دیوان کامل

اُوحدی مراغه‌ای

مقدمه ناصر هیری

تصحیح امیر احمد اشرفی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.17

0164

5.80-5742
5962

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.179

دیوان کامل

اوحدی مراغه ای

با مقدمه ناصر هیری

تصحیح امیر احمد اشرفی

[redacted] UNIVERSITY
LIBRARY
[redacted] 255814
[redacted] 18.1.85

انتشارات پیشرو - جمهوری کوچه درختی

- نام کتاب : دیوان اوحدی مراغه‌ای
- مقدمه : ناصر هیری
- تصحیح : امیر احمد اشرفی
- حروفچینی : گروه مشیری
- چاپخانه : مهارت
- صحافی : زرین نگار
- تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ اول : ۱۳۶۲
- **حق چاپ محفوظ**

5962

مقدمه

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

بسم الله الرحمن الرحیم

اوحدی مراغه‌ای

۱ ـ حمداله مستوفی که خود همزمان اوحدی بوده و او اولّین کسی است که درتاریخ گزیده ذکری از اوحدی کرده و او را شاعری توانا و نکته‌سنج دانسته و گوید" اشعار خوب دارد "

۲ ـ جامی در نفحات الانس که درسال ۸۸۱ هجری قمری تألیف کرده در مورد اوحدی چنین آورده است :

" شیخ اوحدالّدین اصفهانی ، قدس‌الله تعالی‌سره ،چنین استماع افتادکه : وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالّدین کرمانی است ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آن است و وی را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ حکیم سنایی،جام جم نام،درآنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ، شعر :

اوحدی شصت سال‌سختی دید   تا شبی روی نیک بختی دید
سرگفتار ما مجازی نیست   بازکن دیده کین ، به بازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم   تا فلک وار دیده ور گشتم
برسر پای چله داشته‌ام   چون نه از بهرزله داشته‌ام
از برون درمیان بازارم   وز درون خلوتی است با یارم
کس نبیند جمال سلوت من   ره ندارد کسی به خلوت من
تا دل من به دوست پیوستست   سورها گرد سر من بستست

و وی قصیده رابیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صدوشصت خواهد بود و مفتح آن این ابیات است ، شعر

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد ز بخت برخوردار ؟

کار ما با یکی است در همه شهر — و آن یکی تن نمی‌دهد در کار
همدمی نیست با که گویم راز ؟ — محرمی نیست ، تا بنالم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق — درسماعم به صوت آن مزمار

و درتارخ اتمام جام جم گفته‌است ، شعر :

چون ز تاریخ برگرفتم فال — هفصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامهٔ همایون فرّ — عقد کردم به نام آن سرور
چون به سالی تمام شد بدرش — ختم کردم به لیلة‌القدرش

قبر وی درمراغهٔ تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنهٔ ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته‌اند "

دولتشاه سمرقندی در تذکرة‌الشعراء چنین نوشته است :

ذکر عارف موحد اوحدی مراغی ، قدس‌اللّه سره‌العزیز ، مردی موحد و عارف و کرم رو بوده و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته و مرید شیخ‌الشیوخ اوحدالدّین کرمانی است ، قدس‌سره واحدی بدان جهت تخلص می‌کند و شیخ‌اوحدالدّین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ‌الاسلام والمسلمین شهاب‌الدین ابوحفص‌عمرسهروردی بوده و در چهار رکعت نماز خفتن تمام قران را ختم کرده و درسلوک مقامی عالی داشت‌وخلیفه بغداد المستعضرباللّه‌مریداوشده‌واین‌رباعی شیخ‌اوحدالدین‌کرمانی‌فرماید ، رباعی :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو؟ — عمری است که‌راه می‌روی منزل کو ؟
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ — هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

و شیخ‌اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، رباعیات میگفته ، اما اوحدی مراغی مردی فاضل است و کتاب جام‌جم او نظم کرده‌و ترجیع او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد ودیوان اوحدی ده‌هزاربیت‌باشد سخن‌را موحدانه می‌گویدو ده نامه‌ای به نام خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن‌خواجه اصیل‌الدین بن‌ملک الحکما خواجه نصیرالدین‌طوسی ، علیهم‌الرحمه ، گفته بسیار نازک و لطیف فرموده و این قصیده شیخ اوحدی راست ، قصیده :

این‌چرخ‌گرد گرد کواکب‌نگارچیست؟ — وین اختر ستیزه‌گر کینه‌دارچیست؟

و این غزل نیز اوراست ، غزل :

برگل از عنبر کمندی بسته‌ای — گرد ماه از مشک بندی‌بسته‌ای

و شیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش می‌گوید و بغایت سخن‌اوبرحالست . حکایت کنند که کتاب : جام جم را شیخ‌اوحدی دراصفهان نوشته و در قرب یک ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند و با وجود حجم اندک آن کتاب را به بهای تمام خرید و فروخت می‌کرده‌اندوآن کتاب درمیان مستعدان بسیار مکرم بود و دراین روزگار نسخه

آن متروکست والحق آن نسخه درآداب طریق مستحسن نسخه‌ای است‌ویک‌بیت از آن مثنوی نوشته شد ، تا وزن ابیات آن را نموداری باشد و این است ، بیت‌ازکتاب‌جام‌جم :

اوحدی شصت سال سختی دید تاشبی روی نیک‌بختی دید

و ظهور شیخ‌اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او دراصفهان به‌عهد دولت سلطان محمودغازان خان در شهورسنه سبع‌و تسعین وستمائه و مرقد منور شیخ اوحدی در اصفهان است و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند " .

۴ ــ میرکمال‌الدین حسین‌بن مولانا شهاب‌الدین طبسی گازرگاهی هروی در کتاب‌مجالس العشاق چنینِ نوشته است :

" مطلع جهان شیخ اوحدی ، از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانی است درآن زمان هجده کس از اولیاء در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص‌الحکم می‌خواندند ، مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و سیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی ازآن هجده است . بر جوان حیدری عاشق شده بود وآن محل ترجیع فرمود ، رباعی :

در خرابات عاشقان کویی است وندر آن خانهٔ پریرویی است

طوقداران چشم آن ماهند هر کجا بسته طاق ابرویی است

روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع‌را می‌خواند ، بدین جا رسید که بند همین ترجیع‌است ترجیع :

من و آن دلبر خراباتی فی طریق الهوی کمایاتی

دانشمندی در کنار معرکه بود . جوان را پیش خود خواند .پسر حیدری را مظنه آن شد که به جهت زر دادنش می‌طلبد .معرکه را گذاشته ، پیش دانشمند آمد ، حیدری‌را گفت که :"فی طریق الهوی کهایاتی " به ضم قاف خواندی ، فی حرف‌جرست ، فی طریق‌الهوی به کسر قاف خوان .طالب علم دیوانه درپهلوی آن دانشمند بود ، روی به‌آسمان کرد و گفت : خدایا ،این راهم تو آفریده‌ای ، او حیدری است ، نحوی نیست که هر مهملی که تو از زیر و زبر گویی او به زر بخرد شیخ را اشعار خوب بسیار است . روزی در طغیان دردمندی و نامرادی ، که در آن حال دست داده‌بود . این‌بیت گفته است ، شعر :

چو دل‌زیده‌برنجست و من ز هر دو بدرد نه عشق باد ، نه عاشق ، نه دیده‌باد نه دل

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده که :بسیاری از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی از این قبیل بود .در آن وقت که شیخ مقید آن حیدری بود و آن وحشت بسیار می‌کرد پسر شیخ را داعیهٔ تأهل پیداشده‌بود . شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایات را می‌گفت . نظم :

پسری با پدربه زاری گفت / که : مدد شو مرا به همسر و جفت
گفت :بابا ، زنا کن و زن نه / پند گیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی / بهلد ، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند / ور تو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند / چندديدیم و نیز بینی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند / ریش بابا به‌بین که نیمه‌نماند

در تاریخ پانصدوپنجاه وچهار از عالم رفت و در اصفهان مدفون است ."

۵ ــ حکیم شاه محمدقزوینی در مجالس‌النفایس علیشیرنوایی چنین نوشته است :

اوحدی مراغه‌ای اشعار خوب دارد و از کمل اولیاست و دیوان او مشهور است و جام جم نیز از تصانیف اوست و این غزل از دیوان او است .

دلبر من رقم مشک به مه بر زده بود / خلق را آتش سوزنده به‌دل درزده بود
صد گره باز بر آن زلف معنبر زده‌بود / عالمی را چو سر زلف بهم برزده بود
در چمن گشته چمان ، ساغری‌از باده بدست / متمایل شده ، گویی دو سه ساغر زده‌بود
عارض از سورت می درخوی وگویی که نسیم / قطره‌ای شبنم بر برگ گل تر زده بود
نونی ز غالیه بر برگ سمن ساخته بود / نقطه بر روی از آن خال معنبر زده بود
عرصه باغ ز الواح ریاحین خود را / از برای قدمش بر زر و زیور زده بود
گلش از بهر نثار قدمش ماحضری / برگ‌ها ساخته از هر طرف وزر زده بود
مدتی بود که از شوق تو گویی نرگس / حلقه‌ای بود همه دیده که بو در زده بود

۶ ــ خواند میر در حبیب‌السیر چنین آورده است :

"ازآن جمله شیخ‌اوحدی اصفهانی است . درنفحات سمت تحریر یافته که : چنان استماع افتاد که :شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است و این‌نسبت مبنی از آن است و شیخ اوحدی را دیوان شعریست درغایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی‌مشتمل بر حقایق و معارف‌و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی ،جام‌جم نام و در آنجابسی لطایف درج کرده است و در سنه ثلث و ثلثین وسبعمائه‌آن کتاب را باتمام رسانیده . وفات شیخ اوحدی در سنه ثمان‌وثلثین‌وسبعمائه اتفاق افتاد و درمراغه تبریز مدفون شد ، رحمه‌الله وغفرانه‌علیه" .

۷ ــ علاءالدوله‌بن‌یحیی سیفی‌قزوینی متخلص به کامی در نفایس‌المآثر چنین‌نوشته‌است :

"اوحدی اصفهانی ــ صاحب علم ظاهر و باطن بوده وی را دیوان اشعاری است ، در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف‌و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی ، جام جم نام دارد .در آنجا بسی لطایف درج کرده است و این چندبیت از آن مثنوی

است :

اوحدی شصت سال سختی دید　　تا شبی روی نیک‌بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست　　بازکن دیده ماکین ، به بازی نیست

و چند بیت دیگر که درنفحات الانس آمده‌است .وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است قدس سره ،چنانچه این نسبت مبنی ازآن است .در کتاب نفحات‌الانس آورده‌که تاریخ وفات وی بر لوح قبرش در مراغه واقع است سنه‌ثمان‌وثلثین‌وسبعمائه‌نوشته‌اند و در تذکرهٔ دولتشاه سنه‌ستین‌وسبعمائه ایراد کرده .این غزل از دیوان وی ثبت افتاد ، غزل :

صبری‌کنیم تا ستم او چه می‌کند ؟　　با این دل شکسته غم او چه می‌کند

۸ ــ امین احمدرازی در هفت اقلیم چنین نوشته است :

شیخ اوحدی موجد و عارف بوده بعضی وی را از مراغه می‌دانند اما اصلح آ ن‌است که از صفاهانست چون در مشیمهٔ تقدیر خوش باطن و نیکوضمیر پرورده‌شده‌بود هم در اوان جوانی جامهٔ احوالش بطراز عصمت مطرز می‌بود و اجتناب از منهیات می‌نمود تا بتدریج خط خاطر خود را به نور ریاضت نورانی ساخت و خانقه دل را به شمع مریدی شیخ‌اوحدالدین کرمانی برافروخت و به قدم شریعت به راه طریقت و طی طریق حقیقت نمود تا ازنیکان زمان گشت

بیت

هرکه علم بر سر این راه برد　　گوی ز خورشید و تک از ماه برد

از منظوماتش یکی مثنوی است موسوم به جام جم که تتبع حدیقه نموده دولتشاه در تذکره خود آورده که چون آن نسخه به‌اتمام رسید چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که در یک ماه چهارصد نقل ازآن کتاب‌گرفتند و دیگر دیوان شعر است که از لذت وصال و مشاهده زلف‌و خال دلدار خبرمی دهدو ظهور شیخ اوحدی درروزگار ارغون بوده وفاتش دراصفهان به عهد دولت سلطان محمودبن‌غازان‌خان درشهورسنه سبع‌وستمایه دست داده این ابیات که از ایام جوانی و درنعم کامرانی دلکش‌تر است از نتایج طبع مسرت‌بخش او است .

قصیده

حبذا زین ریش و جبه و دستار　　دست آن دوست گیر و دست بدار
درد دل کن به جنبش وحرکت　　قوت جان ساز در سکون و قرار
رنگ و بوی خود از میان بردار　　تا ترا تنگ درکشد به کنار
تا نکردی شکستگی بینی　　به درستی جمال آن رخسار

۹ ــ شیخ‌ابوالقاسم بی‌ابی‌حامدبن‌بن‌نصربلیانی در سلم‌السماوات چنین آورده است .

شیخ اوحدی اصل وطنش مراغهٔ تبریز است و نظم وسخنش مطبوع و دل‌آویز ، دست ارادت

به شیخ اوحدالدین کرمانی داده و رخت اقامت در خانقاه او نهاده ، به اجازت از کمر فقر بسته وبه اشارت او در حلقه ذکر نشته ، او را به این نسبت مباهات بوده ، لاجرم اوحدی تخلص نموده ، بسیاری آئینهٔ دل در کورهٔ ریاضت تافته تا تصفیهٔ دل ازبوتهٔ فقریافته ، دراین معنی می‌گوید :

اوحدی شصت سال سختی دید ... تا شبی روی نیک‌بختی دید

از آثار اوست :

بارها شمع بکشتم که نشینم خاموش ... خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد

کتاب مثنوی مشهور به جام‌جم و دیوان غزل دارد و از غزلهای اواست :

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند ؟ . . . .

تاریخ هجرت به ثمان‌وثلاثین وسثمائد رسید و طایر روحش آشیانهٔ غیب گزیده"

۱۰ ــ قاضی نورالـه شوشتری در مجالس المومنین دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است : الشیخ الموحداوحدالدین مراغی ــ در تذکرهٔ دولتشاهی مطور است که : عارفی گرم‌رو بود وبا وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری کمی نداشته و مرید شیخ‌الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده "که یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین سهروردی نیز بوده و کتاب جام‌جم از تالیفات اواست و ترجیع او در میان مواحدان شهرتی عظیم دارد .دیوان او ده‌هزار بیت بوده‌باشد .سخن را موحدانه می‌گوید و ده نامه به خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن خواجه‌اصیل‌الدین ابن‌ملک الحکماءخواجه‌نصیرالدین طوسی ،علیه‌الرحمه ،گفته بسیار نازک و لطیف فرموده .کتاب جام‌جم را در اصفهان نوشته و در قریب یک ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار ازآن برداشته‌اند وباوجود حجم اندک آن کتاب را به بهای بسیار خرید و فروخت می‌کرده‌اندو آن کتاب در میان فضلا بسیار مکرم بوده است و در این‌روزگار نسخه آن متروک است والحق آن نسخه درآداب طریق مستحسن نسخه‌ای است و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون‌خان بوده و وفات او در اصفهان است و مردم آن دیاراعتقادی به‌آن مزاردارند ، این است کلام دولتشاه مولف گوید که :تاریخ وفات شیخ رابروجهی که ذکر نموده محل نظراست ، زیرا که جناب شیخ زمان سلطان‌ابوسعیدچنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شد ادراک نموده و درکتاب جام جم درمدح او فصلی گفته که دوبیت از آن این است ، شعر :

در جهان تا که سایه شاهست ... جور مانند سایه در چاه است

دو جهان را صلای عید زنند ... سکه بر نام بوسعید زنند

وایضاء آنچه درباب مولد و مدفن شیخ گفته مخالف آن چیزی است که صاحب نفحات ایراد

نموده و گفته که : مولد شیخ اصفهان است و مدفن او مراغه است و چون به مقتضای مصراع " والفضل ماشهدت به الاعداء" گواهی اعدای او اولی و اقویست . اگر تمام آنچه صاحب نفحات در بیان احوال شیخ صاحب حال مذکور سازد همانا معذور خواهد بود . آن این است که چنین استماع افتادکه :شیخ اوحدی از جمله اصحاب اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آن است و او را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی ، جام جم نام دارد و در آنجا بسی لطایف جمع کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ، الا بیات :

اوحدی شصت سال سختی دید　　　تاشبی روی نیک‌بختی دید . . .

و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صدوشصت خواهد بود و مفتح آن این ابیات است ، شعر :

سر پیوند ما ندارد یار　　　چون توان شد زبخت‌برخوردار؟ . .

و درتارخ اتهام جام جم گفته ، شعر :

چون ز تاریخ برگرفتم فال　　　هفصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامه همایون فر　　　عقد کردم به نام این سرور
چون به سالی تمام شد بدرش　　　ختم کردم‌به لیله‌القدرش

قبر وی در مراغهٔ‌تبریز است و تاریخ وی برآنجاسنه ثمان‌وثلثین وسبعماه‌نوشته . دیگر مخفی نماند که همچنانکه جام جم در زمان دولتشاه متروک بود کتاب ده نامه نیز متروک است و ظاهرا منشاء بی‌التفاتی جمهوربه این دو کتاب آن است که جناب شیخ شیوه‌ارتباط با ولاد امجاد حضرت خواجه‌نصیرالدین محمدطوسی ،علیه‌الرحمه ،می‌ورزید و کتاب ده نامه او به نام نبیره خواجه‌مزین گردید و عداوت جمهور به خواجه در غایت ظهور است ، زیراکه خون خلیفه خود متسعصم عباسی و اولاد وعشایر اور ا ، که به حکم هلاکوخان کشته‌اند ،از او می‌خواهند و از ملاحظهٔ‌کتاب تجرید او همیشه در زاویهٔ عجز و افحام میکاهند و یقین است که اینچنین کسی نزدجمهور مطعون و تصنیف او مردودخوهد بود و می‌تواند که سبب متروک بودن کتاب جام‌جم این باشد که بر فصلی از منقبت خاندان رسالت اشتمال دارد و در روزگار ما که آن کتاب اندکی شهرت یافته سبب آن‌است : که : جمهور اهل روزگار بنابرطول ازمنه و اعصار از حقیقت عقیده شیخ بی‌خبرند و آن فصل که دلالت بر حسن عقیده او دارد از اکثر نسخها اسقاط نموده‌اند و این حذف و اسقاط همچنانکه می‌تواند بود که از مخالفان بر سبیل عناد واقع شده باشد که مبادا چون ارباب عناد آن کتاب را در دست یکی از ایشان مشحون به‌ان فصل یابند در طریق تهمت حامل آن کتاب نیز شتابند و آن فصل بر اصل این است ، شعر :

اهل بیت تو سر بسر نورند / بر زمین حر و بر فلک حورند (۱)
وارثانند علم دینت را / حارسان گشته مر یقینت را
هر چیزی که بیافت ز ایشان یافت / گم شد آن آن که روی از ایشان‌تافت
دیدم از خوان آن نفیس عرب / متصل نفس کربلا بکرب
نشود جور برچنان شاهی / مگر از چون یزید گمراهی
بخت آن کس که سر بخواب کشید / تیغ بر روی آفتاب‌کشید
بهر خون حسین خون یزید / به نمی‌ریختند خود نسزید
که کشد بهر میر ماربچه ؟ / گر بیابند از او هزار بچه
زده بر گردن عراق به تیغ / گر چنان کس بود عراق دریغ
چون سزد خاک بصره جا او را ؟ / بسر عرش خاک پا او را
من بگویم ، نترسم از کس زود / که اولین فتنه از معاویه بود
کین او از عداوت او است / زانکه فرزند وارث بابا است
شاخ عربش ز بیخ بیشی است / زانکه بر وحی نیز به پیشی جست
ای که اصل علی ندیدی و فرع / گوش کن بر حدیث صاحب شرع
لحم و دم گفته مصطفی او را / چه کنی خستهٔ جفا او را ؟
خود گرفتم که مال‌داری‌و جاه / لحم و دم کی بود چوکفش‌وکلاه؟
حور بودند بر به نظاره / که علی دربکند از باره
چیست نظارگی خنگ یلان ؟ / خار و خاشاک پیش کوه کلان
کوهله روز حملهٔ غازی / مطبخی را به ناوک اندازی
بادم ذوالفقار درصف جنگ / بچه ار زد کلوخ و قلما سنگ
نه به بازی است این بلندی نام / مشنوی گفتگوی ناکس عام
کی به‌میرد چراغ روشن روز ؟ / آنکه از تیز رو به پف یوز
اسداله را چه غم ز حسد ؟ / روح را کی زیان رسد ز جسد ؟
خود چه نقصان موسی و هارون / به زمین گر فرو رود قارون
هر چراغی که حق برافروزد / تا ابد ریش مدعی سوزد

---

۱ ـ این ابیات به علت سستی برخی از ابیات و اوزان شعری نادرست بنظر می‌رسد و می‌توان گفت که ساختگی است و غلط به اوحدی شاعر توانا نسبت داده‌اند. از این‌رو ما تمام شعر را در اینجا نقل‌کردیم تا خود خوانندگان و دانش‌پژوهان در این مورد تحقیق نمایند.

گرچه بسیار داوری‌ها رفت | در خلافت سخنوری‌ها رفت
با حقیقت نشد مجاز یکی | کوس‌محمود و طبل باز یکی
نوش کن زهر در میان گزند | خودبخوردند و خود زیان کردند

و در اثنای نعمت پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم اشارتی به حدیث " انامدینه‌العلم و علی‌بابها"نموده و فرموده ، شعر :

از در او توان رسید به کام | دیگران را بهل درین در و بام

۱۱ ــ محمدصادق ناظم‌تبریزی در نظم گزیده چنین آورده است :

" اوحدی مراغه‌ای شیخی عارف و سالکی واصل بوده ،باوجود عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری نیز نظیرنداشته و مرید شیخ‌اوحدالدین کرمانی است و تخلص اوحدی به آن نسبت می‌کرده و کتاب جام‌جم او الحق که همیشه منظور نظر صاحب کمالات است و در غزل و قصیده نیز کمال قدرت نموده‌و کلیات او آنچه بنده دیده قریب بیست‌هزار بیت است "

۱۲ ــ ابری محمد داراشکوه در سفینه‌الاولیاء چنین آورده است :

"حضرت شیخ اوحدی اصفهانی ، گویند ایشان ازجمله اصحاب شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌اند و بر سر پای جم نشستند ،جام جم از ایشان است و اکثر اشعار ایشان در تصوف و در حقیقت است و این بیت‌نیز از ایشان است ، بیت :

اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک‌بختی دید

و وفات ایشان درسال هفصدوسی‌وهفت هجری بوده‌و قبر در مراغهٔ تبریز است ".

۱۳ ــ حاج لطفعلی بیک آذربیگدلی در آتشکده در مور د اوحدی چنین نوشته است :

"مولانااوحدی ،فاضلی است کامل‌و عارفی است واصل ، صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی ، اصلش از آ ن‌دیار و در زمان ارغون‌خان دست شوقی دامن‌گیر اوشده ، به کرمان رفته ، دست ارادت به شیخ‌اوحدی کرمانی ،که سرآمدعرفای آن زمان بوده داده ، و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده ، از خدمت او مرخص وبه اصفهان آمده ، اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته الحق درفن شعر طبع خوشی داشته ".

۱۴ــ محمد قدرت‌الله خان گوپاموی در تذکرهٔ نتایج الافکار چنین نوشته است :

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است‌معدن کمال و عارفی است صاحب وجد و حال ، اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد ، تاریخ وفاتش سنه‌ثمان‌وثلثین وسبعمائة‌" از روی تحقیق نوشته‌اند و قبر وی در مراغهٔ تبریز است گویندکه : به شرف صحبت شیخ‌اوحدالدین کرمانی فائز گردیده ، به حلقهٔ ارادتش درآمد .این‌سخن به نظر بعد زمان کذار

وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد می‌نماید ،شاید مرید به واسطه باشد ، این چند بیت از کلام فصاحت نظام او است :

امروز چو ن‌به دست تو دادند تیغ فتح — کاری‌بکن که پیش تو فردا سپر شود

***

ز شرم‌روی تو در باغ وقت گل چیدن — گل آب گردد و از دست‌باغبان بچکد

***

خاکساران جهان را به حقارت منگر — تو چه دانی که در این گردسواری باشد

***

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور — در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای باهمه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

***

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه‌کس
امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

۱۵ ــ **رضاقلی خان هدایت در ریاض‌العارفین** چنین نوشته است :

اوحدی مراغه قدوهٔ عرفاو زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت‌فرموده به‌سبب توطن دراصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ای است ،در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است ، دست طلب گریبان دلش را به جانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرارداد و زبان به اظهار حقایق گشاد . مثنوی جام‌جم از اوست وفاتش در سنه ۵۵۴ دراصفهان بود . "

۱۶ ــ **مفتی غلام سرور لاهوری در خزینه‌الاسفیا** چنین گفته است :

"شیخ اوحدالدین اصفهانی ، قدس‌سره ، از خلفای عظام شیخ اوحدالدین کرمانی‌از کبار اولیای عهد خود بود و او را دیوان اشعار است و ترجیعات مشتمل بر حقایق و دقایق و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی دارد و این شعر از اشعار وی است :

اوحدی شصت سال سختی دید — تاشبی روی نیکبختی دید

وفات وی درسال هفصد و سی و هفت هجری است و مزار پر انوار در تبریز است از مولف :

اوحدالدین فرد یکتای زمان — مقتدای دین شه روشن ضمیر
سال وصل آن شه والا همم — گشت پیدا صاحب **تاج کبیر**

باز عارف اصفهانی حق طلب   هم حبیب کبریا میر کبیر

جمله عارف اصفهانی حق‌طلب " و "صاحب تاج‌کبیر " و " حبیب کبیر یا میر کبیر " هر سه به حساب ابجد ۷۳۷ می‌شود و برای اطلاع خوانندگان عزیز ما حروف ابجد را هم در ذیل صفحه چاپ کردیم.

۱۷ـ رضاقلی خان هدایت در مجمع‌الفصحاء در مورد اوحدی چنین نوشته است:

اوحدی مراغه‌ای مشهور به اصفهانی، اصل آن جناب از مراغه بود و چون در انجام عمر در اصفهان زیسته و هم در آنجا درگذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت به شیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده، ظهورش به روزگار دولت سلاطین ترک‌بوده، مثنوی جام جم رابه نام ابوسعید خان تمام فرموده، دیوانش قریب به شش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد. مشرب عالی دارد، وفاتش در سنه ۵۵۴".

۱۸ـ سید محمدصدیق حسن‌خان بهدار در شمع انجمن چنین نوشته است:

" اوحدی اصفهانی، عارف ربانی و مرید شیخ‌اوحدالدین کرمانی است‌وازاین جا اوحدی تخلص کرده، سخنانش در شیرینی نبات است و نظم روانش در لطافت اب حیات، مثنوی جام‌جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحیدو منظور ارباب مواجید است‌در سنه ۷۳۸ فوت شده. از اوست:

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد   شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاک ران جهان را به حقارت منگر   تو چه دانی که در این گرد سواری باشد؟

***

به یاد روی تو هر بامداد دیده من   ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد

***

امروز چون به دست تو دادند تیغ فتح   کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود

***

ابجد ـ هوز ـ حطی ـ کلمن ـ سعفص ـ قرشت ـ ثخذ ـ ضظغ

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰

ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

حیفم آمد که ترا جای کنم در دل تنگ   یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

***

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس   وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که‌فردا چو روی   خندان تو برون روی گریان همه کس"

۱۹- حاج میرزا معصوم شیرازی ملقب به معصوم علیشاه در جلد دوم کتاب طرایق الحقایق چنین نوشته است :

" اوحدی اصفهانی مراغه‌ٔ ،اوحدی در تارخ گزیده همین است عنوان و درنفحات اوحدی اصفهانی نوشته و درتذکرهٔ دولتشاه اوحدالدین مراغه عنوان نموده ودیگر اسم آن جناب را ذکر ننموده‌اند و در نفحات مذکور است که : چنین استماع افتاده که : وی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی ، قدس روحهماست و این‌نسبت مبنی از آن است ، یعنی اوحدی‌منسوب به اوحد است و وی را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف‌و مثنوی که جام‌جم نام دارد بروزن‌واسلوب حدیقه حکیم سنایی و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات :

اوحدی شصت سال سختی دید .... (رجوع شود به متن کتاب)

و قصیده رائیه حکیم سنایی را جواب نیکو گفته و ابیات آن یک‌صدو شصت است مطلع اواین است :

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد زبخت برخوردار ؟

و در تاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ برگرفتم فال   هفصد رفته بود و سی وسه سال
که من این‌نامه همایون فر   عقد کردم به نام آن سرور
چون به سالی تمام شد بدرش   ختم کردم به لیلة‌القدرش

قبر وی در مراغهٔ تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان‌وثلاثین و سبعمائه نوشته‌اندو در تذکرهٔ دولتشاه مسطور است که : او با وجود کمال عرفان و سلوک و فضیلت ظاهری مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بوده و کتاب جام جم را او نظم کرده و ترجیع وی در میان موحدان شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می‌گوید و ده نامه به اسم خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن‌خواجه اصیل‌الدین بن‌ملک‌الحکماء خواجه‌نصیرالدین طوسی‌رحمهم الله گفته ،بسیار نازک و لطیف فرموده حکایت کنندکه : کتاب جام جم راشیخ اوحدی در

اصفهان نوشته ، در قرب‌یک ماه چهارصد سواد مستعـدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند با وجود حجم اندک آن کتاب را به بهای بسیار خرید و فروخت‌می‌کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بوده و در این روزگار آن نسخه متروک است والحق درآداب طریقت مستحسن نسخه‌ای است و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او در اصفهان به عهد دولت سلطان محمود غازان‌خان بوده ودرشهورسنه‌سبع و تسعین و ستمائه و مرقد شیخ اوحدی در اصفهان است و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند ، انتهی ماارذنانقله . و در ریاض‌العارفین مرقوم است که : " وی مدت‌مدیدی سیاحت فرموده ، به‌سبب توطن دراصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ای است ، وفاتش در سنه پانصدوپنجاه‌وچهار در اصفهان بوده. ، این تاریخ یقین سهوالقلم کاتب است .راقم می‌گوید : تحقیق آن است که اوحدی مراغه‌ای اصفهانی که از اعاظم عرفای شعر است کتاب جام‌جم را در عهد سلطنت سلطان علاءالدین ابوسعیدخان‌بن‌اولجاتیو سلطان منظوم و به اتمام رسانیده و در اول آن کتاب در ستایش سلطان‌ابوسعیدخان فرموده :

در جهان تا که سایه شاه است — جور مانند سایه در چاه است

دو جهان را صدای عید زدند — سکه برنام بوسعید زدند

جفت خورشید شد در ایامش — نام سلطان محمد از نامش

و در آخر آن کتاب چنانچه ازنفحات مذکور گردیده تاریخ اتمام فرموده ، برحمت ایزدی پیوسته و به دو سال بعد از ابوسعیدخان ...)

۲۰ ــ **ادروارد براون مشرق و خاورشناس انگلیسی** در جلد دوم تارخ ادبیات ایران درباره‌اوحدی چنین آورده است :

" اکنون باید ازشاگرد اوحدالدین یعنی اوحدی مراغی نام بریم او را اصفهانی نیز گویند زیرا هرچند وی در مراغه متولد شده ولی قسمت عمده زندگانی خود را در اصفهان بسر آورده و در آنجا نیز وفات نموده است . ظاهرا تذکره‌نویسان را از حالات او اطلاع بسیار نبوده‌است آنچه معروف است این است که وی درسال ۷۳۸ هجری و ۱۳۳۷ میلادی وفات یافته . اثر منظوم مهمی که از او باقی مانده همانا مثنوی است که‌به تقلید حدیقهٔ سنایی به نام‌جام جم یا جام جهان‌نما مشهور است و در تذکره‌ها قطعاتی از آن ثبت کرده‌اندو من خود نسخه‌ای از آن درتصرف دارم .

دولتشاه و بعداز او صاحب هفت‌اقلیم گفته‌اند که این مثنوی بقدری در زمان خود وسعت انتشار یافت که در ماه نخستین از تالیف آن چهارصد نسخه از آن تحریر و استنساخ نمودند و به بهای گزاف بفروختند ولیکن اضافه می‌کند که درزمان دولتشاه (۸۹۲ه) آن را کمتر

می‌خوانند، ظاهرا این یگانه مثنوی باشد که اوحدی تالیف نموده. وی را نیز دیوانی است که رضا قلی‌خان صاحب مجمع‌الفصحاء آن را بالغ بر شش هزار بیت می‌داند و مشتمل است بر قصاید و رباعیات که تذکره نویسان از آن جمله بعضی را انتخاب کرده و در کتب خود ثبت نموده‌اند" بسیار جای تعجب و تاثر است که در آتشکده و مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته‌اند. اوحدی شصت و پنج سال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام‌جم را در هفصدو سی دو یا سی‌وسه به اتمام رسانید و بنا به حکم بیت خودش:

اوحدی شصت سال سختی دید . . . . .

شصت ساله بوده و سنه وفات پنج یا شش سال بر آن افزوده‌شده‌است.

۲۱ ـ محمدعلی تبریزی خیابانی در کتاب ریحانة‌الادب فی‌تراجم المعروفین بالکنیة اواللقب یاکنی‌والقاب ـ درمورد اوحدی چنین نوشته است:

" اوحدی مراغی ـ شیخ اوحدالدین بن‌حسین‌مراغی‌الاصل اصفهانی‌المنشاء، از مشاهیر شعرا و عرفای ایران که در عهد ارغون‌مغولی ظهور یافته و ازاوحدی کرمانی مذکور در بالا کسب‌کمالات معنویه نموده ودیوانی مرتب مشتمل بر پانزده‌هزاربیت از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد و به نوشته بعضی‌نخست به صافی تخلص می‌کرده و پس از انتساب به اوحدالدین کرمانی به اوحدی تبدیل داده‌وبه عقیده بعضی از خلفای وی هم بوده است، چنانچه بعضی گفته، لکن ضعف ان عقیده از تاریخ تالیف جام‌جم و تاریخ وفاتش که درذیل می‌نگاریم معلوم می‌شود، بلی انتساب طریقتی ممکن است. باری، اوحدی یک مثنوی متصوفانه موسوم به جام‌جم داردکه بطرز حدیقهٔ حکیم‌سنایی و مشتمل‌بر پنج‌هزار بیت و حاوی لطایف شعریه و معارف صوفیه بوده‌و درسال ۷۳۳ هجری قمری از آن فارغ شده است و از اشعار اوست:

زین جامه‌ها چه سود؟ که چون می‌کند اجل زین پرده‌ها چه سود؟ که بر ما همی درند
کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را کز بهر مور و مار تن خویش پرورند

نیز در مذمت بنگ و شراب گوید:

می سرخت نمد فروش کند بنگ سیرت گلیم پوش کند
خوردن آب گرم و سبزه خشک خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک
بت‌پرستی ز می‌پرستی به مردن عاقلان ز مستی به
چند گویی که باده غم ببرد؟ دین‌ودنیا ببین که هم ببرد

نیز از او است:

اوحد، دم دل می‌زنی اما دل کو؟ عمریست که راه می روی منزل کو؟
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات؟ هفتاد و دوچله داشتی‌حاصل کو؟

و اما تاریخ وفات اوحدی بسیار محل خلاف بوده ، در مجمع الفصحاء سال پانصدو پنجاه‌وچهار نوشته و از تذکرهٔ دولتشاهی ششصدوهفتادوهفت نقل شده و در سفینه‌الشعراء ششصدونودوهفت گفته و در قاموس‌الاعلام هفصدوسی‌وهشت ضبط کرده است و در مجالس‌المومنین بعد از نقل کلام تذکرهٔ دولتشاهی چنانچه مذکور شد گوید : تاریخ مذکور محل نظر بوده و اوحدی زمان سلطان ابوسعیدچنگیزی را که بعد از سلطان محمدخدابنده پادشاه‌شده‌درک کرده‌و درکتاب جام‌جم هم فصلی در مدح او گفته و خودش در تاریخ اتمام جام‌جم گفته :

چون ز تاریخ برگرفتم فال　　هفصدرفته بود و سی‌وسه سال
که من این نامه همایون فر　　عقد کردم به نام این سرور
چون به سالی تمام شد بدرش　　ختم کردم به لیله‌القدرش

پس گوید : قبر اوحدی در مراغهٔ‌تبریز بوده وتاریخ‌اودرآنجا هفصدوسی‌وهشت است و نیز در مجالس‌المومنین موافق تذکرهٔ دولتشاهی کتاب دیگری ده‌نامه نامی به اوحدی نسبت داده که آن را به نام خواجه‌ضیاءالدین‌بن‌خواجه‌اصیل‌الدین این خواجه‌نصیرالدین‌طوسی متوفی در ۶۷۲ هجری‌نوشته و این نیز دلیل متقن بر تاریخ اخیر مذکور در بالا است ، بلکه درجایی‌دیگر دیدم که همین مثنوی ده نامه قریب به هزار بیت بوده و درسال هفتصدوشش‌هجرت تالیفش داده و مطلع آن این است :

به نام آنکه ما را نام بخشید　　زبا نرا درفصاحت کام بخشید
به سال ذال وواو از سال هجرت　　به پایان بردم این درحال هجرت

و بالجمله سهومجمع الفصحا درتاریخ وفات اوحدی‌مراغی مثل مرید اوحدی کرمانی بودن وی اصلاجای تردیدنبوده و بی‌اصل و اشتباه است و به فرموده دریغه ده نامه مذکور را منطق‌العشاق هم گویند .

۲۲ــ آقای حسین مسرور در مجله ارمغان سال نهم شماره سه و چهار مقاله‌ای در مورد اوحدی داردکه چنین نوشته است :

نسب‌نامهٔ‌اوحدی ــ شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه فرزند حسین‌اصفهانی تخلص به اوحدی از شعرای معروف عصر مغول است که در ثلث واپسین قرن هفتم و ثلث نخستین قرن هشتم می‌زیسته است .

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی‌ماخوذ (ص‌و) داشته به اضافهٔ‌یای نسبت . اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته ، چه اینگونه کلمات مانند جمال‌الدین کمال‌الدین شرف‌الدین و غیره در قرون قبل ازاوحدی جزو القاب محسوب می‌شده وقبل از اسم اشخاص ذکر می‌شده مثل کمال‌الدین اسماعیل ، شهاب‌الدین احمد و غیره ،و ازهمین‌زمان‌صورت

اسمیت به خودگرفته ،بتدریج لقب و اسم یکی‌شده چنانچه هنوز اینگونه القاب به جای اسامی درایران معمول است .اوحدی راجمعی اصفهانی و گروهی مراغه‌ای نوشته‌اند ، ولی اصفهانی بودن او به مناسبت آن است که پدر او اصفهانی بوده ، خود نیز سالها در اصفهان متوقف بوده است ولیکن بطوری که درزیر ذکر خواهد شد تولد و وفات او درمراغه بوده ، به همین سبب مراغه‌ای خوانده شده‌است .سال تولد اوحدی‌مثل بیشتر شعرای ایران مجهول است ، اما به قراین نزدیک می‌توان تولد او را در حدود ۶۷۰ هجری دانست ، با مراعات یکی دوسال کم وبیش زیرا در کتاب جام‌جم که به‌سال ۷۳۳ تمام شده می‌گوید :

اوحدی شصت سال‌سختی دید   تاشبی روی نیک‌بختی دید

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون خان قید کرده‌اند و ارغون در سال ۶۸۳ جلوس نموده و تا حوالی ۷۰۰ پادشاهی می‌کرده‌است .پس مقصود از ظهور او که تذکره‌ها نوشته‌اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده ، یعنی در حدود ۲۰ الی ۲۵ سالگی او و نیز دررساله‌ای موسوم به‌ده‌نامه که شامل پاره‌ای از نوشتجات عاشقانهٔ او است سال ۷۰۶ را ذکر کرده .این هم البته دراواسط‌جوانی اوحدی بوده و در آن موقع تقریبا ۳۶ ساله‌بوده‌است .

اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود به خارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته‌ای بوده و پایتخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است ، منتهی مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه بستگی آنان به علوم و مدنیت اسلامی نگذاشته است که از تاسیسات علمی مراغه آثار مهم موثری منتشر شده و در تاریخ علمی مبحثی برای معارف مراغه برجای ماند. شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری به منتهی درجه نزول رسیده‌بودولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری را هم بی‌بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه‌ای جلوگیری کرد تا سال ۷۰۰ هجری غازان‌خان پادشاه مغول با جمعی از مغولان مسلمان شده ، پس ازهشتادسال حکومت با رعایای خویش از حیث مذهب همرنگ شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد .

از همین موقع نیزادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده ، بازارشعرمجددا "رونق گرفت و سلاطین ترک از آن پس به‌شعرا وقعی نهاده آنان را به دربار خویش نزدیک می‌ساختند .این‌مصادف‌بود با موقعی که اوحدی طلوع کرده و به سخن‌سرایی مشهور شده بود .

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس‌از انقضای‌جوانی و ختم تحصیلات معمولی عصر ازمراغه خارج شده ، شروع به سیاحت کرده است .ریاض می‌نویسد :

مدت مدیدی سیاحت فرمود ، به علاوه خود در جام‌جام می‌گوید :

سالها چون فلک بسر گشتم تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم

در ضمن سیاحت به کرمان رفته ، دست ارادت به‌شیخ‌اوحدالدین کرمانی (۱)که از مشاهیر و روشناسان صوفیهٔ عصر است داده ، دیرگاهی در جرگهٔ مریدان او بسرمیبرده‌و به قول ریاض‌العارفین فخرالدین عراقی همدانی در چله‌خانهٔ او آسوده بوده است

باری پس از چند سال از کرمان مرخص شده ، به اصفهان‌آمده‌وبطوری که اشاره شد سالها نیز در آن شهرگذرانیده و پاره‌ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است درجایی‌میگوید :

این بار چو اصفهان از اوحدی آسودم که آن بار ز اصفهان با خانهٔ جی برده

پس ازآن به مراغه رفته ، تا آخر عمر درآن شهر ساکن بوده ، بیشتر قصاید و غزلیات و جام‌جم را درآنجا ساخته است .در یکی از غزل‌های خود می‌گوید :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست موی او عیسی صفت بی بارو خر باید شدن

نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من بعد ازینم پیش آن اهل نظرباید شدن

اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند ؟ مرد غواصم به‌دریای گهر باید شدن

و نیز :

یاد سپاهان میار هیچ ، که ما سرمه‌وار خاک در اوحدی در بصر انداختیم

بهرجهت آنچه مسلم است اوحدی بیشتر عمر خود را اعم از کرمان یا مراغه به ریاضت و گوشه‌گیری گذرانیده و سالها با مشقت صوفی‌گری روبرو بوده است . در جام‌جم میگوید :

در جوانی چو زال پیرشدم که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم

و یا به سر پای چله داشته‌ام (۲) .

ظاهرا اول آسایش اوحدی از سال ۷۲۶ شروع شده‌است ، زیرا در این سال یکی از رجال دانش

---

۱ ـ شیخ ابوحامداوحدالدین‌کرمانی متخلص به اوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی‌الدین‌عربی نوشته‌اند ، او نیز مدتها به سیاحت مشغول بود ، شمس تبریزی را ملاقات و ازو کسب فیض کرده است .پس از سیاحت به کرمان برگشته به ریاضت پرداخته ،منظومهٔ موسوم به مصباح‌الارواح در اخلاق و عرفان داشته ،که معلوم نیست ازمیان رفته یا موجود است (۱-)

۱- ـ نسخه‌ای از آن کتاب درکتابخانه آستان‌قدس موجود است که اشتباها درپایان‌دیوان‌اوحدی اصفهانی درج شده .ــــ محمود فرخ

۲ ـ چله‌داشتن از ریاضت‌های‌عرفاست که چهل روز در خلوت نشسته یا ایستاده به‌ریاضت مشغول می‌شدند .

دوست ایران خواجه‌غیاث‌الدین به صدارت سلطان ابوسعید برقرارشده ، درزمان‌اوبطوری که درزیر خواهیم نگاشت ، فضلا و شعرا آسوده شده‌اند .

مذهب ومشرب‌اوحدی مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده ، چه در جام‌جم چندجا هم خلفای اربعه را به احترام ذکرکرده و چار یار را ستوده است ، ولی این نکته را باید متذکر شد که : چون در سیر سلوک و تصوف قدم می‌زد البته بازهد خشک و تعصب مفرط سر و کاری نداشته و این اندازه اظهار دلبستگی به آئین‌سنت‌از راه متابعت اکثریت و مجاورت پادشاهان و درباریان سنی‌مذهب بوده است . غالب شعرای این دو سه قرن گریزگاهی مانند تصوف داشته و از هیمن نظر چندان درابراز تعصب مذهب سنت کوشا نبوده‌اند ،لیکن ناچاربوده‌اند اگر چه به‌ظاهر و برخلاف عقیده تصوف یا تشیع خویش هم‌باشند پیرو جماعت باشند و اما آنچه از قصاید و غزلیات اوحدی شهود می‌گردد شاعری ظریف بوده و مشربی سلیم‌داشته‌است . تمرین طولانی او در مباحث عرفان و تصوف فکر او را از محدودیت مطلق و تعبد صرف آزاد ساخته ، نفس پیر دامان ضمیرش‌راازخس و خاراوهام پیراسته ، بلکه‌به وحدت وجود نیز قایل بوده‌است

سبک اشعار او – دیوان اوحدی در حدود نه الی ده‌هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجود است . قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملا عرفانی و پیرمغزست و عموماً از نظر تصوف گفته شده ، چه قصاید مدحیه و سبک قدما تقریبا به قرن ششم ختم شده بود . لیکن این عصر از حیث‌غزل‌سرایی ممتاز بوده و مشاهیر غزل‌سرایان درضمن قرون ۷ – ۸ – ۹ ظهور کرده‌اند اوحدی را نیز غزلیاتی مرغوب است که می‌توان گفت از معاصرین خود عقب نمانده ،به‌اندازه‌ای در این شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی به نام حافظ‌و در دیوان او داخل شده‌است مثل این غزل :

منم غریب‌دیار و تویی غریب‌نواز　　　دمی به حال غریب دیار خود پرداز

که با این شعر ختم می‌شود :

حدیث‌دردمن ، ای‌مدعی‌نه‌امروزست　　　که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز

و این غـزل :

ای پیک پی خجسته ، چه‌نامی ؟ فدیت لک　　　هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمـک

که مقطعش این بیتست :

ردوستی اگربه گمانی از اوحدی　　　زرخالص است و باک‌نمی‌داردازمحک

و چند غزل دیگر که متعلق به اوحدی است و در دیوان حافظ‌ثبت و اشتهار یافته است . دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی‌سرایی است که غالب مشاهیر آن مانند جامی ، امیرخسرو ،

خواجو ، اوحدی در این شیوه برتری یافته ، آثار نفیس از خود برجای نهاده‌اند .
هرچند مثنوی‌سرایی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی در ۶ – ۷ – ۸ به کمال رسیده و منتهای سیر صعودی خود را کرد . اینک برای مزید اطلاع خوانندگان نمونه‌ای از قصاید و غزلیات او را ذیلا نقل می‌کنیم ... (۱)

جام‌جم "اوحدی – این کتاب که منظور مقدمهٔ ما می‌باشد کتاب جامع و نفیسی است که راس آثار اوحدی واز تالیفات مهمهٔ آن عصر محسوب می‌شود . رساله مزبور کتابی است اخلاقی و اجتماعی که برای بعضی محفظهٔ سیر و اخلاق معاصرین اوحدی است و برای برخی مجموعه‌ای شامل کلیهٔ مسائل و دقایق اخلاقی این رساله به حکم تقلید منظوم نشده ، بلکه به حکم احتیاج و ضرورت ساخته شده است و همین سبب نفاست آن را تائید می‌کند .
جام‌جم درماه رمضان ۷۳۲ شروع شده و در مدت یک سال یعنی به سال ۷۳۳ هجری در ماه رمضان ختم شده است . می‌گوید :

چون ز تاریخ برگرفتم فال — هفصد رفته بود و سی وسه سال
چو به سالی تمام شد بدرش — ختم کردم به لیلة‌القدرش

اوحدی در نظم این منظومه حدیقهٔ حکیم سنایی را درنظر داشته ، آن بحرو سبک را تعقیب کرده است ، ولی بنابه تصدیق اساتید جام‌جم شیرین‌تر و یک‌نواخت‌تر از حدیقه ساخته شده‌است .
اوحدی در نظم این کتاب به مرکز اخلاق و اجتماع آن روز نزدیک شده ، هر مبحثی را درنظر گرفته ، از حیث تنقید و تشویق وظیفهٔ استادی را ادا کرده است .
یک قسمت از این کتاب راجع به مسائل تصوف و عرفان است که شاید امروز به نظر بعضی مهم نیست ، ولی اهل‌خبر میدانند که اخلاق وعادات و عقاید مردم ۶۰۰ سال قبل همین موضوعاتی را الزام می‌کرده است که شاعر درنظر گرفته و ساخته است . آن عصر عصر تصوف و عرفان بوده و همان قسم که امروز مسائل سیاسی و وطنی با اخلاق عمومی‌ملل مزج طبیعی پیدا کرده آن روز موضوع عرفان و تصوف مردم را مشغول می‌کرده است .
اوحدی این کتاب‌را به نام سلطان ابوسعیدچنگیزی و به مساعدت وزیر بی‌نظیر اوغیاث‌الدین محمدبن‌خواجه‌رشیدالدین‌فضل‌الله به نظم آورده است . وزیر مذکور درسال ۷۲۶ به وزارت سلطان ابوسعیدمنصوب شده و پس از ده سال وزارت درسال ۷۳۶ در جنگ آرپاخان باامیرعلی درناحیه سه‌گنبدان مراغه به دست امیرعلی کشته شده ، یعنی تا سه سال هم پس از ختم جام‌جم که خود مروج و مشوق آن‌بوده درقید حیات بوده ، سپس کشته شده . خواجه‌غیاث‌الدین

---

۱ – بیست و دو بیت از قصاید و غزلیات متن کتاب آمده است .

محمدفرزند ارشد خواجه‌رشیدالدین‌فضل‌الله است .
خواجه رشیدالدین هم ازمشاهیر صدور و نویسندگان فارسی بشمار می‌آید که تصانیف و رسایل سحرآمیز او زینت اوراق و کتب فارسی است خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله از وزرای نامی دوره ترکی ایران است که نظیر او بسیار کم دیده‌شده .سرنوشت این پدر مانند پسر بسی مایهٔ تاسف است ،یعنی سلاطین بی‌مهر و عاطفهٔ ترک پس از سالها خدمت‌به صداقت و درستی او را به سخت‌ترین وجهی کشتند .و اموال و هستی او را غارت کردند و اما فرزنداو خواجه‌غیاث‌الدین محمد که عالم ایرانی است مرهون خدمات اوست مردی بزرگ‌منش و عالم‌دوست بود . حمدالله مستوفی از منشیان او و خواجه‌رشیدالدین میباشد و کتاب تاریخ گزیده را به اشارهٔ خواجه غیاث‌الدین و پدرش تالیف کرده است .
غیر از حمدالله مستوفی عدهٔ دیگر از نویسندگان‌در زمان او می‌زیسته و به تشویق او آثاری از خود گذاشته‌اند که حبیب‌السیر بعضی از آنها را نام برده است . پس‌از کشته‌شدن خواجه غیاث‌الدین خانه و هستی او را هم به یغما بردند و به قول ارباب تواریخ چند کتب نفیسه و اوانی مرصعه و نقود نامعدود و امتعه و اقمشه به ظهور آمد که شرح آن به نوشتن راست نیاید یکی از شعرا در مرثیه او سروده است :

جای آن است که اختران امروز — بر سر از دست چرخ خاک کنند
دردمندان مهر از سر درد — جامه در بر چو صبح چاک کنند
الغیاث الغیاث درگیرند — ناله وآه دردناک کنند
که وزیری بدان عزیزی را — به چنین خواریی بخاک کنند

بطوری که در بالا ذکر شد اوحدی هم دو سال پس از قتل خواجه‌غیاث‌الدین یعنی درسال ۷۳۸ وفات یافته است .
تذکرهٔ آتشکده و مجمع‌الفصحاءو ریاض‌العارفین وفات اوحدی را در اصفهان و به سال ۵۵۴ نوشته‌اند ، ولی چنانکه در روی سنگ قبر او منقور است و تاریخ حبیب‌السیر نیز اشاره کرده اوحدی در نیمهٔ شعبان ۷۳۸ در مراغه درگذشته و همانجا مدفون شده است .
قبر او در کنار شهر مراغه واقع شده و امروز مردم آنجا به اسم پیر اوحدالدین شبهای جمعه به زیارت مدفن او رفته ، به وسیله چسبانیدن ریگ به دیوار مرقد آیندهٔ خودشان را تفال می‌زنند .در اطراف قبر اوحدی آثار بنای مفصلی دیده می‌شود که‌بکلی خراب شده و تنها خود بقعه یا قبر برجای استوار است و عبارت ذیل روی سنگ قبر او نقر شده :
هذا قبرالمولی المعظم قدوه‌:العلماءافصح‌الکلام و زبده‌الانام الدارج الی رحمه‌الله تعالی اوحد المله‌والدین ابن‌النحسین‌الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه‌ثمان‌ثلثین سبعمائه .

اوحدی مراغه‌ای

شیخ اوحدالدین یا (رکن‌الدین) بن‌حسین اوحدی مراغه‌ای از شاعران معروف قرن هفتم و هشتم هجری قمری و از عاشقان مشهور عهد خویش است. اسم او را درکلیه ماخذ یا رکن‌الدین و یا اوحدالدین ذکرکرده‌اند و حتی در تاریخ‌گزیده‌فقط تخلص او را ذکرنموده و نام‌او از قلم افتاده است. اسم یا لقب اوحدی درعده‌ای از مآخذ، مانند نفحات‌الانس – مجالس‌المومنین و بهارستان اوحدالدین و در بعضی رکن‌الدین و نسبتش نیز درمآخذ گاه اصفهانی و گاه مراغی است. علت آن است که پدرش اصفهانی بوده لیکن چون ولادت و وفات شاعر در مراغه اتفاق افتاده و مدتی دراز در آن شهر بسر برده به مراغی مشهورشده است.

تخلص اوحدی در اوایل کارش "صافی" بوده چنانکه در بعضی اشعار او دیده می‌شودمثلا در این رباعی:

برخیز و روان در لب صافی بنگر
تا سرو روان در لب ساقی بینم

و یا

ای خاک تو آب سبزه‌زار صافی
تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند
مانند تو سرو در کنار صافی

و نیز در غزلی به مطلع ذیل در دیوان اوحدی چاپ هند برمی‌خوریم:

گل درقرق عرق‌کنداز شرم روی تو
صافی به کوچه‌هاو وراجست‌وجوی‌تو

ولی بعد از چندی تخلص او به "اوحدی" تغییر یافت و او به همین تخلص شهرت یافت. می‌گویند: درعرفان به عارف معروف شیخ‌ابوحامد اوحدالدین کرمانی (متوفی درسال ۶۳۵) دست ارادت داد و تخلصش از نام اوست

تاریخ ولادت اوحدی به درستی معلوم نیست فقط از یک اشاره وی در "جام‌جم" می‌توان بدست

آورد زیرا که منظومه "جام‌جم "را اوحدی در سال ۷۳۳ هجری قمری تمام کرده و در آن تاریخ شصت سال داشته است که خودگوید :

اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیک‌بختی دید

و بدین ترتیب ولادتش مصادف خواهد شد با سال ۶۷۳ ه.ق‌زندگانی اوحدی در روزگاران نخست از حیات وی در مراغه سپری شد و بعد از آن به سیر و سیاحت پرداخت . اینکه‌بعضی‌از تذکره‌نویسان در احوال او نوشته‌اند که وی در ضمن سیاحت به کرمان رفت و شراب معرفت از دست ابوحامد اوحدالدین‌کرمانی چشید "با حقیقت احوال اوحدی سازگار نیست و آنچه مسلم است که او تربیت عرفانی خود را هم در آذربایجان آغاز کرد و بعد از آن به سیر در آفاق و انفس و درک مشایخ در بلاد مختلف پرداخت و چند سال در اصفهان یعنی زادگاه پدرش سکونت گزید و سپس به آذربایجان بازگشت و در آنجا سرگرم ارشاد و نیز نظم اشعارِ عارفانهٔ خود شد و در شهر مراغه ساکن شد و درنیمهٔ شعبان سال۷۳۸ هجری قمری در آنجا بدرود حیات گفت وقبرش در کنار آن شهر هنوز باقی است و اینکه هدایت و دولتشاه درباره وفات اوحدی نوشته‌اندکه در اصفهان دفن‌شده باطل است .

آثار اوحدی عبارت است از :

۱ ـ دیوان قصاید و ترجیعات و غزلها و رباعیات اوکه از هشت‌هزار بیت متجاوز است .

۲ ـ ده‌نامه یا منطق‌العشاق که درحدود ششصد بیت دارد و شاعر آن را به سال ۷۰۴هجری به پایان رسانیده و در این باره گفته است :

به سال ذال و واو ازسال‌هجرت   به پایان بردم این در حال‌هجرت

موضوع‌این منظومه‌بیان احوال عاشق و معشوقی است که ناز و نیاز عاشقانهٔ خود را در نامه‌هایی که به یکدیگر نوشته‌اند بیان کرده .این منظومه را اوحدی‌بنا به درخواست و به نام خواجه وجیه‌الدین یوسف‌بن‌اصیل‌الدین ابن‌خواجه‌نصیرالدین طوسی ساخته و از او در منظومه چنین یاد کرده است :

گرامی گوهر دریای شاهی   گزیده میوهٔ باغ الهی

وجیه دین و دولت شاه یوسف   که دارد زینت پنجاه یوسف

نصیرالدین طوسی را نبیره   که عقل از فطنت او گشت خیره

۳ ـ جام‌جم منظومه‌ای‌است در پنجهزار بیت بر وزن وروش حدیقه‌الحقیقه سنایی غزنوی این منظومه را اوحدی به نام سلطان ابوسعیدبهادرخان ساخته و او و وزیرش غیاث‌الدین محمد را در آغاز آن ستایش کرده است :

در جهان تا که سایهٔ شاهست   جور مانند سایه در چاهست

دو جهان را صلای عید زدند　　سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش　　نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده بهادرخان　　که نیاید نظیر او به جهان
....
صاحب ابر است دریا کف　　میر عباد عبد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مشید　　بوالمحامد محمدبن رشید
ملجاء ملت و ملاذ عباد　　زبدهٔ چار عنصر متضاد

تاریخ ختم جام‌جم سال ۷۳۳ است و شاعر یک سال وقت برای آن صرف کرده است و دراین مورد چنین گوید :

گنج معنی است این که پاشیدم　　نه کتابی که برتراشیدم.
چون ز تاریخ برگرفتم فال　　هفصد رفته بود وسی وسه سال
که من این نامه همایون فر　　عقد کردم‌به نام این سرور
چو به سالی تمام شد بدرش　　ختم کردم به لیلة‌القدرش

جام‌جم اگرچه به پیروی از حدیقهٔ سنایی ساخته شده ، ولی از حیث کیفیت نظم مطالب و حتی ازباب کیفیت موضوعات نسبت به آن تازگی دارد . و آن را می‌بایست کتاب جامعی در اخلاق و تصوف دانست . این منظومه عالی به سه دور تقسیم شده است دور اول در مبداء آفرینش ، دور دوم درکیفیت معاش اهل دنیا و دور سوم درمعاش و احوال آخرت تنظیم شده است و خوددر این‌مورد چنین گوید :

قسمتی راست کردمش به سه دور　　تا نبوشنده برنباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور　　کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی　　عللی دیگرت نماید روی
دومین دور شیرگیر کند　　در فنون هنر بصیر کند
راه‌یابی به آزمایش‌ها　　پرده برخیزد از نمایش‌ها
در سیّم دوَر چون کنی نوشش　　بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد　　سر آز و امل به خواب دهد
این‌سه دور را ار بسر توانی برد　　ره ازینجا به در توانی برد

قصاید اوحدی همگی در وعظ و تحقیق و ذکرحقایق اخلاقی و عرفانی است و غزل‌هاوترجیعاتش که در مرتبه‌ای بلند از فصاحت و حسن تاثیر کلام و گرمی و گیرندگی است در عین اشتمال بر معانی غنایی و عشقی حاوی نکات عرفانی بسیار است :

علم بال است مرغ جانت را ... بهر سپهر او برد روانت را
دل بی علم چشم بی نور است ... مرد نادان ز مردمی دور است
عَلَمِ علم بر بر این بالا ... تا بر او چون عَلَم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی ... تا به قیّوم در رسی و بحیّ
نیست آب حیات جز دانش ... نیست باب نجات جز دانش
هرکه این آب‌خورد باقی ماند ... چشم او در جمال ساقی ماند
دین به دانش بلند نام شود ... دین با علم کی تمام شود

اوحدی شاعری آزاده و هنرمند در تصوف گاه ،بیگاه طبقات متنعم جامعه را مخاطب می‌ساخته وآنان را به رعایت اعتدال‌وانصاف‌دعوت می‌کرده‌است :

ای رنج ناکشیده که میراث‌می‌خوری ... بنگر که کیستی تو و مال که می‌بری
مردم به‌دستگاه توانگر نمی‌شوند ... درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا ... با این روش معامله کن ، گر مبصّری
زر غول مرد باشد و زن غُل گردنش ... ور غل و غول باشی تا بازن و زری
بی عدل ملک دیر نماند، نگاهدار ... مال رعیت از ستم و جور لشکری
دریای فتنهٔ این هوس و آرزوی تست ... در موج او مرو چو ندانی شناوری
این شست‌وشوی جبه و دستار تا به‌کی ... دست از جهان بشوی که این استگازری
هرگز نباشدت بد دیگران نظر ... در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

تهران ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ ــ ناصر هیری

قصائد

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
No. 255814

له فی المناجات

راه گم‌کردم، چه باشد گر براه آری مرا؟   رحمتی بر من کنی و ندر پناه آری مرا؟
می‌نهد هر ساعتی بر خاطرم باری چو کوه   خوف آن ساعت که با روی چو کاه آری مرا
راه باریکست وشب تاریک، پیش خود مگر   با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا
رحمتی داری، که بر ذرات عالم تافتست   با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا
شد جهان در چشم من چون چاه تاریک‌ازفزع   چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا!
دفتر کردارم آن ساعت که گویی: باز کن   از خجالت پیش خود در آه آه آری مرا
من که چون جوزا نمی‌بندم کمر در بندگی   کی چو خورشید منور در کلاه آری مرا؟
اسب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند   آن نمی‌ارزم که در قلب سپاه آری مرا
لاف یکتایی زدم چندان، که زیر بار عجب   بیم آنستم که با پشت دوتاه آری مرا
هر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل   همچو کشتی زآب چشم اندر شناه آری مرا
خاطرم تیره است‌و تدبیرم کژ و کارم‌تباه   با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا؟
گر حدیث من بقدر جرم من خواهی نوشت   همچو روی‌نامه با روی سیاه آری مرا
بندگی گر زین نمط باشد که کردم، اوحدی   آه ازآن ساعت که پیش تخت‌شاه آری‌مرا!

وله روح‌الله روحه

آن نفس را، که ناطقه گویند، بازیاب   تا روشنت شود سخن گنج در خراب
او را ز خود چو باز شناسی درو گریز   خود را ازو چو فرق کنی رخ ز خود بتاب
سرچشمهٔ تویی تو، آن نور راستیست   وان کش تو ظن بری‌که تویی لمعهٔ سراب
از بهر آبروی مجازی، چو خاک پست   خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب

پیوسته باژگونه نظر می‌کنی به خود — خود شخص باژگونه نماید ترا ز آب

خوابیست این حیوة طبیعی، ز روی عقل — مرگ اندر آورد سرت، ای بیخبر، ز خواب

گفتی که: عقل ما و تن ما و جان ما — این ما و ما که گفت؟ به من باز ده جواب

آن‌گر تو بودی آن دگران چیستند پس؟ — ور غیر تست، در طلبش باش و باز یاب

فصلی از آن کتاب بدست‌آور، ای حکیم — تا نسخه‌ای ز خیر ببینی هزار باب

نیکی ستاره‌ایست کزو می‌کند طلوع — انسان حقیقتی که بدو دارد انتساب

هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار — هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب

فعلش کمال ویژه و قولش صواب صرف — عهدش وفای خالص و حسنش حباب ناب

عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سریر — تن بارگاه میر و ازو میر در حجاب

راه موحدان همه زو پیش رفت، اگر — توحیدت آرزوست بدان آستان شتاب

وهم و خیال حس تو من ذلکی دواند — اندر حساب هستی و او صدر آن حساب

او لب هستی تو و اکنون تو قشر او — زین قشر ناگذشته کجا بینی آن لباب؟

معراج و اصلان تو بدین آستان طلب — ورنه چو دیو سوخته گردی بهر شهاب

او را اگر بجای بمانی، بماندت — همواره در مذلت و جاوید در عذاب

پیری بمن رسید، لقب نور و چهره نور — و آن نور عرضه کرد برین چشم پر ز آب

سرّش بحال من نظر لطف بر گماشت — کز وی مرا معاینه شد سرّ صد کتاب

برداشت این نقاب و مرا دیده باز کرد — و آنگاه خود زدیده، من رفت در نقاب

تا راه دل به حضرت او برد اوحدی — آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

وله فی‌الموعظه

گر آن جهان طلبی، کار این جهان دریاب — بهر زه می‌گذرد عمر، وارهان، دریاب

تو غافلی و رفیقان به کار سازی راه — چه خفته‌ای؟ که برون رفت کاروان، دریاب

هزار بار ترا بیش گفته‌ام هر روز — که: هین! شبی دوسه‌بیدار باش. هان! دریاب

جوان چو پیر شود، کار کرده می‌باید — ز پیر کار نیاید، تو، ای جوان، دریاب

زمانه می‌گذرد، چون زمین مباش، زمن — قبول کن، زمن ای خواجه، این زمان دریاب

ترا شکار دلی، گر زدست بر خیزد — سوار شو، منشین، سعی کن، روان دریاب

گرت به جان خطری می‌رسد تفاوت نیست — قبول خاطر صاحب دلان به‌جان دریاب

ورت نگه کند از گوشه‌ای شکسته دلی — غلط مشو، که فتوحیست رایگان، دریاب

به هیچ کار نیایی چو ناتوان گردی   کنون که کار بدستست ، می‌توان ، دریاب
اقامت تو به دنیا ز بهر آخر تست   چو این‌گذشت به غفلت مکوش و آن‌دریاب
شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو؟   تو نیز آدمیی ، جهد کن ، همان دریاب
به پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند   فقیر باشد و زمین بوس و آستان دریاب
ز عمر عاریتی ، اوحدی ، بمیر امروز   پس آنگهی برو و عمر جاودان دریاب
مکن زیاد فراموش روز دشواری   که با تو چند بگفتم که :ای فلان ، دریاب

وله فی‌الطالمات

ای دل ، تویی و من ، بنشین کژ ، بگوی راست   تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست؟
گر خواب و خورد بود مراد ، این کمال نیست   ور علم و حکمتست غرض، کاهلی چراست؟
عقل این بود که: ترک بگویند فعل‌کژ   هوش این بود که: پیش بگیرند راه راست
تو نامهٔ خدایی و آن نامه سر به مهر   بردار مهر نامه، ببین تا درو چهاست؟
ار نامه روشنست نمودار هر دو کون   بر خوانده این نموده دلی کندرو صفاست
ترکیب ماست زبدهٔ اجرای کاینات   مانند زبده‌ای که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون به دکان راستی   نزدیک عقل یک سر موی ترا بهاست
زین آفرینش آنچه تو خواهی ، ز جز و وکل   در نفس خود بجوی ، که جامی جهان‌نماست
این جام را جلی ده و خود را درو ببین   سری عظیم گفتم ، اگر خواجه در سر است
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن؟   کز بند خویشتن دل دون تو برنخاست
زین چیزها که داری و دل بسته‌ای درو   دریاب : تا چه‌چیز ترا روی در بقاست؟
نفسست وحکمت آنکه نمیرد به وقت مرگ   وین آلت دگر همه را روی در فناست
این‌گنج مال و خواسته کاندوختی به عمر   می‌دان که : یک به یک زتو خواهندبازخواست
گردانه خرد می نشود جز به آسیاب   ما دانه‌ایم و گردش این گنبد آسیاست
دیگیست چارخانه، که سرپوس آن تویی   این چار طبع را ، که ز بهر تو ماجراست
گفتی : به سعی مایهٔ دنیا فزون کنم   دنیا فزود ، لیک ببین تا :ازین چه کاست؟
دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست   این پله چون بخاک شد ، آن پله برهواست
ای صاحب نیاز ، نمازی که می‌کنی   گو: مردمش مبین ، اگرت روی در خداست
بیناست آن نظر که ازو هست گشته‌ای   جایی چنین نظر نتوان کرد چپ و راست
حق گفت: "فاستقم "چو وفا از رسول جست   رو مستقیم شو تو ، که این صورت وفاست

خاشاک راه دانش در پای جود او — هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست
از گرگ فتنه زود پریشان کند رواست — آنرا که چون کلیم شبان تکیه بر عصاست
چشمش رخ نفاق نبیند، به هیچ وجه — آن کش چهار بالش توفیق متکاست
صوفی شدی، صداقت و صدق و صفات کو؟ — صافی شدی، کدورت و حقد و حسد چراست؟
دست از جهان بشوی و پس‌آنگاه پیش دار — زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
دست کلیم را ید بیضا نهاد نام — کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
ای سالک صراط سوی، راست‌کار باش — کان رفت در بهشت که در خط استواست
گفتی که: عارفم، ز کجا دانم‌این‌سخن؟ — عارف کسی بود که بداند که: از کجاست؟
گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث — بشنو حدیث اوحدی، ار جانت آشناست
از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم — بس پرده و حجاب که در پیش‌چشم ماست
از پرده‌ها گذر چو نکردی، کجا دهند — راحت بپرده‌ای که در و مهد کبریاست؟

فی‌منقبت امیرالمومنین حسین‌بن علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهما

این آسمان صدق و درو اختر صفاست؟ — یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست؟
این داغ سینهٔ اسدالله و فاطمه است — یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست؟
ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟ — یا منزل معالی و معمورهٔ علاست؟
ای تن، تویی و این صدف در "لوکشف"؟ — ای دل تویی، و این گهرکان "هل اتا"ست؟
ای جسم، خاک شو، که بیابان محنتست — وی چشم، آب ریز که صحرای کربلاست
سرها برین بساط، مگر کعبهٔ دلست؟ — رخها بر آستانه، مگر قبلهٔ دعاست؟
ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت — قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست
تو شمع خاندان رسولی براستی — پیش تو همچو شمع بسوزد درون راست
بر حالت تو رقت قندیل و سوز شمع — جای شگفت نیست، نشانی‌ازین عزاست
قندیل ازین دلیل‌که: زردست روشنست — کو را حرارت از جگر ماتم شماست
هرسال تازه می‌شود این درد سینه سوز — سوزی که کم نگردد و دردی که بی‌دواست
کار فتوت از دل و دست تو راست شد — اندر جهان بگوی که: این‌منزلت کراست؟
در آب و آتشیم چو قندیل بر سرت — آبی که فیضش از مدد آتش عناست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست — زیرا که گوهر تو ز دریای "لافتا" ست
زرینه شمع بر سر قبرت چو موم شد — زان آتشی که از جگر مؤمنان بخاست

ای تشنهٔ فرات، یکی دیده باز کن / کز آب دیده بر سر قبر تو دجلهاست
آتش، عجب، که در دل گردون نیوفتاد! / در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست
شمشیرتا زبد گهری در تو دست برد / نامش همیشه هندو و سر تیز و بی‌وفاست
از بهر کشتن تو به کشتن یزید را / لایق نبود، کشتن او لعنت خداست
آن پیرهن که‌گشت بدست حسود چاک / اندر بر معاویه دیریست تا قباست
فرزند بر عداوت آبا پراگند / تخم خصومتی که چنین لعنتش سزاست
گردیست بر ضمیر تو، زان خاکسار وما / بر گورت آب دیده فشانان زچپ و راست
با دوستان خویشتن از راه دشمنی / رویت گرفته‌از چه و خاطر دژم چراست؟
گردون ناسزا ز شما عذر خواه شد / امروز اگر قبول کنی عذر او سزاست
شاهان بپرسش‌تو زهر کشور آمدند / وانگه به بندگی تو راضی، گرت رضاست
از آب چشم مردم بیگانه گرد تو / گرداب شد، چنان که برون شد به‌آشناست
حالت رسیدگان غمت را گرفت شور / شورابهٔ دو دیدهٔ یک یک برین گواست
کار مخالف تو برون افتد از نوا / چون در عراق ساز حسینی‌کنندر است
بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم / از شکرت بپرس که: این آتش از کجاست؟
چون کاه می‌کشد به خود این‌چهره‌های زرد / این عود زن نگار، که همرنگ کهرباست
عودی که میوهٔ دل زهرا درو بود / نشگفت اگر شکوفهٔ او زهرهٔ سماست
صندوق تو زروی بزر در گرفته‌ایم / وین زرفشانی ار چه برویست بی‌ریاست
روزی ز سر گذشت تو دیدم حکایتی / زان روز باز پیشهٔ من نوحه و بکاست
تا میل قبهٔ تو در آمد به چشم من / تاریکی از دو چشم جهان بین من جداست
بر تربت تو وقف کنم‌کاسهای چشم / زیرا که کیسهٔ زرم از سیم بی‌نواست
تابوت تو زدیده مرصع کنم به لعل / وین کار کردنیست، که تابوت پادشاست
چشم ار ز خون دل شودم تیره، باک نیست / در جیب و کیسه خاک تو دارم، که توتیاست
چون خاک عنبرین ترا نیست آهویی / مانندش ار به نافهٔ چینی کنم خطاست
قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد / زین خاک سرخ فام، که همرنگ کهرباست
کردم به حله روی ز پیشت به حیله، لیک / پایم نمی‌رود، که مرا دیده از قفاست
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی / در حال اوحدی؟ که برین آستان گداست
اورا بس اینقدر که بگویی ز روی لطف / با جد و با پدر که: فلانی غلام‌ماست
کردم وداع، این سخن این جا گذاشتم / بیگانه را مده سخن من، که آشناست
گر تن‌سفر گزید ز پیشت، مگیر عیب / دل را نگاه‌دار، که در خدمتت بپاست

ولە روح‌الله روحه

مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست / غمش مخور، که به غم خوردن تو دلشادست
مریز آب دو چشم از برای او در خاک / که گر بر آتش سوزنده در شوی با دست
کجا دل تو نگه دارد؟ آنکه از شوخی / هزار بار دل خود به دیگران دادست
به خلوت ار چه نشیند بر تو، شاد مباش / که یارش اوست که بیرون خلوت استادست
اگر چه پیش تو گردن نهد به شاگردی / مباش بی‌خبر از حیلتش، که استادست
کجا بنالهٔ زار تو گوش دارد شب؟ / که تا سحر ز غم دیگری به فریادست
ز نامها که فرستاده‌ای چه سود؟ کزو / بر آن خورد که برش جامها فرستادست
گرت بسان قلم سر همی‌نهد بر خط / بهوش باش، که خاطر هنوز ننهادست
برافگن، ای پدر، از مهر آن برادر دل / نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
ببسته‌زلف چو مارش میان بکشتن تو / تو در خیال‌که: گنجی بدستت افتادست
مده به شاهد دنیا عنان دل، زنهار! / که این‌عجوزه عروس هزار دامادست
اگر ز دوست همین قد و چهره می‌جویی / زمین پر از گل و نسرین و سرو وشمشادست
ز روی خوب وفا جوی، کاهل معنی‌را / دل از تعلق این صوت و صورت آزادست
جماعتی که بدادند داد زیبایی / اگر نه داد دلی می‌دهند بیدادست
کسی که از غم شیرین لبان به کوه دوید / رها کنش، که هنوز از کمر نیفتادست
حلاوت لب شیرین به خسروان بگذار / که رنج کوه بریدن نصیب فرهادست
چه سود دارد اگر آهنین سپر سازیم؟ / چو آنکه خون دل ما بریخت پولادست
نموده‌ای که: دگر عهد می‌کند با ما / مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست
نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من / بگوی راست که: اینم ز اوحدی یادست

ولە سترالله عیوبه

چرخ گردان روشن‌از رای منست / دور گردون کارفرمای منست
گردن و گوش عروس نطق را / زین و زیب از نطق زیبای منست
غرّهٔ روی معانی تا ابد / از سواد شعر غرای منست
در جهان کار سخن پرداختن / کسوتی بر قد و بالای منست
هیچ اگر ملک معانی گوهریست / زادهٔ طبع سخن زای منست

تا قیامت هر چه گوید دیگری   قطره‌های موج دریای منست
با چنان رویی که دارد جرم ماه   خوشه‌چین خرمن رای منست
جنس‌ و نقد گنج مکنونات غیب   سربسر تارج و یغمای منست
گر فرو مانم نگردم زیر دست   ور سرافرازم کرا پای منست؟
با تکاپوی چنین امروز چرخ   در اساس کار فردای منست
کی زمین را پیش من‌آبی بود؟   کاسمان هم باد پیمای‌منست
پادشاهان را نیارم در نظر   چون بدرویشان تولای منست
گرچه در عالم ندارم هیچ جای   هرکجا روآورم جای منست
قول من بردشمنان تلخست ،ازآنک   مرگ ایشان در سخن‌های منست
از حسد داران ندارم هیچ باک   کایزد دارنده دارای منست
اوحدی‌نیز ار سودای می‌کند   صورت نقش سویدای منست
همچو من گر لاف یکتایی زند   زیبدش، زیرا که همتای منست

ولە روح‌الله روحه

برآستان در او، کسی که راهش هست   قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست
براستی سر از ین دامگاه دامن گیر   کسی برد که ز توفیق او پناهش هست
گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست   یقین بدان که از آن گوشه نیز خواهش هست
چه باک از آن که پراگنده حالتیم وروان؟   اگر چنان که به احوال ما نگاهش هست
تو با خدای خود ار می‌کنی معاملتی   دلیر کن. که کریمست و دستگاهش هست
گمان مرد ز گیتی اگر دوام و بقاست   یقین بدان تو که: اندیشهٔ پناهش هست
بگاه عجز ضروریست عرض قصه، تو نیز   به‌عجز قصهٔ خود عرض‌کن، که گاهش هست
اگر چه لذت شیرین دهد، به ملک مناز   که رخت خسرو پرویز تاج و گاهش هست
چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد   چه اعتبار به پشمی که درکلاهش هست؟
بنان‌ و آب تفاخر مکن، که حیوان نیز   به هر طرف که نگه می‌کند گیاهش هست
اگر ز تیغ تو نفسی سپر نیندازد   حذر کن از نفس او، که تیر آهش هست
رونده، گو: قدم اینجا باحتیاط بنه   که زیر هر قدمی چند گونه چاهش هست
اگر گناه کند نیک مرد خیر اندیش   مترس، گو، زعقوبت، که عذرخواهش هست
مقدسا و خدایا، به حق راهروی   که از هدایت خاص تو انتباهش هست

که روز بازپسین در گذار و رحمت کن — برآنکه جاه ندارد، بر آنکه جاهش هست
ببوی لطف تو می‌آید اوحدی بر تو — اگر چه سخت مخوفست و پرگناهش هست
گرش به تیر بدوزی ورش به تیغ زنی — ره گریز ندارد، که داغ شاهش هست
ز کردهای خودش گر چه خوفهاست، ولی — امید رحمت و آمرزش الهش هست
در آن زمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی — برو ببخش، که بس نامهٔ سیاهش هست
ز خرمن عمل نیکش ار چه نیست جوی — ز شرم بی‌عملی گونهٔ چو کاهش هست
بر آتش دل او گر گواه می‌خواهی — ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

وله فی طلب الحقایق

این‌چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست؟ — وین‌اختر ستیزه‌گر کینه کار چیست؟
هان! ای حکیم، هرچه بپرسم‌ترا، بگوی — تا منکشف شود که درین پود و تار چیست؟
پروردگار نفس بباید شناختن — این نفس خود چه باشد و پروردگار چیست؟
زین سوی لامکان و از آن سوی هفت چرخ — پیوند آن دو واسطهٔ کامگار چیست؟
این طول و عرض چند و زمان و مکان کدام؟ — این خط و نقطه چون و محیط و مدار چیست؟
این چارعنصر و سه موالید و شش جهت — این پنج زورق و دو در و یک سوار چیست؟
این جان روشن و تن تاریک را چه حال؟ — وین خاک ساکن و فلک بی‌قرار چیست؟
این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض — این بهمن و تموز و خزان و بهار چیست؟
این قلب و این لسان و سکوت و کلام چه؟ — این طبع و این مزاج و خیال و بخار چیست؟
در یک مگس مجاورت نوش و زهر چون؟ — دریک مکان مناسبت گنج و مار چیست؟
اصل فرشته از چه و نسل پری ز که؟ — وین آدمی بدین صفت و اعتبار چیست؟
در پای دار این فلک بی‌گناه کش — چندین هزار پیکر ناپایدار چیست؟
آوردنش به عالم و بردن به‌خاک چند؟ — پروردنش به شکر و کردن شکار چیست؟
گوش ملوک از "لمن الملک" چون پرست — باز این نزاع و نخوت و این گیرودار چیست؟
منزل یکی و راه یکی و روش یکی — چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست؟
اعداد را چو اصل به غیر از یکی نبود — این عقدهای مختلف اندر شمار چیست؟
ای نقشبند پیکر معنی، بگوی تا — زین نقشها ارادت صورت نگار چیست؟
الهام و وحی و کشف و مقامات و معجزه — در جنبش نبی و ولی آشکار چیست؟
ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه؟ — ذبح و خلیل و گلشن و نمرود ونار چیست؟

مصر و عزیز و یوسف و زندان‌و خواب چه؟ طور وعصا و موسی و سجیل خوارچیست؟
سیر براق و مسجد اقصی و جبرییل طوبی و عرش و سدره ودیدار یار چیست؟
بوجهل را مخالفت احمد از چه خاست؟ و آن عنکبوت و پرده و صدیق‌و غار چیست؟
این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام وین خلق و سعی و وقفه و رمی حجار چیست؟
رومی رخان هفت زمین را چنان طواف بر گرد آن سرادق زنگی شعار چیست؟
گر دیده‌ای مدینهٔ علم رسول را باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست؟
مد صراط و وضع ترازو و طی ارض هول حساب و قول شفاعت گزار چیست؟
رحمت چو در قیاس فزون آمد از غضب تشویش عبد و خشم خداوندگار چیست؟
از جای آمدن تو اگر واقفی به عقل در بازگشتن این فزع و زینهار چیست؟
فرمان که می‌دهد به مکافات نیک و بد؟ مخلوق را درین بدو ونیک اختیار چیست؟
ای زاهد، ار بسرّ عبادت رسیده‌ای شرط نماز و روزهٔ لیل و نهار چیست؟
هر جزو را که باز شمردم حقیقتست گر راه برده‌ای به حقیقت، بیار، چیست؟
امر رموز (لیسک فی جبتی" چه بود؟ آن گفتن "اناالحق" و منصورو دار چیست؟
بر ما هزار گونه مباهات می‌کنی ای مدعی بگو که: یکی از هزار چیست؟
گر جاهلی، ز راهرو کاروان بپرس ور عارفی ، بگوی که تا: اصل کار چیست؟
تا کی دویدنت به یسار از یمین چنان؟ نادیده این قدر که یمین از یسار چیست؟
ما در حصار این فلک تیز گردشیم و زجان بی‌خبر که: برون ازحصار چیست؟
ای پادشاه، اگر نظر لطف‌می‌کنی زان روی پرده دور کن ، این انتظار چیست؟
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن مگوی در دست این شکسته دل خاکسار چیست؟
باران رحمت تو به‌هر گوشه می‌رسد او هم به کوی تست ، برو هم ببار، چیست؟

وله ایضاء نورالله قبره

مستان خواب را خبری از وصال نیست دل مرده را سماع‌نباشد چو حال نیست
دینت خدای دادو زبان داد و عقل داد یاد خدای کن به زبانی که لال نیست
آن جای آسمان و تو آسوده بر زمین نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست
آن کو بیاد دوست تواند نشاط کرد محتاج دیدن لب و رخسار و خال نیست
وان را که نیست چهرهٔ آن‌ماه در حضور در مسجدالحرام نمازش حلال نیست
هرچند سالهاست‌که این راه می‌روی راهی که سوی او نرود جز ضلال‌نیست

گر در پی تفرج بستان جنتی ... امروز تخم کار، که فردا مجال نیست
آشفتهٔ جمال جمیل بتان شدی ... صبرت جمیل باد، که آنها جمال نیست
بیدار باش یک دم و آگاه یک نفس ... حاجت به ماه و هفته و ایام و سال نیست
بر نقش روزگار منه دل، که عاقبت ... این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
گر بایدت به حضرت ایزد و سیلتی ... بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
در مال دل مبند و زدانش سخن مگوی ... کانجا سخن به دانش و حرمت به مال نیست
هستند بر شمال و یمین تو ناظران ... لیکن ترا نظر به یمین وشمال نیست
بس غره‌ای به دانش و دستان خود، ولی ... گر رستمی، ترا گذر از چرخ زال نیست
ملکی که منتقل شود از دیگری به تو ... بر وی مباش غره، که بی‌انتقال نیست
این سایها زوال پذیرند یک به یک ... در سایه‌ای گریز، که آنرا زوال نیست
بالی ضرورتست عروج کمال را ... و آن بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
ای اوحدی، دلی که بدان کوچه راه یافت ... بر دیگری مبند، که مارا به فال نیست
ای اوحدی، دل ازدو جهان بر خدای بند ... کز وی به‌کام دل برسی وین محال نیست

ولە علیه الرحمه

نگفتمت که: منه دل برین خراب آباد؟ ... که بر کف تو نخواهد شد این خراب، آباد
دلت زدام بلا گرچه می‌رمید، ببین ... که: هم بدانه نظر کرد وهم بدام افتاد
به خانه ساختنت میل بود و می‌گفتم: ... نگاه دار، که بر سیل می‌نهی بنیاد
چنان شدی تو که مستان بدوش بردندت ... که کس زجام غرور زمانه مست مباد!
تو می‌روی و جهان از پی تو می‌گوید ... که: خواجه هیچ ندارد، که هیچ نفرستاد
به چوب سرو ترا تخت بند کرد اجل ... بجرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
ز مکنت تو امروز بهره خواهد ساخت ... همان کسی که ز بهر تو می‌کند فریاد
تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت ... که ساعت دگرت هیچ کس نیارد یاد
شگفت نیست جهان کز تو یادگار بماند ... که یادگار فریدون و ایر جست و قباد
هزار بار خرد با تو بیش گفت که: دل ... به حب این وطن عاریت نباید داد
دریغم آید از آن هوشمند دور اندیش ... که بی‌وفایی دوران بدید و دل بنهاد
هر آن بصیر که سرجهان ببیند باز ... چه آن بصیر بر من، چه کور مادرزاد؟
به مردگان نظر عبرتی کن، ای زنده ... که معتبر شمرند این دقیقه مردم راد-

ز خاکدان فنا هیچ آبروی مجوی — کزین هوس تو به آتش روی و عمر به باد
به حرص بر دل خود نقش زر مکن شیرین — که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد
گشاده کن به کرم دست خود، که درگیتی — کلید گنج الهی گشایشست وگشاد
بداد و دادهٔ او شاد باش و شور مکن — که هرچه او دهد آن جمله عدل باشد وداد
کنون به کار خود استادگی نمای، ار نه — چو مرگ دست برآرد، نمی‌توان استاد
سر از قلادهٔ آموختن مپیچ و بدان — که دیگران هم از آموختن شدند استاد
یقین بدان که: توهم زین جهان‌بخواهی‌رفت — اگر به هفت رسد سال عمر و گر هفتاد
ضرورتست که: بنیادهای نیک نهند — برای نام ابد مردمان نیک نهاد
مرا چنین که توبینی: به چند گونه هنر — اگر ز سیم و زرم بهره نیست، عمر تو باد
از ین حدیث روانم بسی، که بعد از من — کسی نگوید: کای اوحدی، روانت باد!

وله فی‌تقلب الاحوال

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد — شام و صبح آید و لیلی ونهاری باشد
دل نگهدار، که بر شاهد دنیی‌ننهی — کین نه یاریست که او را غم یاری باشد
تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش — کین چنین صید به عمری دوسه باری‌باشد
تا به کی قصهٔ مال و زرو بستان و سرای؟ — سرخود گیر، که این مشغله فاری باشد
به‌چنین مملکتی شاد چه باشی؟ که درو — غایت مرتبت تختی و داری باشد
چه روی بر سر خاکی به تکبر؟ که ورا — چون تو در هر قدمی چند هزاری باشد
کارخود را توهم‌اکنون به قراری بازآر — ور نه فردا نهلندت که قراری باشد
آن چنان زی، که چو توفان اجل موج زند — گرد بر گردتو از خیر حصاری باشد
تو کامروز چو کژدم همه را نیش زنی — مونس گور تو، شک نیست، که‌ماری باشد
یک دل سوخته بنواز، که کاریست عظیم — ور نه آزار دل خلق چه کاری باشد؟
برحذر باش ز دود نفس مسکینان — که چنین دود هم‌از شعلهٔ ناری باشد
خاکساران چنین را به حقارت منگر — تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد؟
آن برون آید از آن آتش سوزان فردا — که زرش را هم‌از امروز عیاری باشد
کشت ناکرده چرا دانه طمع می‌داری؟ — آب ناداده زمین را چه بهاری‌باشد؟
اگر آن گنج گران می‌طلبی رنج ببر — گل مپندار که بی‌زحمت خاری باشد
پرشکار شکرینست جهان، مردی‌کو — که کمر بندد و دربند شکاری باشد؟

ما نه اینیم که فردا به حسابی باشیم
گر به تحقیق حسابی و شماری باشد
بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر
آن کسان را که در آن خانه یساری باشد
اوحدی، رخت ز گرداب اجل بیرون بر
کین نه بحریست که امید کناری باشد
راه خود گم نکند در شب تاریک ضلال
هر کرا همچو خرد مشعله‌داری باشد

وله غفرالله له

چمن زباد خزان زرد و زار خواهد ماند
درخت گل همه بی‌برگ و بار خواهد ماند
درین دوهفته نثاری نبینی اندر باغ
که آب و سبزه به زیر نثار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد
نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند
ازین قیاس تو در آدمی نگر، کو نیز
نه دیر و زود درین گیرودار خواهد ماند
زهر چه نام وجودی برو کنند اطلاق
مکن قبول که: جز کردگار خواهد ماند
پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد
پدر به داغ پسر سوگوار خواهد ماند
بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد؟
تن عزیز، که در خاک خوار خواهد ماند
بکوش نیک و ز کردار بد کناری گیر
که کردهای خودت در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست
که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
اگر چه نیک برآرد به شوخ چشمی نام
چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
چه نوبهار و خزان بر سرهم آید! لیک
نه آن خزان‌و نه این نوبهار خواهد ماند
تو جز تواضع‌و جز طاعت اختیار مکن
بدستت ار دو سه روز اختیار خواهد ماند
برونق گل این باغ دل منه، زنهار!
که‌گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
به بارنامهٔ دنیا مشو فریفته، کان
نه دولتیست که بس پایدار خواهد ماند
چو زور داری ،افتادگان مسکین را
بگیر دست، که دستت ز کار خواهد ماند
چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی
که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

وله فی‌بیان الحقایق

قومی که ره به عالم تحقیق می‌برند
مشکل به ترهات جهان سربرآورند
چیزی که‌هیچ گونه وفایی نمی‌کند
من در تعجبم که: غم او چرا خورند؟
این جام‌ها چه فایده؟ چون برکند اجل
وین پردها چه‌سود که بر ما همی درند

کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را / کز بهرمار و مور تن خود بپرورند
خواهی گذشت بی‌شک ازین آستانه تو / و آنان که از پی تو بیایند بگذرند
دست زمانه بر سر مردم کند به صبر / این خاک را که مردمش امروز بر سرند
روزی‌امیر تخت نشین را نگه کنی / کز تخت بر گرفته، به تابوت می‌برند
ارباب ظلم را بستم دست روزگار / از بیخ بر کند، که درختان بی‌برند
گرگ اجل یکایک ازین گله می‌برد / وین گله را ببین که: چه آسوده می‌چرند!
اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد / اندامشان به خاک نپوسد، که چون زرند
ای اوحدی، مرو پی مرغان دانه چین / گر در پی هوای عرش ببینی که می‌چرند
با طالبان دنیی دون دوستی مکن / کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

ولە روحەالله روحه

لاف دانش می‌زنی، خود را نمی‌دانی چه سود؟
دعوی دل کرده‌ای، چون غافل ازجانی‌چه سود
نفس را بریان و حلوا می‌دهی، او دشمنست
دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود؟
گر خدا را بنده‌ای، بگذار نام خواجگی
پیش او چون سر نهادی، باز پیشانی چه سود؟
نام خود سلمان نهادی، تا مسلمان خوانمت
چون نمی‌ورزی سلامت، نام سلمانی چه سود؟
رفت پنجه سال و حسرت می‌خوری اکنون، ولی
تیر چون‌از شست بیرون شد پشیمانی چه سود؟
اسب چوگانی خریدی، زین زرین ساختی
چون نخواهی برد گویی اسب چوگانی چه سود؟
گر به دیوان قیامت بردنت باید حساب
بر سر طومارها طغرای دیوانی چه سود؟
کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند
چون همه تدبیر کار خود نمی‌دانی چه سود؟

عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده‌ای
این عمارتها که سر دارد به ویرانی چه سود؟
چون بخواهی رفت زود، از قیصر و قصرت چه نفع؟
چون نخواهی ماند دیر، از خانه و خانی چه سود؟
می‌کنی درمان درد مردم از دانش، ولی
این همه درمان در آن ساعت که درمانی چه سود؟
نامهٔ عیب کسان، گیرم، که برخوانی چو آب
نیم حرف از نامهٔ خود برنمی‌خوانی چه سود؟
چند پی گفتی که: دستی نیک دارم در هنر
با چنین دستی چو دست‌آموز شیطانی چه سود؟
هر زمان گویی: کزین پس پیش‌گیرم راستی
این حکایت خود بگویی، لیک نتوانی چه سود؟
بی غرض کس را نخواهی دادد نانی در جهان
کفش مهمان چون بخواهی برد، مهمانی چه سود؟
از برای سود زر جان در زیان انداختی
چون نمی‌مانی و این زرها همی مانی چه سود؟
اوحدی، چون دیوت از انگشت برد انگشتری
زیر دست بعد ازین ملک سلیمانی چه سود؟

ولە فی النصیحه

روزی قرار و قاعدهٔ ما دگر شود — وین باد و بار نامه ز سرها بدر شود
این جان و تن، که صحبت دیرینه داشتند — از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جانی، که پاک نیست، بماند درین مغاک — روحی، که پاک بود، بر افلاک بر شود
این قصرهای خرم و گلزارهای خوش — در موج خیز حادثه زیر و زبر شود
رمزیست این، که گفتم از احوال این جهان — باقی به روزگار ترا خود خبر شود
ای دوست‌کام دل، بنشین و طلب مکن — کین کار مشکلست و به خون جگر شود
خواهی که دُر ز بحر برآری و طرفه آنک — یک‌موی خود ز بحر نخواهی که تر شود
چندان بنه درم، که کند دفع دردسر — چندان منه، که واسطهٔ دردسر شود
درگوش خواجه، دیدم، جز زر نرفت هیچ — ور نیز در شود. سخنی هم به زر شود
مسمارها بنان و درم در زدی، کنون — خواهی که: نیکی تو به عالم سمر شود

ای آنکه ملک خویش بظالم سپرده‌ای / بستان، که ملک در سر بی‌دادگر شود
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح / کاری بکن، که پیش تو فردا سپر شود
آن حاکم ستیزه‌گر زورمند را / گو: بد مکن، که کار تو از بد بتر شود
از من به پیش قاضی رشوت ستان بگو: / کین شرع احمدیت به عدل عمر شود
هان! ای پدر، به دادن پند پسر بکوش / تا باز گوید از تو چو او هم پدر شود
تا زنده‌ای، برو، ادب آموز بهر نام / کین نفس آدمی به ادب نامور شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی / کس چون رها کند که بیکبار خر شود؟
یارب، ز شرمساری کردار خویشتن / هر لحظه عقل در سر افسوس خور شود
تقصیرها که کردم وتشویرها که هست / چون در دل آورم دل من پرخطر شود
جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی / در موقفی که جنی و انسی حشر شود
آن مایه تخم خیر نکشتم، که جان من / چون وقت‌حاجت آید ازو بهره‌ور شود
کارم نه بر وتیرهٔ انصاف می رود / توفیق ده، که کار به نوعی دگر شود
یاران من به من ننمودند عیب من / راهی به من نمای، که عیبم هنر شود
زان آفتاب مایهٔ نوریم ده، که من / سیری نمی‌کنم، که هلالم قمر شود
گر برکنند اهل کمالم نظر به حال / سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
این جا گر اعتبار من و شاعران یکیست / این قصه کی به نزد خرد معتبر شود؟
از کوه خیزد آهن و زر، لیک وقت کار / زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
سر بر کمر زنند حسودان، چو دست من / با شاهدان معنی اندر کمر شود
ده پایه پست کرده‌ام آهنگ شعر خود / تا فهم آن مگر به دماغ تو در شود
گویند: اوحدی سفری آرزو نکرد / آری در آرزوست که: آن خاک در شود
آبیست نیک صافی و خاکیست با صفا / زین آب و خاک کس به کدامین سفر شود؟
تا این دمم ز مالی و جاهی توقعی / از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود
پیوند دوستی دو ز دستم نمی‌دهد / ور نه ز پای تا به سرم بال و پر شود
بسیار شکر دارد ازین منزل اوحدی / تدبیر آن مگر به دعای سحر شود

فی الموعظة و تخلصه فی النعت و المناقب

دوش از نسیم گل دم عنبر به من رسید / و ز نافه بوی زلف پیمبر به من رسید
دل چون زسّر محرم‌اسرار انس شد / آن سِرّ سَر به مهر مستّر به من رسید

وهمم زریگ یثرب قربت چو بر گذشت / از ناف روضه‌نافهٔ اذفر به من رسید
نوری، که در تصرّف کس مدخلی نداشت / در صورت روان مصوّر به من رسید
دل را به لب رسید زغم جان و عاقبت / جان در میان نهادم و دلبر به من رسید
از من جدا شد و چو من از من جدا شدم / از دیگران جدا شد و دیگر به من رسید
بر قدّم آن قبا، که قدر راست کرده بود / قادر نظر بکرد و مقدّر به من رسید
از دست ساقیی، که از آن دست کس ندید / جامی ازآن طهور مطهر به من رسید
نامم رواست، گر چو خضر، جاودان بود / زیرا که آرزوی سکندر به من رسید
با من به جنگ بود جهانی و من به لطف / از داوری گذشتم و داور به من رسید
چون بی‌سبب خلیفه نسب بودم، از قدیم / تخت سخن گرفتم و افسر به من رسید
در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری / میر سپاه گشتم و لشکر به من رسید
هرکس نصیبه‌ای ز تر و خشک روزگار / برداشتند و این سخن تر به من رسید
در صدر نطق حاجب دیوان منم، که من / قانون درست کردم و دفتر به من رسید
دست خرد چو نقل سخن را نصیب کرد / خصمم گرفت پسته و شکر به من رسید
غوّاص بحر فکر منم ورنه از کجا / چندین هزار دانهٔ گوهر به من رسید؟
با این پیادگی، که تو بینی، کم از زنم / گر اسب هیچ مرد دلاور به من رسید
این نیست جز نتیجهٔ زاری و زانکه من / زوری نیازمودم و بی‌زر به من رسید
از اوحدی شنو: که بچل سال پیش ازو / این بخشش از محمد و حیدر به من رسید
صد خرمن تمام ببخشیدم از کرم / وز هیچ‌کس جوی، خجلم، گر به‌من رسید
از علت ضلال دلم تن درست شد / بی آنکه هیچ بوی مزوّر به من رسید
لوزینهٔ حدیثم از آن نغز طعم شد / کز جوز نطق مغز مقشّر به من رسید
سرّی که داد ناطقه با اوحدی قرار / از کارگاه نطق مقرّر به من رسید

وله نورالله قبره

در پیرزن نگه کن و آن چرخ پرده گر / کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخ پرده در
تو پود پرده می‌دری ازصبح تا به شام / او تار پرده می‌تند از شام تا سحر
تو با هزار شمع نبردی به راه پی / او با یکی چراغ بیاید ز ره بدر
گر روی بیندت، ز ستم بشکنیش پشت / ور پشت گیردت رخش از غم کنی چو زر
گفتی که: سایه‌ام، بپسودیش از آفتاب / گفتی که: دایه‌ام، بر بودی ازو پسر

کردیش حلقه پشت و نگرداند از تو روی / داریش زرد روی و نگرداند از تو سر
صیاد نیستی، چه نهی دام بی وقوف؟ / شیاد نیستی، چه زنی چرخ بی‌خطر؟
داری دو قرص وزان دو به ماهی گزی، مگز / داری‌دو پول و زان دو به سالی خوری، مخور
پولی ازان اگر بدهی رد کنند باز / قرصی ازان‌اگر بخوری قی کنی دگر
آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت / آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر
گشتی هزار دور و نگشتی ز ظلم سیر / داری هزار چشم و نکردی یکی نظر
پیری و چون جوان رخ خود جلوه می‌دهی / نشنیده‌ای که: زشت بود پیر جلوه‌گر؟
جز دیده ور نکشتی و دانا به تیغ جور / اینها کنند مردم دانای دیده‌ور؟
پوشیده ار تو جامهٔ ماتم جهانیان / و آن نیستی که جامهٔ ماتم کنی بدر
سروست و بید و لاله که بنهفته‌ای به خاک / زلفست و چشم و رخ که برو می‌کنی گذر
کردی هزار چهره به خون ریز خود نگار / ورنیست باورت که چه کردی؟ فرو نگر
زیر و زبر شد از تو جهانی و هیچ کس / راز ترا ز زیر ندانست وز زبر
گاو تو در زروع فقیران بی نوا / شیر تو در شکار یتیمان بی‌پدر
در هر دقیقه از حرکاتت هزار شور / د هر قرینه از سکناتت هزار شر
گفتم: ز بهر دولت‌ما دوختی کلاه / دیدم که: بهر محنت ما بسته‌ای کمر
داری خبر ز صورت‌احوال هر کسی / جز حال اوحدی، که نداری از آن خبر

ولـه

سر پیوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار؟
کار ما با یکیست در همه شهر / وان یکی تن نمی‌دهد در کار
همدمی نیست، تا بگویم راز / محرمی نیست، تا بنالم زار
در خروشم بصیت آن معشوق / در سماعم بصوت آن مزمار
بلبلی هستم اندرین بستان / غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ای همی سازد / که درین پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر / منم آن عاشق قلندر وار
غارت عشق برده نقدم و جنس / رشتهٔ عشوه بسته پودم و تار
رخت فردا کشیده بر در دی / قد امسال کرده در سر پار
گوش بر چنگ و چشم بر. ساقی / جام در دست و جامه در آهار

بر سویدای دل نگاشته خوش	نقش سودای آن بت عیار
همه‌مستان بهوش می آیند	مست ما خود نمی‌شود هشیار
هر کسی را به قدر خود روزیست	من همان روز دیدم این شب تار
بر کنارم همی کشند، ار نی	در میان زود بستمی زنار
می‌برد قاصد زمین و زمان	می‌دهد جنبش خزان و بهار
نکهت زلفش از شمال و جنوب	نامهٔ عشقش از یمین و یسار
همه پویندگان آن راهند	همهٔ جویندگان آن دیدار
اوحدی، گر حکایتی داری	فرصتست این زمان، بیا و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگوی	نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پختست ریزشی می کن	ابر تندست قطره‌ای می بار
نکته‌ای باز ران از آن دفتر	اندکی باز گو از آن بسیار
شربتی ده، که کم کند جوشش	دارویی کن، که به شود بیمار
احتیاطی بکن: در اول روز	تا پشیمان نگردی آخر کار
راز داری به دست کن، که شود	تو رساننده، او پذیرفتار
در ده ار قابلی بود در ده	بده آواز ده بده سالار
کای پسر نامه‌ای رسید از یار	نفسی گوش باش و گوشم‌دار
چیست این نامه و فغان در شهر؟	چیست این شور و فتنه در بازار؟
تو گمانی که می‌رسد معشوق	آن نشانی که می‌رود دلدار
همه در جست و جو و او فارغ	همه در گفت و گو و او بیزار
راه بسیار شد، مرنجان خر	دزد همراه شد، بیفگن بار
نار در زن به خرمن تشویش	بار بر نه ز مکمن انکار
خانه در بیشهٔ الهی بر	سنگ بر شیشهٔ ملاهی بار
بر سواد سه نقش کش خامه	بر در چار طبع زن مسمار
این مثلث بنه بر آتش ننگ	و آن مربع بریز بر گل عار
چون دلیلان مخالفند، بگرد	زین دم آهنج راه بی‌هنجار
در غبارند شاه و لشکر، باش	تا برون آید آن علم ز غبار
راه‌و شاه و سپاه هرسه یکیست	وین سه گفتن تعدد و تکرار
جز یکی نیست صورت خواجه	کثرت از آینه است و آینه‌دار
آب وآیینه پیش گیر و ببین	که یکی چون دومی شود بشمار؟

سکهٔ شاه و نقش سکه یکیست عدد از درهمست و از دینار
از یکی آب نقش می‌بندند بر سر گلبن، ار گلست، ار خار
از یکی آفتاب گیرد رنگ خواه نارنج گوی و خواهی نار
از چراغی هزار بتوان برد از یکی دانه غله صد خروار
نقطه‌ای را هزار دایره هست گر قدم پیشتر نهد پرگار
الفست اول حروف و حروف بر الف می‌کنند جمله مدار
هم به دریاست بازگشت نمی که ز دریا جدا شود به بخار
بنهایت رسان تو خط وجود نقطهٔ اصل از انتها بردار
تا بدانی که: نیست جز یک نور وان دگر سایهٔ در ودیوار
همه عالم نشان صورت اوست باز جویید، یا اولی‌الابصار
همه تسبیح او همی گویند ریگ در دشت و سنگ در کهسار
جمله با او درین مناجاتند خواه موسی‌و خواه موسیقار
سر بی تن چو نزد عقل یکیست با سر چوب، چنگ در گفتار
پس اناالحق بدان که خواهی گفت سرّ منصور گیر یا سر دار
خیز، تا این سخن ز سر گیریم که به پایان نمی‌رسد طومار
چند ازین ریش و جبه و دستار؟ دست آن دوست گیرودست مدار
ورد دل کن به جنبش و حرکت قوت جان ساز در سکون و قرار
یاد او بالغدو و الاصال ذکر او بالعشی و الابکار
رنگ و بوی خود از میان برگیر تا ترا تنگ برکشد بکنار
تا نگردی شکسته کی بینی بدرستی جمال آن دلدار؟
بر کف دستش آورند و برند کوزه کش دسته بشکنند بچهار
آنچه گوید اگر توانی کرد هرچه گویی تو آن کند ناچار
چون دیار تو از تو پاک شود کس نماند، پس از خدا، دیار
مرد کاری، عیال حشر مشو کار خود هم تو کار خویش شمار
نفس شوخ آورند در محشر خر ریش آورند در بازار
کیل و میزان بدست توست، بسنج نقدو جنسی که کرده‌ای انبار
خویشت او بس، ز دیگران بکنار چون مجرد شوی ز خویش و تبار
رخ به میعادگاه معنی کن اربعینی به آب دیده برآر
تا بگوید مسیح روح سخن تا ببینند کلیم دل دیدار

در جهانی تو، این چنین که تویی / نظری کن به خویشتن یک بار
عضوهای تو هر یکی حرفیست / وندر آن حرف احرفت بسیار
زین‌حروف اربرون کنی اسمی / اسم اعظم بود، مگیرش خوار
چون بخود در رسی ز خود بررس / که خدا کیست؟ ای خدا آزار
بر تو این داستان تو دانی گفت / دست بیگانه در میانه میار
منزل و راه نیست غیر از تو / راه و منزل نمودمت، هش دار
سایر و سالک از تو در عجبند / مَلک و مالک از تو در تیمار
پیل‌و شیر از تو در سلاسل و بند / گرگ و گور از تو در شکنج وحصار
آسمان سخرهٔ تو در تسخیر / اختران سغبهٔ تو در پیکار
هم ز بهر تو فرقدان ثابت / هم برای تو مشتری سیار
دربن طور "هو"ت کرده وطن / بر سر اسب "لا"ت کرده سوار
هفت‌هیکل نوشته بر تو عیان / چار تکبیر کرده بر تو نگار
جز تو کامل نبود ازین ابداع / بی تو دوری نبود ازین ادوار
از مَلَک کی برآید این قدرت؟ / آدمی کی تواند این کردار؟
با تو نوریست، این خدایی،ضم / در تو سریست، این الهی، سار
این مثلها اگر ندانستی / بازخواهیم گفت، یادش دار
از تو این ما و من که می‌گوید؟ / با تو این نیک و بد که دادقرار؟
کر کسی دیگرست، بازش جوی / ورتویی، چیست‌زحمت اغیار؟
اینکه پنداشتی که تست، تو نیست / زانکه چون مرتفع شود پندار
زین تو سیصد هزار منزل هست / تا بجبریل، خاصه تا جبار
وزتو گر راستی حقیقت تست / به حقیقت خود اوست بی‌اخبار
این که وقتی نشان او بینی / تانگویی‌که: واصلم، زنهار!
خاک دور، آنگهی سرادق نور / "وقنا، ربنا، عذاب‌النار"
پشک را با نسیم مشک چه انس؟ / خاک را با خدای پاک چه کار؟
بی‌مکان در زمین نگنجد گل / بی‌نشان هم‌نشین‌نگردد یار
آن تو، کین وصل درتواند یافت / تویی و من، بدانم این مقدار
تو الهی حقیقتی داری / کز اله تو او کند اخبار
در وصولی، که عارفان گویند / همگنان را به دوست استظهار
هست فرقی میان دیدن و وصل / نیست زرقی مرا درین گفتار

وصل و دیدار اگر یکی بودی
دیده خونین شدی بدیدن خار

هر تجلی وصال چون باشد؟
زانکه او مختلف شود بسیار

بدرازی کشید قصهٔ عشق
آخر، ای دل، مرا دمی بگذار

ساغری دادمت، مریزو بنوش
دگری می‌دهم، بگیر و مدار

غارت عشق بین و غیرت یار
غیر ازو کس مهل درین بن‌غار

عشق او خنجریست مردی کش
شوق او آتشیست مردم خوار

گربدانی که: در که داری روی؟
سر خود را ندانی از دستار

بی‌حضوری وگرنه کی نگری
در چنین حضرت، از یمین ویسار؟

تو امیری،کجا شوی عاشق؟
تو نمیری، کجا شوی بیدار؟

شیر زیلو چگونه گیرد صید؟
باز ایوان کجا شود طیار؟

روزنی نیست، چون بتابد نور؟
روغنی‌نیست، چون درافتد نار؟

لوح دل را ز نقش و حرف بشوی
تا شوی فارغ از مشیر و مشار

حاصل خاک را به خاک فرست
بهرهٔ روح را بروح سپار

دین درختیست، در دلش بنشان
شرع تخمیست، در دماغش کار

تو از آنجا مجرد آمده‌ای
با تو نابوده‌این شعور و شعار

هم ازین‌خاک توده پیوستند
با تو این همرهان ناهموار

چون ببینی رفیق اعلی را
برهی زین مهاجر و انصار

دین و دنیا مگو که: زشت بود
نیفه در حیض و نافه در شلوار

دل ز دنیا ببر، که دور بهشت
سنگ گازر ز تختهٔ عصار

گر بدانی ترا رسد تفسیر
ور ندانی رواست استغفار

سرّ اینها زمایه‌داری پرس
ور نه بنشین و خایه می‌افشار

آب داند شکایت ناجنس
مشک داند حکایت عطار

عاملت یوز پای در دامست
واعظت مرغ دانه در منقار

این یکی چون کند تمام سخن؟
وان دگر کی کند به کام شکار؟

کاسه بندی چه جویی از مجنون؟
کیسه دوزی چه خواهی از طرار؟

پیر ده را مگوی، اگر مردی
حال گندم به موش و حیله مدار

دهن تو ز ذکر ظاهر راست
چه کنی با درون کج چو منار؟

بی ریاضت نرفت راهی پیش
ورکسی گفت، نشنوی، زنهار!

چون بدن پر شود نباید داد
روزها رازنامهٔ شب تار

جام را روشنی دهد باده / جامه را نازکی دهد آهار
آتش و بوته‌ای همی باید / تا پدید آورد زر تو عیار
خود نشد پخته جز بحر حری / میوهٔ سر احمد مختار
تا نیایی برون چو مار ز پوست / نتوانی ربود گنج ز مار
چون سمندر شوی در آتش تیز / گر شوی بر سمند عشق سوار
تا ترا سایه‌ایست او نشوی / نور با سایه چون کند رفتار؟
سایه بر گیر، تا فرو تابد / از درو بام گونه‌گون انوار
اگر این راه می‌نهی در پیش / و گر این جامه می‌کشی دربار
توبه‌ای کن ز روی استهدا / غوطه‌ای خور به آب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد / در خلا و ملا و سر و جهار
به مقامات انبیا ایمان / به کرامات اولیا اقرار
شود ایمان به پنج رکن درست / لیکن آن پنج را چنین بگزار
اول این جا شهادتی باید / که نماند زکفر و دین آثار
پس نمازی، که استقامت اه / ببرد شاخ غفلت از بن وبار
زین دو چون بگذری زکوتی هست / که دل و جان درو کنند ایثار
زان سپس روزه‌ایست هستی سوز / که درو نفس کشته گردد زار
بعد از آن در صفای جان حجیست / کهاز آن جا رسی به صفهٔ بار
ما بعمری ادا کنیم این پنج / عارفانش به ساعتی صد بار
همه اثبات نفی و اثباتست / این که گوینده می‌کند تکرار
در دو حرف این میسرت گردد / اگر از حرف خود شوی بیزار
تو شهادت نگفته‌ای، ور نه / در شهادت مرتبند آن چار
"لا" و"هو"چیست‌چیست،میدانی / در شهادت که می‌کنی تکرار
"هو" پلنگیست کبریا نخجیر / "لا" نهنگیست کاینات اوبار
"لا" دهن باز کرده دریاوش / "هو" دم‌اندر کشیده عنقاوار
باش تا "لا" برود این میدان / "هو" درآید به قلب این مضمار
"لا" و"هو"چون یکی‌شوند،ببین / "هو" کمر بازکرده، "لا" زنار
"لا" سراز خط"هو" نپیچاند / زانکه "هو"دایره است‌و"لا"پرگار
شهر "هو" از پس کریوهٔ "لا"ست / تو نه مرد کریوه، این دشوار
رقم "هو"ست حلقه‌ای، که درو / نقد عزت کشند و جنس وقار

هرچه جز "هو" ست دروجود نهند — تا برآرد نهنگ "لا" ش دمار
تو صفت دیده‌ای گزیری هست — از معز و مذل و نافع وضار
گر صفت نیز را بجویی نیک — این تفاوت نماند و تیمار
چون بدین جا رسند اهل سلوک — شتران را فرو نهند مهار
درجهان خدا همه نیکاند — زشت نا خوب و لنگ نارهوار
درجهان تو باز دپد آید — ظلمت و روشنی و لیل و نهار
حاصل قصه آن که: نیست جزو — با تو گفتم هزار بار، هزار
رفته شد باغ و فتنه شد خفته — سفته شد دُرّ و گفته شد اَسرار
اوحدی، گرچنانکه سهوی کرد — تو ببخش، ای مهیمن غفار

ولە برد الله مضجعه

زنهار خوارگان را زنهار خوار دار — پیوند و عهدشان همه نا استوار دار
هر زر که دشمنی دهد و گل که ناکسی — آن زر چو خاک بفگن و آن گل چوخاردار
فخری، که از وسیلت دونی رسد بتو — گر نام و ننگ داری، از آن فخر عاردار
وقتی که روزگار تو نیکو شود ز بخت — غافل مباش و روز بد اندر شمار دار
چون جام دولتت بکف دست برنهند — در کاسهٔ نخست نظر بر خمار دار
از بهر کار خود چو بکاری برون شوی — چشمی براه برکن و گوشی به کار دار
آن کو ز راز خویشتنت در کنار داشت — آن رازهای خویشتنت در کنار دار
گر در دیار خود نتوانی بکام زیست — تن را به غربت افگن و دور از دیار دار
از حلقه‌ای، که می‌شنوی بوی فتنه‌ای — زان‌حلقه خویش را بخرد بر کنار دار
در مرد کم سخن به‌حقارت نظر مکن — در کش بگفتنش که درختیست باردار
خصمی، که واقفت کند از عیب خویشتن — عیبش مگوی هرگز و اورا بیار دار
از عفت و طهارت و پاکی و روشنی — دایم وجود خویشتن اندر حصار دار
دنیا چو خانه‌ایست ترا، برسر دوراه — این‌خانه در تصرف خود مستعار دار
جایی که در یمین دروغت کشد غرض — دریاب و نفس را ز یمین بر یسار دار
خوش چشمه‌ایست طبع تو درمرغزارتن — این چشمه را ز خاک طمع بی‌غبار دار
چون بر خدای راز تو پنهان نمی‌شود — بر خلق سرّ سیرت خویش آشکار دار
اقبال را بجز در دین رهگذار نیست — خود را به جان ملازم این رهگذار دار

دندان بمال و گنج فرو برده‌ای ز حرص ... ایمن مباش و گوش به دندان مار دار
جز غم دل ترا به جهان غم‌گزار نیست ... پیوسته روی خویش درین غم‌گزار دار
بد مهر بختییست سراسیمه نفس تو ... او را که باتو گفت: چنین بی مهار دار؟
تختی که برنیاید ازو نام عدل تو ... نفس ترا کشنده ترست از هزار دار
این پنداز اوحدی بتو چون یادگار ماند ... تا زنده‌ای تو گوش بدین یادگار دار

ولە رحمةاللەعلیە

میان کار فرو بند و کار راه بساز ... که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
ز جنبش‌تو سبق بردنی نیاید، لیک ... بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز
چو حلقه بر در این آستانه سر می‌زن ... مگر که بار دهندت درون پردهٔ راز
بدست کوته از آن شاخ برنشاید چید ... قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
ز حق چو دور شوی باطلت نماید رخ ... ز باطلت چه گشاید؟ دمی بحق پرداز
چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی ... که قامت توشبی خم نشد به وقت نماز
ز مفلست چه خبر؟ کو برهنه شد چو سبو ... که بیست تو بسر هم فرو کنی چو پیاز
چو ایزدت به کرم بی‌نیاز گردانید ... چه موجبست که خدمت نمی‌کنی به نیاز؟
مگر که فایض رحمت‌کند به خلق نظر ... و گرنه وای بدین تشنگان وادی آز!
چو حق جمال نماید معیّنت گردد ... که هر چه کردی و گفتی مجاز بود، مجاز
ز آدمی تو همین ریش و سر توانی دید ... که مرغ همت ازین به نمی‌کند پرواز
نه آن کسی، که اگر پتک بر سرت کوبند ... قراضه‌ای به در اندازی از دهان چو گاز
چو سایه بر سر این خاکدان چه می‌گذری؟ ... بکوش و سایهٔ همت بر آسمان انداز
هزار بار بگفتم که: بازگرد از ظلم ... وگر ملول نگردی ز من، بگویم باز
برای خود سپری راست کن ز عدل‌و بترس ... ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
تو اسب عمر پی مال کرده تیز وبدان ... که: مال درده و گیرست وعمر درتگ و تاز
زمانه چون زفرازت به شیب خواهد برد ... دویده گیر بسی سال در نشیب و فراز
نگاه کن که: زپیش تو چند کس رفتند؟ ... که یک نشانه از آن رفتگان نیامد باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی ... تو خواهی از همدان باش و خواهی از شیراز
براه بادیه گر فخر می‌کنی رفتن ... میان خواجه چه فرقست واشتران جهاز؟
سر تو کبر نکردی به جاه محمودی ... ز پوستین خود ار یادت آمدی چو ایاز

تو بر خدای خود آن ناز می‌کنی از جهل — که بر پدر نکند پنج‌ساله چندان ناز
چو اوحدی ز در بندگی مگردان رخ — که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

و له فی‌المناجات

گر گناهی کردم و دارم، خداوندا، ببخش — چون گنه را عذر می‌آرم، خداوندا، ببخش
پای خجلت را روایی نیست بر درگاه تو — دست‌حاجت پیش می‌دارم، خداوندا، ببخش
گر گناهم سخت‌بسیارست، رحمت‌نیز هست — بر گناه سخت بسیارم، خداوندا، ببخش
چون پذیرفتار بد رفتار نادانان تویی — بر من نادان و رفتارم، خداوندا، ببخش
مایه‌داران نقد روز رفته باز آرند و من — بی زراین شهروبازارم، خداوندا، ببخش
پیشت از روز الست آوردم اقرار "بلی" — هم بر آن پیشینه اقرارم، خداوندا، ببخش
بخششت عامست و می بخشی سزای هر کسی — گر ببخشایش سزاوارم، خداوندا، ببخش
نا امیدی بردم از یاران، که می‌اندوختم — روز نومیدی تویی یارم، خداوندا، ببخش
آبرویم نیست اندر جمع خاصان را، ولی — آب چشمم هست و می‌بارم، خداوندا، ببخش
عالمی برعیب و تقصیرم‌تو، یارب، دست‌گیر — واقفی بر غیب و اسرارم، خداوندا، ببخش
گفته‌ای: بر زاری افتادگان بخشش کنم — اینک آن افتادهٔ زارم، خداوندا، ببخش
با خروش سینهٔ زیرم، الهی، در پذیر — یا بر آب چشم بیدارم، خداوندا، ببخش
گر به دلداری دل مجروح من میلی نمود — بر دل مجروح و دلدارم، خداوندا، ببخش
ور چشیدم شربتی بیخود ز روی آرزو — ز آرزوی خود به آزارم، خداوندا، ببخش
اوحدی وار از گناه خود فغانی می‌کنم — بر فغان اوحدی وارم، خداوندا، ببخش

وله بردالله مضجعه

چو دیده‌کرد نظر، دل دراوفتاد، چو دل — در اوفتاد، فرو برد پای مرد بگل
ز دل چو دیده برنجست و تن زهردوبدرد — نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده‌بادونه‌دل!
گراز دو دیده همین دیده‌ام‌که: دل خون شد — به سالها نشوند از دلم دو دیده بحل
چو دیدهٔ تو کند میل دانهٔ خالی — دلت به دام بلا می‌کشد، بکوش و مهل
غرور دیده و دل می‌خوری ز جهل، ولی — سبک ز دل متنفر شوی، ز دیده خجل
ترا چو طرهٔ لیلی فرو کشد بعقال — بهوش باش! که مجنون دگر نشد عاقل

شکال پای دلت نیست جز محبت دوست — بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چو عمر در سر تحصیل این جماعت رفت — که جز ندامت و بی حاصلی نشد حاصل
کناره‌گیر ز معشوقه‌ای، که روز و شبش — تو در کناری و او از تو دور صد منزل
چو دوست در پی دشمن رود، تو در پی او — مکوش هرزه، که رنجی همی‌بری، باطل
درین مقام به از راستی نمی‌بینم — کسی که مهر نورزد، تو مهر ازو بگسل
منت خوداین همه گفتم، ولیکن ازپی‌دوست — چنان روم، که پی خواجه هندوی مقبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم — که: من میانهٔ غرقابم و تو بر ساحل
مرا اگر دو سه روزی بهوش می‌بینی — گمان مبر تو که: مهرم ز سینه شد زایل
که گر ز خارج من دفتری نپردازم — هزار قصهٔ مجنون بود در و داخل
تو گرم کن نفس خویش را به آتش عشق — رها کن آن دگران را به زیره و پلپل
عبادت از سر غفلت نشاید، ای هشیار — تو مست باش و زمعبود خود مشو غافل
نگاه کردن و مقصود عاشق ار غرضست — غرض مجوی تو، تا عاشقی شوی کامل
ز دوست دوست طلب، علت ازمیان برگیر — که چون ز وصل بریدی، طمع شد واصل
گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن — بیا و دست ز فتراک اوحدی بگسل
وگر مقیم شدی دست باز دار از من — که باد در سر راهست و یار در محمل

ز وله طاب الله ثراه

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل — دل دردمند شد، ز که جویم دوای دل؟
از من نشان دل طلبیدند بیدلان — من نیز بیدلم، چه نوازم نوای دل؟
رمزی بگویمت ز دل، ار بشنوی به جان — بگذر ز جان، تا که ببینی لقای دل
دل را، ز هر چه هست، بپرداز و صاف کن — تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل
گر در دل تو جای کسی هست غیر او — فارغ نشین، که هیچ نکردی به‌جای دل
دل عرش مطلقست و برو استوای حق — زین جا درست کن به قیاس استوای دل
بر کرسی وجود تو لوحیست دل زنور — بروی نبشته سرّ خدایی خدای دل
گر دل به مذهب تو جزین گوشت پاره‌نیست — قصاب کوی به ز تو داند بهای دل
دل بختییست بسته برو مهد کبریا — وین عقل ونطق و جان همه زنگ داری دل
کیخسرو آن کسیست‌که حال جهان بدید — از نور جام روشن گیتی نمای دل
بیگانه را به خلوت ما در میاورید — تا نشنوند واقعهٔ آشنای دل

چون آفتاب عشق برآید، تو بنگری — جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
بگذر به شهر عشق، که بینی هزار جان — دل دل کنان ز هر سرکویی که: وای دل!
پیوند دل بدید کسی، کش بریده‌اند — بر قدّ جان بدست محبت قبای دل
از رای دل گذار نباشد، به هیچ روی — سلطان دلست و سَر،که بپیچد ز رای دل؟
سرپوش جسم اگر ز سرجان برافکنی — فیض ازل نزول کند در فضای دل
گر در نفای جسم بکوشی بقدر وسع — من عهد می‌کنم به خلود بقای دل
نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند؟ — چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
چون هیچ دل بدست نیاورده‌ای هنوز — چندین مزن بخوان هوس بر، صلای دل
عمری گدای خرمن دل بوده‌ام به جان — تا گشت دامن دل من پر بلای دل
گر نشنوی حکایت دل، این شگفت نیست — افسرده خود کجا شنود ماجرای دل؟
عالم پر از خروش و صدای دل منست — لیکن ترا به گوش نیاید صدای دل
ناچار حال دل بنماید به هر کسی — چون اوحدی، کسی که بود مبتلای دل

ولـه نورالله قبره

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم
دل بیچارگان از خود مرنجانید، من گفتم
به‌مال و جاه چندینی نباید غره گردیدن
ز گرد این و آن دامن برافشانید، من گفتم
درین بستان، که دل بستید، اگرتان دسترس باشد
برای خود درخت نیک بنشانید، من گفتم
بگردد حال ازین سامان که می‌بینید و این آیین
شما هم حال‌ها بر خود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن به‌عیب انصاف چون باشد؟
نخستین نامهٔ خود را فرو خوانید، من گفتم
دل درماندگان خستن، خطا باشد، که هم در پی
شما نیز این چنین یک روز درمانید، من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که می‌داند
تمامست این قدر، باقی شما دانید، من گفتم

وله فی فضیلة الصبح

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم
عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم

آن جماعت را که درسینه ز شوق آتش بود
کارگاه سوز دل بر کار باشد صبحدم

صبحدم باید شدن درکوی او، کز شاخ وصل
هر گلی کت بشکفد بی خار باشد صبحدم

کوی او بی زحمت ناجنس باشد صبح گاه
راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم

پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی واین
آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم

مرده دل در خواب نوشینست ودولت درگذار
شادمان آندل که دولتیار باشد صبحدم

طالبان پرتو خورشید روی دوست را
چشم بر در، روی بر دیوار باشد صبحدم

زنده‌داران شب‌امید را بر درگهش
دیدها دریای گوهر بار باشد صبحدم

روز اگر با عمر و بازیدست رازی خلق را
راز دل با خالق جبار باشد صبحدم

از در رحمت بدست آویزی "هل من سائل"؟
سایلان را کوی حضرت بار باشد صبحدم

گر تو می‌خواهی که بگشاید در احسان او
بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم

گر چه کمیابی کسی در صبحدم ناخفته، لیک
حاضری زان خفتگان بیدار باشد صبحدم

تیر آه دردمندان در کمینگاه دعا
از کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم

هر شبت می‌گویم این و عقل می‌گوید: بلی
پند گیرد خواجه، گر هشیار باشد صبحدم

آنکه در خوردن بود روز دراز او بسر
خفته بگذارش، که بس بیمار باشد صبحدم

در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی
آنچنان بالین و بستر مار باشد صبحدم

دست باهرکس که دادی درمیان همچون‌کمر
باز باید کرد، کان زنار باشد صبحدم

چرخ با صد دیده می‌بیند ترا جایی چنین
آدمی را خود ز خفتن عار باشد صبحدم

اوحدی، گر زان شب بیچارگی خوفیت هست
چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم

قصهٔ بیدار شو، با خفته‌ای مردانه گو
کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

وله غفرالله ذنوبه

سرم خزینهٔ خوفست و دل سفینهٔ بیم
ز کردهٔ خود و اندیشهٔ عذاب الیم

گناه کرده به خروار، هیچ طاعت نه
مگر ببخشدم از لطف خود خدای کریم

ز راه دور فتادم، که غول بود رفیق
ز عقل بهره ندیدم، که دیو بودندیم

ادیم روی من از پنجهٔ ندم سیهست
بجز ندم نکند کس سیه رخ چو ادیم

بیا ، بخود مرو اینراه را که در پیشست — گزندهای درشتست و بندهای عظیم
دو نیمه شد دلت اندر میان دین و درم — ببین که : بر تو چه آمد برین دل بدونیم ؟
حیات جان عزیزت به نور ایمان بود — عزیز یوسف خود را چرا فروخت به سیم ؟
چو کار خویش نکردی به هیچ رویی راست — ضرورتست که روراست می‌روی به جحیم
ز خط خواجهٔ خود سر نمی‌توان برداشت — بحکم او بنه ، ار بنده‌ای ، سر تسلیم
به هر حدیث ، که خواهی ، نصیحتت کردم — هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم
منزها ، به کسانی که وادی ایشان — به جز مقامهٔ ذکر تو نیست هیچ مقیم
که چون مرا هوس و آز من شکنجه کند — دلم ز پنجهٔ شهوت برون کشی تو سلیم
مرا بخویشتن وعقل خویش باز مهل — که عاجزست ز درمان درد خویش سقیم
ز علم خویشتنم نکته‌ای در آموزان — خلاف علم خلافی ، که کرده‌ام تعلیم
ببخش ، اگر گنهی کرده‌ام ، که نیست عجب — گنه ز بندهٔ نادان و مغفرت ز حکیم
پس از گناه چنان بنده ، عذرهای چنین — به پایمردی لطف تو می‌کنم تقدیم
اگر به دوزخم از راه خلّت اندازی — تفاوتی نکند ، کاتشست و ابراهیم
تو خود عظیمی ، اگر گویم ، ارنه ، لیکن من — بنام پاک تو خود را همی کنم تعظیم
نه سیم خواهم و نی زر ، ولی چو خاک شوم — ز لطف خویش به خاکم همی فرست نسیم
در آن زمان که به حال شکستگان نگری — به اوحدی نظری برکن ، ای کریم و رحیم

وله غفرالله ذنوبه

بار بسیارست و راه دور در پیش ، ای جوان
این زمان از محنت پیری بیندیش ، ای جوان
کیش بر بستی که نفس دیگری قربان کنی
نفس خود قربان کن و برگرد ازین کیش ، ای جوان
خویش را بیگانه کردن نیست نیکو ، بعد ازین
جهد آن کن تا کنی بیگانه را خویش ، ای جوان
گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری
خاطر پیران عهد خود مکن ریش ، ای جوان
کامرانی کرده‌ای ، از روز ناکامی منال
نوش کم خور ، تا نباید خوردنت نیش ، ای جوان

چون زبر دستان مکن با زیر دستان بد، که زود
گرگ موذی را بسوزد کشتن میش، ای جوان

در دو گیتی محتشم کس را مدان، جز کردگار
کین دگرها جمله درویشند، درویش، ای جوان

پیش بینان پس اندیش از ملامت فارغند
گر پس اندیشیست، اینک گفتم از پیش، ای جوان

مگذر از فرمان خالق، رحم کن بر خلق او
کاوحدی چیزی نمی‌دانست زین بیش، ای جوان

ولہ فی شکایة الزمان

دلخسته همی باشم زین ملک بهم رفته / خلقی همه سرگردان، دل مرده و دم رفته
یک بنده نمی‌یابم، هنجار وفا دیده / یک خواجه نمی‌بینم بر صوب کرم رفته
بر صورت انسانند از سبلت و ریش، اما / چون دیو برغم هم درلا و نعم رفته
تن صدق کجا ورزد؟ بر خال بخون عاشق / دل راست کجا گردد؟ در زلف به خم رفته
من در حرم گردون ایمن شده وزهر دون / هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته
راهی نه زپیش و پس، در شهر چنین بی‌کس / من خفته و همراهان با طبل و علم رفته
بر لوح جهان نقشی‌چون نیست به کام من / من نیز نهادم سر، بر خط قلم رفته
از گفته و کرد من‌وز محنت و درد من / شد چهرهٔ زرد من در نیل و بقم رفته
چون چرخ بسی گشته من در پی کام دل / وین چرخ بکام من دردا! که چه کم رفته!
لافم نرسید، ارچه این راه بسر رفتم / تا در چه رسد، گویی، مرد بقدم رفته؟
با خلق، زهر جنسی، ما را چه وفا بوده؟ / و آنگاه زنا جنسان برما چه ستم رفته؟
مشنو که: براه آیند اینها به حدیث ما / کی رنگ شفا گیرد جان بالم رفته؟
در سر مکن این سودا، بسیار، که خواهی‌دید / از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته
آن روز شوی واقف، زین حال، که بینی تو / از جان نژند تو این روح دژم رفته
گر چشم دلی داری، از ماتم دلبندان / بس چشم ببینی تو در گریه و نم رفته
در پردهٔ این بازی، بنگر که: پیاپی شد / زن زاده، پسر مرده، خال آمده، عم رفته
خیل و حشم سلطان، دیدی، پس‌ازین بنگر / زین مرحله سلطان را بی خیل و حشم رفته
در بیم بلا بودن یک چند و به صد حسرت / از بوم وجود آخر بر بام عدم رفته

آن سر نشود هرگز لایق بکلـه داری کو همچو قبا باشد در بند شکم رفته
با اوحدی‌ارشـادی می‌بود، کجا گشتی در هر طرفی از وی صد نامهٔ غم رفته؟
بگذاشت به مسکینی، با آنکه تو می‌بینی ذکرش به‌عرب ظاهر نامش به عجم رفته.

وله طاب الله ثراه

ای صوفی سرد نارسیده چون پیر شدی جهان ندیده؟
گفتی که: مرید پرورم من آه از سخن نپروریده!
تو عام خری و عامیان خر ایشان ز تو خر خری خریده
ببریده ز علم و بهر جاهی با یک دو سه جاهل آرمیده
بر راه منافقی دو، چون خود صد دام نفاق گستریده
گه نالهٔ دور از آتش دل گه گریهٔ بی‌سرشک دیده
پشتت به نماز اگر شود خم آن هم بریا شود خمیده
گفتی که: شراب شوم باشد و آن کس که شراب را مزیده
این خود گویی، ولی به خلوت هم درد خوری و هم چکیده
تا کی گویی: فلان چنین گفت؟ اخبار ز دیده کن، ز دیده
تو راه بری، اگر بدانی نه راهبری، نه ره بریده
از پرده برون نیامدی هیچ وانگاه چه پردها دریده!
آن سینه، که جای شوق باشد او را تو بنان در آگنیده
در خانهٔ مردمان، ز شهوت هم چشمت و هم دهان خزیده
چون خرمگسان بخورده در دم هر شهد که صد مگس بریده
خرمای حرام ظالمان را در شب چره چون مویز چیده
برکنده ز هر تنی قبا، لیک هم بر تن خویشتن تنیده
خامی تو به شاخ بر، ولی ما افتاده چو میوهٔ رسیده
تو منصب مهتری گرفته ما رندیو عاشقی‌گزیده
تو صفهٔ زرق در گشاده ما صافی عشق در کشیده
من نوش سخن بر تو برده وز نیش تو عقربم گزیده
چون درفتد این عنان به دست؟ در هیچ رکاب نا دویده
ای کبر تو خارهای هستی در سینهٔ‌نیستان خلیده

چندان که تو آب خورده باشی
ما شربت خون دل چشیده
فردا بینی ترنج بر جای
وانگاه تو دست خود بریده
تو در پی صید دیگرانی
و آن صید، که داشتی، رمیده
چون پیش قفس رسی بدانی:
کان مرغ بجاست، یا پریده؟
این حق بشنو ز من، که این هست
حق گفته و اوحدی شنیده

وله نورالله مرقده

چو بدکنی و ندانی که: نیک نیست که کردی
معاف باش و گر عاقلی معاف نگردی
ترا به باغ حقیقت چه کار و گلشن معنی؟
که فتنهٔ چمن لاله و حدیقهٔ دردی
طریق عشق گرفتی و منهزم ز ملامت
تو کز کلوخ حذر می‌کنی، چه مرد نبردی؟
خبر ز کردهٔ مردان شنیده‌ای به تواتر
مباش غافل و کاری بکن تو نیز، که مردی
گرت کند هوس روی سرخ، توبه کن از بد
که جز به توبه نشوید کسی ز روی تو زردی
گرفتمت که بکوبم بسی به پتک نصیحت
چه آلت از تو توان ساختن؟ که آهن سردی
تو از دو قطرهٔ آب آمدی پدید، وزین پس
چو باد مرگ جهد بر سرت دو دانهٔ گردی
درون درد کشان را ز سوز چاره نباشد
تو هیچ سوز نداری، مگر نه صاحب دردی؟
ز پیش خورد غم خوردنت خدای و تو دایم
درآن هوس که: نویسی حدیث خوردم وخوردی
چو کعبتین چه سود ار هزار نقش برآری؟
که همچو مهرهٔ بد باز در مششدر نردی
چه می‌کنی هوس، ای اوحدی، نصیحت مردم؟
چرا بساط هوی و هوس فرو ننوردی؟
به قول بیهده کاری برون نمی‌رود این جا
ترا چه کار به کس؟ چون تو نیز کار نکردی

وله روحه‌الله روحه

ای رنج ناکشیده، که میراث می‌خوری
بنگر که: کیستی تو و مال که می‌بری؟
او جمع کرد و چون بنمی خورد ازو بماند
دریاب کز تو باز نماند چو بگذری
مردم به دستگاه توانگر نمی‌شود
درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا
با ایزدش معامله کن، گر مبصری
زر غول مرد باشد و زن غل گردنش
در غل غول باشی، تا با زن و زری
شوهر کشیست، ای پسر، این دهر بچه‌خوار
برگیر ازو تو مهر و مگیرش به مادری

فرزند بنده‌ایست، خدا را، غمش مخور
کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلیست گنج سعادت از آن اوست
ور مدبرست رنج زیادت چه می‌بری؟

ای خواجه، ملک را که بدست تو داده‌اند
قانون بد منه، که به کلی تو می‌خوری

بی عدل ملک دیر نماند، نگاه دار
مال رعیت از ستم و جور لشکری

گرد هوی مگرد، که گردد وبال تو
گر خود به بال جعفر طیار می‌پری

دریای فتنه این هوس و آرزوی تست
در موج او مرو، چو ندانی شناوری

این شست و شوی جبّه و دستار تا بکی؟
دست از جهان بشوی، که آنست گازری

هرگز نباشدت بد دیگران نظر
در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

پر سر مکش، که عاقبت از بهر کشتنت
ناگه رسن دراز کند چرخ چنبری

جای خرد به مرتبه بالای چرخهاست
رو با خرد نشین، که تو از چرخ برتری

بوجهل را ز کعبه به دوزخ کشید جهل
پیش خرد نتیجهٔ جهلست کافری

ظلمت خلاف نور بود، زان کشید ابر
شمشیر برق در رخ خورشید خاوری

صد جامهٔ سیاه بپوشی، چو خلق نیست
گرد تو کس نگردد، اگر گاو عنبری

خوابت نگیرد، ار نبود همسر تو زن
زان غسل واجبیست، که با زن برابری

شاید که از تو دیو گریزان شود، مگوی
کز چشم ما برای چه پنهان شود پری؟

گیرم که بعدازین نکنی روی در گناه
عذر گناهِ کرده، بگو: تا چه آوری؟

از کار کرد خویش پشیمان شوی یقین
روزی که کردگار کند با تو داوری

گفتار اوحدی نبود بی‌حقیقتی
قولش قبول کن، که به اقبال رهبری

گر طالبی، فروغ بگیری ز آفتاب
ور غالبی، دریغ نداری ز مشتری

فی منقبه امیرالمومنین علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه

برکوفه و خاک علی، ای باد صبح، اربگذری
آنجا به‌حق دوستی کز دوستان یاد آوری

خوش‌تحفه‌ای‌زآن‌آب‌وگل، بوسیده، برداری‌بدل
تازان هوای معتدل پیش هواداران بری

با او بگویی: کای، ولی، وی سرّاحسان ولیی
زان کیمیای مقبلی در ده، که جان می‌پروری

ای قبلهٔ روح وجسد، وی بیشهٔ دین را اسد
ذات تو خالی از حسد، نفس تواز تهمت بری

کافی کف کو فی وطن، صافی دل صوفی بدن
هم‌بوالوفا، هم‌بوالحسن، هم‌مرتضی، هم‌حیدری

هستی نبی را ابن عم، از روی‌معنی لحم‌ودم
زان گونه بودی لاجرم، زین‌گونه‌داری سروری

از جام علمت با طرب، جوشیده مغزان عرب
دربسته صد معدی کرب، پیشت میان چاکری

کفر ازکفت شد کاسته، دین‌ازتو شد آراسته   ازیردستت‌خاسته، صدچون‌جنید وچون‌سری
بوذر وکیل خرج تو، سلمان رسیل درج تو   گردون چه داند ارج تو؟ تو آفتاب خاوری
بر پایهٔ علم توکس، زین‌ها ندارد دسترس   مهدی توخواهی بودوبس، گرمهداین پیغمبری
هم‌کوه حلمش را کمر، هم چرخ خلقش را قمر   هم‌شاخ شرعش راثمر، هم شهر علمش رادری
علم ازتوگشت‌اندوخته، شرع ازتوگشت‌افروخته   از ذوالفقارت سوخته، آیین کفر و کافری
یاسین ز نامت آیتی، طاها ز علمت رایتی   کشف تو از مه غایتی، برداشت مهر دختری
شمعی وماهت هم نفس، پیشی نگیرد برتوکس   هرچند شمع ازپیش وپس، فارغ‌بود، چون‌بنگری
رمحت شهاب‌ومه‌سپر، خوانت‌بهشت وکاسه خور   پای ترا کرده بسر، گردون گردان، منبری
هم میرنحل و هم‌نحل، ای خسرو گردون‌محل   کاخ تو ایوان زحل، هم تخت کاخ مشتری
هم‌تیغ داری، هم‌علم، هم‌علم داری، هم‌حکم   هم زهدداری هم کرم، دیگر چه باشدمهتری
از مهر در هر منزلی، مهری‌نهادی بر دلی   همچون سلیمان ولی، دیوت نبرد انگشتری
خط ترا نقاش چین، مالیده بر چشم و جبین   کلک تو از روی زمین، گم کرده نقش آزری
رای تو دشمن مال را، رویت مبارک فال را   نهج تو اهل حال را، کرد از بلاغت یاوری
از بهرحکم ومال و زر، هرگز نجستی شورو شر   نفسی‌که چندینش هنرباشد، چه‌جویدداوری؟
روزی که یاران دگر، از دور کردندی نظر   از خیبر وباروش در، کندی، زهی زورآوری!
عصمت شعار آل تو، ایمان و تقوی مال تو   کشف حقیقت حال تو، سیر طریقت بر سری
پیش ازکسان‌بودت‌کسی، بعدازنبی‌بودی بسی   پیشی تو، هرچند ازپسی، ای نامدارگوهری
ای مکیان را پیش صف، وی شحنهٔ‌نجدونجف   مستی خلافت راخلف، از مایه نیک اختری
گر با تو کین ورزد خسی، نامش نمی‌ماند شبی   وآنجا که گم‌گرددکسی، علم تواندرهبری
رای تو جفت تیر شد، چون مهر عالم گیرشد   عقل بلندت پیر شد، در کار معنی گستری
ای گنج صد قارون‌ترا، گفته نبی هارون ترا   زان دشمن وارون ترا، منکر شود چون‌سامری
گرودن گردان جای تو، خورشید خاک پای تو   ای پرتوی از رای، تو، آیینهٔ اسکندری
نام وجودت "لافتی" منشور جودت "هل‌اتی"   "یامنیتی حتی متی، انافی اساو تحسری"
من بستهٔ بند توام، خاک دو فرزند توام   در عهد و پیوند توام، با داغ و طوق قنبری
پر شد دل‌از بوی گلت، زان اوحدی شدبلبلت   ای خاک نعل دلدلت، بر فرق چرخ چنبری
اندر بیابانش مهل، غلتان میان خون و گل   جامی فرو ریزش بدل، ز آن بادهای کوثری

وله نورالله قبره

عمر گذشت، ای دل شکسته، چه داری؟ — چارهٔ کاری نمی‌کنی، به چه کاری؟
روز به بیهوده صرف کرده‌ای، اکنون — گریهٔ بیهوده چیست در شب تاری؟
آنچه ز عمر تو فوت گشت ز روزی — رو، که به عمری قضای آن نگزاری
بس که خجالت بری بروز قیامت — گر ورق کرده‌های خود بشماری
آب و زمینی چنین و قوت بازو — عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری
چارهٔ پیری کن این نفس، که جوانی — راه به منزل بر، آن زمان که سواری
ای که گذر می‌کنی به کوی عزیزان — بر سر گور تو بگذرند به خواری
بس که برین باره‌کوه و دشت که بینی — ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجرهٔ دل را سیاه کرده ز ظلمت — خانهٔ گل را چه می‌کنی که نگاری؟
این همه جهلست، ورنه کوه نمی‌کرد — عهدهٔ عهد امانتی که تو داری
زان همه کالای قیمتی به قیامت — یک دو سه با خویش جهد کن، که بیاری
نقد خود اینجا تمام کن، که بسوزی — بر سر آن آتش، ار تمام‌عیاری
هرچه مرا عقل گفت، با تو بگفتم — تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
گفتهٔ من فرق کن ز گفتهٔ دیگر — لعل بدخشی شناس و مشک تتاری
دور ز اقوال نیک نیست زبانم — گرچه ز افعال خوب فردم و عاری
معترفم من که: هیچ کار نکردم — جز ورق خود سیه به شیفته کاری
اوحدی، آنجا که بار راه‌گشایند — اهل بضاعت، جز آب دیده چه باری؟
کار سعادت به زور نیست، مگر تو — در کنف مسکنت گریزی و زاری
یاری از آن در طلب، که‌هر که بیفتاد — از در او یافت زورمندی و یاری
آنکه ترا یک نفس فرو نگذارد — جهل بود، گر ز خاطرش بگذاری
باری ازو یاد کن، که اوست بهر حال — خالق و رزاق وحی و قادر و باری

وله برد الله مضجعه

کردم اندیشه تاکنون باری — بر نیامد ز دست من کاری
گر ز قرب و قبول آن حضرت — رتبتی یافت خوب کرداری
من حنانم ز شرم بار گناه — که نظر بر نمی‌کنم باری

دیده بسیار لطف و ناکرده   شکر او، اندکی ز بسیاری
کیستند این مجاهزان زمین؟   کرکسی چند، گرد مرداری
هر کس از بهر پای بند وجود   گرد خود در کشیده دیواری
چیست این عمر و این عمارت دهر؟   پنج روزی و چار دیواری
هیچ مغزی نداشتست آن سر   که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی؟ از جهان بگریز   توشه‌ای سهل و گوشهٔ غاری
زین میان، گر نجات می‌خواهی   بپران خویش را چو طیاری
مکن آزار هیچ نفس طلب   که نیرزد جهان به آزاری
سبب و سرّ این بباید دید   هرکه را در قدم رود خاری
جام گیتی نمای خاطر تست   که ندارد ز جهل زنگاری
این جهان زان جهان نموداریست   در تو از هر دوشان نموداری
در وجودت نهفته گنجی هست   تو بر آن گنج خفته چون ماری
راست پرسی؟ درین خراب آباد   بهتر از عقل نیست معماری
طاعت و معصیت، که می‌بینی   غایتش جنتست، یا ناری
به حقیقت سعادت آن باشد   که ندارد دریغ دیداری
ای که بر آستانهٔ در تست   روی هر سرکشی و جباری
اوحدی را به لطف خود بنواز   بگسل از هر غرور و پنداری
چند پرسی که: احتیاجی هست؟   هست و دریوزه می‌کنم، آری
چه شود گر ز جامه خانهٔ خود   سوی ما افگنی کله واری
گر چه در کیسهٔ عمل داریم   از بدی شق بکرده طوماری
به چه سنجد گناه صد چون ما؟   در ترازوی چون تو غفاری

وله نورالله قبره

گریان در آخر شب، چون ابر نوبهاری   بر خاک نازنینی کردم گذر بزاری
نزدیک او چو رفتم، خاکش به دیده رُفتم   دیگر ز سر گرفتم آیین سوکواری
گفتم که: ای گذشته، ما را به غصه هشته   آه! از کجات پرسم: چونی و درچه کاری؟
حالم تباه کردی، حال تو چیست گویی؟   روزم سیاه کردی، شب چون همی گذاری؟
روحش براز با من، می‌گفت باز با من   کای در وصال و هجران حق تو حق یاری

از آه سینهٔ تو دارم خبر همیشه — از آب دیده اکنون پیش آر، تا چه داری؟
با چشم من چه گویی؟ وز زلف من چه جویی — چشمست وآب حسرت، زلفست وخاک‌خواری
گفتم: بهم رسیدن ما را چگونه باشد؟ — گفت: از چگونه بگذر، تا دیده برگماری
گفتم: ز کار غیبی ما را یکی خبر کن — گفت: اوحدی، چه‌گویم‌آن بدروی که‌کاری
زان‌عمر و زان جوانی آگه شود دل تو — روزی کزین عمارت بیرون بری عماری

وله سترالله عیوبه

ای روزه دار، اگر تو،یک ریزه راز داری — دست و زبان خود را از خلق بازداری
با ساز و برگ بودی سالی، سزد کزین پس — یک ماه خویشتن را بی برگ و ساز داری
آخر چه سود کشتن تن را به زور؟ چون‌تو — شامش رضا بجویی، صبحش نیاز داری
آنست سرّ روزه: کز هر بدی ببندی — گوشی که برگشودی، چشمی که باز داری
در آسمان معنی، چون مهر، بر فروزی — گردست برد صورت یک ماه باز داری
از آستان صورت، تا پیشگاه معنی — بیش از هزار منزل شیب و فراز داری
دل را چو چارگوشه بر باغ و خانه کردی — چون در حضور بندی؟ کی در نماز داری؟
خود کی درست خیزی از زیر سکهٔ دل — کز بهر یک قراضه دندان چو گاز داری
نفسی که می‌تواند با عرشیان نشستن — حیف آیدم که: او را در بند آز داری
کوتاه عمر باشد، آنرا که نیست نامی — گر نام نیک ورزی، عمر دراز داری
بی منتی برآور کار نیازمندان — گر زانکه هیچ کاری با بی‌نیاز داری
چون اوحدی نگردی بی صدق یار هرگز — زیرا که یار بودن صدقست‌و راز داری

وله سترالله عیوبه

هرگز به جان فرا نرسی بی‌فروتنی — خواهی که او شوی تو، جدا گرد از منی
زنهار! قصد کندن بیخ کسان مکن — زیرا که بیخ خویشتنست آنکه می کنی
نیکی کن، ای پسر تو، که نیکی به روزگار — سوی تو باز گردد، اگر در چه افگنی
دل در جهان مبند، که بی جرعهای زهر — کس شربتی نمی‌خورد، از دست او، هنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند — فردا کجا توان؟ که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملک و مال من؟ — چندین هزار من که شد از قطره‌ای منی ؟

سر بر فراشتی که: به زور تهمتنم ای زیردست آز، چه سود از تهمتنی؟
جز با دل شکسته ترا کار زار نیست خود را نگاه دار، که بر قلب می‌زنی
کردی کلاه کژ، که: کمر بسته‌ام به سیم ای سنگ‌دل، چه سیم؟ که در بند آهنی
گر نیک بنگری، همه زندان روح تست چون کرم پیله، بر تن‌خود هرچه می‌تنی
گر مرهم تو بر دل مردم به منتست بردار مرهمت، که نمک می‌پراگنی
مشکل بزاید از تو بسی خیر، از آنکه تو چون مادر زمانه ز نیکی سترونی
از پند گفتن تو چه فرقست تا به نیش؟ از بهر آنکه تیز تر از فرق سوزنی
تا برزنی به کیسهٔ بازاریان یکی روز دراز بر سر بازار و برزنی
از بهر لقمه‌ای، که نهندت به کام در دیدم که: زخم دارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم خود جو به‌جو ولی "الحمد" را درست ندانی، ز کودنی
نادان به جز حکایت دنیا نمی‌کند ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای اوحدی، کسی بجزو نیست در جهان درویش باش، تا غم کارت خورد غنی

ولہ نوراللہ قبره

گر بدینصورت، که هستی، صرف خواهد شد جوانی
راستی بر باد خواهی داد نقد زندگانی
کی بری ره سوی معنی؟ چون تو از کوتاه چشمی
صورتی را هر کجا بینی درو حیران بمانی
راه دشوار است و منزل دور و دزدان در کمین گه
گوش کن: تا در نبازی مایهٔ بازارگانی
واعظت گولست و می‌دانم که: از ره دور گردی
رهبرت غولست و می‌دانم که: در وادی بمانی
کرده‌ای با خود حساب آنکه: چون مالم فزون شد
در مراد دل بمانم شاد و آخر هم نمانی
این رباطی در ره سیلست و ما در وی مسافر
بر گذار سیلها منزل مساز، ای کاروانی
هر که در دنیا به رنج آمد، ز بهر راحت تن
زندگانی می‌دهد بر باد بهر زندگانی

جاودان کس را نشان باقی نخواهد ماند هرگز
جهد آن کن تا: مگر نامت بماند جاودانی
لذت حلوای ایمان کی فرو آید به حلقت؟
چون ترا دراعه ششتویست و پیراهن دوگانی
دیگران را چون به راه آری؟ که خود را یاوه کردی
هر کرا شب خواب می‌گیرد چه داند پاسبانی؟
یا مراد خویش باید جست، یا کام رفیقان
کار خود یکسو نه، ار در بند کار دیگرانی
سالها بوسیده‌اند از صدق خاک آستانها
آن کشان امروز می‌بینم که خاک آستانی
مرد را گفت و قدم باید، تو خود یکباره گفتی
خلق را در سر زبان باید، تو خود یکسر زبانی
صوت و حرف از بهر آن آموختی، تا قول گویی
بحر و وزن از بهر آن انگیختی، تا شعر خوانی
بی زر اندر خانه ننشانی شبی کس را و عمری
هست تا در ملک ایزد می‌نشینی رایگانی
نام خود عاشق نهادی، چیست این افسردگی‌ها؟
عاشقان راسینه آتش خانه باید، دیده خانی
پهلوانی نیست قلب دوستان بر هم شکستن
به که قلب دشمنان هم بشکنی، گر پهلوانی
زیر دستان را مهل، کز ظالمی اندیشه باشد
گله را از گرگ صحرایی نگهدار، ار شبانی
مال مار تست و تو روز و شب اندر جمع آری
یار بار تست و تو سال و مه اندر بند آنی
زر فریبنده است، خواهی مغربی، خواهی یمینی
برق سوزنده است، خواهی مشرقی، خواهی یمانی
گر ز قهر ایزدت خوفست، چون دست تو باشد
جهد کن تا: بر تو شهوت را نباشد قهرمانی

از رفیقان گفتن و ازنیکبختان کار بستن
آنچه دانستم بگفتم باتو، آن دیگر تو دانی

سوختم در آتش فکرت روان خویش عمری
تا تو می‌گویی که: شعرش همچو آبست از روانی

کردگارا، روز عمر خویشتن بر باد دادم
گاه احسانست‌و وقت لطف و روز مهربانی

در دو عالم نیست مقصودی مرا، جز دیدن تو
شاید ار امیدواری را به امیدی رسانی

گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند پیشت
من نمی‌آرم به غیر از اشکهای ارغوانی

شورش بسیار کردم، زان که وقت عرض نامه
بر تو آمرزیدن بسیار می‌بردم گمانی

آب دریای معاصی تا رکابم بود، دایم
چون ز بی‌آبی همی با باد کردم هم عنانی

گر چه جان در پای یاران کرده‌ام، از راه صورت
کس نکرد آهنگ جانم، غیر از آن یاران جانی

آتش دوزخ به آب‌چشم من کمتر نشیند
کز چنین آبی نیاید قوت آتش نشانی

ناتوان افتاده‌ایم از اصل خلقت، هم تو مارا
دستگیری کن به لطف خویشتن، چون می‌توانی

گر برانی بندگانیم، ار بخوانی پادشاهی
حکم حکم تست و ما راضی به هر حکمی، که رانی

یارب، اندر حال پیری دست گیرم سوی رحمت
کز جوانی کردم این آشفتگی، آه از جوانی!

ای مسافر، چون به ملک و منزل خود باز گردی
گفت‌های اوحدی می بر ز بهر ارمغانی

وله علیه الرحمه

جهان بدست تو دادند ،تا ثواب کنی   خطا ز سر بنهی ، روی در صواب کنی
فلک چو نامه فرستد ز مشکلی به جهان   به فکر خویشتن آن نامه را جواب کنی
شود به عهد تو بسیار فتنه‌ها بیدار   چو عشق بازی وسیکی خوری و خواب کنی
مهل خراب جهان را بدست ظلم ، که زود   تو هم خراب شوی ، گر جهان خراب کنی
چو دور دولت تست ،ای امیر ملک ، بکوش   که نام نیک درین دولت اکتساب کنی
بدان که: نام شبانی‌نیاید از تو درست   که گله را همه در عهدهٔ ذئاب کنی
شود چو قصهٔ دعد و رباب قصهٔ تو   چو دل بدعد دهی ، گوش بر رباب کنی
به قتل دشمن خود گر شتاب نیست ترا   یقین شناس که: بر قتل خود شتاب کنی
روا مدار که: از بهر پهلوی بریان   هزار سینه به سیخ جفا کباب کنی
قراضه‌های زر بیوگان مسکینت   قلادها که تو در گردن کلاب کنی
میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت چیست؟   چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
ترا از آنچه که چون گل درآتشست کسی؟   که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی
نگاه کن: که گر اینها که می‌کنی با خلق   کنند با تو زمانی ، چه اضطراب کنی؟
به جانب تو نهان بس خطابهاست ز غیب   ولی‌تو گوش نداری ، که بر خطاب کنی
چو پیر گشتی و پیری رسول رفتن تست   چه اعتماد بر این خیمه و طناب کنی؟
به پیش آب جهان خانه‌ایست بی‌بنیاد   نه محکمست عمارت ، که پیش آب کنی
ز سر جوان نتوانی شد ، ارچه در پیری   ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی
به قول اوحدی ار ذره‌ای بر آری سر   ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

وله غفرالله ذنوبه

اگر حقایق معنی به گوش جان شنوی   حدیث بی‌لب و گفتار بی زبان شنوی
دلت جگر بگرفتست ، ورنه راز سپهر   ز ذره ذرهٔ گیتی زمان زمان شنوی
ز ناقلان زمین پند گوش کن ، باری   چو آن حضور نداری کز آسمان شنوی
چو پای بستهٔ این قبه گشته‌ای ، ناچار   درو هر آنچه بگویی سخن ، همان شنوی
به اعتقاد تو بر فعل جز یقینی نیست   گرت به فعل بگویم ، به صدزبان شنوی
حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت   که گر بلند کنم اندکی ، گران شنوی

به واعظان نکنی گوش، غیر آن ساعت
که نام جنّت و حلوای رایگان شنوی
به بوی سود کنی ترک خانه، ور نی تو
سفر کجا کنی، ار قصهٔ زیان شنوی؟
حدیث پیر ریایی ز عارفی بر پرس
که آنچنان که فرا خور بود چنان شنوی
اگر طریق هدایت روی تو، شرط آنست
که هر حدیث که خواهی، ز اهل آن شنوی
و گرنه نان به بهای کلیچه باید خورد
چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی
سخن به ریش دراز و به ریش‌کوته نیست
سخن بزرگ بود کان ز خرده دان شنوی
میان بره و گرگ آن زمان بدانی فرق
که کار نامهٔ این گله از شبان شنوی
چو غول نام دلیلی برد، روا نبود
که ریش برکنی، ای خواجه و روان شنوی
تو خود به باغ رو و گوش کن که: سرد بود
اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
کسی که فرق نداند میان قالب و جان
حدیث قالبی او چرا به جان شنوی؟
سخن، که از نفس ناتوان شود صادر
یقین بدان تو که: البته ناتوان شنوی
اگر بود خرد پیر با جوانی جفت
روا بود سخن پیر کز جوان شنوی
به رهروی‌رو و گر مشکلیت هست بپرس
که حل مشکل خود از چنین کسان شنوی
فتوح می‌طلبی؟ شعر اوحدی می‌خوان
که این غرض، که تو داری در آن میان شنوی

ولە ایضا"

چرا پنهان شدی از من؟ تو با چندین هویدایی
کجا پنهان‌توانی شد؟ که همچون روز پیدایی
تو خورشیدی و می‌خواهی که ناپیدا شوی از من
بمشتی گِل کجا بتوان که خورشیدی بیندایی؟
گرم دور از تو یک ساعت گذر برحلقه‌ای افتد
مرا در حلق‌ها جویی و همچون حلقه بربایی
دمی نزدیک آن باشد که: گردم در تو ناپیدا
زمانی بیم آن باشد که: گردم بی تو سودایی
تو چون شیری و ما چون آب، هرگاهی که با ما تو
درآمیزی، به یک‌ساعت زما برخیزد این مایی
جهان را جمله زیبایی من از روی تو می‌بینم
ولی روی ترا مثلی نمی‌بینم به زیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت
مگر وقتی که جنت را به نور خود بیارایی
ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم
چه می‌گویم؟ نه آن نوری که درگُنجی به بینایی
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد
چه این دوران زیرین و چه نزدیکان بالایی
به وصفت کند ازینم من که: می‌دانم نه آنی تو
که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی
ز بهر طاعت تست این که گردون شد دوتا، آری
به فرمانت روا باشد دو تاگشتن که یکتایی
برای عصمت خوبان خلوت‌خانهٔ رازت
میان تا روز می‌بندد شب تیره به لالایی

کجا غایب شود غیبی ز علم دوربین تو؟
که هم بر غیب علاّمی و هم برعیب دانایی

چو دربندی دری برخلق بگشایی در دیگر
فرو بستن ترا زیبد که دربنـدی و بگشایی

ز پا افتادگانت را نگفتـی: دست می‌گیرم؟
ز پا افتاده‌ام اینک چه می‌گویی؟ چه‌فرمایی؟

چو در باغ تو از لطفت همان امید می‌باشد
که تا هموارى ما را به لطف خود بپیرایی

ز ما گر خدمتی شایستهٔ حضرت نمی‌آید
بر آندر ثابتیم آخر، نه بی‌صبریم وهرجایی

سبک برخاستم از هرچه فرمودی بجان، اکنون
بگوش امر بنشستیم تا دیگر چه فرمایـی؟

ترا رحمت فراوانست و ما لرزان ز بی برگی
ترا اندیشهٔ عفوست وما ترسان‌ز رسوایی

چه آب روی خواهد بود برخاک درت ما را؟
که بر دشت هوس کردیم چندین بادپیمایی

کجا شایسته دانم شد نظرگاه الهی را؟
که عمر خود تلف کردم بخود رویی‌وخودرایی

بزرگان خرده می‌گیرند برجرمی، که‌رفت ازمن
مسلمانان، چه می‌کردم؟ جوانی بود وبرنایی

چو قارون از گرانباری فرو رفتم به خاک، اما
چو عیسی گر دهی بارم سرم بر آسمان سایی

چه کافر نعمتی از مـن تواند در وجود آمد؟
که فیض خوان جود تست، اگر خونم بپالایی

کریما، سـرگران برمن مکن، گر کاهلی کردم
ز بهر آنکه در خدمت نمی‌دانم سبک پایی

به‌تاریکی چو درماند روان اوحـدی تنها
روان او بـرون آور ز تاریکی و تنهایـی

بلطف خودفزون گردان، بجودخودزیادت کن
زبانش را سخنگویی، ضمیرش را سخن‌زایی

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

ترکیبات

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

در آرزوی کعبه و زیارت مرقد رسول

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا
آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا

در دل آهنگ حجازست وزهی یاری بخت
گریک آهنگ درین پرده شود راست مرا

سرم از دایرهٔ صبر برون خواهد شد
شاید ار بگسلم این بند که در پاست مرا

از خیال حجر اسود و بوسیدن او
آب زمزم همه در عین سویداست مرا

دل من روشن از آنست که ازروزن فکر
ریگ آن بادیه در دیدهٔ بیناست مرا

بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم
از هوای دل آشفته که برخاست مرا

دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم
کزجهان نیست جزین مرتبه درخواست مرا

از هوی و هوس خویش جدا باش ، ای دل
خاک آن خانه و آن خانه خداباش ، ای دل

عمر بگذشت ، ز تقصیر حذر باید کرد
به در کعبهٔ اسلام گذر باید کرد

ناگزیرست در آن بادیه از خشک لبی
تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد

گَرد ریگی که از آن زیر قدمها ریزد
سرمه وارش همه دردیدهٔ سر باید کرد

آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست
خوردآن مرحله از خون جگر باید کرد

روی چون در سفر کعبه کنند اهل سلوک
از خود و هستی خود جمله سفر بایدکرد

سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست
از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد

شرح احرام و وقوف و صفت رمی وطواف
با دل خویش به تقریر دگر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست
بشناسد که سخن را به جزین رویی هست

یارب ، امسال بدان رکن و مقامم برسان
کام من دیدن کعبه است وبکامم برسان

دولت وصل تو هرچند که خاصست ،دمی
عام گردان و بدان دولت عامم برسان

جز به کام مدد و عـون تو نتوان آمـد — راه عشق تو ، بدان قوت و کامم برسان
صبرم از پای درآمد ، تو مرادست بگیر — بسر تربت این صدر همامم برسان
چون هلال ار بپسندی‌که بمانم ناقص — به جمال رخ آن بـدر تمامم برسان
هندوی آن درم ، ارخواجه جوازی‌بدهد — صبح بیرون برو روزست به شامم‌برسان
گر بدان روضه گذارت بود ، ای باد صبا — عرضه کن عجز وزمین بوس وسلامم‌برسان

بوی آن خاک دمی گر برهـاند ز عذاب
به‌نسیم خوش‌آن روضه درآییم ز خواب

ای رخت قبلـهٔ احـرار بگردانیده — شرک را گرد جهان خوار بگردانیده
سکهٔ شرع‌ترا قوت این دین درسـت — به هـر اقلیـم چو دینار بگردانیده
کافران جمله ز شوق سر زلف تو کمر — در میـان‌بستـه‌و زنـار بگردانیـده
روز هجـرت به لعاب دهنش خصم ترا — عنکبـوتی ز در غـار بگردانیـده
سرّ عشقت دل عشاق بدست آورده — دست قهـرت سر اغیـار بگردانیده
شوق دیدار تو دولاب فلک را هر شب — ز آب این دیـدهٔ بیـدار بگردانیده
تحفه را هر سحری باد صبا از سر لطف — بوی زلـف تو به گـلزار بگردانیـده

"انا املح" که حدیث تو در افواه انداخت
قصهٔ یوسف مصری همه در چـاه انداخت

بوی مشک از سر زلف تو به چین آوردند — بت پرستان ختا روی بدین آوردند
آن عروسست کمالت که سر انگشتـان — در قمـر وصمت نقصـان مُبین آوردند
لشکر طرّهٔ هندوی تو بر اهل خـتا — ای بسا صبح که از شام کمین آوردند
تا حدیث تو نمود اهل معانی را روی — رخنه در قیمت دُرهای ثمین آوردند
دلشان سخت‌و سیه چون حجراسود بود — مردم مکه ، که در مهر تو کیـن آوردند
خفتهٔ عشق تو هرروز فزون خواهد شد — خود چنینست ، نگویم‌که : چنین‌آوردند
برق‌دل گرم شد از غیرت‌و بگریست‌چوابر — اندر آن شب که براق تو به‌زین آوردند

سرّ معـراج تـرا هـم تو توانی گفتـن
در دمی بود و از آن دم تو توانی گفتن

آن شب از هر چه به زیر فلـک ماه بمـانـد — جز تو چیزی نشنیدیم کـه آگاه بمانـد
جبرئیل‌ارچه در آن شب ز رفیـقان تو بود — حاصل آنست که در نیـمهٔ آن راه بماند
چون بـراق تو بدید آتش بـرق عظمت — گشت حیـران و در آن آخُر بی کاه بماند
داشت هر رقعه وجود تو ز کثـرت رختی — رخت از آن رقعه چو پرداخته شد شاه بماند

آتشی در شجر اخضر هستی افتاد
چون شجر سوخته شد "انی انا الله" بماند
صبح با آن نفس سرد چو دیر آگه شد
از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
دیدنی‌ها همه دیدی و بگفتی به همه
هر که باور نکند قول تو در چاه بماند
آنچه در دین تو از امن و امان پیدا شد
نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سر ز بردیمن، ای برق یمان، بیرون آر
دل کوته نظران را ز گمان بیرون آر
عَلَم صدق به ایوان فلک‌ها برکش
لشکر شرع به صحرای جهان بیرون آر
خار دریای دل ما ز فراق رخ تست
دسته‌ای گل ز در روضهٔ جان بیرون آر
هر نشانی که تو داری همه دیدیم، کنون
ز پس پرده رخ فتنه نشان بیرون آر
بی سخن‌های تو قلب دل ما زر نشود
کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر
بدعت از هر طرفی سر بمیان برد، دگر
تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
ما ز کردار بد خویش ز جان در خطریم
این خطر بنگر و آن خط امان بیرون آر

ولّه ایضاء

هرشبی تا به سحر زاربگریم ز غمت
اندکی خسبم و بسیار بگریم ز غمت
رحمت آری، اگراین گریه ببینی، لیکن
خفته باشی تو، چو بیدار بگریم زغمت
خار خار گل رویت، چوبه باغی بروم
بروم بر گل و بر خار بگریم ز غمت
دل من بی رسن زلف تو چون سنگ شود
بر دل تنگ به خروار بگریم ز غمت
بر سر کوی تو، ازشوق تو، من هرنفسی
....
در غمت زار بگریم من و از بی مهری
باز خندی چو تو، من زار بگریم زغمت
اوحدی دوش مراگفت: بکن‌چارهٔ خویش
چاره آنست که :ناچار بگریم ز غمت
آخر ای‌دستهٔ گل، سوسن باغ که شدی؟
بی تو تاریک نشستم، تو چراغ که شدی؟

پیش‌زخم تو به از سینه سپر می‌بایست
با غم عشق تو تدبیر دگر می‌بایست
احتراز، ای دل، ازین کار چه سودست‌امروز؟
پیشتر زانکه درافتیم، حذر می‌بایست
هر شبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار
باز گویم که: ازین سوخته تر می‌بایست
آستین ز آب دو چشم، این که همی تر گردد
دامنم بی‌تو پر از خون جگر می‌بایست
آبرویم ببرد هر نفس این دیدهٔ تر
خاک پای تو درین دیدهٔ تر می‌بایست

جانم از تنگی این دل به لب آمد بی تو — با چنین دل غم عشق تو چه در می‌بایست؟
اوحدی ار شب هجرت ز نظر نور ببرد — شمع رخسار تو در پیش نظر می‌بایست

ای دلم برده، مرا بی دل و بی هوش مکن
کار دل سهل بود، عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز — هوس دیده به خاک کف پای تو هنوز
گر نشانی ز جفا چون مژه تیرم در چشم — دیدهٔ من نشکیبد ز لقای تو هنوز
بر سر ما بگزیدی تو به هر جای کسی — ما کسی را نگزیدیم به جای تو هنوز
گفته بودی که: دوایی بکنم درد ترا — ما در آن درد به امید دوای تو هنوز
ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود — تو به فرمان خودی، من به رضای تو هنوز
گر به شاهی برسم، سایه ز من باز مگیر — که گدای توام، ای دوست، گدای تو هنوز
اوحدی، قصه ز سر گیر و بر دوست بنال — که به گوشش نرسیدست دعای تو هنوز

راست گو: کز سر مهر منت، ای ماه، که برد؟
که زد این راه؟ دلت را دگر از راه که برد؟

ترجیعات

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

تا بکنون پرده نشین بود یار — هیچ در آن پرده نمی‌داد بار
خود به طلب دیدم و راهی نبود — راه طلب داشتم از پرده دار
یار من از پرده همی کرد زور — دل ز پی پرده همی گشت زار
چون که دل پرده نشین چند گاه — بر درش آویخته شد پرده‌وار
گفت: گر از پردهٔ خود بگذری — زود در آن پرده دهندت گذار
گفتمش: اندرپس این پرده کیست؟ — گفت: تویی، پرده زخودبرمدار
در پس این پرده شمار یکیست — گرچه شد این پرده برون از شمار
پردهٔ من جز منی من نبود — از منی من چو بر آمد دمار
طالب و مطلوب و طلب شد یکی — پردهٔ آن این عدد مستعار
در پس آن پرده چو ره یافتم — پرده برانداختم از روی کار
اوحدی این راه چو بی پرده دید — با زن و با مرد بگفت آشکار:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

عشق خروشی، که عیان دیده‌ام — سینه به جوشی، که زیان دیده‌ام
دل چو زناگه به وصالش رسید — بانگ برآورد که: جان دیده‌ام
گاه رخش را ز درون جهان — گاه ز بیرون جهان دیده‌ام
آنچه مرا طاقت و اندازه بود — وصل به اندازهٔ آن دیده‌ام
رخ ننمودست به من ذره‌ای — کش نه در آن ذره نشان دیده‌ام
با تو چه گویم؟ که: چنین و چنان — کش نه چنین و نه‌چنان دیده‌ام
تا که شد از دیده روان نقش او — خون دل از دیده روان دیده‌ام

راست نیاید سخنش در مکان | چونکه برونش ز مکان دیده‌ام
در چه زمین و چه زمانم؟ مپرس | چون نه زمین و نه زمان دیده‌ام
من به یقینم که جزو نیست هیچ | تا تو نگویی: به گمان دیده‌ام
یار مرا دوش نهان رخ نمود | فاش کنم هرچه نهان دیده‌ام

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

پیر شرابِ خودم از جام داد | زان تپش و دردِ سر آرام داد
طفل به دم، حنظل و صبرم نمود | کُهل شدم، شکّر و بادام داد
سایهٔ من گم شد و او باز جست | مایهٔ من کم شد و او وام داد
گرسنه گشتم، بر خم چاشت شد | تشنه نشستم ز لبم جام داد
مور مرا خانهٔ بی غم نمود | مرغ مرا دانهٔ بی دام داد
دل چو در افتاد به حامیم تب | شربت طاها و الف لام داد
آخر کارم به دعا باز خواند | گر چه به اول همه دشنام داد
ساخته‌ام دید و بر آتش بسوخت | سوخته‌ام یافت، می خام داد
جسم مرا جای درین بوم ساخت | جان مرا راه درین بام داد
نصرة او دست مرا زور شد | همّت او پای مرا گام داد
خاص شد از حرمت او اوحدی | رفت و ندا در حرم عام داد:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
درپس این پردهٔنهان بود، یافت

آن بت سرکش، که نمی‌داد دست | چونکه درآمد ز درم نیمه مست
پای مرا از در حیرت براند | چشم مرا از در غیرت ببست
دل به فغان آمد و خونش بریخت | تن به میان آمد و جانش بخست
در سرم‌انداخت نشاط "بلی" | می، که به من داد ز جام الست
از دل من شاخ امیدی برست | جان من از داغ جدایی برست
گفتمش: از دست تو بیچاره‌ام | گفت که: بی چاره نیایم بدست
گفتمش: از وصل خودم هست کن | گفت: بمیر از خود و از هرچه هست
گفتمش: ای بت، ز تو دورم چرا؟ | گفت که: از دور بتی می‌پرست
گفتمش: ار توبه کند دل ز عشق | گفت که: آن توبه بباید شکست
گفتهٔ او آفت جان بود و تن | لیک چنان گفت که در دل‌نشست

دیده ز دور آن قد و بالا چو دید — نعره در انداخت به بالا و پست:
کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
درِ پس این پرده نهان بود، یافت

تا چه کشم من؟ که بدین دست تنگ — ساغر می خواهم و آواز چنگ
چون می لعل بچشانی، کنم — بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
عمر چو بادست‌همی در شباب — باده به من ده، که ندارد درنگ
تا براو زین دل زنگار خورد — رنگ زدایم به شراب چو زنگ
دوش چو می خوردم و خوابم ربود — یار به صلح آمد و بگذاشت جنگ
پرده برانداخت ز روی خیال — دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفتمش: آمد ز غمت دل به جان — گفت: گرت جان به لب آید ملنگ
دست در آغوش من آورد عور — آنکه همی داشت زمن عار و ننگ
او شکر افشان و دلم شکر گوی: — کانچه همی خواستم آمد به چنگ
صبح چو از خواب در آمد سرم — دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز — در فلک انداخت غریو و غرنگ:
کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

نشنود از پرده کس آواز من — تا نکند راست لبش ساز من
من نه به خود گفتم، از آنست عقل — بی‌خود وحیران شده در راز من
تا نبری ظن که به بازیچه بود — دیدهٔ شب تا به سحر باز من
بیش نگویی سخن از ناز او — گر به تو گویم سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافلی — خیز و ببین بر لب او گاز من
چند ز شیراز و ز رومم، دگر — رخت بروم آور و شیراز من
واقعهٔ عشق نگوید به تو — جز نفس واقعه پرداز من
گر چه منم آخر این کاروان — نیست پدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سرانداز شد — از دم‌چون تیغ سرانداز من
کی به چنان بال رسد؟ اوحدی — مرغ تو در غایت پرواز من
من لب خود کرده ز گفتن به مهر — شهر پر آوازهٔ آواز من:
کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده‌نهان‌بود، یافت

عشق برآورد ز جانم خروش — من نتوانم، تو توانی بپوش
پر مدم، ار دیگ بسر می‌رود — او چه کند؟ آتش تیزست و جوش
امشب ازین کوچه به دوشم برند — گر هم از آن باده دهندم که دوش
درغلطم، یا سخن آشناست — اینکه مرا می‌رسد امشب به گوش؟
میروم از خود چو همی آید او — کیست که آمد؟ که برفتم ز هوش
چون به در او رسی، ای باد صبح — گر بدهد نامه، بیاور بکوش
کو سخن غیر نخواهد شنید — گر به رسالت بفرستی سروش
بر سر بیمار خود، ار می‌روی — تا دگرش زنده ببینی بکوش
توش و تنم رفت، مفرمای صبر — مرد به تن صبر کند، یا به توش
مجلس رندان طرب گرم شد — دی چو گذشتم بدر می فروش
اوحدی از غایت مستی که بود — با همه می‌گفت و نمی‌شد خموش:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود — عقل که باشد که نه شیدا شود؟
از رخ خورشید چو در وا کنند — ذره چه گوید که نه در وا شود؟
بر سر آن کوچه که تن خاک اوست — ره نبری، گر نه سرت پا شود
از دو جهان هیچ نبینی جز و — گر برخش چشم تو بینا شود
ما همه اوییم، ولی او ز دور — منتظر ماست، که کی ما شود؟
بخت نگر: تا ننهد سر به خواب — رخت، غمی نیست، که یغما شود
حرف مپندار، به حرفت گرای — تا مگر این اسم مسما شود
قطره به دریا چو دگر باز رفت — نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور که گفتم، یکیست — مختلف از منزل و از جا شود
سر چو به این جبه بر آورد دوست — خواست درین قبه که غوغا شود
باز صدای سخن اوحدی — بر همه کس روشن و پیدا شود:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

نفس ترا شد نفس گور کن — زنده شوی، گر بکنی گور تن
ای شده نومید چنین، بر کجاست — یاس تو و باغ پر از یاسمن
یا خبری از لب او باز گوی — بی‌خبران را سخنی زان دهن

در همهٔ بادیه حییست بس / و آن دگر آثار طلال و دمن
کوکب لیلی نرود بر ملا / موکب مجنون چه کند برعلن؟
از پی آن آهوی وحشی ببین / سر بهم آورده هزاران رسن
تا کی ازین جبه و دستاروفش؟ / مرده شو و جامه رها کن بزن
جسم تو گوریست روان ترا / بر سر این گور چه پوشی کفن؟
پای برین صفّه نه و باز دان / راز چهل صوفی و یک پیرهن
اوحدی، این تلخ نشستن زچیست؟ / شور به شیرین سخنان در فگن
پنج حواست چو یکی بین شدند / بر ببرش راه و بگو این سخن:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

ولـه ایضاً

در خرابات عاشقان کوییست / وندر آن خانه یک پریروییست
طوقداران چشم آن ماهند / هر کجا بسته طاق ابروییست
در خم زلف همچو چوگانش / فلک و هر چه در فلک گوییست
به نفس چون مسیح جان بخشد / هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش / زیر هر توی این سخن توییست
من ازو دور و او به من نزدیک / پرده اندر میان من و اوییست
آتش عشق او بخواهد سوخت / در جهان هرچه کهنه و نوییست
سوی او راهبر نخواهم شد / تا مرا رخ به سایه و سوییست
اوحدی با کسی نمی‌گوید / نام آن بت، که نازکش خوییست
چون ازو نیست می‌شوم هر دم / تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

نه خرابات خیک و کاسه و می / نه خرابات چنگ و بربط و نی
آن خراباتهای بی ره و رو / بر خراباتیان گم شده پی
همه را دیده بر حدیقهٔ قدس / همه را روی در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه باریابی تو / کی از آن کوچه بازگردی، کی؟

بگذر از اختلاف امشب و دی | تا برون آید آن بهار از دی
چو بالا رسی، ز لا تا تو | ندری نامهٔ "الیک" و "الی"
تا تو باشی و او، جدا باشد | آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود بر تراش و او را باش | تا شود جملهٔ جهان یک شی
روی آن بت، که اوحدی دیدست | نتوان دید جز ببینش وی
سالها شد که راه می‌پویم | چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هردم از خانه رخ بدر دارد | در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست مست بر سر کوی | با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشق دگر جوید | هر شبی مجلس دگر دارد
یار آن کس شود که می‌نوشد | دست آن کس کشد که زر دارد
دوست گیرد نهان و فاش‌کند | مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش تر ز مردم شهر | پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما مترس از کس | عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقهٔ خراباتست | زانکه عشقست کین اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق | هر که پروای درد سر دارد
اوحدی تا کنون دری می‌زد | چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

سخنی می‌رود، به من کن گوش | پیش از آن کز سخن شوم خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم | باز جوی و به عالمش مفروش
گل این باغ را تویی غنچه | سرّ این گنج را تویی سر پوش
پرده بردار، تا ببینی خوش | دست با دوست کرده در آغوش
گر کسی می‌شوی، بجز تو کسی | در جهان نیست، بشنو و مخروش
اگر این حال بر تو کشف شود | برهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که: من چه می‌گویم؟ | گرت افتد گذر به عالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست | که ازین باده کرده باشد نوش
در دلم آتشست و در چشم آب | جای آن باشد ار بر آرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین — اگرم فتنه‌ای نگیرد گوش
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب — باده‌شان رنگ می‌دهد، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست — کافتابش فروغ بخشد و تاب
ز آب بی‌رنگ شد عنب موجود — و زعنب شیره و ز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذر — هیچ کس را نکرده مست و خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد — که همین آب صرف باشد آب
هر یک از باده نسبتی دیدند — جمله‌بین کس‌نشد ز راه صواب
چشم ازو رنگ دید و بینی بوی — عقل ازو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دور بین باشد — بر گرفتم از آن جمال نقاب
غیر ازو هرچه می‌نماید رخ — نیست یکباره جز غرور و سراب
دیدهٔ اوحدی به جستن اوست — گر بیاید به کام دیده جواب
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمی‌دانم — وز تو چیزی نهان نمی‌دانم
بی نشان تو نیست یک ذره — بجزین یک نشان نمی‌دانم
با تو پوشیده حالتیست مرا — که درستش بیان نمی‌دانم
گرچه داناست نام من، لیکن — تا نگویی: بدان، نمی‌دانم
این تویی، یا منم، بگوتا: کیست؟ — شرح این کن، که آن نمی‌دانم
آن چنانم ببویت، ای گل، مست — که گل از بوستان نمی‌دانم
به اشارت حدیث خواهم گفت — که غریبم، زبان نمی‌دانم
دوستان، جز حدیث او مکنید — که من این داستان نمی‌دانم
اوحدی باز در میان آمد — کام او زین میان نمی‌دانم
چون پس از عمرها که گردیدم — راه این آستان نمی‌دانم
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

باز غوغای او علم برداشت — عشق او خنجر ستم برداشت
هر چه بی راه دید غارت کرد — و آنچه بر راه دید هم برداشت

دوست احرام آشنایی بست | نام بیگانه زین حرم برداشت
خطبها چون به نام او کردند | جمله را سکه از درم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت | وز دل من غمام غم برداشت
مطرب عشق را نوا نو شد | کین کهن جامه جام جم برداشت
اندر آن جام چون خدا را دید | از کتاب خودی رقم برداشت
روز صید آن سوار ازین نخجیر | پر بیفگند، لیک کم برداشت
دل نادان من امانت عشق | هم به پشتی آن کرم برداشت
دست او چون به حکم دستوری | از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

مستمع نیست، تا بگویم راست | کندرین گنبد این نوا چه نواست؟
هرچه گویی درو، چو آن شنوی | پس یکی باشد، این یک‌ودو چراست؟
تو یکی، او یکی، دو باشد دو | این یکی زان یکی بباید کاست
رشته‌ای گر هزار تو گردد | چون سر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره | نه که دریا جدا و قطره جداست؟
یار با ماست وین سخن ز نهفت | من برون می‌برم چو موی ز ماست
نیست بی زبده شیر، اشارت‌کن | که کدامست شیر و زبده کجاست؟
آسمان و زمین گرفت این نور | باز بینید کین چه نشو و نماست؟
اوحدی وار می‌زنم در دوست | تا چه در می‌زند ارادت و خواست؟
ساختم پرده، گر نگردد کج | کردم آهنگ، اگر بیاید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

سایهٔ نور پاش می‌بینم | نه، که خود نور فاش می‌بینم
گر بگویم که جمله اوست، رواست | زانکه در جمله جاش می‌بینم
آفتابی بدین عظیمی را | ذره‌ای در هواش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او | با خود اندر سراش می‌بینم
روز و شب در بلاش می‌سوزم | تا نگویی: بلاش می‌بینم
این که وقتی بنالم از غم او | نه که از خود جداش می‌بینم
بینشم بی‌خدا کجا باشد؟ | چو به نور خداش می‌بینم

صورت او چو روشن آینه‌ایست
که جهان در صفاش می‌بینم

هرچه از کاینات گیرد رنگ
جمله در خاک پاش می‌بینم

اوحدی در قفای ماست، دگر
دو سه روز از قفاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

بده، ای ساقی، آن شراب چو زنگ
بزن، ای مطرب حریفان، چنگ

که نیابی تو بی پریشانی
دل که باشد به زلف یار آونگ

با من ار می‌روی به جستن او
دامن خویشتن بگیر به چنگ

کانچه جستی درون جبهٔ تست
خواهش از روم جوی وخواه اززنگ

ز آب و گل زاده‌ای، از آنی گم
در بیابان جهل چون خر لنگ

از دل و جان برآی، تا برود
در دمی همت تو صد فرسنگ

کاهن و سنگ را چو آب کند
آتشی، کو بزاد از آهن و سنگ

نام و نقش خود از میان برگیر
تا ترا در کنار گیرد تنگ

خواجه جانست، چون بمیرد تن
باده آبست، چون ببرد رنگ

اوحدی شد به عاشقی بد نام
آن نگار از زمانه دارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

یار، دوشم ز راه مهمانی
به خرابی کشید و ویرانی

داشت درپیش رویم آینه‌ای
تا بدیدم درو به آسانی

که جزو نیست هر چه می‌دانم
که ازو خاست هر چه می‌دانی

انس با عالم الهی گیر
به تو گفتم طریق انسانی

دو قدم بیش نیست راه، ولی
تو در اول قدم همی مانی

گرنه آن نور در تجلی بود
آن "اناالحق" که گفت و "سبحانی"؟

که تواند به غیر او گفتن
"لیس فی جبتی" که می‌خوانی؟

هر چه هستیست در تو موجودست
خویشتن را مگر نمی‌دانی؟

ای که روز و شبت همی خوانم
گر چه هرگز مرا نمی‌خوانی

زان شراب بقا بده جامی
تا تن اوحدی شود فانی

آشکارا اگر توانم نیک
ورنه، تا می‌توان، به پنهانی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

پرسش خسته‌اش روا باشد | که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه | مرد باید که آشنا باشد
در جهان تو باشد این من و تو | در جهان خدا خدا باشد
بنماید ترا، چنان که تویی | اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج | وندر آیینه نی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید | که نه این شهریار ما باشد
در صفا نیست صورت دوری | دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی و کندی‌روشست | روش عاشقان جدا باشد
از خطای خطست اگردویی است | این دو بینی از آن خطا باشد
اوحدی گر ز دوست برگردد | هر دم‌اندر دم بلا باشد
چون درین آفتاب می‌سوزم | تا ز من ذره‌ای به جا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

چیست این دیر پر ز راهب و قس؟ | بسته برهم هزار زنگ و جرس
زین طرف نغمه‌ای که: "لاتامن" | زان جهت غلغلی که: "لاتیاس"
عهد و میثاق کرد گرگ و شبان | یار و انباز گشت دزد و عسس
چند ازین جستجوی باطل، چند؟ | بس ازین گفت و گوی بیهده، بس
حرف زاید منه برین جدول | نقش خارج مزن برین اطلس
کندرین خنب نیست جز یک رنگ | وندرین خانه نیست جز یک کس
یک حدیثست‌و صد هزار ورق | یک سوارست و صد هزار فرس
عیب ما نیست گر نمی‌بینیم | گوهری در میان چندین خس
نیست در کار خانه جز یک کار | و آن تو داری، به غور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت | گر امانم دهد اجل، زین پس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

همه عالم پرست ازین منظور | همه آفاق را گرفت این نور
هریک از جانبیش می‌جویند | مصطفی ازحرم،کلیم از طور

اصل این کل و جزو یک کلمه است ‌‌‌‌‌ خـواه توراة خـوان و خواه زبور
حاصل شهر عاشقـان شهریست ‌‌‌‌‌ گـرد بر گـرد آن هزاران سور
باش تا نقـد او شـود پیـدا ‌‌‌‌‌ باش تا کـار او رسد به ظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر ‌‌‌‌‌ زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس ‌‌‌‌‌ دست در دستگاه و ما مهجـور
یـار نزدیک تـر ز تست به تو ‌‌‌‌‌ تو ز نزدیک او چـرایی دور؟
تاکنون اوحـدی اگر می‌پخـت ‌‌‌‌‌ آرزوی بهشت و حور و قصور
رفتنی رفت، بعد ازین تو مـرا ‌‌‌‌‌ گر گنه کـار داری، ار معذور

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق‌الهوی کماباتی

مدتی من به کـار خود بودم ‌‌‌‌‌ با خود و روزگـار خـود بودم
صورتی چنـد نقش می‌بستم ‌‌‌‌‌ گرچه صـورت نگار خود بودم
به دیـار کسان شـدم ناگـاه ‌‌‌‌‌ گرچه هـم در دیار خود بودم
به در هر حصـار می‌گشتـم ‌‌‌‌‌ نه که من در حصار خود بودم
سالهـا یار، یـار می‌گفتـم ‌‌‌‌‌ خود به تحقیق یار خود بودم
گفتم: او را شکـار کردم، لیک ‌‌‌‌‌ چون بدیدم شکـار خود بودم
یک شبـم یار در کنـار کشید ‌‌‌‌‌ روز شد، در کنار خود بودم
غم دل با کسـی نخواهم گفت ‌‌‌‌‌ چون غم و غمگسـار خود بودم
اوحـدی پیش من حجاب نشد ‌‌‌‌‌ زانکه خود پرده‌دار خـود بودم
گفتم: این اختیار نیسـت مرا ‌‌‌‌‌ چون که در اختیـار خود بودم

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق‌الهوی کماباتی

دوست با کاروان "کن فیکون" ‌‌‌‌‌ آمد از شهـر لامکـان بیـرون
عور گشت از لبـاس بیچونـی ‌‌‌‌‌ باز پوشیـد کسوت چه و چون
گه بر آمد به صـورت لیلـی ‌‌‌‌‌ گـه درآمـد به دیدهٔ مجنون
گاه مشهـور شد به آیت نور ‌‌‌‌‌ گاه مذکور شد بسورت نـون
چون به آب و زمین او بودست ‌‌‌‌‌ ریشـه و بیخهـای گوناگـون
پیش کافـور و زنجبیل نهاد ‌‌‌‌‌ عسل و تیـن و روغن زیتـون
می‌سرشت این چهار جسم بهم ‌‌‌‌‌ مدتی، تا تمـام شد معجـون

دردها را دوا نهاد، دوا | زهرها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی از آن بچشید | گشت دیوانه "والجنون فنون"
پر دویدم به‌هر دری زین پیش | بر من این در چو بازگشت‌اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

می بیاور، که توبه بشکستم | یا مده می، که از غمش‌مستم
نی، که من جز به می نخواهم داد | بعد ازین گر به‌جان رسد دستم
در جهان می مرا چنان سازد | که ندانم که در جهان هستم
خلوتی داشتم به جستن او | چون بجست او مرا، برون جستم
به یکی کردم‌ار دو عالم روی | دیده از دیگران فرو بستم
در کف پای آن یکی خاکم | بر سر کوی آن یکی پستم
ببریدم دل از تعلق غیر | زان بریدن به دوست پیوستم
ز اوحدی دل به رنج‌بود و چو دل | اوحدی شد، ز اوحدی رستم
تا به اکنون ز پند گویان بود | بند بر پای و حلق در شستم
بعد ازین، چون به حکم گستاخی | در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

گر بدست آوریم دامن دوست | همه او را شویم و خود همه اوست
آنکه او را در آب می‌جویی | همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی و تو از میان برگیر | کز تویی تو رشتهٔ تو دو توست
گر شود کوزه کوزه‌گر، نه شگفت | که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
تو به مویی بجسته‌ای، ور نه | از تو تا آنکه جسته‌ای یک موست
همه از یک درخت رست این چوب | که گهی صولجان و گاهی گوست
"ها" که اسم اشارتست از اصل | الفش را چو واو کردی هوست
انقلابی ضرورتست این جا | تا تو این مغز برکشی ازپوست
منشین تشنه، اوحدی که ترا | پای در آب و جای بر لب جوست
مدتی توبه داشتم واکنون | که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هرچه من گویم ، ای دبیر ، امروز — نه به خویشم ، زمن مگیر امروز
قلم نیستی به من درکش — که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد دل — تن ازین غصه گو ، بمیر امروز
سالها در کمین نشستم ، تا — در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت بزن ، که گشت یکی — با غلام خود آن امیر امروز
چشم کژ بین چو ازمیان برخاست — راست شد شاه با فقیر امروز
پرده بر من مدر ، که نتوان دوخت — نظر از یار بی‌نظیر امروز
چون در آمیخت آب ما با شیر — چون جدا می کنی ز شیر امروز؟
اوحدی ، جز حدیث دوست مگوی — که جزو نیست در ضمیر امروز
به تو رمزی بگویم ، ار شنوی — از زبانم سخن پذیر امروز

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

چند و چند؟ ای دل ملامت کش — زین من و ما و این عمامه و فش
سر مگردان ز خنجر آن دوست — رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
نوشدارو، که : غیر دوست دهد — زهر باشد ، به خاک ریز و مچش
دل زدنیا و آخرت بر گیر — به چنین جوع روزه‌گیر و عطش
رخ به وحدت نهاده‌ای ، بردار — از میان اختلاف روم و حبش
قلب کن روی کعبتین جهت — تا ببینی یکی مقابل شش
چند گویی که؟ خانه تاریکست — نیست تاریک ، چشم تست اعمش
قابلی نیست ، چون پذیرد نور؟ — آتشی نیست ، کی بسوزد غش؟
ز احد گر نشان همی طلبی — بسر اوحدی قلم درکش
در بدین ناخوشان ببند امروز — تا برانیم چند روزی خوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

اشک من سرخ کرد و رویم زرد — با من آن بی‌وفا ببین که چه کرد؟
همچو خون در رگست و رگ در تن — آنکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق‌آن دوست چون برآرد دست — سر ز پا ، پا ز سر نداند مرد
همه را کشت ، تا نماند غیر — کشته را سوخت ، تا بماند فرد
می‌کشد تیغ ونیست پای گریز — می‌کشد زار و نیست جای نبرد

تا دو چشمم به دوست بینا شد هجر او وصل گشت و خارش ورد
پیش ابداعیان چه دیرو چه زود؟ نزدتوحیدیان چه گرم وچه سرد؟
این همه نقش‌ها که می‌بینی از یکی کارگاه دان و نورد
اوحدی گر یکی شود با ما از حریفان همی بریم این نرد
قصهٔ درد خویشتن گفتم گر نیاید پدید داروی درد

من وآن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

مربع

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مربع

آن سرو سهی چه نام دارد؟ — کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند در وی
تا خود هوس کدام دارد؟

ماهی که به حسن او صنم نیست — رخسارش از آفتاب کم نیست
گر دور شود ز دیده غم نیست
کندر دل و جان مقام دارد

من کشتهٔ عشق آن جمالم — آشفتهٔ آن دو زلف و خالم
آنرا خبری بود ز حالم
کو نیز دلی به دام دارد

آن کس که دلم همی رباید — گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود چنانکه باید
دیگ هوسی، که خام دارد

ای دل، چه کنی خیال خوبان؟ — اندیشه زلف و خال و خوبان؟
آن برخورد از جمال خوبان
کو نعمت و احتشام دارد

معشوق چو آفتاب دارم — با او هوس شراب دارم
زیرا که دلی کباب دارم
وآن لب نمک تمام دارد

قومی که مقربان دینند — با درد کشان نمی‌نشینند

آواز دهید، تا ببینند
صوفی که بدست جام دارد

من پند کسی نمی‌نیوشم		چون بر لب مطربست گوشم
در کیسهٔ آن کسست هوشم
کو کاسهٔ می مدام دارد

ای خواجه، حکایت مجازی		هرگز نبود بدین درازی
دریاب، که سرّ عشق بازی
داغیست که این غلام دارد

پوشیده چو نیست حال بر تو		امروز می زلال بر تو
بی ما نبود حلال بر تو
آن باده که دین حرام دارد

زان چهرهٔ همچو باغم، ای دوست		هرگز نبود فراغم، ای دوست
در خاک برد دماغم، ای دوست
بوی تو که در مشام دارد

خون شد دلم از غم تو، جان نیز		بر چهره دوید و شد روان نیز
سرخی رخم ببین، که آن نیز
از دیده و دل بوام دارد

شعر خوش اوحدی روانست		گر گوش کنی بجای آنست
کز بوسهٔ شکرین لبانست
این شهد که در کلام دارد

از گفتهٔ او ترا گذر نیست		و زشیوهٔ عشق خوبتر نیست
آنرا غم جان ز بیم سر نیست
کو مذهب این امام دارد

غزلیات

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

غزلیات

ماییم و سر کوبی، پر فتنهٔ ناپیدا
آسوده درو والا، آهسته درو شیدا

در وی سر سر جویان گردان شده ازگردن
در وی دل جانبازان تنها شده از تنها

بر لالهٔ بستانش مجنون شده صد لیلی
بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا

خوانیست درین خانه، گسترده به خون دل
لوزینهٔ او وحشت، پالودهٔ او سودا

با نقد خریدارش آینده خه از رفته
با نسیهٔ بازارش امروز پس از فردا

گرکوی‌مغانست این؟ چندین‌چه‌فغانست این؟
زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا

رسوایی فرق خود در فوطهٔ زرق خود
کم‌پوش، که خواهد شد پوشیدهٔ ما رسوا

گر زانکه ندانستی، برخیز وطلب می‌کن
ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا

ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش
زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

***

سلام علیک، ای نسیم صبا
به لطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا

نشانی ز بلقیس، اگر کرده‌ای
چو مرغ سلیمان گذر بر سبا

نسیمی بیاور ز پیراهنش
که شد پیرهن بر وجودم قبا

اگر یابم از بوی زلفش خبر
نیابد وجودم گزند از وبا

به نزدیک آن دلربا گفتنیست
که ما را کدر کرد سیل از ربا

ز دردش ببین این سرشک چو لعل
روانم برین روی چون کهربا

همین حاصلست اوحدی راز عشق
که خونم هدر کرد و مالم هبا

***

گر تو طالب عشقی، غم دمادمست اینجا
ور نشانه می‌پرسی، رشته سرگمست اینجا

چون درین مقام آیی گوش‌کن که: درراهت
ز آب چشم مظلومان چاه زمزمست اینجا

چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا / هرکجا که بنشینی گور کژدمست اینجا
جو فروش مفتی را از نماز و از روزه / رنگ چهرهٔ کاهی بهر گندمست اینجا
گر حریف مایی تو، ما و کنج می‌خانه / ور ز عشق می‌پرسی، عشق در خمست‌اینجا
چونکه بنده فرمانی، پیش حاکم مطلق / سربنه، که هر ساعت صد تحکمست اینجا
همچو دیو بگریزی، چون ز مردمت پرسم / گر تو مردمی، بالله، خودچه مردمست‌اینجا
هم بسوزدت روزی، گرچه نیک خامی تو / کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟ / گر نه نام بوبکری با تو در قمست اینجا

***

قراری چون ندارد جانم اینجا / دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟
سر عاشق کله داری نداند / بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟ / چه می‌پرسی؟ که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شدازچشمم، که من نیز / ز چشم مدعی پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی ازآن روی / که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سر گرداند از من / نگردانی، که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست / بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش بر دماغم هست بویی / چنین زنده به بوی آنم اینجا
بدرد اوحدی دلشاد گشتم / که آن لب می‌کند درمانم اینجا

***

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا / سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ار چه با دل من به وفا یکی نگردد / برخش تعلق من، نه یکی، هزار بادا
چو رضای او درآنست که دردمند باشم / غم و درد او نصیب من درد خوار بادا
ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من / که بت من از رقیبان به منش گذار بادا
سخن کنار پر خون که مراست هم بگویم / به میان لاغر او، که درین کنار بادا
چو به اختیار کردم دل و جان فدای آن رخ / گر ازوکنم جدایی نه به اختیار بادا
به من، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او / برسان، که سال و ماهت همه نو بهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه سال دور از آن رخ؟ / که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل‌عاشقان خود را / دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

***

پیر ریاضت ما عشق تو بود، یارا / گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را

پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس / من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
روزی حکایت ما ناگه به گفتن آید / پوشیده چند داریم این درد بی دوا را؟
تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران؟ / مُردم ز جورت، آخر مردم، نه سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده / کاول ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه، ور نه / با نالهای خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد، گویی که صبر می‌کن / مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

***

چگونه دل نسپارم به صورت تو، نگارا؟ / که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه برخورند ز بالای نازک تو؟ ندانم / جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی / درین دیار ندانم که رسم چیست شما را؟
مرا که روی تو بینم به جاه و مال چه حاجت؟ / کسی که روی تو بیند به از خزینهٔ دارا
شبی به روز بگیرم کمند زلفت و گویم: / بیار بوسه، که امروز نیست روز مدارا
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد / چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را؟
صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران / سخن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

***

درد سری می‌دهیم باد صبا را / تا برساند به دوست قصهٔ ما را
بر سر کویش گذر کند به تانی / با لب لعلش سخن کند به مدارا
پیرهن ما قبا کند به نسیمش / بر کند از ما دگر به‌مژده قبا را
مرهم این ریش کرد نیست، که عمری / سینه سپر بوده‌ایم زخم بلا را
دنیی و دین کرده‌ایم در سر کارش / گردن و سر می‌نهیم تیغ و قفا را
ای بت نامهربان، بیا و بیاموز / از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سرزنشت ها چو نداری / دست مزن عاشقان بی سر و پا را
عیب زبونی نه لایقست، گر از خود / دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی، از من بدار دست ملامت / من چه کنم؟ کین ارادتست خدا را

***

مبارک روز بود امروز، یارا / که دیدار تو روزی گشت ما را
من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم / به چشم خود بهشت آشکارا
نه مهرست این، که داغ دولتست این / که بر دل برزدست این بی‌نوا را
ز یک ناگه چه گنج دولتست این؟ / که در دست اوفتاد این بی‌نوا را

درین حالت که من روی تو دیدم / عنایت‌هاست با حالم خدا را
هم آه آتشینم کارگر بود / که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یک پرسیدنت به / ز تخت کیقباد و تاج دارا
بکش زود اوحدی را، پس جدا شو / که بی رویت نمی‌خواهد بقا را

***

در چرخ کن چو عیسی‌زین جارخ طلب را / و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را
گویا شود پیاپی با دل مسیح جانت / چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
با چشم تو چو گردی رطب اللسان بیادش / از چوب خشک بر خود ریزان کنی رطب را
خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا / از خویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
داری دلی چو کعبه و ز جهل و از ضلالت / در کعبه می‌گذاری بوجهل و بولهب را
ای تن، چو دل به خوبان دادی‌و من نگفتم / برماهتاب خواهی افگند این قصب را
دل رای حقه بازی‌زد بر دهان تنگش / ما عرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
گفتم: مگر به پایان آید شب فراقش / در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
ای اوحدی، چو رویش دیدی، بلا همی کش / چون انگبین تو خوردی تاوان نبود تب را

***

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟ / ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو / ای حور زاده، عشق بیاموز ادیب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر / دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد / در حال‌همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را بد نیی و عقبی نمی‌دهیم / زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را
از من مدار چشم خموشی، که وقت گل / مشکل کسی خموش کند عندلیب را
همرنگ اوحدی شود اندر جهان به عشق / هر کس که او نگه کند این رنگ و طیب را

***

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا / در سپردم به خدا، ای ز خدا دور، ترا
شاد نا بوده ز وصل تو من و نا بوده / تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک مپوش / که بجز دیدهٔ پاکان ندهد نور ترا
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت / سر مویی نفروشند به صد حور ترا
ای که رنجی‌نکشیدی و ندیدی ستمی / چه غم از حال ستم دیدهٔ رنجور ترا؟
تو که چون من ننشستی به غمی روز دراز / سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا

اوحدی را زنظر دور مدار، ای دل و جان   که دلارام ترا دارد و منظور ترا

***

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟   جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟
ز دل و جان نشانه ساخته‌ام   ناوک چشم شوخ شنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ   لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح را خود ببین که: ما چه کنیم؟   که به جان می خریم جنگ ترا
دل بدزدی و زود بگریزی   ما بدانسته‌ایم ننگ ترا
بدو سنگ تو زر همی باید   نرم کردن دل چو سنگ ترا
رنگ خوبان ز لوح فکر بشست   اوحدی، تا بدید رنگ ترا

***

دلبرا، در دل سخت تو وفا نیست چرا   کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟
بر درت سگ وطنی دارد و ما را نه، که چه؟   به سگانت نظری هست و به ما نیست چرا؟
هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد   تو مرا کشتی و امید بها نیست چرا؟
خون من ریزی و چشم تو روا می‌دارد   بوسه‌ای خواهم و گویی که: روا نیست، چرا؟
شهریان را به غریبان نظری باشد ومن   دیدم این قاعده در شهر شما نیست، چرا؟
من و زلف تو قرینیم به سر گردانی   من ز تو دورم و او از تو جدا نیست، چرا؟
دیگران را همه نزدیک تورا هست و قبول   اوحدی را ز میان راه وفا نیست چرا؟

***

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را   گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟
دولت پیروز اگر بنشاندش بار دگر   در بر من، شکر گویم دولت پیروز را
گر رسیدم از لبش روزی به کام دل، رواست   زان که شبها از خدا می‌خواستم این روز را
همچو فرهاد از غمش روزی به صحراها روم   تا ببینند این جوانان عشق پیر آموز را
روز وصل از غمزهٔ او جان سر گردان من   چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را؟
با وصال او دلم را نیست پروای بهشت   در چنان عیدی کسی یاد آورد نوروز را؟
دوش می‌آمد سوار از دور و من نزدیک بود   کز سر شادی ببوسم پای‌اسب بوز را
مدعی را دل ببرد از چشم مست شیر گیر   هر که باشد شیر گیر آسان بگیرد یوز را
اوحدی، گر قبلهٔ اقبال خواهی سجده کن   آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

***

مطرب، چو بر سماع تو کردیم گوش را   راهی بزن، که ره بزنند عقل و هوش را

ابریشمی بساز و از ین حلقه پنبه کن نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار، ساقی، از آن باده‌های خام و ز عکس او بسوز من نیم جوش را
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
ما را به می بشوی، چنان، کز صفای ما غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
بر ما ملامت دگران از کدورتست صافی ملامتی نکند درد نوش را
با مدعی بگوی که: ما را مگوی وعظ کاگنده‌ایم سمع نصیحت نیوش را
ای باد صبح، نیک خراشیده خاطریم لطفی بکن، به دوست رسان این خروش را
گرمی کند به خلوت‌ما آن پری گذر بگذار تا گذار نباشد سروش را
شد نوش ما چو زهر ز هجران او، ولی زهر آن چنان خوریم بیادش که نوش را
ای اوحدی، بگوی سخن، تا بداندت دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را

***

پیش آر، ساقی، آن می چون زنگ را تا ما براندازیم نام و ننگ را
امشب ز رنگ می بر افروز آتشی تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
بی روی او چون عود می‌سوزد تنم مطرب، تو نیز آخر بساز آن چنگ را
با ما فقیه از عقل می‌گوید سخن عقلی نبودست این فقیه دنگ را
بی او نباشد دور اگر گریان شوم دوری بگریاند کلوخ و سنگ را
ای همرهان، پیش دهان تنگ او یاد آورید این عاشق دلتنگ را
وی ساربان، طاقت نداری پای ما سرباز کش یک لحظه پیش آهنگ را
ناچار باشد هر فراقی را اثر وانگه فراق یار شوخ شنگ را
ای آنکه کردی رخ به جنگ اوحدی او صلح می‌جوید، رها کن جنگ را

***

اگریک سوکنی زان رخ سر زلف چو سنبل را ز روی لاله رنگ خود خجالت‌ها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سربازیست در خاطر اگر چه پیش روی‌توسر بازیست‌کاکل را
رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت‌و برهان اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
تجمل روی خوبان را بیاراید و لیکن تو رخی داری که‌از خوبی بیاراید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل‌را
قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن به صحرا می‌برد ز آن لب صبا بوی قرنفل را
برآید ناله‌ٔ "دل دل" زهرسو چون برانگیزی به روز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
نمی‌گفتی: بفضل خود ببخشایم بسی برتو؟ کنون وقت‌آمد آن انعام واحسان و تفضل را

زعشقش توبه‌بشکستم ،بگیر ،ای‌اوحدی ،دستم   و گر باور نمی‌داری بیار آن ساغر مل را
جمالش کردحیرانم ،چه‌ماهست‌آن؟نمی‌دانم   که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تامل را
بهل ، تا می کند خواری ، که بااوهم کندیاری   چو جانم‌میل او دارد نهادم دل تحمل را

***

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را   فرخنده باشد دم به دم روی‌تو دیدن فال را
باری گر از درد تو من زاری کنم ، عذرم بنه   چون بار مستولی شود مسکین کند حمال را
روزی همی باید مرا ، مانند ماهی ، تا درآن   پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را
شاگردعشقم ،گرسخن گویم درین معنی ، سزد   چون عشق استادی‌کند ، در گفتن آردلال را
در باز جست سرّما چندین مکوش ، ای مدعی   گر حالتی داری چو من ، تا با تو گویم حال‌را
گر صرف مالی می‌کنی در پای او ، منت منه   جایی که باشد جان فدا ، قدری‌ندارد مال را
دل‌چون‌ببندم دررخش، سرچون‌کشم ،کان بی‌وفا   دام دل من ساختست آن زلف همچون‌دال‌را
نشگفت اگربال دلم ، بشکست‌ازین‌سودا ،که‌من   مرغی نمی‌دانم که او این‌جا نریزد بال را
بااوچوگفتم درددل ،گفت:اوحدی،این شیوه‌تو   بسیار می‌دانی ، ولی حدیست قیل و قال را

***

گر وصل آن نگار میسر شود مرا   از عمر باک نیست ، که درسرشود مرا
تسخیر روی او به دعا می‌کند دلم   تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسهٔ سرم ازخاک پر کنند   از بوی‌او دماغ معطر شود مرا
آن نور هردو دیده اگر می‌دهد رضا   بگذار تا دودیده‌به خون تر شودمرا
هر ساعتم چنان کند از غصه پایمال   کز دست او فغان به فلک‌بر شود مرا
مشکل شکفته گرددم ازوصل او گلی   لیکن چه خارها که بدل در شود مرا
ای‌دردسینه‌سوز،که‌درجان‌اوحدیست   ازتن شگفت نیست که لاغر شود مرا

***

به‌خرابات گرو شد سر و دستار مرا   طلبم کن ز خرابات و بدست آر مرا
به فغانند مغان از من و از زاری من   شاید ار پیر مغان‌هم ندهد بار مرا
ساخت اندر دل ما یار خراباتی جای   ز خرابات به جایی مبر ، ای یار ، مرا
اندر آمد شب و تا صومعه ، زین جا که منم   راه دورست ، درین میکده بگذار مرا
مستم ازعشق وخراب ازمی وبیهوش ازدوست   دستگیری کن و امروز نگه‌دار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد   به ز زهدی که شود موجب پندار مرا
جای من دور کن از حلقهٔ این مدعیان   که بدیشان نتوان دوخت به مسمار مرا

برتن از عشق چو پر فایده بندی دارم / پند بی‌فایده در دل‌نکند کار مرا
گر ازین کار زیانم برسد، باکی نیست / اوحدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

***

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا / ای دل، تو دست گیر و به فریاد رس مرا
سیر آمدم ز عیش، که بی دوست می‌کنم / بی او چه عیش باشد؟ ازین عیش بس مرا
از روزگار غایت مطلوب من کسیست / و آنگه کسی، که نیست جزو هیچ کس مرا
ای ساربان، شبی که کنی عزم کوی او / آگاه کن، یکی، به صدای جرس مرا
یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس / وز دل برون نمی‌رودم این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم / کزتن بیاد دوست برآید نفس مرا
باریک آنچنان شدم از غم، که گر شبی / بیرون روم به شمع، نبیند عسس مرا
هر ساعتم به موج بلایی در افگند / سیلاب ازین دو دیدهٔ همچون‌ارس مرا
یاری که اصل کار منست، ار به من رسد / با اوحدی چه کار بود زین سپس مرا؟

***

حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا / یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را به غم / گر بی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست / دردم ببین و هم تو به فریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی به چو من طوطیی شکر / از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من به جانبت / لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا
گفتم که: باز پس روم از پیش این بلا / بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر / بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

***

دود از دلم بر آمد، دادی بده دلم را / در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشگلم را
پایم به گل فروشد، تا چند سرکشیدن؟ / دستی بزن، برآور، این پای در گلم را
دستم چو شد حمایل درگردن خیالت / پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بردند پیش قاضی از قتل من حکایت / او نیز داد رخصت، چون دید قاتلم را
جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم / گر زانکه بر گشایی یک یک مفاصلم را
وقتی که مرده باشم، گر مهر می‌نمایی / بر آستان خود نه تابوت و محملم را
تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی / یکسر به باد دادی تحصیل و حاصلم را
عیبم کنند یاران در عشقت، ای پریرخ / دیوانه ساز بر خود یاران عاقلم را

از غل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی گر اوحدی بدیدی قید و سلاسلم را

***

به خرابات برید از در این خانه مرا که دگر یاد شراب آمد و پیمانه مرا
دل دیوانه به زنجیر نبستن عجبست که به زنجیر ببندد دل دیوانه مرا؟
می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع پیش آن شمع و بسوزید چو پروانه مرا
همچو گنجیست درین‌عالم ویران رخ او یاد آن گنج دوانید به ویرانه مرا
بر میان از سر زلفش کمری می‌بستم گربدو دست رسیدی چو سرشانه مرا
هر که خواهدکه به دامم کشد آسان‌آسان گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
سرم‌از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد تا که شد اوحدی شیفته هم‌خانه مرا

***

غم عشقت ، ای پسر ، بسوزد همی‌مرا ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا
دمم می‌دهی که: من بیابم دمی دگر گره بر دمم زدی ، رها کن دمی مرا
بنام تو زیستم همه عمر و خود ز تو نه بر دست نامه‌ای ، نه بر لب نمی مرا
سلیمان کند مرا دهان چو خاتمت بدست‌ار در اوفتد چنان خاتمی مرا
مکن بیش ازین ستم ، به نیکی گرای هم چو زخمم به دل‌رسید ، بنه مرهمی مرا
مرا در فراق خود به پرسش عزیز کن که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم به عالمی غمت را فروختن کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان اگر در کف اوفتد شبی محرمی مرا
کم وبیش اوحدی چو اندر سر تو شد تو نیز پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

***

آخر ، ای ماه پری پیکر ، که چون جانی مرا در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
همچو الحمدم فگندی ، در زبان خاص و عام لیک خود روزی بحمدالله نمی‌خوانی مرا
ای که در خوبی به مه مانی‌چه کم گردد ز تو گر بری نزدیک خود روزی به‌مهمانی مرا؟
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه می‌کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
با رقیبانت نکردم آنچه با من می‌کنند این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم‌خواستن جزوصل تو گر فلک یک روز بنشاند به سلطانی مرا
کس خریدارم نمی‌گردد ، که دارم داغ تو زان همی آیم برت ، چندان که می‌رانی‌مرا
بر سر کوی تو دشواری‌کشیدم سالها دور ازین در چون توان کردن به‌آسانی‌مرا؟
در درون پرده‌ای با دشمنان من به کام وز برون مشغول می‌داری به دربانی مرا

گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود　　چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

***

زخمی، که بر دل آید، مرهم نباشد او را　　خامی که دل ندارد این غم نباشد او را.
گفتی که: دل بدو ده، من جان همی فرستم　　زیرا که با چنان رخ دل کم نباشد او را
عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم　　این مرده زنده کردن دردم نباشد او را
گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی　　نه نه، طلب ندارم، دانم نباشد او را
از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم　　زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
از چشم من خجل شد ابهر بهار صد پی　　او گرچه بر بگرید، این نم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او　　گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد او را

***

آن سیه چهره، که خلقی نگرانند او را　　خوبرویان جهان بنده به جانند او را
دلبرانی که به خوبی بنشانند امروز　　جای آنست که بر دیده نشانند او را
دامنش پاک ز عارست و دلش پاک ز عیب　　پاکبازان جهان بنده از آنند او را
گر در افتد به کفم دامن وصلش روزی　　از کف من به جهانی نجهانند او را
نیست بی مصلحتی از بر او دوری من　　برمیدم ز برش، تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بی‌دل دانم　　و رنه این یک دو سه افسرده چه دانند اورا؟
ای که گشت اوحدی‌از بهر تو بد نام جهان　　بندهٔ تست، به هر نام که خوانند او را

***

نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار او را　　چراغی کش تو باشی نور با مردن چه کاراورا؟
اگر نه دامن از گوهر بریزد چون فلک شاید　　که هرصبحی‌توبرخیزی چوخورشید ازکناراورا
دلم لعل لعبت بردست، اگر پوشیده می‌داری　　من اینک فاش می‌گویم: بنزدیک من آر او را
مجو آزار آن بیدل، که از سودای وصل تو　　دلش پیوسته دربندست و جان در زیر باراورا
سر زلفت پریشانی بسی کرد، ار بچنگ آید　　بده تابی و بربند و بدست من سپار او را
به حال اوحدی هرگز نکردی التفات، اکنون　　چومی‌گویی: غلام ماست، باری نیک‌دار اورا
نگاهی‌کن درویک بارو اورا بندهٔ خود خوان　　گذاری کن برو یک روز وخاک خودشمار او را

***

چون کژ کنی به شیوهٔ بسر بر کلاه را　　زلف و رخ تو طیره کند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو　　فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
نشگفت پای ما که برآید به سنگ غم　　زیرا که احتیاط نکردیم راه را

دارم گواه آنکه تو کشتی مرا، ولیک
ترسم که: نرگست بفریبد گواه را

روزی‌چنان بگریم ازین غم، که اشک من
ز آن خاک آستان بدماند گیاه را

گر بشنود جفا که تو در شهر می‌کنی
خسرو بیاغیان نفرستد سپاه را

شد سالها که بندهٔ تست اوحدی، دریغ
کز حال بندگان خبری نیست شاه را

***

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را؟
راز سرگردان عاشق پیشهٔ غم کشته را؟

آب چشم من ز سر بگذشت ومی‌گویی: بپوش
چون توان پوشیدن این آب‌ز سر بگذشته را؟

جان شیرین منست آن لب، بهل تا می‌کشد
در غم روی‌خود این فرهاد مجنون گشته را

آنکه روزی گرچمان اندر چمن رفتی برش
باغبان از سرزنش می‌کشت سرو کشته را

خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت
با که گویم حال این خال به خون آغشته را؟

آسمان برنامهٔ عمرم نبشتست این قضا
در نمی‌شاید نوشتن نامهٔ بنوشته را

خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم
این زمان در خاک می‌جویم بهشت هشته را

کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می‌رود
هم به پایان برد می‌باید سر این رشته را

اوحدی ،خواهی که چون عیسی بخورشیدی‌رسی
آتشی درزن، بسوز این دلق مریم رشته را

***

دلم در دام عشق افتاد هیلا
فتاده، هر چه بادا باد هیلا

چو دل را در غمش فریاد رس نیست
مرا از دست دل فریاد هیلا

بر آب چشم من کشتی برانید
که توفان در جهان افتاد هیلا

بده، ساقی، چو کشتی ساغر می
به یاد دجلهٔ بغداد هیلا

منم وامق، تویی عذرا، وفا کن
تویی شیرین، منم فرهاد، هیلا

ز اشک و سوز و آه من‌حذر کن
که بارانست و برق و باد هیلا

چو داد بی‌دلان دادی، نگارا
مکن بر جان من بیداد هیلا

گر ازجور تو روزی پیش سلطان
چو مظلومان بخواهم داد هیلا

مگو از تلخ‌وشور ،ای مطرب، امروز
که خسرو دل به شیرین داد هیلا

ز قول اوحدی بر بیدلان خوان
غزل‌هایی که داری یاد هیلا

***

نه هفته‌ایست، نه ماهی، که رفته‌ای ز بر ما
نهفته نیست کزین غم چه دیده‌چشم تر ما

زمان ما به سر آورد درد عشق نو، جانا
هنوز تا غم هجران چه آورد به سر ما؟

بدان کمر نرسد دست من، ولی برساند
محبت تو سرشک دو دیده بر کمر ما

لبت که از همه گیتی پسند ماست ، نگه کن — که راحت همه گشت‌و جراحت جگر ما
ز ظلمت شب هجران به زحمتیم ، چه بودی — کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما ؟
ز روی خوب شکیبم نبود و صورت خوبان — تو از تامل ایشان بدوختی‌نظر ما
نموده‌ای که : چو غایب شوند مهر نماند — بیا ، که مهر تو غایب نمی‌شود زبر ما
ستم ببین تو که : دیگر ز گفت‌و گوی رقیبان — بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما
عجب که یاد نکردی ز اوحدی و نگفتی — که : چیست‌حال دل این غریب پی سپر ما ؟

***

ای چراغ چشم توفان بار ما — بیش ازین غافل مباش از کار ما
هر زمانی در بروی ما مبند — گر چه کوته دیده‌ای دیوار ما
شکر آن کت خواب می‌گیرد به شب — رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما
ای که با هرکس چو گل بشکفته‌ای — بیش ازین نتوان نهادن خار ما
کاشکی آن رخ نبودی در نقاب — تا نکردی مدعی انکار ما
با چنان ساعد که بر بازوی اوست — کس نپیچد پنجهٔ عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیار و خصم — نیست‌غم ، گر یار باشد یار ما
اوحدی ، می‌بوس خاک آستان — کندر آن حضرت نباشد بار ما

***

ای غم‌عشق تو یار غار ما — جز غمت خود کس نزیبد یار ما
کار ما با غم‌حوالت‌کرده‌ای — نی ، به اینها بر نیایدُ کار ما
در ازل جان دل به مهرت‌دادواین — تا ابد مهریست بر رخسار ما
ما همان اقرار اول می‌کنیم — گر دو گیتی‌می‌کنند انکار ما
ساقی ، از رندان حریفی را بخوان — تا بمی بفروشد این دستار ما
می‌بیار و خرقهٔ ما را بکن — تا ببیند مدعی زنار ما
علم نیک و بد چو جای دیگرست — این تفاوت چیست در پندار ما ؟
زاهدان فردا چه گویند ار خدای؟ — سهل گیرد کار بر خمّار ما
تا رضای او نباشد ، اوحدی — توبه بی‌کارست و استغفار ما

***

تو مشغولی به‌حسن‌خود ، چه غم‌داری زکارما ؟ — که‌هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما ؟
چه ساغرها تهی کردیم بریادت : که یک ذره — نه ساکن گشت سوز دل ، نه کمتر شد خمار ما
به هرجایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش — ولی‌این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما

ز رویت پردهٔ دوری زمانی گر برافتادی — همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
توهمچون خرمن‌حسنی وماچون خوشه‌چینانت — از آن خرمن چه کم گشتی که پربودی کنارما
ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید — که‌از خوبان این گیتی توبودی اختیار ما
نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو — رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
ز مثل ما تهی‌دستان چه کار آید پسند تو؟ — تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن بکارما
چه دلداری؟ که از هجران دل مارابیازردی — چه دمسازی؟ که از دوری برآوردی دمار ما
بقول دشمنان ازما، خطا کردی که برگشتی — کز آن روی این ستمگاری نبود اندر شمارما
ز هجرت گرچه ما را پرشکایتهاست درخاطر — هنوزت شکرها گوییم، اگر گردی شکار ما
بگو تا: اوحدی زین پس نگرید درفراق تو — که‌گر دریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

***

چو آشفته دیدی که شد کار ما — نگشتی دگر گرد بازار ما
میازار ما را، که کار خطاست — دلیری نمودی به آزار ما
به فریاد ما گر چنین می‌رسی — به گردون رسد نالهٔ زار ما
دل ما نبالیدی از چشم تو — اگر جور کردی به مقدار ما
به جز ما نخواهد خریدن‌کسی — متاعی که بستی تو در بار ما
چه خسبی؟ که شبهای تاریک خواب — نیامد درین چشم بیدار ما
مریز اوحدی را نمک بر جگر — که شوریده او می‌کند کار ما

***

از ما به فتنه سر مکش، ای ناگزیر ما — کامیزشیست مهر ترا با ضمیر ما
ما قصه‌ای‌که بود، نمودیم و عرضه‌داشت — تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما،
نی‌نی، به پیک ونامه چه حاجت؟ که حال‌دل — دانم که نا نوشته بخواند مشیر ما
ای باد صبح دم خبر ما بپرس نیک — کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما
ای صوفی، ار تو منکر عشقی به زهد کوش — ما را زعشق توبه نفرمود پیر ما
بس قرنها سپهر بگردد بدین روش — تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
پستان خود به‌مهر بیالود و دوستی — روز نخست دایه که می‌داد شیر ما
در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود — کاغشته شد به آب‌محبت خمیر ما
دلبر ز آه و نالهٔ من هیچ غم‌نداشت — دانست کان شکار نیفتد به تیر ما
زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم — کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما
سهلست دستگیری افتادگان ولی — وقتی بود که دوست شود دستگیر ما

با خار ساختیم، که گل دیر بردمد ... شاخ بلند دوست به دست قصیر ما
از جان برآمدست، نباشد شگفت اگر ... در دل نشیند این سخن دلپذیر ما
ای اوحدی، اگر ید بیضا برآوری ... مشنو، کز آن تنور برآید فطیر ما

***

ای پرتو روح‌القدس تابان ز رخسار شما ... نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هم لفظتان انجیل‌خوان، هم لهجتان داودسان ... سرّ حواریون نهان در بحر گفتار شما
شمّاس از آن رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم ... قسّیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دو لب، پنهان صلیب اندر سلب ... قندیل رهبان نیم شب تابان ز رخسار شما
از لعلتان کوثر نمی، وز لفظتان گردون خمی ... میلاد شادیها همی از روز دیدار شما
زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا خجل ... صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما
گردی ز عشق انگیخته، بر گبر و ترسا بیخته ... خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عیدتان بر خام خم گوسالهٔ زرینه سم ... فسح نصاری‌گشته گم در عید بسیار شما
دیرش زمین بوسد بحد، رهبان ازو جوید مدد ... چون اوحدی یوم‌الاحد آید به زنهار شما

***

مرا دم ار چه نخواهد روان شدن ز شما ... به فال نیک ندارم جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ار نه ... به زندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من ... عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
ازین صفت که به بیگانگی همی کوشید ... کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود ... گریختن ز من و در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشد گریبانم ... چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما!
باوحدی طمع پارسا شدن مکنید ... که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

***

دراز شد سفر یار دور گشتهٔ ما ... فغان ازین دل بی او نفور گشتهٔ ما
به آن رسید که توفان برآیدم به دو چشم ... ز سوز سینهٔ همچون تنور گشتهٔ ما
بخواند راوی مستان به صوت داودی ... ز شوق او سخن چون زبور گشتهٔ ما
کجا شد آنکه چو حوری درآمدی هر دم ... به خانهٔ چو سرای سرور گشتهٔ ما؟
چه بودی ار خبر او همی رسانیدند ... به گوش خاطر از خود نفور گشتهٔ ما؟
ز حافظان وفا نیست مشفقی که کند ... ملامت دل از کار دور گشتهٔ ما
حدیث ما تو بگوی، اوحدی، که مشغولست ... به یاد دوست دل با حضور گشتهٔ ما

***

پرده برانداخت ز رخ، یار نهان گشتهٔ ما — نوبت‌اقبال بزد بخت جوان گشتهٔ ما
تن همه جان گشت چو او باز به دل کرد نظر — باخته شد در نظری آن تن جان گشتهٔ ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی — هم سبک انداخته شد بار گران گشتهٔ ما
دیدهٔ گریان به دلم فاش‌همی‌گفت خود این — کاتش‌غم زود کشد اشک روان گشتهٔ ما
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش — هم به کف آورد غرض پیر جهان گشتهٔ ما
نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی — تا همگی سود نشد سود زیان گشتهٔ ما
ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود — این نفس از غم برهد مرد ضمان گشتهٔ ما

***

حلوای نباتست لبت، پسته دهانا — در باغ گلی‌نیست به رخسار تو مانا
زیر لبت‌از وسمه نقطهاست، چه روشن؟ — گرد رخت از مشک رقمهاست، چه خوانا؟
گفتم: نتوانی دل شهری بر بودن — نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا؟
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد — این ناله به گوشت نرسیدست همانا
مردم‌نه عجب صورت عشقم که بدانند — بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سرّ دل من — پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانا
دلسوختهٔ عشق تو گردید به صد جان — غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

***

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها — زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار به کمالت نگه کنند — در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخهٔ خوبان همی نبشت — روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد — سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
آخر زکوة این همه خوبی نه واجبست؟ — منعت که می‌کند که نکردی ثوابها؟
فردا مگر گناه نباشد مرا به حشر — کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من می کنم دعا و تو دشنام می‌دهی — آری، بر تو کم نبود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی چون زرم — گویی مگر به سیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم من — همسایه را بخانه در افگند آبها
بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ام — در رهگذار خیل خیالت کبابها
غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت — شاید که اوحدی بنویسد کتابها

***

رخ خوب خویشتن را به چه پوشی از نظرها؟　　که به حسرت تو رفتم به دو دیده خاک درها

برت‌آمدیم یک‌دم، ز برای دست بوسی　　چو ملول گشتی از ما، ببریم درد سرها

تو به ناز خفته هر شب، زمنت خبر نباشد　　که ز خون دیده گریم ز غمت به رهگذرها

عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم　　مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟

نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان　　که شنیدم: التفاتی نکنی به مختصرها

ز لبت نبات خیزد، چو به خنده برگشایی　　بهل این شکر فروشی که بسوختی جگرها

بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟　　که به زخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

***

باد سهند بین که: برین مرغزارها　　چون می‌کند ز نرگس و لاله نگارها؟

در باغ رو، که دست بهار از سر درخت　　بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها

ساقی، میان ببند که هنگام عشرتست　　می در پیالها کن و گل در کنارها

نتوان شکایت ستم روزگار کرد　　گر من درین حدیث کنم روزگارها

وقتی من‌اختیار دلی داشتم بدست　　عشق آمد و زدست ببرد اختیارها

گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم　　بنشین، که جام می بنشاند غبارها

تا این بهار نامه بود، هیچ مجلسی　　بی یاد اوحدی نبود در بهارها

***

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا　　غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا

سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد　　گر زیانست درین آمدن از سود، بیا

مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو　　تا برفتی تو، دلم هیچ نیاسود، بیا

ز اشتیاق تو در افتاد به جانم آتش　　وز فراق تو درآمد به سرم دود، بیا

ریختم در طلبت هرچه دلم داشت، مرو　　باختم در هوست هر چه مرا بود، بیا

گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من　　دشمنم بر دل بیچاره ببخشود، بیا

زود برگشتی و دیر آمده بودی به کفم　　دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگران را، لیکن　　کم‌نشد مهر من از دوری و افزود، بیا

گر بپالودن خون دل من داری میل　　اوحدی خون دل از دیده‌بپالود، بیا

***

سخت به حالم از تومن، ای مدد حال بیا　　فال بنام تو زدم، ای تو مرا فال بیا

عهد من ازیاد مهل، تا نشوم خوار و خجل　　نامه فرستادم و دل، بنگر و در حال بیا

عاشق دیوانه شدم، وز همه بیگانه شدم　　بر در می‌خانه شدم، خیز و بدنبال‌بیا

دور شدی، دیر مکش، برمچشان زهر و مچش — ای همه شغلی به تو خوش، با همه اشغال بیا
تا برخت عید کنم، روی به توحید کنم — آخر شعبان چو شدی، اول شوال بیا
پر می و نقلست سرا، با همه پیکار چرا؟ — شاهد مجلس، بنشین، زاهد بطال، بیا
می‌روم از دست دگر، واقعه‌ای هست دگر — شد دل من مست دگر، ای‌تن حمال، بیا
بهمن غم کرد درون، دست بدستان و فسون — رستم جان گشت زبون، ای خرد زال، بیا
عقل بینداخت قلم، شخص هنرساخت به غم — کفر برانداخت علم، مهدی دجال بیا
این بصر و طرف بهل، وین نظر ژرف بهل — این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
روز وصالست مرا، صبح کمالست مرا — غرّهٔ سالست مرا، اوحدی، امسال بیا

***

نوبهارست و دل پر هوس و بادهٔ ناب — حبّذا روی نگار و لب کشت و سر آب
صبح برخیز و بر گل به صبوحی بنشین — چون به آواز خوش مرغ درآیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن — ای توانای خردمند، چه داری؟ دریاب
اگر آن زلف بتابت به کف آید روزی — چنگ در وی زن وازهردوجهان روی بتاب
ای سر زلف‌تو در بردن عقل از همه روی — وی‌لب لعل تو در غارت دین از همه باب
کافران روی به‌محراب نکردند، ولی — بکنند ارخم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق — که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

***

نیست در آبگینه آتش و آب — باده شان رنگ می‌دهد، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست — کافتابش فروغ بخشد و تاب
ز آب بی رنگ شد عنب موجود — و ز عنب شیره و ز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذار — هیچ کس را نکرد مست خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد — که همان آب صرف بینی، آب
هر کس از باده نسبتی دیدند — جمله بین کس نشد زروی صواب
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی — عاقلش سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد — برگرفتم از آن جمال نقاب
اوحدی، هرچه غیر او بینی — نیست یک باره جز غرور سراب

***

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب — ما را رسد، که بی تو ندیدیم روی خواب
ما را دلیست گمشده در چین زلف تو — اکنون که حال با تو بگفتیم، باز یاب

باریک تر ز موی سؤالیست در دلم — شیرین‌تر از لب تو نگوید کسی جواب
رویت ز روشنی چو بهشتست‌و من ز درد — در وی به‌حیرتم که: بهشتست یا عذاب؟
چشمم ز آب گریه بجوشست همچو دیگ — عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هر دل که دید آب دو چشمم کباب شد — بر آب دیده‌ای، که دل کس شود کباب؟
جز یک شراب‌هر دو نخوردیم، پس چرا — چشم تومست گشت و دل اوحدی خراب؟

***

یا بپوش آن روی زیبا در نقاب — یا دگر بیرون مرو چون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب را — گر نمی‌خواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست — چون کنم،کندر نمی‌آید ز خواب؟
زلف را وقتی اگر تابی دهی — آن تو دانی، روی را از من متاب
من که خود می‌میرم از هجران تو — بر هلاک من چه می‌جویی شتاب؟
تا نرفتی در نیامد تیره شب — تا نیایی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم، که من — سینه‌ای‌دارم پر از آتش کباب
عاشقم، روزی بر آویزم به تو — تشنه‌ام، خود را دراندازم به‌آب
اوحدی کامروز هجران تو دید — ایزدش فردا نفرماید عذاب

***

امروز چون گذشتی برما؟ عجب، عجب! — ماه نوی که گشتی پیدا، عجب، عجب!
خوبت رخست و زیبا، بنشین،نکو،نکو، — شاد آمدی و خرم، فرما، عجب، عجب!
بخت من و من آسان با تو؟ بیا بیا — خوی تو و تو ساکن باما، عجب، عجب!
چونت ز دل بر آمد، جانا، که بی رقیب — بر من گذار کردی تنها، عجب، عجب!
دُرّی و دور گشته ز دریای چشم ما — ای دُرّ باز گشته ز دریا، عجب، عجب!
آگاه چون نکردی ما را ز آمدن — ناگاه‌چون فتادی اینجا، عجب، عجب!
زینهاست کاوحدی بتو دادست دل چنین — زان دل چگونه آمد اینها، عجب، عجب!

***

زان دوست که غمگینم، غمخوار کنش،یارب — دشمن که نمی‌خواهد، هم خوارکنش، یارب
اندر دل سخت او کین پر شد و مهر اندک — آن مهر که اندک شد، بسیار کنش، یارب
سرگشته و غم‌خوارم، آن کین غم ازو دارم — همچون من سرگشته،بی یار کنش، یارب
کردست رقیبان را خار گل روی خود — نازک شکفید آن گل، بی خار کنش، یارب
گر زلف چو زنارش می‌رنجد ازین خرقه — این خرقه که من دارم، زنّار کنش، یارب

این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان — چون مهر برافروزان، یا نار کنش، یارب
آن کو نکند باور بیماری و درد من — یک چند بدرد او، بیمار کنش، یارب
چشمش همه را خواند وز روی‌مرا راند — مستست ونمی‌داند، هشیار کنش، یارب
هر دم به دل سختم، تاراج‌کند رختم — در خواب شد این بختم، بیدارکنش، یارب
بی کار شد آه من، اندر دل ماه من — منگر به گناه من، پر کار کنش، یارب
دل برد و ز درد دل می‌گریم و می‌گویم: — کان کس که برد این دل، دلدارکنش، یارب
آن کش نشد آگاهی از غارت رخت من — یک هفته اسیر این طرار کنش، یارب
گر زانکه بیازارد، سهلست، مرا آن بت — از اوحدی آن آزار، بیزار کنش، یارب

***

بت خورشید رخ من بگذارست امشب — شب روان را رخ او مشعله‌دارست امشب
خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر — باد گل بوی و هوا غالیه بارست امشب
دیدهٔ آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست — گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
آن بهشتی، که ترا وعده به فردا دادند — همه در حلقهٔ آن زلف چو مارست‌امشب
گل این باغچه بی خار نباشد فردا — گل بچینید، که بی زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین — روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال — مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماهرویی که ز ما پرده همی کرد و حجاب — پرده از روی برانداخت که: بارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب — اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

***

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟ — که من به کام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده‌ایم بسی بار چرخ، وقت آمد — که چرخ غاشیهٔ ما کشد به دوش امشب
بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من — در افگنم برواق فلک خروش امشب
خیال خواب مبند، ای دل‌امشبی و مخسب — تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد، برای خدای — مرا مبر ز سر کوی می‌فروش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — ز من مدار توقع به عقل و هوش امشب
بترک نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ — بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

***

بیار باده، که ما را به هیچ حال امشب — برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
به حکم آن‌که ندارم حضور بی رخ دوست — مرا نماز حرامست و می حلال امشب

ز باده خوردن اگر منع می‌کنندم خلق / بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست / ولی چه سود؟ که دوریم از آن جمال امشب
گرم نه وعدهٔ دیدار باز دادی دل / بلای هجر نمی‌کردم احتمال امشب
هلال، اگر نه چو ابروی یار من بودی / نکردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده‌ای که: بنالند عاشقان بی دوست؟ / تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

***

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب / که نمی‌شکیبد از تو دل بی‌قرارم امشب
ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقی / چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم امشب
چه زنی صلای رفتن؟ چو نماند پای رفتن / چه کنی هوای رفتن؟ که نمی‌گذارم امشب
به رخم چو بر گشادی در وعدها که دادی / نه شگفت اگر به شادی نفسی برآرم امشب
چو شدم وصال روزی، به توقعم چو سوزی؟ / چه شود که بر فروزی دل سوکوارم امشب؟
گل بخت شد شکفته، که شوم چو بخت خفته / که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پستم / چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نجویم، پی آرزو نپویم / همه از تو شکر گویم، که تویی شکارم امشب
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری / نکنم به ترک زاری، که ز عشق زارم امشب

***

مهر گسل گشت یار، عهد شکن شد حبیب / اصل خطر شد دوا، رای خطا زد طبیب
خوارم و بی‌وصل دوست خوار بود آدمی / زارم و بی روی گل زار بود عندلیب
دیر کشید، ای نگار، سوختنم ز انتظار / یا نظری بی‌ستیز، یا گذری بی رقیب
ما ز تو مهر و وفا خواسته‌ایم، ای صنم / نی چو کسان دگر عاشق رنگیم وطیب
نیست ز خامان عجب عشق زنخدان ولب / طبع چه جوید؟ رطب، طفل چه جوید زبیب
ابروی محراب وش گر سوی مسجد بری / نعره برآرد امام، در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو / سود ندارد، که نیست کار برون از نصیب
چاره به جز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب / دل برباید، مگر دیده بدوزد لبیب
دل منه، ای اوحدی، زان که به شهر کسان / جور کشد بی‌سخن عاشق و آنگه غریب

***

اشک ما آبیست روشن در هوات / خود به چشم اندر نیامد اشک مات
در طوافت سعی خواهم کرد از آنک / سعی‌ها کردست گردون در صفات
خون من ریزی و دل گیری نوا / بینوایی به دلم را از نوات
ای خط سبزت برات خون من / کم نویس آن خط که مردیم از برات

دی دوایی می نبشتی از قلم   حال من نشنید و دل خون شد دوات
ای به زلف و خال چون لیل دجا   در دل و جانم غم لیلی دو جات
نزد ترکان ما ترا قدر ار چه نیست   نزد ما، ای‌ترک، یک دم باش مات
دل بلات ار بت پرستان می‌دهند   بت پرستم من، که دادم دل بلات
گر نجات از عشق جویی، اوحدی   پیش‌او هم، نه رهت باشد، نه جات

***

تا قلندر نشوی راه نیابی به نجات   در سیاهی شو، اگر می‌طلبی آب حیات
موی بتراش و کفن ساز تنت را از موی   تا درین عرصه نگردی تو به هر مویی مات
به یلک هر دوجهان را یله کن، تا چو یلان   نام مردیت برآید ز میان عرصات
کفش و دستار بینداز و تهی‌کن سرو پای   تا چو ایشان همه تن گردی اندر حرکات
این گروهند همه ترک عرض کرده و باز   همچو جوهر شده از نور یقین زنده به ذات
زندگی گر صفت روز و شب ایشانست   زندگان دگر، انصاف، رمیم‌اند و رفات
نیست جز صدق دلیل ره ایشان به خدای   گر کسی را به ازین هست دلیلی، قل:هات
در جوالند ز انکار خری چند، ولی   همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
اوحدی، رو مددی جوی ز خاک درشان   تا گرفتار نگردی به هوا چون ذرات

***

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده‌صفات   تا شود دیدهٔ ما روشن از آثار صفات
لب لعل و دهن تنگ و خط سبز تو برد   در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
چشم‌از گریه فراتست‌و رخ از ناخن نیل   تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر   در فراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور   جز وفای تو به یادم نبود روز وفات
سیم اشک من‌از آن نقد روانست، که گشت   لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
هرچه گویی بتوانم، مگر از روی تو صبر   و آنچه خواهی بکنم، جز به فراق تو ثبات
نیک درویشم و در حسن زکاتی هم‌هست   بده، ای محتشم حسن، به درویش زکات
کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت؟   گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی   که بگردد به فراق رخ زیبای تو مات

***

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟   با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی   گفتی که: ندارم من و می‌بینم و هستت

پیوند تو افزون شد و بسیار بگفتند: عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستِ
تا جان ندهم جای جراحت ننماید تیری‌که کنون بر دلم افتاد ز دستت
ازدست برفتم من و بر دست نه ای تو دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
بی یاد تو هرگز ننشینیم بر کس هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند در دام‌نرفتی و کس از دام نرستت
گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

***

روزگار از رخ تو شعمی ساخت آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلب‌کار عافیت بودیم در کمین بود عشق، بیرون تاخت
سوختم در فراق و نیست کسی که مرا چاره‌ای تواند ساخت
مگر او رحمتی کند، ور نه هر کرا او بزد، کسی ننواخت
عاشقانش چرا کشند بدوش؟ سر، که در پای دوست باید باخت
اوحدی آن چنان درو پیوست که نخواهد به خویشتن پرداخت
سخن او نمی‌توان گفتن دم نزد هر که این سخن بشناخت

***

ترک عجمی کاکل ترکانه برانداخت از خانه برون آمد و صد خانه برانداخت
در حلق دل شیفته شد حلقه به شوخی هر موی که زلفش ز سر شانه برانداخت
آه از جگر صورت دیوار بر آمد چون عکس رخ خویش به کاشانه برانداخت
شوق لب چون جام عقیقش ز لطافت خون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
فریاد! که چشمم ز فراق لب لعلش مانندهٔ دریا دُر و دُر دانه بر انداخت
دردا! که: فراق رخ آن ترک پریوش بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت
گر یاد کند ز اوحدی‌آن ماه عجب نیست خورشید بسی سایه به ویرانه برانداخت

***

رخت تمکین مرا عشق به یک بار بسوخت آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت
بنشستم که: نویسم سخن عشق و زدل شعله‌ای در قلم افتاد، که طومار بسوخت
دل یاران، تو نگفتی که بسوزد بر یار؟ ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت
چارهٔ جز سوختن و ساختنم نیست کنون کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا گو: گذرکن تو بدین‌گوشه، که بیمار بسوخت

گفتم: از باغ رخش تازه گلی باز کنم
نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت

سخن سوختن عشقت اگر باور نیست
ز اوحدی پرس، که بیچاره درین کار بسوخت

***

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
آخر چه شد، که هیچ دلت بر دلم نسوخت؟

نزد تو نامه‌ای ننوشتم، که سوز دل
صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت

بر من گذر نکرد شبی، کاشتیاق تو
جان مرا به آتش ده گونه غم نسوخت

در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد؟
کو لحظه‌لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟

یک دم به نور روی تو چشمم نگه‌نکرد
کندر میان آن همه باران و نم نسوخت

شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
تا رخت‌عقل و خرمن صبرم بهم نسوخت

گفتی: در آتش غم خود سوختم ترا
خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟

کو در جهان دلی، که نگشت از غم تو زار؟
یا سینه‌ای، کزان سر زلف به خم نسوخت؟

صد پی بر آتش ستمت سوخت اوحدی
ویدون گمان بری تو که او را ستم نسوخت

***

تا دل ما با تو کرد روی ارادت
هیچ نیاید ز ما مخالف عادت

گر چه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی
عشق تو افزون شدست و مهرزیادت

رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی
از بر من تا برفته‌ای به سعادت

آنکه ز درد جدایی تو بمیرد
زنده نداند شدن به حشر و اعادت

داروی رنج خود از طبیب نپرسم
گر تو قدم رنجه می‌کنی به عیادت

همچو شهیدان تنش به خاک نپوسد
هر که به تیغ غم تو یافت شهادت

دایه به مهرت برید ناف دل من
پس به کنارم گرفت روز ولادت

چشم تو آنجا که دست برد بدستان
سر بنهادند زیر کان به بلادت

اوحدی از درد دوری تو بنالید
با تو چو سودش نکرد صبر و جلادت

او نه به مهرت سری نهاد، که هرگز
خود ز زمین برنداشت روی ارادت

***

چون گشت با تو ما را پیوند دل زیادت
گر هجر ما، گزینی، دوری ز حسن عادت

شبهاست تا دلم را تب دارد از غم تو
آه! از تو، گر نیابی روزی بدین عیادت

طبعت به طالع ما شد تند وتیز، ار نه
زین بیشتر نبودی بد مهر و بی ارادت

عشقی که نیست بر تو، حربیست بی‌غنیمت
عیشی که نیست با تو، دینیست بی‌شهادت

هر چند نیست با ما مهر تو در ترقی
هر لحظه با تو ما را شوقیست در زیادت

شاگرد صورت تست آیینه در لطیفی / کین می‌کند تجلی و آن می‌کند اعادت
چندان که جور خواهی بر جان من همی‌کن / کز بندگان نیاید کاری به جز عبادت
باشد که: اوحدی را از غیب دست‌گیرد / آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

***

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت / بدان رسید که دزدیده می‌کنم نظرت
درون خانه‌چو ره‌نیست، چاره آن دانم / که: آستانه پرستی کنم چو خاک درت
هزار بار گر از خدمتم برانی تو / دگر بیایم و خدمت کنم‌به جان و سرت
گر التفات به زر دیدمی ترا روزی / زرنگ چهرهٔ خود در گرفتمی بزرت
تو بسته‌ای کمری بر میان به کینهٔ من / مرا چه طرف ز مهر تو چشم بر کمرت؟
نداشت هیچ درخت این بر جوان، که تراست / ولی چه چاره؟ که دستی نمی‌رسد ببرت
خبر ز درد دل من به هر کسی‌برسید / ولی چه سود؟ کزان کس‌نمی‌کند خبرت
گذر کنی تو به هر جانبی و نگذارد / غرور حسن که: باشد بر اوحدی گذرت

***

گرچه صد بارم برانند از برت / برنمی‌دارم سر از خاک درت
تا ابد منظور جانی، زان که دل / در ازل کرد این نظر بر منظرت
زاهد از سرّ تو زان رو غافلست / کو نمی‌بیند به محراب اندرت
هر صباحی تازه گردد جان ما / از نسیم طرهٔ‌جان پرورت
همچو جان وصل تو ما را درخورست / گر چه جان ما نباشد در خورت
هر چه بود اندر سر کار تو شد / خود به چیزی در نمی‌آید سرت
شیر گیران پلنگ انداز را / کرد عاجز پنجهٔ زور آورت
بر نگیرد سر ز خط امر تو / هر که شد چون اوحدی فرمان برت

***

نیامد وقت آن کز من بخواهی عذرآزارت / دلم را شربتی سازی‌ز لعل چاشنی دارت؟
دل از دستم برون بردی‌که با ما سردرآری تو / به‌ما سر در نیاوردی و سرها رفت در کارت
گمان بردم‌که: می‌جوید دلت‌وصل مرا، لیکن / مرا کمتر بجویی تو، که می‌جویند بسیارت
هم امروز از جهان دیدن فرو بندم دوبینایی / اگر دانم که: فردا من نخواهم دید دیدارت
سرم را می‌کنی پر شور و بر دل می‌نهی منت / دلم رامی‌کشی درخون و برجان می‌نهم بارت
ز روی راستی با تو ندارد سرو مانندی / که: گر در بوستان‌آیی، بمیرد پیش رخسارت
گل وصلی به دستم چون نمی‌آید چه بودی ار / کسی بودی که برکندی زپای اوحدی خارت؟

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست
سنبلت را دستهٔ گل زیر دست
راست کرد ایزد شکار عقل را
از سر زلف کژت، پنجاه شست
سرو، با قدی که می‌بینی چنان
ساعتی پیش تو نتواند نشست
گر جمالت را بدیدی بت ز دور
سجده کردی پیش تو چون بت‌پرست
یک شبم پنهان پنهان آرزوست
کندر آیی از در من مست مست
دردوچشم از خواب و سرمستی فتور
دردوزلف از تاب و دلبندی‌شکست
یادمی‌دار این که: تا قد تو خاست
چند خارم در دل شوریده خست
بر سر من نیست یک روزت گذار
تا دراندازم به پایت هرچه هست
خاطر ما را به گفتاری بجوی
ای که از دامت گرفتاری‌نجست
نیست باز ار چنگل سودای تو
چون کبوتر مرغ دل را باز رست
چون‌کمر گردت بسی گشت اوحدی
لیکن از چشم تو طرفی بر نبست

***

بهار آمد و باغ پیرایه بست
چمن سبز پوشید و در گل نشست
ز سر ما زمین داغ بر چهره داشت
چو سبزه برست از سیاهی برست
چو بلبل درآمد به دستان ز شوق
برآید گل اکنون به هفتاد دست
بر گل بنفشه ز بیم قفا
زبان در کشیدست و افتاده پست
ببزم چمن غنچه هوشیار ماند
نه چون نرگس و لاله مخمور ومست
نسیم گل از شرم بوی سمن
سحر گه ز دیوار بستان بجست
درست گل سرخ اگر شد روان
دل لاله چندین نباید شکست
یکی پنجه بگشاد بر شاخ بید
که مرغش درآمد چو ماهی بشست
اگر خرده ای از گل‌آمد پدید
به شکرانه در باخت برگی که‌هست
نهادیم سوسن صفت سر در آب
که بودیم چون لاله دردی پرست
کنون اوحدی گر بنالد رواست
که چون بلبلش دل بخاری بخست

***

بی تو نکردیم به جایی نشست
با تو نشستیم به هر جا که هست
صورت خوب از چه به‌گیتی بسیست
چشم مرا مثل تو صورت نبست
لاف نخستین "بلی" می‌زنم
روز نخستین که توگویی: "الست"
زلف سیه را به از آن می شکن
ور نه بسی دل که بخواهد شکست

موی برست از کف امید ما — وز کف موی تو نخواهیم رست
هر که کند گوش به گفتار تو — بس که به گفتار بخواهد نشست
ای که ز من صبر طلب می‌کنی — خود چو منی را چه برآید زدست؟
پند، که بی‌بادهٔ صافی دهی — کی شنود عاشق دردی پرست؟
اوحدی از عشق تو دیوانه شد — گر دگری می‌شود از عشق مست

***

آمد نسیم گل به دمیدن ز چپ و راست — ساقی، می شبانه بیاور، که روز ماست
در باغ شد شکفته به هر جانبی گلی — فریاد عندلیب ز هر جانبی بخاست
تا پیش شاخ گل ننشینی، قدح بدست — آشوب بلبلان به ندانی که: از کجاست؟
هردم بنفشه وار فرو می‌روم به خود — از فکر جام لاله‌که: خالی ز می چراست؟
شاهد، بسوز عود، که خواهیم عیش کرد — مطرب، بساز عود، که خواهیم عذرخواست
جز عشق هر هوس که پزی زین سپس، هدر — جز عیش هر عمل که کنی بعدازین، هباست
من عمر خود به عمر گل اندر فزود می — گر راه بودمی بسر این فزود و کاست
چون گل کلاه‌داری خود ترک می‌کند — بر ما عجب نباشد اگر پیرهن قباست
ای نورسیده سبزه، که آبت ز سر گذشت — گر سرگذشت خویش ز ما بشنوی رواست
تا ما قفای گل بنبینیم چون هلیم — دست‌از می؟ار چه سرزنش خلق در قفاست
جز یاد بید و سرو مکن پیش اوحدی — کو نشنود به وقت گل الا حدیث راست

***

آن زخم، که از تو بر دل ماست — مشنو که: به مرهمی توان کاست
کی وعده وفا کنی تو امروز؟ — کامروز ترا هزار فرداست
زلفت، که به کژ روی بر آمد — با ما به وفا کجا شود راست؟
دریاب، که دست ما فرو بست — این فتنه، که از سر تو برخاست
یک روز اگرم به پرسش آیی — عذرت نتوان به سالها خواست
عشق و لب لعلت، این چه سوزست — عقل و سرزلفت، این چه‌سوداست؟
آرایش عالم از رخ تست — مشاطه رخت چه داند آراست؟
مطرب، بنواز نوبتی خوش — کامروز زمانه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق — یا خود غزلی که اوحدی راست

***

این همه پروانها، سوخته از چپ و راست — شمع شب ما بود، راه شبستان کجاست؟

شحنه اگردوست‌بود ، این همه بیدادچیست ؟ / وین همه آشوب چه؟ گر ملک از شهر ماست
چون نپسندد جفا نرگس سر مست یار؟ / کز قبل او ستم و ز طرف ما رضاست
دلبر اگر می‌کند گوش به فریاد ما / زین ستم و داوری داد نخواهیم خواست
مطرب مجلس بگفت از لب او نکته‌ای / هوش حریفان ببرد ، شور زمستان بخاست
جمله به یاد رخش خرقه درانداختند / گرچه از آن خرقها پیرهن ما قباست
در شب دیجور غم پر تو شمعی چنین / چون همه عالم گرفت؟ گر نه ز نور خداست
گفت : به خاک درم چون گذری سر بنه / من نتوانم نهاد سر ، مگر آنجا که پاست
گر قدمی می‌نهد بر سر بیمار عشق / آن کرم و لطف را عذر چه دانیم خواست؟
جنس من و نقد من در سر او رفت ، لیک / جنس ارادت فزود ، نقد محبت بکاست
اوحدی ، ار زان که دوش از تو دلی برده‌اند / در پی او غم مخور ،کان که‌ببرد آشناست

***

پیراهن ار ز یاسمن و گل کند رواست / آن سرو لاله چهره ، که در غنچهٔ قباست
خلقی ، چو طرف ، بر کمرش بسته‌اند دل / وین دولت از میانه ببینیم تا کراست؟
کرد از هوای خویش دلم گرم ذره وار / آن آفتاب روی ، که بر بام این سراست
بر خاک پای او چه غم؟ ار صد هزار پی / آب رخم بریخت ، که خون منش بهاست
چشمش چه ساحریست؟ که شرطی ز دشمنی / با من رها نکرد و همان دوستی بجاست
با من ، دلا ، دگر سخن آن دهان مگوی / من بر شنیده‌ام سخن‌او ، دهان کجاست؟
در جان اوحدی اگر او نا و کی نخست / چندین فغان و ناله و فریادش‌ازچه‌خاست؟

***

کار ما امروز زان رخ با نواست / شکر ایزد کان مخالف گشت راست
گرچه یک چند از وفاداری بجست / هم چنان وقت وفاداری بجاست
عارض او در خم زلف چو مار / آرزویی در دهان اژدهاست
عیب‌نتوان‌کرد اگر روزی دو ، دوست / روی می‌پیچد ، که دشمن در قفاست
نام او بیگانه قاصد کرده‌ام / ور نه می‌دانم که با جان آشناست
یک دم از دستش نمی‌دانیم داد / گرچه دستش دایم اندر خون ماست
آنکه او را دور کرد از من چه کرد؟ / چون ز مهر او سر مویی نکاست
عشقبازی را خطا نتوان شمرد / عاشقان را کام دل جستن خطاست
رغبت بوس و تمنای کنار / شهرتست ،این‌عشق‌ورزیدن جداست
اوحدی ، گر کشته گردی در غمش / سهل‌باشد ، چون غم اوخون‌بهاست

عشق خوبان بی بلا هرگز که دید؟ خوب نیز از حق خویش اندر بلاست

***

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست دوست می‌دارد، ولیکن زهرهٔ گفتن کراست؟
روی او درحسن چون ماهست، می‌گویم تمام قد او در لطف چو سروست، بنمودیم راست
گر زبان درکام من شیرین شود چون نام او بر زبان رانم، سرم درمعرض اندیشهاست
ای زبان، بگذر، که نام پاک او ازبس شرف در ضمیرم گر بگردد، هم نپندارم رواست
اوحدی گر مهر او ورزی، بنه گردن به جور بیدقی را زودتر باید زدن کوشاه خواست
عاشق و درویشی اینجا، در دعا و صبر کوش چارهٔ عاشق صبوری، کار درویشان دعاست

***

بازمخمورم، کجاشد ساقی؟ آن ساغرکجاست؟ تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟
همچو چشم خویش ساقی مست می دارد مرا ماکجاییم، ای مسلمانان، و آن‌کافر کجاست؟
آن چنان‌خواهم درین‌مجلس زمستی خویش را کز خرابی باز نشناسم که: راه در کجاست؟
خلق می‌گویند: زهدوعشق باهم‌راست نیست مابه ترک زهدگفتیم، این حکایت‌هرکجاست؟
ای که‌گفتی: از سر و سامان بیندیش و منوش باده، بادست‌این‌سخن، سامان‌چه‌باشد؟سرکجاست
محتسب بر گاو مستان را فضیحت می‌کند ما به‌مستی‌خود فضیحت‌گشته‌ایم، آن‌خرکجاست
این مسلم، اوحدی، گرباده‌گفتی: شد حرام این که روی‌خوب دیدن شد حرام‌اندرکجاست

***

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟ وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
گر ز مرغ جان به شاخ دل رسید غلغل "انی انا الله" از کجاست؟
دل درین وادی ز تاریکی بسوخت سوی آن آتش بگو راه از کجاست؟
گر نه خونریزست این فریاد چیست؟ ور نه بیدادست این آه از کجاست؟
اندرین خرگاه می‌گویند: هست خوب رویی، راه خرگاه از کجاست؟
اوحدی را پادشاهی بنده خواند مفلسی را دیگر این جاه از کجاست؟

***

ای نسیم صبح دم، یارم کجاست؟ غم ز حد بگذشت، غم خوارم کجاست؟
وقت کارست، ای نسیم، از کار او گر خبر داری، بگو: دارم، کجاست؟
خواب در چشمم نمی‌آید به شب آن چراغ چشم بیدارم کجاست؟
بر در او از برای دیدنی بارها رفتم، ولی بارم کجاست؟

دوست گفت: آشفته گرد و زار باش　　دوستان آشفته و زارم، کجاست؟
نیستم آسوده از کارش دمی　　یارب، آن، آسوده از کارم کجاست؟
تا به گوش او رسانم حال خویش　　نالهای اوحدی وارم کجاست؟

***

نوبهارست و چمن خرم وگلزار اینجاست　　ارم دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل　　گر بدانیم که باز آن گل بی خار اینجاست
تن از آنجا نشکیبد، دلم اینجا چون نیست　　دلم آنجا ننشیند، که مرا یار اینجاست
عجب ار تا به ابد روی رهایی بیند　　این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب و سیب از رخ و نار از سینه　　نفرستاد، چودانست که: بیمار اینجاست
اگرم نیز بگوید که: دل خویش ببر　　رویآوردن او نیست، که دلدار اینجاست
روی آن نیست که: این جا بنشیند بیکار　　دل آشفتهٔ ما را، که سر و کار اینجاست
از وجود من اگر اندک و بسیاریماند　　اندک اینست که میبینیو بسیار اینجاست
بر من این جا تو اگر عرضه کنیهشت بهشت　　ندهم دل به بهشت تو، که دیدار اینجاست
می بدستمن سرگشته اگر خواهی داد　　هم ازین میکده در خواه، که دستار اینجاست
هر چه در جملهٔ خوبان طلبیدی ازحسن　　برخ دوست نظر کن، که به یک بار اینجاست
پیش شکر دهنش بار شکر نگشایند　　چو ببینند که: آن قند به خروار اینجاست
بجز او کس نشناسم که بجوید دل ما　　بفرست، اوحدی، آن دل، کهخریداراینجاست

***

نهان ازنهانکیست؟ دلدارماست　　برون از جهان چیست؟ بازارماست
بدستم ز باغ جهان گل مده　　که بی روی آن نازنین خار ماست
اگر مقبلی هست، در بند اوست　　و گر مشکلی هست، در کار ماست
بر ما بجز نام آن رخ مگوی　　که او قبلهٔ چشم بیدار ماست
ندیدی رخش را، ز ما هم مپرس　　بدیدی، چه حاجت بگفتارماست؟
چو پندار باشی ز دلدار دور　　که دوری هم از پیش پندارماست
درآن مصر اگر شرمساری بریم　　ازین صاع باشد، که دربار ماست
زنار غم آن پری شعلهای　　بهاین خرقه درزن، که زنار ماست
میان من واو حجاب اوحدیست　　چو اورفع شد، روز دیدار ماست

***

روزهداران را هلال عید ابروی شماست　　شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست

ماه زنگی نسبت رومی رخ شامی نسب ... بندهٔ آن چشم ترک و زلف هندوی شماست
مشک چینی را زغیرت بر نمی‌آید نفس ... زان دم عنبر، که در دام دوگیسوی شماست
این که می‌آید دم صبحست یا باد ختن؟ ... یا نسیم روضهٔ فردوس؟ یا بوی شماست؟
از بهشت‌ار شاهدی خیزد شما خواهید بود ... در جهان ار جنتی باشد سر کوی شماست
سوختیم از مهرتان، هم سایه‌ای می‌افگنید ... کندرین همسایه میل خاطری سوی شماست
حال محنت‌های من محتاج پرسیدن نبود ... محنت ما را، که خواهدبودن ،ازخوی‌شماست
تا ز دست آن سر زلف چو چوگان زخم خورد ... این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
بردورویم سال ومه این اشک خون رفتن روان ... از دورویی کردن دلهای چون روی شماست
گر کشیدم درکنار، از لاغری نتوان شناخت ... کین تن باریک من، یا حلقهٔ موی شماست
اوحدی را دل ز سنگ‌انداز دوری خسته شد ... باز پرسیدش، که آن مسکین دعاگوی شماست

***

تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان ماست ... ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گر فتنه می‌شویم بر آن روی، طرفه نیست ... زیرا که یار فتنهٔ آخر زمان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون برم ... این درد را چه چاره؟ که در مغز جان ماست
از مامپرس: کاتش دل تا چه غایتست ... از آب دیده پرس، که او ترجمان ماست
انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟ ... شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
مشکل رها کند که: بگوییم حال خویش ... بندی، که از محبت او بر زبان ماست
ای اوحدی، ز غیر شکایت چه می‌کنی؟ ... ما را شکایت از بت نامهربان ماست

***

لاله افیون در شراب انداختست ... نرگس و گل را خراب انداختست
از ریاحین چرخ در ناف زمین ... نافهای مشک ناب انداختست
نغمهٔ شیرین مرغان سحر ... شور در مستان خواب انداختست
عندلیب از عشق گل در بوستان ... نالهٔ چنگ و رباب انداختست
شرم بادا لاله را! تا از چه روی ... پیش ترک من نقاب انداختست؟
بر سر خوان غمش در هر طرف ... از دل بریان کباب انداختست
نقشبند چهرهٔ چون آب او ... عالم نیلی در آب انداختست
ترک من تیری نینداز خطا ... خودچه‌گفتم؟ کی صواب انداختست
سر و مرد قامت او نیست، لیک ... خر بسی خر در خلاب انداختست
عشقبازان در بهشتند، اوحدی ... زهد ما را در عذاب انداختست

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کین قصب بر ماهتاب انداختست

***

آن ترک پری چهره، که مانند فرشتست
یارب، گل پاکش ز چه ترکیب سرشتست؟
انصاف توان داد که: با لطف وجودش
بنیاد وجود دگران از گل و خشتست
زین بیش مده وعده به فردای بهشتم
کامروز به نقد از رخ او خانه بهشتست
با قامت او هر که نشاند پس ازین سرو
بسیار کند سرزنش آن سرو که کشتست
گفتم که: بگویم به کسی درد دل خویش
از خود به جهان یک دل بی درد نهشتست
جان را نبود قیمت و دل چیست بر او؟
کس نام چنین ها نتوان برد، که زشتست
ای اوحدی، ار سر بنهی بر خط او نه
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

***

دلم ز هر دو جهان مهر پروریدهٔ تست
تنم بدست ستم پیرهن دریدهٔ تست
ز حسرت دهنت جان من رسید به لب
خوشا کسی که دهانش به لب رسیدهٔ تست!
گزیدهٔ دو جهانی بسان طالع سعد
غلام طالع آنم که برگزیدهٔ تست
کجا به دیدهٔ ما صورت تو بتوان دید؟
مگر به واسطهٔ آنکه دیده دیدهٔ تست
ز سر کشی غرضت گر همین ستمکاریست
تو سر مکش، که دلم خود ستم کشیدهٔ تست
دلم چو خال تو در خون، چو زلفت اندرتاب
ز بوی آن خط مشکین نو دمیدهٔ تست
فغان این دل مجروح تیر خوردهٔ من
ز دست غمزهٔ ترک کمان کشیدهٔ تست
بدیدمت: همه را کرده‌ای زبند آزاد
جز اوحدی، که غلام درم خریدهٔ تست

***

آن فروغ لاله، یا برگ سمن، یا روی تست؟
آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟
آن کمال چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون
یا مه نو، یا هلال وسمه، یا ابروی‌تست؟
آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان
یا جفای چرخ، یا جور فلک، یا خوی تست؟
آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق
یا طناب شوق، یا دام بلا، یا موی تست؟
آن دل من، یا ترنج آتشین، یا درج درد
یا سر بد خواه، یا جرم فلک، یا گوی تست؟
آن بخور عود، یا ریح صبا، یا روح گل
یا بخار مشک، یا بادختن، یا بوی تست!
آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاک راه
یا سگ در، یا غلام خواجه، یاهندوی‌تست؟

***

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلم سوی‌تست
چارهٔ دل در فراقت جز جگر خوردن نبود
وین جگرخوردن که می‌بینم هم ازپهلوی تست

سال عمرم بر مهی شد صرف و آن مه عارضت — روزعیشم برشبی شدخرج و آن شب‌موی تست
بر نمی‌دارم ز زانـو سر به حق دوستی — تا نگه‌کردم سر زلفت که بر زانوی تست
گفته‌ای: مشکل برآید کام ازین طالع ترا — مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی‌تست
بر دل بیچارگان امروز هر زخمی‌که هست — زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست
عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند — کو شب و روز اندرین عالم به‌گفت وگوی‌تست

***

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمده است — خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
باغ رویش را ز چاه غبغبست امسال آب — زان سبب سیب زنخدانش به ازپار آمدست
نقد هر خوبی که در گنج ملاحت جمع بود — یک به یک در حلقهٔ آن زلف چون‌مارآمدست
بارها جان عزیز خویش را در پـای او — پیشکش‌کردیم و اندرپیش او خوارآمدست
بوسه‌ای زان لعل بر بودیم وآسان گشت کار — گر چه بر طبع حسودان نیک دشوارآمدست
گر به کار ما نظر کرد اوچه باشـد؟ سالها — خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
بندهٔآن زلف سر بر دوش کرد از دوش باز — اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمـدست

***

این نوبت آب دیده ز هنجار دیگرست — کار دلم نه بر نهج کار دیگرسـت
از هیچ یار بر دلـم این بار غم‌نبود — یاران، مدد، که این ستم از یار دیگرست
ای دردمنـد عشق، به درمان مدار گوش — کامشب طبیب‌ما بر بیمار دیگرست
در خانه اوست چون‌نبود، ماه، گو: متاب — وانگه بروزنی که ز دیـوار دیگرسـت
بر عشق‌می‌زنم دگر و هرچه بـاد باد! — ای دل، بهوش باش، که این بار دیگرست
جز بهر عشق هر که کمر بست بر میـان — نزدیک من کمر نه، که زنار دیگرست
ای اوحدی، مجوی تو از عشق‌نام و ننگ — بگذر، که آن متاع به بـازار دیگرست

***

ترک گندم گون من هردم به جنگی دیگرست — روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست
تنگهای شکر مصری بسی دیدیم، لیـک — شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگر ست
از میان دلبران شنگو گل رویان شوخ — یار ما را می‌رسد، شوخی و شنگی دیگرست
بی‌دلان خسته را زان زلفهای چون رسـن — هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
بی‌وفا خواند مرا خود پیش ازین درعشق او — نام من بد گشته بود، این نیز ننگی دیگرست
چون بگویم: صلح کن، گوید: بگیرم درکنار — راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگرست
ای نصیحت گو، دمی چنگ از گریبانم بدار — کین زمانم دامن خاطر به چنگی دیگرست
از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفـس — اوحدی را در دل مسگین خدنگی دیگرست

پیش ازین سنگی ز راه خویش اگر برمی‌گرفت
این‌زمان نتوان ، که دستش زیرسنگی دیگرست

***

دل به صحرا می‌رود ، در خانه نتوانم نشست
بوی گل برخاست ، درکاشانه نتوانم نشست

گر کنم رندی ، سزد ، کندر جوانی وقت گل
محتسب داند که : من پیرانه نتوانم نشست

عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند ، رواست
من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست

زان چنین دردانهـای خال او دل بسته‌ام
کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانم نشست

هرکسی با آشنایی راه صحرایی گرفت
من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست

من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها
بر بساط بی‌دلی فرزانه نتوانم نشست

روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ
بعدازین بازلفش ار چون شانه نتوانم نشست

عقل عیبم می‌کند :کافسانه خواهی شدبعشق
گو : همی کن ، من بدین افسانه نتوانم‌نشست

گر کنم رندی ، روا باشد که در سن شباب
محتسب داند که : سالوسانه نتوانم نشست

اوحدی ، گو : زهد خود می‌ورز ، من‌باری‌بنقد
بشکنم پیمان ، که بی پیمانه نتوانم نشست

***

صورت‌او را ز معنی آشنایی با دلست
ور نه صورتها بسی‌دانم که از آب‌و گلست

صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی
بت پرست ار معنی بت باز یابد واصلست

هر که او را دیده‌ای باشد ، شناسد صورتی
کار صورت سهل‌باشد ، ره به معنی مشکلست

ما نظر با روی او از راه معنی کرده‌ایم
آنکه ما را بستهٔ صورت شناسد غافلست

چون دلی داری ، به دلداری فرو بندش روان
ور نداری ، رو ، که ما را این حکایت بادلست

گر فقیه از عشق منعت‌می‌کند ، مشنو ، که او
سالها تحصیل کرد و هم چنان بی‌حاصلست

طالبان عشق را دیوانه می‌گویند خلق
وآنکه‌دروی نیست‌عشقی ، من‌نگویم : عاقلست

ترک‌عشق‌وباده‌خوردن‌چون‌توان‌کرد ؟ ای‌سبک
تا گرانی چند گویندم که : مردی فاضلست

اوحدی ، اقبال می‌جویی ، رخش را قبله ساز
هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

***

هم ز وصف لبت زبان خجلست
هم ز زلف تو مشک و بان خجلست

تا دهان و رخ ترا دیدند
غنچه دل تنگ وارغوان خجلست

دل به جان از رخ تو بوبی خواست
سالها رفت و همچنان خجلست

دیده را بارخ تو کاری رفت
دل بیچاره در میان خجلست

عذر مهمانم ، ای صبا ، تو بخواه
که تو دانی که : مربان خجلست

ای قلم ، شرح حال من بنویس
که ز بی خدمتی زبان خجلست

اوحدی کی به پیشگاه رسد؟ آنکه از خاک آستان خجلست

***

انجمن شهر ملای گلست باده بیاور، که صلای گلست
نالهٔ مرغان سحر خوان به صبح از سرعشقت، نه برای گلست
بر رخ خوبان جهان خط کشید سبزه، که خاک کف پای گلست
باغ، که او خاک معنبر کند سنبل او خواجه سرای گلست
پیرهن یوسف مصری، که شهر پر صفت اوست، قبای گلست
سر بدر دوست نهادند خلق درهمه سرها چو هوای گلست
اوحدی، اینها همه گفتی، ولی با رخ آن ماه چه جای گلست؟

***

از جام عشق بین همه باغ و بهار مست دوران دهر عاشق و لیل و نهار مست
ناهید در هبوط و قمر در شرف خراب خورشید در طلوع و فلک ذره وار مست
مجنون و عشق خسته و ایوب و صبر زار توفان و نوح بیدل و منصور و دارمست
چندین پیاده بنگر و چندین سوار بین گاهی پیاده بیدل و گاهی سوار مست
معشوق پردگی و خرد پرده‌دار و باز هم پردگی و پرده و هم پرده‌دار مست
آخر ز بهر کیست، نگویی، بدین صفت؟ چندین هزار بیدل و چندین‌هزار مست
هشیار بود تا به کنون اوحدی ولی آمد زمان آن که شود هوشیار مست

***

دل مست و دیده مست و تن بی‌قرار مست جانی زبون چه چاره‌کند با سه چار مست؟
تلخست کام ما ز ستیز تو، ای فلک ما را شبی بر آن لب شیرین گمار، مست
یک شب صبوح کرده بنالم بر آسمان با سوز دل ز دست تو، ای روزگار، مست
ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم گر در شوم شبی به شبستان یار مست
سر در سرش کنم به وفا، گر به خلوتی در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر گر گیرمش به کام دل اندر کنار، مست
یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
میخانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان ما را به خانقاه ندادند بار مست؟
ما را تو پنج بار به مسجد کجا بری؟ اکنون که می‌شویم به روزی سه بار مست
از ما مدار چشم سلامت، که در جهان جز بهر کار عشق نیاید بکار مست

ای اوحدی ، گرت هوس جنگ و فتنه نیست ما را به کوی لاله رخان درمیار مست

***

روی تو ، که قبلهٔ جهانست از دیدهٔمن چرا نهانست؟
جایی به جز از درت ندارم گر در نگری ، بجای آنست
در دل زده‌ای تو آتش عشق وین آه، که می‌زنم ، دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد آن نیست که بر سر زبانست
این سر ، که به عاشقی سبک شد بی روی تو بر تنم گرانست
وصل تو بدین و دل خریدم گر سود کنیم و گر زیانست
یک بوسه اگر به جان فروشی منت می نه ، که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ از عشق تو کمترین نشانست
ما را ز غم تو اوحدی وار جان بر کف و خرقه درمیانست

***

ماهی ، که لبش به جای جانست گر ناز کند ، به جای آنست
از چشم دلم نمی‌شود دور هر چند ز چشم سر نهانست
گر در طلبت هزار باشند غیرت نبرم ، که بی نشانست
آن کو به یقین نبیند او را چون نیک نگه کند گمانست
ای دیده من اول زمانت دریاب ، که آخر زمانست
بر یاد تو جامه پاره کردم باز آی، که خرقه در میانست
تخمی که تو کاشتی نمو داد عهدی که گذاشتی همانست
این تن، که بر تو مرده، دل شد و آن دل ، که غم توخورد ، جانست
نتوان ز تو روی در کشیدن بارت بکشیم ، تا توانست
چشم سر ما غلط نبیند کش سرمه ز خاک اصفهانست
سرنامهٔ عشق خود ز ما پرس کین عشق نه کار دیگرانست
زود از در گوش باز گردد هر قصه، که بر سر زبانست
آنرا که خطیب سود خواند در مذهب اوحدی زیانست

***

حسن خوبان عزیز چندانست که رخ یوسفم به زندانست
باش، تا او به تخت مصر آید که بخندد لبی که خندانست
بگدازد ز دل زلیخا را گر چه مانند سنگ و سندانست

گر چه باشد به شهر او راحت
مرو آنجا، که شهر بندانست
آن یکی را، که وصف می‌گویم
گر ببینی هزار چندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار
داروی جان دردمندانست
طلب او ز ما کنید، که او
بعد ازین همنشین رندانست
مپسند آبروی خویش، که دوست
دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگوی
کاوحدی را لبش به دندانست

***

درد دلم را طبیب چاره ندانست
مرهم این ریش پاره پاره ندانست
راز دلم را به صبر، گفت: بپوشان
حال دل غرقه از کناره ندانست
طالع من خود چه شور بود؟ که هرگز
هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار به یک بار میل سوی جفا کرد
حق وفای هزار باره ندانست
برد گمانی که: ما به عشق اسیریم
این که چه نامیم یا چه کاره؟ ندانست
خال بنا گوش او ز گوشه نشینان
برد چنان دل، که گوشواره ندانست
قافلهٔ عقل را به ساعد سیمین
راه ز جایی بزد که باره ندانست
دوش به خونی گریستم، که ز موجش
عقل به اندیشها گذاره ندانست
سختی از آن دید، اوحدی، که باول
قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

***

این باغ سراسر همه پر باد وزانست
جنبیدن این شاخ درخشان همه زانست
او را نتوان دید، که صورت نپذیرد
هر چند که صورتگر رخسار رزانست
بس رنگ برآرد ز سر این خم پر از نیل
آن خواجه، که سر جملهٔ این رنگ رزانست
آن عقل، که بر هر غلط انگشت نهادی
در صنعت آن کار گه انگشت گزانست
صد رنگ ببینیم درین باغ به سالی
کین چیست؟ بهار آمد واین چیست؟ خزانست
هر لحظه برون آید ازین صفه نباتی
کندر هوس او شکر انگشت گزانست
ای اوحدی، انگور خود از سایه نگه‌دار
تا غوره نماند، که شب میوه پزانست

***

عشق روی تو نه در خورد دل خام منست
کاول حسن تو و آخر ایام منست
از تو دارم هوسی در دل شوریده، ولی
راه عشق نه بپای دل در دام منست
مگرم عقل شکیبی دهد از عشق، ارنه
بس خرابی کند این جرعه، که درجام منست
من حذر می‌کنم از عشق، ولی فایده نیست
حذر از پیش بلایی، که سرانجام منست

آفت سیل به همسایه رساند روزی — سخت باریدن این ابر که بر بام منست
روزگار از دل محنت کش من کم مکناد! — درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
تا قبای تو براندام تو دیدم، ز حسد — خار شد هر سر مویی، که براندام منست
نامه سهلست نبشتن بتو، لیکن از کبر — هرگز آن نامه نخوانی، که درونام منست
گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر — اوحدی گر بچشد زهر، که درکام منست

***

گر بدست آوریم دامن دوست — همه او را شویم و خود همه اوست
آنکه او را در آب می‌جویی — همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی خود از میان بر گیر — کز تویی تو رشته تو بر توست
گر شود کوزه کوزه گر نه شگفت — که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
همه از یک درخت هست این چوب — که گهی صولجان و گاهی گوست
ها، که اسم اشارتست از اصل — الفش را چو واو کردی هوست
انقلاب ضرورتست این جا — تا تو آن مغز بر کشی از پوست
مدتی توبه داشتیم، اکنون — که خرابات عشق در پهلوست
منشین تشنه، اوحدی، که ترا — پای در آب و جای بر لب جوست

***

سروی که ازو حور و پری بار برند اوست — ماهی که ازو خلق دل‌زار برند اوست
گرد دهن چون شکرش گرد، که امروز — تنگی که ازو قند به خروار برند اوست
آن حور شکر خنده که از حقهٔ لعلش — یک شهر شفای دل بیمار برند اوست
آن ماه که سجاده نشینان در او — سجاده و تسبیح به خمار برند اوست
ترکی‌که ز چین سر زلف چو کمندش — عشاق دل شیفته دشوار برند اوست
شوخی که ز سر پنجهٔ مستان دو چشمش — خوبان جهان جور به ناچار برند اوست
اندر چمن دلبری، ای‌اوحدی، امروز — سروی که ز رویش گل بی‌خار برند اوست

***

آن بت وفا نکرد، که دل در وفای اوست — و آن یار سر کشید که تن خاک پای اوست
گر زانکه عاشقی به مثل خاک دوستِ شد — ما خاک آن سگیم که پیش سرای اوست
سازی ندیده‌ایم و نوایی ازو، مگر — ساز غمش، که خانهٔ ما پر نوای اوست
در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد — تا دل مقام او شد و تا دیده جای‌اوست
در عشق او چگونه توان داشت زر دریغ؟ — چون سر که می‌کشیم به دوش از برای اوست

ما را بدان مشاهده میل خطا نرفت
آن کس که این مشاهده کرد این خطای اوست

دل‌رفته را به تیغ چه ترسانی؟ ای رقیب
دردش پدید کن تو، که این خود دوای اوست

بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من
زیرا که روشنایی من در فنای اوست

یارب، مساز منزل او جز کنار من
کان منزلت نه لایق بند قبای اوست

هر کس هوای خوبی و رای کسی کند
ما را نبود رای، و گر بود رای اوست

تا اوحدی مجال سگ کوی دوست یافت
در هر محلتی که رود ماجرای اوست

***

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست
با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست

او همه نورست، از آن شد همه چشمی برو
اوهمه جانست، ازآن درهمه دل جای اوست

نیست به‌جز یاد او در دل ما جای گیر
در سر ما هم مباد هرچه نه سودای اوست

صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید
یوسف ما را، که مصر پر ز زلیخای اوست

نیست دلی کو نخورد غوطه به دریای عشق
وین همه دریا که هست غرقهٔ دریای اوست

خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر
گر بکند بخت ما، ور نکند رای اوست

نیست سر وتن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ
کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست

جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت
چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست

از رخ خوبان که زد روی موج تو نور
دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست

شیوهٔ شوخان شنگ، عربدهٔ رنگ رنگ
غمزهٔ چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست

با تو ز یکتا شدن عار ندارد، ولی
گیر که یکتا شود، کیست که همتای اوست؟

کام که جست اوحدی ازرخ او دور بود
جامهٔ این آرزو چون نه به بالای اوست

***

مرا سر بلندی ز سودای اوست
سری دوست دارم که درپای اوست

مزاج دلم گرم از آن می‌شود
که بر مهر روی دلارای اوست

مرا زیبد ار لاف شاهی زنم
که در سینه گنج تمنای اوست

نیابی در اجزای من ذره‌ای
که آن ذره خالی ز سودای‌اوست

سرم جای شور و تنم جای شوق
لبم جای ذکر و دلم جای اوست

که‌نزدیک لیلی خبر می‌برد؟
که: مجنون آشفته شیدای اوست

دل اوحدی کی برآید ز بند؟
که در بند زلف سمن سای اوست

***

دل بسته شد به دام دو زلف چو دال دوست
بر بوی دانها که بدیدم ز خال دوست

دل راچه قدروقیمت‌وجان‌چیست؟ کین‌دورفت   وندر خجالتیم هنوز از جمال دوست
جانش چگونه تحفه فرستم؟ کزوست جان   کس دوست را چگونه فریبد به مال دوست؟
مالم بدست نیست، که در پای او کنم   زان زیر دست دشمنم و پایمال دوست
نی نی، ز دست تنگی و بیچارگی چه شک؟   نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟
ما را مجال بود برو بر، به دوستی   دشمن رها نکرد که باشد مجال دوست
بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی؟   با آشنای دوست توان گفت حال دوست
زان سو گذر به جانب من کس نمی‌کند   تا باز پرسمش خبری از مقال دوست
دانم که: از شکست دل من خجل شود   کو میل خویش عرضه کند بر ملال دوست
بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود   کندر شود به خواب و ببیند خیال‌دوست
آن دوست را به هستی ما التفات نیست   تاهست و نیست صرف شود برسؤال دوست
امیدوارم از شب هجران که: عاقبت   شادم کند به دولت صبح وصال دوست
اندر دمی دو عید، که گویند، اشارتیست   بر دیدن دو ابروی همچون هلال دوست
آن ماهرخ به سال‌مرا وعده می‌دهد   ای من غلام و چاکر آن ماه و سال دوست
ای اوحدی، مکن طلب او به پای فکر   کندر تصور تو نگنجد جلال دوست
وقتی اگر هوای سر کوی او کنی   گر مرغ زیرکی نپری جز به بال دوست

***

درگمانی که: به غیر از تو کسی یارم هست؟   غلطست این، که بغیر از تو نپندارم هست
حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم   زانکه امید به وصل تو چه بسیارم هست!
آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگوی: گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
گر به غیر از کمر طاعت او می‌بندم   بر میان کفر همی بندم و زنارم هست
در نهان چارهٔ بند غم او می‌سازم   با کسی گر سخنی نیز به ناچارم هست
گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی   بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیک   تن بی زور و رخ زرد و دل‌زارم هست
گر چه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز   گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
نار آن سینه و سیب زنخ و غنچهٔ لب   به من آور، که دل خستهٔ بیمارم هست
سر آن نیست مرا کز طلبش بنشینم   تا توان قدم و قوت رفتارم هست
اوحدی وار ز دل بار جهان کردم دور   به همین مایه که: پیش در او بارم هست

***

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست   خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست

می خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه / زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد / ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
سود جهان به مردم عاقل بده، که من / از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز / از دوست غافلند به چندین نشان که هست.
ای محتسب، تو دانی وشرع واساس آن / قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو / از بهر یاد تست مرا این زبان که هست
نامرد را مراد بهشتست از آن جهان / ما را مراد روی تو از هرجهان که هست
گر گفته‌اند: نیست مرا با تو دوستی / مشنو ز بهر من سخن دشمنان، که هست
بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست / ای من غلام خاک کف پای آن که هست
آشفته را گواه نباشد به عاشقی / رنگ رخش ز دور ببین و بدان که هست
گر زانکه اوحدی سگ تست، از درش مران / او را به هر لقب که تو دانی بخوان که هست

***

ماه کشمیری رخ من، از ستمگاری که هست / می‌پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گل رنگ او / ابر نیسان راهمی ماند، ز خون باری که هست
ای که بر ما می‌پسندی سال و ماه و روز و شب / هر بلا و محنت و درد دل و زاری که هست
نیست خواهد شد وجود دردمند ما زغم / گر وجود ما ازین ترتیب بگذاری که هست
محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق / در دل تنگم نمی‌گنجد، ز بسیاری که هست
بار دیگر در خریداری به شهر انداخت شور / شوق این شیرین دهان ازگرم بازاری که هست
ماهرویا، در فراق روی چون خورشید تو / آهم از دل بر نمی‌آید، ز بیماری که هست
بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت / بس نبوداین دردورنج عشق هرباری که هست
بی لب جان پرور و روی جهان افروز تو / نیست ما را هیچ عیبی، گر توپنداری که هست
سرّ عشق و راز مهر و کار حسن آرای تو / هیچ کس راحل نمی‌گردد، زدشواری که هست
دیگری را کی خلاصی باشد از دستان تو؟ / کاوحدی را می‌کشی با این وفاداری که هست

***

ز عشق اگر چه بهر گوشه داستانی هست / سری چنین نه همانا بر آستانی هست
بیا، که با گل رویت فراغتی دارم / ز هر گلی که به باغی و بوستانی هست
اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم / هم از برای سگان تو استخوانی هست
بگوی تا: نزنند تیر غمزه جز بر ما / چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
حدیث تلخ بهل، بعدازین به شمشیرم / بیازمای، اگرت رای امتحانی هست

کسی که وصل ترا می‌کند دو کون بها — خبر نداشت که بالای او دکانی هست
خبر مکن به‌کس، ای مدعی، از و، که هنوز — رخش تمام ندیدی، گرت زیانی هست
گرآه و ناله کند اوحدی شگفت مدار — هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

***

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست — نتوان گفت که: در قالب او جانی هست
باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب — آیت این نمک و لطف که در شانی هست
دیو را درد تو در کار کشد، زانکه به حسن — تو پری داری، اگرمهر سلیمانی هست
تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت — رنگ هر نقش که بر صفهٔ ایوانی هست
هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد — خانه‌ای را که‌در و مثل تو رضوانی هست
مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای — با که روشن‌تر ازین حجت و برهانی هست؟
هم‌تو باشی به تناسخ که: دگر باز آیی — دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست
بی خیال تو شبی دیدهٔ ما خواب نکرد — با کسی گر چه نگفتیم که: مهمانی هست
از تنور دل ما دود برآید به دو چشم — مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟
اگر، ای سایهٔ رحمت، نظری خواهی کرد — نقد را باش، که محتاجم و حرمانی هست
که پسندد که: بدرد تو درآییم از پای؟ — دست ما گیر، اگرت مکنت درمانی هست
تو به دندان منی، از همه خوبان، گرچه — اوحدی را نتوان گفت: که دندانی هست

***

دلبرا، چندین عتاب و جنگ و خشم وناز چیست؟
از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟
ما خود از خواری و مسکینی به خاک افتاده‌ایم
باز دیگر بر سر ما این کلوخ‌انداز چیست؟
اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان
من نمی‌دانم که: این انجام و این آغاز چیست؟
چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر
بر سر کوی تو این هم کاسه‌و انباز چیست؟
گرنه دیگر دشمنان ما به دامت می‌کشند
همچو مرغانت چنین از پیش ما پرواز چیست؟

بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا
بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال
خود نمی‌گویی که: چندین‌سوز وچندان سازچیست؟
ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست
قصهٔ من با رخش بیرون ز دل پرداز چیست؟
اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر
بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

***

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
ترک خفتن کن، که بیدارم همی‌بایدگریست
در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز
یاریی ده، کز غم یارم همی باید گریست
بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او
آن چنان باری که صدبارم همی باید گریست
خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او
با دل پرخون و پرخارم همی باید گریست
چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی
چون نمی‌سوزد بناچارم همی بایدگریست
طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن
برچنین طالع، که‌من‌دارم، همی‌بایدگریست
دوری از دلدار بدکارست و من خودکرده‌ام
لاجرم هم خود بدین کارم همی‌بایدگریست
آخر، ای‌چشم، این‌چه‌توفانست؟خونم‌ریختی
اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
چندشب‌چون دیگران نالیدم‌ازحجرش، کنون
چند روزی اوحدی وارم همی باید گریست

***

آنکه دل من ببرد، از همه خوبان، یکیست
آنکه مرا می‌کشد در غم خود، آن یکیست
نیست عدو را مجال، با مدد آن جمال
آیت دردش پرست، نسخهٔ درمان یکیست
عاشق و معشوق و عشق، عاقل و معقول وعقل
عالم ومعلوم‌وعلم، دین ودل وجان یکیست
آنکه خلیل تو بود وین که حبیب منست
دور به دور ارچه گشت، درهمه دوران‌یکیست
سایه جدا می‌کند صورت هامون ز کوه
ور نه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گر چه برآمد نقوش، چشم بخود دارو گوش
سایه نشینان پرند، سایهٔ سلطان یکیست
گشت کلام و نطق، مختلف اندر ورق
ور نه خدای به حق، در همه ادیان یکیست
هم به کرامت فزود قدر سلیمان ز دیو
گر نه کرامت بود، دیو و سلیمان یکیست
گر چه به حکم صروف، بر ورق این حروف
پیش و پس آمد نقط، نقطهٔ ایمان یکیست
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت
چون که بمعنی رسی، آخر وعنوان یکیست

***

ز ما بودی، جدا بودن روا نیست — یکی گفتی، دوبی کردن سزا نیست
وجود خود ز ما خالی مپندار — که نقشاز نقشبند خودجدا نیست
سرایی ساختی اندر دماغت — که غیراز خواجه چیزی در سرانیست
بنه تن بر هلاک، ار خویش بینی — که درد خویش بینی را دوا نیست
چو خودرایان بخود جستی تو، مارا — غلط کردی که بی ما رهنما نیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت — مبر نامش، که مرغ این هوانیست
اگر زان بی‌نشان جویی نشانی — به جایی بایدت رفتن که جانیست
درین بستان ز بهر سایهٔ سرو — طلب کن سدره‌ای، کش منتهانیست
مبین، ای اوحدی، غیراز خدا هیچ — که چون واقف شوی غیرازخدانیست

***

جزنقش تو در خیال مانیست — جز با غمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چوسالی — لیکن چه‌کنم؟ چوسال مانیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم — کو در پی گوشمال‌ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم؟ — گوش تو چو بر سؤال‌ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن — در قوت احتمال ما نیست
از خیل که‌ای؟ که بر رخ تو — زلفت همه هست و خال‌مانیست
حال دل ما ز خویشتن پرس — زیرا که کسی به حال‌ما نیست
دل مرغ هوای‌تست، لیکن — راه هوست به بال‌ما نیست
گر سود کنم مرنج، کاخر — نقصان تو در کمال مانیست
پیش رخ اوحدی‌چه نالی؟ — کورا سر قیل و قال ما نیست

***

ای مدعی، دلت‌گرازین باده مست نیست — در عیب ما مرو، که ترا حق بدست نیست
بگشای دست و جان و دلت را به یاد دوست — ایثار کن روان، که درین راه پست نیست
با محتسب بگوی که: از قاضیان شهر — رو، عذر ما بخواه، که او نیز مست نیست
تا صوفیان به بادهٔ صافی رسیده‌اند — در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
من عاشقم، مرا به ملامت خجل مکن — کز عشق، تا اجل نرسد، باز رست نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند — کین ره به پای سایه نشینان پست نیست
هر کس که نیست گشت به هستی رسید زود — و آنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست

یک ذره نیست در دل مجروح اوحدی — کز ضرب تیر عشق برو صد شکست نیست

***

چه دستها، که ز دست غم تو بر سر نیست؟ — چه دیدها، که ز نادیدنت بخون تر نیست؟
کدام پشت، که در عهد زلف چون رسنت — ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست — اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
هزار جامهٔ پرهیز دوختیم و هنوز — نظر ز روی تو بر دوختن میسر نیست
زشام تا به سحر، غیر از آن که سجده کنم — بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
اگر تو روی بپیچی و گر ببندی در — به‌هیچ روی مرا باز گشت ازین در نیست
ز چهره پرده برافگن، که با رخ تو مرا — به شب چراغ و به روز آفتاب درخور نیست
بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمام — هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست
ز دست زلف تو دل باز می‌توان آورد — ولی چه فایده؟ چون اوحدی دلاور نیست

***

ای آنکه پیشهٔ تو بجز کبر و ناز نیست — چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
روشن دل کسی که تو باز آیی از درش — تاریک دیده‌ای که بروی تو باز نیست
راهی که سر به کوی تو دارد حقیقتست — عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
هر خسته را که کعبهٔ دل خاک کوی تست — گو: سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
تن در نمازو روی به محراب‌ها چه سود؟ — چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست
عیبم کنند مردم زاهد ز عشق، لیک — در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
آنکش نریزد این همه اشک چوخون ز چشم — رازش ز چشم خلق میوشان، که راز نیست
ای اوحدی، مرو ز پی چشم مست او — بنشین، که روز فتنه به از احتراز نیست
گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه — بر خوان‌عشق حاجت دست دراز نیست

***

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست — ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
گفتی: بسنده کن به خیالی ز وصل ما — ما را به غیر ازین سخنی در خیال نیست
گر ماه صورت تو ببیند، به صدق دل — خود معترف شود که: دروایـن کمال نیست
در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری — با هرکسی و با تو کسی را وصال نیست
مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمی‌شود — ور نه بممکنات رسیدن محال نیست
لالند عارفان تو از شرح چند و چون — از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
پرسیده‌ای که: آنچه طلب می‌کنی کجاست؟ — از من خبر مپرس، که جای سوال نیست

ای اوحدی، چو این دگران سرّ دوستی — با دیگری مگوی، که ما را به فال نیست
گر مدعی سماع حدیثت نمی‌کند — دل مرده را سماع نباشد، که حال نیست

***

گر سری در سر کار تو شود چندان نیست — با تو سختی به سری کار خردمندان نیست
گردن ما ز بسی دام برون جست و کنون — سر نهادیم به بند تو، که این بند آن نیست
ای دل، ار میل به چاه زنخ او داری — به گنه کوش، که زیباتر ازین زندان نیست
شمس را دیدم و مثل قمرش نور نداشت — پسته را دیدم و همچون شکرش خندان نیست
سنگ جانی، که به سیمین تن او دل ندهد — بیش ازینش تو مخوان دل، که کم از سندان نیست
در جهان نوش لبی را نشناسم امروز — که غلام دهن او ز بن دندان نیست
محتسب را اگر آن چهره در آید به نظر — عذرها خواهد و گوید: گنه از رندان نیست
اوحدی، شاد شو از دیدن این روی و مخور — غم بی‌فایده چندین، که جهان چندان نیست

***

عاشقان صورت او را زجان اندیشه نیست — بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
از قضای آسمانی خلق را بیمست و باز — آفتاب ار بازگشت از آسمان اندیشه نیست
پیش ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود — از گریبان چون گذشت آب، این زمان اندیشه نیست
ما ازین دریا، که کشتی درمیانش برده‌ایم — گر به ساحل می‌رسیدیم، از میان اندیشه نیست
گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک — چون سبک روحی دهد رطل گران، اندیشه نیست
ای که گل چیدی و شفتالو گزیدی، رخنه جو — ما تفرج کرده‌ایم، از باغبان اندیشه نیست
پاسبان را گوش بر دزدست و دل بارخت و ما — چون نمی‌دزدیم رخت، از پاسبان اندیشه نیست
از برای دوست شهری دشمن ما شد، ولی — گر مسخر می‌کنیم، ازاین و آن اندیشه نیست
اوحدی، گر خلق تا قاف به کلی رد کنند — چون قبول دوست داری همچنان، اندیشه نیست

***

با من از شادی وصل تو اثر چیزی نیست — دل ریشست و تن زار و دگر چیزی نیست
دل من بردی و گویی که: ندانم که کجاست؟ — از سر زلف سیاه تو بدر چیزی نیست
سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت — دل نهادم به جراحت، که سپر چیزی نیست
به دو چشمت که: مرا بی تو به شبهای دراز — تا دم صبح به جز آه سحر چیزی نیست
گفته‌ای: درد ترا نیست نشانی پیدا — اشک چون سیم ببین، روی چو زر چیزی نیست
آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا — که برین چهره بجز خون جگر چیزی نیست
دیگران را همه اسبابی و مالی باشد — اوحدی را بجزین دیدهٔ تر چیزی نیست

***

جنبیدن این پرده دل افروز گواهیست کندر پس این پرده پر از عربده ماهیست
بر صورت این پرده بزرگان شده حیران وین خرده‌ندانسته‌که: درپرده‌چه شاهیست؟
این پرده به تلبیس کجا دور توان‌کرد؟ هر موی برین پرده جهانی و سپاهیست
ای آنکه درین پرده شما راست مجالی زان پرده بدر هیچ میابید، که چاهیست
این پرده نشین چیست؟ که ماراغرض امروز بر صورت بی صورت این پرده نگاهیست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده آن پرده برانداز، که صد پرده به کاهیست
مطرب، تو بدین پرده که ما را بزدی راه بنواز دگر باره، که خوش پرده و راهیست
آواز کسی راه درین پرده ندارد هرگز، مگر آن نغمه که در پردهٔ آهیست
زنهار! که تا دست طمع باز نگیری از دامن این پرده، که پشتی و پناهیست
ای اوحدی، ار در طلب خط نجاتی روی از خط این پرده مپیچان که گناهیست

***

عشرت خلوت و دیدار عزیزان شاهیست وین نداند، مگر آن دل که درو آگاهیست
آن شناسد که: چه بر یوسف مسکین آمد از غم روی زلیخا؟ که چو یوسف چاهیست
دست کوته مکن از باده وباقی مگذار چیزی از عشق، که در روز بقا کوتاهیست
دلم از هر دو جهان روی تو می‌خواهد و این چون ببینی تو، هم از غایت‌نیکو خواهیست
تا تو آهو بره را سر به کمند آوردیم پیش ما شیر فلک را هوس روباهیست
مطرب، امشب همه آوازهٔ خر گاهی زن اندرین خیمه، که معشوقهٔ ما خرگاهیست
فتنهٔ روی خود، ای ماه و دل سوختگان زاوحدی پرس، که درشست توهمچون‌ماهیست

***

درخرابات عاشقان کوییست وندرو خانهٔ پریروییست
طوق داران چشم آن ماهند هر کجا بسته طاق ابروییست
به نفس چون نسیم جان بخشد هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش زیر هر توی آن سخن توییست
من ازو دور و او به من نزدیک پرده اندر میان من و اوییست
سوی او راهبر ندانم شد تا مرا رخ به سایه و موییست
اوحدی، با کسی مگوی دگر نام‌آن بت، که‌نازکش‌خوییست

***

گو: هر که درجهان به تماشا روید و گشت ما را بس این قدر که: به ما دوست برگذشت

تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت — ما نقش دیگران ز ورق کرده‌ایم گشت
وقتی ز خلق راز دل خود نهفتمی — اکنون نمی‌توان، که زبام اوفتاد تشت
انصاف داد عقل که: در بوستان حسن — دست زمانه بهتر ازین شاخ گل نکشت
با دوست هر کجا که نشینی تفرجست — خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت
روزی شنیدمی به تکلف حدیث خلق — عشق آمد، آن حدیث به یک باره درنوشت
آسان بود به سوی کسان رفتن، اوحدی — اندیشه کن که: گم نشوی وقت بازگشت

***

دوش چون چشم او کمان برداشت — دلم از درد او فغان برداشت
حیرت او زبان من در بست — غیرتش بندم از زبان برداشت
بنشینم به ذکر او تا صبح — صبح چون ظلمت ازجهان برداشت
مطرب آن نغمهٔ سبک بر زد — ساقی آن ساغر گران برداشت
می و مطرب چو در میان آمد — بت من پرده از میان برداشت
چون بدید این تن روان رفته — بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن کمر بر زد — و ز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان وجانان چوهردودوست شدند — تن آشفته دل ز جان برداشت
بر گرفت از لبش به زور و به زر — همه کامی که می‌توان برداشت
اوحدی را چو زور و زر کم بود — دست زاری بر آسمان برداشت

***

مگر پیر سجاده حالی نداشت؟ — کزین خلق و کثرت ملالی نداشت؟
ازین دام نام‌و ازین چاه جاه — به بالا نیامد، که بالی نداشت
به آخر بداند خداوند لاف — که: در سر به غیر از خیالی‌نداشت
چه گویی که: صوفی نخوردست می؟ — که از بیم مردم مجالی نداشت
خوشا! وقت آزادهٔ فارغی — که با کس جواب و سؤالی نداشت
شکم بنده حال دهن بستگان — چه داند؟ چو این روزه سالی نداشت
ز درد جدایی چه نالد کسی؟ — که با نازنینی وصالی نداشت
کمال خود آن کو ز صورت شناخت — بر اهل معنی کمالی نداشت
دلی یافت خط نجات از بلا — که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
درین ملک مردی نشد پای بند — که چون اوحدی ملک و مالی نداشت

***

نگر: مگر دگر آن سرو سیم بر بگذشت؟ که: آب دیدهٔ نظارگان ز سر بگذشت
ز من چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
کدام پرده بماند درست و پوشیده؟ بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
دگر به پند پدر گوش بر نکرد کسی که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری، که به شهر آمد و بدید او را ندیده‌ایم کز آن آستان دربگذشت
چو دید آن سر زلف دراز در کمرش سرشک دیدهٔ خونریزم از کمر بگذشت
ز من بپرس گزند جراحت دل ریش که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش دل به هیچ نوع درست هر آن شکسته که این تیرش ازسپر بگذشت

***

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت
برخاستی که: زهر جدایی دهی به ما بنشین، که آن بیاد توخوردیم و نوش‌گشت
دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود او نیز هم به آتش دل نیم جوش گشت
دیشب‌در اشتیاق تو، ای آفتاب رخ از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت
از آب دیده راز دلم خواست فاش شد شب تیره بود، ظلمت او پرده پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود چشمی، که بی تو گریه همی‌کرد، گوش گشت
گر اوحدی به هوش نیاید، عجب مدار بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

***

ای حلقه کرده دلها در حلقهای گوشت چون موی گشته خلقی ز آن موی تابدوشت
بر سر زند چلیپا از زلف پای بندت دم درکشد مسیحا از شکر خموشت
بگدازد از خجالت، حالی، نبات مصری چون پسته گر بخندد لعل شکر فروشت
جان هزار بیدل در لعل آبدارت خون هزار عاشق در جزع فتنه کوشت
دلهای عاشقان را در حلقهٔ لب تو نیکو مفرحی شد ترکیب لعل نوشت
با عشقت اوحدی را دیدم حکایتی خوش لیکن حکایت او خود کی رسد بگوشت؟
فریاد دردناکش از سوز سینه می‌دان تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت؟

***

دیگر آن حلقه و آن دانهٔ دُر در گوشت که ببیند، که نبخشد دل و دین وهوشت؟
پای بر گردن گردون نهم از روی شرف گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
طوطی چرب زبان، با همه شیرین سخنی دم نیارد که زند پیش لب خاموشت

شهر پر شور شد از پستهٔ شکر پاشت
دهر پرفتنه شد از سنبل نسرین پوشت

ای بسا! نیش کزان غمزه فروشد بدلم
خود به‌کامی نرسید از دهن چون نوشت

دارم‌اندیشه که: یک بوسه بخواهم زلبت
باز می‌ترسم ز آن خوی ملامت کوشت

سخن اوحدی، ار خود همه مروارید ست
هیچ شک نیست که: بی‌زر نرود در گوشت

***

در فراق تو مرا هیچ نه‌خوردست و نه خفت
تا تو بازآیی از آنجا که نمی‌یارم گفت

هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد
خم ابروی تو، گر طاق برآید، یا جفت

گر تو خواهی که بدانی: به چه روزیم از تو
روزگاری به شب مات نمی‌باید خفت

ز تمنای تو بر خار جفا می‌خفتم
تا چه گل بود کهاز هجر تو مارا بشکفت؟

در چنین روز بلا صبر بخواهیم نمود
با چنین اشک روان راز چه دانیم نهفت؟

هر که بر خاک رهت آب رخی دارد چشم
زان درش خاک به رخسار همی باید رفت

اوحدی تا که به‌کامی برسد، می‌دانی
کش به وصف لب لعلت چه گهر باید سفت؟

***

تا بر دوست بار نتوان یافت
دل بر ما قرار نتوان یافت

تا نیاید نگار ما در کار
کار ما چون نگار نتوان یافت

بی دهان و لب چو شکر او
عاشقان را شکار نتوان یافت

گر بپرسیدنم نهد گامی
جز دل و جان نثار نتوان یافت

بجز اندر دهان و جز لب او
زندگانی دوبار نتوان یافت

در جهان از شمار شوخی او
تا بروز شمار نتوان یافت

بر وفا دل منه، که خوبان را
به وفا استوار نتوان‌یافت

اوحدی، کار عشق کن، که بنقد
به‌ازین هیچ کار نتوان یافت

پای دار، ار بگیردت غم عشق
عشق بی گیر و دار نتوان یات

***

آن ستمگر، که وفای منش از یاد برفت
آتش اندر من مسکین زدو چون باد برفت

او به بغداد روان گشت و مرا در پی او
آب چشمست که چون دجلهٔ بغداد برفت

گر چه می‌گفت: که: از بند شما آزادم
هم‌چنان بندهٔ آنیم، که آزاد برفت

او چو برخاست غم خود به نیابت بنشاند
تا نگویی که: سپهر از بر بیداد برفت

از من خسته به شیرین که رساند خبری؟
کز فراق تو چها بر سر فرهاد برفت!

پیش ازین در دل من هر هوسی بگذشتی
دل بدو دادم و دانم همه از یاد برفت

اوحدی، از غم او ناله نمی‌باید کرد سهل کاریست غم ما، اگر او شاد برفت

***

چه شد آن سرو سهی؟ کز لب این‌بام برفت که به یک دیدن او از دلم آرام برفت
چه سخن کرد بچشم وچه شکر گفت زلب؟ که رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش بر بنهادیم و بجان پرسیدیم تا نگویی‌تو که: بی پرسش و اکرام برفت
جام در دست گرفتیم بیاد دهنش می بشرم لب او چون عرق از جام برفت
نتوانم شدن از سایهٔ دیوارش دور که توانم ز تن و قوتم از گام برفت
ای صبا، از دهن او خبری باز رسان که به امید تو ما را همه ایام برفت
دوست در ولولهٔ آن که: چو قاصد برسد دشمن اندر طلب آن که: چه پیغام برفت؟
دل ما را به چه پرسی که:چرا شد بر او؟ حاجتش بود، به آوازهٔ انعام برفت
هر کرا بر سر ازاین درد بلایی نرسید نتوان گفت که: او نیک سرانجام برفت
تن که از خنجر او کشته نشد، مردارست دل که بر آتش او پخته نشد، خام برفت
ما خود آن دانه ندیدیم که این مور برد بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت
گر چه سرگشته بسی دارد و عاشق بسیار از میان همه در عشق مرا نام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست کز لبش کام نمی‌دید و به ناکام برفت

***

دلم بر آتش هجران کباب کرد و برفت تنم به درد جدایی خراب کرد و برفت
مرا به وصل خود آهسته وعده‌ای می‌داد ولی چه سود؟ که ناگه شتاب کرد و برفت
بتی که دامن وصلش به چنگم آمده بود ز هجر نالهٔ من چون رباب کرد و برفت
دو چشم او چه خطا ها که داشت اندر سر! چو دید قامتش آنرا صواب کردو برفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات که شکرش نمکم بر کباب کرد و برفت
در آب و آتشم از هجر آنکه بی رخ خویش دلم پر آتش و چشمم پر آب کرد و برفت
چو اوحدی ز رخش بوسه خواستم بی زر لبش مرا به خموشی به خواب کردو برفت

***

زلف ترا بدیدم و مشکم ز یاد رفت هر کو به دام زلف تو اندر فتاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز می‌کنم دردا! کز اشتیاق تو عمرم به باد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده‌ام بر من مگیر، کان به طریق گشاد رفت
گفتی که: بامداد مراد تو می‌دهم زان روز می‌شمارم و صد بامداد رفت
دل را غم تو زهر جفا داد و نوش کرد جان از کف تو شربت غم‌خورد و شاد رفت

ظلمی که از غم تو گذشتست بر سرم — رخ باز کن، که آن همه عدلست و داد رفت
گر اوحدی زدست برفت ای، پسر، چه باک؟ — اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

***

به وقت گل پی معشوق و باده باید رفت — سوار عیش نراند، پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب — در آن بهشت به روی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار — یکی دو ره پی آن حور زاده باید رفت
ز سیب ساده بود شاخها به موسم گل — به بوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت
چو سر برون نهی از شهر و روی در صحرا — بزرگ زادگی از سر نهاده باید رفت
در آن زمان که به عزم طرب شوی بر پای — نشاط باده به سر درفتاده باید رفت
برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو — پیاله وار به سر ایستاده باید رفت
ز باده پر قدحی چند نوش کرده دگر — بدست بر قدحی پر ز باده باید رفت
ازین جهان چو همی باید، اوحدی، رفتن — به کام داد دل خویش داده باید رفت

***

تُرک من تَرک من خسته دل زار گرفت — شد دگرگونه به مهر و دگری یار گرفت
این که در کار بلای دل ما می‌کوشید — اثر قول حسودست که بر کار گرفت
دل من آینهٔ صورت او بود و ز غم — آه می‌کردم و آن آینه زنگار گرفت
نه عجب خرقهٔ پرهیزم اگر پاره شود — بدرد دامن هر گل که درین خار گرفت
گر ز خاک در او میل سفر می نکنم — نبود بر من مسکین، که گرفتار گرفت
بوی این درد، که امسال به همسایه رسید — ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت
ای صبا، از چمن وصل نسیمی برسان — که ازین خانهٔ تنگم دل بیمار گرفت
با دل فارغ او زاری من سود نداشت — گر چه سوز سخنم در درو دیوار گرفت
اوحدی خوار گرفت از غم و من می‌گفتم: — خوار گردد که سخن‌های چنین خوار گرفت

***

چندان نظر تمام، که دل نقش او گرفت — از وی نظر بدوزچو دل را فرو گرفت
بیرون رو، ای خیال پراگنده، از دلم — از دیگری مگوی، که این خانه او گرفت
ای پیر خرقه، یک نفس این دلق سینه پوش — بر کن ز من، که آتش غم در رکو گرفت
جانا، تو بر شکست دل ما مگیر عیب — چون سنگ می‌زنی، نبود بر سبو گرفت
گویی که نافهٔ ختنی را گره گشود — باد صبا، کهاز سر زلف تو بو گرفت
سگ باشد ار به صحبت سلطان رضا دهد — آشفته‌ای که با سگ آن کوی خو گرفت

دل را ز اشتیاق تو، ای سرو ماهرخ — خون رگ به رگ فروشد وغم تو بتو گرفت
هر زخم بد، که هست، برین سینه می‌زنی — عشق تو، راستی، دل‌ما را نکو گرفت
یک شربت آب وصل فرو کن به حلق دل — کو را دگر نواله‌ٔ غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو — آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
گوشی به اوحدی کن و چشمی برو گمار — کافاق را به نقش تو در گفت و گو گرفت

***

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت — جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت
این آتش فراق، که بر می‌رود بسر — از دیگ سینه در عجبم کو بسر نرفت
آخر که دید روی تو، ای مشتری لقا — کش در غم تو ناله بعیوق در نرفت
دوشم چه دود دل که ازین سینه برنخاست؟ — و امشب چه اشک خون که ازین چشم ترنرفت
دل رفت پیش زلفش و زودش به باد داد — من حیف می‌خورم که: چرا زودتر نرفت؟
پیغام ما کجا رسد آنجا؟ که نزد تو — باد صبا نیامد و مرغ به پر نرفت
این جا که‌چشم ماست بجز سیم اشک نیست — و آنجا که گوش تست بجز ذکر زر نرفت
شد مست و بی خبر دل ازین باده وهنوز — این جا خبر نیامد و آنجا خبر نرفت
گفتی‌که: اوحدی بغریبی چرا بماند؟ — پیش تو آمد او، که بجای دگر نرفت

***

عمر به پایان رسید، راه به پایان نرفت — کانچه مرا گفته‌اند دل ز پی آن نرفت
تن چو تحاشی فزود کار که بتوان نکرد — دل چو نه مرد تو بود راه که بتوان نرفت
دل همه پیمانه جست‌هیچ نیامد بهوش — تن همه پیمان شکست بر سر پیمان نرفت
دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد — نقش چو بر سنگ بود شستم و آسان نرفت
روز مکافات و عرض جز ستم و جز جفا — خواجه چه گوید؟ چو این بنده بفرمان نرفت
نقد که گم کرده‌ایم از چه از آن‌فارغیم؟ — خواجه که نقد آن اوست از سر تاوان نرفت
ره بخلاصی نبرد، هر که خلوصی نداشت — روی امانی ندید، هر که به ایمان نرفت
گر دل ریشم ز درد پاره شود، گو: بشو — پای روش داشت، چون در پی فرمان نرفت؟
هر سخنی کاوحدی گفت درآمد بدل — آن سخن از دل مگر نیست که درجان نرفت؟

***

سری که دید؟ که در پای دلستانی رفت — دلی، که ترک تنی کرد و پیش‌جانی رفت؟
از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی — دگر کسی نشنیدم به بوستانی رفت
هزار نامه سیه شد به وصف صورت تو — هنوز در سخنش مختصر زبانی رفت

کلاه بخت جوان بر سر آن کسی دارد — که دست او چو کمر در چنین میانی رفت
حدیث بوسه رها کن، که در عقیدت من — دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
مگر به سختی گور از بدن برون آید — وفا و مهر، که در مغز استخوانی رفت
بیا، که شیوهٔ سر باختن به آن برسید — ز دست عشق تو کین جا سری به نانی رفت
بیاد آن قد چون تیر و ابروی چو کمان — گذشت‌عمر چو تیری که از کمانی رفت
مرا معامله با آن دهان تنگ چه سود؟ — که هم ز جانب من گیرد، ار زیانی رفت
دلم نمی‌دهد از دوست بر گرفتن دل — و گر نه مرغ تواند به آشیانی رفت
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی — اگر بدزد نگویی که: کاروانی رفت
رخ از محبت او، اوحدی، نشاید تافت — گرش ز جور و جفا با تو امتحانی رفت
سرت به تیغ غمش گر ز تن جدا گردد — دریغ نیست، که در پای مهربانی رفت

***

مرا حدیث غم یار من بباید گفت — گرم به ترک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که زن و مرد از آن همی ترسند — ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت
دل شکستهٔ من گم شد، این سخن روزی — بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت
حدیث دوستی و قصهٔ وفاداری — به من چه سود؟ به دلدار من بباید گفت
ز درد دوری او تا به کی کشم خواری؟ — چو طاقتم بسر آمد سخن بباید گفت
نسیم صبح، اگر از یوسفم جدا گشتی — به ما حکایت آن پیرهن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی به دست کنم — گرم به هر که درین انجمن بباید گفت

***

شبی به ترک سر خویشتن بخواهم گفت — حکایت تو به مرد و به زن بخواهم گفت
حدیث چهره وقد و رخ تو سرتاسر — به پیش سوسن و سرو و سمن بخواهم گفت
ز چین زلف تو رمزی چو نافه سر بسته — درین دو روز به مشک ختن بخواهم گفت
حکایت ذقن و زلف و عارضت، یعنی — حدیث یوسف‌و چاه‌و رسن بخواهم‌گفت
بجان رسید درین پیرهن تنم بی تو — به ترک صحبت این پیرهن بخواهم گفت
رقیب قصهٔ دردم که گفت می‌گویم — رها مکن که بگوید، که من بخواهم گفت
جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی — گرم به گور بری در کفن بخواهم گفت

***

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گل رنگت — که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت
از آن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من — که مهر زر نمی‌ورزد دل بی مهر چون سنگت

اگر سالی نمی‌بینی نشان، هرگز نمی‌پرسی
کجاپرسی نشان من؟ که‌هست ازنام‌من‌ننگت
به حسن‌غمزه و قامت ببردی دل جهانی را
فغان از قامت چالاک و آه از غمزهٔ شنگت!
گناه هر که در عالم، بیامرزد ز بهر تو
اگر پیش خدا آرند فردا بر همین رنگت
مرا از رنگ و دستان تو بوی آن همی آید
که هم دستان زبون گردد ز دستان‌وزنیرنگت
مکن پنهان ز چشم من بیاض روز روی خود
که ما را کرد سودایی سواد زلف شبرنگت
ترا با اوحدی جنگست و مارا فکر آن در دل
که سر در پایت اندازیم، اگرباشدسرجنگت

***

ای عید روزه‌داران ابروی چون هلالت
وی شام صبح خیزان‌زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت
ناهید برج شادی روی قمر مثالت
پشت فلک شکسته مهر قضا توانت
روی زمین گرفته عشق قدر مجالت
عمر منی، وفا کن، تا برخورم ز وصلت
مرغ توام، رها کن، تا می‌پرم ببالت
دردا! که در فراقت خرمن بباد دادم
وانگه ندیده یک جو از خرمن وصالت
گفتی‌مرا که: داری میلی به جانب من
میلم بسیست، لیکن‌می‌ترسم از ملالت
کی چون خیال گشتی ازناخوشی تن او؟
گراوحدی ندیدی درخواب‌خوش خیالت
بیچاره اوحدی راملکی نبود ومالی
ورنه هم از کناری بفریفتی بمالت

***

زهی! شب نسخه‌ای از زلف و خالت
تراز کسوت‌خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخه کرده
مسلسل گشتن زلف چو دالت
بنام ایزد، چه فرخ فالم‌امروز!
که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا در دست مالی
نمی‌بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی می‌کنی، لیک
نشاید شد بدین‌ها در جوالت
تو می‌گویی که: من ماهم، ولیکن
من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی
اگر در خواب می‌دیدی خیالت

***

سرشک دیده دلیلست و رنگ چهره علامت
که در فراق تو جانم چه جور برد و ملالت!
بیا، که از سر رغبت بنام عشق تو کردم
سرای سینه بکلی و ملک دل به تمامت
ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد
اگر تو روی چنان را درآوری به قیامت
دل امام به محراب ابروان بر بودی
که تا نظر بتو کرد او، بکرد ترک امامت
بکنیت و لقب ما چه التفات نمایی؟
برای نام همین بس که: بنده‌ایم و غلامت

سزد که بانگ نگوید دگر مؤذن مسجد — که در نماز نیاردمرا جز آن قد و قامت
چو سینه و جگر و دل مرا بجوش درآمد — طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
ز هیچ روی تو با من چو روی صلح نداری — ستاده گیر به انصاف و داده گیر غرامت
مسافری و غریبی به این دیار نیامد — که کاس حب تو خورد و نکوفت کوس اقامت
نه‌آن میان جفا بسته‌ای تو، شوخ حرامی — که هیچ قافله‌ای را رها کنی به سلامت
جماعتی که نمردند روزها به غم تو — چو اوحدی بنشینند سالها به غرامت

***

ای سرّ تو پیوسته با جان، ز که پرسیمت؟ — پیدا چو نمی‌گردی، پنهان ز که پرسیمت؟
از جمله بپرسیدم احوال نهان تو — ای جمله ترا ازهم پرسان، ز که پرسیمت؟
در جسم نمی‌گنجی و ز جان نروی بیرون — جسمی توبدین‌خوبی؟ یاجان؟زکه پرسیمت؟
ای رنج تن ما را راحت، ز که جوییمت؟ — وی دردل ما را درمان، ز که پرسیمت؟
گفتی: نتوان پرسید احوال من از هر کس — فی القصه اگر روزی بتوان، ز که پرسیمت؟
گفتی که: به آسانی پرسم سخنت، نی، نی — دشوار حدیثست این، آسان ز که پرسیمت؟
گویی که: سر اندازد پرسیدن سر من — ما را چو بترسانی، ترسان ز که پرسیمت؟
آن چیز که می‌گفتم، آن از تو جدا باشد — خودعین‌توبودآن چیز، ای‌آن، زکه‌پرسیمت؟
بر اوحدی از دانش بردیم گمان، اکنون — او نیز برون آمد نادان، ز که پرسیمت؟

***

هر کسی را می‌نوازد لطف و خاطر جستنت — چون بنزد ما رسی، با خاطر آید جستنت
امشبم داغی نهادی از جفا بردل، کزو — سالها نتوان، اگر روزی بباید شستنت
من ترامی‌خواهم ازدنیا، بهر منزل که هست — ای که منزل در دلم داری و من درجستنت
سرو بستانی دگر هرگز نرستی از زمین — راستی را گر بدیدی اعتدال رستنت
با تو من عهد از میان جان شیرین کرده‌ام — وه! کرا دل می‌دهد عهد چنان بشکستنت؟
گرنخواهی تاچو من مسکین و بی‌مسکن شوی — خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت
اوحدی، چون دانهٔ خالش دلت را صیدکرد — بعد ازین از دام او ممکن نباشد جستنت

***

گفته بودم با تو من:کان جا نباید رفتنت — ور ضرورت می‌روی با ما نباید رفتنت
دشمن پر در کمین داری و دستی بی کمان — گر نه تیری، ای پسر، تنها نباید رفتنت
راه پر چاهست و شب بیگاه و صحرا بی پناه — بی دلیلی پر دل دانا نباید رفتنت
مشکل خود را ز رای خرده دانی باز پرس — راه جویی، پیش نابینا نباید رفتنت

زین من و او دور شو ، گر زآن مایی کین طریق — راه توحیدست ، با غوغا نباید رفتنت
خود نمایی پیش ما عین ریا باشد ، تو نیز — گر مرایی نیستی ، پیدا نباید رفتنت
اوحدی ، چون‌جای خودزین‌پرده‌بیرون‌ساختی — گر برآید فتنه‌ای ، از جا نباید رفتنت

***

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت — صد مشتری درخشان از زهرهٔ جبینت
کار تو دل فروزی ، شغل تو دیده دوزی — دین تو بنده سوزی ، ای من غلام دینت
هر چنبری چو ماری ، هر شقه‌ای تتاری — هر حلقه زنگباری ، از طره بر جبینت
غم نیست گر شد آبم ، یا هجر داد تابم — از بوسه گر بیابم ، دستی بر آستینت
سحرست و بی وفایی ، این حسن و دلربایی — ختم آن گهر نمایی ، بر خاتم جبینت
زان دست پاک طاهر ، نور نگار ظاهر — ای زینت جواهر ، زان ساعد سمینت
خود راز من چه پوشد ؟ جام صفا چه نوشد ؟ — در یاس من چه کوشد ؟ روی چو یاسمینت
آشوب عقل و جانی ، آرایش جهانی — چون ماه آسمانی ، ای آسمان زمینت
گر چه ز خوب چهری ، چون اختر سپهری — با دیگران به مهری ، با اوحدیست‌کینت

***

ای طیرهٔ شب طرهٔ خورشید پناهت — آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت
تاب دل ناهید زباد خم زلفت — آب رخ خورشید ز خاک سر راهت
دیباچهٔ خوبی ورق روی منیرت — عنوان شگرفی رقم خط سیاهت
بر رشتهٔ پروین زده صد سوزن طعنه — تابیدن عکس گهر از بند کلاهت
از خاک فزون گشته سپاه تو ، و لیکن — آتش زده سودای تو بر قلب سپاهت
فردا به قیامت گر ازین گونه برآیی — ایزد ، نه همانا ، که بپرسد ز گناهت
نزدیک شود با فلک از روی بلندی — روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

***

بد می‌کنند مردم زان بی وفا حکایت — وانگه رسیده ما را دل دوستی به غایت
بنیاد عشق ویران ، گر می‌زنم تظلم — ترتیب عقل‌باطل ، گر می‌کنم شکایت
صد مهر دیده از ما ، نا داده نیم بوسه — صد جور کرده بر ما ، نادیده یک جنایت
آیا بر که گویم : این قصهٔ پریشان ؟ — یا بر که عرضه دارم این رنج بی نهایت ؟
عقلم به عشق او ،چون رخصت‌بداد ، گفتم : — روزی بسر درآیم زین عقل بی کفایت
دل وصف او به نیکی کردی همیشه ، آری — چون عشق سخت گردد دل کژ کند روایت
بی غم کجا توان بود ؟ آسوده کی‌توان شد ؟ — نی زین طرف تحمل ، نی زان جهت عنایت

در عشق‌او صبوری دل باز داد ما را ور نه که خواست کردن درویش را رعایت؟
ای اوحدی، غم او بر خود مگیر آسان کین غصهٔ نهانی ناگه کند سرایت

***

ای شب تیره فرع گیسویت اصل کفر از سیاهی مویت
مه ز دیوان مهر خواسته نور وجه آن گشته روشن از رویت
بی سخن دم ببسته طوطی را شیوهٔ شکر سخن گویت
مشک را در فگنده خون به‌جگر نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه سیب بهشت از زنخدان گرد چون گویت
از طراوت بتیر بذله زده ماه نو را کمان ابرویت
اوحدی را ز زلف بشکسته تیزی چشم و تندی خویت

***

بیا، که دیدن رویت مبارکست صباح بیا، که زنده به بوی تو می‌شوند ارواح
تویی، که وصل تو هر درد را بود درمان تویی، که نام تو هر بند را بود مفتاح
فروغ روی تو بر جان چنان تجلی کرد که بر سواد شب تیره پرتو مصباح
براستی که: نظیرت کجا بدست آرد؟ هزار سال گر آفاق طی کند سیاح
من از شریعت عشق تو دارم این فتوی که: می‌پرستی ورندی و عاشقیست مباح
صلاح ما همه در گوشهٔ خراباتست چرا ملامت ما می‌کنند اهل صلاح؟
سزد که: خار خورند از رخ تو گل رویان که بلبلیست ترا همچو اوحدی مداح

***

روزم خجسته بود، که دیدم ز بامداد آن ماه سرو قامت بر من سلام داد
ماهی فگند سایهٔ اقبال بر سرم کز نور روی خویش به خورشید وام داد
حوری که در مشَشدر خوبی جمال او نه خصل و پنج مهره به ماه تمام داد
چشمش مرا بکشت، چه آرم به زلف دست؟ سلطان گناه کرد، چه‌خواهم ز عام داد؟
جایی که دام و دانه شود خال و زلف او آن مرغ زیرکست که خود را به دام داد
هر کس که کرد با سر زلفش تعلقی زحمت کشد ز دل، که به سودای خام داد
خاک کسی شدیم که بر خاک کوی خویش ما را رها نکرد و سگان را مقام داد
گفتم که: کام دل ز لبانش طلب کنم عقل این سخن شنید و بر من پیام داد:
کای اوحدی، بگرد چنین آرزو مگرد کان سنگدل به کس نشنیدم که: کام داد

***

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد / دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
دامنم پر خون دل گردد ز دست روزگار / کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو / آنکه بر گیرد دل خود در کجاخواهد نهاد
تا قیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن / هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد؟
دست صبح از چین‌زلف عنبر آمیزت به لطف / نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ را شرم‌آمدی کوکب نمایی با رخت / گر بدانستی که: پروین درسها خواهدنهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست / گو: بیاور، کاوحدی تن در قضا خواهد نهاد

***

هیچ‌ار به صید دلها درزلف تابت افتد / اول به کشتن من عزم شتابت افتد
بسیار وعده دادی ما را به روز وصلی / چون روز وصل باشد، ترسم که خوابت افتد
چشمت خطا بسی‌کرد، ای ماهرخ چه باشد؟ / گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد
یک ذره گر دل تو میلی به ما نماید / از ذره‌ای چه نقصان در آفتاب افتد؟
در خواب اگر ببینی، ای‌مدعی، شب ما / زود آن قصب که داری بر ماهتابت افتد
بس خون فرو چکانی از دیده در غم او / مانند این نمکها گر در کبابت افتد
ای دل،مکن تو زان لب دیگر سؤال بوسه / زیرا که آن نیرزی کو در جوابت افتد
جانا، مگر نبیند فردا عذاب دوزخ / دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد
من قدر سگ ندارم، پیش تو،خرم‌آن‌کس / کو هم نشینت آید، یا هم شرابت افتد
باراوفتادگان را در سرزنش نگیری / ناگاه اگر ز عشقی خر در خلابت افتد
گر اوحدی ازین پس بر خاک آستانت / زین گونه اشک ریزد، کشتی درآبت افتد

***

زهجر او دل من هر زمان بدست غم افتد / تنم ز دوری او در شکنجهٔ ستم افتد
شبی که قصهٔ درد دل شکسته نویسم / ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
قدم به پرسشم،ای بت،بنه،که‌چون توبیایی / زمن دریغ نیاید سری که در قدم افتد
رها مکن که: به یک بارگی ز پای درآیم / که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد
چو رشته شد تنم از هجر رشتهٔ سر زلفت / چه خوش بود سر این رشتها، اگر بهم افتد!
اگر بدست من افتد ز طرهٔ تو شکنجی / چنان شناس که: گنجی بدست بی‌درم‌افتد
چو اوحدی بوجود تو زنده شد به غم‌تو / وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد

***

چون بگذری دلم بتپیدن دراوفتد / دستم ز غم به جامه دریدن‌دراوفتد

گر پرتوی ز روی‌تو افتد بر آسمان — ماهش چو مشتری بخریدن دراوفتد
ور قامتت به باغ درآید ، ز شرم او — حالی بقد سرو خمیدن در اوفتد
پرواز مرغ جان نبود جز بکوی تو — روزی که اتفاق پریدن در اوفتد
جان کمترین نثار تو باشد زدست ما — آن ساعتی که فرصت دیدن دراوفتد
دانم که : برحکایت من رحمت‌آوری — وقتی گرت مجال شنیدن دراوفتد
خلوت نشین خیال تو گرد‌ردل آورد — چون اوحدی بکوچه دویدن دراوفتد

***

یاد تو ما را چو درخیال بگردد — عقل پریشان شود ، ز حال بگردد
چون تو پسر مادر سپهر نزاید — گرد جهان گر هزار سال بگردد
ماه نبیند ستاره‌ای چو جبینت — گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
خط سیه می‌دمد ز رویت و زنهار! — تا نگذاری که : گرد خال بگردد
عقل ندارد ، که ترک روی تو گوید — چشم نباشد ، کزان جمال بگردد
در هوس بوسهٔ توایم ولی نیست — زهره که کس گرد این‌سؤال بگردد
تن‌بزن ،ای‌اوحدی، سخن‌چه‌فروشی ؟ — خوی بد نیکوان به مال بگردد

***

کجا شد ساربانش؟ تا دلم‌را تنگ دربندد — چو روز کوچ اوباشد به پیش آهنگ دربندد
گر او درپنج فرسنگی کند منزل چنان سازم — کز آب چشم خود سیلی بده‌فرسنگ دربندد
دلم آونگ آن زلفست و جان خسته می‌خواهد — که : خود رانیز هم روزی بدان آونگ دربندد
همین بس خون‌بهای‌من که : روزکشتنم دستش — نگار ساعد خود را بخونم رنگ دربندد
رخش ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او — سر هر هفته‌ای خودرا‌بهفت اورنگ دربندد
ز سحر چشم مست آن پری ایمن کجا باشم ؟ — که خواب دیدهٔ مردم به صدنیرنگ دربندد
اگر بالای‌او با من کنار صلح بگشاید — چو لعل او خبر یابد میان جنگ دربندد
و گر پیش لب لعلش حدیث بوسه‌ای گویم — سرزلفش برآشوبد ، دهان تنگ دربندد
بدست خویش بگشودم بلای بسته را ، آری — چنین باشد که برشخصی دل فرهنگ دربندد
گراواصد گنه باشد ، چوبریادش دهم حالی — ز چستی هر گناهی را به عذر لنگ دربندد
ز چنگ زلفش ار ناگه فغانی برکشم چون دف — به چین زلف دام او مرا چون چنگ دربندد
ز سنگ آستانش چون لبم بوسیدنی خواهد — رقیب او ز بی سنگی برویم سنگ در بندد
بسان اوحدی بر خود در بیداد بگشاید — کسی کو دل بروی یار شوخ شنگ دربندد

***

عشق و درویشی و تنهایی و درد	با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق	بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
مونسم مهرست و صحبت اشک سرخ	علتم عشقست و برهان روی زرد
دیده‌ای دارم درو پیوسته آب	چهره‌ای دارم برو همواره گرد
نازنینا، در فراق روی تو	چند باید بودنم با سوز و درد؟
گفته بودی: غم خورم کار ترا	غم نخوردی تا غمت خونم نخورد
حاکمی، گر نرم گویی ور درشت	بنده‌ام، گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش	و آنکه از جانی بترسد نیست مرد
ای که بستی دستهٔ گل از رخش	من به بویی قانعم زان روی ورد
اوحدی، یا ترک روی او بگوی	یا بساط نیک نامی در نورد

***

هر دم از خانه رخ بدر دارد	در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست بر سر کویی	با کسی دست در کمر دارد
یار آن کس شود، که می نوشد	دست آن کس کشد، که زر دارد
دوست گیرد نهان و فاش کند	مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش تر ز مردم شهر	پیش او راه بیشتر دارد
در خرابات ما شود عاشق	هر که سودای درد سر دارد
یار ترسای ما، مترس از کس	عاشقی خود همین هنر دارد
مزن، ای اوحدی، بجز در دوست	کان دگر خانها دو در دارد

***

نیشکر آن روز دل ز بند بر آرد	کو چو لبت پسته‌ای بقند برآرد
صید چو آن زلف چون کمند ببیند	پیش رود، سر به آن کمند برآرد
بر چمن و سبزه آفتی مرسادش	باغ، که سروی چنین بلند برآرد
پیش من آن خاک پر ز لعل، که روزی	گرد خود از نعل آن سمند برآرد
سینه سپند تو گشت و آتش سودا	تا به کجا بوی این سپند برآرد؟
بر دل ریشم، شبی که دیده بگرید	خط تو آنرا به ریشخند برآرد
جان مرا چون محبت تو پسندید	گر ندهم، سر به ناپسند برآرد
بیخ که دست غمت به سینه فرو برد	از دل من شاخ پر گزند بر آرد
اوحدی از بند هر دو کون برآید	گر دل او را لبت ز بند بر آرد

***

دلی، که میل به دیدار دوستان دارد — فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
کدام لاله به روی تو ماند؟ ای دلبند — کدام سرو چنین قد دلستان دارد؟
گرت به جان بخرم بوسه‌ای، زیان نکنم — که بوسه عاشق بد بخت را زیان دارد
کسی‌که چون تو پری چهره در کنار کشد — اگر چه پیر بود، دولتی جوان دارد
به قصد کشتن من بست و باز نگشاید — کمر، که قد بلند تو در میان دارد
به خاک پای تو آنرا که هست دست رسی — چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارد؟
چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل — به وصل خود برسانش، که جای آن دارد

***

شاهد من در جهان نظیر ندارد — بوی سر زلف او عبیر ندارد
سرو بدین قد خوش خرام نروید — ماه چنان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان بسیست و لیکن — هیچ کس آن قامت چو تیر ندارد
مهر، که در حسن پادشاه نجومست — هیات آن روی مستنیر ندارد
طفل چنین در کنار دایهٔ دنیا — مادر دور سپهر پیر ندارد
عنبر سارا بهل، که نافهٔ چینی — نکهت آن زلف همچو قیر ندارد
اوحدی اندر فراق عارض خوبش — چاره به جز ناله و نفیر ندارد

***

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد — کیست در عشق تو کو غصه زمن بیش ندارد
دوش گفتی که: فلان از سر تیغم نبرد جان — بزن و مرد مخوانش که سری پیش ندارد
سر درویش فدا شد به وفا در قدم تو — پادشه زادهٔ ما را سر درویش ندارد
قد او تیر بلا، غمزهٔ او ناوک فتنه — یارب، این ترک‌چه تیریست‌که درکیش‌ندارد؟
واعظ شهر مرا گفت که: دل با سخنم ده — چون دهد دل بتو بیچاره؟ که باخویش‌ندارد
همچو نارم بکفید از غم سیب زنخش دل — دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
اوحدی را، چوتوباشی، چه غم‌از جوررقیبان؟ — زانکه از تیغ نترسیده غم از نیش ندارد

***

وجود حقیقت نشانی ندارد — رموز طریقت بیانی ندارد
به صحرای معنی گذر، تا ببینی — بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد — که در باز گفتن زبانی ندارد
درین دانه مرغی تواند رسیدن — که جز نیستی آشیانی ندارد

تنی را ، که در دل نباشد غم او — رها کن حدیثش ، که جانی ندارد
به چیزی توان برد چیزی که این جا — به نانی نیرزد ، که نانی ندارد
بگفت اوحدی هر چه دانست با تو — گرش باز یابی زیانی ندارد

***

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد — دلم را با خیال خود به جان بازنده می‌دارد
بنقداندر بهشتست آنکه درخلوت‌سرای خود — چنان شاخ گل و سرو سهی نا زنده می‌دارد
دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی — که روز دولت حسن ترا پاینده می‌دارد
ز چشمت مردمی دیدیم و از روی‌تو نیکویی — ولی زلف سیه کار تو ما را زنده می‌دارد
مباد ، ای اوحدی ، هرگز ترا باخسروان کاری — غلام لعل شیرین شو ، که نیکو بنده می‌دارد
مرابس‌باشد این دولت که آن مهروی‌هرصبحی — دلم را همچو روی خویشتن فرخنده می‌دارد

***

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد — طاقت و هوش از تن شیدا ببرد
دل شکیب از روی خوب او نداشت — زان میان بگذاشتیمش تا ببرد
روی او چون دید نقش ما و من — نام من گم کرد و رخت ما ببرد
زین جهان من داشتم جان و دلی — این بدست آورد و آن در پا ببرد
من چنین در جوش و آتش ناپدید — گر نهان آمد ، مرا پیدا ببرد
دانش و دین مرا آن چشم ترک — روز غارت بود ، در یغما ببرد
از دل من بود هر غوغا که بود — پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد
راه فردا برگرفت از امشبم — کامشبم بگرفت و تا فردا ببرد
تا قیامت هر که گوید سرّ عشق — قطره‌ای باشد ، کزین دریا ببرد
جای آن هست ار کند جوش و فغان — اوحدی ، کش عشق اوازجا ببرد

***

موی فشانم دگر عشق به درها ببرد — در همه‌عالم ز من ناله خبرها ببرد
روی چو گلبرگ تو اشک مرا سیم کرد — مطرب ما این نوا بر زد و زرها ببرد
من ز سفرهای خود سود بسی داشتم — عشق تو در باختن سود سفرها ببرد
داشتم از شاخ عمر وعدهٔ بر خوردنی — باد فراقت به باغ بر زد و برها ببرد
باز نیاید به هوش عاشق رویت ، که او — توش ز تنها ربود ، هوش ز سرها ببرد
زلف تو دل بردوهست درپی جان ای‌عجب ! — بار کجا می‌هلد ، دوست ، که خرها ببرد ؟
داشت دلی اوحدی ، نقد و دگر چیزها — این دو بر آتش بسوخت عشق و دگرها ببرد

***

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد / رخت ز گل نم و از آفتاب نام ببرد
غلام کیستی، ای خواجهٔ پری رویان؟ / که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد / سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
به هیچ چوب سر من فرو نیامده بود / غم تو آمد و از دست من زمام ببرد
چو آفتاب ترا از کنار بام بدید / پگاه تر علم خویش را ز بام ببرد
نسیم صبح ز زلف تو نافه‌ای بگشود / بنام تحفه فرو بست و تا به شام ببرد
ز رشک روی تو گل سرخ گشت و کرد عرق / چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد
امام شهر چو محراب ابروی تو بدید / سجود کرد، که هوش از سر امام ببرد
حکایت من و زلف تو کی تمام شود؟ / که هر چه داشتم از دین و دل تمام ببرد
به عام و خاص بگفت اوحدی حدیث رخت / بصورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

***

از عشق تو جان نمی‌توان برد / وز وصل نشان نمی‌توان برد
بر خوان رخت زبیم آن زلف / دستی بدهان نمی‌توان برد
دارم به‌لب تو حاجتی، لیک / نامش به زبان نمی‌توان برد
داری دهنی، که از لطافت / ره بر سر آن نمی‌توان برد
چون چشم تو پیش عارضت راه / بی تیر و کمان نمی‌توان برد
گر چه کمر تو پیچ پیچست / با او به زیان نمی‌توان برد
کاری که کمر کند چو زلفت / هر سر به میان نمی‌توان برد
از غارت چشمت اندرین شهر / رختی به دکان نمی‌توان برد
بر سینهٔ اوحدی ز عشقت / داغیست، که آن نمی‌توان برد

***

دل باز در سودای او افتاد و باری می‌برد / جوری که آن بت می‌کند بی اختیاری می‌برد
چندیست تا برروی او آشفته گشته این‌چنین / نه سر به جایی می‌کشد، نه ره بکاری می‌برد
من در بلای هجر او زانم بتر کز هر طرف / گویند: می‌چیند گلی، یا رنج خاری می‌برد
بادل‌بسی‌گفتم: کزوبگسل، چونشنیداین‌سخن / من نیز هم بگذاشتم تا: روزگاری می‌برد
ای مدعی، گر پای مادر بند بینی شکر کن / تا تو نپنداری کسی زین جا شکاری می‌برد
عشق ار نمی‌سازد مرا معذور باید داشتن / کز تشنگی پنداشتم: آن می‌خماری می‌برد
تا چند گویی: اوحدی یاری نمی‌خواهد زکس / یارش که باشد؟ چون جفا ازدست‌یاری می‌برد

***

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد — یا شبی بر چین زلف دلستانت بگذرد
بعدازین چون گرم شد بازار خورشید رخت — مشتری مشنو که: از پیش دکانت بگذرد
ابروانی چون کمان داری و خلقی منتظر — تا کرا دوزی؟ به تیری کز کمانت بگذرد
نام من فرهاد کردند از پریشانی، ولی — در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
پیش تیر غم نشان کردی دلم را وانگهی — من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد
در ضمیر نازک اندیشت ز باریکی سخن — پیکر مویی شود تا بر دهانت بگذرد
نیست درعشق اوحدی راجز بزاری دسترس — وین نه پیکانیست کز برگستوانت بگذرد

***

به دشمنان نتوان رفت‌و این شکایت کرد — که: دوست بر دل ما جور تاچه غایت کرد؟
لبش، که بر دل ما راه زد، جنایت نیست — دلم که آه زد از دست او جنایت کرد
بیا، که درد ترا من به جان خریدارم — اگر به سینه رسید، ار به جان سرایت کرد
لبت که آیت لطفست، قهر بر دل من — روا بود، چو به حکم حدیث و آیت کرد
کمینه پرتوی از صورت تو بتواند — هزار زهره و خورشید را حمایت کرد
کسی ندید رخت را، که وصف داند گفت — قمر نشان تو از دیگری روایت کرد
مگر ز بام رخت‌را مجاوران فلک — به آفتاب نمودند و او حکایت کرد
اگر به شحنه بگویند، شهر بگذارد — ستم، که نرگس مست تو در ولایت کرد
به عشق سرزنشو منع دل کفایت نیست — از آن که در همه عمر خوداین کفایت کرد
نشان روی تو از هر که باز پرسیدم — میان عالمیانم نشان و رایت کرد
بریخت‌خون من ازچشم ومردم ازچپ‌وراست — درین حدیث که: با اوحدی عنایت کرد

***

ترکم به خنده چون دهن تنگ باز کرد — دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد
کافر، که رخ ز قبله بپیچیده بود و سر — چون قامتش بدید به رغبت نماز کرد
ای دلبری که عارض چون آفتاب تو — بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد
از درد دل چو مار بپیچید سالها — هر بیدلی، که عقرب زلف تو گاز کرد
با صورت خیال تو دل خلوتی گزید — وانگه بروی این دگران در فراز کرد
پیوسته من ز عشق حذر کردمی، کنون — آن چشم‌های شوخ مرا عشقباز کرد
کوتاه گشته بود ز من دست حادثات — زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد
رفتی، پی تو پردهٔ خلقی دریده شد — این پرده بین، که بار فراق تو ساز کرد

پنهان بر اوحدی زده‌ای تیر چشم مست	نتوان ز پیش زخم چنین احتراز کرد

***

باد بویی از دو زلفت وام کرد	سوی چین آورد و مشکش نام کرد
غمزهٔ آهووَشِ گور افکنت	تیر غم در دیدهٔ بهرام کرد
دانهٔ خالی، که بر رخسار تست	پای ما را بستهٔ این دام کرد
قامت من چون الف بود از نشاط	آن الف را دام زلفت لام کرد
نازنینا، صبح مارا همچو شام	فتنهٔ آن لعل خون آشام کرد
توسن دل، گر چه تندی می‌نمود	عاقبت چشم تو او را رام کرد
آتش روی تو ما را سخت سوخت	گر چه کار اوحدی را خام کرد

***

هوست معتکف خانهٔ خمارم کرد	عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
خاطرم را ز حدیث دو جهان باز آورد	لب لعل تو به یک عشوه،که درکارم کرد
شورها در سر و با خلق نمی‌یارم گفت	زخمها بر دل و فریاد نمی‌یارم کرد
می‌شنیدم که: شود نیک بشربت بیمار	شربتی داد خیال تو، که بیمارم کرد
من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست	تاچه زورست‌وتعدی که چنین زارم‌کرد؟
سایه‌ای بودم ،و عکس تو بپوشید مرا	ذره‌ای بودم و نور تو پدیدارم‌کرد
دیده تا باز گشودم بتو، اندیشه ببست	در بروی همه و روی به دیوارم کرد
آنکه اندر عقب من به تعبد کوشید	بعدازین حال ندانست که انکارم کرد
مرده بودم، به سخن‌های توگشتم زنده	خفته بودم، صفت حسن توبیدارم‌کرد
بادهٔ هر که چشیدم سبب مستی بود	اوحدی‌زان قدحی داد، که‌هشیارم‌کرد

***

دل ببردی و یکی کار دگر خواهم کرد	چیست آن؟ جان به سرکار تو در خواهم کرد
دگری روی ز تیر تو اگر می‌پیچید	به‌من‌انداز. که من دیده سپر خواهم کرد
خوبرویان همه گر در نظرم جمع شوند	من ندانم که به غیر از تو نظر خواهم کرد
اگر انکار کنندم به محبت همه خلق	تو مپندار کزین کار حذر خواهم کرد
پیش خورشید رخت غایت کوته نظریست	گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
من چو از پستهٔ خندان تو کامی یابم	طفل ره باشم. اگر یاد شکر خواهم‌کرد
اوحدی. عاشق اویی، ز سر جان برخیز	ور نه بنشین. که من این کار بسر خواهم کرد

***

وصف روی آن پسر خواهیم کرد — خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او را جان خود خواهیم ساخت — هر چه هست ازدل بدرخواهیم کرد
پیش خورشید جمال روی او — بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین‌دهان خواهیم گفت — عالمی را پر شکر خواهیم کرد
اوستاد مکتب فضلیم، لیک — ابجد عشقش ز بر خواهیم کرد
از دهانش بوسه‌ای خواهیم خواست — وین حکایت مختصر خواهیم کرد
اوحدی، پنهان مکن عشقش، که ما — عالمی را زان خبر خواهیم کرد

***

چاره سگالیدنم فایده‌ای چون نکرد — آتش هجران تو جز جگرم خون نکرد
نیست کسی در جهان کش چومن شیفته — زلف چو مفتول تو عاشق ومفتون نکرد
سروچمن، گرچه‌هست‌تازه، ولی همچوتو — نکتهٔ شیرین نگفت، شیوهٔ موزون نکرد
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود — عقرب زلف ترا هیچ کس افسون نکرد
زخم که‌من می‌خورم، سینهٔ‌رامین نخورد — گریه که من می‌کنم، دیدهٔ مجنون‌نکرد
عاشق صادق کسیست کو سخن و سرّ تو — تن زدوباکس نگفت،خون‌شدوبیرون‌نکرد
روز نشد هیچ شب کاوحدی از هجر تو — نعره دگر سان نداشت،ناله‌دگرگون‌نکرد

***

جز لبم شرح میان او نکرد — جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر، که زود — جای خود بر آستان او نکرد
رازدل زان‌فاش می‌گردد، که دوست — چارهٔ درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد: — کان بجز تیر و کمان او نکرد
آنکه سر در پای عشق او نباخت — دست وصل اندر میان او نکرد
خاطر آشفتهٔ ما کی کند؟ — عشرتی کندر زمان او نکرد
برکه نالداوحدی زین‌پس،که دوست — گوش بر آه و فغان او نکرد

***

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد — به غیر از تو میل کناری نکرد
به طرف چمن در خزانی‌نرفت — تماشای گل در بهاری نکرد
به راه تو بر هیچ خاکی ندید — که از اشک بر وی نثاری نکرد
کسی را که با رویت افتاد مهر — چو مه را بدید، اعتباری نکرد
در آنها که دل مدخلی می‌کنند — بجز دوستیت اختیاری نکرد

لبت پیش ما هیچ شغلی‌نـدید — که از محنتش پود و تاری نکرد
شبی در فراقت نکـردیم روز — که با ما جهان کـارزاری نکرد
نمودی که: رویم چه کرد از جفا؟ — وفایی که جستیم باری نکرد
خرامنده قـدی چنـان دلنـواز — چه معنی که بر ما گذاری نکرد؟
نگویـد کسـی شکر ایـام عمر — کزان لعل شیـرین شکاری نکرد
ز نوشیدنـی‌هـامـی وصل تست — که نوشندگان را خمـاری نکـرد
خیال تو پیش من آمد شبی — ولی نیم ساعت قـراری نکـرد
دل اوحدی تکیه بر عمر داشت — خود او نیز بگذشت و کاری نکرد

***

به یک نظر دل شهری شکاردانی کرد — همیشه جور کنی و آشکار دانی کرد
ز طره غالیـه بر یاسمیـن توانی برد — به شیوه معجزه با خنده یار دانی کرد
چو باد اگر چه گذر می‌کنی بهر سویی — بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تـو — مراد دشمن ما اختیار دانـی کرد
تو این ستیزه و ناز وعتاب و شوخی را — اگر به‌ترک بگویی چه کار دانی کرد؟
چو پرسمت ز وفا، گویی: آن نمی‌دانم — ولی چو بوسه بخواهم کناردانی کرد
ستم که بر دل من کرده‌ای، عجب دارم — که گر به یاد تو آرم شمار دانی کرد
اگر چه طفلی و خود را نهی به نادانی — هنوز چارهٔ چون من هزاردانی کرد
نگار چهره بپوشی زاوحدی، لیکن — به خون دیده رخش را نگاردانی کرد

***

دوش بگذشت و دل از دور تماشایی کـرد — امشبم حسرت او دیده چو دریایی کرد
ز چنان غمزه، که او داردو ابرو عجبست — کالتفاتی به چو من بی سرو بی پایی کرد
محتشم را نرسـد سرزنـش درویشـی — کو به عمری هوسی پخت و تمنایی کرد
صبر فرمود مرا درستم خویـش و دلـم — صبر پندار که امـروزی و فردایی کرد
نیک خواهان به طبیبی که نشانم دادند — درد دل را نتوان گفت مداوایی کرد
طمـع از بوس و کنارش ببریدیم که آن — نیست خوانی که توان غارت و یغمایی کرد
گر چه بر ما ستم او به هـلاک انجامید — هیچ زشتش نتوان گفت، که زیبایی کرد
عشق ورزند بتان، لیک چو من بیزوری — پنجه سهلست که با دست توانایی کرد
دل که جایش بدرد آمـده باشد داند — کاوحدی این همه فریاد هم از جایی کرد

***

ای سنگدل، به حق وفا کز وفا مگرد
عهدی بکن به وصل و از آن عهد وا مگرد
ما برگزیده‌ایم ترا از جهان، تو نیز
پیوند ما گزین و ز پیوند ما مگرد
در میغ خون دل شب هجر آشنای ما
می‌بین و با مخالف ما آشنا مگرد
ای آنکه یک دم از دل ما نیستی جدا
هر دم به شیوه‌ای دگر از ما جدا مگرد
گفتی: برو، که مهرهٔ مهرت بریختم
خونم بریز و گرد چنین مهرها مگرد
دی دست در میان تو کردم، رخ تو گفت:
بالای ما بلاست، بگرد بلا مگرد
ما را غرض روا شدن از وصل روی تست
گو: کام اوحدی ز دو گیتی روا مگرد

***

عشق بی علت ترنج دوستی بار آورد
گر به‌علت عشق ورزی رنج و تیمار آورد
چیست پیش پاکبازان کام دل جستن؟ غرض
وین غرض در دوستی نقصان بسیار آورد
در میان مهربانان مهر دارو گو مباش
همت ارباب دل خود سنگ در کار آورد
جذب مغناطیس بین کاهن بخود چون می‌کشد؟
کم ز سنگی نیستی کاهن به رفتار آورد
گر دل اندر کافری بندد جوانی پاکباز
در نهان او مسلمانی پدیدار آورد
یار گردن کش ز دامت گرچه سر بیرون برد
این کمند آخر همش روزی گرفتار آورد
گر ز خوبان دوستی خواهی، به پاکی میل‌کن
میل خوبان جنبش اندر نقش دیوار آورد
از برای عاشقست این نازو غنج‌وچشم‌وروی
خواجه بهر مشتری جوهر به بازار آورد
اوحدی، گر کژ روی انکار دشمن لازمست
دوستی چون راست ورزی دشمن اقرار آورد

***

پیری که پریرم ز مناجات بر آورد
دی مست و خرابم به خرابات برآورد
یک جرعه به ذات خود از آن بادهٔ صافی
درداد، که گرد ازمن و از ذات برآورد
در بتکده‌ای برد مرا مست و بدیدم
رویی، که خروش از جگر لات برآورد
خورشید جبینی، که فروغ رخش از دور
چون شعله زد، آشوب ز ذرات برآورد
چون در شدم، آن قامت رعنا به قیامی
دل را ز مقام و ز مقامات برآورد
چون جان رخ او دید، پس ازدست گزیدن
انگشت شهادت به تحیات برآورد
با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت
وز بحر دلش موج کرامات بر آورد

***

هر کس که در محبت او دم برآورد
پای دل از کمند بلاکم برآورد
خون جگر به حلق رسیدست و زهره نه
دل را، که پیش عارض او دم برآورد
دل در جهان به حلقه ربایی، علم شود
گر سر در آن دو زلف چو پرچم برآورد

گر دود زلف از آتش رویش جدا شود   آتش ز خلق و دود ز عالم برآورد
جان و دل مرا، که بهم انس یافتند   هجرت، بسی نماند، که از هم برآورد
بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذرد   خاک لحد ز گریهٔ من غم برآورد
روزی که زد ز نقطهٔ خالش دم اوحدی   گفتم که: سر به دایرهٔ نم برآورد

***

سوز تو شبی بسازم آورد   وندر سخنی درازم آورد
زان دم که تو روی باز کردی   از هر چه به جز تو بازم آورد
گر تیغ زنند رخ نپیچم   زین قبله که در نمازم آورد
اقبال به کعبهٔ وصالت   بی درد سر مجازم آورد
چون توبهٔ منزل امانی   با بدرقه‌و جوازم آورد
لطف تو به مکّهٔ حقیقت   از بادیهٔ حجازم آورد
آن بخت که دل به خواب می‌جست   بیدار ز در فرازم آورد
این قاعدهٔ نیازمندی   در عهد تو بی نیازم آورد
چون دید که: شمع جمع عشقم   اندوه تو در گدازم آورد
گستاخی اوحدی بر تو   در غارت و ترکتازم آورد

***

بی تو دل من دمی قرار نگیرد   پند نصیحت کنان به‌کار نگیرد
هر چه در امکان عقل بود بگفتیم   این دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروز ده، که روز ضرورت   یار نباشد که دست یار نگیرد
صید توام، ترک من‌مگیر، که دیگر   صید چنین کس به روزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق رخ تو   روی من از خون دل نگار نگیرد
بر سر من گر تو خاک راه بییزی   از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد
هر چه بخواهی بکن، که بندهٔ منقاد   حکم خداوند خویش خوار نگیرد
رنج کش، ای اوحدی، که بی‌المی کس   آرزوی خویش در کنار نگیرد
طالب وصلی، که بردبار نباشد   بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

***

صفات قلندر نشان بر نگیرد   صفات تجرد بیان بر نگیرد
عدم خانهٔ نیستی راست گنجی   که وصلش وجود جهان بر نگیرد
گشاد از دل تنگ درویش یابد   خدنگی که هیچش کمان برنگیرد

من آن خاکسارم ، که گربرگذاری
بیفتم ، کسم رایگان بر نگیرد
به بالای من برکشیدند دلقی
که پهنای هفت آسمان بر نگیرد
دل دین طلب تنگ تن بر نتابد
تن راهرو بار جان بر نگیرد
مکن یاد دنیا ، که اندیشهٔ ما
همایبست کین استخوان برنگیرد
به ما گوهری داددست عنایت
که اندازهٔ بحرو کان بر نگیرد
تو سرمایه بسیار گردان ، که‌دل‌را
چو سرمایه پر شد زیان بر نگیرد
زبان‌درکش ، ای‌اوحدی ، زین‌حکایت
که ناگه سرت با زبان بر نگیرد
از آن یار بیگانگی دارد آن کس
که پندار خویش ازمیان برنگیرد

***

چو دل شد زان او هرگز نمیرد
چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسر می‌گردم از عشقش ، چو دانم
که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی
ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گر دلم زین پیش می‌مرد
پس از درمان او هرگز نمیرد
تنم را پر شود پیمانهٔ عمر
ولی پیمان او هرگز نمیرد
به زندان عزیزی در شد این دل
که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی
که بی فرمان او هرگز نمیرد

***

تیر از کمان به من اندازد
عشق از کمین چو برون تازد
در کس نیوفتد این آتش
کو را چو موم بنگدازد
چون شاه ما سپه انگیزد
چون ماه ما علم افرازد
از دست بنده چه کار آید ؟
جز سر که در قدمش بازد ؟
آن کس که غیر او داند
هرگز به غیر نپردازد
در پرده راه ندارد کس
و آنگاه پرده که او سازد
بنوازدم چو بخواهد زد
پس بهتر آن که بنوازد
بس فتنها که برانگیزد
آن رخ چو پرده براندازد
با اوحدی غم او هردم
از گونهٔ دگر آغازد

***

رخش ، روا بود ، اراسب دلبری تارد
که گوی سیم به‌چوگان مشک می‌بازد
ز ذره بیشترندش کنون هواداران
سزا بود که دل از مهر ما بپردازد

چه پردها بدرانید عشق او بر ما!　　نگه کنیم دگر تا: چه پرده می‌سازد؟
بدست کوته ما این گرو نشاید برد　　ز زلف او که درازست وتیر دریا زد
میان ما سخنی چند اندرونی رفت　　زبان چو شمع ببر، تا برون نیندازد
بسی که از دهن او شکر شود در تنگ　　ز شرم او نه عجب گر نبات بگدازد
چه کم شود ز درخت بلند قامت‌دوست؟　　به کار اوحدی ار سایه‌ای براندازد

***

چون گره بر سر آن زلف دو تاه اندازد　　مشک را خوارتر از خاک به راه اندازد
اگر آن چاه زنخدان بسر کوچه برد　　ای بسادل! که درآن کوچه بچاه‌اندازد
نظر زهره کند، خنجر مریخ زند　　نور خورشید دهد، پرتو ماه اندازد
چشم آن ترک سپاهی به هزیمت ببرد　　ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم‌که: مرا زلف تو کشت　　حسن او لرزه براندام گواه اندازد
تیر هجرم به جگر در زد واندیشه نکرد　　که دلم در پی او ناوک آه اندازد
اوحدی، دیده‌مدوزازرخ‌او، عیبی نیست　　گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

***

دیگر مرا به ضربت شمشیر غم بزد　　فریاد ازین سوار، که صید حرم بزد!
عزلت گزیده بودم و کاری گرفته پیش　　یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد
دم در کشیده بود دل من ز دیر باز　　آتش در اوفتاد به جانم، چو دم بزد
درویش را ز نوبت شاهی خبر نشد　　تا روزگار نوبت این محتشم بزد
چون دیده بر طلایهٔ حسنش نظر فگند　　عشقش به دل درآمد و حالی علم بزد
هر نیزهٔ ستیزه که مریخ راست کرد　　شمشیر خوی او همه را چون قلم بزد
صد بار چین طرهٔ پستش زبوی مشک　　بر دست باد قافلهٔ صبح دم بزد
آیینهٔ دو عارض او از شعاع نور　　بسیار سنگ طعنه که بر جام جم بزد
گفتم که: بر دلم نکند جور و هم بکرد　　گفتا: بر اوحدی نزنم زخم و هم بزد

***

زلف را تاب دام و خم برزد　　همه کار مرا بهم برزد
دفتر دوستان خود می‌خواند　　بسر نام من قلم برزد
صورت ماه را رقم بسترد　　آنکه این چهره را رقم برزد
آتشی کندرین دل از غم اوست　　بسر شعلهای غم برزد
گلبن وصل او به طالع من　　سر بسر غنچهٔ ستم برزد

شد ز چشم ترم به خشم ،چو دید
لب خشک مرا ، که نم برزد
آه کردم ز درد عشقش و گفت :
اوحدی را ببین ، که دم برزد

***

چو میل او کنم ،از من به عشوه بگریزد
دگر چو روی بپیچم به من درآویزد
اگر برابرش آیم به خشم برگردد
و گر برش بنشینم بطیره برخیزد
برغم من برود هر زمان ، که در نظرم
کسی بجوید و با مهر او درآمیزد
شبی که بر سر کویش گذر کنم چون باد
رقیب او ز جفا خاک بر سرم بیزد
وگر به چشم نیازش نگه کنم روزی
به‌خشم در شود و فتنه‌ای برانگیزد
در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم
که بی‌مضایقه آبی بر آتشم ریزد
نه کارماست چنین‌دوستی ، ولی چه‌کنم ؟
که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

***

مرد این ره آن باشد کو به فرق سر خیزد
با غمش چو بنشیند ازدو کون برخیزد
بار نیستی باید راه عشق را ، کین جا
سود ازین متاع آید ، مزد ازین سفر خیزد
من غلام رندی ، کو،چون به باده بنشیند
از خود وتوو من و او جمله بی خبر خیزد
مرد راهبر باید پیر راهت ، ای برنا
ور نه گم شوی با او ،گر نه راهبر خیزد
نقش طاعت خود را محو کن ، که آن ساعت
خویش بین طاعت بر پر گناه برخیزد
آن چنان که می‌بینی زاهد ریایی را
گر کسی بدست افتد هم بگوشه درخیزد
با عصای ایمان رو راه وادی ایمن
کندر آن چنان وادی نور ازین شجر خیزد
هر که او درین منزل ، شدبخواب وخورقانع
تا که هست و تا باشد خر بمرد و خر خیزد
اوحدی ، حکایاتش تازه گوی و پرورده
کز حدیث پوشیده زود دردسر خیزد

***

اگر جان را حجاب تن ز پیش کار برخیزد
ز خواب هجر چشم دل بروی یار برخیزد
تنم برخیزد ، ارگویی ، ز بند جان به‌آسانی
ولی از بند عشق او دلم دشوار برخیزد
به سر سیم طبیبانش فرستیم و به جان تحفه
ز سرسام فراق او گر آن بیمار برخیزد
سرم برآستان او ، چو بینی برمدار او را!
کزان خاک او ندارد سر که بی‌دیدار برخیزد
گلی بی‌خار می‌جستم ز باغ وصل او پنهان
به قصدمن چه دانستم‌که‌چندین‌خاربرخیزد ؟
بروی خود چو دربندم درآمد شد مردم
دلم را فتنه و شور از در ودیوار برخیزد
اگر زاری کند جانم به عشق او ، مرنجانم
بنه عذری چو می‌دانی که عاشق وار برخیزد
خود از آیین بد مهران این منزل عجب‌دارم
که بارافتاده‌ای این جا ز زیربار برخیزد

میان این خریداران بدور عنبر زلفش
ستم بر نافه‌ای باشد که‌از تاتار برخیزد

اگر بر دستبوس اونباشد، اوحدی، دست
ز پایش بوسه‌ای بستان، که کار از کاربرخیزد

***

فتنه از چرخ و قیامت ز زمین برخیزد
اگر آن چشم کمان کش به کمین برخیزد

ای بسا خانه! که بر اسب شود تنگ وسوار
تا سواری چو تو از خانهٔ زین برخیزد

چشم و رخسار پریوش، که تو داری امروز
روز فردا مگر از خلدبرین برخیزد

باغبان قد ترا دید و همی گفت به خود:
سرو دیگر چه نشانیم؟ گر این برخیزد

بهر بوسیدن پای تو سر و روی مرا
سر آن نیست که از روی‌زمین برخیزد

تخت ضحاک تو داری، که دو گیسوی دراز
چون دو مارت زیسار و ز یمین برخیزد

آنکه سرمست شبی پیش تو بتواند خفت
نیست هشیار که تا روز پسین برخیزد

قد و بالای چنان راست مخالف ز چه شد؟
با دل من که چو گویم: بنشین، برخیزد

ماه تا روی ترا دید و برو دل بنهاد
بیم آنست که با مهر به کین برخیزد

در سر زلف تو هر چینی شهری هندوست
که شنید این همه هندو؟ که ز چین برخیزد

اوحدی را به رخت دل‌نه شگفت اربرخاست
که بروی تو عجب نیست که دین برخیزد

***

تویی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد
ز زلف پر شکنت مشک ناب می‌ریزد

متاب زلف خود، ای آفتاب رخ، دیگر
که فتنه ز آن سر زلف بتاب می‌ریزد

به هر سخن، که لب همچو شکر تو کند
مرا دگر نمکی بر کباب می‌ریزد

به یاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من
ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد

مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته
تو چشم خیرهٔ من بین که: آب می‌ریزد

ز خوی تند خود، ای ترک، برحذر می‌باش
که این غبار ستم بر خراب می‌ریزد

تو سیم خواسته‌ای ز اوحدی‌و دیدهٔ او
ز مفلسی همه دُر در جواب می‌ریزد

***

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمان رسد
گر تو جفا چنین کنی، از تودلم بجان رسد

مایهٔ روزگار خود درهوس تو باختم
سود تو می‌بری، بهل کز تو مرا زیان رسد

تیر کمان ابروان بر سپرم مزن، که من
در جگرش نهان کنم، تیر کزان کمان رسد

گر ز تو لاله رخ دلم ناله کند، روا بود
دل چو شود زغصه پر، هم بسر زبان رسد

رخت دل شکسته را پیش تو می‌هلم، ولی
بدرقه گر تویی، سبک دزد به کاروان رسد

از ستمی منال، اگر عاشقی آن جمال را
بار چنین بسی بری، تا فرحی چنان رسد

آخر کار عاشقان نیست بجز هلاک و خود — بر دل ریش اوحدی، گر تو تویی، همان رسد

***

جان و دل را بوی وصل آن دل‌وجان کی رسد؟ — وین شب تنهای تاریکی بپایان کی رسد؟
ای صبا، باز آمدن دورست یوسف را زمصر — باز گو تا: بوی، پیراهن به‌کنعان کی رسد؟
حاصل عمر گرامی ازجهان دیدار اوست — من به امیدم کنون، تا فرصت آن کی رسد؟
روز و شب چون گوی‌دستش درگریبان منست — دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟
یار نارنجی قبا را من به‌نیرنجات آه — تا نرنجانم شبی، دردم بدرمان کی رسد؟
می‌نویسم قصه‌ها هردم بخون دل، ولی — قصهٔ چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟
چشم من چون دورگشت ازروی گل‌رنگش کنون — روی من بر پای آن سروخرامان کی رسد؟
بنده فرمانم بهرچیزی که خاطرخواه اوست — گوش برره، چشم‌بردر، تاکه فرمان کی رسد؟
اوحدی را چندگویی: بی‌سروسامان چراست؟ — زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد؟

***

با زلف او مردانگی باد صبا را می‌رسد — وز روی او دیوانگی زلف دوتا را می‌رسد
هست ازمیان او کمر برهیچ،آری در جهان — برخوردن از سیمین برش بند قبا را می‌رسد
با دشمنان هم خانگی زآن دوست‌می‌زیبدنکو — از دوستان بیگانگی آن آشنا را می‌رسد
گر تیره طبعی دور گشت ازمجلس‌ما،گو: برو — کین رندی و دردی کشی اهل صفا را می‌رسد
آنرا که هست ازعشق‌اورخ درسلامت بعدازین — گو: نام عشق او مبر، کین شیوه ما رامی‌رسد
ما را بکشت آن بی‌وفا، بی موجب وماشادمان — بی موجبی عاشق کشی آن بی‌وفا را می‌رسد
گر اوحدی از نیستی درعشق‌او دم می‌زند — ما نیستانیم، ای پسر، هستی خدارامی‌رسد

***

حدیث‌آرزومندی قلم دشوار بنویسد — ز بهر آنکه اندک باشد، ار بسیار بنویسد
ز کار دوست بسیارست گفتن قصه با دشمن — بکار افتاده گویم: کز میان کار بنویسد
دلیل حرقت این سینهٔ رنجور بنماید — حدیث رقت این دیدهٔ بیدار بنویسد
زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم یکسر — بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
حکایت ریزه‌ای زین عاشق دلخسته برگوید — شکایت گونه‌ای زان طرهٔ طرار بنویسد
کند درنامه یادازعهدوازپیمان و من در پی — نهم زنهار برجانش، که صدزنهار بنویسد
سیاهی گر نماند دردوات، از خون چشم من — به سرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
سخن‌هایی، که دارم از جفای چرخ، بنگارد — ستم‌هایی، که دیدم از فراق یار، بنویسد
ازین بیچارگی شرحی دهد درنامه،کان‌دلبر — چه برخواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

***

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد / صید ندیدم ز بند او، که رها شد
با دگران سرکشی نمود و تکبر / سرکش و بیداد گر به طالع ما شد
رنج که بردیم باد برد و تلف گشت / سعی که کردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد / هیچ به فرصت نگه نکرد و قضا شد
دل ز برم برد و زهره نیست که گویم: / آن دل سرگشته را که بردو کجا شد؟
گر کندم قصد جان دریغ ندارم / کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نداد که گویم: / اوحدی از هجر او شکسته چرا شد؟

***

پرسش خسته‌ای روا باشد / که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه / مرد باید که آشنا باشد
بنماید ترا، چنانکه تویی / اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست درخارج / وندر آیینه بی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید / که نه آیین شهر ما باشد
در صفا نیست صورت دوری / دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روشست / روش عارفان جدا باشد
از ختایی خطت اگردوبی است / این دوبینی ازین خطاباشد
نشود اوحدی ز مهرش دور / تاازو ذره‌ای بجا باشد

***

تا رسم جگر خواری پیش تو روا باشد / عشاق ترا مشکل کاری به نوا باشد
شمشاد همی لرزد چون بید ز بالایت / بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت / این خرقه که می‌بینی یک روز قبا باشد
من می‌کنم آن طاعت کز بنده سزد، لیکن / شرطست که نگریزی، گر روز جزا باشد
خلقی زپیت پویان، مهر تو به جان جویان / زین جمله دعاگویان تا بخت کرا باشد؟
آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را / وآنگه تو زبی رحمی بگذاشته تا: باشد
لعلت نکند سعیی در چارهٔ کار من / بیچاره کسی کو را کاری به شما باشد
غم را که بها نبود در شهر کسان هرگز / آن روز که من جویم شهریش بها باشد
گر خوب شود کاری، از طلعت خود گیری / ور زشت شود، تاوان بر طالع ما باشد
گفتی که: روا گردد از من همه حاجت‌ها / مرد اوحدی از عشقت، آخر چه رواباشد؟

***

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد گمان مبر که ز خاک درت جدا باشد
اگر تو همچو جهان خرمی، ولیک جهان تو خود معاینه دانی که بی‌وفا باشد
به گوشهٔ نظری کار خستگان فراق بساز، از آنکه ترا نیز کارها باشد
در آرزوی نسیمی ز زلف تو جانم همیشه منتظر موکب صبا باشد
ولیک زلف ترا، با همه پریشانی نظر به حال پریشان ما کجا باشد؟
چه طالعست دل اوحدی مسکین را که دایما به غم عشق، مبتلا باشد

***

نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم کجا باشد دلم آرام چون گیرد؟ که جان ازوی‌جداباشد
کسی حال‌دل مجروح‌من داندکه: همچون من به سودایی گرفتار و به دردی مبتلا باشد
من اندرمذهب عشقش بزرگین طاعت آن‌دانم که سر بر آستان اوودستم بر دعا باشد
چو روی او نمی‌بینم نباشد دیده را سودی وگر خود خاک کوی اوسراسر توتیا باشد
بگرددانهٔ خالش کسی گردد که روز وشب درآب دیده سرگردان بسان آسیا باشد
نگارا، از وصال خویش ما را شادمان گردان اگر چه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
مراد اوحدی یکشب ز وصل خود روا گردان وزان پس گر دل او را برنجانی روا باشد

***

تا دلم بر رخ چون ماه تمامت باشد ناله و زاری من بر درو بامت باشد
در قیامت همه را چشم بسویی و مرا چشم سوی تو و گوشم به سلامت باشد
وصل روی تو جهانی ز خدا می‌خواهند تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد؟
تو، که از ناز و تکبر بر خود خاصان را ندهی بار، کجا میل به عامت باشد؟
بر من خسته چو وصل تو بگردید حلال مرو اندر پی خونم، که حرامت باشد
ز آتش و آب مکن چشم ودلم را ویران تا چو تشریف دهی جا و مقامت باشد
رایگان بنده بسی داری وچاکر بیحد اوحدی، نیز رها کن، که غلامت باشد

***

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
برای نزهت ار وقتی بیارایند جنت را مرا از هرکه در جنت نظر سوی تو بس باشد
بخون خوردن میاموزان دل ما را بخوان غم که ماراخود جگرخوردن زپهلوی توبس باشد
اگرخواهی که: جفت‌غم‌کنی خلق جهانی را اشارت گونه‌ای از طاق ابروی تو بس باشد
گرت‌سودای‌آن داردکه: ملک‌چین بدست‌آری سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس باشد

ز شوق کعبه‌گو : حاجی ، بیابان‌گیروزحمت‌کش	طواف عاشقان گرد سر کوی‌تو بس باشد
بخون اوحدی دست نگارین را چه رنجانی ؟	که او را شیوه‌ای از چشم جادوی توبس باشد

***

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد	چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد ؟
اندر آیینهٔ او روی کسی ننماید	مگر آن روی که بر پای سمندش باشد
مجمر سینه به عود جگر آراسته‌ام	تا چو آتش کند از عشق سپندش باشد
پسته‌ازلب‌همه‌کس خواهدوبادام‌از چشم	خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
روی در خاک درش کرده‌جهانی‌زن ومرد	تا که در خورد بود؟ یا که پسندش‌باشد ؟
دل من صبر بهرحال تواند ، لیکن	دور ازو صبر پدیدست که‌چندش باشد ؟
ازدلم درعجبی : کین‌همه‌غم دیدونرفت	چون رود پای دل خسته؟که‌بندش باشد
اوحدی پند نکو خواه شنیدی ، لیکن	پیش آن رخ‌عجب ارگوش به‌پندش باشد

***

بهار و باغ با ترکان گل رخسار خوش باشد	شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون شهر ، با یاران ، شب مهتاب در صحرا	قدح‌دردست‌ومطرب‌مست وساقی‌یارخوش‌باشد
میان باغ و طرف جوی وپای سروو پیش گل	طرب درجان‌ومی درجام‌وگل بربارخوش‌باشد
سماع مطرب اندرگوش و دست یار در گردن	چمان اندر چمن مستانه‌فرزین‌وار خوش‌باشد
دمادم باده‌های لعل کردن نوش و نقلش را	پیاپی بوسها زان لعل شکر بار خوش باشد
چنین‌شب ، گرمجال افتد که بادلداربنشینی	شب قدرست و شبهای چنین بیدارخوش‌باشد
رفیقانم به صحرامی‌برند از شهر ومی‌دانم	که صحرا نیز هم بایاد آن دلدارخوش باشد
چو باشد باده و مطرب ، پریرویی بدست آور	که‌هرجایی‌که‌این حاضربود ناچار خوش باشد
کراپروای باغ امروز؟ بی دیدار روی او	که فردا باغ جنت نیز بادیدار خوش باشد
مگو ، ای اوحدی ، جز وصف عشق وقصهٔ مستی	که هرکوشعرمی‌گوید بدین هنجارخوش باشد
می و معشوقه وگل راچه داند قدر؟ هر خامی	که این معنی به چشم عاشقان‌زار خوش باشد

***

مستیم و مستی ما ازجام عشق باشد	وین نام اگر برآریم ، از نام عشق باشد
خوابی دگر ببینیم هر شب هلاک خود را	وین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
بی درد عشق منشین ، کندر چنین بیابان	آن کس رود به منزل کش کام عشق باشد
درمان دل نخواهم ، تا درد مهر هستم	صبح خرد نجویم ، تا شام عشق باشد
نشگفت اگر ز عشقش لاغر شویم و خسته	کین شیوه لاغریها در یام عشق باشد

پیش از اجل نبیند روی خلاص و رستن | در گردنی، که بندی ازدام عشق باشد
روزی که کشته گردم بر آستانهٔ او | تاریخ بهترینم ایام‌عشق باشد
مشنو که: باز داند سر نیازمندان | الا کسی که پایش در دام عشق باشد
از چشم اوحدی من خفتن طمع ندارم | تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

***

گدایی را که دل در بند یار محتشم باشد | دلش هم‌خوابهٔ‌اندوه و جانش جفت غم باشد
حرامست ار کند روزی دلش میلی به بستانی | همایون دولتی کش چون‌توباغی درحرم باشد
ز چشم لطف بر احوال مسکینان نظر می‌کن | که سلطان‌دولتی‌گردد، چومیلش برحشم‌باشد
به غیر از نم نمی‌بیند ز دست گریه چشم من | بصرمشکل ببیند چونکه غرق آب ونم باشد
مکن دعوت‌به‌شیرینی مرا زآن لب‌که درجنت | خسیسی گویدازحلوا، که دربندشکم باشد
چو بر جانم‌زدی زخمی، بلطفش مرهمی می‌نه | وگریک بارگی بازم رهانی خود کرم باشد
مگوی: اندردهان من شکر تنگست یکباری | ز بهر این دل خسته نکوبنگر که هم باشد
چنین معشوقه‌ای درشهروآنگه‌دیدنش مشکل | کسی کز پای بنشیند به غایت بی‌قدم باشد
بساز، ای اوحدی، چون زرنداری، درجفای‌او | که اندر کشور خوبان جفا بربی درم‌باشد

***

روزی که از لب تو بر ما سلام باشد | شادی قرار گیرد، عشرت مدام باشد
گر جان من بخواهی، کردم حلال بر تو | چیزی که دوست خواهد، برما حرام باشد
گفتی که: در فراقم زحمت کشیده‌ای تو | مردم‌هزار نوبت، زحمت کدام باشد؟
در هر دو هفته بینم روی ترا، و لیکن | آن دم که بینم او را، ماهی تمام باشد
احوال قید چون من سرگشته‌ای چه داند؟ | جز بیدلی که او را پایی به دام باشد
گویی که: من ببینم روزی به دیدهٔ خود | کان رفته باز گردد و آن تند رام باشد؟
نشگفت اگر بسوزد دلها به گفتهٔ خود | چون اوحدی کسی کو شیرین کلام باشد

***

معشوقه پی وفا نباشد | ور بود، به عهده ما نباشد
هرگز سر کوی خوبرویان | بی فتنه و ماجرا نباشد
هر چند که یار ما ختاییست | ما را نظر خطا نباشد
ای با همه طلعت تو نیکو | با طالع ما چرا نباشد؟
دعوی چه کنی بروی پوشی؟ | پوشیدن مه روا نباشد
خوبیکه ندید روی او کس | امروز بجز خدا نباشد

عشق تو قضای آسمانیست / کس را گذر از قضا نباشد
من عاشقم و لبت ببوسم / عاشق همه پارسا نباشد
گفتی که: ترا دواصبوریست / این دردبود، دوا نباشد
آن غم که توریختی‌درین‌دل / جایی برسد، که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ایرا / بالای تو بی بلا نباشد
زرمی‌خواهی‌زمن، ترا خود / یک بوسهٔ بی بها نباشد
زر پر مطلب، که اوحدی را / در دست بجز دعا نباشد

***

اگر گوش بر دشمنانت نباشد / لب من دمی بی دهانت نباشد
ترا حسن و مالست و خوبی، ولیکن / چه سودست ازین‌ها؟ چوآنت‌نباشد
نشینی توبا هرکسی و زکسی من / چوپرسم نشانی، نشانت نباشد
چه نخجیر کندر کمندت نیفتد؟ / چه ناچخ‌که‌اندر کمانت نباشد؟
نجویم طریقی، نپویم به راهی / که آمد شد کاروانت نباشد
سری را، که پیوسته بردوش دارم / نخواهم که بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من، که‌سهلست / اگر نام من بر زبانت نباشد
من از غصه صدپی دل خویشتن را / بسوزم، که از بهر جانت نباشد
اگر اوحدی را زوصل رخ خود / بسودی رسانی، زیانت نباشد

***

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد / وانکه داغ او گرفت از بندگی عارش نباشد
نیست عیبی اندرین‌گوهر، ولیکن من شکستش / می‌کنم، تا هیچ‌کس جز من خریدارش نباشد
طالب مقصود را از در نشاید بازگشتن / آستان را بوسه باید داد، اگر بارش نباشد
دوستان گویند: کز دردش به غایت می‌گدازی / چون کند بیچاره‌رنجوری، که تیمارش نباشد
هر که عاشق باشداورا، من نپندارم، که‌دردل / حرقتی، یارفتی در چشم بیدارش نباشد
عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی / آن کسی آسان رود کین شیشه‌دربارش نباشد
درخرابات امشبم رندی به مستی دیدوگفتا: / این‌چنین‌صوفی، عجب‌دارم، که‌زنارش نباشد
فکرتم هرلحظه می‌گویدکه: جان‌درپایش‌افشان / کارجان سهلست، می‌ترسم سزاوارش نباشد
گر مسلمانی، نگه کن بر گرفتاران به رحمت / کافرست آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد
راه عشق و سرّ درد و وصف مهر ماهرویان / هرکسی گوید، ولی این نالهٔ زارش نباشد
اوحدی امیدوار تست و دارد چشم یاری / گر تو یار او نباشی، هیچ کس یارش نباشد

***

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد — کین مارها که بینی، جز مار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت — از عقل‌اگر زمانی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص‌وشهوت خواری کنند بردل — آه! ار عنایت او غم خوار دل نباشد
سودی ندارد ازکس یاری نمودن دل — نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزدخداپرستان‌دانی‌که: چیست‌طاعت؟ — آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
یک باراگر ببینی دل را، یقین بدانی — کین آبگینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن‌گوش، ارنجات‌خواهی — زیرا که قول او جز مسمار دل نباشد

***

چون قد تو در چمن نباشد — چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر — شیرین تر از آن دهن نباشد
ای باغ، مشو غلط ز رویش — کین لاله در آن چمن نباشد
ای باد، مده به زلف او دل — کان قاعده بی شکن نباشد
جانا، ستمی که می‌کنی تو — گر فاش کنم، ز من نباشد
فردا سر گورم ار بکاوی — جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم — وقتی بینی، که تن نباشد
پیراهن وصل چون تو جانی — بر قامت هر بدن نباشد
دوری مگزین، که اوحدی را — جز خاک درت وطن نباشد

***

رنگین‌تر از رخ تو گل در چمن نباشد — چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد
پوشیده هر کسی را پیراهنیست، لیکن — آب حیات کس را در پیرهن نباشد
فرهاد وار بی تو جان می‌کنم، نگارا — فرهاد نیست عیبی، گر کوهکن نباشد
چون وقت بوسه‌دادن گویی که: بی‌دهانم — دشنام نیز دادن بر بی دهن نباشد
زر خواستی وجان‌هم، زرکمتراست،لیکن — در جان که می‌فرستم باری سخن نباشد
چون وصل جویم ازتو، گویی: نبینی، آری — دیدار خوب رویان بی لاو لن نباشد
چون استوار باشم در عهد و وعدهٔ تو؟ — کین بی خلاف نبود و آن بی‌شکن نباشد
امشب چو پیش دیده خون ریختی دلم را — گر زانکه باز گوید فردا، ز من نباشد
جانا، کجانشیند بی صحبت تو یک دم؟ — روزی که اوحدی را تشویش تن نباشد

***

سرّعشق از خرد برون باشد — عشق را پیشرو جنون باشد
چندگویی که: عشق بدبختیست؟ — پس تو پنداشتی که چون باشد؟
گر تو بر خوان عشق خواهی بود — خورشت خاک و باده خون باشد
رقت چشم آرزومندان — اثر حرقت درون باشد
به نصیحت قرار کی گیرد؟ — دل، که از عشق بی‌سکون باشد
کی به شاخ غمش رسد دستی؟ — که نه در زیر این ستون باشد
اوحدی، گر تو صد زبان داری — عاشق بی‌درم زبون باشد

***

بیدلان را چاره از روی دلارامی نباشد — هر که عاشق‌گردد، اورادردل آرامی نباشد
پخته‌ای بایدکه: داندسوختن درعشق خوبان — بر چنین آتش گذشتن کار هر خامی نباشد
از سر کوی توراه بازگشتن نیست ما را — وین کجا داند کسی کش پای دردامی‌نباشد؟
سر که من دارم بنام تست وهم پیش توروزی — صرف خواهم کرد، تا برگردنم وامی نباشد
زندگانی خوش کجاباشد؟ که از لعل تو ما را — پرسشی هرگز نخواهد بود و پیغامی نباشد
تا چه منظوری؟ که چیزی در نظر هرگز نیاری — تا چه معشوقی؟ که کس راازلبت کامی نباشد
عذرخاموشی چه دارم؟ هم بایدگفت چیزی — گر نمی‌گویی دعایی، کم زدشنامی نباشد
گرچه برماحکم‌داری،جورکمترکن، که هرگز — شاه را بربندگان بهتر ز انعامی نباشد
اوحدی رابنده‌کردی‌نام، ازین ننگی ندارد — بنده راگر راست می‌پرسی توخودنامی‌نباشد

***

هرنقش که پیش آیدگویم: مگر او باشد — چون او برود، گویم: آن دگر او باشد
بی او نبود هرگز چیزی که شود زایل — زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد
از خصم نمی‌نالم وز تیغ نمی‌ترسم — از تیغ کجا ترسد؟ آن کش سپر او باشد
روزی که به قتل من شمشیر کشد دشمن — بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد
گر راست رود سالک، در هر قدمی او را — هرچیز که پیش آید زان پیشتر او باشد
جز صدق مبر با خود درراه، که تامنزل — هم بدرقه او گردد، هم راهبر او باشد
روزی که تو برگیری دست غلط از دیده — این جمله که می‌بینی خود سربسراوباشد
زو گر خبری‌خواهی، با راهروی بنشین — تا چون خبرت گوید، عین خبراو باشد
چون اوحدی ارخواهی کردن سفر علوی — آنجا نرسی، اگر کت بال و پر او باشد

***

با عارض و زلفت قمر و قیر چه باشد؟ — پیش لب و رویت شکر و شیر چه باشد؟

در خواب سرزلف تو می‌بینم واین را　　جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد؟
گویند که: آشفته و زنجیر ولی ما　　آشفته چنانیم که زنجیر چه باشد؟
صوفی اگر آن روی نبیند بگذارش　　کان مرغ ندانست که: انجیر چه باشد؟
گفتی: دل خود را سپر تیر غمم کن　　شمشیر بیاور، سپر وتیر چه باشد؟
ما را غم هجران تو بد واقعه‌ای بود　　این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد؟
گویی که: به تقصیر ز ما کام نیابی　　جان می‌دهم ازعشق تو،تقصیرچه‌باشد؟
ای اوحدی، از خوان غم عشق دلت را　　غیر از جگر سوخته توفیر چه باشد؟
معشوقه به زر نرم شود، گر تو نداری　　خاموش نشین این همه تقریر چه باشد؟

***

دوشت به خواب دیدم، تعبیراین چه باشد؟　　با من بخشم بودی، تاثیر این چه باشد؟
گفتم که: بوسه‌ای ده، انگشت را بطیره　　بر هر دولب نهادی،تقریراین چه باشد؟
چون مشرف غم خود کردی دل مرا تو　　با من یکی نگویی: توفیر این چه باشد؟
گفتم: وصال، گفتی: "هذا فراق بینی"　　بس مشکل آیتست این، تفسیراین‌چه‌باشد؟
خطیست بر لب تو بس دلپذیر و بر من　　روشن نگشت، گویی: تحریراین‌چه باشد؟
گفتی: دل تو با من‌تقصیر کرد، جانا　　زین دل چه گردخیزد؟تقصیراین‌چه‌باشد؟
از دردت اوحدی را آرام نیست یک دم　　درمان اوچه‌سازم؟ تدبیراین چه باشد؟

***

آن کس که دلیش بوده باشد　　و آن دل صنمی ربوده باشد
ما را نکند به عاشقی عیب　　کین واقعه آزموده باشد
آن ساده چه داند این حکایت؟　　کو را ستمی نسوده باشد
دود دل ما کسی ببیند　　کش آینهٔ زدوده باشد
ای مدعی، از نکوهش ما　　بگذر تو، که ناستوده باشد
آن روز بیا و دیده در بند　　کو پرده ز رخ گشوده باشد
آن یار که در وفاش تا روز　　بیدارم و او غنوده باشد
گفتی: سر فتنه‌ایش بودست　　جز کشتن ما چه بوده باشد؟
قاصد، که ببرد نامهٔ من　　چون نامه بدو نموده باشد؟
دانم که: به وصف من رقیبش　　عیبی دو سه در ربوده باشد
گو: قصهٔ دوستان خود دوست　　از بدگویان شنوده باشد
تا گندم اوحدی رسیدن　　دشمن چو خورد دروده باشد

* * *

او همانا نالهٔ شبهای من نشنیده باشد
ورنه هم بر گریه‌های زار من بخشیده باشد

نی، چه‌باک ازنالهٔ من لاله‌رویی‌را، که‌صد پی
همچو گل بر گریهٔ شبگیر من خندیده باشد

ماه گردون از برای گرد خاک آستانش
ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده باشد

گفتمش: برروی خاک آلودمن نه پای، گفتا:
چون‌نهم برخاک‌پایی راکه‌جایش دیده باشد؟

بارها پیچیده باشد بر سرم سودا و رفته
پیش آن بدمهر واز من روی برپیچیده باشد

او مرا خاطر برنجاند، من او را عذر خواهم
همچنان گویم: مبادا خاطرش رنجیده باشد

اوحدی را ناپسندی گفت وهرکس کان‌حکایت
کرده باشد گوش، می‌دانم که نپسندیده باشد

* * *

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؟
دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟

گفتی: برو ز پیشم، خود می‌روم، ولیکن
زین غصه گر بمیرم تاوانم از که باشد؟

چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی
گر بار غم کشیدن نتوانم، از که باشد؟

دردم همی فرستی هر ساعت از بر خود
باز ار بدرد دوری درمانم از که باشد؟

چون بوسه‌ای به زاری هرگز نمی‌دهی تو
گر بعدازین به زورت بستانم، از که باشد؟

دوشم به طنز گفتی: کز کیست این فغانت؟
زخم تو می‌خورم من، افغانم از که باشد؟

جوری که می‌پسندی بر اوحدی نهانی
گر در میان مردم برخوانم، از که باشد؟

* * *

بی روی تو جان در تن، بیمار همی باشد
دل شیفته می‌گردد، تن زار همی باشد

خو کرد دل ریشم با روی تو وین ساعت
روزی که نمی‌بیند بیمار همی باشد

در کار سر زلفت یک لحظه‌که می‌پیچم
دست و دل من سالی از کار همی باشد

اول به تو دادم دل آسان و ندانستم
کین کار به آخر در، دشوار همی باشد

از عشق حذر کردن سودی نکند، زیرا
کاری که بخواهد شد، ناچار همی باشد

اندک نشمارم من سودای تو گر اندک
چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد

چون اوحدی از دیده خوابم نبرد کلی
گر فتنهٔ چشم تو بیدار همی باشد

* * *

ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد
که صحراسبزوگلهاسرخ‌ودلهاشادخواهد شد

عروس گل ز اطراف چمن در جلوه‌می‌آید
بیا، گو: بلبل مشتاق اگر داماد خواهدشد

ز بس کالحان داودی ز مرغان عزیمت خوان
بگوش من رسید، امشب ز بورم یادخواهدشد

چنان می‌نالم‌ازسودای آن گل‌چهره هرصبحی
که از نالیدن من عندلیب استاد خواهد شد

ز عشق روی آن لیلی من ار مجنون شوم شاید — که گر شیرین ببیند روی اوفرهاد خواهد شد
نه تنها آبرویم برد و در جانم فگند آتش — که خاکم کردوخاکم نیزهم برباد خواهد شد
گرفتم کاوحدی آزاد گشت از هر که در عالم — ز بند او نمی‌دانم که چون آزاد خواهدشد؟

***

موسم گل دوسه روزست، بسر خواهد شد — می درآید، که گل زرد بدر خواهد شد
چون فلک روی زمین از سمن وسوسن و گل — همه پر زهره و برجیس و قمر خواهد شد
غنچه چون با لب خشک آمده‌بود از اول — غالب آنست که با دیدهٔ تر خواهد شد
غصه چون دست برآرد تو بمی دست گرای — که چو سرمست شوی غصه بسر خواهد شد
دیگر از بهر جهان‌حال دگرگونه مکن — که جهان دیگر واین حال دگر خواهد شد
مدعی، تا دل ما عشق نورزد پس ازین — گو: مده پند که این رنج بتر خواهد شد
تیر عشق از چپ و از راست روانست هنوز — گو: بنه تن به هلاک، آنکه سپر خواهد شد
اوحدی،نام طلب کن، تو که این قالب وقلب — وقت آنست که بی عین واثر خواهد شد
رندی و عاشقی، ازخلق چه پوشانی حال؟ — که جهان را هم‌ازین حال خبرخواهد شد

***

حسن بدکان نشست، عشق پدیدار شد — حسن فروشنده‌گشت، عشق خریدار شد
خلوت دل چون ز دوست پرشدو پرکردپوست — واقعه انبوه گشت داعیه بسیار شد
آمد و شد در گرفت از چپ وازراست دوست — دل به تماشای او بر در و دیوار شد
پرده ز رخ دور کرد، شهر پر از نور کرد — دیدن او سهل گشت، دادن جان خوار شد
تا سخنش بشنود گوش خرد پنج گشت — تا برخش بنگرد دیدهٔ جان چار شد
در دو جهان ذره‌ای بی هوس او نماند — از همه ذرات کون او چو خریدار شد
حسن که شایسته بود برزدوبرتخت رفت — عشق که دیوانه بود سر زد و بر دار شد
بر تن من باربست حسن چو نیرو گرفت — بر دل من زور کرد عشق چو درکار شد

***

صورتِ لیلی رخی صبح چو در داد می — فتنه در آمد ز خواب، عربده بیدار شد
دل در غارت گرفت، ترک عمارت گرفت — تا چه خرابی کند؟ عشق چو معمار شد
هر چه بجز یاد او قیمت و قدری نیافت — هر چه بجز عشق او پست و نگونسار شد
از دل من‌عشق جست نقش دویی چون‌بشست — شب همه معراج گشت، رخ همه دیدار شد
من چو زمن گم شدم، غرق ترحم شدم — دوست مرا دوست‌داشت، یار مرا یار شد
گر چه جزین چند بار فتنهٔ او دیده‌ام — بندهٔ این بار من، کین همه انبار شد

اوحدی ازدست عشق تا قدحی نوش کرد   رخ بخرابات کرد، رخت بخمار شد

***

گل ز روی او شرمسار شد   دل چو موی او بی‌قرار شد
ماه بر زمینش نهاده رخ   چون بر اسب خوبی سوار شد
هر که بر نخورد از کنار او   از محیط غم بر کنار شد
وانکه دید روی نگار من   ز اشک دیده رویش نگار شد
سر به خاک پایش در افکنم   چون که دست عقلم ز کار شد
می که نوشیدم، آتشی بزد   غم که پوشیدم، آشکار شد
همرهان من، گو: سفر کنید   کاوحدی بدامی شکار شد

***

خواهم شبی بر آن دهن تنگ میر شد   کامشب مرا تعلق او در ضمیر شد
این باد زلف اوست که باد بنفشه برد   وین خاک کوی او که نسیمش عبیر شد
از هجر آن پری که خمیرم ز خاک اوست   خاک جهان ز خون دو چشمم خمیر شد
مهر خود ازدلم، دگران گو: برون برید   کم در دورن محبت او جایگیر شد
در جان دوست هیچ اثر خود نمی‌کند   آن نالها که از دل من بر اثیر شد
ای مدعی، دگر بخلاصش نظر مدار   مرغی، که صید آن صنم بی نظیر شد
گر زخم تیر غمزهٔ خوبان ندیده‌ای   از اوحدی شنو، که درین درد پیر شد

***

دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد   تن ز استیلای هجر آن پریرخ پیر شد
چون کمان بشکست پشت عالمی را در فراق   نوک مژگانش ز بهر کشتن من تیر شد
نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم   از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
دوش می‌گفتم: برون آیم، بگیرم دامنش   آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
یک‌شب ازشبهای‌هجران زلف‌اودیدم بخواب   بعد از آن عمر درازم در سر تعبیر شد
چون غلامان‌جان‌من برلب زتلخی می‌رسید   دشمن من بر لب شیرین او چون میر شد
همچو زر شد کار بسیاران ز لعل او ولی   اوحدی را ناله از سودای او چون زیر شد

***

کمان مهر ترا چرخ چنبری نکشد   فروغ روی ترا جرم مشتری نکشد
چنین که چشم تو آهنگ دین من دارد   حدیث من چه کند؟ گر به‌کافری نکشد
به گرد کوی تو دیوانه وار کی گردم؟   گرم کمند دو زلف تو، ای پری، نکشد

بدان صفت که کمر در میان کشید ترا　　میان ما عجبست ار به داوری نکشد!
گرم چو عود نخواهی نشاند بر آتش　　به باد گوی که: آن زلف عنبری نکشد
دلم به جان،غم عشق تو می‌کشد، تا هست　　ولی تنم ز ضعیفی و لاغری نکشد
به وصف روی منیر تو اوحدی پس ازین　　سفینها بنویسد، که انوری نکشد

***

یار ز پیمان ما گرچه سری می‌کشد　　بار غمش را دلم بی‌جگری می‌کشد
آن برو آن دوش را هم بکنار آورم　　گر چه بناز از برم دوش و بری می‌کشد
گرچه دلیلیم نیست در شب تاریک هجر　　می‌روم این راه، کو هم بدری می‌کشد
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او　　دم به دم آن تیر هم بر سپری می‌کشد
گر چه‌نداریم هیچ دل به سر کوی او　　از لب و از چشم ما خشک و تری می‌کشد
تن چوخیالی شدست،زانکه‌بروزی چنین　　دل به خیال رخش دردسری می‌کشد
بر دلم اندیشهاست ساکن وسنگین‌چوکوه　　کو به میانی چو موی چون کمری می‌کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند　　باد ز هر گوشه‌ای هم خبری می‌کشد
جزغمش، ای‌اوحدی، بردل و برجان منه　　محنت گیتی بهل، تا دگری می‌کشد

***

دی رفتم اندرکوی اوسرمست، ناگه جنگ شد　　امروز زانم تنگدل کان جای بروی تنگ شد
گوید بمستی: سوی من، منگر، مرو درکوی من　　بازآن‌بت‌دلجوی‌من،بنگر:چه شوخ‌وشنگ شد
هر دم چوازینگی دگر خواهد دل ما سوختن　　منشان‌برآتش خویش‌را،ایدل،که‌کارازینگ‌شد
پندی که نیکوخواه من، می‌داد بد پنداشتم　　تا لاجرم‌درعشق اونامی که‌دیدی‌ننگ شد
رفت آن نگار خانگی در پردهٔ بیگانگی　　ای ناله، برخر چنگ‌شو،کان‌ماه‌درخرچنگ‌شد
از بسکه کردم‌سرزنش دل‌را بیاد آوردنش　　بیچاره از سرکوب پرحیران و گیج و دنگ شد
جام دلم‌برسنگ زد، چون‌بردوزلفش چنگ‌زد　　چشمم به‌خونش رنگ‌شد،چون‌موی‌من‌بیرنگ‌شد
دارم خیال اوبه شب، زان بادهٔ رنگین لب　　جانم چوزنگی درطرب،زان‌بادهٔ‌چون‌زنگ‌شد
ای اوحدی، عیبش مکن، گردل پریشانی کند　　کی بی‌پریشانی بود، دل، کو به‌زلف‌آونگ‌شد

***

چه عشقست این که‌دردل شد؟　　کزو پایم درین گل شد
ببند او در افتادم　　کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او؟　　که جان را زهر قاتل شد
قیامت بیند آن دستی　　کز آن قامت حمایل شد

چو با آیینهٔ خاطر جمال او مقابل شد
هر آن نقشی که بر دل بد نهفته گشت و باطل شد
ازو من سایه‌ای بودم به نور آن سایه زایل شد
مریدی را مرادی بد از آن دلدار حاصل شد
ریاضت اوحدی می‌برد که این درویش واصل شد

***

جهان از باد نوروزی جوان شد زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت می‌کند بلبل سحرگاه مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد؟
ز رنگ سبزه و شکل ریاحین زمین گویی به صورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد، بیا و توبه بشکن که در وقتی دگر صوفی توان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست که او آشفتهٔ روی فلان شد

***

عشق را پا و سر پدید نشد زین بیابان خبر پدید نشد
جز دل دردمند مسکینان ناوکت را سپر پدید نشد
همه چیز از تو بود ودرهمه چیز جز تو چیزی دگر پدیدنشد
خبری‌شد عیان من از فکر وز عیانت خبر پدید نشد
هر که پیش تو جان نکرد ایثار از وجودش اثر پدید نشد
تا تو منظور بیدلان نشدی هیچ صاحب نظر پدید نشد
اوحدی ، چاره‌ای بکن خود را کز تو بیچاره تر پدید نشد

***

هرگز از عشقی مرا پایی چنین در گل نشد هیچ سال این دردم اندرجان وغم دردل نشد
نیست سنگی کان ز آه آتشین من نسوخت نیست خاکی کان ز آب دیدهٔ من گل نشد
هیچ‌سعیی درجهان چون‌سعی من ضایع نگشت هیچ رنجی دروفا چون رنج من باطل نشد
بر تن شوریده باری این چنین سنگین نبود بر دل آشفته کاری‌این چنین مشکل نشد
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد
اوحدی، دل دروفا و عهد این‌خوبان‌مبند کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد
گر ندیدی صورت لیلی، که مجنون را بکشت قصهٔ مجنون نگه کن: کو دگر عاقل نشد

***

هیچ روز آن رخ به فرمانم نشد — درد دل برداد و درمانم نشد
دوش راز عشق او بر مرد و زن — قصد آن کردم که برخوانم، نشد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار — گر چه می‌گفتم که: بتوانم، نشد
از شکایت‌ها که هست این بنده را — یک سخن در گوش سلطانم نشد
نیست یک شب، کز غم آن ماهرخ — ناله و زاری به کیوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل؟ — نقش او چون هرگز از جانم نشد
خود نه او پیشم نمی‌آید بروز — شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که: گر دستم دهد — داد از آن دلدار بستانم، نشد
اوحدی گفت: آن پری در عشق ما — نرم شد خیلی، ولی دانم نشد

***

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد — چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد؟
دلی که این همه آتش درو زنند بنالد — تنی که این همه گرمی درو کنند بخوشد
حدیث ماه رخش آن چنان که هست نگویم — مرا مجال نماند، ز مشتری، که بجوشد
به کوشش ار متصور شود وصال رخ تو — بدوستی، که پشیمان شود کسی که نکوشد
ستمگرا، ز غمت گر دلم خروش برآرد — عجب مدار، که سنگ از چنین غمی بخروشد
ترا بدل ز که جویم؟ گرت به ترک بگویم — بدان درم چه ستاند؟ کسی که جان بفروشد
مرا نصیحت بسیار می‌کنند، ولیکن — چه سود پند رفیقان؟ چو اوحدی ننیوشد

***

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد — هیچ ندیدیم و عمر در سر کار تو شد
لعل تو روزی مرا وعدهٔ وصلی بداد — فکرم از آن روز باز روز شمار تو شد
زنده بود عاشقی، کز هوس روی تو — بر سر کوی تو مرد، خاک دیار تو شد
صبح چو حسن تو کرد روی به باغ آفتاب — مشعله از ره براند، مشعله دار تو شد
از سر خاک درت دوش غباری بخاست — باد بهشت آن بدید، خاک غبار تو شد
طعنه زند سرمه را، چشم چو خاک تو دید — شکر کند زخم را، دل که شکار تو شد
زمرهٔ عشاق را در شب دیدار قرب — هر دل و جانی که بود، جمله نثار تو شد
شاکرم از دل، که او گشت شکارت، بلی — شکر کند زخم را، دل که شکار تو شد
از همه گنجی سعید وزهمه رنجی بعید — گر تو ندانی که کیست؟ اوست که یارتوشد
زندهٔ جاوید ماند، سکهٔ اقبال یافت — سر که فدای تو گشت، زر که نثار تو شد

سر ز خط اوحدی بر نگرفت آفتاب	تا قلم فکر او وصف نگار تو شد

***

نه آخر دل من خراب از تو شد؟	نه آخر دو چشمم پر آب از تو شد؟
نه آخر تن ناز پرورد من	گرفتار چندین عذاب از تو شد؟
مکن خواب و چشم مرا غم بخور	کزین گونه بی‌خوردوخواب از تو شد
ز لب آب وصلی بدین سینه ریز	که بر آتش غم کباب از تو شد
چو چنگم به گفتار خوش می نواز	که فریاد من چون رباب از تو شد
به یاقوت خود حال اشکم بپرس	که‌بر چهره چون لعل ناب ازتوشد
متاب از بر اوحدی روی خویش	که بیچاره درتنگ وتاب از تو شد

***

گر به کام دل رسید از یار خود یاری چه شد؟	وربه وصلش شادمان گردیدغم‌خواری چه شد؟
عاشقی گر کامیاب آمد ز معشوقی چه گشت؟	بیدلی‌گر بوسه‌ای بستد ز دلداری چه شد؟
خار غم چون در دل من می‌خلید از دیر باز	این زمانم گر برون آمد گل از خاری چه شد؟
عمر خود در کار او کردم به امید دمی	گر پس از عمری میسر شد مرا کاری چه شد؟
ای رقیب، از عشق او تا کی شوی مانع مرا؟	بار او من می‌برم بردل، ترا باری چه شد؟
تشنه‌ام، گر خوردم‌اندر منزلی آبی چه بود؟	کافرم، گر بستم اندر عشق زناری چه شد؟
اوحدی گر ماجرای عشق گوید عیب نیست	بلبلی گر ناله کرد از طرف گلزاری چه شد؟

***

بمن ار دولت وصل تو مقرر می‌شد	کارم از لعل گهربار تو چون زر می‌شد
دوش گفتم: بتوان دیدبخوابت، لیکن	با فراق تو کرا خواب میسر می‌شد؟
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک	خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد
عقل دل را ز تمنای تو سعیی می‌کرد	عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش	خوشتر از نام تو، با آنکه مکرر می‌شد
شرح هجران تو گفتم: بنویسم، لیکن	ننوشتم، که همه عمر در آن سر می‌شد
اوحدی را غزل امروز روانست، که شب	صفت خط تو می‌کرد و سخن تر می‌شد

***

هزار قطرهٔ خونم ز چشم تر بچکد	ز شرم چون عرق از روی آن پسر بچکد
سرشک چیست؟ که در پای او شدن حیفست	سواد مردمک دیده کز بصر بچکد
خیال اوست درین آب چشم و می‌ترسم	که وقت گریه مبادا به یک دگر بچکد

مرا که سینه کبابست ودل بر آتش او — عجب نباشد اگر خونم از جگر بچکد
یقین که خانهٔ چشمم شود خراب شبی — اگر بدین صفت از شام تا سحر بچکد
حلال می‌کنم، ار خون من بریزد خصم — به شرط آنکه بر آن آستان و در بچکد
بصورت آب حیاتی، که مرده زنده کند — ز گوشهٔ لب شیرین او مگر بچکد
گر از لبش بچشی شربتی، نگه نکنی — به شربت عرق بید کز شکر بچکد
به بوی آنکه گلی چون رخش بدست‌آرد — چه خون که از دل گرم‌گلاب گر بچکد؟
برابر رخش ار شمع را برافروزد — ز شرم عارضش از پای تا به سر بچکد
قباش بر تن نازک چو بید می‌لرزد — ز بیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
ز نوک کلک گهر بند اوحدی هر دم — به یاد لعل لب آن پری گهر بچکد
حدیث خوبی این دلبران آتش روی — مرا رواست، که آتش ز شعر تر بچکد

***

عرق چو از رخت، ای سرو دلستان، بچکد — ز خاک لاله برآید، ز لاله جان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود — به بوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی‌رانم — که نازکست، مبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
به حسرت رخ چون آفتابت اندر صبح — ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
مرا تنیست که گویی، همین نفس برود — ترا رخیست که پنداری: این زمان بچکد
معلقست دل من به طاعت تو چنان — که گر بخونش اشارت کنی روان بچکد
بدست خویش بیندای بام چشم مرا! — که‌او خراب شود گر بدین نشان بچکد
چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست؟ — چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
زمان زمان به زلال لب تو تشنه ترم — اگر چه شعر بگویم، که آب از آن بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی، تا تو — رها کنی که: بر آن خاک آستان بچکد

***

زین بیش نباید خفت، ای یار که دزد آمد — رخت خود ازین منزل بردار، که دزد آمد
دزدست و شب تیره، چشم همگان خیره — گفتیم: مشو طیره، زنهار، که دزد آمد
این دزد عسس جامه، در گرمی هنگامه — می‌دزدد و می‌گوید: هش دار، که دزد آمد
دزدان جهان گشته، در خرقه نهان گشته — تا نیک بنشناسد عیار، که دزد آمد
این طرفه که: دزد آمد، در خرقه به مزد آمد — مزدی بده، ار گفتم: بیدار، که دزد آمد
ای اوحدی، ار با تو نقدیست، به خلوت بر — پس بر در خلوت زن مسمار، که دزد آمد

***

بید بشکفت و گل ببار آمد — لاله بر طرف جویبار آمد
گربهٔ بید بر دریچهٔ شاخ — پنجه بگشود و در شکار آمد
علم خسرو چمن بزدند — یزک لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست — زین طرف نالهای زار آمد
سرو آزاد بر یمین افتاد — نرگس مست بر یسار آمد
رفت قُمری چو بلبل آمد و گل — که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید — ز صبا بوی زلف یار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد — باد برجست و در نثار آمد
گل رعنا به خانه باز رسید — بلبل مست با قرار آمد
ز سخن‌ها که هر کسی گفتند — غزل اوحدی به کار آمد

***

سرم در عهد ترسایی شبی مهمان عشق آمد — دلم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد
به زناری میان بستم که هرگز باز نگشایم — که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
دلم شهری به سامان بودودر وی عقل راشاهی — چو شاه عقل بیرون شد درو سلطان عشق آمد
از آن گاهی که کرد آن مه نگاهی دروجود من — تن‌من سربسر دل شد ، دل‌من جان عشق‌آمد
اگر زندان عشقش را بدیدی با گنه کاران — من از اول‌گنه کارم ، که در زندان عشق‌آمد
نبوت می‌کنم دعوی به عشق او ، که درخلوت — ز دست جبرئیل ، غم به‌من قران عشق آمد
مرا هر کس که می‌بیند خود و این بارهای غم — به خلق شهرمی‌گوید که : بازرگان عشق آمد
مکن عیب‌من ، ای‌صوفی ، به‌مهراو ، که ازبالا — ترا فرمان قرایی ، مرا فرمان عشق آمد
ز بیراهی که من هستم براهم هر که پیش‌آید — ز راهم سر بگرداند ، که سرگردان عشق آمد
ازآنم شیرمست غم ، که ازطفلی به‌مهد اندر — به من دادند سر شیری که درچوگان عشق‌آمد
مرا پرسی که :در عشق و طریق اوچه‌گویی‌تو؟ — چوپرسیدی‌من‌آن گویم که درچوگان‌عشق آمد
اگر بردامن دوران غباری یابی از معنی — غبار اوحدی باشد که در میدان عشق آمد

***

هزار نامه نوشتم ، یکی جواب نیامد — بسوی ما خبر او به هیچ باب نیامد
دلم کباب شد از هجر آن دهان چو شکر — ز شکرش چه نمکها که بر کباب نیامد؟
بیار من که رساند؟ که : بی‌جمال‌تو ، یارا — نظر به زهره و رغبت به آفتاب نیامد
شبی چو باد به ما برگذار کردی وزان شب — دو ماه رفت که در چشم‌ما جز آب نیامد

محبت تو، نگارا، چه گنج بود؟ ندانم — که جای‌او بجزین سینهٔ خراب نیامد
خیال روی تو گفتم: شبی به خواب ببینم — گذشت صد شب و دردیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکار لبت را — ولی‌چه سود؟ که آن فکرها صواب نیامد

***

عمری که نه با تست کسش عمر نخواند — آنرا که تو در دام کشی کس نرهاند
گر بر تن مجنون تو صد سلسله باشد — چون رخ بنمایی همه در هم گسلاند
زین دل مطلب صبر،که از روی تو دوری — مشکل بتوان کردن و او خود نتواند
از طالع خود بر سر گنجی بنشینم — روزی اگرم با تو به کنجی بنشاند
دادم دل خود را به دو چشم تو ولیکن — کس نیست کهاز چشم تو دادم بستاند
از گردش ایام توقع نه چنین بود — کم زهر فراق تو چنین زود چشاند
دل‌بود که از واقعهٔ من خبری داشت — و آن به که خود این واقعه دل نیز نداند
از غم نتوانم که نویسم سخن خود — ور نیز نویسم سخن خود، که رساند؟
پندار که: صد نامه و قاصد بفرستم — در شهر شما قصهٔ درویش که خواند؟
دل در لب شیرین تو بست اوحدی، ای جان — مگذار که ایام به تلخی گذراند

***

هر که او عاشق آن روی بود صبر نداند — عاشق خویشتنست آنکه ازو صبر تواند
گر ببینند رخ و قد ترا بید وگل، ای بت — گل خجالت برد و بید عرقها بچکاند
بیم آنست که: یاد لب شیرین تو روزی — همچو فرهاد به صحرا و به کوهم بدواند
شربت وصل تو هر کس بچشیدند و لیکن — سر آن نیست که یک قطره به‌ما نیز چشاند
بر رخم عشق تو نقشیست به خونابه نوشته — وین چنین نقش که‌داند؟ که‌چوآبش بنخواند
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیفم — در میان من و موی تو تفاوت بنداند
از سر طرهٔ شبرنگ تو، روزی که بمیرم — گر نسیمی بدمد، از گل من گل بد ماند
چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد — که گرش نیم‌شبی راه دهم سیل براند
نامهٔ درد دل و قصهٔ اندوه فراقم — خود گرفتم که نویسم، که بعرض تورساند؟
می‌روی خرم و همراه تو دلهاست ولیکن — گر بدین شیوه دوانی تو، بسی دل که نماند
اوحدی را تو ز بند خود اگر باز رهانی — نه همانا که: سر خود ز کمندت برهاند

***

صبا، رمزی بگو از من به دلداری که خو داند
وگر گوید: کدامست این؟ بگو: یاری که خود داند

مگو: از فرقتت چونست شیدایی که خود بیند؟
مگو: از حسرتت چون شد گرفتاری که خود داند
اگر چشمش ترا گوید: ز عشق کیست درد او؟
بگو: رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
حدیثی گر دراندازد که: بی‌من چون همی سازد؟
بگو: بی‌دوست چون سازد؟ طلب‌کاری که خود داند
ز رویش گر خطاب آید که: هستش میل من یا نه؟
تو پیش زلف غمازش بگو: آری، که خود داند
دهانش گر نهان گوید که: من با او چه کردم؟ گو
به زیر لب: بیازردیش یک باری که خود داند
وگر پرسد لبم: یاری چه با او کرد؟ در گوشش
بگو: تقصیر کرد و نیز در کاری که خود داند
وگر گوید: جفا کارم، که من زو به بسی دارم
بگو: چون اوحدی داری وفاداری، که خود داند

***

سر نگردانم ازو، گر بسرم گرداند — بنهم گردن، اگر خاک درم گرداند
نه چنان بستهٔ مهرم که بپیچانم رخ — وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
روی بنمود و چو مشتاق شدم، بار دگر — باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
گاه آنست که: یاد لب شیرینش باز — همچو فرهاد به کوه و کمرم گرداند
ای نسیم سحر، از خود به فغانم برسان — خبر او، که ز خود بی‌خبرم گرداند
پیش ازینم خبر از پاو سر خود می‌بود — وقت آنست که بی پا و سرم گرداند
اوحدی درغمش ازناله چنین خواهدکرد — زود باشد که به گیتی سمرم گرداند

***

رخ تو بجز جور و خواری نداند — دل من بجز بردباری نداند
ز بی یار مندی بنالند مردم — من از یارمندی، که یاری‌نداند
ز روزم چه پرسی؟ که چشم تر من — بجز رنگ شبهای تاری نداند
من از داغ هجر تو هر دم به نوعی — بگریم، که ابر بهاری‌نداند
چنان نقش رویت گرفتست چشمم — که نقش منش پیش داری نداند
ز پیش دلم شادمانی چه جویی؟ — که غم دید و جز سوکواری نداند

دلم دانشی کز جهان کرد حاصل گران نیز یادش نیاری‌نداند
ز عشق تو زارند خلقی و لیکن کس این شیوه فریادوزاری‌نداند
روانم ز جور لبت چون نسوزد؟ که با اوحدی سازگاری نداند

***

کیست کز آن بت به من خبر برساند؟ گر نبود نامه‌ای، ز بر برساند
گرم روی کو؟ که پیش این نفس سرد خشک سلامی به چشم تر برساند
بوسه دهم آستین آنکه سر من باز بر آن آستان در برساند
باد تواند درو رسید، سلامش من برسانم به باد، اگر برساند
زان سر زلف، ار چه نشنود سخن من هر چه شنیدست سر به سر برساند
حال بناگوش او به شرح بگوید چونکه به گوشم رسد، دگر برساند
بر در شیرین، چو دید حالت فرهاد قصهٔ افتادن از کمر برساند
کیست که مشتاق را دو دست بگیرد؟ وز پی هجران به یک دگر برساند
دل به صبا دادم و نبرد سلامی جان بدهم، تا که بی جگر برساند
از لبش آن بوی دل شکر چو رسانید از دهنش نیز گل شکر برساند
باد صبا را هزار بار چو گفتم: یک سخن اوحدی مگر برساند

***

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند همچو من سوخته و خسته دل و زار بماند
دل من، کو گرو مهر ببرداز همه کس از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود، می‌دانم خود پدیدست که: از عمر چه مقدار بماند؟
اگر از پای درآییم به سر باید رفت ننشینیم که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشیده که زنار بیندازد گبر من به می‌خرقه گرو کردم و زنار بماند
هیچ شک نیست که: بسیار بماند سخنم سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی، خون دلت گر بخورددوست مرنج تا نگویند که: از یار دل یار بماند

***

از در ما چو درآمد، اثر ما بنماند این دل و دین وتن و جان و سروپا بنماند
چشم آن فتنهٔ پیدا به دلم پوشیده نظری کرد، که پوشیده و پیدا بنماند
سخن عشق، که عقلم به معما می‌خواند بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند
حیلت ما همه حالت شد و حیلتها سوخت حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند
تا دو می‌دید دلم در کف یغما بودم چون بر ستم زدویی زحمت یغما بنماند

دل من دردی آن درد به دریا نوشید | بطریقی که نمی در همه دریا بنماند
ای تمنای دل من ز دو گیتی نظرت | نظری کن، که دگر هیچ تمنا بنماند
گر چه از هر جهتم سری و سودایی بود | جهت سر تو بگرفتم و سودا بنماند
دوش با درد تو گفتم: که محاباکن، گفت: | اوحدی، تن به قضا ده، که محابا بنماند

***

چون عشق درآید، قدم سر بنماند | عشقت ببر آید، چو ترا بر بنماند
توحید به جایی برساند قدمت را | کش نیک و بد و مومن و کافر بنماند
آنست ریاضت که: چو زان بوته برآیی | از ذات تو جز روح مصور بنماند
چندین به میسر شدن کار چه نازی؟ | آنست میسر که: میسر بنماند
ای سر به گریبان هوس برزده، می‌کوش | کان دامن آلوده چنان تر بنماند
روح توچومرغیست درین راه، چنان کن | کندر گل تشویر تو چون خر بنماند
در حلقهٔ عشق ار نبود نفس ترا راه | هش دار! که چون حلقه برآن دربنماند
آن کس که به زر فخر کند خاک به ازوی | آن روز که در کیسهٔ او زر بنماند
ای اوحدی، آن نام طلب دار، که‌اورا | بر جان بنویسند چو دفتر بنماند

***

خانه خالی شد و درکوی دل اغیارنماند | همه غم رفت وبه غیراز غم آن یار نماند
گر چه در پای دلم خار جفا بود، دگر | گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند
آن گروهی که به آزار دلم کوشیدند | چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند
دشمن از غصهٔ من علت بیماری داشت | دوستان، مژده، که آن ناخوش بیمارنماند
چشم من بر سر خاک درش ازشوق‌امشب | سیل خونین صفتی ریخت، که‌دیوارنماند
ناله‌می‌کردم وگفت: اوحدی، اینروزی‌دو | قصه بسیار نگوییم، که بسیار نماند

***

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند | بندهٔ حلقهٔ زلفین و بناگوش تواند
وانکه بردند به گردون ز کله داری سر | هم کمر بستهٔ آن قد قبا پوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد | سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
باده نوشان لبت جمله خرابند امروز | تا چه در ساغرشان بود؟ که بی‌هوش تواند
پردلانی، که ز سر پنجه سخن می‌گفتند | همه بی‌توش و تن از هجر تن و توش تواند
بس درون سوخته کندرشب هجران‌چون دیگ | بر سر آتش سودای جگر جوش تواند
اوحدی دوش به کف جان ودلی‌داشت، کنون | هر دو در بند سر گیسوی بر دوش تواند

***

نقش لب تو از شکر و پسته بسته‌اند / زلف و رخت ز نسترن و لاله رسته‌اند
چشمان ناتوان تو، از بس خمار و خواب / گویی که از شکار رسیده‌اند و خسته‌اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر / گفت: این دروغ بین که برآن راست بسته‌اند
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر / آنها که از سلاسل زلف تو جسته‌اند
در حلقه‌ای که عشق رخت نیست فارغند / در رسته‌ای که راه غمت نیست رسته‌اند
روزی به پای خویش بیا و نگاه کن / دلهای ما، که چون سر زلفت شکسته‌اند
چون اوحدی به بوی وصال تو عالمی / در خاک و خون ز خفت وخواری نشسته‌اند

***

اول فطرت که نقش صورت‌چین بسته‌اند / مهر رویت در میان جان شیرین بسته‌اند
زان نمکدان لب شیرین شورانگیز تو / دانهٔ خال سیه بر قرص سیمین بسته‌اند
تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبل نشکند / زنگیان زلف تو بر ماه پرچین بسته‌اند
جزبه چشم ترک مستت خون‌مردم کس نریخت / تا بنای کفر را در چین و ماچین بسته‌اند
عندلیبان چمن را تا کند زار و نزار / چاوشان چشم مستت بر گل آذین بسته‌اند
بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن / بلبلان بوستان از غنچه بالین بسته‌اند
تا نقاب از آفتاب طلعتت برداشتند / اوحدی راخواب خوش ازچشم غمگین‌بسته‌اند

***

فرش زمردین به زمین در کشیده‌اند / و آنگه برو، ز گل، علم زر کشیده‌اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر / بر سر نهاده، پیش صنوبر کشیده‌اند
آن سبزهای سایه‌نشین بین، که پیش‌گل / دامن ز ماهتاب و ز خور در کشیده‌اند
گلها به دستیاری نم شاخ سبزه را / از خاک بر گرفته و در بر کشیده‌اند
بر لوح خاک صورت کرسی لاله را / گویی که عرشیان به قلم برکشیده‌اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ / هم تازه نقش بسته و هم ترکشیده‌اند
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه / دریاب تا: چگونه برابر کشیده‌اند؟
مرغان صبح خیز چو عشاق اشک ریز / در پرده‌های تیز فغان در کشیده‌اند
ترکان گل زراوق شبنم شراب صرف / در جام لاله کرده و اندر کشیده‌اند
بر روی سوسن از خط رنگین نگاه کن / کز سیم و لاجورد و معصفر کشیده‌اند؟
با سروشان اگر نه خلافیست درضمیر / این بیدها زبهر چه خنجر کشیده‌اند؟
ای باغبان، بسرزنش بیدو سروکوش / تا خود چرا ز خط چمن سرکشیده‌اند؟

خرم دل آن کسان که درین دم بیاد دوست ‌‌ ‌ چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده‌اند

***

دشمنان گویی دگر در کار ما کوشیده‌اند ‌ ‌ کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده‌اند
زاهدان از چشم تو ما را ملامت می‌کنند ‌ ‌ جرعه‌ای درکارایشان کن، که بس خوشیده‌اند
نیک خواها، عاشقان را وصف مستوری مکن ‌ ‌ کین حریفان پند نیکوه خواه ننیوشیده‌اند
نیست ما را هیچ عیب ازعشق بازی، کندرین ‌ ‌ ما همی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده‌اند
رند را با زاهد خشک ار نمی‌آید چه شد؟ ‌ ‌ این‌جماعت خودنگویی :کی‌بهم جوشیده‌اند؟
اهل تقوی را زدرد ما نخواهد شد خبر ‌ ‌ کین چنین دردی که ماداریم‌کم نوشیده‌اند
اوحدی، از جور آن نامهربانت ناله چیست؟ ‌ ‌ مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده‌اند

***

باز شادروان گل بر روی خار انداختند ‌ ‌ زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
دختران گل به وقت صبح دم درپای سرو ‌ ‌ از سر شادی طبقهای نثار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن ‌ ‌ لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد ‌ ‌ تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح ‌ ‌ موکب سلطان گل را در غبار انداختند
غنچگان را گرچه بر گل پرده‌پوشی عادتست ‌ ‌ عاقبت هم بخیه‌ای بر روی کار انداختند
به‌زمستی درشکوفه است وگل اندرخفت و خیز ‌ ‌ نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند؟
وقت صبح آهنگران باد ز آب پیچ پیچ ‌ ‌ بی گنه زنجیر بر پای چنار انداختند
در دماغ بید گویی هم خلافی دیده‌اند ‌ ‌ کز میان بوستانش بر کنار انداختند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود ‌ ‌ هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند
گر چمن را نیست در سر خاطر سوری دگر ‌ ‌ از چه بر دست عروسانش نگار انداختند؟
صبح دم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو ‌ ‌ نالهٔ موسیچه و قمری و سار انداختند
راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی ‌ ‌ بار دیگر فتنه‌ای در روزگار انداختند

***

یوسف ما را به چاه انداختند ‌ ‌ گرگ او را در گناه انداختند
و آنگه از بهر برون آوردنش ‌ ‌ کاروانی را براه انداختند
از فراق روی او یعقوب را ‌ ‌ سالها در آه آه انداختند
چون خریداران بدیدندش ز جهل ‌ ‌ در بها سیم سیاه انداختند
شد به مصر و ار زلیخا دیدنش ‌ ‌ باز در زندان شاه انداختند

خواب زندان را چو معنی باز یافت — تختش اندر بارگاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و در برش — خلعت " ثم اجتباه" انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را — برقعی بر روی ماه انداختند
چون گواه انگشت بر حرفش نهاد — زخم بر دست گواه انداختند
حال سلطانیش چون مشهور شد — جست و جویی در سپاه انداختند
دشمنش را از هوای سرزنش — صاع در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خط بشارت بردنش — بر بشیر نیک خواه انداختند
باز با قوم خودش کردند جمع — جمله را در عز و جاه انداختند
این حکایت سرگذشت روح تست — کش درین زندان و چاه انداختند
اوحدی چون بازدید این سرو گفت — سّر او را با اله انداختند

***

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند — از خرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می خواره‌ندارد طمع حور و بهشت — این بشارت به من باده پرست‌آوردند
ساقیانش، زمی عشق چو گردیدم مست — به میی دیگرم‌ازنیست به هست آوردند
زلف‌وخال‌وخط خوبان همه‌رنجست ،آنها — از کجا این همه تشویش بدست آوردند؟
این شگرفان که نگنجند درآفاق از حسن — درچنین سینهٔ‌تنگ ارچه نشست‌آوردند؟
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست — مگر این قوم که‌درزلف شکست آوردند
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون — زود در حلقهٔ آن زلف چو شست آوردند

***

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند — کز آستان تو چون سایه درنمی‌گذرند
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج — چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان — که گر دمی نبود خون خویشتن بخورند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب — بدان امید که راهی به جانب تو برند
به بوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور — چوسایه کوی به کوی وچوباد دربدرند
چو دامن تو نیاید بدست درمان‌چیست؟ — به غیراز آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل‌چیست؟ — سزد که‌جان بفروشند وچون‌تویی بخرند

***

کی مرا نزدتو همچون دگران بگذارند؟ — این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند
هیچ شک‌نیست که ماهم به نصیبی برسیم — از وصال تو، گرین جمله بران بگذارند

در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد / اگر این کار به صاحب نظران بگذارند
صورتی را که ازو نور بصیرت خیزد / حیف باشد که بدین بی‌بصران بگذارند
ما به پند پدران از پی خوبان روزی / بنشینیم گرین خوش پسران بگذارند
ای که از دام من شیفته بگریخته‌ای / دگرت صید کنم گر دگران بگذارند
اوحدی، گرچه تراهم خبری چندان نیست / با تو سهلست گرین بی‌خبران بگذارند

***

آن نه من باشم که چون میرم بتابوتم برند / یا بدوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
مثل زر خالص برون آیم ز آتش، گر درو / از برای آزمایش همچو یاقوتم برند
مشتری قوسی نهادست از برای بزم من / تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
از جوان بختی که هستم وقت پیوستن به حق / ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتم برند
بر فلک بینی صعود روح پاکم، زهره وار / فی المثل صدنوبت ار در چاه هاروتم برند
چون اله خویش را تقدیس کردم سالها / پس مرا می‌زیبد ار بر قدس لاهوتم برند
نیستم ز آنهادر آن گیتی که بر کاخ بهشت / چون طفیلی از برای خرقه و قوتم برند
هر کجا من خوان معنی گسترم، کرو بیان / طرفه نبود گر به میکائیل سر غوتم برند
ایهاالناس، اوحدی وار الوداعی می‌زنم / زانکه وقت‌آمد کزین زندان ناسوتم برند

***

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند / دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
هیچ کس نیست که از یار سفر کردهٔ من / برساند خبری خیر و دلم شاد کند
هرگز از یاد من خسته فراموش نشد / آنکه هرگز نتواند که مرا یاد کند
هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند / سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند / عشق باشد که چنین کار به بنیاد کند
آنکه خون دل من ریخت ز بیداد و برفت / کاش باز آیدو خون ریزد و بیداد کند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد؟ / گر به شیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد بر گلبن این باغ گلی را نگذاشت / کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کند
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد / خرمن عمر، ضروریست، که بر باد کند

***

جرعه مده، که وقت‌شد اشترمن که عف کند / نقل منه، که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من به ناخوشی سر ننهد گرش کشی / ای که‌مهار می‌کشی، عفو کنش چو عف کند
شور سرست وخیره‌سر، خارگرست‌و شیره خور / محو شوند شور و شر، آتش او چو تف کند

گر بگزش در افگنی ، سنگ و گزت بهم زند — وربه‌زش در آوری ، غوره ورز تلف کند
کار دلم ز دست شد ، می خورو می‌پرست شد — ناخردی که مست شد ، کی خردش خلف کند ؟
بر شترست رخت من ، ای دل نیک بخت من — ایست‌مکن ، چو قافله روی در آن طرف کند
آن عربی سوار ما ، گر طلبد شکار ما — تن بر تیر و شست او دیده و جان هدف کند
تا زپی این پیادگان ، باز جهند و مادگان — بانگ زن آن دلیل را ، تا صفت نجف کند
آن صنم قریش کو؟ مایهٔ کام و عیش کو؟ — تا من خوف دیده را ، دعوت "لاتخف" کند
بر عرفات حضرتش ، من چو وقوف یافتم — کیست که در حضور من دعوی "من‌عرف"کند ؟
مطرب اوحدی ، بخوان این غزل‌از زبان او — تا دل و جان خویش را بر سر نای‌و دف کند

***

کرا بر تو فرستم که شرح حال کند ؟ — به نام من ز لبت بوسه‌ای سؤال کند ؟
دلم قرین غم و درد و رنج و غصه شود — چو یاد آن لب و رخسار و زلف‌و خال کند
نه محرمی که لبم نامهٔ بلا خواند — نه همدمی که دلم قصهٔ وصال کند
نیامدست مرا در خیال جز رخ تو — اگر چه نرگس مستت جزین خیال کند
مرا دلیست سراسیمه در ارادت تو — که‌از سماع حدیث تو وجد وحال کند
بگرد روی چو ماهت ز زلف می‌بینم — شبی دراز ، که روز مرا چو سال کند
اگر چه بار غم خود تو سهل پنداری — نه هم دلیش بباید که احتمال کند ؟
ز سیم اشک مرا دامنیست مالا مال — ولی رخ تو کجا التفات مال‌کند ؟
بدیدنی ز تو راضی شدیم و غمزهٔ تو — امید نیست که آن نیز را حلال کند
ز بار هجر تو گشت اوحدی شکسته ، مگر — دوای خویش به دیدار آن جمال کند

***

هر زمان آشفته دل نامم کند — با دل آشفته در دامم کند
چون شود راز دل من‌آشکار — بعد از آن پوشیده پیغامم کند
گر به بزم عشق بنشاند مرا — پاسبان خویش بر بامم کند
تا نبینند دیدهٔ من روی غیر — بادهٔ توحید در کامم کند
تا نبینم نیز روی او به خواب — سالها بی خواب و آرامم کند
از برای وصف روی خویشتن — شهرهٔ‌آفاق و ایامم‌کند
گاه بهتر دارد از خاصان مرا — گاه سرگردان تر از عامم کند
گر بخواهد تا : بگردد رای من — روی در لوح‌الف لامم کند
تا که ننشیند زمانی‌آتشم — هم نشین بادهٔ خامم کند

چون شود کم عشق‌من ، عشقی دگر — با شراب لعل در جامم کند
از برای آنکه بفریبد مرا — پیش خلق اعزاز و اکرامم کند
چون بخواهد سوختن در دوستی — آزمایشها به دشنامم کند
چشم را گر حیرتی آرد بروی — گوش بر آواز الهامم کند
چون نماند قوتم در پای و گام — دست‌گیرد زود و درگامم کند
تا نباشم بی حدیث آن غزال — در غزلها اوحدی نامم کند

***

هر نفسی عشق او بی دل و دینم کند — آتش سودای او خاک زمینم کند
نور بپاشد زروی، باز بپوشد به موی — بیدل از آن می‌شوم ، عاشق ازینم کند
تا بگشایم بدم ، بند طلسم قدم — نام بزرگین خود نقش نگینم‌کند
گر بگزیند مرا از پی کشتن بود — زان نشود شادمان دل که گزینم کند
گر بگشایم ز لب مهر خموشی دمی — روی چو مهرش سبک میل به کینم کند
رخ چو به کار آورم ، طاق دو ابروی او — باغم و بادرد خود جفت وقرینم کند
هرغم ورنجی که هست بردل من می‌نهد — این همه دانی که چه؟ تا همه بینم کند
هم شب‌اول که دل طرهٔ اودید ، گفت : — زلف کمند افگنش قصد کمینم کند
چون به کمان غمش دست کشیدن برم — آخر کار، اوحدی ، در پی اینم کند

***

دل به کسی سپرده‌ام کو همه قصد جان کند — کام کسی روا نکرد ، اشک بسی‌روان کند
هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما — گفت که در دیار ما جور چنین فلان کند
حجت بندگی بدو ، دارم از اعتراف خود — بی‌خبرست مدعی ، هر چه جزین بیان کند
گفت : وفا کنم ، دلا ، هرچه بگوید آنپری — بر همه گوش کن ولی‌این مشنو که آن کند
دل چو بدزددم زتن ، روی نهان کند زمن — بندهٔ آن کسی که : دل‌دزدد و رخ نهان کند
زلف دراز دست را بند نهاد چند پی — ور بخودش فرو هلد بار دگر چنان کند
من سخن جفای او با همه گفته‌ام ، ولی — پند نگیرد اوحدی ، تا دل و دین در آن کند

***

مطرب ، مهل که محنت و غم قصدجان کند — راهی سبک بیار، که رطلم گران کند
گیر و گرفت چیست؟ چو باعشق ساختیم — بر ما گرفته گیر که وصلی زیان کند
گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع — بر من بجهد اگر دل او مهربان کند
جز دیده و دلم نپسندد نشانه‌ای — تیری که چشم و ابرویش اندر کمان کند

دیدیم سروها که نشانند در چمن / لیکن کسی‌ندید که سروی روان کند
صورت کشند و نقش‌بر ایوان ، نه این چنین / کش نوش در لب و گهر اندر دهان کند
شاید که اوحدی بنویسد حدیث خویش / با دوستان حکا یت ازین داستان کند

***

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند / که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز / کس ندانم که جفا داند و بر ما نکند
بوسه‌ای گر بربودم ز لبت طیره مشو / چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند؟
نیست تشویشم از آن کس که کند خوبا تو / همه تشویشم از آنست که خو وا نکند
در غمت زانکه شکایت کند اندیشه مدار / زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند
چشم ترک تو همان روز که من دیدم عقل / گفت : بگریز ، که مستست و محابا نکند
دوش گفتم که : بپوشم غم عشقت ،دل گفت : / اوحدی ، گریه نگه دار ، که رسوا نکند

***

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند / هزار نامه به نقش هوس سیاه کند
ز حسرت رسن زلف و چاه غبغب او / نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
بهجر او دل من غیر ازین نمی‌داند / که روز و شب بنشیند، فغان و آه کند
برفت و در پی او آن چنان گریسته‌ام / کز آب دیدهٔ من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات ! / مگر ز دور به خاک درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد / کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
ز فخر سر به فلک بر کشد ستاره صفت / چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

***

یار آن کسی بود که به کارت نگه کند / باری نگه کنی ، دوسه بارت نگه کند
گاه دعا به نالهٔ زیرت چو گوش کرد / روز بلا به گریهٔ زارت نگه کند
روزی اگر ترا به میان در کشد غمی / دستی بگیرد و ز کنارت نگه کند
بار کسی بکش، که زپای ار بیوفتی / باری به اوفتادن بارت نگه کند
چون مست شد ز بادهٔ اندوه او سرت / جامی دو کم دهد ، به‌خمارت نگه کند
از مهر دوستی چه کنی فخر؟ کو ز کبر / هر ساعتی به دیدهٔ عارت نگه کند
اغیارت ار نگه نکند هیچ باک نیست / چون اوحدی بکوش، که یارت نگه کند

***

نگار من به یکی لحظه صد بهانه کند / وگر به جان طلبم بوسه‌ای رها نه کند

به سنگ خویش بریزد ز طره عنبر و مشک
هر آنگهی که سر زلف را بشانه کند

ز چشم من پس ازین گر چنین رود سیلاب
درین دیار کسی را مهل که خانه کند

به وقت مرگ وصیت کنم رفیقی را
که گور من هم از آن خاک آستانه کند

به زلف او دلم از بهر خال شد بسته
که مرغ میل به دام از برای دانه کند

زمانه مایهٔ بیداد بود و طرهٔ او
بدان رسید که بیداد بر زمانه کند

به شیوه گوشهٔ چشمش چو ناوک‌اندازد
ز گوشهٔ جگر اوحدی نشانه کند

***

عاشق کسی بود که چو عشقش ندی کند
اول قدم ز روی وفا جان فدی کند

دلبر، که دستگیری عاشق کند ز لطف
گر جان کنند در سر کارش کری کند

زهری که دشمنی دهد از بهر رنج، تو
بستان به یاد دوست بخور، تا شفی کند

بستم دکان مشغله را در بروی خلق
تا عشق او درآید و بیع و شری کند

از آستان نمی‌گذرم تا جفای او
خاکم وظیفه سازد و خونم جری کند

بر کشتگان تیغ غم او کفن مپوش
کان به شهید عشق که از خون ردی کند

مجنون که شب رود برلیلی، شگفت نیست
روز ار تحملی ز سگان حمی کند

باد هواست، چار حد آن خراب کن
هر خانه را که جز هوس او بنی کند

ای اوحدی، زهر چه کنی‌کار عشق به
آیا کسی که عشق ندارد چه می‌کند؟

***

ترک ستم پرست من ترک جفا نمی‌کند
عهد بسر نمی‌برد، وعده وفا نمی‌کند

هندوی ترک آن صنم کرد بسی خطا و لیک
ناوک چشم مست او هیچ خطا نمی‌کند

گر به وصال او رسم، هم بربایم از لبش
یک دو سه بوسه ناگهان، گرچه رها نمی‌کند

بوس به‌جان بها کنیم، ار بفروخت خود نکو
ور نفروخت می‌بریم آنچه بها نمی‌کند

چارهٔ من خدا کند در غم روی او مگر
خود نکند به جای کس هر چه خدا نمی‌کند

در غم او بسوختند اهل جهان، حسودمن
خام نشسته پیش او شکر چرا نمی‌کند؟

دست بدار، اوحدی، یار دگر بدست کن
کو غم ما نمی‌خورد، چارهٔ ما نمی‌کند

***

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند؟
با این دل شکسته غم او چه می‌کند؟

هر کسی علاج درد دلی می‌کنند و ما
دم در کشیده تا الم او چه می‌کند؟

در دست ما چو نیست عنان ارادتی
بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند؟

ای بخت من، بدست من انداز دامنش
وین سر ببین که: در قدم او چه می‌کند؟

عیسی دمست یار، مرا پیش او بکش و آنگه نگاه کن که: دم او چه می‌کند؟
یک ره به پیش دیدهٔ من نام او ببر وز گریه بین که اشک و نم او چه می‌کند؟
در حیرتم ز مدعی نادرست مهر تا مهر عشق بر درم او چه می‌کند؟
خورشید را چو نیست در آستانه بار گویی نسیم در حرم او چه می‌کند؟
این دوستان نگر که: نگفتند: اوحدی با هجر بیش و وصل کم او چه می‌کند؟

***

دلدار دل ببرد و زما پرده می‌کند ما راز هجر خویشتن آزرده می‌کند
دل برد وجان اگر ببرد نیز ظلم نیست شاهست و حکم بر خدم و برده می‌کند
ما را ز هجر خویش بده گونه مرده کرد اکنون عتاب وعربده ده مرده می‌کند
یکتایی دلم ز جفا هر دمی دو تا آن طرهٔ دراز دو تا کرده می‌کند
طفلان دیدگان مرا دایهٔ غمش از خون دل برای چه پرورده می‌کند؟
چشمش ز پیش زلف سیه دل نمی‌رود وین نازنیست خود که پس پرده می‌کند
گلگون اشک دیده ز درد فراق او بر روی اوحدی گذر آزرده می‌کند

***

نی بین که چون به درد فغانی همی کند؟ هر دم ز عشق ناله بسانی همی کند
او را همی زنند به صد دست در جهان وز زیر لب دعای جهانی همی کند
سر بسته سر سینهٔ عشاق بی نوا از نی شنو، که راست بیانی همی کند
بادیش در سرست و هوایی همی پزد دستیش بر دلست و فغانی همی کند
راهی همی زند دل عشاق را وزان بر چهره‌شان ز اشک نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد گه با گشاد و بست قرانی همی کند
هر ساعتیش راه روان می‌دهند و او دم در کشیده جذب روانی همی کند
آن بی زبان پر دهن ساده بین که چون هر دم حکایتی به زبانی همی کند؟
دف هر زمان چونی سر انگشت می‌گزد زان فتنها که نی به زمانی همی کند
در جان نشست هر چه ز دل گفت دم به دم صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی ز زخم پراگنده پیر شد و آن پیر بین که کار جوانی همی کند

***

گر کسی در عشق آهی می‌کند تا نپنداری گناهی می‌کند
بیدلی گر می‌کند جایی نظر صنع یزدان را نگاهی می‌کند
با دم صاحبدلان خواری مکن کان نفس کار سپاهی می‌کند

آن که سنگی می‌نهد در راه ما — از برای خویش چاهی می‌کند
گر بنالد خسته‌ای معذور دار — زحمتی دارد، که آهی می‌کند
عشق را آن کو سپه سازد به عقل — دفع کوهی را به کاهی می‌کند
گر کند رندی نظر بازی، رواست — محتسب هم گاه گاهی می‌کند
یک دم از خاطر فراموشم نشد — آنکه یادم هر به ماهی می‌کند
چند نالیدیم و آن بت خودنگفت: — کین تضرع دادخواهی می‌کند
اوحدی را گر چه از غم بیمهاست — هم به امیدش پناهی می‌کند
اشتر حاجی نمی‌داند که چیست؟ — بار بر پشتست و راهی می‌کند

***

جماعتی که مرا توبه کار می‌خوانند — ز عشق توبه کردم، بگوی: تا دانند
ببند عشق چو شد پای تا سرم بسته — بپند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل و عشق آن صنم سلطان — در آن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرها پندار — که آب خویش به دریای عشق می‌رانند
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک — به کوی عشق درآید، شتر بخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی — ستارگان سپهر از روش فرو مانند
خبر ز عشق ندارد وجود مدعیان — همیشه در پی انکار اوحدی زانند

***

قلندران تهی سر کلاه دارانند — به ترک یار بگفتند و بردبارانند
نظر به صورت ایشان ز روی معنی کن — که پشت لشکر معنی چنین سوارانند
تو در پلاس سیه‌شان نظر مکن به خطا — که در میان سیاهی سپید کارانند
چو برق همتشان شعله بر تو اندازد — به پیششان چوزمین خاک‌شو، که‌بارانند
درین دیار اگر از شهرشان کنند برون — بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو به جانب اغیار، اگر مدد خواهی — بیا و یاری ازیشان طلب، که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند بر سر نفس — که سرکشی نتواند به هر کجا رانند
ز فقر شبلی و معروف چند لاف زنی؟ — درین جوال که بینی از آن هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده‌اند امید — ولی به رحمت خالق امیدوارانند

***

در بند غم عشق تو بسیار کسانند — تنها نه منم خود، که درین غصه بسانند
در خاک به امید تو خلقیست نشسته — یک روز برون آی و ببین تا به‌چه سانند؟

عشاق تو در پیش گرفتند بیابان   کان طایفه ده را پس ازین هیچ کسانند
کو محرم رازی؟ که اسیران محبت   حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که: امشب   دستار نگه‌دار، که بیرون عسسانند
ای دانهٔ در، عشق تو دریاست ولیکن   افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز مصرت به هوس مرد بیاید   خود مردم این شهر مگر بی هوسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد؟   من ترک بگفتم که عسل را مگسانند
ای‌اوحدی، از لاشهٔ لنگ تو چه خیزد؟   کندر طلب او همه تازی فرسانند
افسوس، که در پای تو این تند سواران   بسیار دویدند و همان باز پسانند

***

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند   بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو به نخجیر روند   صید را گر چه بگیرند رها نیز کنند
نظری کن بمن، ای دوست، که ارباب کرم   به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده، یا بفروش   کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران، تا بر تو   زر و سر هر دو ببازند ودعا نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن   کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بر زبان گر برود یاد منت باکی نیست   پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
تو ختایی بچه‌ای، در تو خطا نیست عجب   کانچه بر راه صوابند خطا نیز کنند
اوحدی، گر نکند یار ز ما یاد، مرنج   ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

***

گر نقش روی خوب تو بر منظری کنند   او را چو قبله کعبهٔ هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان   چندان نظر نماند، که بردیگری کنند
بی زیوری چو فتنهٔ شهرست روی تو   خود رستخیز باشد ارش زیوری کنند
برگشتن از حضور تو ممکن نمی‌شود   بگذار تا به کشتن من محضری کنند
من دورازین طرف نتوانم شدن به‌قصد   بر قصد من به هر طرف ار لشکری کنند
گر نقش چینیان بدو پیکر رسد ز چین   مشکل گمان برم که چنین پیکری کنند
خاک در تو بر سر من کن، که عارنیست   هم خاک کوی دوست‌اگر بر سری کنند
این جورها، اگر تو مسلمانی، ای پسر   هر گز روا مدار که: بر کافری کنند
از من مپیچ، روی، که عیبی نداشتند   شاهان، گر التفات سوی چاکری کنند
ای اوحدی، گرت هوس دلبران کند   دل بر جفا بنه، که وفا کمتری کنند

***

مردم شهرم بمی خوردن ملامت می‌کنند — ساقیا، می‌ده، بهل، کایشان قیامت می‌کنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند، ای‌پسر — پیشوایانی که مردم را امامت می‌کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان، کنون — بر سر کوی تو آهنگ اقامت می‌کنند
بر در مسجد گذاری کن، که پیش قامتت — در نماز آیند آنهایی که قامت می‌کنند
صوفیان کز حلقهٔ زلفت بجستند، این زمان — داده‌اند انصاف و ترتیب غرامت می‌کنند
باغبانان‌خدمت سرو و گل اندر بوستان — سال و مه بر یاد آن رخسار و قامت می‌کنند
هم به زیر لب به دشنامی جوابی می‌فرست — عاشقانی را که زیر لب سلامت می‌کنند
مردم چشمت به نشترهای مژگان چو تیر — سینهٔ مارا چرا چندین حجامت می‌کنند؟
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود، لیک — خال و زلفت خاک در چشم سلامت می‌کنند

***

آنرا که جام صافی صهباش می‌دهند — می‌دان که: در حریم حرم جاش می‌دهند
صوفی، مباش منکر مردان که سر عشق — روز ازل به مردم قلاش می‌دهند
از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز، هر که وعدهٔ فرداش می‌دهند
ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ مشک بوی — کارباب عقل زحمت اوباش می‌دهند
خوش باش، اوحدی، که حریفان درد نوش — جام طرب به عاشق خوش باش می‌دهند

***

چون دو زلفش سر برآن رخسارگلگون می‌نهند — آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند
از لب چون خون و آن روی چو آتش هردمی — این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من — دامنم را چون کنار آب جیحون می‌نهند
ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما — در لب خود نوش و اندر باده افیون می‌نهند
در دل ما جای دارند این شگرفان روزوشب — گر چه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت: اوحدی باز آمدست ازعشق او — زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند
قصهٔ دلسوز ما قومی که دیدند، ای عجب! — بر دل ما تهمت آسودگی چون می‌نهند؟

***

زدور ار ترا ناتوانی ببیند — تنی مرده باشد، که جانی ببیند
کجا گنجد اندر زمین؟ عاشقی‌کو — رخت را به شادی زمانی ببیند
کسی را رسد لاف گردن کشیدن — که سر بر چنان آستانی ببیند
غریبی که شد شهر بند غم تو — عجب گرد گر خان و مانی ببیند!

دل من سبک چون نگردد ز غیرت؟ که هر دم ترا با گرانی ببیند
سر باغ و بستان نباشد کسی را که همچون تو سرو روانی ببیند
مران اوحدی را زپیشت چه باشد؟ که او هم ز وصلت نشانی ببیند

***

آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود میلش به دیدن گل و سوسن چرا بود؟
سرو و سمن به قد تو مانند و روی تو گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا بیچاره عاشقی که به دست شما بود
با این کمان و دست که ما راست، پیش تو گر تیر بر نشانه زنیم از قضا بود
باری روا کن از دهن خویش کام من زان پس گرم بجور بسوزی روا بود
یا زلف را مهل که کند قصد خون من یا بوسه‌ای بده که مرا خون بها بود
یک دم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود من دل ندیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی: به صبر چاره کن این روز عشق را آخر به روز عشق صبوری کجا بود؟
نام دوا مبر بر عاشق، که مرگ به رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی: شنیده‌ام سخن اوحدی، عجب! کس چشم آن نداشت که گوشت به ما بود
گر زانکه خون من بخوری از تو طرفه نیست کان کو غم شما خورد اینش سزا بود

***

دل از فراق شما دردمند خواهد بود زمان هجر ندانم که چند خواهد بود؟
دریغم آید از آن گوهر پسندیده که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
بیار بندی از آن زلف عنبرین، کامروز دوای این دل دیوانه بند خواهد بود
دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد لبم چو خنده‌کند زهر خند خواهد بود
بجستن تو سر اندر جهان نهم روزی وگر سرم به مثل در کمند خواهد بود
چو از مقام تو چشمم به راه باید داشت گمان مبر تو که گوشم به پند خواهد بود
به اوحدی سخنی چند نقد تلخ بگوی که به ز شربت شیرین قند خواهد بود

***

همیشه تا تن من بر قرار خواهد بود به کوی عشق دلم را گذار خواهد بود
سرم به خاک بپوسید و آتش غم دوست در استخوان تن من به کار خواهد بود
بتا به دور غم خویش کشته گیر مرا جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود
ز بهر کشتن من چرخ تیز می‌بینم که با ستیزهٔ چشم تو یار خواهد بود
بلای عشق تو خوش کرده‌ایم با دل خود به بوی آنکه خزان را بهار خواهد بود

دلم ز هجر تو اندر حساب داشت غمی
گمان که بردکه چندین‌هزار خواهدبود

بیا، که تا نبود پیشت اوحدی را بار
همیشه دیدهٔ او اشکبار خواهد بود

***

تا کی از هجر تو بی‌خواب وخورم باید بود؟
به تو مشغول و ز خود بی‌خبرم باید بود؟

چاره کردم که مگر درد تو بهتر گردد
چو بتر شد، به ازین چاره گرم باید بود

در میان بندم از آن زلف سیه زناری
اگر از دایرهٔ دین بدرم باید بود

دوستی کم نکنم، با تو پسر، ور به مثل
دشمن مادر و خصم پدرم باید بود

نگذارم که به خورشید کنندت مانند
ور به جان منکر شمس و قمرم باید بود

نه به مهری که بریدی تو، ز دستت بدهم
که گرم سر ببری سربسرم باید بود

من که جز قصهٔ عشق تو ندانم سمری
اوحدی وار به عالم سمرم باید بود

***

دوشم از وصل کار چون زر بود
تا بروز آن نگار در بر بود

جام در دست و یار در پهلو
عشق در جان و شور در سر بود

گل و شکر بهم فرو کرده
وز دگر چیزها که در خور بود

با چنان رخ ز گل که گوید باز؟
با چنان لب چه جای شکر بود؟

زلف مشکین بر آتش رخ او
خوشتر از صد هزار عنبر بود

من و دلدار و مطربی سه بسه
چارمی حارسی که بر در بود

شب کوتاه رو ز ما بر کرد
ور نه بس کارها میسر بود

مطرب‌از شعرها که می‌پرداخت
سخن اوحدی عجب‌تر بود

گرچه عیسی دمی نمود او نیز
نیم شب در میانه سر خر بود

***

نازنینا، حسن و خوبی با وفا بهتر بود
گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود

گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس
نقش دیواری ز صد ترک ختا بهتر بود

تکیه بر خوبی نشاید کردکان ده روزه‌ایست
وندران ده روز اگر باشد وفا بهتر بود

گر بهای خون ما خاک تو باشد عیب نیست
زانکه‌خاک چون تویی از خون ما بهتر بود

پارسایان را نظر کردن به خوبان باک نیست
وان نظر بر روی یار پارسا بهتر بود

من دعا گویم تو دشنامی که خواهی می‌فرست
پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود

گر هلاک اوحدی خواهی، بکش،تاخیرچیست
در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

***

آن روز کو که روی غم اندر زوال بود؟ — با او مرا به بوسه جواب و سؤال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری — هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر اوفتاده‌ام — آه! آن زمان کجاشد و باز این چه حال‌بود؟
بر من چه شب گذشت ز هجران یار دوش؟ — نه نه، شبش چگونه توان گفت؟ سال بود
گفتم که: بی رخش بتوان بود مدتی — خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود
آن بی وفا نگر که: جدا گشت و خود نگفت — روزی دلی ربوده‌ء این زلف و خال بود
ای اوحدی، بریدن ازآن زلف همچو جیم — دیدی که بر بلای دل خسته دال بود؟

***

دیگی که پار پختم چون ناتمام بود — باز آمدم که پخته شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بشویم به آب می — کان زهد های پار من از بهر نام بود
بسیار سالهاست که دل راه می‌رود — وانگه بدان که: منزل اول کدام بود؟
چون آمدم به تفرقه از جمع او، مگر — آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی بتافت — گفتم که: صبح باشد و آن نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبا می‌شنید گوش — در ورطها سلامت ما زان سلام بود
زین پس‌مگر به مصلحت خود نظر کنیم — کین چند گاه گردن ما زیر وام بود
دل زین سفر کشید به هرگام زحمتی — من بعد کام باشد، کان جمله گام بود
وقت این دمست اگر ز دم غول می‌رهیم — کان چند ساله راه پر از دیو وهام بود
در افت و خیز برده‌ام این راه را بسر — کان بار بس گران و شتر بس حمام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من — صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر نمی‌نمود ز زنگار نام و ننگ — شمشیر ما که تا به کنون در نیام بود
اکنون درست گشت: جز احرام عشق او — در بند هر کمر که شد این دل حرام بود
گر دیرتر به‌خانه رسد زین سفر که کرد — تاوان بر اوحدی نبود، کو غلام بود

***

ترا که گفت؟ که: من بی‌تو می‌توانم بود — که مرگ بادا گر بی تو زنده دانم بود
اگر به پیش کسی جز تو بستهام کمری — گواه باش که: زنار در میانم بود
درون خویش بپرداختم ز هر نقشی — مگر وفای تو کندر میان جانم بود
نشد به گفتن بی وجه دشمنان زایل — محبت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم — که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکونت از من دل خسته در جدایی خود — طلب مدار، که ساکن نمی‌توانم بود

بگفت راز دل اوحدی به مرد و به زن
سرشک دیده، که در عشق ترجمانم بود

***

میان ما و تو دوری به اختیار نبود
مرا زمان فراق تو در شمار نبود

گذار بود مرا با تو هردمی ز هوس
بمنزلی، که هوا را در آن گذار نبود

حدیث گفتن واندیشه از رقیبی نه
بهم رسیدن و تشویش انتظار نبود

به چند گونه مرا از توبوسه بودوکنار
که هیچ گونه ترا از برم کنار نبود

کنون زهجربه روزی فتاده‌ام، که‌درو
گمان برم‌که خودآن روزوروزگارنبود

هزار یار فزون داشتم، که هیچ مدد
زهیچ یارندیدم، چوبخت یارنبود

نظر به کار دل او حدیث بود ولی
چه‌سودازآن؟چودل‌ساده‌مردکارنبود

***

سرّ دردم بر طبیب آسان نبود
گفت: تب داری، غلط کرد، آن نبود

نوش دارو داد و آن سودی نداشت
گل شکر فرمود و آن درمان نبود

بر طبیبم سوز دل پوشیده ماند
ور نه اشک دیده‌ام پنهان نبود

من بکوشیدم که: گویم حال خویش
دل بدست و نطق در فرمان نبود

عشق را هم عاشقی داند که: چیست؟
عشق دانستن چنین آسان نبود

از دلیل این درد را نتوان شناخت
در کتاب این نکته را برهان نبود

گر چه آهم برده بود ازچهره رنگ
اشک چشمم کمتر از باران نبود

جان به یاد دوست می‌رفت از تنم
این چنین جان دادنی ارزان نبود

از فراق اندیشه‌ای می‌کرد دل
ورنه، بالله، کم سخن در جان نبود

ای که گفتی: چاره می‌دانم ترا
اوحدی‌نیز این چنین نادان نبود

چارهٔ من وصل بود، اما چه سود؟
کان ستمگر بر سر پیمان نبود

***

دوش بی روی تو باغ عیش را آبی نبود
مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود

در کتاب طالع شوریده می‌کردم نظر
بهتر از خاک درت روی مرا آبی نبود

با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو
چشم دل را حاجت شمعی و مهتابی نبود

چشم من توفان همی بارید در پای غمت
گر چه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود

درنماز ازدل بهر جانب که می‌کردم نگاه
عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود

جز لب خوشیده و چشم تراندر هجر تو
از ترو خشک جهانم برگ و اسبابی نبود

اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون
زانکه بحر دوستی را هیچ پایانی نبود

***

این چنین نقشی اگر در چین بود ... قبلهٔ خوبان آن ملک این بود
این چنین رخسار و دندان و جبین ... مشتری، یا زهره، یا پروین بود؟
گر دهی دشنام از آن لبها دعاست ... هر چه حلوایی دهد شیرین بود
گر دلت سیر آید از من طرفه نیست ... عهد خوبان را بقا چندین بود
گوش بر گفتار ما کمتر کنی ... فی المثل گر سورهٔ یاسین بود
ز آشنایان همچو فرزین بگذری ... با غریبان اسب لطفت زین بود
چون به بخت اوحدی آید سخن ... جمله صلحت خشم و مهرت کین بود

***

روز هجران آن نگار این بود ... منتهای وصال یار این بود
روی او لالهٔ بهارم بود ... عمر آن لالهٔ بهار این بود
هست از اندیشه در کنارم خون ... بحر اندیشه را کنار این بود
کرده بودم ز وصل جامی نوش ... می آن جام را خمار این بود
جان سفر کرد و بر قرار خودی ... ای دل بی وفا، قرار این بود؟
بار غم بر دلم همی بینی ... آخر، ای چشم اشکبار، این بود؟
منم، ای چرخ، زینهاری تو ... آن همه عهد و زینهار این بود؟
اختیاری دگر نشاید کرد ... چرخ را چون که اختیار این بود
خار و گل با همند، می‌دیدم ... گل ز دستم برفت و خار این بود
مرگ ازین دیدها نهان آید ... پیش من مرگ آشکار این بود
دل ما از فراق می‌ترسید ... چون بدیدیم، ختم کار این بود
اوحدی، بر تو گر جفایی رفت ... چه کنی؟ حکم کردگار این بود

***

من از آن که شوم کو نه از آن تو بود؟ ... یا چه گویم که نه در لوح و بیان تو بود؟
سخن لب، که تو داری، نتوانم گفتن ... ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود
هر زمانم به جهانی دگر اندازی، لیک ... نروم جز به‌جهانی که جهان تو بود
تن و دل گر به فدای تو کند چندان نیست ... خاصه آن کش دل وتن زنده به جان تو بود
نگذاری که ببوسد لبم آن پای و رکاب ... ای خوش آن بوسه که بر دست وعنان تو بود!
چون نشانی بنماند ز تن من بر خاک ... دل تنگم به همان مهر و نشان تو بود
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت ... اگر آن تیر، که آید، ز کمان تو بود

چون بپوسد تن من گوش و روانی‌که مراست … بر ورود خبر و حکم روان تو بود
هر چه آرند به بازار دو کون، از نیکی … همه،چون نیک ببینی، ز دکان تو بود
دیده در کل مکان گر چه ترا می‌بیند … من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود
می‌کنم ذکر تو پیوسته به قلب و به لسان … خنک آن قلب که مذکور لسان تو بود
بر سر خوان سلاطین نکشم دست دراز … تا مرا پرورش از خردهٔ خوان تو بود
نیست غم سرّ دل اوحدی ار گردد فاش … چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

***

دل به خیالی دگر خانه جدا کرده بود … ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود؟
رفت ز پند خرد در وطن دام و دد … تا بنماید به خود هرچه خدا کرده بود
معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم درو … صورت هر نقش کو بود و مرا کرده بود
در سفر هجر او تا نشود دل ملول … باز ز هر جانبی روی فرا کرده بود
شد دل ما زین سفر کار کن و کار گر … ورنه بجایی دگر کار کجا کرده بود؟
گر چه بهر باغ بس لاله و گل ریخته … ور چه بهر خانه پر برگ و نوا کرده بود
دیده ز خاک درش هیچ هوایی نکرد … دید که جز باد نیست هرچه هوا کرده بود
این خرد ناسزا راه ندانست برد … ورنه رخش، هر چه کرد بس بسزا کرده بود
گر چه به نقدی که هست سود نکردم بدست … خواجه، کرم کار تست، بنده خطا کرده بود
هیچ گرفتی نکرد بر غلط فعل ما … نسبت این فعلها گرچه به ما کرده بود
کرد به طاعت بها: جنت وصل و لقا … لیک ببخشید باز، هرچه بها کرده بود
روی دل ما ندید، هیچ نیاورد یاد … زانچه تن ناخلف فوت و فنا کرده بود
عاشق دل خرقه‌ای داشت ز سرّ ازل … چون بابد باز شد خرقه قبا کرده بود
عشق درآمد به کار و آخر وبرداشت بار … ور نه خرد رنج تن جمله هبا کرده بود
مادر دوران به ما شربت مهری نداد … تا پدر از بهر ما خود چه دعا کرده بود؟
میوهٔ دلها نشد جز سخن اوحدی … کز همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

***

هر که با عارض زیبای تو خو کرده بود … گر دمی با تو برآرد نه نکو کرده بود
گر به مشک ختنی میل کند عین خطاست … هر که او چین سر زلف تو بو کرده بود
پیش چوگان سر زلف تو آن یارد گشت … که بر زخم جفا صبر چو گو کرده بود
بارها زلف تو، دانم، که برروی تو خود … شرح سودای مرا موی به مو کرده بود
تاسهٔ سر ز تمنای تو خالی نکنم … و گرم کوزه گر از خاک سبو کرده بود

هر دلی‌کان نشود نرم بسوز غم تو
نه دلست‌آن ، مگر از آهن و رو کرده بود
اوحدی گر ز فراق تو نناله چه کند؟
در همه عمر چو با وصل‌تو خو کردهٔ بود

***

به سر زلف سیه دوش گره بر زده بود
خلق را آتش سوزنده به دل در زده بود
مرد را مردمک دیده به خون تر می‌کرد
عنبرین‌خال که بر برگ گل تر زده بود
حسن بالای چو سروش ز خرامیدن و خواب
طعنه بر قامت شمشاد و صنوبر زده بود
سرو را پای فروشد به زمین همچون میخ
پیش بالاش ، ز بس دست که بر سر زده بود
بر گذشت از من و سر چون بسوی من نگریست
خونم از دل بچکانید ، که نشتر زده بود
ناوک غمزه ، که چشمش به من انداخت ز دور
بر دل آمد سر پیکان ، که برابر زده بود
چون کبوتر بتپیدم ، که مرا غمزهٔ او
به گمان مهرهٔ ابرو چو کبوتر زده بود
هر شکاری که بینداخت ، بنرمی برداشت
مگر این صید سراسیمه ، که لاغر زده بود
ما خود آن زخم که برسینهٔ مجروح آمد
به مسلمان ننمودیم ، که کافر زده بود
نه شگفت از سر مجنون که فرو ریخت به خاک
پیش ازین بر دل لیلی که همین درزده بود؟
اشک سرخم مددی داد بهر وجه ، ارنی
غم او چهرهٔ زردم همه‌وا زر زده بود
طوطی عقل مرا بال به یک بار بریخت
بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
گر بهم بر زده بینی سخنم ، عیب مکن
کاوحدی‌را غم دوشینه بهم بر زده بود

***

خسروم با لب شیرین به شکار آمده بود
از پی کشتن فرهاد به غار آمده بود
باده نوشیده شب و خفته سحرگاه به خواب
روز برخاسته از خواب و خمار آمده بود
زلف بگشوده ، بر آشفته ، کله کج کرده
تیغ در دست ، کمر بسته ، سوار آمده بود
بوسه‌ای خواستمش ، کرد کنار ، ار چه چنان
پای تاسر ز در بوس و کنار آمده بود
بی رقیبان ز در وصل درآمد ، یعنی
گل نوخاسته ، بی زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید و شمردم بروی
غصهایی که ز هجرش به شمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی
گل خودروست ، که آن لحظه ببار آمده بود
کار خود ، گرچه بپوشید به شوخی از من
باز دانست دلم کو به چه کار آمده بود؟
پرسش زاری من هیچ نفرمود ، ولی
هم به پرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند : برفت اوحدی از دست ، آری
او همان دم بشد ازدست ، که یارآمده بود

***

روز وداع گریه نه در حد دیده بود
توفان اشک تا به گریبان رسیده بود

نزدیک بود کز غم من ناله بر کشد — از دور هر که نالهٔ زارم شنیده بود
دیدی که: چون به خون دلم تیغ برکشید؟ — آن کس که جان به خون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بد مهر سنگدل — ما را به هیچ داد، که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی از قفس تن رمیده شد — آن دل، که در پناه رخش آرمیده بود
زان دردمند شد تن مسکین، که مدتی — دل درد آن دو نرگس بیمار چیده بود
روز وداع دل بشد از دست و حیف نیست — کان روز اوحدی طمع از جان بریده بود

***

عشق همان به که بزاری بود — عزت عشق از در خواری بود
دست بگیرد دل درویش را — دوست که درمهد و عماری بود
هم نکند صید چنان آهویی — گر سگ ما شیر شکاری بود
از گل و باغش نبود چاره‌ای — دیده که چون ابر بهاری بود
یار مرا می‌کشد از عشق خود — کشتن عشاق چه یاری بود؟
روز که بی وصل‌برآید زکوه — در نظر من شب تاری بود
هم بکند چارهٔ او اوحدی — چون شب رندی و سواری بود

***

غیرازو هر چه هست بازی بود — ما و من قصهٔ مجازی بود
زود بگذر، که اصل ذات یکیست — وین صفت‌ها بهانه سازی بود
تو ز دستش بداده ای، ور نه — دوست در عین دلنوازی بود
نفس کافر ترا ازو ببرید — هر که او نفس کشت غازی بود
عشق خود با تو فاش می‌گوید — که: بما اول او نیازی بود
حدث از تست ور نه پیش از تو — همه روی زمین نمازی بود
اوحدی، گر شناختی خاموش! — کین‌حدیث از زبان درازی بود

***

روزی کنی به سنگ فراقم جدا ز خود — روزی چنان شوی که ندانم ترا ز خود
من آشنای روی تو بودم، مرا ز چه — بیگانه می‌کنی دگر، ای آشنا، ز خود؟
هر گه که پر شود ز خیالت ضمیر من — پر بینم این محله و شهر و سرا ز خود
وقتی به حال خود نظرم بود واین زمان — گشتم چنان، که یادنیاید مرا زخود
چون عاشق توام، چه برم‌نام خویشتن؟ — چون دردمن زتست، چه‌جویم‌دوازخود؟
ای اوحدی، اگر نه جدایی ز سر کار — او را بکوش تا نشناسی جدا ز خود

غیر از تو هیچ کس نشناسم بلای تو   سعیی بکن، که دور کنی این بلا ز خود

***

ای کون و مکان از تو، اندرچه مکانی خود؟   مثل تو نمی‌یابم، آخر به چه مانی خود؟
هر کس که تو می‌بینی حالی بتو می‌گوید: من هیچ‌نمی‌گویم، دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی رنگیم نیفـزودی   زین دود که برکردی رنگی برسانی خود
من فاش همی دیدم روی تو ز هر رویـی   اکنون چو نظر کردم از دیده نهانی خود
کس را چو نمی‌خواهی کاگه شود از حالت   خواهی که نماند کس، تا شاد بمانی خود
همراه شوی با ما و آنگاه چو کار افتاد   در غم بهلی ما را، تنها بدوانی‌خود
چون اوحدی‌از پیشی عذر تو همی خواهد   دانم که بهر جرمش از پیش نرانی خود

***

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود   گر دوست بر متابعت کام ما رود
ای باد صبحـدم، خبر او بیار تو   آنجا مجال نیست که پیغام ما رود
هر حاصلی که داد به عمر دراز دست   ترسم که در سر هوس خام ما رود
هر لحظه نامه‌ای بنویسم به مجلسی   روزی مگر به مجلس او نام ما رود
دل را گر آرزوست که یابد مراد خود   ناچار بر مراد دلارام ما رود
زین سان که کم نمی‌کند آن شوخ سرکشی   بسیار فتنها که در ایام ما رود
ای اوحدی، مریز دگر دانهٔ سخن   کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

***

آن فروغ دیده و آن راحت دل می‌رود   رخت بردارید، همراهان، که محمل می‌رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من   جمله را خردر خلاب و بار در گل می‌رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی   شحنه را زین فتنه‌واقف کن که: قاتل می‌رود
مردمان‌گویند: هرچ از دیده‌رفت ازدل برفت   نی، که برجایست نقش یار و مشکل می‌رود
حق بدست ماست گر برنیکوان عاشق شویم   وآنکه این را حق نمی‌داند به باطل می‌رود
منزل اندر جان ما دارد غم او بعدازین   خرم آن جانی که با جانان به منزل می‌رود
در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر   آنکه امروزش همی بینم که عاقل می‌رود
بازگردیدم که بنشینم به‌هجر او، ولی   هر کجامی‌آیم آن صورت مقابل می‌رود
آشکارا آب چشم اوحدی دیدی که رفت   این‌زمان بینش که پنهان‌خونش ازدل می‌رود

***

گفتم که: بی وصال تو مارا بسر شود   گر صبر صبر ماست عجب دارم ار شود

مهر تو بر صحیفهٔ جان نقش کرده‌ایم — مشکل خیال روی تو از دل بدر شود
گفتی که: مختصر بکنیم این سخن، ولی — گر بر لبم نهی لب خود، مختصر شود
غیر از دو بوسه هر چه به بیمار خود دهی — گر آب زندگیست، که بیمارتر شود
گر ما بلا کشیم ز بالات، عیب نیست — کار دلست و راست به‌خون جگر شود
از فرق آسمان برباید کلاه مهر — دستی که در میان تو روزی کمر شود
روزی به آستانهٔ وصلی برون خرام — تا اوحدی به جان و دلت خاک در شود

***

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود؟ — مگر همین دل مسکین چو ناگزیر شود
به بوی زلف تو، از نو، جوان شوم هر بار — هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان خلد پیش آرند — گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می‌کشی در پای — بهر زمین که رسی خاک او عبیر شود
عجب که بوی لب و ذوق بوسهٔ تو دهد — به آب زندگی ار گل شکر خمیر شود
نبیند این همه خواری که از تو من دیدم — مجاهدی که به شهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت ز جوشن دل من — گذار کرد چو سوزن که در حریرشود
گرش ز ابرو و مژگان‌حیات بارد و نوش — چو نوبتش به من آید کمان و تیر شود
در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد — هزار بار گرم ناله بر اثیر شود
مرا که شوخی چشمت ز پا چنین انداخت — چه باشد ار سر زلف تو دستگیر شود؟
ضرورتست‌که هم سایه‌ای براندازند — در آن دیار که همسایه‌ای فقیر شود
چنین که گشت به عشق‌تو اوحدی مشهور — عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کاری — شگفت نیست که درکار خود بصیر شود

***

رخت دل بدزدد نهان شود — دلم بر تو زین بد گمان شود
چو زلف تو جستم کمند شد — گر ابروت جویم کمان شود
به وصل تو تعجیل کرد نیست — مبادا کزین پس گران شود
دلت می‌دهم، بوسه‌ای بده — گران بوسه دل جفت جان شود
وگر نیستت بر من ایمنی — بیارم کسی، تا ضمان شود
نتانم که وصف لبت کنم — گرم موی بر تن زبان شود
سرم پیر شد ور رسم به تو — ز سر بار دیگر جوان شود
نگوید به ترک تو اوحدی — گرش دین و دنیا زیان شود

ازو به نیابی معاملی	که گویی چنین کس چنان شود

***

هر که او بیدق این‌عرصه شود شاه شود	وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود
راز خود با دل هر ذره همی گوید دوست	تا ازین واقعه خود جان که آگاه شود
به حقیقت همه پروانهٔ شمع رخ اوست	روی خوبان جهان، گر بمثل ماه شود
گر چه بر راه دلم دام نهد از سر زلف	زان رسنها، دلم آن نیست، که درچاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد، لیکن	نادر آید به کف آن دولت و ناگاه شود
حیرتش هر نفس آهیم برآرد ز جگر	ترسم آیینهٔ دل در سر این آه شود
با مراد دل معشوق همی باید ساخت	کار عاشق، بنوا، خواه نشد، خواه شود
گاه باید که بنازد که خریداری یافت	کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود
گاه آن هست که این حال بدانی، لیکن	خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوانست از وی	عارفان راسخن اینجاست‌که کوتاه شود
اوحدی، بردرش افتادگی از دست مده	زانکه افتادگی این جا مدد جاه شود

***

در عشق اگر زبان تو با دل یکی شود	راه ترا هزار و دو منزل یکی شود
زین آب و گل گذر کن و مشنو که: در وجود	آن کو گل آفریند با گل یکی شود
یک اصل حاصل آید و آن اصل نام او	روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که: هیچ وقت	مقتول با ارادت قاتل یکی شود
آنکش گشاده شد نظری بر جمال حق	مشنو که: با مزخرف باطل یکی شود
گر صد هزار نقش بداری مقابلش	با او مگر حقیقت قابل یکی شود
راه ار برد به حلقهٔ ابداعیان دلت	پست و بلند و خارج و داخلی یکی شود
بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج	کشتی برآوریم به ساحل یکی شود
زین لا و لم به عالم توحید راه تو	وقتی بری، که سامع و قایل یکی شود
تا درمیان حدیث من و اوحدی بود	این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

***

فتنه بود آن چشم وابرو نیز یارش می‌شود	شکرست آن لعل و دلها زان شکارش می‌شود
گنج حسن و دلبری زیر نگین لعل اوست	لاجرم دل در سر زلف چو مارش می‌شود
بارها از بند او آزاد کردم خویش را	باز دل در بند زلف تابدارش می‌شود
بیدلی را عیب‌کردم در غم او، عقل گفت:	چون کند مسکین؟ که‌ازدست اختیارش می‌شود

طالب گل مدعی باشد، که رخ درهم کشد / ور نه وقت چیدن اندر دیده خارش می‌شود
عاشق بیچاره راز خویش می‌پوشد، ولی / راز دل پیدا ز چشم اشکبارش می‌شود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت / رخ به خون دل ز بهر آن نگارش می‌شود

***

بی تو دل و جان من زیر و زبر می‌شود / دم به دم درد دل بیش و بتر می‌شود
عمر بسرشد مرا در غم هجران تو / تا تو نگویی: مرا بی تو بسر می‌شود
از رخ چون شمع خود روشنیی پیش نه / کین شب تاریک ما دیر سحر می‌شود
چند بپوشیدم این راز دل و خلق را / از سخن عاشقان زود خبر می‌شود
هر چه تو خواهی بگوی، کین همه دشنام تلخ / چون به لبت می‌رسد شهد و شکر می‌شود
تکیه مکن بر جمال، زانکه پذیرد زوال / چرخ جفا می‌کند، کار دگر می‌شود
گر نه دل اوحدی سوخته‌ای، هر دمش / سینه چه جان می‌کند، دیده چه تر می‌شود؟

***

کو دیده‌ای که بی تو به خون تر نمی‌شود؟ / یا رخ که‌از فراق تو چون زر نمی‌شود؟
زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشک / زان زلف خاک نیست‌که عنبر نمی‌شود
پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت / وصلی به کام خویش میسر نمی‌شود
ذکر تو می‌کنیم و به پایان نمی‌رسد / وصف تو می‌کنیم و مکرر نمی‌شود
از خانقاه و مدرسه تحصیل چون کنیم؟ / ما را که جز حدیث تو از بر نمی‌شود
زان سنگ آستانه به دانش فرو تریم / کز آستانهٔ تو فراتر نمی‌شود
از مال حیف نیست که‌اندر سر تو رفت / از جان اوحدیست، که در سر نمی‌شود

***

شبم ز شهر برون بردو راه خانه نمود / چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و درین گردش زمانم بست / چه رنجها که به من گردش زمانه نمود
گهی ز چشمهٔ جنت مرا شرابی داد / گهی ز آتش دوزخ به من زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن / که‌این دیار به چشمم چو آشیانه نمود
اگر چه این همه فانیست کور گشت دلم / چنان که این همه فانیم جاودانه نمود
شبی به مجلس رندان شدم به می خوردن / چه حالها که مرا آن می شبانه نمود!
در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم / مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم / که این فتوحم از آن بادهٔ مغانه نمود
تباه داشتم، اما چو پیش دوست شدم / به کوی خویشتنم برد و آشیانه نمود

به آستانش چو گفتم که: در میان آرم
کرانه کرد و رخ خویشم از کرانهٔ نمود
رخش ز دیدهٔ معنی به صورتی دیدم
که صورت دگران بازی و بهانه نمود
چو پیش رفتم و گفتم که: من یگانه شدم
به طنز گفت: مرا اوحدی یگانه نمود
از آن غزالی شنیدم به راستی غزلی
که بر دلم غزل هر کسی ترانه نمود

***

بریدن حیفم آید بعد از آن عهد
چنین رویی نشاید آن چنان عهد
گرفتم عهد ازین بهتر نداری
بزودی تازه کن باری همان‌عهد
چو گل عهد تو بس ناپایدارست
از آنم پیر کردی، ای جوان عهد
بعهدت‌دست‌می‌گیری، چه‌سودست؟
چو یک ساعت نمی‌پایی برآن عهد
چوفرمانت روان گردید بر من
برون رفتی و بشکستی روان عهد
میان بستی به خون ریزم دگر بار
تو پنداری‌نبود اندر میان عهد
دریغ، ای تیر بالا، ار نبودی
ترا با اوحدی همچون کمان عهد

***

گفتی: ز عشق بازی کاری نمی‌گشاید
تدبیر ما چه باشد؟ کار آن چنان که باید
از بند اگر کسی را کاری گشاد روزی
باری ز بند خوبان ما را نمی‌گشاید
او شاه و ما غلامان، بر وی که عیب گیرد؟
گر مهر ما نورزد، یا عهد ما نپاید
زان لب طمع نباید کردن بجز سلامی
ما را که جز دعایی از دست بر نیاید
او گر سلام ما را زان لب جواب گوید
اینست کامرانی، دیگر مرا چه باید؟
بر آسمان بساید فرقش کلاه دولت
آن کس که فرق خود را در پای او بساید
ور غیر ازو دل من یاری بدست گیرد
من دست ازو بشویم، کان دل مرا نشاید
دردی اگر فرستد هر ساعتی دلم را
درمان چو نیست گویی: دردم چه‌می‌فزاید؟
گفتم به فال گیری: فالی ببین از آن رخ
زلفش بدید و گفتا: تشویش می‌نماید
گویند: چون بگفتی ترک دل خود آخر
ما ترک دل نگفتیم آن ترک می‌رباید
در عشقش اوحدی را کار دوگونه باید
یا لعل او ببوسد، یا دست خود بخاید

***

تو آن گم کرده را مشنو که بی‌زاری پدید آید
چو پیداشد زغیر اوت بیزاری پدید آید
به اول فارغ فارغ نماید خویش را از تو
به آخر اندک اندک زوطلب گاری پدیدآید
شبی گر با خیال او بخوابی، آشنا گردی
جهانی را از آن خواب تو بیداری پدیدآید
از آن مستی به‌هشیاری رسی لیکن بشرط آن
که مستان را نیازاری چوهشیاری پدید آید

دلیل صحت دعوی به عشق اندرچنان باشد
که در صحت علامتهای بیماری پدیدآید

به رنگ شب شود روزت ز عشق او پس آنگاهی
نشان روز روشن در شب تاری پدید آید

ز پیش آفتاب رخ چو آن بت پرده برگیرد
ترا چون ذره اندر دل سبکساری پدید آید

اگر نزدیک خود بارت دهدچون اوحدی‌روزی
ترا بر پادشاهان نیز جباری پدید آید

چواین‌نقدت‌بدست‌افتد، مکن‌درگفتنش چاره
که هر جایی که نقدی هست‌ناچاری پدیدآید

***

برین دل هردم‌ازهجرتو دیگرگونه خار آید
ولی امید می‌دارم که روزی گل ببار آید

رفیقان هرزمان گویند: عاقل باش‌وکاری کن
خود ازآشفته‌ای چون من نمی‌دانم چه‌کارآید؟

ز تیر خسروان مجروح گردندآهوان، لیکن
بدین قوت‌نپندارم که زخمی بر شکار آید

ز سودای کنار او کنارم شد چو دریایی
نه دریایی که رخت من ز موجش باکنار آید

گر او صد بار بر خاطر پسندد، راضیم لیکن
بدان خاطر نمی‌باید پسندیدن که بارآید

همه شب زانتظار او دو چشم بازو می‌ترسم
که خوابم گیرد آن ساعت‌که دولت‌درگذارآید

بکوش ای‌اوحدی، یک‌چند، اگر مقصودمی‌جویی
کسی کش پای رفتن هست ننشیند که یار آید

***

سر زلف خود بگیری همه پیچ و خم برآید
دل ریش من بکاوی همه درد وغم برآید

تو از آن سخن که گویی و از آن میان که داری
به‌میان خوبرویان سخن ازعدم برآید

چو جهانیان به زلف تو سپرده‌اند خاطر
سر زلف خود مشوران، که جهان بهم برآید

ز غم تو در لحد من به مثابتی بگریم
که زخاک من بروید گل سرخ و نم برآید

چو حدیث بوسه گویم نبود یکی به سالی
چو سخن ز غصه رانم دو به یک شکم برآید

به مخالفم خبر کن که: مقیم این درم، تا
نکند شکار صیدی که ازین حرم برآید

مکن، اوحدی شکایت، که نمی رسی به کامی
تو مرید درد او شو، که مراد کم برآید

***

گر آن کاری‌که من دانم بر آید
بهل تا در وفا جانم بر آید

من آن ایام دولت را چه گویم؟
که گوی او به چوگانم برآید

کدامین مور باشم من؟ که‌روزی
سخن پیش سلیمانم برآید

شکار آهویی زان گونه وحشی
عجب کز شست و پیکانم برآید!

چنان گریم ز هجرانش، که کشتی
به آب چشم گریانم برآید

بر آرد غنچهٔ مهر آن گیاهی
کز اشک همچو بارانم برآید

رسانم اوحدی را دل به کامی
لب او گر به دندانم بر آید

***

مرا از بخت اگر کاری برآید — بوصل روی دلداری برآید
ولیکن دور گردون خود نخواهد — که کام یاری از یاری برآید
اگر خوبان گیتی را کنی جمع — به نام من ستمگاری برآید
و گر من طالب اندوه گردم — ز هر سویش طلب گاری برآید
دل من گر بکارد دانهٔ غم — از آن یک دانه انباری برآید
ز دلتنگی اگر رمزی بگویم — از آن تنگی به خرواری برآید
گلی را گر برون آرم ز خاری — ز هر برگش سر خاری برآید
ز زلف یار اگر مویی بجویم — به هر مویش خریداری برآید
ز بهر تخت اگر شاخی نشانم — بنام اوحدی داری برآید

***

مرا گر ز وصل تو رنگی بر آید — رها کن، که نامم به ننگی برآید
عجب دان که از کارگاه ملاحت — جهان را به ینگ تو ینگی برآید
بسی قرن باید که از باغ خوبی — نهالی چنین شوخ شنگی برآید
چنان شکری، کز دهان تو خیزد — مپندار کز هیچ تنگی برآید
از آن زلف مشکین اگر دام سازی — زهر حلقه‌ای پالهنگی برآید
به امید صلح و کنار تو خواهم — که هر شب مرا با تو جنگی برآید
ز چنگ غمت هر دمی نالهٔ من — به زاری چو آواز چنگی برآید
کمان جفا می‌کشی سخت و ترسم — گریزان شوی چون ترنگی برآید
بدو نام قربان من کرده باشی — گر از کیش جورت خدنگی برآید
سراسیمه، گفتی: ندانم چرایی؟ — بدانی، چو پایت به سنگی برآید
صبوری کند اوحدی، کین تمنا — ازان نیست کو بی درنگی بر آید

***

هر که مشغول تو گشت ازدگران باز آید — وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
هر کبوتر که ز دام سر زلفت بجهد — بسر دانهٔ خال تو سبک باز آید
وقت جان‌دادن اگر بر رخت افتد نظرم — چشم من تا به لب گور نظر باز آید
ور سگ کوی تو در گور من آواز دهد — استخوانم ز نشاط تو به آواز آید
مفلسی را که خیال تو درافتد به دماغ — گر صدش غم بود اندر طرب و ناز آید
آنکه با واقعهٔ عشق تو پرداخت چو من — چه عجب! گر به سخن واقعه پرداز آید

خود گرفتم ز غم خویش بسوزی تو مرا
چون من‌امروز که داری که سخن سازآید؟
قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو
همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

***

هر کرا چون تو پریزاده ز در باز آید
بسرش سایهٔ اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو در دیده کشد
هیچ شک نیست که نورش به بصر بازآید
کافر، ازبهرچنین‌بت که‌تویی، نیست‌عجب
کز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر
هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که بیند رویت
شرمش آید که بدان کوچه دگرباز آید
عاشقی را که برانند ز پیشت به قفا
راستی بی قدمست ار نه بسر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد
طفل باشد که به بادام و شکر باز آید
بیدلی را که ز پیوند رخت منع کنند
در چه بندد دل خویش؟ ازتو اگربازآید
زین جهان اوحدی ا ر رخت بقا دربندد
زان جهانش، چوبپرسی توخبر، بازآید

***

دل سرمست من آن نیست که با هوش آید
مگر آن لحظه کش آواز تو در گوش آید
رخت این آتش سوزنده که در سینه نهاد
عجب از دیگ هوس نیست که درجوش آید
بجز آن کایم و در پای غلامان افتم
چه غلامی ز من بی‌تن وبی توش آید؟
شربت قند رها کن، که از آن ساعد و دست
اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
مگرم داعیهٔ لطف تو بگشاید چشم
ور نه از من چه سکون و ادب و هوش آید؟
حسن پنهان تو بر خاطر من سهل کند
هر چه از جور رقیبان جفا کوش آید
بر نیازست و دعا دست جهانی زن و مرد
تا کرا گوهر آن گنج در آغوش آید؟
بیم آنست که: از فکرت و اندیشهٔ تو
همه تحصیل که کردیم فراموش آید
بید با قامت رعنای چنان شرط آنست
که بسر پیش تو، ای سرو قبا پوش، آید
عجب از طالع خود دارم و دوران فلک
کان چنان صید بدام من مدهوش آید
اوحدی وقت سخن گرچه گهربارد و در
پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

***

مرا کجا سر زلفت به زیر چنگ آید؟
که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
بکن ز جور و جفا هر چه ممکنست امروز
که هر چه صورت زیبا کند بینگ آید
به زور بازوی مردی برون نشاید برد
بر آستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگر چه شد ز روانی چو آب گفتهٔ ما
ز وصف قد تو چون بگذریم لنگ آید

چو میل سوی تو کردم بدوستی، دل گفت: مکن، که جامهٔ این کار بر تو تنگ آید
ز رنگ ناخنت، ای ماه چهره، می‌نالم بناله‌ای، که چنان نالها ز چنگ آید
بصبغ مهر تو چون اوحدی دگر باره درافگنیم شبی خرقه تا چه رنگ آید؟

***

سحرگه چون نسیم زلف آن دلدار می‌آید درخت شوقم از برگش به برگ و بار می‌آید
ز توفان خفتگان کوچه را آگاه دار امشب که سیل گریهٔ این دیدهٔ بیدار می‌آید
حروف نامه‌ام بی نقطه آن بهتر که‌از چشمم بسست این قطره‌های‌خون که برطومار می‌آید
نمی‌آید زمن کاری درین اندوه وسهلست‌این گر آن دلدار شهر آشوب من در کار می‌آید
نگارینا، به خاک آستانت فخرها دارم نمی‌دانم چرا از من چنینت عار می‌آید؟
اگر بیچاره‌ای نزد تو می‌آید، مکن عیبش کمندش چون تو درخود می‌کشی ناچارمی‌آید
مپرس از اوحدی حال نماز وصوم و قرایی که مسکین این زمان از خانهٔ خمار می‌آید

***

دیریست که یار ما نمی‌آید پیغام بکار ما نمی‌آید
هر کس به تفرجی و صحرایی خود بوی بهار ما نمی‌آید
ما را به دیار او نباشد ره او خود به دیار ما نمی‌آید
کمتر ز سگیم در شمار او زیرا بشمار ما نمی‌آید
ای‌دل،بتوپیش‌ازین همی‌گفتم کین عشق به کار ما نمی‌آید
دولت همه جا برفت و باز آمد هرگز به گذار ما نمی‌آید
یک دم نرود که یاداوصد پی اندر دل زار ما نمی‌آید
آن‌دام که مانهاده‌ایم ،ای دل در چشم شکار ما نمی‌آید
ای اوحدی، ازخوشی‌کناری کن کان بت به کنار مانمی‌آید

***

دلی که در سر زلف شما همی آید به پای خویش به دام بلا همی آید
بر آستان تو موقوفم، ای سعادت آن کز آستان تو اندر سرا همی آید
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا اگر صواب رود ور خطا همی آید
اگر برتو به پا آمدم مرنج، که زود بسر برون رود آن کو بپا همی آید
بدست حیلت و افسون سپر نشاید ساخت بر آن رمیده که تیر قضا همی آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند؟ چو بر من این همه از آشنا همی آید
هم آتشیست که در جان اوحدی زده‌ای و گرنه این همه دود از کجاهمی‌آید؟

***

دل می‌برد امشب ز من آن ماه، بگیرید — دزدست و شب تیره، برو راه بگیرید
اندر پی او آه منست آتش سوزان — گر شمع فرو میرد، ازین آه، بگیرید
گردن نکند نرم به فریاد و به زاری — او را ز چپ و راست به اکراه بگیرید
ناگه دل من برد، چو آگه شدم، او را — آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید
این قصه درازست، مگویید: چه کرد او؟ — گویید: دلی گم شد و کوتاه بگیرید
گر زلف چو شستش به کف افتد ز رخ و لب — یک بوسه و ده بوسه، نه، پنجاه بگیرید
تا زنده‌ام او را برسانید به من باز — چون مرده شوم، خواه بشد، خواه بگیرید
زندان دل ما همه چاه زنخ اوست — دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید
او گر ندهد داد دل اوحدی امشب — فردا بدر آیید و در شاه بگیرید

***

باز پیوند، که دوری به نهایت برسید — چارهٔ درد دلم کن، که به غایت برسید
هیچ بر من نکنی چشم عنایت از خشم — تا دگر بار به گوشت چه حکایت برسید؟
رحمتی کن، که ز هجران تو حال دل من — قصه‌ای شد، که به هر شهر و ولایت برسید
جان همی دادم اگر زانکه خیال تو نه زود — یاد می‌داد دل من که عنایت برسید
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود — بوی آن زلف سیاهم به حمایت برسید
خبرت نیست که درعشق تواز دشمن و دوست — بر من خسته چه بیداد و جنایت برسید؟
اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی — همه آفاق حدیثش به روایت برسید

***

نالهٔ بلبل شوریده به جایی برسید — گل به باغ آمد و دردش به دوایی برسید
عمر بلبل چو وفا کرد به دوری بنمرد — تا ز پیوستن گل بوی وفایی برسید
گل چه پیراهن زر دوخته برداد به باد؟ — کز میان غنچهٔ مسکین به قبایی برسید
هر که بر بوی گل و نالهٔ بلبل سحری — در چمن رفت، به برگی و نوایی برسید
طالب گل ز چمن پای مکن، گو: کوتاه — که بدستش ز سر خار جفایی برسید
پی همراهی این قافله بودم عمری — تا به گوش دلم آواز درایی برسید
قصهٔ مور پریشان به سلیمان گفتند — اثر نعمت سلطان به گدایی برسید
آفتابی ز سر منظره بنمود جمال — ذره‌ای در هوس او به هوایی برسید
اوحدی دست به وصلش نرسانید آسان — درد سر برد و به خاک کف پایی برسید

***

من کشتهٔ عشقم، خبرم هیچ مپرسید — گم شد اثر من، اثرم هیچ مپرسید
گفتند که: چونی؟ نتوانی که بگویم — این بود که گفتم، دگرم هیچ مپرسید
فردا سر خود می‌کنم اندر سرو کارش — امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
وقتی که نبینم رخش احوال توان گفت — این دم که درو می‌نگرم هیچ مپرسید
بر عارضش این قصهٔ روزست که دیدید — از گریهٔ شام و سحرم هیچ مپرسید
خون جگرم بر رخ و پرسیدن احوال؟ — دیدید که: خونین جگرم، هیچ مپرسید
از دوست بجز یک نظرم چون غرضی نیست — زان دوست بجز یک نظرم هیچ مپرسید
از دست شما جامه دو صد بار دریدم — خواهید که بازش بدرم هیچ مپرسید
با اوحدی این دیدهٔ تر بیش ندیدیم — بالله! که ازین بیشترم هیچ مپرسید

***

دوشم فغان وناله به هفت آسمان رسید — دودم بدل برآمد و آتش به جان رسید
بر تن شنیده‌ای چه رسید از فراق جان؟ — از درد دوری تو دلم را همان رسید
هرگز جفا نبرده ودوری ندیده‌ام — بر من جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف من بده: که کجا گویم این سخن؟ — کز یار برگزیده به یاران زیان رسید
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید و گفت: — باز این ستم رسیدهٔ فریاد خوان رسید
ما را مگر به پیش تو لطف تو آورد — ورنه به سعی ما به کجا می‌توان رسید؟
حال من و تو فاش چنان شد که سالها — زین دوستی به هر طرفی داستان رسید
یک روز بشنوی که: تن اوحدی ز غم — خاک در تو گشت و بدان آستان رسید
من بلبلم ز درد بنالم، علی الخصوص — فصلی که گل شکفته شدو ارغوان رسید

***

ای مردم کور، این چه بهارست ببینید — گلبن نه و گلهاش به بارست ببینید
فردا همه یک رنگ شود طالب و مطلوب — امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می‌برد از ما رخ و زلفش — بر منظرهٔ لیل و نهارست ببینید
ماییم به بار آمده در گلشن هستی — یا اوست که بر صفهٔ بارست؟ ببینید
بر گرد زمین این چه سپاهست؟ بجویید — در گرد زمان آن چه سوارست؟ ببینید
ما میوهٔ شیرین درخت دو جهانیم — باز این چه درخت و چه بهاراست؟ ببینید
بس نسخه گرفتند ز هر شیوه و هر شکل — این نسخه که از صورت یارست ببینید
درجیست برو غیب نگارنده طلسمات — این خود چه طلسم و چه نگارست؟ ببینید
این طرز که از کار گه کون درآمد — هم اول و هم آخر کارست ببینید

بر دامن هستی شما هست غباری
هستی چه بود؟ وین چه غبارست؟ ببینید

بعد از شب تار آمدن روز توان دید
این روز که اندر شب تارست ببینید

گر چشم خدایی بگشایید هم این جا
هم محشر و هم روز شمارست ، ببینید

شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت
شعرش بهلید ، این چه شعارست؟ ببینید

***

هر که از برگ و از نوا گوید
مشنو : کز زبان ما گوید

بندهٔ خانه زاد باید جست
کو ترا سرّ این سرا گوید

آن که از کوی آشنایی نیست
کی سخن‌های آشنا گوید؟

چو مقامیست هر کسی را خاص
از مقامی که هست وا گوید

دم ز چرخ فلک زند خورشید
ذره از خاک و از هوا گوید

مرد را در سلوک مرقاتیست
راز بر حسب ارتقا گوید

آنچه در خرقه گفته بود آن پیر
طفل باشد که در قبا گوید

سخن ار نیک می‌رود ، بنیوش
به چه پرسی که از کجا گوید؟

چه غم از جبرییل دارد دل؟
که ز پیغمبر و خدا گوید

تا تو باشی و او به وقت سخن
تو جدا گویی ، او جدا گوید

این دوبی از میان چو برخیزد
همه او گوید و سزا گوید

اوحدی پیش او چه داند گفت؟
رخ او را هم او ثنا گوید

***

به حسن عارض چون ماه وزیب چهرهٔ چون خور
ببردی از بر من دل ، بخوردی از دل من بر

ز رشک طلعت خوبت بریزد اختر گردون
ز اشک چشمهٔ چشمم بمیرد آتش اختر

به صید عاشق بیدل گشاده زلف تو چنگل
به صید بیدل مسکین کشیده چشم تو خنجر

شکنج سنبل پست تو گنج صورت و معنی
فریب نرگس مست تو زیب جامه و زیور

ز جام حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان
ز دام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر

نهاده نرگس شنگت تراز کسوت شوخی
گشاده پستهٔ تنگت کساد کیسهٔ شکر

ز رنگ پنجهٔ نازک نموده دست تو گل رخ
بر آب چهرهٔ رنگین نهاده حسن تو دلبر :

بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته
سواد طرهٔ مشکین به قتل این تن لاغر

به‌عیب من مکن آهنگ وجیب ودامن من‌بین :
چو روی اوحدی ازغم بخون دیده ودل تر

***

وقت گلست ، ای غلام ، روز می‌است ،ای پسر
شیشه بیار و قدح ، پسته بریز و شکر

جامهٔ زهدی، که بود بر تن ما، تنگ شد / بادهٔ صافی بیار، جامهٔ صوفی ببر
ای صنم چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن / ای بت عاشق‌نواز، غم چه‌خوری؟ باده‌خور
می که تو داری به کف‌روزی و مقسوم تست / تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون به یقین خورد نیست‌روزی خودرا ،تونیز / دیر چه پایی؟ بنوش، تا برسی زودتر
ای که میان بسته‌ای باز به خون ریز ما / چند ز مسکین کشی؟ کار نداری دگر؟
بار تو من برده‌ام، بر دگری می‌خورد / رنج زیادت ببین، کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت، دیده به امید تو / از در وصلی درآی، تا ندوم در بدر
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولیک / زانچه مرا در دلست هیچ نداری خبر
باده بیاور، که هیچ توبه نخواهند کرد / مدعی از وعظ خشک، اوحدی از شعر تر

***

بگشای ز رخ نقاب دیدار / تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بر درست بر در / وین سایه که بر سرست بردار
گفتی: بنشین که من بیایم / بنشینم و نیستی تو آن یار
کز یاری من نیایدت ننگ / وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر / و آن داعیه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پست بر در؟ / وز هجر تو کرده رخ به دیوار
هر کس به حساب تارو پودست / ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که: مهربانی / و آن نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم / و اگه نشدی، زهی سرو کار!
هر لحظه مکن بکشتنم زور / هر روز مکن بهشتنم زار
یا آن دل برده باز پس ده / یا این تن مرده نیز بگذار
مپسند که از فراق رویت / فریاد بر آرم اوحدی وار

***

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار / اختیار اولین یارست و کردیم اختیار
هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند / هر زمان عهدی و پیمانی نیاید سازگار
سر یکی داریم و در یک تن نمی‌باید دو سر / دل یکی داریم ودر یکدل نمی‌گنجد دو یار
دل چه باشد؟عشق می‌باید که باشد بر مزید / سر چه باشد؟ مهر می‌باید که‌باشد برقرار
ای نصیحت‌کن، ملامت‌چندوچند؟ ازدست تو / صدگریبان پاره کردم، دستم از دامن بدار
گر تو هم در سینه داری غیرتی، رشکی ببر / ور تو هم در دیده داری حیرتی اشکم ببار

عاشقم، گر عاشقی شوریده بینی در گذر
بیدلم، گر بیدلی آشفته بینی در گذار

دامنم را چون تهی دیدی ز گل، خاری منه
دلبرم را چون بری دیدی ز من، خوارم مدار

اوحدی، ازیارهرجایی چه نالی بیش ازین؟
با تو می‌گفتم که: این کارت نمی‌آید به‌کار

***

مگذر، ای ساربان، ز منزل یار
تا دمی در غمش بگریم زار

از برای کدام روز بود؟
اشک خونین و دیدهٔ خونبار

گر قیامت کنیم، شاید، از آنک
با قیامت فتادمان دیدار

پار با دوست بوده‌ایم این جا
آه ازین پیش دوست بودن پار!

ساقی، ار جام باده‌ای داری
به چنین فرصتی بیا و بیار

مطرب، ار مانعی و عذری نیست
نفسی وقت عاشقان خوش دار

غزلی ز اوحدی گرت یادست
بر منش خوان به یاد آن دلدار

***

هر دم برم به گریه پناه از فراق یار
آه! از جفای دشمن و آه از فراق یار!

نشگفت اگر شکسته شوم در غمش،، که هست
بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار

تا آن دو هفته‌ماه ز من دور شد شدست
روزم چو هفته، هفته چو ماه از فراق یار

چون جان به لب رسید ودل از غم خراب شد
تن نیز گو: ممان وبکاه از فراق یار

باری، به هیچ نوع خلاصم ز رنج‌نیست
گاه از فلک برنجم و گاه از فراق یار

چشمم چو صبح گشت سپید از جفای چرخ
صبحم چو شام گشت سیاه از فراق یار

هر لحظه آتشی به جگر می‌رسد مرا
خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار

تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی؟
دل در خیال و چشم به راه از فراق یار

ای دل، تو روز وصل همین نوحه می‌کنی
معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

***

تن به تو دادم دل و جانش مبر
دل برت آمد، ز جهانش مبر

از دل من گر چه گرو می‌بری
اول بازیست، روانش مبر

دشمن من بر دهنت سود لب
او چه شناسد؟ به زبانش مبر

گر سرم از پای تو دوری کند
باز به جز موی کشانش مبر

گفت: شبی دست بگیرم ترا
زلف تو، باز از سر آنش مبر

روی نهان کردی و بردی دلم
گر نه به بازیست، نهانش مبر

عقل، که شاگرد سر زلف تست
او بگریزد، به دکانش مبر

تا کمر زر نـدهـد دست مـن / دست بگیر و به میانش مبر
اوحدی اربندهٔ روی تو نیست / بند کن وجز به سگانش مبر

***

از باده در فصل خزان افتان وخیزان نیک تر / وریاردلداری دهدخود چون بودزان‌نیک‌تر؟
شد باغ پرینگی دگر، هر برگی از رنگی دگر / در زیرش آونگی دگر از لعل ومرجان نیکتر
صرصر غبار انگیخته، در شاخسار آویخته / برمانثاری ریخته، از صد زرافشان نیک تر
شاخ رزان، درکشت رز، پوشیده رنگارنگ خز / هر گوشه شادروانی از تخت سلیمان نیک‌تر
برشاخساران‌سوربین،وآن‌سیبهاچون نور بین / سیبی به چشم دوربین، از روی جانان‌نیک‌تر
فصلی‌چنین، می‌خواه، می، برکش‌نوای‌چنگ‌ونی / ورگم‌توانی کرد پی، گم‌کن، که‌پنهان نیک‌تر
بی‌اوحدی مستی مکن، با نیستان هستی مکن / چندین‌سبک‌دستی مکن، ای‌وصلت‌ازجان‌نیک‌تر

***

زلف مشکینت چو دامست، ای پسر / عارضت ماه تمامست، ای پسر
در فروغ روی و چیـن زلف تـو / مایهٔ صد صبح و شامست، ای پسر
تا بـود بر دیگری وصلت حـلال / بر من آسایش حرامست، ای پسر
زان دهان تنگ شیرینم بـده / بوسه‌ای، گر خودبوامست، ای پسر
هر زمـان گویی که: فـردای دگر / سوختم، فردا کدامست؟ ای پسر
گر تو صـد بارم بـسوزی در فـراق / تا نسازی، کار خامست، ای پسر
در غمـت گر نشکنم خودرا، مرنج / آدمی را ننگ و نامست، ای پسر
عالمی را بـنـدهٔ خود کرده‌ای / اوحدی نیزت غلامست، ای پسر

***

یک‌شبم‌دادی به عمری پیش خودبار، ای‌پسر / بعد از آن یادم نکردی، یادمی‌دار، ای پسر
نیک بدحالم ز دست هجر حال آشوب تو / لطف کن، مارابحال خویش‌مگذار، ای پسر
کشتهٔ چشم توام، غافل مباش از حال من / گوشمالم برمده، گوشی به من دار، ای پسر
نالهٔ من در غم هجر تو شد زیر، ای نگار / رحمتی کن، کز غم هجرتوام زار، ای پسر
چون گل وصلی نخواهی هرگزم دادن بدست / خارم از پای دل حیران برون آر، ای پسر
گفته‌ای: در کارعشق من بباید باخت جان / خودندارم دردوگیتی غیرازین کار، ای‌پسر
گفتمش: بوسی بده، گفتا که: پر بشمار زر / زر ندارم، چون شمارم؟ بوسه‌بشمار، ای‌پسر
دیگران را چون به وصل خویشتن کردی عزیز / اوحدی را همچو خاک ره‌مکن خوار، ای‌پسر

***

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ. ای پسر   از تو باطل شد نگارستان ارژنگ، ای پسر
روی سبزارنگت اندر حلقهٔ زلف سیاد   سرخ رویان را ببردازچهره‌هارنگ، ای پسر
زخم تیر غمزهٔ آهن شکافت راهدف   سینه‌ای می‌باید از فولاد، یاسنگ، ای پسر
گر چه می‌دانم که: حوران بهشتی چابکند   هم نبندارم که باشنداین‌چنین‌شنگ، ای‌پسر
هم به‌چنگت‌کردمی سازی، گرم بودی ولی   برنمی‌آید مرا جز ناله از چنگ، ای پسر
طاقت جنگت نداریم. آشتی کن بعدازین   آشتی گرمی‌توان کردن، مکن جنگ، ای‌پسر
هر سواری زان لب شیرین شکاری می‌کند   اسب بخت ما، دریغ، ارنیستی‌لنگ، ای پسر
با جفا دیگر چرا تنک اندر آوردی عنان؟   رحم‌کن‌برما. که مسکینیم ودل‌تنگ، ای‌پسر
هر غمی را چاره‌ای کردم بفرهنگی، ولی   با فراقت بر نمی‌آیم به فرهنگ، ای پسر
اوحدی را درغمت ینگی بجز مردن نماند   گر بمانی مدتی دیگر برین ینگ، ای پسر

***

من که خمارم، به مسجدها مده راهم دگر   کین زمان می‌حوردم و درحال می‌خواهم دگر
محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی   باده‌ای درده. کد عقلم هست و آگاهم دگر
رحم بر گمراه و سرگردان نگفتی، واجبست؟   رحمتی بر من. که سرگردان وگمراهم دگر
مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خواب   صورت او در خیال آمد زناگاهم دگر
روی گندم گون او با من نمی‌دانم چه کرد؟   این همی دانم که: همچون کاه‌می‌کاهم دگر
با زنخدانش مرا میلیست، می‌دانم که زود   خواهد افگندن به بازی‌اندر آن چاهم دگر
هم ببخشیدی دلش بر نالهٔ شبهای من   گر به گوش او رسیدی ناله و آهم دگر
من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی   چون توان از عشق ببریدن باکراهم دگر؟
اوحدی‌امسال اگر آهنگ رفتن می‌کند   گو: سفر می‌کن، که من حیران آن ماهم دگر

***

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر   بر رخش از هفت و نه، نقش و نگاری دگر
گفتمش: ای جان، بیا، دست بیاری بده   گفت: نیارم، که هست به ز تو یاری دگر
گفتمش: آخر مکن بیش کنار از برم   گفت: دلم می‌کند میل کناری دگر
گفتمش: از هجر تو گشت نهارم چو لیل   گفت: ازین پیش بود لیل و نهاری دگر
گفتمش: از وصل تو آنِ من خسته کو؟   گفت که: امروز رفت، آنِ تو باری دگر
گفتمش: امروز کن، گر گذری می‌کنی   گفت که: فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش: از کار تو نیک فرو مانده‌ام   گفت: برو بعد ازین در پی کاری دگر
گفتمش: ای بی وفا، عهد همین‌بودومهر؟   گفت: به از من ببین مطلمد داری دگر

گفتمش: آن دل که من پیش تو دارم، بده — گفت که: می‌آورند چند قطاری دگر
گفتمش: ار دیگری عاشق زارم کند؟ — گفت: بدست آورم عاشق زاری دگر
گفتمش: ار اوحدی نیست شود در غمت — گفت: به از اوحدی هست هزاری دگر

***

نیک می‌خواهی‌که: از خوددورم‌اندازی دگر — و آن دل سنگین ز مهر من بپردازی دگر
آتشی در من زدی از هجر و می‌گویی: مسوز — با من مسکین سرگردان نمی‌سازی دگر
دل ز من بردی و گویی: با تو بازی می‌کنم — راست می‌پرسی؟ بخون من همی بازی دگر
پرده‌ای انداختی برروی و سیلی در گذار — تا مرا در آتش اندوه نگدازی دگر
زان همی ترسم که: چون فارغ شوی ازقتل‌من — روی را رنگین کنی و زلف بترازی دگر
بسته‌ای بر دیگرانم بازو می‌دانم که چیست؟ — ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر
سختم از حضرت جداکردی و ازدرگاه‌دور — آه! اگر بر حال من چشمی بیندازی دگر
مفلس و بیمایه مگذارم چنین، گرهیچ وقت — تازه خواهی‌کرد با من عهد انبازی دگر
اوحدی را خون‌همی‌ریزی،که دورش‌می‌کنی — صوفی کافر نخواهی کشتن، ای غازی، دگر

***

جانا، ضمیرت حال ما نیکو نمی‌داند مگر؟ — یا آن ضرورت نامها خود برنمی‌خواند مگر؟
رفتی و شهری مردو زن برخاک راهت منتظر — قلاب چندین دل ترا هم باز گرداند مگر
روز وداع آن اشک خون کز دیدها پالوده شد — گفتم که: در وی کاروان رفتار نتواند مگر
چشمت زبهر دیگران چون کردیاری، سعی کن — کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
دشمن که دورت‌می‌کند، تامن فرومانم به غم — روزی بدرد بیدلی او هم فرو ماند مگر
روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل — دلهای ما را محنتی دیگر نترساند مگر
دل را خبر کن زآمدن، روزی که‌آیی، تامنت — چون زر بریزم درقدم، اوجان‌برافشاند مگر
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود — دیگر به داغ هجر خود ما را نرنجاند مگر
ای‌اوحدی،گرخاک‌شدزین‌غم‌تنت،صبری که‌او — ازگرد ره چون دررسید این گردبنشاند مگر
از چشم او شد فتنها بیدار و در ایام ما — هم چشم او این فتنه را دیگر بخواباند مگر

***

کاکل کافرانه بین، زیور گوش او نگر — و آن مغلی مغولها بر سرو دوش او نگر
رنگ قمر کجا بری؟ روی چو ماه او ببین — تنگ شکر چه می‌کنی؟ لعل خموش او نگر
شیوه کنان چو بگذرد بر سراسب گوی زن — تندی مرکبش ببین،گرمی و جوش او نگر
درعجبی ز حیرتم، در رخ چون نگاراو؟ — حیرت من چه می‌کنی؟ بردن‌هوش او نگر

گر به رخش نگه کنم، بهر نگاه کردنی
زهر مریز بر دلم، چشمهٔ نوش او نگر

مست شبانه بامداد، آمد و کرد قتل ما
فتنهٔ روز ما ببین، مستی دوش او نگر

ای که به وقت تاختن غارت او ندیده‌ای
حجرهٔ اوحدی ببین، خانه فروش او نگر

***

ای دل، بیا و در رخ آن حور می نگر
بفگن حجاب ظلمت‌و در نور می‌نگر

بر خیز و از شراب غمش مست گرد و باز
بنشین، در آن دو نرگس مخمور می‌نگر

یاری که دل ز دیدن او تازه می‌شود
مستور گو: مباش، تو مستور می‌نگر

بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست
کوته نظر مباش و به منظور می‌نگر

وقتی که انگبین وصالش کنند بخش
خوی مگس مگیر و چو زنبور می‌نگر

تنگ شکر بسرد مزاجان بمان و تو
از گوشه‌ای چو مردم محرور می‌نگر

همچون سگ حریص مکن قصد گرد ران
قصاب را ببین‌و به ساطور می‌نگر

علت حجاب‌می‌شود اندر میان خلق
دست از طمع بدار و به فغفور می‌نگر

نزدیک بار اگر ندهندت مجال قرب
بنشین و همچو اوحدی از دور می‌نگر

***

دل من فتنه شد بر یار دیگر
چه‌خواهی‌کردن، ای‌دل، باردیگر؟

ندیدم در تو چندان کاردانی
که اندر پیش گیری کار دیگر

بهل، تا بر سر ما پاره گردد
به نام نیک یک دستار دیگر

از آن زاری نه بیزاری، همانا
که از نو می‌نهی بازار دیگر

میانت رانبود آن بند غم بس؟
که می‌بندی بدو زنار دیگر

چنان زان رخنها نیکت نیامد
که خواهی جستن ازدیوار دیگر

مرا گویی: کزین یک برخوری تو
چه برخوردم زپنج و چار دیگر؟

چرا دلدار نو می‌آزمایی؟
چو دیدی جور آن دلدار دیگر

چو آسانت نشد دشوار، بنشین
چه افتادی درین دشوار دیگر؟

گرین‌برق‌آن‌چنان سوزد، که‌دیدم
که دارد طاقت دیدار دیگر؟

تو آن افسانه و افسون ندانی
کزین سوراخ گیری مار دیگر

مکن دعوی به عشق شاهدان پر
که موقوفی به این اقرار دیگر

بهل عشقی که کشتست اوحدی را
بسان اوحدی بسیار دیگر

***

توازدست‌که‌می‌خوردی، که‌خشم‌آلوده‌ای دیگر
مگر با دشمنان ما قدح پیموده‌ای دیگر؟

ز شادیهاچه بنشستی؟ بعزتها چه برجستی؟ — اگر دشمن ندانستی که بی ما بوده‌ای دیگر
میان دربسته بودی تو که با اغیار بنشینی — میان خویش‌واشک ما چرا بگشوده‌ای دیگر؟
دلم راسوده‌ای صدبارو چون ازعاشقان خود — کم‌ازمن کس نمی‌بینی، چرافرسوده‌ای دیگر؟
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی — نمی‌دانم که خونم را چرا پیموده‌ای دیگر؟
مقابل در حضور خود جفا زین پیش می‌گفتی — شنیدم زان که: درغیبت کرم فرموده‌ای دیگر
دلم را می‌نماید رخ که: قصدخون من داری — پس ازماهی که روی خودبه‌من بنموده‌ای دیگر
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو — زهی!ازجست‌وجوی‌من،که‌چون آسوده‌ای دیگر
دلت بر اوحدی هرگز نمی‌سوزد به دلداری — فغان و نالهای او مگر نشنوده‌ای دیگر؟

***

ای ساربان، که رنج کشیدی ز راه دور — آمد شتر به منزل لیلی، مکن عبور
این جا نزول کن، که ازین آب و این هوا — هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل — وین جای خیمها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب — و امروز ماتمست بجایی که بود سور
آن شب‌چه شد؟ که بی رخ‌لیلی نبود حی — و آن روز کو؟ که موقف دیدار بود طور
خون جگر بریخت دل من به یاد دوست — ای چشم اشکبار، چرایی چنین صبور؟
زین پیش بود نفرتم از دور و از زمان — دردم چنان گداخت که هستم ز خود نفور
جز دستبوس دوست نباشد مراد من — روزی که سر ز خاک برآرم به نفخ صور
ای اوحدی، چو روی کنی در نماز تو — بی روی‌او مکن، که نمازیست بی حضور

***

همه عالم پرست ازین منظور — همه آفاق را گرفت این نور
حاصل شهر عاشقان سرّیست — گرد بر گرد آن هزاران سور
گر چه پر آفتاب گشت این شهر — زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس — دوست بر دستگاه و ما مهجور
اصل این کل و جزو یک کلمه است — خواه تورات خوان و خواه زبور
هر کس از جانبیش می‌جویند — مصطفی از حری، کلیم از طور
اوحدی، رخ دروکن و بگذار — آرزوی بهشت و حور و قصور

***

باد بهار می‌دمد و من ز یار دور — با غم نشسته دایم واز غمگسار دور
آنرا که در کنار به خون پرورید‌ه‌ام — خون در کنار دارم و او ازکنار دور

کارم ز دست رفت، چه معنی که دوستان یادم نمی‌کنند بر آن نگار دور
دیدی توکارمن چونگار، این زمان ببین رویم به خون نگار وز دستم نگار دور
ای باد صبح، اگر بر منظور ما رسی آن بی نظیر گو: نظر از ما مدار دور
صد بار جور کردی و تندی نمود، لیک چندین نگشته‌ای به جفا هیچ بار دور
ای اوحدی، برو تو، که عهدوفای‌دوست بازم‌نمی‌هلد که: شوم‌زین دیار دور

***

شهر بگرفت آن کمان ابرو به بالای چو تیر خسروان را جای تشویشست‌از آن اقلیم‌گیر
بردمش پیش امیری، تا بخواهم داد ازو چون بدیداو را، ز من آشفته دل‌تر شدامیر
هر دبیری را که فرمایم نبشتن نامه‌ای پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر
آن تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز کرد باریکم چو مویی کش برآرنگ از خمیر
میل عاشق چون کند دلبر؟ چونپسند درقیب داد مسکین کی دهد سلطان؟ چونگذاردوزیر
در دل او عاقبت یک روز تاثیری کند ناله و آهی که هر شب می‌رسانم تا اثیر
هر که همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا گو: نظر کمتر فگن بر روی یار بی نظیر

***

گر چه دورم، نه صبورم ز تو، ای بدر منیر دور بادا! که کند صبر زیاد تو ضمیر
دلم آخر ز تو چون صبر تواند؟ کاول گلم از خاک سر کوی تو کردند خمیر
چشم از آن غمزه و رخسار بنتوانم دوخت اگرم غمزه و چشم تو بدوزند به تیر
سر فدا کردم و جان می‌دهم و دل برتست جگرم نیز مکن خون، که نکردم تقصیر
نکنم قصهٔ زلفت، که حدیثیست دراز نبرم نام فراقت، که گناهیست کبیر
بارها پیش تو این نامه فرستادم، لیک دیرها شد که جواب تو نیاورد بشیر
چون رسد نامهٔ وصل تو بمن؟ چونکه ز کبر نام من خود ننویسی و نگویی به دبیر
گوش بر نالهٔ من دار و ببین حال دلم تا ننالم به خدایی، که سمیعست و بصیر
ناگزیرست که با خوی تو درسازد دل که ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر
فاش کرد اوحدی‌این واقعه بر پیرو جوان که: تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

***

صنما، بی تو مرا کار به جان آمده گیر دلم از درد فراقت به فغان آمده گیر
دل شوریده ز هجر تو به جان می‌آید جان سر گشته ز هجرت بدهان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب تو بده یک بوسه و آنگه از باغ تو سیبی به زبان آمده گیر
خلق گویند که: حال تو بر دوست بگوی حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر

چند گویی تو که: درعشق جوانی نیکوست؟ پیر خواهیم شد از عشق، جوان آمده گیر
آرزوی تو گر آنست که: من کشته شوم آن چنان‌کارزوی تست چنان آمده گیر
گفته‌ای: اوحدی آن به که ز پیشم برود رفته از پیش تو و باز دوان آمده گیر

***

پاکبازان را چه خارا و چه خز؟ گر به رنگی قانعی در خرقه خز
جامه گه ازرق کنی، گاهی سیاه جامه خود دانی،تو مردم را مرز
آخرت زندان تن خواهد شدن این که بر خود می‌تنی چون کرم قز
گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت نیک دور افتاده‌ای، سودا مپز
چون نخواهی فهم‌کردن،زان چه سود؟ گر منت مشروح گویم، یا لغز
محتسب گو: در پی رندان مرو کین جماعت را نباشد سنگ و گز
عیب مستان کم کن و در مجلس آی گر ننوشی باده‌ای، سیبی بگز
باده خوردن در بهار از ظلم بود در زمستان خود نمی‌جوشید رز
گوش داری گفتهای اوحدی تا که لؤلؤ را بدانی از خرز

***

صاحب روی خوب و زلف دراز نه عجب گر به عشوه کوشدو ناز
آنکه زلفش ببردن دل خلق دام سازد، کجا شود دمساز؟
خفته در خواب خوش کجا داند؟ که شب ما چه تیره بود و دراز!
آتش دل، که من بپوشیدم فاش کرد آب دیدهٔ غماز
دل سوزان اگر چه صبر کند اشک ریزان به خلق گوید راز
هر که او گفت: دل بخوبان ده گفته باشد که: دل به چاه انداز
چه دل نازنین بدین ره رفت که ازیشان یکی نیامد باز؟
ای که جمعی، ترا چه سوز بود؟ شمع داند حدیث گرم و گداز
صنما، قبلهٔ منی بدرست دلبرا، عاشق‌توام به نیاز
زان ما شو، که درد دل باشد هجر تنها و وصل با انباز
زاغ ما در چمن شود، مشنو که: برآید ز بلبلی آواز
نیست جز آتش دل محمود گذر باد بر وجود ایاز
گر تو محراب هر کسی باشی ما به جای دگر بریم نماز
نا توان توایم و می‌دانی ساعتی، گر توان، به ما پرداز
دولتی چند روزه باشد حسن تو بدین حسن چند روزه مناز

دل ما را به وصل خود خوش کن
اوحدی را به لطف خود بنواز

***

من بدین خواری و این غربت از آن راه دراز
به تمنای تو افتاده‌ام، ای شمع طراز

آمدم تا بدر خانه سلامت گویم
به ملامت ز سر کوچه کجا گردم باز؟

گر چه در شهر ترا هم نفسان بسیارند
نفسی نیز به احوال غریبان پرداز

آز بسیار به دیدار تو دارد دل ما
تا بر ما ننشینی ننشیند آن آز

نازنینا، رخ خوبت به دعا خواسته‌ام
می‌نمای آن رخ آراسته و می‌کن ناز

سرمپیچان، که به رخسار تو داریم امید
رخ مپوشان، که به دیدار تو داریم نیاز

در نماز همه گر زانکه حضوری شرطست
بی حضور تو نشاید که گزارند نماز

مشکل اینست که: هرموی تودردست دلیست
ور نه چون موی تو این کار نمی‌گشت دراز

راز شبهات به کس چون بتوان گفت؟ که ما
روزها شد که به خود نیز نگفتیم این راز

من خود از دام تو دل را برهانم روزی
گر تو در دام من افتی نرهانندت باز

مردمان گرچه درین شهر فراوان داری
اوحدی را به خداوندی خود هم بنواز

***

منم غریب دیار تو، ای غریب نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

گرم چو خاک زمین خوار می‌کنی سهلست
چو خاک می‌کن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بتپد
چه آتشست که در جان من نهادی باز؟

هوای قد بلند تو می‌کند دل من
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز!

بر آستین خیالت همی دهم بوسه
بر آستان وصالت مرا چو نیست جواز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز

اگر بسوزدت، ای دل، ز دردناله مکن
دم از محبت او می‌زنی، بسوز و بساز

حدیث درد من، ای‌مدعی، نه امروزست
که اوحدی ز ازل بود رند و شاهد باز

***

آن سست عهد سخت کمان اوفتاد باز
گفتم که: عاشقم، به گمان اوفتاد باز

گفتم: ز پرده روی نماید، نمود، لیک
اندر درون پردهٔ جان اوفتاد باز

چون بوسه خواهمش به زبان، قصد سر کند
سر در بلا ز دست زبان اوفتاد باز

خالی نمی‌شود دلم از درد ساعتی
دل در غمش ببین به چه سان اوفتاد باز؟

نشگفت سر عشق من ار آشکار شد
کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز

چشمش بسوخت جان و رخ او ببرد دل — غارت ببین که در دل و جان اوفتاد باز
از شوق زلف و قامت و رویش زبان من — در ناله و نفیر و فغان اوفتاد باز
او می‌رود سوار و سراسیمه در پیش — دل می‌رود پیاده، از آن اوفتاد باز
گویند: کاوحدی، ز غم او چنین بسوز — بیچاره اوحدی، نه چنان اوفتاد باز

***

یار ار نمی‌کند به‌حدیث تو گوش باز — عیبی نباشد، ای دل مسکین، بکوش باز
چون پیش او ز جور بنالی و نشنود — درمانت آن بود که برآری خروش باز
هر گه که پیش دوست مجال سخن بود — رمزی سبک درافگن و می‌شو خموش باز
ای باد صبح، اگر بر آن بت گذر کنی — گو: آتشم منه، که درآیم به جوش باز
حیران از آن جمال چنانم که بعدازین — گر زهر می‌دهی، نشناسم ز نوش باز
گفتی بدل که: صبر کن، او بی قرار شد — دل را خوشست با سخنانت به گوش باز
خواهم بر آستان تو یک شب نهاد سر — آن امشبست گر نبرندم به دوش باز
چون سعی ما به صومعه سودی‌نمی‌کند — زین پس طواف ما و در می فروش باز
گر اوحدی به هوش نیاید شگفت نیست — مست غم تو دیرتر آید به هوش باز

***

ما در بروی‌خلق فرو بسته‌ایم باز — در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز
دل جوش می‌زند ز تمنای وصل تو — ما را مبین که ساکن و آهسته‌ایم باز
باهجرودردومحنت واندوه عشق تو — یک اتفاق‌کرده و نگسسته‌ایم باز
رنگ ریا و زنگ نفاق و نشان کبر — از خود بخون دیده فروشسته‌ایم باز
ای سنگدل، که تیغ جفا برکشیده‌ای — رو مرهمی بساز که دل خسته‌ایم باز
گفتی: براستی دلت از ماشکسته شد — خودکی‌درست‌بود؟ که‌بشکسته‌ایم‌باز
ما را تویی ز هر دو جهان وبیاد تو — چون‌اوحدی‌زهردوجهان رسته‌ایم‌باز

***

اگر نوبهاری ببینیم باز — که بر سبزه زاری نشینیم باز
به شادی بسی می‌بنوشیم خوش — به مستی بسی گل بچینیم باز
سرازپوست‌چون‌گل برون آوریم — که چون غنچه در پوستینیم باز
زمستان هجران بپایان بریم — بهار وصالی ببینیم باز
چو دیوانگان رخ به عشق آوریم — پری چهره‌ای برگزینیم باز
بگو محتسب را که: بر نام ما — قلم‌کش، که بی‌عقل‌ودینیم باز

نبودست ما را ز عشقی گزیر — برین بوده‌ایم و برینیم باز
که آن بی قرین را خبر می‌برد؟ — که با درد عشقت قرینیم باز
بسی آفرین بر من و اوحدی — که نیکو حدیث آفرینیم باز

***

عنایتیست خدا را به حال ما امروز — که شد خجسته از آن چهره فال ما امروز
شبی چو سال ببینم و گرنه نتوان گفت — حکایت شب هجر چو سال ما امروز
فراقتنامه که دی دل به‌خون دیده نوشت — سپرده‌ایم به باد شمال ما امروز
کجا خلاص شوند از وبال ما فردا؟ — جماعتی که شکستند بال ما امروز
از آن لب و رخ حاضر جواب شرط آنست — که بوسه بیش نباشد سوال ما امروز
ز سیم اشک و زر چهره و جه آن بنهیم — گر التفات نماید به حال ما امروز
خیال را بفرستد دگر به شب جایی — گرش وقوف دهند از خیال ما امروز
به زلف او دهم این نیم جان که من دارم — و گرنه دل ننهد بر وصال ما امروز
به خواب شب مگر آن روی راتوان دیدن — که پیش دوست نباشد مجال ما امروز
چو باد صبح کنون قابلی نمی‌یابد — که بشنود سخنی از مقال ما امروز
صبا، برابر رخسار آن غزال بهشت — ادا کن این غزل ازحسب حال ماامروز
اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگوی — که: بیش ازین نکنی احتمال ما امروز

***

گر تو گل چهره درآیی به چمن مست امروز — ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز
گفته‌ای: بر سر آنم که بگیرم دستت — نقد را باش، که من می‌روم از دست امروز
با چنان دانهٔ خالی که تو بر لب زده‌ای — من برآنم که ز دامت نتوان جست امروز
رخ گل رنگ تو بس خون که بریزد فردا — دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز
چشم ترکت همه برسینهٔ من خواهد زد — هر خدنگی که رها می‌کنی از شست امروز
دل من گر به گلستان نرود معذورست — که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
دی چو زلف تو گرآشفته شدم نیست عجب — عجب آنست که چون چشم توام مست امروز
گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد — بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز
اوحدی گر به سخن دست فصیحان بر بست — شد به زنجیر سر زلف تو پا بست امروز

***

هرچه گویم من، ای دبیر، امروز — نه بهوشم، ز من مگیر امروز
قلم نیستی به من درکش — که گرفتارم و اسیر امروز

سالها در کمین نشستم تا در کمانم کشد چو تیر امروز
روبشارت زنان، که گشت یکی با غلام خود آن امیر امروز
پرده‌برمن مدر ،که‌نتوان دوخت نظر از یار بی‌نظیر امروز
میل یار قدیم دارد دل تن ازین غصه، گو : بمیرامروز
اوحدی ،جزحدیث دوست‌مگوی که جزو نیست در ضمیر امروز

***

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز و آن درد را که بود نکردم دوا هنوز
بیگانه‌گشتم از همه خوبان به مهر تو و آن ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پرست با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز
ای دل، منال در قدم‌اول از گزند از راه عشق او تو چه دیدی؟ بیاهنوز
ما را خدای درازل از مهر او سرشت ناکرده هیچ نسبت حسی به ما هنوز
هر شب وصال او به دعا خواهم ازخدا دردا! که مستجاب نگشت این دعاهنوز
او گر قفا زنان ز درخود براندم چشمم به راه باشد و رو از قفا هنوز
روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یک ذره مهر او بدل آسمان رسید چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز
چشمم بر آستان در او شبی گریست خون می‌دمد ز خاک در آن سرا هنوز
ای اوحدی، تو حال دل من زمن مپرس کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

***

گلت بنده گردید و شمشاد نیز غلام تو شد سرو آزاد نیز
که صد رحمت ایزدی بر رخت هزار آفرین بر لبت باد نیز
ز مهر تو بگریست چشمم به خون ز عشقت بنالم به فریاد نیز
چو دیدی که چشم تو آبم ببرد کنون می‌دهی زلف را باد نیز
نباشد ترا بعد ازین برگ من که بیخم بکندی و بنیاد نیز
به لطف و نوازش بده داد ما که جور تو دیدیم و بیداد نیز
نه مثل تو آمد ز پشت پدر نه مانندت از مادری زاد نیز
پریر از لبت بوسه‌ای خواستیم نداد آن و دشنامها داد نیز
نبود اوحدی را توقع ز تو که او را کنی در جهان یاد نیز

***

در وفاداری نکردی آنچه می‌گفتی تو نیز تا به‌نوک ناوگ هجران دلم سفتی تو نیز

یادمی‌دار این که: در خوبی چودوران توبود
همچو دوران با من مسکین برآشفتی تو نیز

چون دل ما از دوگیتی روی درروی تو کرد
پشت بر کردی و ازماروی بنهفتی تو نیز

در چنین وقتی که شد بیدار هر جا فتنه‌ای
اعتمادم برتوبود ، ای‌بخت ، چون‌خفتی‌تونیز ؟

ای که می‌گویی ز خوبان جهان طاقم به مهر
این کجاگویم که: با بدخواه‌ماجفتی تو نیز؟

می‌کنی دعوی که: در باغ لطافت گل منم
راست می‌گویی ، ولی بی‌خار نشکفتی تو نیز

چون به کین اوحدی دیدی که دشمن‌چیره‌شد
خانهٔ دل را ز مهر او فرو رفتی تو نیز

***

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هردو عالم رابه دشمن ده، که مارادوست بس

یاد می‌دار آنکه: هستی هرنفس با دیگری
ای که بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس

میروی چون شمع وخلقی ازپس وپیشت روان
نی غلط گفتم ، نباشد شمع را خودپیش وپس

غافلست آنکو به شمشیر ازتومی‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس؟

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم ازآنک
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

یار گندم گون به ما گر میل کردی نیم جو
هر دوعالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

خاطرم وقتی هوس کردی که: بیند چیزها
تا ترا دیدم ،نکردم جز به دیدارت هوس

دیگران را از عسس گرشب خیالی درسرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

اوحدی، راهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعدازین بنشین که گردی برنخیزدزین فرس

***

بیا، که صفهٔ ما بوریای میکده بس
بخور خانه نسیم هوای میکده بس

ز میر و خواجه ملولیم ، بعد ازین همه عمر
حضور و صحبت رند و گدای میکده بس

به منعمان بهل آواز چنگ رندان را
ترانهٔ‌سبک از چارتای میکده بس

ز قلیه‌های بزرگان سر که پیشانی
مرا سه جرعهٔ بر ناشتای میکده بس

گرم به صفهٔ صدر ملک نباشد بار
نشستنم به میان سرای میکده بس

مرا به صومعه، گو: شیخ شهربار مده
سر مرا به جهان خشت‌های میکده بس

گر اوحدی دگری را دعا کند گو: کن
مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

***

برخ شمع شبستانم تویی بس
به قامت سرو بستانم تویی بس

نهان بودی ز ما ، پیداستی باز
کنون پیدا و پنهانم تویی بس

من وماودل وجان وسر و مال
همه کفرست ، ایمانم تویی بس

اگر در دل کسی بود ، آن ندانم
میان نقطهٔ جانم تویی بس

گرازخود دیگری‌گوید ، من از تو ... همی گویم ، که برهانم تویی بس
مرا پرسند : کز دانش چه دانی ؟ ... چه دانم ؟ هرچه‌می‌دانم تویی بس
ز گل رویان این عالم که هستند ؟ ... من آن می‌جویم و آنم تویی بس
نمی‌دانم که دردم را سبب چیست؟ ... همی دانم که : درمانم تویی بس
درین راه اوحدی را رهبری نیست ... دلیل این بیابانم تویی بس

***

ای صبا ، یار مرا از من بی یار بپرس ... زارم ، او را ز من شیفتهٔ زار بپرس
پرسش دل چو به زلفش برسانی ، پس از آن ... پیش آن نرگس جادو رو و بیمار بپرس
چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید ... حال او یکسر از آن لعل گهر بار بپرس
چون بدان قامت نازک رسی آهسته ز دور ... خدمتی کن ، سخن وصل به هنجار بپرس
در میان سخن از حال دل من پرسد ... عرضه کن حال دلم ، اندک و بسیار بپرس
وگرش قصهٔ سرمستی من باور نیست ... گو : بیا و خبر از مردم هشیار بپرس
اوحدی گم شد ، اگر منزل او می‌پرسی ... به خرابات رو و خانهٔ خمار بپرس

***

ای صبا ، از من آشفته فلان را می‌پرس ... می‌نشان‌جان ودل وآن دل وجان رامی‌پرس
در جهان هم نفسی جز تو ندارد جانم ... هر نفس می‌رو و آن جان جهان را می‌پرس
زلف او را ز رخ او به کناری می‌کش ... غافلش می‌کن و آن چشم ودهان رامی‌پرس
در چمن می‌شو و بر یاد گلش می می‌نوش ... وزچمن می‌رو و آن سرو روان را می‌پرس
گر چه او را سر مویی خبر از حالم نیست ... هردم آن بی‌خبر موی میان را می‌پرس
گر چه من پیر شدم در هوس دیدن او ... تو گذر می‌کن و آن بخت جوان را می‌پرس
اوحدی عاشق آن عارض و زلفست ، تو نیز ... از سر لطف همین را و همان را می‌پرس

***

عشرت بهار کن ، که شود روزگار خوش ... می در بهار خور ، که بود بی غبار و غش
گفتی : به روز شش همه گیتی تمام شد ... می به ، که او تمام نشد جز به ماه شش
برخیز و زین قیاس دو شش ساله‌ای ببین ... کز حسن او کند دل ماه دو هفته غش
دست ار به وصل موی میانی رسد به روز ... اندر میانش آر و شب اندر کنار کش
زان پیش کت کشد لحد گور در کنار ... خالی نباید از تن خوبان کنار و کش
اینجا که نقل بوسه بود زان دهان و لب ... دندان کس به میوه نیالاید و نمش
چون دستگاه و مکنت آن هست می بنوش ... با مطربان فاخر و با شاهدان کش

کز روی همچو ماه و جبینی چو مشتری
جام آفتاب رخ شود و باده زهره وش

ور نیست دسترس، سر دستار پاره کن
دستار رند میکده را گو: مدار فش

ریزنده کرد جنبش باد مسیح دم
برگ گل از درخت چو موسی به چوب هش

وقت سحر ز شاخ چمن گل چو بشکفد
گویی به سحر ماه برآمد ز چاه کش

مانند آنکه بر رخ زیبا عرق چکد
بر روی سرخ لاله ز شبنم فتاده رش

آشفته‌ایم و دلشده، یا مطرب "السماع"
آتش دلیم و غمزده، یا ساقی، "العطش"

می صیقلیست در کف رندان که می‌برد
از سینه‌ها کدورت و ازدیده‌ها عمش

صوفی، بیا و در می صافی نگاه کن
ورجام اوحدی نخوری، قطره‌ای بچش

بر طور بزم ما دل و جانها ببین بلاش
و ز برق نور باده بهم برفتاده بش

***

دمشق فتنه شد بغداد و توفان بلا آبش
به چشم من ز هجر آنکه بی ما می‌برد خوابش

مگر باد صبا گوید نشان آتشین رویی
که گه در خاک می‌جویم نشان و گاه در آبش

کسی را گر به اسبابی وملکی دسترس باشد
چودورازدوستان‌باشد نه‌ملکست‌آن، نه‌اسبابش

نمی‌گفتی که: پایانیست هر موج بلایی را؟
چه توفان بلا بود اینکه پیدا نیست پایانش

شبی بوسیدم‌آن لبها، نخفتم بعد ازآن‌شبها
نگریم تا نپنداری که: بی زهرست جلابش

گر این شبهای تاریکم دعایی‌مستجاب افتد
شبی بنشانم آن مه را و می‌بینم به مهتابش

گذشت آن کز شبستانش نمی‌بودم شبی خالی
که نتوانم گذشت اکنون بروز ازپیش بوابش

تنم عزم سفر دارد ولی از خاک کوی او
دلم بیرون نخواهد شد، که درجانست قلابش

اگر مهدی به عهد او فرود آید، نپندارم
که ما را رخ بگرداندز ابروی چو محرابش

به محروران آتش دل نبایست آن شکر دادن
طبیبی را که خون ما همی جوشد ز عنابش

نباید پند گویان را برین دل‌رنج بر بودن
که نزدیکان به خلوتها بسی گفتند ازین‌بابش

خلاص‌از صحبت این درد پنهانم کجا باشد؟
چو حسن عهد نگذارد که بنمایم باصحابش

صبا، گر بگذری روزی به آن ترک ختا، ناگه
بیاور نامهٔ ما را ز چین زلف پر تابش

ور آن دلدار سنگین دل‌ز حال‌اوحدی پرسد
بگو، ار دست می‌گیری کنون وقتست، دریابش

***

نسپردم از خرابی دل خود به چشم مستش
ور زانکه می‌سپردم در حال می شکستش

نقاش دوربین را ازدست بر نیاید
نقش دگر نهادن پیش نگار دستش

کی در کنارم آید؟ چون زان میان لاغر
در چشم من نیاید غیر از کمر، که بستش

هر کس که دید روزی از دور صورت او
نزدیک دوربینان دورست بازرستش

در سالها نیاید روزی به پرسش ما — ور ساعتی بیاید، یک دم بود نشستش
جز روی او نباشد قندیل شب نشینان — جز کوی او نباشد محراب بت پرستش
نی، پای بر نیاورد از دامش اوحدی، کو — سر نیز بر نیاورد از نیستی که هستش

***

سخت‌زیبا دلبرست او، چشم بد دوراز رخش — ماه را ماند که می‌تابد همی نور از رخش
این پریوش را اگر فردا به فردوس آورند — رخ چو بنماید، خجل گردد بسی حور از رخش
گر به بستان آیدآن گل چهر با این غنج وناز — گر بماند در حجاب وغنچه مستور از رخش
آیت نصرة بسی خوانم، که از راه وصال — باز گردد لشکر امید منصور از رخش
همچو من در هجر جانان دورباد از کام دل — آنکه می‌دارد مرا بی‌موجبی دور از رخش
آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل — رفت بر باد و نشد یک بوسه مقدور از رخش
دست گیرد اوحدی رابی شک، ار دستان او — داستانی باز گوید پیش دستور از رخش

***

جفت شادیست به عین آنکه تو داری شادش — مقبل آنست که آیی به مبارکبادش
دلم از شوق تو شب تا به سحر نعره زنان — تو چنان خفته که واقف نه‌ای از فریادش
از من خسته لب لعل‌تو دل خواسته بود — کام دل تا ندهد دل نتوانم دادش
آدمی باید و حوای دگر دوران را — که دگر مثل تو فرزند بباید زادش
تن من شد ز تمنای سر کوت چو خاک — وقت آنست که همراه کنم با بادش
دوستی را که مه و سال به اندیشهٔ تست — کی توان گفت که: یک روز می‌آور یادش؟
در دل آن خانه که کردم به وفای تو بنا — موج توفان قیامت نکند بنیادش
اوحدی، باغم شیرین دهنان زور مکن — کین نه کوهیست که سوراخ کند فرهادش
آهنین پنجه اگر کوه ز جا برگیرد — نکند فایده بر سنگدلان پولادش

***

چنین که بسته شدم باز من به زلف چوبندش — خلاص من متصور کجا شود ز کمندش؟
به رنگ چهرهٔ او گر نگه کند گل سوری — ز شرم سرخ برآید، ز خوی گلاب برندش
چه آب در دهن آید نبات را ز لب او؟ — اگر به کام رسد ذوق آن لبان چو قندش
ز بهر چشم بدانش به نیک خواه بگویم — که: بامداد بخوری بکن ز عود و سپندش
ستمگرا، دل هر کس که مبتلای تو گردد — به عقل باز نیارد دگر نصیحت و پندش
فگنده‌ام دل خود را چو خاک بر سر راهت — که بگذری ومشرف کنی بنعل سمندش
ز دور می‌نگر، ای اوحدی، که دیرتر افتد — بدست کوته ماه میوهٔ درخت بلندش

***

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق ازدورش
که ما صد بارگم گشتیم همچون سایه در نورش
وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او
روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش
به ایامی نمی‌شاید ز بامی روی او دیدن
خنک چشمی که می‌بیند دمادم روی منظورش!
بهشتی را که می‌گویند باور می‌کنم، لیکن
دلم باور نمی‌دارد کزو بهتر بود حورش
سرایی کین چنین یاری درو یابند، صد جنت
غلام سقف مرفوعست و خاک بیت معمورش
به جور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او
کسی کو انگبین جوید، چه باک از بیم زنبورش؟
ز عشق آن پری بر من چو رحمت می‌بری زین پس
گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش محرورش
کلام اوحدی سریست روحانی، که در عالم
بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش
ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل
گروهی کندرین معنی نمی‌دارند معذورش

***

چو نام اوهمی گویی بنام خود قلم درکش
ورش دانسته‌ای، زنهار! خامش باش و دم درکش
از آن بی‌چون وچند ارتو نشانی یافتی این‌جا
ز کوی چند و چون بگذر، زبان از بیش و کم درکش
فراغی گرهمی‌خواهی، چراغی از وفا برکن
به باغ آن پری نه روی و داغ آن صنم درکش
چو با زنار عشق او صبوحی کرد روح تو
دلت را خاجها بر رخ زنیل درد و غم درکش
ز دست عشق شهرآشوب اگردادی همی‌خواهی
سرآشفته‌ٔ خود را به پای آن علم درکش
چو دُرّ وصل می‌جویی در صحبت ببند اول
پس آنگه کشتی حاجت به دریای کرم درکش
ترا وقتی‌که او خواند، براهی رو که او داند
چو رفتی دامن اخفا به آثار قدم درکش
ازآن‌واین چه می‌لافی؟ طلب‌کن شربت شافی
زکفر ودین می‌صافی، بیامیز و بهم درکش

به بوی‌جام یکرنگی ، چوشد دورازتودلتنگی	ازل را با ابد ضم کن ، حدث را باقدم درکش
ز تلخ یار شیرین لب نشاید رخ ترش کردن	گرت جام شفا بخشند و گر کاس‌الم ، درکش
اگر گوش تو می‌خواهد نوای خسروانیها	به بزم اوحدی آی و شراب از جام جم درکش

***

دلا ، دگر قدم از کوی دوست باز مکش	کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
بر آستانهٔ معشوق اگر دهندت بار	طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
ز ناز کردن او ناله‌چیست؟ شرمت باد	ترا که گفت: کزو کام جوی و ناز مکش؟
نسیم باد، بده بوی آن نگار و دگر	مرا در آتش اندوه در گداز مکش
ز من به حلقهٔ آن قبلهٔ طراز بگوی	که: بیش بر رخم از خون دل تراز مکش
چو بوسه می ندهی رخ به عاشقان منمای	چو دانه‌نیست درین عرصه دام باز مکش
ازین سپس که ببینم بخواهمش گفتن	که: پرده بر رخت، ای یار دلنواز مکش
کشیدم آن سر زلف دراز را روزی	بطیره گفت که: ای اوحدی، دراز مکش
گرت خزینهٔ محمود نیست دست طمع	دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکش

***

که می‌برد خبر عاشقان شیفته حالش؟	ز سجده‌گاه عبادت به پیش صدر جلالش
هزار دیده بر آن چهره ناظرندو لیکن	نمی‌رسد نظر هیچکس به کنه کمالش
مرا دلیست بحال از فراق صورت آن بت	که هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش
سیاه شد چو شب تیره روز روشن بختم	ز محنت شب هجران دیر باز چو سالش
چه جای وصل؟ که بر آسمان رسم ز تفاخر	گرم به خواب میسر شود حضور خیالش
هزار فال گرفتم من از صحیفهٔ ایام	چو نام دوست نیامد، نداشتیم به فالش
به یاد دوست قناعت کن ،اوحدی ، که‌دل تو	بروز وصل ندیدیم و نیست مرد وصالش

***

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش	چاره‌ای نیست بجز جای که در دل کنمش
ساربانا ، شتر دوست کدامست؟ بدار	تا زمین بوس رخ و سجدهٔ محمل کنمش
آفتاب ار چه برخسار جهانگیری کرد	نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش
می‌زنم بر سر خود دست به خون آلوده	چون مدد نیست که در گردن قاتل کنمش
دلبرا ، مهر تو چون در دل من مهر گرفت	چون توانم که براندازم و باطل کنمش؟
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد	تو مپندار که‌تا حل نکنی حل کنمش
دست خود می‌گزم از حیف و ببوسم بسیار	گر شبی در بر و دوش تو حمایل کنمش

دل، که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو شد ای پریچهره، نگویی: بچه عاقل کنمش؟
اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست تا ریاضت نکشد چون به تو واصل کنمش؟

***

گر دستها چو زلف درآرم به گردنش کسی را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم آن کو خبر ندارد ازین غم خنک تنش!
دستم نمی‌رسد که: کنم دستبوس او ای باد صبحدم، برسان خدمت منش
آن کو دلیل گشت دلم را به عشق او خون من شکستهٔ بیدل به گردنش
گر خون دیدها به گریبان رسد مرا آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
دانم که باد را بر او خود گذار نیست ترسم که: آفتاب ببیند ز روزنش
گر جز بدوست باز کند دیده اوحدی چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش

***

نیست‌عیب ار دوست می‌دارم منش با چنان رویی که دارد دشمنش؟
دشمن از دستم‌گریبان گو: بدر من نخواهم داشت دست ازدامنش
از دری کندر شود ماهی چنین مهرگو: هرگز متاب از روزنش
کس نمی‌خواهم که گردد گرد او تا گذار باد بر پیراهنش
آه من گر خود بسوزد سنگ را باد باشد با دل چون آهنش
عشق را باعقل اگر جمع‌آورند سالها با هم نکوبد هاونش
آنکه جز گردنکشی با من نکرد گر بمیرم خون من در گردنش
گر نسوزد بر منش دل عیب نیست مردهٔ ما خود نیرزد شیونش
اوحدی، با یار گندم گون اگر میل داری، خوشه‌چین از خرمنش

***

امروز گم شدم: تو بر آهم مدار گوش فردا طلب مرا به سر کوی می فروش
دوش آن صنم به ساغر و رطلم خراب‌کرد و امشب نگاه کن که: دگر می‌دوم بدوش
رندم، تو پرغرامت رندی‌چو من بکش مستم، تو بر سلامت مستی چومن بکوش
ای هوشیار، پند مده پر مرا، که من زان باده خورده‌ام که نیایم‌دگر به هوش
ما عاشقیم‌زار و ز ما پرده بر مدار بر زار و عاشق ار بتوان پرده‌ای بپوش
زاهد چراست خشک و چنین آبها روان؟ صوفی چراست سردوچنین‌بادهاب‌جوش؟
ساقی، میار جز قدح آن شراب صرف مطرب، مگوی جز سخن آن لب خموش
گویند: پیش او سخن خویشتن بگوی گفتن چه سود؟ چونکه‌نباشد سخن نیوش

گوشی نمی‌کنی تو بدین جانب ، ای نگار | تابرکشم ز دل ، که خراشیده‌ای ، خروش
چون اوحدی بروی تو می‌نوشم این‌شراب | نقلم ده از لب و بزبانم بگوی : نوش

***

بباد صبا گفتم از شوق دوش | که : در کارم ، ارمی‌توانی ، بکوش
نشانـــی از آن نوشدارو بیار | که سودای او بردم از مغز هوش
نه زان گونـه تلخست کام دلم | که شیرین توان کردن او را بنوش
رفیقا ، مکن پر نصیحت ، که من | ندارم دماغ نصیحـت نیوش
مرا آتش عشق در انـدرون | ز خامی بود گر نیایم به جوش
مکن دورم از باده خوردن ، که باز | مرا تازه عهدیست با مـی فروش
دو چشم من از عشق او چون پرست | لبم گر بخوشد زغم ، گو : بخوش
چو آگـه شوی از شـب بیدلی | بروزش مرنجـان و رازش بپوش
بهل ، تا روم بـر سر عشق من | چومن رفتم ، آنگه ز پی می‌خروش
بکام بداندیش گشت اوحـدی | که بر نیک خواهان نمی‌کرد گوش

***

پستهٔ آن ماه مروارید گـوش | چون بخندد بشکند بازار نوش
صورت او مایـهٔ لطفست و ناز | پیکر او سایـهٔ عقلست و هوش
نرگس جادو فریبش سحر پاش | سنبـل هاروت بندش لاله پوش
چون مگس بر سر نهدهرلحظه‌دست | از لب چون لعل او شکر فروش
در غـم او باز دیگ سینه را | آتشی کردم ، که ننشیند ز جوش
خاطر ما کی خراشیـدی چنین؟ | گر به گوش او رسیدی این خروش
دوش آب دیده از سـر می‌گذشت | در غم آن زلفهـای تا بدوش
اوحدی ، تا کی کشی بار غمش؟ | ازکشش چون‌نیست‌سودی ، پس‌مکوش
گربه‌قولت گوش می‌دارد ، بنال | ورسخن در وی نمی‌گیرد ، خموش

***

دو هفتهٔ دگر از بوی باد مشک فروش | شود چو باغ بهشت این زمین دیباپوش
درخت غنچه کند ، غنچه پیرهن بدرد | به وقت صبح چو مرغان برآورند خروش
شود چو روی فلک پر ستاره روی زمین | ز سوسن وسمن و یاسمین و مرز نگوش
چمن ز شکل ریاحین ورنگ سبزهٔ تر | چنان شود که توگویی درآمدست بجوش
ز جویبار به گردون رسد غریو طیور | ز کوهسار به صحرا رود فغان و حوش

ز بهر جلوه عروس چمن درآویزد ز ژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش
روند در سر گل در چمن پری رویان بدان صفت که رود بر سر ستاره سروش
علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی چو بر صحیفهٔ مینا ز زر تخته نقوش
به بام شاخ برآید گل از سراچهٔ باغ چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش
میان باغ ز هرگونه عاشقی سرمست چنانکه مردم هشیار سر کشند بدوش
طمع مدار خموشی ز اوحدی پس ازین که در بهار نباشند بلبلان خاموش
تونیزعمرخود ،ای‌هوشمند ، خوش‌گذران که عمر خوش گذراند همیشه صاحب هوش
بهار تازه درآمد ، غم کهن بگذار ز باغ سبزه برآمد ، شراب سرخ بنوش
درخت‌وچوب‌که دیدی‌چه ترشودببهار؟ نه کم زچوب و درختی ، تودربهارمخوش
گرت هواست که‌عشرت‌کنی ،بدانش کن ورت‌رضاست‌که‌سیکی‌خوری ، به نیکی کوش
مگرد در پی آزرم و قول من بشنو مباش بر سر آزار و پند من بنیوش

***

ای رخت خرم و دهانت خوش و آن نظر کردن نهانت خوش
روش قد نازنینت خوب شیوهٔ چشم ناتوانت خوش
وصل آن رخ به جان همی طلبم برخم در نگر که جانت خوش!
یارب ، آن پرده کی براندازی؟ تا ببینیم جاودانت خوش
بدهن میوهٔ بهشتی تو میوه شیرین واستخوانت خوش
چند گویی : زیان کنی از من؟ سود کی کردم؟ ای زیانت خوش
کی ببینیم تنگ چون کمرت؟ دست خود کرده در میانت خوش
باز ما را دلیست آشفته با سر زلف دلستانت خوش
اوحدی را شبی ببینی تو مرده بر خاک آستانت خوش

***

دشمن بی‌حاصلم را شرم باد از کار خویش تا چرااین خسته دل رادورکردازیار خویش؟
حیف می‌داند که بعد از چند مدت بیدلی شاد گردد یک‌زمان از دیدن دلدارخویش
هر کسی را میل با چیزیو خاطر با کسیست مومن و سجادهٔ خود ، کافر و زنار خویش
آن که هر ساعت بنوعی صاع در بارم نهد شرمسارش کردمی‌گر باز کردی بار خویش
گفت و گوی عیب جویانم بوجهی سود داشت کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش
حاجت اینها نبود ، از حال من پرسد رقیب گو: بیا ، تا من بخوانم پیش او طومارخویش
کیسهٔ خویش ار بطراری کسی دیگر نهفت من نمی‌دانم نهفتن کیسه از طرار خویش

ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق
ور نگویم ، عاشقی خود می‌کند اظهار خویش
من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه
باز منکر چون توانم گشت بر اقرار خویش؟
دشمنان راگرخوش آیدورنه ، می‌دانم که‌دوست
عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
ای که‌ازمن کارخودراچاره‌می‌جویی که‌چیست ؟
این‌مجوی ازمن ، که من‌خودعاجزم‌ازکارخویش
هرچه گویی بعدازین ازعشق گوی: ای اوحدی
تا پشیمانی نباید خوردن از گفتار خویش

***

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش
آن به که دم فروکشم ازقیل و قال خویش
من شرح حال خویش ندانم که‌چیست‌خود ؟
زیرا که یک دمم نگذارد به حال خویش
آنرا که هست طالع ازین کار، گو: بکوش
ما را نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای دل، نگفتمت که: مخواه‌از لبش مراد ؟
دیدی که: چون شکسته‌شدی ازسوال خویش؟
ای بی‌وفا، ز عشق‌منت گر خبر شود
دانم که شرمسار شوی ازفعال خویش
چندان مرو، که من به تامل ز راه فکر
نقش تو استوار کنم در خیال خویش
جَدّ ترا، اگر ز جمالت خبر شود
ای بس درودها که فرستد بآل خویش
ما را بخویش خوان و برخویش بارده
باشد که بعد ازین برهیم از ضلال خویش
ای اوحدی، مقیم سر کوی یار باش
گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

***

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش؟
یا کنم بر تو بیان شرح‌نیاز دل خویش؟
دوستی کو و مجالی؟ که برو عرضه کنم
قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بر بستم و از دیده و دل دور نه‌ای
چون ببندم به حیل‌دیدهٔ باز دل خویش؟
گر شبی پیش خودم بار دهی بی اغیار
بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
از سر عربده برخیز و بر من بنشین
تا زمانی بنشانم به تو آز دل خویش
کس چه داند که چه بر سینهٔ من می‌گذرد ؟
من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش
اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید
جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

***

گر بنگری در آینه روزی صفای خویش
ای بس که بی‌خبر بدوی در قفای خویش
ما را زبان ز وصف و ثنای تو کند شد
دم در کشیم ، تا تو بگویی ثنای خویش
منگر در آب و آینه زنهار! بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
معذور دار، اگر قمرت گفته‌ام ، که من
مستم ، حدیث مست نباشد به جای خویش
ما را تویی ز هر دو جهان خویش و آشنا
بیگانگی چنین مکن، ای آشنای خویش

یک روز پیرهن ز فراقت قبا کنم	وانگه به قاصدان تو بخشم قبای خویش
چون گشت‌اوحدی ز دل و جان گدای تو	ای محتشم، نگاه کن اندر گدای خویش

***

مردی به هوش بودم و خاطر بجای خویش	ناگاه در کمند تو رفتم به پای خویش
صد بار گفته‌ام دل خود را بدین هوس:	کای دل به قتل خویشتنی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی	اکنون چنان شدم که ندانم دوای‌خویش
باشد به جای‌خویش اگرم سرزنش کنی	تا پیش ازین چرا ننشستم به جای خویش؟
پیش تو نیست روی سخن گفتنم، مگر	بر دست قاصدی بفرستم دعای خویش
گو: بوسه‌ای بده، لبت ار می‌کشد مرا	باری گرفته باشم ازو خون بهای خویش
ای اوحدی، چو همت او بر هلاک تست	شرط آن بود که سعی کنی در فنای خویش

***

گفتم: به چابکی ببرم جان ز دست عشق	خود هیچ یاد وهوش نیاوردمست عشق
صد گونه مرهم ار بنهی سودمند نیست	آنرا که زخم بر جگر آمد ز شست عشق
گفتیم: دل ز عشق بپرداختیم و خود	هر روز بیش می‌شود این جا نشست عشق
هر چند سر کشیدم ازین عشق سالها	هم زیر پای کرده مرا زوردست‌عشق
ایزد مگر به لطف خلاصی دهد، که راه	بیرون نمی بریم ز دیوار بست‌عشق
ای نیک خواه عافیت اندیش خیر گوی،	زین پس مکن نصیحت محنت پرست عشق
پرسیده‌ای که: باده خورد اوحدی؟ بلی	خوردست باده، لیک ز جام الست عشق

***

دلم خرقه‌ای دارد از پیر عشق	که گردن نپیچد ز زنجیر عشق
حلالست مالم به فتوای شوق	مباحست خونم به تقریر عشق
هزیمت همان روز شد شاه عقل	که در شهر تن خیمه زدمیرعشق
اگر عاشقی ترک ایمان بگوی	که جز کافری نیست توفیر عشق
درین باغ اگر لاله‌چینی و گل	نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
اگر نیستی چون کمان بر کژی	دل خود سپر کن بر تیر عشق
به‌معقول مگرو، که ما را حدیث	ز قرآن شوقست وتفسیر عشق
خرد را رها کن، که خواب خرد	پراگنده باشد به تعبیر عشق
من واوحدی در ازل خورده‌ایم	ز بستان "قالوابلی" شیر عشق

***

ز حسن تو پیدا شد آیین عشق خرد را لبت کرد تلقین عشق
برین رقعه ننهاد شاهی قدم که ماتش نکردی به فرزین عشق
ازین بیشه شیری نیامد برون کهاو را نکشتی به زوبین عشق
ز بهر شکار دل خستگان بر اسب‌بلا بسته‌ای زین عشق
کسی با خیالت نخسبد دمی که بر وی نخوانند یاسین عشق
برین آستان دعوت هیچ کس نگردد روا جز به آیین عشق
من آن باد را خاک خواهم شدن که بوی تو می‌آرد از چین عشق
تو ای عالم شهر، اگر عاقلی سکونت مجوی از مجانین عشق
گر این‌خلق هر کس بدینی روند مباد اوحدی را بجز دین عشق

***

ای پیکر خجسته، چه نامی؟ فدیت‌لک دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت‌آیند سر بسر وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی هم روشن از دو لعل تو دردیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی از دیدنش به سجده بپرداختی ملک
صورت گران چین اگر آن چهره بنگرند نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک
گر چهرهٔ چو ماه به بامی برآوری خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلک
تنها نه اوحدیست به دام تو مبتلا کین حال نیز در همه جایست مشترک
گر در وفای من بگمانی، بیازمای زرخالصست و باک نمی‌دارد از محک

***

زاهدان را گذاشتیم به جنگ ما و جام شراب و نغمهٔ چنگ
نه پی مال می‌رویم و نه جاه نی غم نام می‌خوریم و نه ننگ
نه به اقراردوستان شادیم نه به انکار دشمنان دلتنگ
نه به شاهیم طامع و نه به میر نه ببوییم غره و نه به رنگ
سر مظلوم وارمان در پیش تیغ ظالم شکارشان در چنگ
کرده از ما کسان به کیسه شکر خورده از ماخسان، بکاسه شرنگ
آنکه ما را نمی‌هلد در شهر سر، بهل، تا همی زند بر سنگ
ننیوشیم پند زاهد خشک جان دهیم از برای شاهد شنگ
نه به مال کسی بریم آشوب نه به خون کسی کنیم آهنگ
نه به آیین ما کسی را راه نه بر آیینهٔ کس از ما زنگ

بر سریر سخن نشسته به کام — اوحدی فر و اوحدی فرهنگ

***

ما به ابد می‌بریم عشق ترا از ازل — درهمه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل؟
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون — گر چه‌سرآید زمان ورچه درآید اجل
هیچ کسم ،گر بدل‌بر تو گزینم بدل — هیچ کسی خود بدل برتو گزیند بدل؟
شمع لبت را بدید ، مهر گرفت از عقیق — موم دهانت بدید مهر گرفت‌از عسل
راهرو عقل را زلف تو دارالامان — کار کن روح را لطف تو بیت‌العمل
بوده ز جور تو ما در همه‌وقتی زبون — گشته به مهر تو ما در همه گیتی مثل
ماه شبستان تو مورچه وتخت جم — وصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل
زلف تو تن را نوشت سورهٔ نون بر ورق — قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل
چشم مرا از لبت نیست گریزی که ، هست — لعل لبت را شکر ، چشم سرم را سبل
فوت نشد نکته‌ای از کشش و از جسش — با لب و زلف ترا مرتبهٔ عقد وحل
اوحدی از دیر باز فتنهٔ تست ، ای غزال — تا نشود ناامید زود نیوش این غزل

***

که رساند به من شیفتهٔ مسکین حال؟ — خبری زان صنم ماهرخ مشکین خال
هرسحرزلف چوشامش، که‌دلم درکف اوست؟ — در کف باد شمالست، خنک باد شمال!
نیست میلی به من آن را که ز میل رخ اوست — میل در میل ز خون دل من مالامال
دل آشفته به جای کس دیگر بستم — که نه اندیشهٔ قربست ونه امید زوال
شوق بوسیدن دستی اگرم پیش برد — به غلط پای برون می‌نهم از صف نعال
پیش ازین دیده به امید وصالی می‌خفت — باز چندیست که در خواب نرفتم ز خیال
بی رخ دوست نگوییم که: ماهی سالیست — کانچه بیدوست گذارند نه ماهست و نه سال
حالتی هست دلم را که نمی‌یارم گفت — به ازین کشف نشاید که کنم‌صورت حال
صبر فرمودی و فرمان تو مقدورم نیست — مطلب صبر جمیل از من مشتاق جمال
اوحدی ، نالهٔ بی فایده سودی نکند — دوست چون گوش براحوال توکردست‌منال

***

گفتم: ز درد عشق‌تو گشتم چنین بحال — گفتا: منم دوای تو از درد من منال
گفتم: شبم چو سال شد از بار هجر تو — گفتا: به وصل روز کنم این شب چو سال
گفتم که: با تو نیست مجال حکایتی — گفتا: چو من رضا دهم آسان شود مجال
گفتم: دلم به وصل تو تعجیل می‌کند — **گفتا: ز من به صبر توان یافتن وصال**

گفتم: به شام روی‌تو دیدن مبارکست — گفتا که: با مداد مبارک ترم به فال
گفتم که: هیچ گوش نکردی به قول من — گفتا که: هیچ کار نیاید ز قیل و قال
گفتم که: ابروی‌تو نشان می‌دهد بعید — گفتا: نشان عید بود دیدن هلال
گفتم: چه دامها که تو داری ز بهر من! — گفتا که: دام من نه که زلفست ودانه خال؟
گفتم که: بوسه‌ای دو سه بر من حلال کن — گفتا که: بی بها نتواند شدن حلال
گفتم: ز مویه شد تن مسکین من چو موی — گفتا: ز ناله نیز بخواهی شدن چو نال
گفتم که: پایمال فراق توام چرا؟ — گفتا: از آن سبب که نداری بدست مال
گفتم: ترا نیافت به شوخی کسی نظیر — گفتا: مرا ندید به خوبی کسی مثال
گفتم: سوال من به جهان‌وصل روی تست — گفتا که: نیست ممکن ازین خوبتر سوال
گفتم که: چاره نیست مرا در فراق تو — گفتا که: چارهٔ تو شکیبست و احتمال
گفتم: شبی خیال تو نزدیک من رسید؟ — گفت: اوحدی، بخواب‌توان‌دیدن این خیال

***

من نخواهم برد جان از دست دل — ای مسلمانان، فغان از دست دل
سینه می‌سوزد نهان از جور چشم — دیده می‌گرید روان از دست دل
ای‌رفیقان، چون ننالم؟ وانگهی — بر تنم باری چنان از دست دل
هر که از دستان دل غافل‌شود — زود گردد داستان از دست دل
جاودانی دیده‌ای باید مرا — تا بگریم جاودان از دست دل
جانم اندر تاب‌و دل در تب فتاد — این ز دست چشم و آن ازدست دل
گفته بودم: پای در دامن کشم — وین حکایت کی‌توان؟ از دست دل
قوت پایی ندارد اوحدی — تا نهد سر در جهان از دست دل

***

نگفتم: کین چنین زودت‌بجان‌اندربکارم دل؟ — کشی از خط مهرم سر، کنی از غم فگارم دل
دلم ارخواستی، جانا، بحجت می‌دهم خطی — کزان تست جان من، گرت فردا نیارم دل
نهم جان بر سردل، چون دلم رایاد فرمودی — که تا در تحفه آوردن نباشد شرمسارم دل
دلم‌تنگست، ازآن چندین‌تهاون‌می‌کنم ،ورنه — فدای خاک پای تست، اگرباشد هزارم دل
اگر چشم تواین معنی به زاری گوش می‌کردی — برین صورت چرابودی نزارم چشم‌وزارم‌دل؟
چوگفتم: درمیان تو بپیچم چون کمر دستی — شدی در تاب و دربستی به زلف تابدارم دل
دلم‌راپار برد آن زلف و زان امسال واقف شد — چو امسال آشنا می‌شد، چرا می‌برد پارم‌دل
چو در سیب زنخدانت کشیدم دست بوسیدن — کشیدی از کفم دست و کفایندی‌چو مارم دل

اگر برآسمان باشی بزیر آرم چو مهتابت — دمی کندر دعای شب برآن بالا گمارم دل
نخواهی یاد فرمودن ز حال اوحدی، لیکن — زمن یادآوری، دانم، که پیشت می‌گذارم دل
بجان پرورده‌ام دل را ز مهر کار عشق تو — چو گشتی فارغ از کارش نمی‌آید به کارم دل

***

دیوانه می‌شد از غم او گاه گاه دل — زان بستم اندر آن سر زلف سیاه دل
دل را درین حدیث ملامت نمی‌کنم — این جرم دیده بود، ندارد گناه دل
دل خسته‌ام ولی نتوان رفت هر نفس — پیش رخ چو آینهٔ او؟ که: آه دل!
بسیار می‌کشد به زنخدان او دلم — ای سینه، همتی، که نیفتد به چاه دل
ای دیده، مردمی کن و چشمی براه دار — آخر نه هم به قول تو گم کرده راه دل؟
جانا، چو زلف با دل شوریده بد مشو — دانی که: هست روی ترا نیک خواه دل؟
گر شمع صورت تو نگشتی دلیل جان — هرگز به کوی عشق نمی‌برد راه دل
در جان نهاد مهر ترا اوحدی، مگر — ترسد از آنکه راز ندارد نگاه دل؟

***

ای بخار هجر ما را سفته دل — رحمتی کن بر من آشفته دل
رنگ رویم سر به سر کرد آشکار — سر اندر سالها بنهفته دل
قصهٔ آتش، که در جان منست — بر زبان آب چشمم گفته دل
برامید آنکه او را غم خوری — پیش خار غم چو گل بشکفته دل
سینهٔ ما را، که خلوتگاه تست — از غبار هر خیالی رفته دل
پیش ازینم هر کسی می‌داد پند — لیک از کس پند ناپذرفته دل
شرح بیداری و شبهای ترا — اوحدی، زین پس مگو باخفته دل

***

نازنین، عیب نباشد، که کند ناز، ای دل — اوهمی سوزدت از عشق و تومی‌ساز، ای دل
اگرت میل به خورشید رخش خواهد بود — بر حدیث دگران سایه بینداز، ای دل
چونکه پیوسته دل سوخته می‌خواهد دوست — گرنه قلبی تو، در آتش رو و بگداز، ای دل
شمع را بنگر و پروانه که: با هم چونند؟ — عشق را آتش آن چهره چنان باز، ای دل
با درون تو غمش چون سر خویشی دارد — خانه از مردم بیگانه بپرداز، ای دل
چشم آن ترک عجب تیر و کمانی دارد! — پیش آن تیر سپر زود بینداز، ای دل
او به آواز تو چون گوش نخواهد کردن — هیچ سودت نکند ناله به آواز، ای دل
باز بر دست همی گیرد و دل می‌شکرد — گوش می‌دار که: صیدت نکند باز، ای دل

اوحدی، بشنو اگر عافیتی می‌خواهی
به چنین روی نکو دیده مکن باز، ای دل

***

سودای عشق خوبان از سر بدر کن، ای دل
در کوی نیک نامی لختی گذر کن، ای دل

دنیی و دین و دانش در کار عشق کردی
زین کار غصه بینی، کار دگر کن، ای دل

زود این درست قلبت رسوا کند به عالم
چست ایندرست بشکن وین‌قلب‌زرکن، ای‌دل

مستی ز سر فرو نه و ز پای کبر بنشین
پس دست وصل بااوخوش درکمر کن، ای دل

در باز جان شیرین، تر کن ز خون دو دیده
یعنی که: عشق بازی شیرین وترکن، ای دل

این جا به دیدهٔ جان بینی جمال او را
گر مرد این حدیثی، آندیده برکن، ای‌دل

از خلق بی نظیری، گفتی: بیار، گیرم
گر بی‌نظیر خواهی، به زین‌نظر کن، ای دل

بار طلب چو بستی، بنشین که خسته گشتم
گر پای خسته گرددرفتن بسر کن، ای دل

در خلوت وصالش روزی که بار یابی
بیچاره‌اوحدی را آنجا خبر کن، ای دل

***

نه به اندازهٔ خود یار گزیدی ، ای دل
تا رسیدی به بلایی که شنیدی، ای دل

سپر ناوک آن غمزه چرا گشتی باز؟
که به زخمی چو کبوتر برمیدی، ای دل

صفت بار بلابی، که کنون بر دل ماست
بارها گفتم و از من نشنیدی، ای دل

بی دلی‌رفتی و خود را بشکستی ، ای تن
ترک سر گفتی و پشتم بخمیدی، ای دل

پیرهن چند کنم پاره ز سودای تو من؟
بس کن این پرده که برمن بدریدی، ای دل

هر دم از غصه جهانی بفروشی بر ما
سر خود گیر، که ما را نخریدی، ای دل

گرد این درد مپوی و سخن درد مگوی
که‌ازین‌باغ بجزدرد نچیدی، ای دل

گر ز قدش نتوان جست کنار، از لب او
گوشه‌ای گیر، که بسیار دویدی، ای دل

اوحدی در کشد از دست تو دامن روزی
کین فضیحت بسر او تو کشیدی، ای دل

***

زهی! ز دست رقیبان گذر به کوی تو مشکل
ز بس جمال که داری، نظر بروی تو مشکل

مرا ز بار فراقت حکایتیست مطول
چوچین زلف‌تودرهم، چو بندموی تو مشکل

به خوابگاه قیامت گذشتگان غمت را
ز خواب خوش شدن آگاه جز به بوی تو مشکل

بر آستان تو از دست منکران محبت
گذار عاشق مسکین به جستجوی تو مشکل

بر غم خوی تو گردون هزار نقش برآرد
که آن هزار نباشد یکی چو خوی‌تو مشکل

ز غصها که تو دانی کدام ازین بتر آخر؟
که میل سوی تو داریم و ره بسوی تو مشکل

بر اوحدی شده آسان بر تو مردن و بازش
ز دور زنده نشستن به آرزوی تو مشکل

***

خیز، که در می‌رسد موکب سلطان گل / چارهٔ بزمی بساز، تا بنهی خوان گل
گل دو سه روزی مقام بیش نگیرد بباغ / این دوسه‌روزی که هست‌جان توو‌جان گل
طفل ریاحین مکید شیر ز پستان ابر / بلبل شوریده دل شد به شبستان گل
زود ببینی چو من فاخته را در چمن / ساخته آوازها بر لب خندان گل
در بن بید ارفگند مسند جمشید می / بر سر باد آورند تخت سلیمان گل
ساغر و پیمانه‌ای چند پر از می بیار / زود، که ما داده‌ایم دست بپیمان گل
خار چمن را بگو: کز سر شاخ درخت / تیغ میفگن، که شد قلعه به فرمان گل
غنچه گریبان خود تا بن دندان درید / نالهٔ بلبل مگر نیست بدندان گل؟
دست صبا غنچه را بار دهد بر شجر / تا بنماید به خلق قصهٔ پنهان گل
از سخن اوحدی پر ورقی زن، که آن / هر ورقی آیتیست آمده در شان گل

***

بنمای روی خویش، که غیرازتوهرچه هست / دیدیم و بی غروب نبودند و بی افول
یا یک زمان به جانب ما نیز میل کن / یا خود جواب ما بده ار گشته‌ای ملول
ترسم رسول دین تو گیرد، بدین سبب / تقصیر می‌کنم ز فرستادن رسول
تا شد به عشق روی تو مشهور نام من / اندر زمانه فارغم از شهرت و خمول
گر عدل بینم از تو و گرنه نمی‌توان / از بندگی تجاوز و از چاکری عدول
در جانم آتشیست ز هجر تو ورنه چیست؟ / این آه سرد و سوز دل و ناله و غول
در وصف قد و زلف تو هر چند سالهاست / کاهل حدیث عرض سخن می‌دهند و طول
از آسمان عشق تو قران فارسی / امروز می‌کند بدل اوحدی نزول

***

ای سحری دعای من، در دلش آن جفا مهل / یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهل
خستهٔ هر ستم شدم ،ای قدم بلا برو / سخرهٔ هر دغل شدم، ای فلک دغا مهل
خاک زمین او شدم، آتش ما فرو نشان / آب ز کار ما بشد، باد درآن سرا مهل
ای که نهاده‌ای مرا بر سر دل کلاه غم / لطف کن و به دست خود پیرهنم قبا مهل
یا من مستمند را در صدد وصال کش / یا دل دردمند را بی مدد دوا مهل
چند کنی به جنگ من روی جفا؟ که رای زد؟ / این که تو جای آشتی، در دل ما بجا مهل
با همه خلق سر خوشی و زمن خسته سرکشی / با تو که گفت در جهان: هیچ خوشی بمامهل؟
اوحدی‌از جفای تو دور شد از کنار تو / مدت انتظار تو دیرشد ای خدا مهل

***

مستم از بادهٔ مهر تو، مرا مست مهل / رفتم از دست، دمی دست من از دست مهل
دل ز شوق می لعل تو چو خون شد مپسند / پشتم از بار غم هجر تو بشکست، مهل
باز می‌بینم همدست رقیبان شده‌ای / گر از آن دست نه‌ای کارم ازین دست مهل
چون نداری گل وصلم، به کفم خار جفا / گر غم هجر تو اندر جگرم خست، مهل
گر خدنگی زند آن غمزهٔ جادو مگذار / ور خطایی کند آن نرگس سر مست، مهل
دل به نزد تو فرستادم وگفتی: بس نیست / اوحدی به رازجفا همچو زمین پست مهل

***

گر درد سر نباشدت، ای باد صبحدم / روزی به دستگیری ما رنجه کن قدم
پیش آی و تازه کن به سر آهنگ آن سرا / برخیز و بسته کن به دل احرام آن حرم
او را یکی ببین و چو بینی "وان یکاد" / برخوان و چون بخوانی بر روی‌او بدم
گو ای شکسته خاطر ما را بدست هجر / گو: ای سپرده سینهٔ ما را به پای غم
ما را به پیش ناوک هجران مکن هدف / ما را میان لشکر خواری مکن علم
زر خواستی به عشوه و سر می‌نهیم نیز / دل می‌بری به غارت و جان می‌دهیم هم
اینجا که خط تست بدان می‌نهیم سر / و آنجا که نام ماست بر آن می‌کشی قلم
آهیست در فراقت و پنجاه شعله نار / چشمیست ز اشتیاقت و پنجاه کاسه نم
گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر پر / گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
بر بیدلی،که عهد تو دارد مگیر خشم / بر عاشقی، که مهر تو ورزد، مکن ستم
پیش آر جوشنی، که ز پشتم گذشت تیر / بفرست مرهمی، که بجانم رسید الم
چون صید هرکسی شدی ازبی‌کسان مگرد / چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم

***

توبه کردم ز توبه کردن خام / ببر این جامه و بیار آن جام
چون بپوشیم راز؟ کاوردیم / طبل در کوچه و علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد؟ / که جوانی نکرده‌ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی / بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یک دگر پدید هنوز / صالح و فاسق و حلال و حرام
تا نجوشیم در نیاید عشق / تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل / از دل اوحدی بخواه به‌وام

***

قاصرات الطرف فی حجب الخیام   حال ترکانست گویی والسلام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین   رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم به معنی زهره را نایب مناب   هم بصورت ماه را قایم مقام
همچو دولت، گاه دشمن، گاه دوست   همچو گردون، گاه تندو گاه رام
بر ثوابت جزع ایشان را ستم   از کواکب اسب ایشان را ستام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا   خوی ایشان جنبش شمس و غمام
روز نرمی همچو سوسن خوش نسیم   وقت تندی همچو توسن بد لگام
تنگ چشمانند، لیکن دوربین   خوبرویانند، لیکن خویش کام
صحن لشکر گاهشان چرخ و نجوم   هیات خرگاهشان رکن و مقام
روی ایشان در کله خورشید و ماه   چشم ایشان در قبا ماهی و دام
رونق بغطان رنگ آمیزشان   جلوهٔ طاوس را ماند مدام
میل ترکان کن، که یابی برقرار   نزد ترکان رو، که بینی بر دوام
ساقیان بربری از پیش و پس   بادهای کوثری از کاس و جام
دلبران کاسه گیر بوسه ده   دلبران عشقباز نیک نام
گر مرادی هست اینست، ای پسر   ور بهشتی هست اینست، ای غلام
اوحدی را با چنین قوم اوفتاد   راه سلطانیه و دارلسلام

***

من که باشم؟ که بمن نامه فرستند وسلام   گو: بدشنام زمن یادکن ازلب، که تمام
از کجا می‌رسد این نامه فرو بسته بمهر؟   کز نسیمش نفس مشک برآید به مشام
نامهٔ دوست همی خوانم و در تشویشم   که جوابش چه نویسم من آشفته پیام؟
می‌نویسم سخن مهر و قلم می‌گوید: عجب ار نامه نسوزد! که بسوزست کلام
بنوشتم غرض، اما ننمودم به کسی   قصهٔ خاص نشاید که نمایند به عام
دلبرا، می‌کنم از دور سلامت، گر چه   دشمنانم نگذارند که: آیم به سلام
به نصیحت گر خود گوش نکردم، زانست   دلم امروز چنین سوخته و کارم خام
پادشاهی، تو بدرویش کجا دل بنهی؟   این قدر بس که نظرباز نگیری ز غلام
اوحدی، با تو گر ایام به کینست مترس   جهد آن کن که به مهری گذرانی ایام

***

من درین شهر پای بند توام   عاشق قامت بلند توام
مردهٔ آن دهان چون پسته   کشتهٔ آن لب چو قند توام

می‌دوانی و می‌کشی زارم   چون بدیدی که در کمند توام
ای هلاک دلم پسندیده   دولتی باشد ار پسند توام
گذری‌می‌کن، ار طبیب منی   آتشی می نه، ار سپند توام
گو: رفیقان سفر کنند که من   نتوانم ، که پای‌بند توام
ز اوحدی بازپرس حال، که من   تا چه غایت نیازمند توام؟

***

ماهرویا، عاشق آن صورت پاک توام   بندهٔ قد خوش و رفتار چالاک توام
قرص خورشیدی، که‌چون بررویت اندازم نظر   روشنایی باز می‌دارد ز ادراک توام
فارغ از حال دل آشفتهٔ زار منی   فتنهٔ خال رخ خوب طربناک توام
بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور   هر کسی را آبرویی هست و من خاک توام
مار زلفت بر دلم هرلحظه نیشی می‌زند   شربتی بفرست از آن لعل چو تریاک توام
سرمه سازم دیده‌های پاک بین خویش را   گر بدست آید غبار دامن پاک توام
اوحدی را در کمند آور، چو صیدی می‌کنی   ور نه من خود روز و شب دربند فتراک توام

***

من چو همین حرف الف دیده‌ام   حرف دگر زان نپسندیده‌ام
هر چه نه از پیش الف شد روان   همچو الف بر همه خندیده‌ام
هیچ ندارد الف عاشقان   هیچ ندارم، که نترسیده‌ام
چون ز الف شد همه حرفی پدید   من همه دیدم، چو الف دیده‌ام
چون بهم‌آمد الفی، راست شد   هر نقطی کز همگان چیده‌ام
پیش الف بس که فتادم چو با   ها شدم، از بسکه بغلتیده‌ام
ها چو شود راست چه باشد؟ الف   گفته شد آن حرف که پوشیده‌ام
بوسه زدم پای الف را ولی   دست خودم بود که بوسیده‌ام
من الف وصلم و جز نام وصل   هر چه بگفتند بنشنیده‌ام
پر بنوشتند ولی یاد من   هیچ نکردند و نرنجیده‌ام
زان خط و زان نقطه نشان کس نداد   جز الف، از هر که بپرسیده‌ام
پای و سرم در حرکت گم که شد   هم به سکونیست که ورزیده‌ام
چون الف از عشق بگشتم بسر   وز سر این عشق نگردیده‌ام
گر نه غلام الفم، همچو لام   در الف از بهر چه پیچیده‌ام؟
چون الف صدرنشین اوحدیست   بی سخن او به‌چه ارزیده‌ام؟

***

فاش گشت آن ماجری ، کزمرد وزن پوشیده‌ام
سر بسر گفتند آن کو تن به تن پوشیده‌ام

دوست تا احوال ما بشنید رحمت کرد و لطف
خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده‌ام

چون مرا خاموش بینی از شکیبایی ، بدانک
نالهای سر به مهر اندر دهن پوشیده‌ام

قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست
خود ندانم برچه چیزاین پیرهن پوشیده‌ام ؟

یاد او را بر دل و دل را به جان پیوسته‌ام
مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده‌ام

من که ازدشمن سخن‌گویم ، تامل کن که چون
ماجرای دوست را زیر سخن پوشیده‌ام ؟

اوحدی ، گر دوست خنجر می‌کشد دستش مگیر
گو : بزن ، کز بهر شمشیرش کفن پوشیده‌ام

***

به مسجد ره نمی‌دانم ، گرفتار خراباتم
جزین کاری نمی‌دانم که : در کار خراباتم

خراب افتاد کاز من ، خرابات اختیار من
خراباتیست یار من ، از آن یار خراباتم

ز دام زاهدی جستم ، به قلاشی‌کمر بستم
ز بهر آن چنین مستم ، که هشیار خراباتم

بگردان باده ،ای‌ساقی ، چواندرخیل عشاقی
به من ده شربت باقی ، که بیمار خراباتم

خردمی‌داشت در بندم ، پدرمی‌داد سوگندم
چو بار از خر بیفگندم ، سبکبار خراباتم

تو گر جویای تمکینی ، سزد با من که ننشینی
که گردر مسجدم بینی ، طلب گار خراباتم

بگرد کویش اززاری ، چو مستان در شب تاری
به سر می‌گردم از خواری ، که پرگار خراباتم

دلم‌رازین‌گرانان‌چه؟ وزین‌بیهوده‌خوانان‌چه؟
مرا از پاسبانان چه؟ که بیدار خراباتم

چو جام بیخودی‌نوشم ، بسان اوحدی جوشم
کنون چون مست و بی‌هوشم ، سزاوار خراباتم

***

تا دل اندر پیچ آن زلف بتاب انداختم
جان خود در آتش و تن در عذاب انداختم

خود زمانی نیست پیش دیدهٔ من راه خواب
بس که این توفان خون درراه خواب‌انداختم

تا نپنداری که دیدم تا برفتی روی ماه
یا به مهر دل نظر بر آفتاب انداختم

از شتاب عمر می‌ترسد دل من ، خویش را
زان بجست و جوی وصل اندرشتاب‌انداختم

بودخود درعشق توهم‌سینه ریش ودل کباب
دیگر از هجرت نمکها بر کباب انداختم

شکر کردم تا درآتش دیدم این دل راچنین
زانکه می‌پنداشتم کین دل به آب انداختم

چون نه مرد آن دهانم ، با لب شیرین تو
اوحدی را در سؤال و در جواب انداختم

***

اگر به مجلس قاضی نموده‌اند که : مستم
مرا از آن چه تفاوت؟ که رندبودم وهستم

مرا چه سود ملامت؟ بیار بادهٔ روشن
که پندکس ننیوشم کنون که توبه شکستم

اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی نهفتم — گمان مبر که ز دام تو شوخ دیده برستم
گمان مبر که بدوزم نظر ز روی تو هرگز — که من چو صنع ببینم خدای را بپرستم
شکایت تو به دیوار می‌کنم به ضرورت — چو اعتماد ندارم که: قاصدی بفرستم
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد — روا بود که بگویم که: دل به هیچ ببستم
دلم ببردی و جانم دراوفتاد به آتش — کناره کردی و من در میان خاک نشستم
هزار بار دلم را شکسته‌ای به جفاها — که هیچ بار نگفتی: دل که بود؟ که خستم
چو محتسب پی رندان رود ز بهر ملامت — مکن حکایت من پیش او، که صوفی و مستم
ستمگرا، چه برآید ز دست من که نبردی؟ — قرار و صبر و دل و دین و هرچه‌بود بدستم
باوحدی دل من پای بند بود همیشه — ترا بدیدم و از بند او تمام برستم

***

ای زاهد مستور، ز من دور، که مستم — با توبهٔ خود باش، که من توبه شکستم
زنار ببندی تو و پس خرقه بپوشی — من خرقهٔ پوشیده به زنار ببستم
همتای بت من به جهان هیچ بتی نیست — هر بت که بدین نقش بود من بپرستم
فردای قیامت که سر از خاک برآرم — جز خاک در او نبود جای نشستم
دست من و دامان شما، هر چه ببینید — جز حلقهٔ آن در، بستانید ز دستم
بر گرد من ار دانه و دامیست عجب نیست — روزی دو، که مرغ قفس و ماهی شستم
در سر هوس اوست، بهر گوشه که باشم — در دل طرب اوست، بهرگونه که هستم
بارم نتوان برد، که مسکین و غریبم — خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
باشد سخنم حلقه به گوش همه دلها — چون حلقه به گوش سخن روز الستم
پنهان شدم از خلق و ز خلق خلق او — خلقم چو بدیدند و بجستند بجستم
دوش اوحدی از زهد سخن گفت ومن ازعشق — القصه، من از غصهٔ او نیز برستم

***

صنما، به دلنوازی نفسی بگیر دستم — که ز دیدن تو بی‌هوش و زگفتن تو مستم
دل من به دام عشق تو کنون فتاد و آنکه — تو در آن گمان که: من خودزکمند عشق جستم
دل تنگ خویشتن را به تو می‌دهم، نگارا — بپذیر تحفهٔ من، که عظیم تنگ دستم
خجلم که بر گذشتی تو و من نشسته، یارب — چو تو ایستاده بودی، به چه روی می‌نشستم؟
به موذن محلت خبری فرست امشب — که به مسجدم نخواند، چو ترا همی پرستم
چه سلامها نبشتم به تو از نیازمندی! — مگرت نمی‌رسانند چنانکه می‌فرستم؟
اگرت رمیده گفتم، نشدم خجل، که بودی — و گرم ربوده گفتی، نشدی غلط که هستم

بدو دیده خاک پای تو اگر کسی بروید / به نیاز من نباشد، که برت چو خاک پستم
تو بدیگران کنی میل، چو من چگونه باشی؟ / که ز دیگران بریدم دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خویشت خبری چوداد، گفتی؟ / دل اوحدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

***

گر یار بلند آمد، من پستم و من پستم / ور کار ببند آمد، من جستم و من جستم
من حاکم این شهرم، هم نوشم و هم زهرم / گر خصم بود پنجه، من شستم و من شستم
ای هر سخنت کامی، در ده ز لبت جامی / کان توبه که دیدی تو، بشکستم و بشکستم
هر چند به حالم من، از دست که‌نالم من؟ / زیرا که دل خود را، من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان، کم کن سخن خویشان / گو نیست شوند ایشان، من هستم ومن هستم
هر کس به گمان خود، گوید سخنان خود / من یافتم آن خود، وارستم و وارستم
ای اوحدی، ار باری، دادی خبر یاری / دریار که می‌گفتم، پیوستم و پیوستم

***

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم / که رویت می‌کندهشیاروبویت می‌کند مستم
صدم دشمن به شمشیر ملامت خون همی ریزد / کدامین راتوانم زد؟ که نه تیرست ونه شستم
سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده / نمیدانم چه‌خارست این‌که‌من درپای‌خود خستم؟
غم و اندوه درعشقش فراوانم بدست آید / همین‌صبرست وتن‌داری، که کمترمی‌دهددستم
خبر دارم: نباید گفت از آیین وفاداری / اگر با یاد روی او خبر دارم که: من هستم
به عهددست‌سیمینش تو خاموشی مجوی ازمن / کزین‌دستم که می‌بینی به‌صدفریادازآن‌دستم
بسان اوحدی روزی درآویزم به زلف او / گرش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود رستم

***

دلبرا، قیمت وصل تو کنون دانستم / که فراوان طلبت کردم و نتوانستم
خلق گویند: سخن‌های پریشان بگذار / چه کنم؟ چون دل شوریده پریشانستم
گر چه از خاک سر کوی تو دورم کردند / هم چنان آتش سودای تو در جانستم
گفته بودم که: به ترک تو بگویم پس ازین / باز می‌گویم و از گفته پشیمانستم
گر به درد من سرگشته ترا خرسندیست / بکشم درد تو ناچار، چو درمانستم
آنچه از هجر تو بر خاطر من می‌گذرد / گر به کفار پسندم نه مسلمانستم
اوحدی، عیب من خسته مکن در غم او / چون کنم؟ کین دل مسکین نه بفرمانستم

***

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم / حکایت دگران سر به سر زیاد بهشتم

اگر چه نام مرا دور کرده‌ای تو ز دفتر — به نام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم
ز شاخ وصل تو دستم نداد میوهٔ شیرین — مگر که دانهٔ این میوه تلخ بود، که کشتم
اگر چه موی شکافی همی کنم ز معانی — به اعتماد تو یکسر پلاس بود، که رشتم
به خاک پای تو کز دامن تو دست ندارم — و گر ز قالب پوسیده کوزه سازی و خشتم
اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت — به دو زخم برازین ره، که من نه مرد بهشتم
سرشک دیده چنان ریخت اوحدی ز فراقت — کز آب دیدهٔ او خاک ره به خون بسرشتم

***

پیشتر از عاشقی عافیتی داشتم — بر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نقش بسی دیدم از دفتر خوبی ولی — بر ورق سینه جز نقش تو ننگاشتم
تا به تو پرداختم خلوت دل را تمام — سایهٔ خود نیز را مشغله پنداشتم
چاه که می‌ساختند بر ره من دلبران — پیش زنخدان تو جمله بینباشتم
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون، ولی — من ز جفا هر چه شد ناشده انگاشتم
تشنهٔ لعل توام دیگر از آن می‌دهد — زلف چو شام تو از خون جگر چاشتم
من به تو امیدوار، تا بر شادی خورم — خود همه اندوه بود، تخم که من کاشتم
گر چه برافراشتم سر به هنر در جهان — در قدمت می نهم سر که برافراشتم
گوش دلم تا شنید نام ترا کافرم — از سخن اوحدی گر خبری داشتم

***

تو دامن از کف من دوش درکشیدی و گفتم — که: آستین تو بوسم، برآستان تو افتم
دلم چو غنچه سحر گاه تنگ بود و بمهرت — ز دیده اشک ببارید و من چو گل بشکفتم
ز طیره بر نظرم نیز راه خواب ببستی — چو یک دو روز بدیدی که با خیال تو جفتم
هزار تلخ بگویی مرا و چون بر مردم — فغان کنم ز تو، منکر شوی، که: هیچ نگفتم
ز رنگ گونهٔ زردم چو روز گشت هویدا — اگر چه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
درین فراق چه شبها که مردمان محلت — ز نالهٔ من مسکین نخفته‌اند و نخفتم
چه قصها که گذشت از فراق روی‌تو بر من — عجب! که این همه بگذشت وعبرتی‌نگرفتم!
دل مرا به سر زلف تابدار مشوران — که‌چون ز پای درآیم دگر بدست نیفتم
ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟ — بیا، که مهرهٔ دل را بخار هجر تو سفتم

***

شب دوشینه در سودای او خفتم — از آن امروز با تیمار و غم جفتم
ز من هر چند سر می‌پیچد آن دلبر — اگر دستم رسد در پای او افتم

چو چین زلف او آشفته شد حالم
خطا کردم که: با زلفش برآشفتم
از آن کرد آشکارا دیده راز من
که راز خویش را از دیده ننهفتم
به بند بد سگالان اندر افتادم
که پند نیک خواه خویش نشنفتم
به بوی آنکه چشمم روی او بیند
به‌مژگانهاش خاک آستان رفتم
دل او باد پندارد حکایت‌ها
کز آب دیده با باد صبا گفتم
از آن روزی که دیدم زلف شبرنگش
حرامست ار شبی بی یاد اوخفتم
چو چشم اوحدی زان گوهرافشان‌شد
زبان او، که دُرّ وصل او سفتم

***

نبض دل شوریدهٔ محرور گرفتم
دامن ز هوی و هوسش دور گرفتم
زین حجرهٔ ویرانه چو شد سیر دل ما
راه در آن خانهٔ معمور گرفتم
گر راه درازست، چه اندیشه؟ که پنهان
ره توشه از آن منظر منظور گرفتم
در صورت حورا صفتی نیست ز حسنش
من دیده ز دیدار چنان حور گرفتم
تا مرده دلان را ز کف غم برهانم
چون روح نفس در نفس صور گرفتم
در حضرت سلطان معانی به حقیقت
بردیم مثال خود و منشور گرفتم
ای اوحدی، آن نور که پروانهٔ اویی
چون رفت؟ که این تابش ازآن نورگرفتم

***

چودل دردیگری بستی نگاهش دار، من‌رفتم
چو رفتی در پی دشمن، مرا بگذار، من رفتم
پس از صدبارجانم راکه سوزانیده‌ای از غم
چو با من درنمی‌سازی، مساز، اینبارمن‌رفتم
کشیدم جورومی‌گفتم: ز وصلت برخورم روزی
چو ازوصل‌تو دشمن بود برخوردار، من رفتم
ز پیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل
بنالم، تا بداند خصم: کز ناچار من رفتم
چو دل پیش تو می‌ماند گواهی چند برگیرم:
کزین پس با دل گمره ندارم کار، من رفتم
ترا چندین که با من بودیاری، بندگی کردم
چو دانستم که غیرازمن گرفتی یار، من رفتم
بخواهم رفتن‌ازجور تو من امسال و می‌دانم
که ازشوخی چنان‌دانی که از پیرار من رفتم
مرا گفتی که: غمخوارتو خواهم شد بدلداری
نگارا، بعد ازینم گر تویی غمخوار، من رفتم
ندارد اوحدی با من سر رفتن ز کوی تو
تو اورا یادگار من نگه می‌دار، من رفتم

***

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم
رستم ز خودی، رخ به خدا کردم و رفتم
آن نفس بهیمی، که گرفتار علف بود
او را چو خران سر به چرا کردم و رفتم
کام همگان محنت و ناکامی من بود
کم گفتم و آن کام فدا کردم و رفتم

هر فرض که از من به همه عمر قضا شد — در یک رکعت جملـه قضا کردم و رفتم
هر قرض که در گـردن مـن بود ز غیری — از خون دل و دیـده ادا کـردم و رفتم
روی همگان چون کـه به محراب ریا بود — من پشت برین روی و ریـا کـردم و رفتم
پای دلـم از هر هوسـی سلسله‌ای داشت — از پای دل آن سلسله وا کـردم و رفتم
تن را به نم چشم فرو شستم و شد پاک — دل را به غم عشق دوا کـردم و رفتم
دیدم که: دل اوحدی این جا به گرو بود — او را به دل خویـش رها کردم و رفتم

***

مسلمانان، سلامت به، چوبتوانید، من گفتم — دل بیچارگان از خودمرنجانید، من گفتم
بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن — ز گرداین و آن دامن بیفشانید، من گفتم
درین بستان که‌دل‌بستید اگرتان‌دسترس‌باشد — برای خود درختی نیک‌بنشانید، من گفتم
بگرددحال ازین‌سامان واین آیین که‌می‌بینید — شما هم حالیا بر خود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب، انصاف‌چون‌باشد؟ — نخستین نامهٔ خود را فرو خوانید، من گفتم
دل درماندگان خستن خطاباشد، که هم‌درپی — شما نیز این چنین یک روزدرمانید، من گفتم
حدیث اوحدی این بودوتدبیری که‌می‌دانست — تمامست این قدر، باقی شما دانید، من گفتم

***

ای که رفتـی و نرفتـی نفسی از یـادم — خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟
پس ازین پیش من از جور مکن یاد، که من — تا غلام تو شـدم زین دگران آزادم
چندپرسی توکه: ازعشق منت‌حاصل چیست؟ — حاصل آنست که از تخت به خاک افتادم
کردم اندیشهٔ‌خود: مصلحت آنست که من — بر کنم دل ز تو، ور نه بکنی بنیادم
آهنینست دلت ورنه ببخشی بر مـن — چون ببینی که ز غم در قفـص فولادم
از دل سخت تو آن روز من آگاه شـدم — که جگر خسته بدیدی و نـدادی دادم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو — اوحـدی وار به خورشیـد رسد فریادم

***

دگر رخت ازین خانه بر در نهادم — دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم — دگر دست‌غارت به دل در نهادم
دگر عهد با نیستی تازه کردم — دگر بار هستـی به خر بر نهادم
به بوی گل عارض او دل خود — در آن زلف چون سنبل ترنهادم
چنان دل به شمع رخ او سپردم — که با نور چشمش برابر نهادم
ز اشک چـو خون بر رخ زعفرانی — چو لعل بدخشی به زر بر نهادم

مسلمان کنون ساختم اوحدی را — که در دست آن چشم کافر نهادم

***

معراج ما به روح و روان بود صبح دم — دیدار ما به دیدهٔ جان بود صبح دم
آن دلفروز پرده برانداخت همچو روز — از چشم غیر اگر چه نهان بود صبح دم
چون فکرتم زانفس و آفاق در گذشت — پرواز من برون ز جهان بود صبح دم
با جبرییل عقل روانم، که شاد باد — از رفرف دماغ روان بود صبح دم
جایی رسید فکرم و بگذشت، کندرو — روح القدس کشیده عنان بود صبح دم
طاوس جانم از هوس منتهای وصل — بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبح دم
دریافتم ز قرب مکانی و منزلی — کان جا نه منزل و نه مکان بود صبح دم
اندیشها که وهم هراسنده کرده بود — با شوق گفتنم نه چنان بود صبح دم
وآن سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت — در کوی عشق جمله زیان بود صبح دم
او خود ثنای خود بخودی‌گفت: کاوحدی — از وصف حال کند زبان بود صبح دم

***

اگر آن یار سیه چرده ببیند رخ زردم — هم بنوعی که تواند بکند چارهٔ دردم
پیش ازینم دل دیوانه بده جای گرو بود — این زمان دل به یکی دادم و ترک همه کردم
شرم دارم ز سگان درو سکان محلت — بر سر کوچهٔ او روز و شب از بس که بگردم
آستین گر چه به خون ریختنم باز نوردد — تا اجل در نرسد دامن ازو در ننوردم
خاک کوی توام، ای یارو پس ازمرگ به زاری — هم به کوی تو برد باد محبت همه گردم
همه عالم به جمالت نگرانند و ز غیرت — من آشفته کنون با همه عالم به نبردم
اوحدی را بر خود راه ده، ای فرد بخوبی — تا تفاخر کند اندر همه آفاق که: فردم

***

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم — رحمت کن آخر بر روی زردم
خونم بریزی هر روز، چون من — داد از تو خواهم، گویی چه کردم؟
در دام حسنت جز دم ندیدم — وز خوان عشقت جز خون نخوردم
نقش غمم چون بر دل نوشتی — من نامهٔ خود در می‌نوردم
خاک نسیمت گردم به زاری — باشد که آرد پیش تو گردم
ای باد مشکین، گر می‌توانی — بویی بیاور زان باغ وردم
تا دیدهٔ من دید آن صنم را — گر اوحدی را، دیدم نه مردم

***

هر چند به کوی او دیرست که پی بــردم / بسیار بگردیـــدم تا راه به وی بـردم
تا خلـق ندانندم وز چشم نرانـنـدم / صد بار سر خود را از رشد بغی بردم
گو: دست فرو شویید از من دو جهان ، زیرا / دست از دو جهان شستم ، تا دست بمی‌بردم
مجنون ز رخ لیلـی از مـرگ نیندیشد / از خویش بمردم من ، پس رخت بحی بردم
با شاه به شهریور تقریـر توان کردن / این زحمت دم سردی کز بهمن و دی بردم
زین سایه توان گشتـن همسایهٔ نور او / زیرا که به خورشیدش من راه بغی بردم
خدمت چو نکو کردم ، از خدمت آن سلطان / هم جام به جم دادم ، هم تاج ز کی بردم
دل درپی "لا" و"هو" گم گشت ، دل خودرا / از "لا" چوطلب‌کردم ، "هو"گفت‌که :هی‌بردم
گر محتسب شهرم تعزیر کند ، شایـد / اکنون که به باغستان چنگ ودف و نی بردم
بهرام و زحل بگذار، از جدی وحمل بگذر / کامشب علم قطبی بر بام جـدی بردم
آن بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم / کان بار ز اصفاهان تا خـانهٔ جی بردم

***

من بــادهٔ عشق نوش کــردم / چون مست شـدم خروش کردم
هر عربده‌ای که باده انگیخـت / با زاهـد خرقـه پـوش کردم
هر کس که ز ما و من سخن گفت / او را بـه دو مـی خموش کردم
چون هـوش بـرفت از رقیبان / این بـار حدیث هوش کردم
پندم مـده ، ای رفیق ، بسیار / انگار که : پند گـوش کردم
بگذار ، که مـن نماز خود را / در خانـهٔ مـی فروش کردم
بر آتش عشق اوحـدی را / امروز تمـام جـوش کــردم

***

ز عشقت روزاول من بشهر اندر ندی کردم / به آخر چون درافتادم سرخود را فدی‌کردم
بخاکم چون رسی ، شاید زمانی گر فرود آیی / که خانی بر سر راهت زخون دل بنی کردم
به خون من علمهاراچه سوداکنون بپاکردن؟ / چو از خاک سرکویت تن خود را ردی کردم
اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی ، شاید / که اندر راه جان بازی به فرهاد اقتدی کردم
ندادی کام درعشقت ، بدادم‌جان‌خود ،لیکن / پشیمانی چه‌سوداکنون؟ من‌اینبیع وشری‌کردم
طبیبانم خطاکردند وعین درد شد درمان / دریغ آن رنجهای‌من ! که چندین‌احتمی‌کردم
تن خود رافدا کردم به عشق ودل ملازم شد / دلم ذوق اینزمان یابد که بارتن کسی کردم
رقیبان در لیلی چرا کردند قصد من؟ / به جرم آنکه چون مجنون گذاری برحمی‌کردم
به قتل من چرا دادند یارانم چنین رخصت؟ / درین گیتی نه آخر من بدین کارابتدی کردم

نشاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین جوانی بودوکاردل ،مسلمانان ، چه می‌کردم ؟
درین درداوحدی را من ندیدم راتبی دیگر جزین خون‌جگرچیزی ، که هرروزش جری‌کردم

***

بیا ، بیا که ز مهرت به جان همی گردم به بوی وصل تو گرد جهان همی گردم
تو خفته‌ای ، خبرت کی بود ؟ که من هرشب بگرد کوی تو چون پاسبان همی گردم
ملامت من بیدل مکن درین غرقاب تو بر کناری و من در میان همی گردم
به پیشگاه قبول تو راه نیست ، مگر رها کنی ، که برین آستان همی گردم
هزار بار شدم در غم تو پیر ، ولی دگر به بوی وصالت جوان همی گردم
قدم به پرسش من رنجه کن ، که هر ساعت بسان چشم خوشت ناتوان همی گردم
لبت بشارت کامی به اوحدی دادست درین دیار به امید آن همی گردم

***

می خانه را بگشای در ، که امروز مخمور آمدم
نزدیک من نه جام می ، کز منزل دور آمدم
شهر پدر بگذاشتم ، نقشی دگر برداشتم
خود را چو ماتم داشتم ، بیخود درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو ، از مذهب و از کیش تو
منزل به منزل پیش تو ، زان شاد و مسرور آمدم
در گاه و در بیگاه من ، دانم بریدن راه من
کز حضرت آن شاه من ، با خط و دستور آمدم
بازم جفا چندین مکن ، مسکین مدان ، مسکین مکن
ابرو ز من پرچین مکن ، کز پیش فغفور آمدم
هرچند بینی جوش من ، فریاد نوشانوش من
یکسومنه سرپوش من ، کز خلق مستور آمدم
من بر جهودان دغل ، مشکل توانم کرد حل
زیرا که لوح اندر بغل ، این ساعت از طور آمدم
با آنکه کرد این منزلم ، هم صحبت آب و گلم
از نار کی ترسد دلم ؟ کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خوانم بده ، آبم مبر ، نانم بده
دارو و درمانم بده ، زیرا که رنجور آمدم

با او روم در پیرهن، بی او نیایم در کفن
تا تو نپنداری که: من از دوست مهجور آمدم
خواهد ز روی ارتقا، رفتن برین بام بقا
میدان که: می‌خواهم لقا، چون فارغ از حورآمدم
ببریدم‌ازماهی چنان، با ناله و آهی چنان
وانگاه من راهی چنان، شبهای دیجور آمدم
چون اوحدی در کوی دل، تا من شنیدم بوی دل
هر جا که کردم روی دل، فیروز و منصور آمدم

***

از آن لب چون به یک بوسه من بیمارخرسندم
نخواهم شیشهٔ نوش و نباید شربت قندم
مگر یزدان بروی من در وصل تو بگشاید
وگرنه من در گیتی بروی خود فرو بندم
نشان مهر ورزیدن همان باشدکه: هر ساعت
مراچون شمع می‌سوزی‌ومن‌چون گل‌همی‌خندم
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کندن
بکارمن چه می‌ماند؟ که‌درعشق توجان کندم
بدست دیگران مالست و اسبابست وسیم وزر
من مسکین سری دارم که درپای تو افگندم
پسند من نخواهد بود در عقبی بغیر از تو
ازین دنیا و مافیها، بجز روی‌تو نپسندم
سگم گفتی و دلشادم بدین تشریفها، لیکن
بشرط آنکه‌از کویت بگویی تا: نرانندم
نه روی همچو ماه خود مده، کام دلم هرگز
اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم
نه چشم و سر بپیچیدی، ز من حالم بپرسیدی
اگر گوش تو بشنیدی که: چونت آرزومندم
نبینی بعدازین روزی، مرا بی عشق دلسوزی
گذشت آن کز پری رویان فراغت بودیک‌چندم
بیاور نای و چنگ‌و دف، می‌صافم بنه بر کف
نشاید شدبرون‌زین‌صف، که‌صوفی‌می‌دهدپندم
به همراه سفر گویند تا: موقوف ننشیند
که ایشان بار می‌بندندو من در بار و دربندم
مرا گر اوحدی زین پس ملامت کم کند شاید
که من تا عاشقم گوش‌از نصیحت‌ها بیاکندم

***

چو چشمش راه دل می‌زد من بیدل کجا بودم؟
ز خود بیزار چون گشتم؟ برو ایمن چرا بودم؟
رفیقان گر زمن پرسند حال او که: چون گم شد؟
به غیر از من کرا گیرند؟ چون من در سرا بودم
معاذالله! کجا خواهم که: گم گردد دلم؟ لیکن
سخن بر من همین باشد که: با دزد آشنا بودم

دلم خود رفت و این ساعت‌دوچشم شوخ‌این‌خوبان
به جای دل مرا سوزد که: در دل من بجا بودم
بدست دیده بودآن دل ، کنون گم‌گشت‌وچندین‌شد
که من با دیده در دعوی و باتن در قضا بودم
دل خود چون گذارد کس بدست چشم سرگردان؟
گر از من راست می‌پرسی ، بصد چندین سزا بودم
به بالایی چنان دادن دل آشفته را هردم
ز گمراهیست ور نه من چه مرد این بلا بودم؟
بریزد خون من هر لحظه ، پس گوید : وفا بود این
گر این ها را وفا خوانند ، پس‌من بی وفا بودم
مرنجانید ، هشیاران ، من مست پریشان را
که من پیش از پریشانی هم از جمع شما بودم
هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را؟
ز من پرس این ، که من عمری درین آب وهوا بودم
بناچارست ازو دوری مرا این شیوه مستوری
نه خود را دور کردم یا تو گویی : پارسا بودم
نه امروزینه بود این مهر و امسالینه این سواد
که کار من به رسوایی بدین سان بود تا بودم
بسر برد اوحدی مردانه راه خویش و من مانده
که در شهر زبون گیران به دامی مبتلا بودم

***

مدتی من به کام خود بودم
با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش می‌بستم
گر چه صورت نگار خود بودم
به دیار کسان شدم ناگاه
گر چه هم در دیار خود بودم
بدر هر حصار می‌گشتم
نه که من در حصار خود بودم؟
سالها یار، یار، می‌گفتم
خود به تحقیق یار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید
روز شد ، در کنار خود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد
زانکه خود پرده‌دار خود بودم

***

نه پیش ازین من بیگانه آشنای تو بودم؟ چه جرم رفت؟ که مستوجب جفای تو بودم
نهان‌شدی ز من، ای آفتاب چهره، همانا چو ذره شیفته عمری نه در هوای تو بودم؟
غریب شهر توام، بر غریب خود گذری کن چنان شناس که: خاک در سرای‌تو بودم
به شهر خویش چو بیگانگان مرا ز در خود مدار دور، که دیرینه آشنای تو بودم
ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه که سالهاست که من نیز بی‌نوای تو بودم
مرا لب تو به دشنام یاد کرد همیشه جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل؟ غریب و عاشق و غم خوار از برای تو بوم
هر آنکه سیم سرشکم بدید زود بداند که این عطای تو باشد، چو من گدای‌توبودم
به قول‌اوحدی از دست داده‌ام دل، اگر نه چه مرد چشم خوش و زلف‌دلربای تو بودم؟

***

آن تخم، که در باغ وفا کاشته بودم شد خار دلم، گر چه گل انگاشته بودم
خون جگرم خورد و بلای دل من‌شد یاری که به خون جگرش داشته بودم
پنداشتم آن یار بجز مهر نورزد او خود بجز آنست که پنداشته بودم
گستاخ‌منش کرده‌ام، اکنون چه توان کرد؟ من بدروم آن تخم که خود کاشته بودم
چاهی که هوس برگذرم کند ز سودا شاید که درافتم، که نینباشته بودم
هر حرفی از آن دیدم و خطیست بخونم بر لوح دل آن نقش که بنگاشته بودم
سیلاب فراق آمد و نگذاشت که باشد از اوحدی آن مایه که بگذاشته بودم

***

دی ره می خانه باز یافته بودم کار طرب را بساز یافته بودم
جمله به می دادم‌و بمطرب و ساقی هر چه به عمری دراز یافته بودم
آنچه نه عشق توبودورندی ومستی عین دروغ و مجاز یافته بودم
راه دل راز دار بسته زبان را در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و سه پسر را پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را از دو جهان بی‌نیاز یافته بودم
سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو، که بود دلم را در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت نه در افلاک باز یافته بودم

***

من دلداده ازآن روز که دیدار تو دیدم در تو پیوستم و از هرچه مرا بود بریدم

بی خبربودم و از دور کمان مهرهٔ مهرت
ناگهان بر دلم افتاد و چو مرغان‌بتپیدم
سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را
آنچنان برد ، که انگشت تحیر بگزیدم
منزوی بودم و با خود ، که زناگاه خیالت
در ضمیر آمد وبی‌خود بسرکوچه دویدم
تا تویی ، زارتر از حال دلم حال ندیدی
تامنم ، صعب‌تر از درد تودردی نکشیدم
گر به بازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم
باز پرسی ز خلایق ، همه گویند : ندیدم
اوحدی را نکند عیب ز دیوانه شدن کس
گرتوگویی‌که:من‌این بنده‌بدین‌عیب‌خریدم

***

توچیزی‌دیگری ، ورنه بسی خوبان‌که‌من‌دیدم
کسی دیگرنبینداندرآنرو ، آنکه من دیدم
نه امکان آنچه من دیدم‌که درتقریرکس گنجد
ستم‌چندان که‌من‌بردم ،بلاچندان‌که من‌دیدم
مگو از جنت و رضوان حکایت بیش ازین بامن
که‌حیرانست‌صدجنت درآن رضوان‌که‌من دیدم
چو جویم میوهٔ وصلی ز روی او ، خرد گوید :
عجب !گرمیوه‌بتوان‌چیدازین‌بستان‌که من‌دیدم
زهی ! درهجرآن جانان عذاب‌تن که‌من دارم
زهی ! درعشق آن دلبر بلای جان‌که‌من‌دیدم
بجان می‌ماند از پاکی لب دلبر که من دارم
به مه می‌ماند ازخوبی رخ جانان که من‌دیدم
مبند ، ای اوحدی ، زنهار ! درپیوندآن مه‌دل
که‌نقصان زودخواهدیافت آن‌پیمان‌که‌من‌دیدم

***

به یک نظر چو ببردی دل زبون ز برم
چرا بدیدهٔ رحمت نمی‌کنی نظرم ؟
به تن ز پیش تو دورم ، ولی دلم بر تست
نگاه دار دلم را ، که سوختی جگرم
روا مدار که: با دشمنان من شب و روز
تو جام بر لب و من بی لب تو جامه درم
بدان صفت زده‌ای خیمه بر دلم شب و روز
که سال و ماه تو گویی به خیمهٔ تو درم
ز هر چه خلق بگویند و هر سخن که رود
بجز حدیث تو چیزی نمی‌کند اثرم
به ترک‌آینه گفتم چو عاشق تو شدم
ز بیم آنکه مبادا به خویشتن نگرم
شنیده‌ام که: ترا با شکستگان کاریست
بدان نشاط و هوس دم بدم شکسته ترم
خیال بود که: وقتی بر غم بد گویان
شب فراق بپرسش درآمدی ز درم
کنون ز نیمه ره او نیز باز می‌گردد
که راه سیل گرفتست از آب چشم ترم
چه جور ازین بتر آخر؟ که از برای یکی
به پیش تیر جفای هزار کس سپرم
دلت ببخشد و برحال من نبخشی تو
ز آه اوحدی ار بشنوی شبی خبرم

***

چو تیغ بر کشد آن بی وفا به قصد سرم
دلم‌چو تیر برابر رود که: من سپرم
به کوی او خبر من که می‌برد؟ که دگر
غم تو کوی بکویم ببرد و در بدرم

بیاد روی تو مشغولم آن چنان، که نماند — مجال آنکه بخود، یا بدیگری، نگرم
فراق آن رخم آبی بکار باز آورد — که هم نشان وجودم ببرد و هم اثرم
هزار دوزخ و دریا برون توان آورد — ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم
به مرد و زن خبر درد من رسید، ولی — تو آن دماغ نداری که بشنوی خبرم
غم تو کرد پراگنده کار ما آخر — نگفته‌ای که: غم کار اوحدی بخورم؟

***

عمریست تا ز دست غمت جامه می‌درم — دستم بگیر، تا مگر از عمر برخورم
یادم نمی‌کنی تو به عمر و نمی‌رود — یاد تو از خیال و خیال تو از سرم
رفت از فراق روی‌تو عمرم بسر، ولی — پایم نمی‌رود که ز پیش تو بگذرم
می‌بایدم خزینهٔ قارون و عمر نوح — تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست — ای گل، تو این دو هفته مبر سایه‌ازسرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا — ای عمر و جان، تو دور چرا باشی از برم؟
گیتی بسان عمر مرا گو: فرو نورد — گر در بسیط خاک به غیر تو بنگرم
عمری دگر بباید و شلتاق عالمی — تا گنج غارتی چو تو باز آید از درم
شیرین‌تری ز عمر و من اندر فراق تو — فرهاد وار محنت و تلخی همی برم
ای عمر عاریت، مکن از پیش من کنار — تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
گر اوحدی به سیم سخن عمر می‌خرد — من عمر می فروشم و وصل تو می‌خرم

***

همه کامیم برآید، چو در آیی ز درم — که مرید توام و نیست مراد دگرم
بر سر من بنهد دست سعادت تاجی — اگر آن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری — مرهمی ساز، که تیر تو گذشت از سپرم
رشته‌ای نیست نصیحت، که ببندد پایم — سوزنی نیست ملامت، که بدوزد نظرم
فال می‌گیرم و زین جا سفری‌نیست مرا — ور بود هم به سر کوی تو باشد سفرم
هیچ جایی ز تو خالی چو نمی‌شاید دید — غرضم جمله تو باشی، چو به جایی نگرم
راز عشق تو به بیگانه نمی‌شاید گفت — اشک با دیده همی‌گوید و خون با جگرم
هر شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع — تا کند زنده به بوی تو نسیم سحرم
بوی پیراهنت آورد مرا باز پدید — ور نه در پیرهن امروز که دیدی اثرم؟
بر من سوخته یک روز بپایان نرسید — که نیاورد فراق تو بلایی به سرم
هرچه جزروی تو، زودیده‌بدوزم، که خطاست — هر چه جز نام تو، زان گوش ببندم، که کرم

گم شدم در غمت، ار حال دل من پرسی ز اوحدی پرس، که او با تو بگوید خبرم

***

به دکان می‌فروشان گروست هر چه دارم همه خنب ها تهی گشت و هنوز در خمارم
ز گریزپایی من چو خبر به خانه‌آمد نتوان به خانه رفتن، که ز خواجه شرم‌دارم
ز جهانیان برآمد خبرم به می پرستی کس ازین خبر ندارد که چه رند خاکسارم؟
سر بد پسندم آخر که چه فتنه‌کرد، دیدی دل کژ گمان من بین که: هنوز امیدوارم
دل و دین و دانشی را، که بعمر حاصل آمد همه کردم‌اندرین کار وبدان که: درچه‌کارم؟
مگرم دهند راهی به کلیسای گبران که به خانقاه رفتم شب و کس نداد بارم
خبر عنایت او ز کسی شبی شنیدم به امید آن عنایت شب و روز می‌گذارم
به قیامت ار برآید تن من ز خاک محشر دل من ز شرمساری نهلد که: سر برآرم
بر اوحدی مگویید دگر حکایت من چو نماند رخت و باری که به اوحدی سپارم

***

تامیسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم دردل و چشم‌آتش وآب دوصدگرمابه دارم
بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را درگلی دیدم، کزان‌گل راه بیرون شد ندارم
سنگ چون برپای اوزدبوسه رفت‌ازدست‌هوشم شانه چون درزلف او زددست بردازدل قرارم
دست‌من‌چون‌شانه‌درزلفش نخواهدرفت، لیکن گرچو سنگ از پای او سربازگیرم سنگسارم
خون من‌می‌ریخت‌همچون‌آب‌حوض آنماه‌ودیگر گردپای حوض می‌گشت این دل مجروح زارم
برتن چون گل‌همی پوشیده‌مشکین‌زلف، یعنی خرمنی گل در میان توده‌ٔ مشک تتارم
ناخنش درخون خودمی‌دیدم و درناخن خود آن قدر قوت نمی‌دیدم‌که پشت خود بخارم
بر سر من آب می‌کردندومی‌گفتم: رها کن تا به آب دیده‌ٔ خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور تشتش تا بچشم من درآمد شد زخون‌دل چوطاسی چشم‌وچون‌تشتی‌کنارم
بی جمال او دوطاس خون‌شدستم چشم‌وهردم چون‌بگریم زین‌دوطاس‌خون‌کم از تشتی نبارم
این‌دوطاس خون‌زچشم‌خلق پنهان‌می‌کنم من تا بدانی کز غمش جز طاس بازی نیست کارم
عزم حمامش کدامین روز خواهد بود دیگر؟ این بمن گویید، تا من نیز روزی می‌شمارم
گر کند نقاش بر گرمابه نقش صورت او سالهاچون نقش ازآن گرمابه سر بیرون نیارم
من فقاع‌ازعشق آن‌رخ بعدازین خواهم‌گشودن چو فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم
اوحدی، تا دل به حمامم درآوردست‌ازین‌پی بار دیگر چون برآیم دل به حمامی سپارم

***

درون خود نپسندم که از تو باز آرم بدین قدر که: تو بیرون کنی به آزارم

مرا به عمر خود امید نیم ساعت نیست / به بوی تست شبی گر به روز می‌آرم
حکایت شب هجران و روز تنهایی / ز من بپرس، که شب تا به روز بیدارم
ز شهر نیز بدر می‌روم، که خانهٔ خلق / خراب می‌شود از آب چشم خونبارم
میان ما و تو جز گرد این وجود نماند / بدان رسید که این گرد نیز نگذارم
زسینه بوی کسی جز تو گر به من برسد / خراب کرده به خون دلش بینبارم
مرا به لاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو / گلم نداده، ولی تنگ می‌نهد خارم
اگر تو زهره جبین می‌خری به بوسه مرا / بخر وگرنه رها کن، که مشتری دارم
محبت تو همی ورزم ،ای پری، مگذار / که محنت تو بسوزاند اوحدی‌وارم

***

سرم سودای اودارد، زهی سودا که من‌دارم! / ازآن‌سرگشته می‌باشم که‌این سود است دربارم
سرم دردام این سودابهل، تابسته می‌باشد / اگرزین بند نتوانم که: پای خود برون آرم
حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن / چو با یاد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
ز کار عشق او ما را نشاید بود بی کاری / که تا بودیم کار این بودوتاباشم درین کارم
نشان دانهٔ‌خالش ز هر مرغی چه می‌پرسی؟ / زمن پرس این حکایت را، که دردامش‌گرفتارم
رفیقان را ز عشق او ز من بیزار نتوان شد / اگر زاری کنم وقتی، چه باشد؟ عاشق زارم
نه‌نیکست‌این‌که :خودروزی‌زبدحالان‌نمی‌پرسی / مگر نیکو نمی‌دانی، طبیب من، که:بیدارم؟
تو پنداری که: او با تو وفاورزد، دلا ،مشنو / جمال‌خوب و مال پر، وفا ورزد؟ نپندارم
ازین سودا که می‌ورزد نخواهدشد دلم خالی / اگر در پای او صد پی بسوزند اوحدی وارم

***

گر او پیدا شود بر من به شیدایی کشد کارم / وگر من زو شوم پنهان به پیدایی‌کشد زارم
دو رنگی درمیان ما به یک‌بارآن چنان دم شد / که غیراز نقش یک‌رنگی، نه‌اودارد نه‌من‌دارم
دلم گر چشم اقراری براندازد به غیر او / دو چشم او برانگیزد جهانی را به انکارم
مرا از بس‌که او دم دادودل غم دیددرعشقش / غمش بگسیخت تسبیحم، دمش دربست‌زنارم
میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او / ازآن‌شب واله‌وحیران، نه‌درخوابم ،نه‌بیدارم
تو از هرچاردیواری نشان من چه می‌پرسی؟ / که‌یارازشش جهت‌بیرون ومن درصحبت یارم
کسی کوجان من‌باشد چه بااودوستی ورزم؟ / نباشد دوستی با او که خود را دوست‌می‌دارم
ز باغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم / بهل، تاداغ و درد او بسوزد اوحدی وارم

***

منازل سفرت پیش دیده می‌آرم / اگر چه هیچ به منزل نمی‌رسد بارم

گیاه مهر بروید ز خاک منزل تو — که من ز دیده بروآب مهر می‌بارم
از آن به روز وداعت نهان شدم ز نظر — کز آب چشم روان فاش می‌شد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست — که رخت خویش بر آن خاک آستان دارم
به روز گویمت: امشب بخواب خواهم دید — چو شب شود همه شب تا به روز بیدارم
گرم به روز قرارست یا به شب بی تو — ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
به جای آنم، اگر بر دلم ببخشایند — که دل بدادم واز درد بی‌دلی زارم
مرا بخوان و ز درد فراق هیچ مپرس — که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
ببر ز من طمع طوع و بندگی، که هنوز — بدان کمند که افگنده‌ای گرفتارم
بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت — اگر سبک نبدی در بهشت دیدارم
تویی ز مردم چشمم عزیزتر، گر چه — من از برای تو در چشم مردمان خوارم
دل از رکاب تو خالی نمی‌شود باری — اگر چه نیست بران در چو اوحدی بارم

***

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم — هم چنان در هوست زرد و ز عشقت زارم
قصهٔ درد فراق تو مپندار، ای دوست — که به پایان رسد، ار عمر به پایان آرم
خار در پای چو از دست غمت رفت مرا — گل به دستم ده و از پای برآور خارم
بر دلم بار گران شد چو ز من دور شدی — بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی: اجلم بگذارد — که تو در گردنم آویزی و من بگذارم؟
ز آتش سینهٔ ریشم خبرت شد گویی — که چو خاک از بر خود دور فگندی‌خوارم
اوحدی گر گنهی کرد، چو پایت برسید — دست گیرش تو، که من بر سر استغفارم

***

گمان مبر که ز مهر تو دست وا دارم — که گر چو خاک زمینم کنی، هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست — مرا ز غیر چه اندیشه؟ چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشهٔ تو باید کرد — نظر به مصلحت کار خود کجا دارم؟
به وصل روی‌تو ایمن کجا توانم بود؟ — که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و مهرت وفا نکرد، که من — بخردهای چنان با تو ماجرا دارم
ز آشنا دل مردم درست گردد و من — شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
قبول کن ز من، ای اوحدی و قصهٔ عقل — به من مگوی، که من درد بی دوا دارم

***

من از پیوستگان دل غریبی در سفر دارم — که بی او آتش اندرجان وناوک درجگر دارم

*

ز حال خود خبردارم نکرد آن ماه‌وزین‌غصه حرامست ارز حال خود سرمویی خبردارم
مرا تا او برفت از در نیامد در نظر چیزی بجز عکس خیال او، که پیش چشم‌تر دارم
ز بیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او نمی‌یارم که‌از خلوت زمانی سربدر دارم
به حکم آنکه جای او قمر می‌بیند از گردون من محروم سرگردان عداوت با قمر دارم
مرا امروز بگذارید ،همراهان، درین منزل که من، حالی، زآب دیده‌سیلی‌برگذردارم
مپرس، ای‌اوحدی ،کزچه‌دلت عاقل‌نمی‌گردد؟ حدیث عقل فرداکن: که‌امشب‌دردسر دارم

***

زداغ و درد تو برجان و دل نشان دارم خیال روی تو در چشم در فشان دارم
تو آب دیدهٔ پیدا بهل، که پوشیده ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس ز ابرو و مژگان خویش قصهٔ من که این جراحت ازآن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که به زنار در حساب آید همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
مرا به عشق تو چون آب درگذشت از سر چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم؟
به اوحدیت به یک بوسه اعتماد ار نیست به من فروش، که هم سیم وهم ضمان دارم

***

صنمی که مهر او رازجهان گزیده دارم به زرش کجا فروشم؟ که به جان خریده‌دارم
دگران نهند خاک در او چو تاج بر سر نه چو من که خاک آن در ز برای دیده دارم
من دل رمیده حیران شده زان جمال و آنگه تو در آن گمان که: من خود دل‌آرمیده‌دارم
مکن، ای پسر، ز خوبان طلب وفا به جانت که من این حدیث روزی ز پدر شنیده دارم
به فسانه دوش گفتی که: فراق تلخ باشد صفتش به‌من چه گویی؟ که بسی چشیده‌دارم
خبرم ز مرگ دادند که: چون بود؟ گرآن هم به فراق دوست‌ماند، چه خبر؟ که دیده‌دارم
نه عجب که نالهٔ من برسد به گوش آن مه که چو اوحدی فغانی به فلک رسیده دارم

***

چشم جان بر اثرت می‌دارم گوش دل بر خبرت می‌دارم
می‌کنم جای تو درجان، گر چه گفتی: از دل بدرت می‌دارم
همچو خاکم به در افگندی و من روی بر خاک درت می‌دارم
دوش گفتی که: نداری سر من بسر تو که سرت می‌دارم
به جفا خونم ازین بیش مریز که به خون جگرت می‌دارم
دل ترا دوست تر از جان دارد من از آن دوست ترت می‌دارم

سپری شد دلم، از بس که درو ... ناوک دل سپرت می‌دارم
در تو بستم چو کمر دل، گفتی: ... کز میان زودترت می‌دارم
اوحدی واردر آیینهٔ دل ... همچو نقش حجرت می‌دارم

***

صد بار ز مهرت ار بمیرم ... یک ذره دل از تو بر نگیرم
از شهرم اگر برون کنی سهل ... بیرون مگذار از ضمیرم
از من نسزد شکایت تو ... گر خار نهی و گر حریرم
ای کاج! مرا نسوختی هجر ... و آن غمزه بسوختی به تیرم
بستم کمری به طوع، تا خلق ... دانند که بندهٔ اسیرم
یاد از تن همچو شیرش، ای دل ... کم کن، که نه یوز این پنیرم
من نشکنم این خمار هرگز ... کز عشق سرشته شد خمیرم
چون درد تو نیست هیچ دردی ... زان هیچ دوا نمی‌پذیرم
بر گور من ار گذر کنی تو ... برخیزم و دامنت بگیرم
دوشم به فلک رسید ناله ... و امروز به چرخ شد نفیرم
گر پیر شود سرم چه سودست؟ ... چون دل نشود مرید پیرم
حال دل من به کس مگویید ... کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو بست چرخ نقشم ... با عشق تو داد دایه شیرم
بگذار به محنت اوحدی را ... گو من ز محبتت بمیرم

***

گر چه در پای هوی و هوست می‌میرم ... دسترس نیست که روزی سر زلفت گیرم
گر تو پای دل دیوانهٔ ما خواهی بست ... هم به زلف تو، که دیوانهٔ آن زنجیرم
کشتن ما چو به تیغ هوسی خواهد بود ... هم به شمشیر تو روزی به شهادت میرم
صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست ... قوت آن که گریبان مرادی گیرم
صوفیان را خبر از عشق جوانی چون نیست ... در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
گر سری در سر او رفت چه چیزست هنوز؟ ... به سر دوست، که مستوجب صد تشویرم
اوحدی پند لطیفست ونصیحت، لیکن ... با حریفان، عجب، ار پند کسی بپذیرم!

***

مست آمدم امشب، که سر راه بگیرم ... یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم
دانم که: دهد عقل نکو خواه مرا پند ... لیکن عجب ار پند نکو خواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند / این‌اشک روان بر رخ چون کاه بگیرم
هر چند بکوشید که بیگاه بیاید / من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر زان که به بالای بلندش نرسد دست / در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه زنخ گر ندهد آب ، چو دزدان / بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم
دست ار به رکابش نتوانیم رسانید / باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی / تاج از ملک و باج سر از شاه بگیرم
با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم / من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

***

به غم خویش چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو به خود نیز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود / هیچ شک نیست که چون روز بداندرازم
گفته بودی: خبری ده ، که‌زهجرم چونی ؟ / آن چنانم که ببینی وندانی بازم
عهد کردی که: نسوزی به غم خویش مرا / هیچ‌غم نیست ، تومی‌سوز ، که‌من‌می‌سازم
بعدازین با رخ خوب تونظرخواهم باخت / گو: همه شهر بدانند که:شاهد بازم
آن چنان بر دل من ناز تو خوش‌می‌آید / که حلالت نکنم گر نکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی / هم به خاک سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گر نه چو پروانه بسوزد روزی / پیش روی‌تو چو شمعش به شبی بگدازم

***

نگشتی روز من تیره، ندانستی کسی رازم / اگر دردت رهاکردی که‌من درمان‌خودسازم
مکن‌جور ، ای‌بت‌سرکش، مزن‌درجان‌من آتش / که گرسنگم به تنگ آیم وگر پولاد بگدازم
تنم خستی ودل بستی واندربندجان هستی / کنون با غیربنشستی ومن سرنیز در بازم
نخستم دانه‌می‌دادی‌که: دردام آوری ناگه / به سنگم می‌زنی اکنون که ممکن نیست‌پروازم
به‌خاک‌من ترازوزی پس ازمرگ ارگذار افتد / به عذر خاک پای تو کفن بر گردن اندازم
به‌صدچستی‌دلم‌جستی‌که :بازش خسته‌گردانی / گرم‌زین گونه‌دل‌جویی ، نبینی بعدازین بازم
بعیب‌حال‌من‌چندین، توای‌زاهد ،چه‌می‌کوشی ؟ / ترا زهدست ، می‌ورزی ، مراعشقست ،می‌بازم
تنم را گر بپردازی ز جان در عشق او چندی / بپردازم تن‌از جان و دل از مهرش نپردازم
مرا پرسی که: درگیتی چه‌بازی؟ نیک‌دانی‌تو / شکار دلبران گیرم ، چو پرسیدی من‌این‌بازم
براه اوحدی انداز ، اگر خار جفا داری / مرا گل چهره‌ای باید ، که مرغ‌بلبل آوازم

***

برخیزم و دلها را در ولوله اندازم / بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم

ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن
ارباب ملامت را خر در گله اندازم
گردام نهد غولی ، در رهگذر گولی
آوازهٔ "دزد آمد" در قافله اندازم
آن بادهٔ صافی را در شیشه جان ریزم
وین جیفهٔ خاکی را در مزبله اندازم
یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی
یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
از خال سیاه او بردام زنم رسمی
وین دانه پرستان را سر درغله‌اندازم
گر چرخ ، نه چون جوزا ، بندد کمر مهرم
ثور و حمل او را در سنبله اندازم
بر دوست به‌نزدیکی زنهار نهم چندان
کز باغ و زدشت او را در هروله اندازم
پروردهٔ عشقم من ، بسیار همی باید
تا دوستی مادر بر قابله اندازم
کو مستمعی طالب ؟ تاوقت سخن گفتن
اندر سر او سری زین مساله اندازم
از بیضهٔ این مرغان یک بچه نشد حاصل
تا زقهٔ این زهرش در حوصله اندازم
چون اوحدی از مستی سربرنکنی ارمن
در جام تو زین افیون یک خردله‌اندازم
سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را
چون دخنهٔ این افیون برمندله‌اندازم

***

بیار آن‌باده ، تا دل را بنور او برافروزم
که بوی دوست می‌آرد نسیم باد نوروزم
به عشقم سرزنش کردی ، ببین آن روی‌راامشب
که عذرم خودتراگوید که : من‌روشن‌ترازروزم
مگو احوال درد من به پیش هر هوسبازی
که جز عاشق نمی‌داند حکایت‌های مرموزم
رهاکن ، تابمیردشمع پیش او ز رشک امشب
که چون باید زعکس او دگربارش برافروزم
رقیب‌ازرشک من‌هردم گریبان گو : بدربرخود
که من چشم از جمال اونمی‌دانم‌که : بردوزم
من‌مفلس نمی‌خواهم جلوس تخت فیروزه
که از رخسار او ، حالی ، جلیس بخت پیروزم
نگارینا ،چه‌بدکردم ؟که نیک‌ازمن شدی‌غافل
نه‌نیکست این که‌آزردی به گفتار بدآموزم
من ازحیرت نمی‌دانم‌حدیث خویشتن گفتن
ز قول اوحدی بشنو سخن‌های جگر سوزم

***

گر مرغ این هوایی ، بال و پرت بسوزم
ور حال دل نمایی ، دل در برت بسوزم
من شمع گشتم و تو پروانه ، تا به زاری
در پای من بمیری ، من در برت بسوزم
چون ز آتشت بسوزم دیگر بشارت آرم
تا بنگرم که هستی ، زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی در آتش خود
وز دستم ار بنالی خاکسترت بسوزم
چون عودت ار بسازم ، ایمن مشو ، که من گر
در پرده‌ات بسازم ، در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق‌گردی در بحر بی نشانی
هم بادبان ببرم ، هم لنگرت بسوزم

وقتی که نام خود را مؤمن کنی ز طاعت — مؤمن کنی ، ولیکن چون کافرت بسوزم
زان‌رنگ وبوی چندین چون گل مخند ،کین‌جا — گر زانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
گفتی : خلاص یابد ، هر زر که خالص آید — من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان ! تا چو اوحدی تو بر هردری نگردی — ور نه چو خاک کوچه بر هردرت بسوزم

***

روزی برآن شمع چو پروانه بسوزم — در خویش زنم آتش و مردانه‌بسوزم
چون‌با‌من‌بیگانه‌غمش‌راسرخویشیست — با خویش درآمیزم وبیگانه بسوزم
دیوانه شوم ، سر بخرابات برآرم — برخویش دل عاقل ودیوانه‌بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند — هم رخت براندازم وهم‌خانه‌بسوزم
دروصل دلم رانه به پیمانه‌دهد می — در می فگنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه درگلشن وصلند به شادی — من چنددرین‌گلخن ویرانه بسوزم ؟
گربرگذرم دام نهد ،اوحدی ،این‌بار — هم دام بدرانم وهمه دانه بسوزم

***

گمان مبر که : بجور از بر تو برخیزم — به اختیار ز خاک در تو برخیزم
نه چون کلاه توام ، کین چنین‌بهربادی — چو ترک من بکنی از سر تو برخیزم
چونی گرم بکنی بندبند، نیستم آنک — ز بند آن لب چو شکر تو برخیزم
اگر به کشتنم آیی ز راستی چون تیر — به یاری مدد خنجر تو برخیزم
سپند آتش غم کرده‌ای مرا ، ای دوست — مکن ، که سوخته از مجمر تو برخیزم
شبی دراز چو زلف‌تو آرزوست مرا — که با تو باشم و شاد از بر تو برخیزم
خوشادمی ! که بمستی‌چواوحدی ازخواب — به بوی طرهٔ چون عنبر تو برخیزم

***

من مستم و زمستی دریار می گریزم — زنار بسته محکم ، زین نار می‌گریزم
هر چند بادهٔ او مرد افگنست وقاتل — من جای خویش دیدم ، هشیارمی‌گریزم
بر خار می‌نشینم ، گل را زدور بینم — تا دشمنم نگوید: کز خار می‌گریزم
چون ماهیی بشستم ، دردامم وبدستم — با آنکه از کف او بسیار می‌گریزم
با یار بود میلم وقتی به غار بودن — اکنون که یار برگشت از غار می‌گریزم
بارو خری که با من دیدی بسان‌عیسی — زان خر بیوفتادم ، زان بار می‌گریزم
ماهی که دور بودی وز مانفور بودی — چون یاراوحدی شد ز اغیار می‌گریزم

***

مرا مجال نباشد که: یار او باشم — مگر همین که: بدل دوستار او باشم
اگر به هر دو جهانش بها کنم یک موی — هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا به زهد ونماز وورع چه می‌خوانی؟ — بهل، که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر درش افتاده‌ام بدان امید — که: او گذر کند و درگذار او باشم
گمان مبر که: کنم رغبت بهشت مگر — به شرط آنکه هم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کنارم پرست‌هردم‌ونیست — امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدان سودا — که چون‌اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم روز مرگ، تا باری — پس از وفات همان سوکوار او باشم
کجا به اوحدی امید درتوانم بست؟ — من شکسته که امیدوار او باشم

***

سخن بگوی چو من در سخن نمی‌باشم — که در حضور تو با خویشتن نمی‌باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بروم — چنان که گویی در پیرهن نمی‌باشم
به وقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر — ز من مگیر، که آن لحظه من نمی‌باشم
مرا اگر چه بسی عیب هست، شکر کنم — که در وفا چو تو پیمان شکن نمی‌باشم
دلم به شکل دهان تو زان سبب تنگست — که هیچ بی سخن آن دهن نمی‌باشم
من از برای تو گشتم مقیم تا دانی — که بر گزاف درین انجمن نمی‌باشم
به روز مردنم ار با جنازه خواهی بود — در انتظار حنوط و کفن نمی‌باشم
برای مصلحت ارگفتم: ازتوسیر شدم — از آن مرنج، که بریک سخن نمی‌باشم
اگر تو قصد تن و جان اوحدی‌داری — بیا، که زنده بدین جان و تن نمی‌باشم

***

عیب من نیست که: در عشق تو تیمار کشم — بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم
بر سر خاک درت گر بودم راه شبی — سرمه وارش همه در دیدهٔ بیدار کشم
دلم آن نیست که من بعد به کاری آید — مگرش من به تمنای تو در کار کشم
به دهان تو، که از وی شکر اندر تنگست — اگرم دست دهد قند به خروار کشم
هر که گل چیند از خار نباید نالید — من که دل بر تو نهم جور به ناچار کشم
با سر زلف تو خود دست درازی نه رواست — به از آن نیست که من پای به مقدارکشم؟
اوحدی، قصهٔ بیگانه بر یار برند — من به پیش که برم جور که از یار کشم؟

***

یارب، تو حاضری که زدستش چه می‌کشم؟ — وز عشوه‌های نرگس مستش چه می‌کشم؟

صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود — دیگر کمنـد زلف چو شستش چه می‌کشم؟
چون آهـوان به حکم خطا حلق خویشتن — درحلقه‌های سنبل پستش چه می‌کشم؟
گفتم: به دامنش بکشم گرد از آسمـان — چون گرد بر ضمیر نشستنش چه می‌کشم؟
چندین هزار جور و جفا زان دهن، که‌نیست — از بـهر یک دو بوسه که هستش، چه می‌کشم؟
خونم ز دل گشود و برویم ببست در — بنگر که: از گشاد و ز بستش چه می‌کشم؟
ایدل، ندیده‌ای، برو از اوحدی بـپرس — تا از دو لعل کینه پرستش چه می‌کشم؟

***

دست عشقت قدحی داد و ببردازهوشم — خم می گو: سرخود گیر، که من درجوشم
بر رخ من در می‌خانه ببندید امشب — که کسی نیست که: هرروز برد بر دوشم
من که سجاده به می‌دادم‌وتسبیح‌به‌نقل — مطربم کی بهلد خرقه که من در پوشم؟
چوب خشک از طرب باده جوان گرددوتر — باده دارم، چه‌ضرورت‌که‌بحسرت خوشم؟
اندرین شهر دلم بستهٔ گندم گو نیست — ور نه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
ای که بی زهر ندادی قدح نوش به کس — بنده فرمانم، اگر زهر دهی، یا نوشم
در و دیوار ز جور تو به فریاد آمد — حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
موی بر موی تنم بر تو دعا می‌گوید — تا نگویی که: ز اوراد و دعاخاموشم
به لبان شکرین خودم‌از دور بپرس — که نگنجد تن واندام تو در آغوشم
هر سخن کز لب لعل تونیاید بیرون — نرود، گر همه گوهر بود، اندرگوشم
دوش منظورخودم گفتی ودادم‌دل‌ودین — امشبم بندهٔ خودخوان، که‌ازآن‌به‌کوشم
اوحدی هرچه مراگفت شنیدم زین پیش — پس ازین گر به سخن سحرکند ننیوشم

***

عشقت چوستم کرد وجفا بر تن و توشم — از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشهٔ چشمم، به رفیقان — پیغام بده تا: ننشیننـد به گوشم
ساقی، بده آن جام وزمن جامه برافگن — تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
بادم مده، ای یار، چنان ورنه بیفتم — آتش منه، ای دوست چنین ورنه بجوشم
چون بوی تو مستم نکند در همه عالم — هر می که بدست آرم وهرباده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالـد — این سر، نگذارم که بود بر سر دوشم
با دست حدیث دگران پیش دل من — تا باد حدیث تو رسانید به گوشم
بر فرق من ار تیغ نهد دست تو صد بار — یک موی ز فرقت به جهانی نفروشم
ای اوحدی، از بی‌ادبیها که ببینی — فردا خبرم گوی، که امشب نه بهوشم

***

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم / از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟
گر زانکه سری دارم درپای تو، ای دلبر / کس را چه سخن با من؟ من مرد سرخویشم
پیش تو کشم هر دم دست و کف محتاجی / ای محتشم کوچه، دریاب، که درویشم
گاهم سگ درخوانی، گه ننگ مسلمانی / از هر چه تو می‌دانی، از ناخلفی، بیشم
یک دم نرود بی تو، کین دیدهٔ سرگردان / از خون دل خسته خوانی ننهد پیشم
با من نکند خویشی بیگانهٔ خوی تو / کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی، این‌دل رادرمان چه‌کنی چندین؟ / من ناوک او دارم مرهم نبرد ریشم

***

به تازه باد جدایی گلی ببرد ز باغم / که همچو بلبل مسکین از آن بدردو بداغم
اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد / که از فراق عزیزان مشوشست دماغم
مرا مبر به تفرج، مکن حدیث تماشا / که بر جمال رخ او، نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش به آتش گرفتمی همه وقتی / چه آتشست جدایی؟ کزان به مرد چراغم
از آن زمان که ببستند باغ وصل ترا در / نه میل بود به صحرا، نه دل کشید بباغم
همیشه با دل فارغ نشستمی من و اکنون / خیال روی تو فرصت نمی‌دهد به فراغم
چو اوحدی گرو از بلبلان اگر چه ببردم / ز هجرت، ای گل‌رنگین، زبان گرفته‌چوزاغم

***

من دل به ننگ دارم وازنام فارغم / ترک مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام اوفتاده، من / در دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نمی‌دهدم بار، دل خوشم / سلطان اگر نمی‌کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو به ایام ساعتیست / آن کس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد / من سوختم ز پخته و از خام فارغم
کس چون کندزبهرسرانجام ترک جام؟ / جامی بده، که من ز سرانجام فارغم
ای بادصبح دم، ز سرکوی آن نگار / بویی به من رسان، که ز پیغام فارغم
گر می‌زند معاینه شمشیر، حاکمست / ور می‌دهد مکابره دشنام، فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد / من خاص دوست گشتم و ازعام فارغم

***

صبا، چو بر گذری سوی غمگسار دلم / خبر کنش که: زهی بیخبر ز کار دلم!
شکستهٔ غم عشقت ز روزگار، ای دوست / دل منست، که شادی به روزگار دلم

کنون که در پی آزار من کمر بستی | مباش بی خبر از ناله‌های زار دلم
برین صفت که دلم را نگاهبان غم تست | به منجنیق نگیرد کسی حصار دلم
دل مرا ز برت راه بازگشت نماند | ز سیل گریه، که افتاد در گذار دلم
بیا و سرّ دل من ز اوحدی بشنو | که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

***

وه! که امروز چه آشفته و بی خویشتنم | دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چو مویی‌تنم از غصهٔ نادیدن تو | رحمتی کن، که ز هجر تو چو موییست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من | وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد | سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم | یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی به نمازم بیرون | تا لب گور بده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند | مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند: برو توبه کن از شیوهٔ عشق | می‌کنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم
گر زند بر جگرم چشم تو هردم تیری | اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزنم

***

آن دوست که می‌بینم، آندوست که‌می‌دانم | تا آنکه رخش دیدم، او من شد و من آنم
در آینه جز رویی ننمود مرا، زین رو | ای کاج! بدانم تا: بر روی که حیرانم؟
هر چند که میران را از مورچه عار آید | او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
چون شست به یکی رنگی نقش سبک و سنگی | حکمی من و حکمی او، می‌راند و می‌رانم
جانانم اگرخواهد هرگز بنمیرم من | نازنده به آن جانان، نه زنده به این جانم
دوری اگر او جوید شاید که توان کردن | گر من کنم این دوری دورست که نتوانم
گفتا: بتو می‌مانم، در خود چو نظر کردم | جز دوست نمی‌ماند، گویی: به که می‌مانم؟
این زهره کرا باشد؟ جز من که به گستاخی | بر خواند و ننیوشم، بفروشد و نستانم
تا از دگری‌گویم، درویشم و او سلطان | چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
گر زانکه کسی دیگر زین قصه به مستوری | خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم
ای اوحدی، او را گر یابی، طلب آن کن | کو را بنداند کس، زین گونه که من دانم
آن صید که می‌جستم، هرچند به دام آمد | دیگر بدواند پر در کوه و بیابانم

***

در هجر تو درمان دل خسته ندانم | زان بیش که روزی به غمت می‌گذرانم

گفتی که: به وصلم برسی زود، مخور غم — آری، برسم، گر ز غمت زنده بمانم

بر من ز دلست این همه، کو قوت پایی؟ — تا دل به تو بگذارم و خود را برهانم

جانا، چو به نقد از بر من دل بربودی — هم نقد بده بوسه، که من وعده ندانم

دیدی که: چو دادم دل خود را به تو آسان — بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم؟

جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد — اینست که از روی تو دوری نتوانم

دی با من آسوده دلی دیدی و دینی — امروز نگه کن که: نه اینست و نه آنم

ای مسکن من خاک درت، بر من مسکین — بیداد مکن پر، که جوانی و جوانم

از پای دلم اوحدی ار دست بدارد — خود را به سر کوی تو روزی برسانم

***

دلم زندان عشقتست و زندانی درو جانم — چو زندانی شدم، دیگرچه‌می‌خواهی؟ مرنجانم

مراخوان، ای پریچهره، گرصدباردرروزی — سگم‌خوانی‌دعاگویم، بدم گویی ثنا خوانم

گر امیدی که من دارم رواگردد ز وصل تو — به دربانیت بنشینم، به سلطانیت بنشانم

مرا از روی خود دوری چه فرمایی و مهجوری؟ — اگر حکمی کنی‌برمن، به چیزی کن که بتوانم

دلم بردی ومی‌دانم‌که: پیش تست‌ومی‌دانی — تو هم لیکن‌نمی‌گویی، که می‌گویی: نمی‌دانم

مرا دیوانه می‌دارد سر زلف پریرویی — که گر با من درآرد سر، کند حالی سلیمانم

ازین اندیشه در دامن کشیدم پای صدنوبت — اگر یاد سر زلفش نمی‌گیرد گریبانم

نگارینا، چرا کردی توباهمچون منی سختی؟ — که اندر عهد خود هرگز ندیدی سست پیمانم

بهر حکمی که فرمایی، مکن تقصیر، کزخوبان — ترا براوحدی حکمست و من هم بنده فرمانم

***

نبودم مرد این میدان و آورد او به میدانم — چو گویم کرد سرگردان و می‌بازد به چوگانم

بنازم در بغل گیرد، چوجان خویشتن، لیکن — بیندازد دگر بار و کند در خاک غلتانم

چو مستان بر در و دیوار می‌افتم ز دست او — که خویش کرد سرگردان و رویش کردحیرانم

ز دستش زان نمی‌نالم که برمی‌گیرد از خاکم — به پایش زان در افتادم که می‌آرد به پایانم

جهانی در تماشای من و او رفته و آن بت — همی تازد به هر سوی و همی بازد به هرسانم

ازوپی گم کنم هردم، ولی زودم رسد در پی — که رای او طلب گارست و روی او نگهبانم

وجودم آن نمی‌ارزد که: آن بت بر سرم لرزد — دلم زان عشق می‌ورزد: که دلدارست‌جانانم

تن من زوروان گردید وقالب جان وپیکردل — به‌یک‌بازیچه زین‌بهترچه‌خواهم شد؟ نمی‌دانم

درین رفتن به همراهی مرا او دست می‌گیرد — وگر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم

بیفتم، لیک دیگر پی برافرازد به افسونم — براند لیک دیگر بار و باز آرد بدستانم

ز هرکس می‌کشم صد طعنه وز عشقش نمی‌گردم ز دستش می‌خورم صد زخم وازپایش نمی‌مانم
کشیدم پای در دامن، مگر مجموع دانم شد کنون خودراهمی بینم که: مجموعی پریشانم
شدم بااین سبک‌روحی بغایت‌سخت‌جان،ورنه که دارد طاقت زخمی که من درمعرض آنم؟
زمانی نیست بی دولت چوکار من بدور او از آن چون صورت‌دولت‌چنین افتان‌وخیزانم
به‌جانم گرچه‌هرساعت زندچون‌اوحدی زخمی هم ازمن‌برمنست این‌زخم، ازآن منقادفرمانم

***

پرازدل مپرس،ای‌پری،من‌چه‌دانم؟ ز مردم تودل‌می‌بری، من چه‌دانم؟
چه گویی: بدان تا کجا شد دل تو؟ ز من چون توداناتری، من‌چه‌دانم؟
مرا چند پرسی که: لاغر چرایی؟ تواین بنده می‌پروری، من‌چه‌دانم؟
ز من صبر جستی و عقل و سکونت پریشانم، این داوری‌من‌چه‌دانم؟
نمودی که: چون فاش‌گردیدرازت؟ تو این پرده‌هامی‌دری،من‌چه‌دانم؟
مپرس اینکه:دیوانه چون‌شددل‌تو؟ بدست توبود،ای‌پری،من‌چه‌دانم؟
مگو: کاوحدی چون خریدار من‌شد؟ تویی ماه‌واو مشتری، من‌چه‌دانم؟

***

دل خود را به دیدار تو حاجت مند می‌دانم غم هجر تو بنیادم بخواهد کند، می‌دانم
مرا گویی: سرخودگیروپایم بسته‌ای محکم عظیم آشفته‌ام، لیکن‌خلاص ازبندمی‌دانم
لبت پوشیده برد ازمن دل گمراه و من هرگز حدیث اونمی‌گویم به کس، هرچند می‌دانم
شبم یک‌بوسه فرمودی‌که:خواهم داد،لیکن من به بوسی زان دهن مشکل شوم خرسندمی‌دانم
مرا هردم زپیش خودبرانی چون‌مگس،لیکن نخواهم رفتن‌ازپیشت، که قدرقند می‌دانم
تومی‌گویی:کزین‌پس من‌وفاورزم، بلی خوبان بگویند این حکایت‌هاونتوانند، می‌دانم
همه‌دم، اوحدی، زین پس مده‌پندوببین‌اورا که چونش عاشقم باآنکه‌خیلی پندمی‌دانم

***

چو بدیدی که: ز عشقت بچه‌شکل وبچه‌سانم نپسندم که: فریبی به فسون وبه فسانم
مکن از غصه زبونم، که‌نه بی‌دانش ودونم تو مرا گر نشناسی بشناسند کسانم
ز رخت‌عهد نجویم، ز لبت شهد نجویم کارزوی عسلت کرد شریک مگسانم
کس ندانم که تواندکه: زدردم برهاند تو کس شهر خودم کن، که نه ازشهرخسانم
در سرهرکه ببینی، هوسی هست و هوایی در سرمن هوس آن که: بپای تو رسانم
بجز آن یادنخواهم که درآید به ضمیرم بجز آن نام نشاید که برآید به لسانم
اوحدی رسم تودانست وبدومیل نمودی به منت میل نباشد که نه رسمست ونه‌سانم

***

زلف مشکینت چودامست ،ای صنم — عارضت ماه تمامست ، ای صنم
تا بود بر دیگران وصلت حلال — بر من آسایش حرامست ،ای صنم
زان دهان تنگ شیرینم بده — بوسه‌ای ،گرخود بوامست ،ای صنم
هرزمان گویی که: فردایی دگر — سوختم ، فرداکدامست؟ای صنم
گرتو صدبارم بسوزی در فراق — تا نسازی ، کار خامست ، ای صنم
در غمت گر نشکنم خودرا ، مرنج — آدمی رانتگ ونامست ،ای صنم
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای — اوحدی‌نیزت غلامست ، ای صنم

***

تختگاه حسن را قد توشاهست ، ای صنم — آسمان لطف را روی تو ماهست ، ای صنم
زان رخ آیینه فام اندر دل ریش منست — زخمها ، لیکن کرا یارای آهست؟ای صنم
دل ز روی راستی مهر تو دعوی می‌کند — رنگ روی من بدین‌دعوی‌گواهست ،ای صنم
بی شب زلف درازت بر من آشفته دل — لحظه روز وروزهفته ،هفته‌ماهست ،ای صنم
گر ترا من دوست می‌دارم بدین جرمم مکش — هرکه جان‌رادوست‌داردبی‌گناهست ،ای‌صنم
بنده فرمانند گرد بارگاهت خسروان — اوحدی نیزت گدای بارگاهست ، ای صنم
گر منت امیدوارم نیست نقصانی درین — سال و ماه امید درویشان بشاهست ،ای صنم

***

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاک ، ای‌صنم
از ما چرا رنجیده‌ای؟ حاشاک ،حاشاک ! ای صنم
آثار خشم و چشم تو کفرست و ایمان ، ای پری
گفتار تلخ و لعل تو زهرست وتریاک، ای صنم
از دردمندان چنین در دل کدورت داشتن
ما را شگفت آید همی زان‌گوهر پاک ، ای صنم
وقت‌گلست ، ای‌ماهوش ، دروقت‌گل‌خوش‌باش ، خوش
از دوستان اندر مکش روی طربناک ، ای صنم
زلفت به صیدانگیختن دامیست دیگر ، ای پسر
چشمت به تیر انداختن ترکیست بی‌باک ،ای صنم
گر سر به شمشیرم دهی ، یا بند برپایم نهی
هرگز نخواهم داشتن دستتز فتراک ، ای صنم

دیشب مبارکباد من کردی به عشق خویشتن
یارب ! که باداین جان وتن ، آن‌بادراخاک‌ای‌صنم
من شوق وحشی ناظری یبکی بدمع سایری
ماکان یصبوا خاطری مایحب لولاک ، ای صنم
دوشم چومی‌گفتی که: تو در غم نمانی ، ، اوحدی
از آسمان آمد ندا: آمین و ایاک ، ای صنم

***

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم
از شب طرهٔ او روزنمایی بکنم
ور بدست آورم ازشام دوزلفش گرهی
تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم
سرزنش می‌کندم عقل که:درعشق مپیچ
بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم
از برای سخن عقل خطایی باشد
که بترک رخ آن ترک ختایی بکنم
گر مسخرشود آن روی چو خورشید مرا
پادشاهی چه؟ که دعوی خدایی بکنم
هرچه‌باشد ،زدل‌ودانش‌ودین ، گر خواهد
بدهم وآنچه مرانیست گدایی بکنم
از جدایی‌شدم آشفته و اندر همه شهر
مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم
صبر گویند : بکن ، صبر بدل شاید کرد
چو مرا نیست دلی ، صبر کجایی بکنم ؟
اوحدی وار اگر آن زلف دوتا بگذارد
زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

***

به‌آن سرم که : سر خود ز می چو مست کنم
گذر به کوچهٔ آن ترک می‌پرست کنم
به خیره سوختنم دست یافت‌دوست ، مگر
به‌چاره ساختن آن دوست را بدست‌کنم
به گردن دلم از نو درافگند بندی
از آن کمند چو آهنگ بازرست کنم
دلم به دام بلاها دراوفتد چون صید
چو یاد صید که از دام من بجست کنم
هوای قد بلندش مرا چو پست کند
نوای گفتهٔ خود را بلند و پست کنم
دلم به تیر غمش خسته گشت و می‌خواهم
که جان‌خود هدف آن کمان و شست کنم
گرم‌طلب‌کنی ،ای‌اوحدی ،از آن در جوی
که من به خاک سر کوی او نشست کنم

***

بسیار بدکردی ولی‌نیکو سرانجامت کنم
گر زین شراب صرف من یک جرعه‌درجامت‌کنم
شب‌خیزکردی نام‌خود ،تاصبح‌سازی شام خود
هرشام سازم صبح تو ، تا دردی آشامت کنم
در خلوت اررایی زنی ، تاپای برجایی زنی
هم من ز نزدیکان تو جاسوس بر بامت کنم
درآب من چون شیرشو ، تاآتشت کمتر شود
در قوس من چون تیرشو ، تاتیروبهرامت کنم

باآنکه کردم یاوری ، کردی فراوان داوری / هر کرده را عذر آوری ، اعزاز و اکرامت کنم
گر در خور سازم شوی پنهان بسازم کار تو / ور لایق رازم شوی پوشیده پیغامت کنم
گفتم : چه باشد رای‌تو؟ گفتی : سروسودای تو / سودا بسی پختی ولی با پختها خامت کنم
بار امانت می‌کشی وز بار آن ایمن وشی / ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم
بر خویش بندی نام من ، گردی‌بگرد دام من / تاخلق گوید :خاص شد ، من‌شهرهٔ‌عامت‌کنم
روزی که گویی : از خطر ، کلی رهایی یافتم / من زان رهایی یافتن چون مرغ دردامت‌کنم
از خویشتن بار دگر باید بزاییدن ترا / چون‌زاده‌باشی‌عشق خودچون‌شیردرکامت‌کنم
در راحت تن دیده‌ای اقبال وبخت‌خود ،ولی / روزی شوی مقبل که من بی‌خواب‌وآرامت‌کنم
چون‌داغ‌من‌بررخ‌زدی‌زین‌پس یقین‌می‌دان‌که‌من / کندی کنی چوبت‌زنم ، تندی کنی‌رامت‌کنم
تاکی درآب و گل شوی؟ وقتست اگرمقبل شوی / تاچون تو یکتادل شوی ، من اوحدی‌نامت‌کنم

***

جای آن دارد که: من بردیدها جایت کنم / رایگان باشی اگر ، جان در کف‌پایت کنم
پسته حیران آید و شکر به تنگ آید ز شرم / چون حدیث پستهٔ تنگ شکر خایت کنم
گر چه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو / آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم
بر دل وبردیدهٔ‌من گرکنی حکم ، ای پسر / دیده رامزدور و دل را کار فرمایت کنم
خویش رادیوانه سازم ، تابدین صحبت مگر / خلق را در حلقهٔ زلف سمن سایت کنم
رای رای تست ، هرحکمی که می‌خواهی بکن / چون مرا روی تو باید ، خدمت رایت کنم
اوحدی‌گردل بدست چشم مستت داد ، من / جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

***

آمده‌ام که صف این صفهٔ بار بشکنم / صدر نشین صفه را رونق کار بشکنم
روی به سنت آورم ، میوهٔ جنت آورم / صورت‌حور بشکنم ، سورهٔ نار بشکنم
غول دلیل راه شد ، دیو سر سپاه شد / دیو و طلسم هردو راز بن وبار بشکنم
شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم / دیر بلند گشته را برج و حصار بشکنم
راهب دَیر اگر مرا ره به کلیسیا دهد / خنب وقدح تهی کنم ، دیگ و تغاربشکنم
روز مصاف یک تنه ، این همه قلب و میمنه / گاه پیاده رد کنم ، گاه سوار بشکنم
من ز کنار در کمین ، تاچو مخالفی به کین / سرزمیان برآورد ، من به کنار بشکنم
با لب لعل یار خود ،عیش کنم بغار خود / دشمن کور گشته را ، بر در غار بشکنم
گر بدیار خویشتن یار طلب کند مرا / رخت سفر برون برم ، عهد دیار بشکنم
آنکه غبار او منم ، گرد برآرد از تنم / از دل‌نازنین او گرنه غبار بشکنم

گرچه فزودم آن پسر، اینهمه‌رنج‌ودردسر / از می وصلش این قدر، بس که خماربشکنم
سختی روزهجر را سهل کنم بر اوحدی / گر شب وصل بوسه‌ای، از لب یار بشکنم

***

شد زنده جان من بمی، زان‌یاد بسیارش کنم / انگور اگر منت نهد، من‌زنده بردارش کنم
من مستم از جامی دگر افتاده در دامی دگر / هر کس که‌آیدسوی من، چون‌خودگرفتارش‌کنم
جان نیک ناهموار شد، تاباسروتن یار شد / برمی‌زنم آبی ز می، باشدکه هموارش کنم
سجاده گرمانع شود، حالیش بفروشم بمی / تسبیح اگر زحمت دهد، در حال زنارش کنم
دیریست تا درخواب شد بخت من آشفته دل / من هم خروشی می‌زنم، باشد که بیدارش‌کنم
دل در غمش بیمار شد وانگه من ازدل بی‌خبر / اکنون‌که‌باخویش آمدم‌زان‌شد که بیمارش کنم
درشمع رویش جان‌من، گم گشت‌ومی‌گویدکه؟نه / کوزان دهن‌پروانه‌ای؟ تا من پدیدارش کنم
گر سر ز خاک پای او گردن بپیچد یک زمان / نالایقست اربعدازین بر دوش خودبارش کنم
گویند: وصف عشق او، تا چندگویی؟ اوحدی / پیوسته گویم، اوحدی، تانیک برکارش کنم

***

نظر چو بر لب و دندان یار خویش کنم / طویلهٔ گهر اندر کنار خویش کنم
مرا ز خاک درش شرمسار باید بود / اگر نظر به تن خاکسار خویش کنم
حساب من چه کند یار؟ آن چنان بهتر / که‌او شمار خود و من شمار خویش کنم
رقیب اگر چه بر آن در ملازمست ولی / سگ استخوان خورد ومن شکار خویش کنم
چونیست جای‌ملامت، بهل، که مدعیان / فغان کنند و من آهسته کار خویش کنم
گرم نهی چو کله تیغ تیز بر تارک / گمان مبر تو که: من ترک یار خویش کنم
مرا ز دوست شکایت به هیچ رویی نیست / شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم
به شیر مردی خویش اعتماد آنم نیست / که پنجه با سر و دست نگار خویش کنم
چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند / هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

***

فراق روی تو می‌سوزدم جگر، چه کنم؟ / ز کوی عافیت افتاده‌ام بدر، چه کنم؟
بدل کنند صبوری چو کار سخت شود / دلم نماند، زهجر توصبر برچه کنم؟
مرا سریست بدست از جهان و آنرا نیز / برای پای تو دارم، وگرنه سر چه کنم؟
دلی که بود، به‌زلف توداده‌ام دیرست / کنون ز هجر تو جان می‌کنم، دگرچه‌کنم؟
تو تا توانی برمن همی‌کنی خواری / ز ناتوانی من‌نیستت خبر، چه کنم؟
زچشم خلق، گرفتم، بپوشم آتش دل / مرا بگوی که: با آب چشم تر چه کنم؟

چو گویمت که: غم اوحدی بخور، گویی:
منال گو: ز غم ما و غم مخور، چه کنم؟

***

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟
سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟

خلق گویند که: ترکش کن و عهدش بشکن
ای عزیزان، چو من این کیش ندارم چه کنم؟

بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند؟
بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟

طبعم اندیشهٔ سودای تو کرد ست و خطاست
چارهٔ طبع بداندیش ندارم چه کنم؟

طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولیک
چون زدی درجگرریش، ندارم، چه کنم؟

جان فدا کردم و گفتی که: نه اندرخورماست
درجهان چون من ازین بیش ندارم چه کنم؟

هرکرا دولت وصل تو بود محتشمست
این سعادت من درویش ندارم چه کنم؟

دی غمت گفت که: بیگانه مشو با خویشان
من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم؟

گشت قربان غمت اوحدی و می‌گوید:
تیر تدبیر تو درکیش ندارم چه کنم؟

***

درمان درد دوری آن یار می‌کنم
وقتی که میل سبزه و گلزار می‌کنم

چون شد شکسته کشتی صبرم درآب عشق
خود را بهر چه هست گرفتار می‌کنم

گر غنچه راببویم وگیرم گلی بدست
بی او قناعتیست که با خار می‌کنم

جانا، دوای این دل مسکین بدست تست
زان بر تو روز خویش پدیدار می‌کنم

گفتم که: چاره‌ای بود این درد عشق را
چون چاره نیست صبر به ناچار می‌کنم

گفتی که: حجتی به غلامیم باز ده
بر من گواه باش، که اقرار می‌کنم

ای هم‌نشین آن رخ زیبا، مرا ز دور
بگذار، تا تفرج گلزار می‌کنم

از من بپرس راز محبت، که روز و شب
این قصه می‌نویسم و تکرار می‌کنم

غیر از حدیث دوست چوگویم حکایتی
ازخود خجل شوم که: چه گفتار می‌کنم؟

این مایه خواجگی زجهان بس مرا، که باز
خود را به بندگی تو بر کار می‌کنم

پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان
تا بشنود که: من طلب یار می‌کنم

***

به ذکر تو من شادمانی کنم
به یاد لبت کامرانی کنم

منت عاشق و عاشقت را رقیب
که هم گرگم و هم شبانی کنم

به شمشیرعشقم سبک‌تر بکش
که گرزنده مانم، گرانی کنم

کسی‌کت به سالی ببیند دمی
به‌عمر درازش ضمانی کنم

چودرخانه آیی، شوم خاک تو
چو بیرون روی، پاسبانی کنم

به امید بوسیدنت هر شبی / تبم گیرد و ناتوانی کنم
تو جان‌منی، چون زمن‌بگسلی / کجا بی تو من زندگانی کنم؟
به پیرانه سر گر ببوسم لبت / دگر نوبت از نوجوانی کنم
زلعل تو یک بوسه در کار کن / که چون اوحدی درفشانی کنم

***

ای نرگست به شوخی صد بار خورده خونم / بر من ترحمی کن، بنگر: که بی تو چونم؟
غافل شدی ز حالم، با آنکه دور بینی / عاجز شدم ز دستت، با آنکه ذوفنونم
تریاک زهر خوبان سیمست و من ندارم / درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
هر کس گرفت با خویش از ظاهرم قیاسی / بگذار تا ندانند احوال اندرونم
گر خون خود بریزم صد بار در غم تو / دانم که: بار دیگر رخصت دهی به خونم
دل خواستی تو از من، تشریف ده زمانی / گر جان دریغ بینی، از عاشقان دونم
از بس فسون که کردم افسانه شد دل من / خود در تو نیست گیرا افسانه‌و فسونم
میم دهان خود را از من نهان چه کردی؟ / باری، نگاه می‌کن در قامت چونونم
گر اوحدی سکونی دارد، صبور باشد / من چون کنم صبوری آخر؟ که بی سکونم

***

درد تو برآورد ز دنیا و ز دینم / با مایهٔ عشق تو نه آن باد ونه‌اینم
چشم همه آفاق به دیدارتو بینند / تا پردهٔ ز رخ برنکنی هیچ نبینم
تحصیل تومقدورومن‌آسوده روانیست / از خرمن اقبال چرا خوشه نچینم؟
اندیشهٔ مستوری و دین داشتنم بود / سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
از گنج وصالت بسعادت برسد زود / گرخاتم لعل تو شود ملک نگینم
تا ماه تشبه به رخت کرد ز خوبی / باماه به پیکارم و با مهر به کینم
گر نور تو درخلق نبینم ز دو گیتی / هم گوش فرو بندم وهم گوشه نشینم
پایی به کرم بر رخ من نیز همی نه / کندر سر کویت نه‌کم از خاک زمینم
چون اوحدی‌ازوصل‌بشاهی برسم‌زود / گر خاتم لعل تو شود ملک یمینم

***

دشمن از بهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم / دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
گر چه با من نفسی از سر مهری ننشینی / اگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
من بصدق آمده‌ام پیش تو، بی رغبت ازآنی / تو نداری خبر از حال من، آشفته ازینم
گر درافتد به کمندم، صنما، چون تو غزالی / کاروانها رود از نافهٔ اشعار بچینم

در گلستان جمال تو گر آیم به تماشا — باغبان گو: مکن اندیشه، که من میوه نچینم
گرم از خاک لحد کلهٔ پوسیده بر آری — آیت مهر تو باشد رقم مهر جبینم
شب ز فریاد من شیفته همسایه نخسبد — کاوحدی وار ز سودای تو با ناله قرینم

***

ز چشم خلق هوس می‌کند که گوشه گزینم — ولی تعلق خاطر نمی‌هلد که نشینم
سوار گشتم و گفتم: ز دست‌او ببرم جان — کمند عشق بیفگند و در کشید ز زینم
گناه من همه در دوستی همین که: بر آتش — گرم چو عود بسوزد، گناه دوست نبینم
ز من حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی؟ — که رفت عمر درین محنت و هنوز برینم
کمین ز چشم کماندار او، رواست که سازد — مرا که نیست کمان چنان، چه مرد کمینم؟
کدام خواب گرانت ربوده بود؟ نگارا — که هیچ گوش‌نکردی به نالهای حزینم
قدم به پرسش من، دیر شد، که رنجه نکردی — کنون که‌رنج بتر شد، بپرس بهتر ازینم
مرا به شربت و دارو نیاز و میل نباشد — دوای درد من این‌مایه بس که: دردتوچینم
به‌بوستان مبر، ای اوحدی، مرا ز بر او — که باشمایل او فارغ از بهشت برینم

***

نه مانند تو زیبایی ببینم — نه مثلت سرو بالایی ببینم
عجب دارم که: در فردوس فردا — بدین صورت تماشایی ببینم
دل ازمن خواستی ،دل‌نیست ،حالی — بهل، باشد که: از جایی ببینم
مرا از آستانت غیرت آید — اگر بر خاک او پایی ببینم
توان برد از دهانت بوسه‌ای چند — اگر یک روز بغمایی ببینم
چو دادی و عدهٔ وصلم به فردا — امانم ده، که فردایی ببینم
بگویم با تو حال اوحدی زود — گر از هجرت محابایی ببینم

***

زلف تو اگر بتاب می‌بینم — دل ز آتش غم کباب می‌بینم
این جور، که بر دلم پسندیدی — ظلمیست که بر خراب می‌بینم
در دیدهٔ خود خیال رخسارت — چون عکس قمر درآب می‌بینم
این شیوهٔ چشمهای بی خوابت — گویی که: مگر بخواب می‌بینم
روی تو کشد مرا و این معنی — از دور چو آفتاب می‌بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را من — "من ذلک" یک حساب می‌بینم
هر چیز که آن خطاست درعالم — چون از تو بود، صواب می‌بینم

***

مشتاق یارم و به در یار می‌روم — دلدارم اوست، در پی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او ز روزنی — مانند سایه بر در و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خانه نقطه وار — من گرد خط کوچه چو پرگار می‌روم
صد بار چون خلیل مرا سوختند و باز — همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست به بازار داده‌اند — عیبم مکن که بر سر بازار می‌روم
با یادش ار برهنه بخارم برآورند — گویی که: بر حریر، نه بر خار می‌روم
با صوفیان صومعه احوال من بگوی — کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح بر گشای — امشب که من به بستن زنار می‌روم
گویی: دلیل چیست که خود شربتی نساخت؟ — از پیش این طبیب، که بیمار می‌روم
بیچاره شد ز چارهٔ کار من اوحدی — زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

***

به پیشگاه قبول ار چه کم دهد راهم — هنوز دولت آن آستانه می‌خواهم
گرم کند ز جفا همچو ریسمان باریک — از آنچه هست سر سوزنی نمی‌کاهم
دلم ز مهر رخش نیم ذره کم نکند — اگر ز طیره کند همچو سایه در چاهم
اگر به آب وصالش طمع کند غیری — من آن طمع نپسندم، که خاک درگاهم
بر آه سینهٔ من دشمنان ببخشیدند — بگوش دوست، همانا، نمی‌رسد آهم
گر او به کار من خسته التفات کند — چه التفات نماید به دولت و جاهم؟
به طوع حلقهٔ مهرش کشیده‌ام درگوش — حسود بین که: جدا می‌کند به اکراهم
اگر تو عزم سفر داری، اوحدی، امروز — مرا بهل، که گرفتار مهر آن ماهم

***

گر ز من جان طلبد دوست، روانی بدهم — پیش جانان نبود حیف، که جانی بدهم
غلطم، چیست سرو جان و دل ودین‌ودرم؟ — زشت باشد که چنین ها به چنانی بدهم
دل تنگم، که ازین پیش بهرکس رفتی — بعد ازینش به چنان تنگ دهانی بدهم
جان، که نقدست، بدوبخشم، اگر صبر کند — از برای دل گم گشته ضمانی بدهم
ای که از دست بدادی به سر موی مرا — کافرم، گر سر مویت به جهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی — هر چه دارم به چنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت — وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

***

تا کی به در تو سوکوار آیم؟ در کوی تو مستمند و زار آیم؟
گر کار مرا تو غم رسی روزی غم نیست، که عاقبت به کار آیم
وقتی که ز کشتگان خود پرسی اول منم آنکه در شمار آیم
چون دست برآوری به خون ریزی هم من باشم که: پایدار آیم
روزی اگرم تو یار خود خوانی دانم به یقین که: بختیار آیم
هم پیش تو بگذرم بدزدیده گر نتوانم که آشکار آیم
مگذار مرا چو اوحدی تنها زنهار! که من به زینهار آیم

***

گر یار شوی با من، در عهد تو یار آیم ور زانکه نگه داری، روزیت بکار آیم
ای پردهٔ عار خود وندر دم مار خود تا غرهٔ خود باشی، مشنو که بکار آیم
من دولت بیدارم، کز بهر سحر خیزان در ظلمت شب پویم، با نور نهار آیم
روزم نتوان دیدن، زیرا که به گردیدن با چتر و علم باشم، با گرد وغبار آیم
سلطان جمالم من، فرخنده هلالم من آگاه ببالم من، ناگاه ببار آیم
گر جامه دراندازی وزجسم برون تازی در جسم تو جان گردم، در پود تو تارآیم
در منظر خوبان تو آن روز تماشا کن کز منظرهٔ ایشان بر برج حصار آیم
سر جملهٔ اعدادم، نه زایم و نه زادم هر جا که کنی یادم، در صدر شمار آیم
گه نام و لقب جویم، تادر بن چاه افتم گه کنیت خود گویم، تا بر سر دار آیم
رازم بندانی تو، ضبطم نتوانی تو روزیم یکی بینی، یک روز هزار آیم
نی چونم و نی چندم زهرم و هم و هم قندم گاه از لب گل خندم، گه بر سرخار آیم
گاه از پی یک رنگی، با مطرب و با چنگی اسلام بر افگنده، در شهر تتار آیم
اینست قرار من: کز غیر نماند کس چون غیر فنا گردد، آنگه به قرار آیم
با جمله درین آبم، خفتند و نه درخوابم تا غرقه شوند اینها، پس من بکنار ایم
ز آهاد بپرهیزم، در اوحدی آویزم خود مشغله انگیزم، خود مشعله‌دار آیم

***

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم خانهٔ عقل به یک بار برانداخته‌ایم
بر دل ما دگر آن یار کمان‌ابرو تیر گو: مینداز، که‌ما خود سپر انداخته‌ایم
هیچ شک نیست که: روزی اثری‌خواهد کرد تیر آهی که به وقت سحر انداخته‌ایم
ای که قصد سر ما داری، اگر لایق تست بپذیرش، که به پای تو در انداخته‌ایم
به‌جفا از در خود دور مگردان ما را تا بجوییم دلی را که در انداخته‌ایم

قدر خاک درت اینها چه شناسند؟ که آن
توتیاییست که ما در بصر انداخته‌ایم

اوحدی راز خود از خلق نمی‌پوشاند
گو: ببینید که: ما پرده درانداخته‌ایم

***

چون ساعدت مساعد آنست رشته‌ایم
در خون خود، که عاشق آن دست گشته‌ایم

در خاک کوی خود دل ما را بجوی نیک
کو را به آب دیدهٔ خونین سرشته‌ایم

گرمان بخوان وصل نخوانی شبی، بخوان
خط به خون که روز فراقت نبشته‌ایم

بی‌خار محنتی نگذارد زمین دل
تخم محبت تو، که در سینه کشته‌ایم

تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست
طومار فکر این دگران در نوشته‌ایم

ما را مبصران بنزاری ز موی تو
فرقی نمی‌کنند، که باریک رشته‌ایم

بگذاشتیم قصه، تمنای ما ز تو
کمتر ز بوسه‌ای نبود، گر فرشته‌ایم

دل بسته‌ایم، در سر زلف تو گر چه خلق
پنداشتند کز سر آن در گذشته‌ایم

وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما
اکنون ز اوحدی اثری هم نهشته‌ایم

با ما رقیب سرد تو گر گرمیی کند
از دودمان چه غم؟ که به آتش سرشته‌ایم

***

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم
همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم

بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما
تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم

آن دل، که دلبران جهانش نیافتند
زان زلفهای تافته آونگ دیده‌ایم

چنگ حسود ما چه گریبان که پاره کرد
زین دامن مراد که در چنگ دیده‌ایم

فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما
زیرا که راه او نه به فرسنگ دیده‌ایم

راهی که نیست بر در او، سهو یافته
پایی که نیست بر پی او، لنگ دیده‌ایم

از قول اوحدی منگر، کین ترانها
یکسر درین نوای خوش آهنگ دیده‌ایم

***

ما نور چشم مادر این خاک تیره‌ایم
آبای انجم فلکی را نبیره‌ایم

هر نقد را که از ازل آمد بکام گیر
هر فیض را که تا ابد آمد پذیره‌ایم

در پنج رکن متفق الاصل چاره‌گر
بر چار سکن متفق‌الفرع چیره‌ایم

مستوفیان مال بقا را خزینه‌دار
قانونیان طب بقا را ذخیره‌ایم

ای مدعی، مکن تو ندانسته طرح ما
کاکسیر واصلان قدم را خمیره‌ایم

گر کرده‌ای تجارت هندوستان عشق
دانی که: ما متاع کدامین جزیره‌ایم؟

از اتفاق غیبت ده روزه باک نیست
کانجا ز حاضران بزرگ حظیره‌ایم

آنجا مکرمیم چو سقلاب و زنجبیل / هر چند در دیار تو کرمان و زیره‌ایم
لاف" بلی" زدیم و ز روز الست باز / بر یک نهاد و یک صفت و یک وتیره‌ایم
ما را ز شهر تا که برون برده‌اند رخت / گه خواجه‌ایم در ده و گاهی امیره‌ایم
دوری زکوی دوست گناهی کبیره بود / اکنون به شست و شوی گناه کبیره‌ایم
روزی به چرخ جوش بر آرد فقاع جان / زین خم سر گرفته ، که در وی چو شیره‌ایم
با اوحدی معاشرت روح قدسیان / نشگفت از آن ، که ما همه از یک عشیره‌ایم

***

باز قلندر شدیم ، خانه برانداختیم / عشق نوایی بزد ، خرقه درانداختیم
شعله که در سینه بود سوز بدل باز داد / مهر که با زهره بود بر قمر انداختیم
عقل ریا پیشه را خوار بهشتیم زود / نفس اندیش را در سقر انداختیم
گرگ هوس را به عنف دست ببستیم ودم / مرغ هوا رابه زجر بال و پر انداختیم
معنی بی اصل را نقش بشستیم پاک / صورت ناجنس را از نظر انداختیم
دردل ماهرچه بود ، جز هوس ویاد حق / این بستردیم پاک ، آن بدر انداختیم
زود به خسرو براین قصهٔ شیرین ، که‌ما : / زحمت فرهاد را از کمر انداختیم
ازگل بستان وصل یک دوسه دامن بیار / کان علف تلخ را پیش خر انداختیم
زقهٔ یک مرغ بود ، طعمهٔ یک مورگشت / هر چه به ایام بر یک دگر انداختیم
ای که به تشویش ما دست بر آورده‌ای / تیغ چرا می‌کشی؟ چون سپر انداختیم
یاد سپاهان میار ، هیچ ،که ما سرمه وار / خاک درش ، اوحدی ، در بصر انداختیم

***

بندهٔ عشقیم و سالهاست که هستیم / ورزش عشق تو کارماست ، که مستیم
بس بدویدیم در بدر ز پی تو / چون که نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما به زیر پای غم تو / بام لگد کوب شد که خانهٔ پستیم
کار نداریم جز خیال تو ، گر چه / مدعیان را خیال بود که: جستیم
در دل ما هر کس آمدی و نشستی / دل به تو پرداختیم وز همه رستیم
طوق تو بر گردنیم و داغ تو بر دل / بند تو بر پای و باد توبه بدستیم
زهر ، که در کام عشق بود ، چشیدیم / شیشه ، که دربار عقل‌بود ، شکستیم
گاه بدست تو همچو مرغ‌گرفتار / گاه بدام تو همچو ماهی شستیم
سر"نعم" در دهان ز روز نخستین / راز" بلی" در زبان ز روز الستیم
گر ز کرمان بیفگنند چو فرهاد / باز نخواهد شد آن کمر که ببستیم

اوحدی، اینجا بتان پرند ولیکن — کفر بود، گر بجز یکی بپرستیم

***

آن پرده براند از، که ما نور پرستیم — مستور چرایی؟ چو نه مستور پرستیم
غیری اگر آن روی بدوری بپرستید — ما صبر نداریم که از دور پرستیم
خلق از هوس حور طلب گار بهشتند — وانگاه بهشتی تو، که ما حور پرستیم
ما را غرض از دیدن خوبان صفت تست — گر بهر تجلی بود، ار طور پرستیم
روشن به چراغی شده هر خانه که بینی — ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
زان خرمگسان دور، که ما نوش لبت را — زنار فرو بسته چو زنبور پرستیم
کوته نظران روی به گلزار نهادند — ماییم که آن نرگس مخمور پرستیم
با هجر تو ممکن نشد اندیشهٔ شادی — کین ماتم از آن نیست که ماسور پرستیم
اصحاب‌ضلال ازبت‌وازخشت چه‌بینند؟ — درصدر نشین، تا بت مشهور پرستیم
گر کفر بود کشتن نفسی، به حقیقت — ما نفس کشان کافر کافور پرستیم
امروزکه‌گشت اوحدی از هجر تو رنجور — بیرون نتوان رفت، که رنجور پرستیم

***

امروز عید ماست، که قربان او شدیم — اکنون شویم شاه، که دربان او شدیم
چندان غریب نیست که باشد غریب دار — این سرو ماه چهره، که مهمان او شدیم
ای باد صبح، بگذر و از ما سلام کن — بر روضه‌ای، که عاشق رضوان او شدیم
فرخنده یوسفیست، که زندان اوست دل — زیبا محمدیست، که سلمان او شدیم
این خواجه از کجاست؟ که "طوعاً ورغبةً" — بی کره و جبر بندهٔ فرمان او شدیم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم — ننشست خسروی، که نه سلطان او شدیم
گفتم: ز درد عشق تو شد اوحدی هلاک — گفتا: چه غم ز درد؟ که درمان او شدیم

***

ما چشم جهانیم، که این راز بدیدیم — پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم
هم صورت او از همه نقشی بشنیدیم — هم لهجهٔ او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا، که بجز ناز ندانست — بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم
پیش از زحل و زهره و برجیس بگفتیم — ما طلعت خورشید یک انداز بدیدیم
چون شمع به یک لمعه گران نور نمودیم — صد بار زبان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی — او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفص باز نگردیم وز بندش — تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم

یاران قدیمی، که ز ما روی‌نهفتند
چون پرده تنگ شد همه را باز بدیدیم

سازیست بزرگ این تن و ماکوشش بسیار
کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم

از عجز بدین در ننهادست کسی پای
ما سر بنهادیم‌چو اعجاز بدیدیم

دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد
هم شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

***

دیریست تا ز دست غمت جان نمی‌بریم
وقتست کز وصال تو جانی بپروریم

نه‌نه، چه جای وصل؟ که ما را ز روزگار
این مایه‌بس که: یاد تو در خاطر آوریم

آن چتر سلطنت، که تو درسر کشیده‌ای
در سایهٔ تو هم نگذارد که بنگریم

عیدیست هر به ماهی اگر ابروی ترا
همچون هلال عید ببینیم و بگذریم

روزی به بزم و مجلس ما در نیامدی
تابنگری که: بی‌توچه خونابه می‌خوریم؟

احوال ما، کجاست، دبیری که بشنود؟
تا نامه می‌نویسد و ما جامه می‌دریم

از ما کسی به هیچ مسلمان خبر نکرد؟
کامروز مدتیست که در بند کافریم

ناز ترا کجاست خریدار به ز ما؟
کان را بهر بها که تو گویی همی خریم

هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود
ایدون گمان بری تو که هر روز بهتریم

گوشی به ما نداشته‌ای هیچ بار و ما
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بردریم

ما را، اگر چه صد سخن تلخ گفته‌ای
با یاد گفتهای تو در شهد و شکریم

صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی
باشد که: با وصال تو روزی بسر بریم

***

مادر غم هجران تو، گرزانکه بمیریم
بر وصل تو یکروز ببینی که: امیریم

ای سرو، که اسباب جوانی همه داری
با ما به جفا پنجه مینداز، که پیریم

گر تلخ شود کام دل‌ما چه تفاوت؟
کز یاد لب لعل تو در شکر و شیریم

از بهر فرستادن این قصه بر تو
پیوسته دوان در طلب پیک و دبیریم

در شهر طبیبیست که داند همه رنجی
او نیز ندانست که: مجروح چه تیریم؟

با روی تو این سختی پیوند که ما راست
بعد از تو روا باشد، اگر دوست نگیریم

گو: قافله بیرون رو و همراه سفر کن
ما را سفر و عزم نباشد، که اسیریم

هر تلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنیوشیم
هر زهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم

این نامه پراگنده از آنست که بی تو
چون اوحدی امروز پراگنده ضمیریم

***

حال این پیکر از آن بتگر دانا پرسیم
یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم

چه طلسمست درین گنج وچه رسمست او را / یاچه اسمست؟ کسی نیست کزو واپرسیم
راه بسیار درین‌خانه، ولیکن ما را / راه آن نیست که گوییم سخن، یا پرسیم
هر که ما را بشناسد بخدا راه برد / کو شناسنده؟ که از وی سخن ما پرسیم
جان مسیحست وصلیبش تن واین معنی را / زود دانیم اگر پیش مسیحا پرسیم
سر فرزند درین خانه نشد پیدا، لیک / چون به آن خانه درآییم ز بابا پرسیم
روح را پیشتر از آدم و حوا اصلیست / ما نه طفلیم، که از آدم و حوا پرسیم
صد هزار اسم فزونست و مسماش یکی / اسم جوییم کنون؟ یا زمسما پرسیم؟
حال امروز بپرسیم ز داننده به نقد / حال فردا بگذاریم، که فردا پرسیم
قطره‌ای بیش نباشد دو جهان از دریاش / صفت قطره همان به که ز دریا پرسیم
اوحدی، رو، تو سخن گوی که مقصود سخن / یک حدیثست و هم از مردم یکتا پرسیم

***

عقل صوفی را مهار اندر کشیم / عشق صافی را بکار اندر کشیم
نفس منصب خواه جاه‌اندوز را / از سمند فخر و عار اندر کشیم
باده رند آسا خوریم اندر صبوح / پیل رند باده خوار اندر کشیم
یار پر دستان دوری دوست را / دست‌گیریم، از کنار اندر کشیم
گوش چون پر گردد از آواز چنگ / می بیاد لعل یار اندر کشیم
دشمنان از پی فراوانند، لیک / ما حبیب خود به غار اندر کشیم
اوحدی را از برای بندگی / داغ عشق آن نگار اندر کشیم

***

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم / چوبادش از پی وچون برقش ازقفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد / ضرورتست که: چون مرغ درهوا برویم
ز پی دویدن‌او جز بسر طریقی نیست / از آنکه ترک ادب باشد، اربپا برویم
ز ما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل / رها نکرد که با یار آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم، عجب! / گر آب دیده گذر می‌دهد، که‌ما برویم
بروز وصل‌چو امید بود می بودم / به سوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری‌او ،اوحدی، بکوش تو نیز / مگر پگاه تر از پیش این بلا برویم

***

مرا با دوست می‌بایدکه رویاروسخن گویم / نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم
سربی‌دوست برزانو چه گویی؟ فرصتی باید / که او بنشیند و من سر برآن زانو سخن گویم

مراگویند : دردش رابجوی ازدوستان دارو
نه با دردش چنان شادم که ازداروسخن گویم
چو بوی نافه گردد فاش بوی مشک شعر من
چو من درشیوهٔ آن چشم بی‌آهو سخن گویم
بیرغو می‌توان رفتن ز دست او، ولی ترسم
وفای او بنگذارد که دریرغو سخن گویم
همیشه حاجب ابرو چو سردرگوش او دارد
بگوش او رسدحالم، چو با ابرو سخن گویم
دل من چون ز موی او پریشانست وآشفته
به وصف موی او باید که‌همچون موسخن گویم
گرم چون اوحدی روزی سرزلفش بدست افتد
چو چین زلف‌تابرتاش تو برتو سخن گویم
به قول زشت بدگویان نگردد گفتهٔ من بد
جهان‌نیکوهمی‌داند که: من نیکو سخن گویم

***

از عشق دوری چون کنم؟ کین عشق مستوری شکن
با شیر شد در حلق دل، با جان برون آید ز تن
ترک کله داری، شبی، کرداین، میرسیدم، که شد
سر سویدای دلم سودای آن ترک ختن
در دل نهادم مهر او و آن دل روان دادم بدو
زیرا که گر در جهان نهم، جانم‌نگنجد در بدن
زان چهره چون یاد آورم، در گور، بعد از سالها
اشکم برویاند علف، آهم بسوزاند کفن
من می‌توانم جان خود در پای او کردن ولی
چون من‌به کلی اوشدم، خودچون‌توان گفت‌اوومن؟
ما را سپر کردن چه سود؟ اینجا، که دست عشق او
برسینه زخمی می‌زند کان را نبیند پیرهن
بر سر و قدش زلف را، دل دید و باوی‌گفت: هی!
از بوسه دزدی توبه کن، کین جا درختست ورسن
گویدکه: "سن‌سن" ترک‌من، چون گویمش نامهربان
ور مهربان می‌خوانمش اینرا نمی‌گوید که: "سن"
گفتا: بخواهم کشتنت روزی، چوگفتم: خون‌بها؟
بنمود روی خودکه: هان! گفتم: زهی وجه حسن
هر ساعتی شکر به من ز آن پسته من من می‌دهد
گر نیست ساحر؟ چون دهد از پسته‌ای شکر بمن؟

ای باغبان، گر باغ را آرایشی داری هوس
شمشاد را بر کن ز بن وین سرو بنشان در چمن
ای باد، اگر در قتل من سعیی کند، با او بگوی:
ما رخ نپیچانیده‌ایم، ار ناو کی داری، بزن
دی عزم دل برداشتن کردم، غمش گفت: اوحدی
نتوان که دل زو برکنی، تن درده و جانی بکن

***

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن
گشت روان ز هر طرف آب چو نیل در چمن
جامهٔ توبه زشت شد، وقت کنار کشت شد
بر صفت بهشت شد، باغ به صد هزار فن
عمر عزیز شد بسر، تخت عزیز گل نگر
بر سر سبزهای تر، در بن شاخ نارون
لاله به موکب صبا، گفت: هزار مرحبا
غنچه خزید در قبا، گل بدرید پیرهن
غلغل مرغ زند خوان، رفت بگوش زندگان
زنده دلی، مکن نهان، روی چومرده درکفن
ای شده روی زرددین، هیچ نچیده ورددین
کی برسی بدرد دین؟ جز به صفای درددن
هرچه بخواستی تویی، وآنچه نکاستی تویی
رو، که براستی تویی، انجم این دوانجمن
فرع تویی و اصل تو، جنس تویی‌و فصل‌تو
هجر تویی ووصل‌تو، گربرسی به خویشتن
اوحدی، از مکان او مگذر و آستان او
چون شده‌ای از آن او، لاف مزن ز ما و من

***

تخت شاهی دارد آن ترک ختن
کی کند رغبت بدرویشی چو من؟
جان من چون پرشد از سودای او
بعد ازین جانم نگنجد در بدن
پای او بودی جهان را سجده‌گاه
گر چنین سروی برستی از چمن
بی‌رخش روزی نمی‌بیند دلم
بی‌لبش کامی نمی‌یابد دهن
گر نبودی چهرهٔ او در نقاب
عذر من روشن شدی بر مرد و زن
جمله او باشم، چو بنشینم به فکر
نام او گویم، چو آیم در سخن
بی خیال او نبودم در قبا
بی‌وفای او نباشم در کفن
او برعنایی چنان برکرده سز
من به تنهایی چنین در داده تن
در غم او، اوحدی، فریاد کن
اوحدی را عشق او بنیاد کن

***

چو آتشست به گرمی هوای تابستان
بده دو کاسه از آن آب لعل، یابستان
هوای عشق و هوای می و هوای تموز
سه آتشند، که خواری کنند با مستان

بیار شیره و پر کن شراب و نقل بنه — به زیر سوسن و گل بر در سرا بستان
ز هر حدیث‌به آواز مطربی کن گوش — که عندلیب ز مرغول او بـرد دستان
ز دست لاله جبینی شراب گیر بدست — که عقل سر بنهد ، چون برون کند دستان
من و محبت خوبان ز عهد مهد ازل — دو کودکیم که خوردیم شیر یک پستان
در آن زمان که ز ما دادها ستانی باز — نشاط عشق ، خدایا ، ز اوحدی مستان

***

نگارینا ، به وصل خوددمی ماراز ما بستان — دل ما را به آن بالا ز دست این بلا بستان
ز هجران تو رنجوریم ، اگر بیمار می‌پرسی — از آنسر رنجه‌کن پایی ،وزین‌سرمزدپا بستان
ز تشریف وصالم چون کله داری نمی‌بخشی — من از بهر تو پیراهن قبا کردم ، قبا بستان
فرستادی که : دل‌بفرست ،اگرکامت همی‌باید — گراین‌ازدل‌همی‌گویی ، تواینک‌دل ،بیا ،بستان
گر از روی غلط وقتی براهم پیشباز افتی — دعایی بی غرض بشنو ، سلامی بی‌ریا بستان
دلم یک بوسه می‌خواهد ز لعل شکرین تو — اگر بوسی دلی ارزد ، زمن جان بی‌بها بستان
ضرورت نامه‌ای‌امشب فرستادم به نزد تو — تو از مرغ سحر درخواه و ازباد صبا بستان
زمین آستانت را به لب چون بوسه بستانم — زمانی آستینت را ز روی دلربـا بستـان
خداکرد اوحدی رادل به‌عشق اندرازل شیدا — ترا گر سخت می‌آید ، برو ، جرم ازخدابستان

***

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان — مطرب همیشه گویا ، ساقی مدام گـردان
قومی در انتظاریم ، این جا دمی گذر کن — وین قوم را به لطفی از لـب غلام گردان
گوینده گشته مطرب وانگه کدام گفتن؟ — گرداننده گشته ساقی و آن گه کدام گردان؟
ساغـر ز سیم سـاده با آب لعـل دایر — مجمر ز زر پخنه با عـود خام گردان
غیر از تو هیچ کامی در خورد نیست ما را — بخرام وعیش ما را زان رخ تمام گردان
شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهـــره — صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
من باده با تو خوردن کردم حـلال بر خود — گو : خویش را همی‌کش، بر ما حرام گردان
تشریف ده زمانی ، ای ماه و اوحدی را — هم سر به چرخ برکش، هم نیک‌نام گردان

***

دلا ، خوش کرده‌ای منزل به کوی وصل دلداران — دگـر با یـادم آوردی قدیمـی صحبت یاران
ز خاکت بـوی عهد یار می‌یابـد دماغ مـن — زهی ! بوی وفاداری ، زهی ! خاک وفاداران

خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت
که با مطلوب خود بودم علی‌رغم طلب گاران
بمان ، ای ساربان ، مارابدرد خویش وخوش بگذر
که بار افتاده همراهی نداند با سبک باران
خود ، ای محمل نشین ،امشب‌تراچون‌خواب‌می‌آید ؟
که از دوش شتر بگذشت آن چشم بیداران
ز آه سرد و آب چشم خود دایم به فریادم
که اندر راه سودای تو این بادست و آن باران
نسیم صبح ، اگر پیش طبیب من گذر یابی
بگو : آخر گذاری کن ، که بد حالند بیماران
اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می‌آید
من از مستی نمی‌دانم ، چه می‌گویند هشیاران ؟
چنان با آتش عشقت دلم آمیزشی دارد
که آتش در نیامیزد چنان با عود عطاران
حدیثم را ، که می‌سوزد ز شیرینی دل مردم
بخوان ، ای عاشق و در ده صلای انگبین خواران
مجوی ، ای اوحدی ، بی غم وصال او ، که پیش ازما
درین سودا بکوی او فرو رفتند بسیاران

***

دلها بر بودند و برفتند سواران
ما پای به‌گل درشده زین اشک چو باران
او رفت ، که روزی دوسه را باز پس آید
ما دیده به راه و همه شب روز شماران
بر کشتنم ار شاه سواری بفرستد
با شاه بگویید که : کشتند سواران
اندیشهٔ باران نکند غرقهٔ دریا
ای دیدهٔ خونریز ، میندیش و بباران
این حال ، که ما را بجزویار دگر نیست
حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
ما را به بهار و سمن و لاله چه خوانی ؟
دریاب کزین لاله چه روید به بهاران ؟
آهن که چه دید از غم آنچهره بگویید
تا آینه پیشش نزنند آینه‌داران
گر دوست دوایی ننهد بر دل مجروح
مرهم ز که جوید جگر سینه فگاران ؟
صد قصه نبشت اوحدی از دست غم او
وین غصه یکی بود که گفتم ز هزاران

***

مرا مپرس که:چون شرمسارم از یاران؟ زدست‌این دم چون برف‌واشک‌چون‌باران
به خاک پای تو محتاجم و ندارم راه بر آستان تو از زحمت طلب‌گاران
مرا ز طعنهٔ بیگانه آن جفا نرسید که از تعنت همسایگان وهمکاران
بروز جنگ ز دست غمت به فریادم چو روز صلح ز غوغای آشتی خواران
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت ولی مجال ندارم ز دست طراران
هزار شربت اگر می‌دهی چنان نبود که بوی وصل، که واصل شود به‌بیماران
به اوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ اگر نه کم شود این غلغل هواداران

***

بنام‌ایزد!چه‌رویست‌این؟که‌حیرانندازوحوران چنین شیرین نباشد در سپاه خسروتوران
دلم نزدیک آن آمدکه: ازدرد تو خون گردد ولی پوشیده می‌دارم نشان دردش از دوران
بخندی چون مرابینی‌که:خون‌میگریم‌ازعشقت ز مثل این خرابی‌ها چه غم‌دارند معموران؟
چوشاخ گل ز رعنایی بهردستی همی گردی دریغ آمد مرا شمعی چنین دردست‌بی‌نوران
تو چندین شکرازتنگ دهان‌خودفرو ریزی ندانستی که: ازگرمی بجوش آیند محروران؟
طبیب خفتهٔ ماراهمی باید خبر کردن که: امشب ساعتی برهم‌نیامد چشم رنجوران
زنوش حقهٔلعل توچون شهدی طلب دارم رقیبانت همی جوشند گردمن چو زنبوران
نظر بر منظر خوب تو تا کردم، دل خود را تهی می‌دارم ازسودای دلبندان و منظوران
مدار از اوحدی امید دین داری و مستوری که عشقت پرده برخواهد گرفت ازکارمستوران

***

کیست‌آن‌مه: که می‌رود نازان عاشقان در پیش سراندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه دست هجرش به جان ما یازان
حلقهای دو زلف چون رسنش چنبر گردن سرافرازان
بر سر چار سوی دل مشهور کمر او ز کیسه پردازان
در خم زلف او زبون دلها چون کبوتر به چنگل بازان
می‌دواند میان لشکر گاه از چپ و راست همچو طنازان
دست در دامنش زنم روزی بر دربار گه چو سربازان
بوسه‌ای‌خواهمش، و گر ندهد بستانم به دولت غازان
اوحدی، دل مده به غمزهٔ او کاشکارا کنند غمازان

***

ای کس‌ما، چون شدی‌باز مطیع کسان؟ بی‌خبریم از لبت، هم خبری می‌رسان

نیست مجال گذر بر سر کویت، زبس   ولولهٔ اهل عشق، دبدبهٔ حارسان
در دل بی‌دانشان مهرتودانی‌که‌چیست؟   مصحف و دست یهود، گوهر وپای خسان
از گل روی تو چون یاد کنم در چمن   نعره زنم رعد وش، گریه کنم ابرسان
ای نفس گرم را زآتش عشقی شناس   تانبود در ضمیر چون گذرد بر لسان؟
یک نفس، ای ساروان، پیشروان را بدار   تا به شما در رسد قافلهٔ واپسان
گوهر وصل تو من باز بدست آورم   یا به نماز و نیاز، یا به فسون و فسان
چند کنی، اوحدی، ناله؟ که درعشق او   تیر جفا خورده‌اند از تو نکوتر کسان
درغمش از دیگری هیچ معونت مجوی   دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

***

ای پیک نامه بر، خبر او به ما رسان   بویی‌ز کوی صدق به اهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن   زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفتهٔ منست   بشنو حدیثش و چو شنیدی بجا رسان
پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او   رو هرچه بشنوی تو مپوشان و وارسان
یا روی او ز دور درآور به چشم من   یا روی من به خاک درآن سرا رسان
ز آن آفتاب رخ صفت پرتوی مگوی   یا چند ذره را ز زمین بر هوا رسان
ما را به آستانهٔ آن بت‌چو بار نیست   خدمت گریم، بر در اومان دعا رسان
آه و فغان اوحدی‌امشب، تو ای رسول   از جبرئیل‌بگذر و پیش خدا رسان

***

ای صبا، حال من بدوبرسان   نه چنان سرسری، نکو برسان
سخن من نه بیش گوی و نه کم   آنچه من گویمت، بگو، برسان
به زبان کسش مده پیغام   خود سخن گوی و روبرو برسان
نامه با خود نگاه‌دار و چو او   باتو گوید که، نامه کو؟ برسان
گر مجالت نباشد اول روز   فرصتی نیک‌تر بجو، برسان
قصهٔ این غریب سر گشته   پیش‌آن ماه تند خو برسان
حلقه‌ای باز کن ز طرهٔ او   حلقه بگذاشتیم، بو برسان
سخن چشم همچو جوی مرا   به نگار بهانه جو برسان
اوحدی گرچه درغمش یکتاست   تو سلام هزار تو برسان

***

این دلبران که می‌کشدم چشم مستشان   کس را خبر نشدکه، چه دیدم زدستشان؟

بر ما در بلا و غم و غصه بر گشاد / آن کس که نقش زلف ولب وچهره‌بستشان
در خون کنند چون بنماییم حال دل / گویند نیستمان خبر از حال و هستشان
اندر شکست خاطر ما سعی می نمود / یاری که چین زلف سیه می‌شکستشان
تا دانهای خال نهادند گرد لب / دیگر ز دام زلف شکاری نرستشان
آنها که تن به مهر سپارند و دل به عشق / زینها مگر به مرگ بود باز رستشان
پنجاه گونه بر دل ریشم جراحتست / زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
بر مهر و دوستی ننهند این گروه دل / گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟
بر پایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین / زیرا که روی گفتم و خاطر بخستشان
اینان بدین بلندی قد و جلال قدر / کی باشد التفات بدین‌خاک پستشان؟
ما را ازین بتان مکن، ای اوحدی، جدا / کایمان نیاورد به کسی بت پرستشان

***

شب قدرست وروزعید زلف و روی این‌ترکان / نمی‌باشد دل ما را شکیب از روی این ترکان
به چشم روزه داران از کنار بام هر شامی / هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان
پلنگان را چو آهو گیرد از روباه بازیها / دو چشم‌مست صیدانداز بی‌آهوی این ترکان
چو میخ خیمه‌گر خصمان بکوبندم بخواری سر / نخواهم خیمه‌برکندن من‌ازپهلوی‌این ترکان
در آن روزی که سوی قبله گردانند رویم را / رخم درقبله باشد ،لیک‌چشمم سوی این ترکان
دهانم چون فروبندند زگفتن وقت‌جان دادن / زبانم درخروش آید ز گفت وگوی این ترکان
گرم در جنت فردوس پیش حور بنشانند / مکن باورکه: بنشینم زجست‌وجوی‌این ترکان
چوچوگان گشت درغم پشت‌ومی‌دانم من خسته / که سرنیزم بگردد برزمین‌چون‌گوی‌این ترکان
درآویزند بامن هرشبی سرمست و فرصت نه / که چون مستان‌درآویزم شبی باموی‌این ترکان
به‌حکم چشم ترک او نهادم سر، چو دانستم / که سر بیرون نشایدبردن ازیر غوی این‌ترکان
منه، گو، محتسب برمن ز حکم شرع تکلیفی / که من فرمان‌عشق آوردم از اردوی این ترکان
مبارکباد دل کردم درین سودا و می‌دانم / که‌گردداوحدی‌مقبل، چوشدهندوی این‌ترکان

***

تا برگذشت پیشم باز آن پری خرامان / نقش مرا فرو شست از لوح نیک نامان
ای همرهان، به منزل گر بازگشت باشد / با قوم ما بگویید احوال دل به دامان
زین پیش جمع بودم و اکنون نمی‌گذارد / دستم به کاردانش، پایم به زیر دامان
خواری کند پیاپی و آنگاه بر چه دلها؟ / یاری کند دمادم و آنگاه با کدامان؟
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن / بی حاصلست گفتن اسرار خود بخامان

ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن ‌ ‌ نیکو نمی‌نشیند در طبع ناتمامان
روزی رقیب خود را گر بر گذر ببینی ‌ ‌ چندین لگد مزن ، گو ، در کار پست‌نامان
ای اوحدی ، چه جویی از عشق نام نیکو؟ ‌ ‌ کز عشق هیچ کس را کاری نشد به سامان
از جور او شکایت چندین مکن ، که این جا ‌ ‌ بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

***

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستمان ‌ ‌ چون بود انکار با می خواره و با مستمان؟
زود جام زهد خود بر سنگ شیدایی زند ‌ ‌ گر بنوشد صوفی آن صافی که در جامستمان
آنکه می‌خواهد که : ما را سر بگرداند ز عشق ‌ ‌ تیغ برکش ،گو : چه جای سنگ‌ودشنامستمان !
ای که می‌گویی : سر خودگیرودست‌ازمن‌بدار ‌ ‌ تا برون آید سرودستی که در دامستمان
گرچه بنویسم صددفتر نخواهدشدتمام ‌ ‌ شرح آن تلخی ، که‌از هجر تو در کامستمان
اشک چشم من کنون خونیست‌وآن‌خون‌نیزهم ‌ ‌ چون ببینی یا ز دل ، یا از جگر وامستمان
تا ترا دیدیم دل را آرزویی جز تو نیست ‌ ‌ تا نپنداری که میل خواب و آرامستمان
تا به منزل باش ،گو ، کزتوچه‌خواریها کشیم؟ ‌ ‌ کانچه دیدیم از تو سودا اولین گامستمان
گر جهان پرنقش باشد در دل ما جز یکی ‌ ‌ نیست ممکن ، خاصه‌کاکنون اوحدی‌نامستمان

***

قصهٔ یار سبک روح نگفتم به گرانان ‌ ‌ که چنین‌حال نشاید که بگویند به آنان
ای که جان خواسته‌ای ازمن بیدل ، بفرستم ‌ ‌ جان چه چیزست؟ که‌زودش نفرستندبه‌جانان
جان به تن باز رود کشتهٔ شمشیر غمت را ‌ ‌ در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه خوانان
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم ‌ ‌ پیر گشتیم و زما صرفه ببردند جوانان
من به شیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده ‌ ‌ بارها غارت حلوای لبت چرب‌زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی به چه ماند؟ ‌ ‌ قصهٔ گرگ دهن بسته وانبوه شبانان
گر چه از مدعیان واقعهٔ خود بنهفتم ‌ ‌ هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
گر بخندد لب من عیب مکن هیچ ، که حالی ‌ ‌ مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ‌دهانان
بر رخ چون سپرش تیر نظر گر نفگندی ‌ ‌ اوحدی ، زخم‌چراخوردی‌ازین‌سخت کمانان؟

***

به ترک وصل‌آن تنگ شکر کردن ، توان؟ نتوان
چو او باشد به غیر از او نظر کردن ، توان؟ نتوان
ز سودای کنار او حذر می‌کردم از اول
کنون چون درمیان رفتم حذرکردن ،توان؟ نتوان

سرم در دام و تن در قید و دل در بند مهر او
مسلمانان، درین حالت سفر کردن، توان؟ نتوان
غریبی، مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد
بدین تهمت ز شهر او رابدرکردن، توان؟ نتوان
بجرم آنکه این دل میل خوبان می‌کند، وقتی
دل بیچاره را خون در جگرکردن، توان؟ نتوان
ز قوس ابروان چشمش چو تیر از غمزه اندازد
به غیر از دیده تیرش را سپر کردن، توان؟ نتوان
به زاری پیکر عشق از رخ او نور می‌گیرد
چنان رخ را قیاسی با قمر کردن، توان؟ نتوان
مرا گوید: حدیث من مگو، دیگر چه می‌گویی؟
حدیث پادشاهان را دگر کردن، توان؟ نتوان
از آن لب اوحدی گر بوسه‌ای بستد شبی پنهان
چه گویی؟ عالمی را زان خبرکردن، توان؟ نتوان

***

آن کمان ابرو به تیر انداختن — عالمی را صید خواهد ساختن
چون کمان در خود کشید اول مرا — آخرم خواهد چو تیر انداختن
تاختن خواهد گرفتن بی سخن — لشکر حسنش به اول تاختن
او نمی‌دانم چه سردارد؟ ولی — سر که من دارم بخواهم باختن
زان پری چندین‌جفا نیکو نبود — وانگهی حق وفا نشناختن
هم ز دردی شد چنین لاغر تنم — کی توان بی آتشی بگداختن؟
اوحدی، چون دوست می‌سوزاندت — نیست تدبیر تو الا ساختن

***

تا به کی این بستن و بگسیختن؟ — سیر نگشتی تو ز خون ریختن؟
چیست چنین مست شدن وانگهی — با من بیچاره برآویختن؟
بر لب بد خواه زدن آب وصل — وز تن من گرد برانگیختن؟
سیم تنا، خوش عملی نیست این — دل ز کسان بردن و بگریختن
پردهٔ صد دل بدریدن به جور — پردهٔ رخسار در آویختن
خاک‌توام،ای پسر، آخر چراست؟ — بر سر ما خاک جفا بیختن

دست ندارد ز تو باز اوحدی   گر چه نداری سر آمیختن

***

ترا رسد گره مشک بر قمر بستن   به گاه شیوه‌گری لعل بر شکر بستن
کمر بکشتن ما گر ببسته‌ای سهلست   بیا، که حلقه بکوبیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چه کار با دگری؟   چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
دگر به پند من، ای مدعی، زبان مگشای   که لب نخواهم ازین ماجری دگربستن
ز من مدار صبوری طمع، که نتوانم   ز بهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
به چند وجه بکردم نصیحت دل خویش   میسرم نشد از روی او نظر بستن
گر اوحدی در خلوت بروی غیر ببست   بروی دوست مروت نبود در بستن

***

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن   زارم ز عشق‌و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر و بعدازین   هر شب هزار بار بخواهم گریستن
گو: روی من نگار شو از خون دل که من   بی روی آن نگار بخواهم گریستن
چون بی شمار غصه کشیدم ز هجر او   زین غصه بی‌شمار بخواهم گریستن
بی اختیار چند کند گریه دیده‌ای؟   چندی به اختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاک درش بوی او شبی   در خاک کوچه خوار بخواهم گریستن
پنهان چو شد ز اوحدی آن نوردیده، من   پنهان و آشکار بخواهم گریستن

***

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن   روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
سوختم از روزهٔ هجرانش، اندر عید وصل   هم بمی باید حریفان را شرابی داشتن
ایکه‌خوابت‌می‌برد، بنشین، که‌باهم‌راست‌نیست   میل خوبان کردن و دردیده خوابی داشتن
از غم او گر بگریی باز پوشان چشم تر   گر نمی‌یاری چو مادر آفتابی داشتن
آنکه ما را عیب میگوید درین آشفتگی   پیش آن رویش نمی‌باید نقابی داشتن
اوحدی، گر عشق می‌ورزی ز سوزدل منال   لازمت باشد درین آتش کبابی داشتن
گر همی‌خواهی که‌چون‌چنگت نوازد، واجبست   گوش پیش گوشمالش چون ربابی داشتن

***

چو دل نمی‌دهد از کوی دوست برگشتن   ضرورتست در آن آستان به سر گشتن
من از برای چنان آفتاب رخساری   چو سایه عار ندارم ز در بدر گشتن
چون در میان‌نتوان کرد دست با شیرین   ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن

اگر چه شد سخن عشق من به گیتی فاش — بدین سخن نتوانم ز دوست برگشتن
گرم به تیغ زند چاره‌ای نمی‌دانم — بجز سپاس پذیرفتن و سپر گشتن
ازو به تیر قضا روی بر نگردانم — ز دوست‌حیف بود خود بدین قدر گشتن
به دوست‌گوی که: رحمت کن، ای‌نسیم‌صبا — که نیست ممکن ازین دل شکسته برگشتن
حدیث من همه عالم برفت وخلق شنید — وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
ندانمت که چه افیون فگنده‌ای در می — که باز عادت ما حیرتست و سر گشتن
بجست و جوی تو آشفته می‌کنندم نام — ز بس پیاده به بازار و کوچه در گشتن
چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت — گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

***

شیرین‌تر از دلدار من دلدار نتوان یافتن — مسکین‌تر ازمن عاشقی غم‌خوارنتوان یافتن
در دهر چون من بیدلی‌سرگشته کم پیدا شود — در شهر چون او دلبری عیار نتوان یافتن
ماراملامت گو: مکن‌زین پس به‌مستی، اوحدی — کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
هرگز به بیداری کجا دستم بوصل او رسد؟ — چون یک‌شب این‌بخت مرابیدارنتوان‌یافتن
ای دل،گرآب زندگی‌جویی، به تاریکی مرو — کین کار بیرون از لب آن یار نتوان یافتن
زین‌سان که من می‌بینم‌این‌آشفتگی، سالی‌دگر — اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می‌آید، ولی — در سرو بستانی چنین رفتار نتوان یافتن
در کارگاه سینه چون سودای او بر کار شد — یک لحظه مارا بعدازین در کار نتوان یافتن
ای‌اوحدی، گرخون‌شوددل‌درغم‌او، گو: بشو — بی‌محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

***

از تو میسر نشد کنار گرفتن — پیش تو داند دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من کوی تست و حج دل من — حلقهٔ آن زلف تابدار گرفتن
گر ز دل من بگرد غصه برآری — از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا نیک می‌شمردم و بد شد — جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر به تیغ، که ماخود — دست بشستیم ازین نگار گرفتن
حاصلت‌ازیارچون بجز غم‌دل‌نیست — توبه کن، ای اوحدی، زیار گرفتن
رو بکناری بساز، چون نتوانی — کام دل خویش در کنار گرفتن

***

تا ندانی ز جسم و جان مردن — پیش آن رخ کجا توان مردن؟
عاشقی‌چیست؟زنده‌بودن فاش — وآنگه از عشق او نهان مردن

از برون جهان نشاید مرد — در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست؟ — پیش آن خاک آستان مردن
اهل یاریست، یار، درغم او — سهل کاریست هر زمان مردن
بوسه‌ای زان دهن بخواهم خواست — که نشاید به رایگان مردن
اوحدی، دل بدیگری مسپار — تا نباید چو دیگران مردن

***

بار بربستیم، ازین منزل بدر باید شدن — آب این جا تیره شد، جای دگر باید شدن
وحشت‌آباداست‌این، زین جاسبک بیرون‌رویم — گر به پهلو گشت باید ور بسر باید شدن
چون نمی‌بینیم ازآن آرام جان این جا اثر — با نثار اشک‌خونین بر اثر باید شدن
یاد نقش روی آن گل چهره چون همراه‌ماست — سهل باشد گر بروی‌خار بر باید شدن
من درآن بندم که: تدبیری بسازم راه را — عقل می‌گویدکه: نه،نه، زودتر باید شدن
اندرآن‌دریای‌جان‌خرمهره‌چیدن، چند؟چند؟ — خود چو غواصم به دریای گهر باید شدن
اصفهان زاقلیم چارم اسمان چارمست — سوی او عیسی صفت بی پا و سر باید شدن
نیست این جاازبزرگان ناظری برحال من — بعدازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اوحدی،چون‌جان برآمد،پرجگرخواری مکن — در پی کام دل خود بی‌جگر باید شدن
پر بریزد مرغ اگر بر خاک ایشان بگذرد — گر تو مرغ زیرکی بی‌بال و پرباید شدن

***

مشنو که: ازکوی تو من هرگز بدر دانم شدن — یا خود بجور از پیش توجایی دگردانم شدن
زان رخ چراغی پیش‌دارامشب، که‌برمن‌ازغمت — شب نیک تاریکست با نور قمر دانم‌شدن
چون خواهم اززلفت‌کمرگویی‌که:داغی بس ترا — داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم شدن
وقتی که‌من درپای تو چون گوی‌سرگردان شوم — دست از ملامت بازکش، کانجابسردانم‌شدن؟
من پیش شمشیر بلا صد پی سپر گشتم ولی — آن تیرچشم مست را مشکل‌سپردانم شدن
وقتی که می‌رانی مرا، پایم نمی‌پوید دمی — وانگه که‌می‌خواهی مرامرغ بپردانم شدن
گفتی: برو، چون اوحدی، برآستانم سر بنه — آنجا گرم ره می‌دهی من خاک دردانم شدن

***

از تو مرا تا به کی بی سر و سامان شدن؟ — در طلب وصل تو زار و پریشان شدن؟
هر نفسم خوندل ریزی وگویی: مگوی — واقعه‌ای مشکلست: دیدن و نادان شدن
من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی — مصلحت من نبود در پی درمان شدن
زلف تو در بند آن هست که: شادم کند — گر نزند روی تو رای پشیمان شدن

روی ترا عادتست، زلف ترا قاعده — دل بربودن ز من هر دم و پنهان شدن
هر چه تو خواهی بکن، زانکه نه کار منست — با چو تو مسکین کشی دست وگریبان شدن
خلق بدیر و به زود راه به پایان برند — رای ترا هیچ نیست راه به پایان شدن
بر دل ویران من طعنه زدن تا به چند؟ — بین که: چه گنجی دروست باهمه ویران‌شدن
کار تو پیمان شکن نیست بجز سر کشی — کار دل اوحدی بر سر پیمان شدن

***

ای خواجه، چه‌آوردی زین خانه بدر بودن؟ — سودیت‌نمی‌باید چندین به سفر بودن
اندر پی بهبودی باید شدنت، کین جا — بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر ناگاه، ندانستی — کانگشت نما خواهی گشتن، ز قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه نماید رخ — گر منتظر آنی، باید به خبر بودن
جز صورت یک رنگی مپسند که زشت آید — گه زاهد خوشیده، گه فاسق تر بودن
از پای طلب منشین، کین جات نمی‌باید — دستی دو سه بوسیدن، روزی دو سه سر بودن
هان! ای پسر مقبل، خود نیز بکن کاری — جاوید نمی‌شاید در نان پدر بودن
منقاد دلیلی شو، در راه، که آهن را — بی صحبت‌اکسیری دورست ز زر بودن
چون اوحدی‌از دستش دریای بلا در کش — تا وقت سخن بتوان دریای‌گهر بودن

***

دوستی با دشمنان ما مکن — سود ایشان و زیان ما مکن
خون من خوردی، دلم را غم بخور — دل ببردی، قصد جان ما مکن
چون میانت خون ما ریزد، کمر — گو: فضولی درمیان ما مکن
از لب خود کام دشمن بر میار — زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که می‌رانی به دشنام ز در — جز به شمشیر امتحان ما مکن
گر نبیند چشم ما جز روی تو — گوش بر آه و فغان ما مکن
راز عشقت گر بگویم آشکار — داروی درد نهان ما مکن
گر نمیرد اوحدی پیشت روان — هیچ رحمت بر روان ما مکن

***

چشمم کنار دجله شد، جز یاد بغدادم مکن — چون این هوس دارددلم، ازدیگری یادم مکن
برجان شیرینم ببخش، ای خسروخوبان چین — آشفته بر کوه و کمر مانند فرهادم مکن
در جوشم ازسودای تو، آبی بزن بر آتشم — خاموشم از غوغای تو، چون خاک بربادم مکن
درسینهٔ من می‌نهد مهر تو بنیاد، ای پری — از کینه بنیادم مکن، برسینه بیدادم مکن

افتادن اندربند تو بهتر ز آزادی مرا / چندان که من باشم ، بتا ، زین‌بندآزادم مکن
گر سست گیرم عهدتو ، ازهجر خود داغم بنه / ورسخت گویم باغمت ، ازوصل‌خودشادم مکن
بازم زبان اوحدی ، هرچند پندی می‌دهد / گر گوش دارم سوی او ، گوشی به فریادم مکن

***

باغ جهان روی تست ، رای گلستان مکن / طیرهٔ سنبل مخواه ، طره پریشان مکن
گر چه به حکم توایم بر جگر ریش ما / زخم ، که شاید ، مزن ، جور ، که بتوان ،مکن
رای که بود؟اینکه تو: عاشق بیچاره را / دم بدم از درد خود می‌کش و درمان مکن
چونکه به فرمان تست این دل مسکین‌که‌گفت: / کاندل چون سنگ را هیچ به فرمان مکن؟
جان و تن ما تراست ، دیده و دل نیز هم / قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
با همه شکر ، که هست در لب شیرین تو / این نمکم هر زمان بر دل بریان مکن
اوحدی ، ار می‌نهی دل به رخ آن نگار / تن به غریبی بنه ، یاد صفاهان مکن

***

ای میر ترکان عجم ، ترک وفاداری مکن / جان عزیزمن تویی ، برجان من خواری مکن
با چشم تو تقریر کن ،کاهنگ جان بیدلان / گرپیش ازین‌می‌کرده‌ای ، اکنون که بیماری مکن
پیشم نشستی ساعتی تاحال دل پرسی ،کنون / برخاستی تا دلبری ، بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادست اینکه‌توآشفتگان عشق را / در آتش سودای خودمی‌سوز و غمخواری مکن؟
هر لحظه پیش دشمنان گفتی: بیازارم ترا / آزار سهلست ای پسر ، آهنگ بیزاری مکن
از روی‌زیبا سرکشی نیکو نیاید ، دلبرا / یا رخ بپوش از مردمان ، یا مردم آزاری مکن
بردی دلم‌راوین زمان گویی: نمیدانم چه‌شد؟ / در طره پنهان کرده‌ای ، بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جایی دگر کردن هوس / من دوست می‌دارم ترا ، بادشمنان یاری مکن
ای‌اوحدی ، از دست او سودت نمی‌دارد فغان / گر زرنداری در میان ، از دست او زاری مکن

***

نفسم گرفت ازین غم ، نفسی‌هوای من کن / گرهم فتاد بردم ، بدمی دوای من کن
دگری بهای خویش ار نستاند از تو بوسه / تو ز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه رواست زشت کردن بجز ای خوبکاران / دل من چه‌کرد با تو؟ تو همان بجای من کن
چو ز گردنم گشودی گره دو دست سیمین / سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن
دل این بهانه جویان بگریزد از غم تو / تو حوالت غم خود بدر سرای من کن
چه زنی به تیغ وتیرم؟ چونخواهم‌ازتوبوسی / رخ چون سپر که داری سپر بلای من کن
به دوروزه آشنایی چه نهی سپاس بر من؟ / رخت آشناست ، حالی ، دلت آشنای من کن

همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من
تو ز ساعد و بر خود کمر و قبای من کن
چو بلای اوحدی را ز سر تو دور کردم
همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن

***

جانا ، بحق دوستی ، کان عهدوپیمان‌تازه‌کن
جان رابرخ دل بازده ، دل رازلب‌جان‌تازه‌کن
از دل برون کن کینه را ، صافی کن ازماسینه‌را
آن عادت‌پیشینه‌را ، پیش آرو پیمان‌تازه کن
این دردپنهانم ببین ، وین محنت‌جانم ببین
این‌چشم‌گریانم ببین وآنروی خندان تازه‌کن
تا زلف مشکین خم‌زدی ، آفاق رابرهم زدی
چون درحریفی‌دم‌زدی ، رخ‌باحریفان‌تازه‌کن
ای یار نافرمان من وی درکمین جان من
ای‌دیدنت درمان من ، دردم بدرمان‌تازه‌کن
باگوی وچوگان ، ای پسر ، روزی‌بمیدان‌برگذر
هم‌آب‌گل‌رویان ببر ، هم خاک‌میدان تازه‌کن
چون اوحدی زان تو شد ، محکوم فرمان توشد
رخ را ، چومهمان‌توشد ، درروی‌مهمان‌تازه کن

***

سر دل گویی ، ز جان اندیشه کن
در دلش دار ، از زبان اندیشه کن
لاف کشف و غیب دانی می‌زنی
از خدای غیب دان اندیشه کن
در زمین از آسمان گویی سخن
ای زمین ، از آسمان اندیشه کن
یا ز دین آشکارا شرم‌دار
یا ز دانای نهان اندیشه کن
ای که می‌خسبی به شبهای چنین
آخر از روز چنان اندیشه کن
تیر فرصت درکمان جهد تست
می‌رود تیرازکمان ، اندیشه کن
دل به باد آرزوها بر مده
ناتوانی تا توان اندیشه کن
بهر سود اندر خطرها می‌روی
سوددیدی ، اززیان اندیشه کن
گر ندانی رفتن خود را یقین
بنگر و زین رفتگان اندیشه کن
این زمان اندیشه بی‌کارست وفکر
کار خود را این زمان اندیشه کن
اوحدی زین‌ورطه آمد بر کنار
ای که غرقی در میان اندیشه کن

***

خلاف دشمنان روزی نظربر دوستان افگن
حسودان رابه خوابان چشم‌وبندی‌برزبان‌افگن
دهانم‌خشک ولب‌تلخ ازفراق‌تست ، یک باری
لب خشک‌مراترسازوبوسی در دهان افگن
کمان ابروان نقدست وتیرغمزه چشمت را
بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان افگن
به‌خاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ‌می‌داری؟
لب شیرین زهم بگشا و شوری درجهان افگن
به تحقیق از میانت کس نشانی‌چون نمی‌یابد
ز لطف آن کمر ، باری ، حدیثی برزبان افگن
چوخواهم بوسه‌ای ، گویی : تراا ینهازیان دارد
کنون تا وقت سودآید ، بنقدم ، درزیان افگن

چو خاک آستان تست نام اوحدی، روزی — اگر گردن بپیچاند سرش بر آستان افگن

***

چشم دولت را اگر زین به نظر هستی به من — آن فراق اندیش روزی باز پیوستی به من
همچو ماهی صید آن ماهم، که‌روزی بیست‌بار — زلف چون دامش دراندازد همی شستی به من
گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه‌گاه — کی رسیدی محنت‌ایام را دستی به من؟
گفتمش‌روزی که: ازوصل تو کی من برخورم؟ — گفت: با چندین بلندی کی رسد پستی بمن؟
گر مجالی بودی اندر خانهٔ وصلش مرا — پرتوی از روزن مهرش فرو جستی به من
ور نه چشم مست او را زلف او یار آمدی — این خرابی کی رسیدی‌از چنان مستی به من؟
اوحدی بی مهرش ار بودی‌زمانی، کافرم — گر به مسمار وفاقش چرخ بر بستی بمن

***

چون مرا غمناک بیند شاد گردد یار من — زان سبب شادی نمی‌گردد بگرد کار من
اشک چشمم سر دل یک یک برخها برنبشت — گوییا با اشک بیرون می‌رود اسرار من
رخت ازین شهرم به صحرا بردمی بایدکه‌شب — مردم اندر زحمتند از نالهٔ بسیار من
گرنه آب چشم سیل انگیز من مانع شود — هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
همچو یاقوتست اشکم، تا خیال لعل او — آشنایی می‌کند با دیدهٔ بیدار من
من ز تیمارش چنان گشتم که نتوان گفت و او — خودنمی‌پرسدکه: حالت چیست؟ای بیمارمن
ز اوحدی هجران‌او کوتاه کردی دست زود — گر به گوش او رسیدی نالهای زار من

***

سر بارندگی دارد دوچشم تند بار من — که فتح‌الباب هجرانست و تحویل نگار من
مرا چون ماه در عقرب خوش‌آمد روی وزلف او — از آن نیکی نمی‌بینم، که بدبود اختیار من
من آن چرخم، که‌ازجانست مهرم درمیان دل — من آن صبحم، که‌ازاشکست پروین‌درکنار من
مرا روی چو تقویمست و بروی جدولی خونین — که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم پار من
سرم را اتصالی هست کلی با خیال او — از آن سر در نمی‌آرد بدوش بردبار من
خبرده زاجتماع او تنم را، تا برون آید — به استقبال روی او دل و صبر و قرار من
پیاپی مایلست این دل بقرب نقطهٔ خالش — دریغ ار خارج از مرکز نیفتادی مدار من!
بسر حد وصالش گر زوجهی راه می‌یابم — شرف هم خانه می‌گردد دگر با روزگار من
چو ماه از عقدهٔ زلفش مگر دارد خسوف آنرخ؟ — که از آغاز تاثیرش زمستان شد بهار من
چودانستی کز آن تست بیت‌المال دل یکسر — بسهم‌الغیب آن غمزه بگو: تاکیست یار من
طریق اجتماعی نیست دل را با فرح بی تو — از آن چون عقلهٔ زلف تومنکو سست کار من

ز اشکم نقطه می‌راند غمت بر تختهای رخ که در هنگام‌ها گوید نهان و آشکار من
فلکها را رصد کردم من ، ای ماه و نپندارم کزیشان چون تو خورشیدی بتابد بردیار من
تو اصطرلاب ایندل را بگردان در شعاع رخ ببین‌تا ارتفاع مهر چندست از شمار من؟
از آن خاک اوحدی را گر نهی برجبهه اکلیلی به شعری می‌برد شعر چو در شاهوار من

***

عشق نورزیده بود جان سبکبار من بر تو مرا فتنه کرد این دل بی کار من
گر خبر از درد من نیست ترا ، در نگر تا به تو گوید درست روی‌چو دینار من
ای که بیازرده‌ای بی‌سببم بارها تا تو چه می‌خواستی از من و آزار من؟
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد روی چو گل را بگو تا: ننهد خار من
روی پشیمان شدن نیست ،که در عشق تو نایب قاضی نوشت حجت اقرار من
خود چه حبیبی؟ بتا ، یا چه طبیبی؟ که هیچ از تو دوایی ندید این دل بیمار من
چارهٔ کارم نهان گر بکنی می‌توان لیک تو خود فارغی از من وافکار من
عشق تو هم بر گسیخت رشتهٔ تسبیح دل حسن تو بر باد داد خرمن کردار من
پیش تو بادیست سرد آه دل اوحدی با همه کز آه اوست گرمی بازار من

***

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت بازمن در خون نشیند ،تاکندچون‌روزروشن رازمن
از دیده گر در پیش دل‌سیلی نرفتی هرنفس آتش به‌جانم درزدی این آه برق‌انداز من
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو لیکن تو کمتر می‌کنی‌گوشی بدل پرداز من
بالم به سنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بدن ورنه کجا خالی شدی کوی تواز پرواز من؟
برخاستی تا: خون من درپای خودریزی دگر ای آرزوی دل ، دمی بنشین و بنشان آزمن
پروانه‌وارم سوختی ، ای شمع و ز رخسار تو نه پرتوی بر حال دل ، نه بوسه‌ای‌درگازمن
از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو پر شد جهان ز آوازهٔ عشق بلند آواز من

***

نه بی یادت برآید یک دم از من نه بی‌رویت جدا گردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی ، که دانی بشرط آنکه گویی: مرهم از من
دلم را خون تو می‌ریزی و ترسم که‌خواهی خون‌بهای دل هم‌از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی مگر کس را نمی‌بینی کم از من؟
اگر آهی برآرم زین دل تنگ به تنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم ز قدت راست گردد؟ که برگشتی چو زلف پر خم از من

به سودای تو گشت از هر کناری
جهان پر نوحه و پر ماتم از من
چنان رسوا شدم‌در عالم این بار
که گویی : پرشدست این عالم ازمن
بسان اوحدی ، دورازتو ،بیمست
که فریادی برآید هر دم‌از من

***

بر سر کویت ای پسر ، پی سپرم ، دریغ من !
با غم رویت از جهان می‌گذرم ، دریغ من !
با تو نشست دشمنم روی بروی و من چنین
دور نشسته در شما می‌نگرم ، دریغ من !
برد گمان که به شود خسته دلم به وصل تو
دیدم و روز وصل‌خود زارترم ، دریغ من !
از در خود برانیم هردم و من به حکم تو
می‌روم و نمی‌روی از نظرم ، دریغ من !
دل به تو شاد وآنگهی چشم تو درکمین جان
من ز فریب چشم تو بی‌خبرم ، دریغ من !
تن به رخ تو زنده بود ، از توبرید ومرده شد
بر تن مرده بی‌رخت مویه گرم ، دریغ من !
لعل لب تو خون من خورده چنین وانگهی
من ز درخت قامت برنخورم ، دریغ من !
رفت برون بسان آب از ره دیده خون دل
آتش دل برون نرفت از جگرم ، دریغ من !
از ستمت خلاص دل نیست ، که هرکجا روم
هجر تو می‌رود روان بر اثرم ، دریغ من !
چشم ترا چنانکه من دیدم و فتنهای او
گر ز تو جان برد کسی ، من نبرم ، دریغ من !
نیست دریغ کاوحدی برد خطر ز دست تو
من که ز دست خویشتن درخطرم ، دریغ من !

***

دشمن دون‌گر نگفتی حال من
خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد
نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد
در فراق یار مشکین خال من
کاشکی ! آن روی فرخ می‌نمود
تا ازو فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و پیدا نگشت
روز این شبهای‌همچون سال من
بر دل ریشم دلیلی روشنست
راستی را پشت همچون دال من
مرغ او بودم ، چرا بر می‌تپم ؟
گر نزد تیر بلا بر بال من؟
کاشکی ! دستم به مالی می‌رسید
کز برای دوست گشتی مال من
وه ! که روز اوحدی بی روی دوست
شد سیه چون نامهٔ اعمال من

***

نگارا ، چرا شدی نهان از نهان من؟
چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من
به کینم مخای لب ، چو آنم که پیش ازین
همی برنداشتی دهان از دهان من
چو من پر شدم ز تو ، ز من پر شد این جهان
به نوعی که تنگ شد مکان از مکان من

چنان در تو گم شدم که: گر جویدم کسی / نیابد به عمرها نشان از نشان من
چو سرمایهٔ دکان مرا در سر تو شد / چرا دور می‌کنی دکان از دکان من؟
بگوشت همی رسد که: من می‌کنم زیان / ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو / که بر می‌کند کنون زبان از زبان من
چو شد در دلم پدید خبرها، که می‌شنید / خبرها بسی بود عیان از عیان من
بسی فتنها که گشت پدید از جمال تو / بسی فیض‌ها که شد روان از روان من
مرا در زمین مجوی، مرا از زمان مپرس / که غیرت برد همی زمان از زمان من
بخوانند سالها، درین وجد و حالها / سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

***

عشق را فرسوده‌ای باید چو من / در مشقت‌بوده‌ای باید چو من
لایق سودای آن جان و جهان / از جهان آسوده‌ای باید چومن
تا غم او را بکار آید مگر / کار غم فرسوده‌ای باید چو من
از برای خوردن حلوای غم / خون دل پالوده‌ای باید چو من
انتظار دیدن آن ماه را / سالها نغنوده‌ای باید چو من
تا ز وصل او به درمانی رسد / درد دل پیموده‌ای باید چو من
اوحدی، راه غم آن دوست را / خاک و خون آلوده‌ای باید چو من

***

ای ز سودای تو در هر گوشه‌ای آواره من / چارهٔ کارم نه نیکو می‌کنی، بیچاره من!
روز مرگم بر سر تابوت خواهد شعله زد / آتش عشقت که در دل دارم از گهواره من
ای که گفتی: با جفای یار سیمین بر بساز / چندشایدساخت؟ زآهن نیستم، یاخاره،من
در زبان خاص و عام افتاد رازم چون سخن / ای مسلمانان، زبون افتاده‌ام یک باره من
کاشکی! آنروی منظورش نمی‌دیدم ز دور / تا چو دوران کردمی از گوشه‌ای نظاره من
خرقهٔ پرهیزم از سودای این دل پاره شد / خود نمی‌یابم خلاص از دست ایندل پاره من
اوحدی راعاشق ومیخواره کرد او این چنین / ورنه تا اکنون نبودم عاشق و می‌خواره من

***

جور دیدم، تا بدید آن خسرو خوبان که؟من / عاشقم وزمن بپوشانید رخ چندان که؟ من
در غمش دیوانه گشتم، بیرخش مجنون شدم / سر به صحراها نهادم فاش گردیدآن که؟من
خوف بدنامی ندارم، بیم رسواییم نیست / وربمانم مدتی دیگر چنان می‌دان که؟ من
دل به درد او سپارم، تن به مهر او دهم / و آن بلا راکس نداند بعدازآن درمان که؟من

هرچه گویم راست‌گویم وین بتر کز هر طرف — من دوای درد دل پرسان و دل ترسان که من
هم به ترک سر بگویم ، هم دل از جان برکنم — و آنزمان درد دلم را چاره‌ای‌نتوان که من
دل ز غم خون کرده‌باشم ، خون‌زمژگان‌ریخته — ورچنین باشد حدیثم کی شود پنهان که؟ من
دیده‌ای پراشک دارم ، چهره‌ای پرخون دل — وندرین محنت نخواهم شست دست‌ازجان ، که؟ من
اوحدی را می‌شناسم ، طالع خود دیده‌ام — ور تو حالم را بدانی ، رحمت آری زان که من

***

ای اوفتاده در غم عشقت ز پای من — گر دست اوفتاده نگیری تو ، وای من!
نای دلم مگیر به چنگ جفا چنین — کز چنگ محنت تو ننالم چو نای من
پشتم چو چنبر از غم و نیکوست ماجری — دل بسته‌ام در آن رسن مشک سای من
گردون بسی بگشت ، تن ودل به جای بود — روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن — کز دور بوسه می‌دهمت ، خاک پای من
سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب — ای بندهٔ سگان در آن سرای من
درد ترا به خلق چه گویم چو اوحدی؟ — آن به که اعتماد کنم بر خدای من

***

دوست با کاروان کن فیکون — آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بی‌چونی — باز پوشید کسوت چه و چون
گه برآمد به صورت لیلی — گه درآمد به دیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد به آیت نور — گاه مذکور شد به سورهٔ نون
چون به آب و زمین او بررست — ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور و زنجبیل نهاد — عسل و تین و روغن و زیتون
می سرشت این چهار جنس بهم — مدتی چون تمام شد معجون
دردها را درو نهاد دوا — زهرها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی ازان بچشید — گشت دیوانه والجنون فنون

***

ای مکان تو از مکان بیرون — سر امرت ز کن فکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر — در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری ، تو — از زمین و ز آسمان بیرون
فتنه‌ای در میان فگنده ز عشق — خویشتن رفته از میان بیرون
ساعتی نیستی ز دل خالی — نفسی نیستی ز جان بیرون

آن و اینت به فکر چون یابند؟ ای‌تو از فکر این و آن بیرون
بنشینی و از نشستن خود بی‌نشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو ز آخرو اول زمان بیرون
چون دل اوحدی زبون تو شد این سخن‌رفتش از زبان بیرون

***

شبت می‌بینم اندر خواب و می‌گویم: وصالست این
به بیداری توخودهرگز نمی‌پرسی، چه حالست‌این؟
دهان یا نوش، قدیاسرو، تن یا سیم‌خامست آن؟
جبین یا زهره، رخ یا ماه، ابرو یا هلالست این؟
به‌جرم آنکه مرغ دل هوادار تو شد روزی
شکستی بال او، آنگه نمی‌گویی: وبالست این
ز هجران شب زلف تو بنشینم به روز غم
معاذالله! چه روزغم؟ خطا گفتم، محالست این
مرا گویند: مجموعی ز عشق آن صنم یا نه؟
ز همچون من پریشانی چه جای این سؤالست این؟
برای عشق تو گر من ببازم مال و جاه خود
مکن عیبی که: پیش من به از صدجاه ومالست این
حرامست اوحدی را جز درین معنی سخن گفتن
که هرکو بشنود گوید: مگر سحر حلالست این؟

***

دور مرو، دور مرو، یار ببین در نگر از دیدهٔ جان دردل و دیدار ببین
گر ز دل آگاه شدی، هم سفر ماه شدی چون تو درین راه شدی‌خوبی رفتار ببین
گر سفرت هست هوس، جان و خرد یار تو بس نصرة ازین هردوطلب، هجرت انصار ببین
دوست بپرسیدن تو، روی تو در دیدن تو جنس فروشنده نگر، نقد خریدار ببین
چند برای دل خود؟ چند هوای دل خود؟ چند رضای دل خود؟ مصلحت یار ببین
گردن ناموس بزن، نامهٔ زندیق بدر خرقهٔ سالوس بکن، بستن زنار ببین
دشمن من شد دل من، توبه شکن شد دل من گر پس ازینم طلبی، خانهٔ خمار ببین
خرقه که بردوخته شد، نقد که اندوخته شد پیش رخش سوخته شد، گرمی بازار ببین
قابل معلوم بهل، پارس مرو، روم بهل در سرو در دوم نگر: این‌همه اسرار ببین

اوحدی، ازبهر خدا، دورمرو پیش خدا — در خودواو کن نظری، نقطه و پرگار ببین

***

حلقهٔ زرین بر آن گوش‌گهر بندش ببین — خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته برهم گردن شهری، دل دیوانه را — در میان حلقهای زلف چون بندش ببین
چشم معنی برگشای و چشمهٔ آب حیات — مضمر اندر گوشهٔ لعل شکر خندش ببین
اشک همچون دجلهٔ من در غمش دیدی بسی — بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده‌ای کان عهدیاران قدیمی چون شکست؟ — این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی روی او جان می‌دهند — آرزوی عاشقان آرزومندش ببین
اوحدی پندم همی‌گوید که: ترک عشق کن — دیدن رویی چنان و دادن پندش ببین!

***

منم آنکه گلشن عشق را چمنم، ببین — گذری کن و گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او که باشد؟ ازین دویی چه کنی سخن؟ — همه اوست‌این نه‌تویی، بدان، نه‌منم، ببین
در و بام خلوت من پرست ز نقش او — به تو شرح واقعه بیش ازین چه کنم؟ ببین
ز درش به روز من ار چه دور همی روم — شب تیره بر سر کوی او وطنم ببین
به دیار ما چو به دوستی گذرت بود — سخنم مپرس ز دشمنان، سخنم ببین
نخورم بر غم تو باده جز بعلانیه — تو به سر من چو نمی‌رسی، علنم ببین
چو پس از منت هوس تفرج دل کند — بر خاک‌من رو و باز کن کفنم، ببین
ز خدای و نفس خود، ار چنان که تو واقفی — نفس خدای ز جانب یمنم ببین
مکن، اوحدی، طلبم، که غایبم از زمین — بهل این زمین و برون ازین ز منم ببین

***

آن تیر غمزه را دل خلقی نشانه بین — انگشت رنگ داده‌و انگشتوانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار — چشم سیاه تنگ خوش جاودانه بین
در باغ عارضش ز برای شکار دل — زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی — یک بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
گرد میان لاغر آن خان نیکوان — پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
از دست زلف هندوی‌او جور می‌برم — بخت مرا نگه کن و حال زمانه بین
مرد اوحدی ز داغ غم او هزار بار — با آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

***

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین — چشمی که بیند غیر او مارانشاید بعدازین

دل را چو بادیدار اوپیوند و پیمان تازه شد / در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
خود را چو دادیم آگهی ازذوق حلوای لبش / لذت نیابد کام ما ، گر شهد خاید بعدازین
دردستگاه چرخ‌اگر اندوه ومحنت کم شود / ازپیش ماگو : خرج کن‌چندان که بایدبعدازین
بس فتنه زایید آسمان ، در دور چشم مست او / از روزگار بی‌وفا تا خود چه زاید بعدازین
با زلف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد / یا عنبرافشاند هوا ، یا مشک ساید بعدازین
ای یار نیکو کار ، تو تدبیر کار خویش کن / کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعدازین
تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن / بریادآن شیرین دهان شیرین سرایدبعدازین
گو : آزمایش را ببر گردی‌ز خاک اوحدی / گر درجهان آشفته‌ای عشق آزمایدبعدازین

***

دل فراق روی‌جانان برنتابد بیش ازین / سینه داغ هجر آنان برنتابد بیش ازین
با چنین تلخی ، که طبع ماکشید از دست‌هجر / شور این شیرین‌زبانان برنتابد بیش ازین
پیرگشتم ، ایدل ، ازخوبان حذر می‌کن ،که‌پیر / قوت دست جوانان برنتابد بیش ازین
مهربانا ، گر توانی رحم کن بر کار ما / زانکه کار ناتوانان برنتابد بیش ازین
چند راندچون سگان مارارقیب از کوی تو؟ / گرگ با چوب شبانان برنتابد بیش ازین
اوحدی ، این‌گریه کمترکن ، که خاک‌کوی‌دوست / آب چشم مهربانان برنتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر / نالهٔ فریاد خوانان برنتابد بیش ازین

***

من از مادری زادم که پارم پدر بود او / شدم خاک آن پایی کزین پیش سر بوداو
ز عالم همی جستم نشان دل آرایش / چو عالم شدم بر وی ز عالم بدر بود او
از آن راه بین گشتم که هر جا رخ آوردم / دلم را دلیل ره ، مرا راهبر بود او
ز خاطر نرفت آن نقش و ازدل نشد خالی / کجا رفتی از خاطر؟ که نقش حجر بود او
قمر وار حالم ار کما بیش بودی‌چند / شدامسال شمس‌آن مه ، که عمری قمر بود او
ز بس قطره باران که فیضش فراهم زد / چو دریا شد آن آبی ، که وقتی شمر بود او
من آن نقد عرشی ، کش درین فرش بنهفتم / نه از خاک شد تیره ، نه ازنم ، که زربود او
نه عقلم بسی گفتی ، مکن یاد او دیگر؟ / که اندر طریق ما عجب بی‌خبر بود او!
مجوی اوحدی را تو ز من کندر آن ساعت / که من بار می‌بستم ، به جانبی دگر بود او

***

بنگر بدان دو ابروی همچون کمان او / و آن غمزهٔ چو تیر و رخ مهربان او
انگشت می‌گزد به تحیر کمان چرخ / ز انگشت رنگ داده وانگشتوان او

گر جان‌من طلب کند ، ازوی دریغ نیست / بشنو ، که این دروغ نگفتم به جان او
گو : بوسه‌ای به جان بفروش ، ار زیان کند / دل نیز می‌دهم ، که نخواهم زیان او
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام / زیرا که غیرت‌آیدم از دوستان او
از وی بپرس‌حال من ، ای باد صبح دم / باشد که نام من برود بر زبان او
آن کو به حسن فتنهٔ آخر زمان بود / ناچار فتنها بود اندر زمان او
آن موی او به پای رسد ، گر فرو کشی / لیکن به لاغری نرسد در میان او
گویی طبیب خفتهٔ ما را خبر نبود : / کامشب نخفت تا به سحر ناتوان او
روزی که جان اوحدی‌از تن جدا شود / از دوستی جدا نشود استخوان او
از ذوق‌های شعر روانش بسی که خلق / گویند : کافرین خدا بر روان او

***

ای عید ، بنمودی بمن دی صورت ابروی او / امروز قربان می‌شوم ،گر می‌نمایی روی او
عیدمن آن رخساربس ، تا درتنم باشد نفس / چندان که دارم دسترس باشم بجست‌وجوی‌او
برعیدگاه‌اربگذرد ، چوگان بدست ،ازلاله‌رخ / جز تن نشاید خاک ره جز سر نزیبد گوی او
صد بار بر زانو نهم سربی رخش هر ساعتی / نادیده خودرادرجهان یک‌بارهمزانوی او
از سایه سرگردان ترم ، بی آفتاب عارضش / تا سایه‌ای بینی زمن ، مشنو که آیم : سوی‌او
در وصل اومشکل رسم ، تازان من دانی مرا / چون از من من بگذرم ، آنجا بماند اوی او
فردا که از خاک لحد سربر کنند این رفتگان / ما را ز خاک انگیختن نتواند ، الا بوی او
زان‌دوست‌دل‌برداشتن ،صورت‌مبند ،ای‌اوحدی / اکنون که‌ماراصرف‌شدعمری‌بگفت وگوی او
چون‌برتوان‌گشت‌ازرخش؟ وآنگاه‌خودناساخته / بالین زسنگ آستان ، بستر ز خاک کوی او

***

درصدد هلاک من شیوهٔ چشم‌مست تو / مرد کشی و سرکشی عادت زلف پست تو
غیرت دل نشاندم بر سر آتشی دگر / هر نفسی که بنگرم با دگری نشست تو
هر سر مویت ، ای پسر ، دست گرفته خاطری / درعجبم که : چون بودازهمه بازرست تو؟
بود گمان من که : تو وعده وفا کنی ، ولی / دل به وفا کجا نهد؟ خوی جفا پرست تو
مست‌توام ،چه می‌دهی‌باده بدست‌مست‌خود؟ / بوسه بده ، که نشکند باده خمارمست تو
تا به کنون اگر سرم داشت هوای دیگری / دست بیار ، تا ازآن توبه کنم بدست تو
باهمه زیرکی ، نگر : صید تو گشت اوحدی / ورتو تویی ، دراوفتد پنجه ازو به شست تو

***

گر سوی من چنین نگرد چشم مست تو / سر در جهان نهم به غریبی ز دست تو

آمد بهار و خاطر هر کس کشد به باغ — میلی کی او کند که بود پای بست تو؟
قاضی ترا بدیده ملامت همی کند — بر محتسب، ز دست محبان مست تو
سر بگذرد به چرخ بلندم به گردنی — گر دست من رسد به سر زلف پست تو
صد بار پیش دشمن اگر بشکنی مرا — سلهست پیش من، چو نبینم شکست تو
دردا! که هستیم ز فراق تو نیست شد — کامی ندیده از دهن نیست هست تو
یک ساعت اوحدی به دو چشمت نگاه کرد — پنجاه تیر بر دلش آمد ز شست تو

***

ای دلبر سنگین دل، فریاد ز دست تو — دستی، که دل من شد بر باد ز دست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم — ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم چو دهدیاری، گوید که: درین زاری — آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم، تا گشت فراموشم — چیزی که مرا بودی بر یاد، ز دست تو
از بند رها می‌کن، مملوک و بها می‌کن — کین بنده نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی به‌غمت دادم و اکنون ز غمت شادم — زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
چون اوحدی ار راهم باشد به در شاهم — یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

***

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو — رغبت نمی‌کند به شکر دردمند تو
محتاج قید نیست، که زندانیان عشق — بیرون نمی‌روند به جور از کمند تو
کشتند درکنار چمن سروها بسی — لیکن نمی‌رسند به قد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت — مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
ور دیگری ز تیغ جفای تو سر کشد — من سر نمی‌کشم، که شدم پای بند تو
کردم فدای تو دل‌و دین و توان و جان — تا خود کدام باشد ازین ها پسند تو؟
از دردت اوحدی سخنی دارد، ای‌نگار — بشنو حکایتی که کند دردمند تو

***

گرچه امید ندارم که: شوم شاد از تو — نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو
گفته بودی‌که: به فریاد تو روزی برسم — کی به فریاد رسی؟ ای همه فریاد از تو
دانم این قصه به خسرو برسد هم روزی — که: تو شیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف به من دادی، نیک — ور نه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو، ای طرفهٔ شیراز، چنین خواهی کرد — برسد فتنه به تبریز و به بغداد از تو
دوش گفتی: بدلت در زنم آتش روزی — چه دل؟ ای خرمن دلها شده برباد از تو

دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند		خود ندیدیم چنین کار به بنیاد از تو
اوحدی‌را مکن از بند خود آزاد، که او		بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

***

درین‌لشکر ،که‌می‌بینی ،سواری نیست غیرازتو		کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیرازتو
هرآن‌کس راکه‌می‌دانی شماری برگفت از خود		ولی زینهاکسی خوددرشماری نیست‌غیراز تو
درون پرده‌ای ، لیکن چو از ما پرده برگیرد		غم عشق تو ما را ، پرده داری نیست غیرازتو
اگر غیری نظر بازی کند با صورت دیگر		مرا منظور در آفاق ، باری ، نیست غیر از تو
بروز خستگی خواهند مردم یاری از یاران		من دلخسته راامروز یاری نیست غیر از تو
چوغم‌دادی به غم‌خواران ، نبایدکرد تقصیری		که در غم ، عاشقان راغم‌گساری‌نیست‌غیرازتو
سگ تست اوحدی ،جانا ، نگاهی کن بحال او		کزین نخجیرگاه اوراشکاری نیست غیر از تو

***

تو سروی ، بر نشاید چیدن از تو		تو ماهی ، مهر نتوان دیدن از تو
من آشفته دل را تا کی آخر		میان خاک و خون غلتیدن از تو؟
بگردان رخصت خونم به عالم		که رخصت نیست برگردیدن از تو
گرم صد آستین بر رخ فشانی		نخواهم دامن اندر چیدن از تو
ترا چون هیچ ترسی از خدا نیست		همی باید مرا ترسیدن از تو
گناهم نیست اندر عشق و گر هست		گناه از بنده و بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را		شفا یابد به یک پرسیدن از تو

***

گر صبر وزربودی مرا ، کارم چو زرمی‌شد ز تو		بی‌صبرم ، ارنه کارِمن نوعی دگر می‌شد ز تو
زان روی همچون مشتری گر پرده برمی‌داشتی		روی زمین پرزهره و شمس و قمر می‌شد ز تو
بس بی‌نشان‌افتاده‌ای ،ورنه‌پس ازچندین‌طلب		روزی من دل خسته را آخر خبر می‌شد ز تو
برياد داری : کز غمت شبها به تنهایی مرا		هم‌سینه پرمی‌شدزغم ، هم‌دیده‌ترمی‌شدزتو؟
زان جام لعلت گه گهی می‌ریز آبی بر جگر		دل خسته‌ای ، کش سالهاخون‌درجگرمی‌شدزتو
گر روز می‌کردم شبی با رویت اندر خلوتی		شب روزمی‌گشت از رخت ،شامم سحرمی‌شدزتو
ور بی‌رقیبان ساعتی نزدیک ما می‌آمدی		ایوان ما پرشاهد و شمع و شکر می‌شد ز تو
لیلی اگرواقف شدی ازماچومجنون ، هرنفس		آشفته‌تر می‌شد زمن ، دیوانه‌تر می‌شد زتو
گر چرخ گردان داشتی دردل زمهرت ذره‌ای		کارش چوکار اوحدی زیر و زبر می‌شد زتو

***

ای آنکه نیست جز بر یار انتعاش تو — بس می‌خروشد آن سخن دل خراش تو
زرقی همی فروشی و شهری همی خری — دخل گزاف بنگر و خرج بلاش تو
گویی که: دین پرستم و دنیا پرست نه — وانگه ز بیست خواجه فزون‌تر معاش تو
برروی راه این دوسه حیوان، براستی — کمتر ز دام نیست دم دانه پاش تو
گه راز خود ز خلق بپوشیده‌ای، ولی — روی زمین پرست ز تشویش فاش تو
فردا کجا خلاص دهی آن مرید را؟ — کامروز قرض دار شد از بهر آش تو
با اوحدی‌مباف کرامات خود، که هیچ — کاری نمی‌رود ز بباش و مباش تو

***

ای نور چشم من زرخ لاله رنگ تو — سوگند سخت من به دل همچو سنگ تو
در دهر سوکوار نباشد به حال من — در شهر غمگسار نباشد بینگ تو
پیش رخت ز شرم بریزند رنگها — صورتگران چین چو ببینند رنگ تو
بر زان دل چو سنگ و بر همچو سیم خام — آن‌کس خورد، له‌سیم بریزد به‌سنگ‌تو
مپسند کشتن من مسکین، که بعد ازین — مانند من شکار نیفتد به چنگ تو
اکنون سپر چه سود؟ که بر دل گذارکرد — پیکان تیر غمزهٔ همچون خدنگ تو
میدان فراخ یافته‌ای، اوحدی، ولی — در وصل او عجب که‌رسد دست تنگ تو!

***

ترا گزید دل من، مرا گزید غم تو — به حال من نظری کن، که مردم از ستم تو
متاب روی و سر از من، مباش بی خبر از من — که روز و شب دل‌و چشمم درآتشست ونم تو
تویی علاج غم ما تویی مسیح دم ما — ز مرگ باک‌نباشد که می‌خوریم دم تو
ز راه دور و بیابان چه باک و دوزخ تابان؟ — کزین دو بیم ندارم به پشتی کرم تو
به صید ما نکند کس هوا و رغبت ازین پس — که داغ دست تو داریم و خانه در حرم تو
مگر تو چارهٔ کارم کنی و زخم که دارم — که مرهمی نشناسم موافق الم تو
کدام جنس که دستم نباخت بر سر کویت؟ — کدام نقد که چشمم نریخت در قدم تو؟
گر آن مجال ببینم شبی که: با تو نشینم — کنم شکایت بسیار از التفات کم تو
مکن شکسته و خوارش، بدست کس مسپارش — که اوحدیست درین شهر سکهٔ درم تو

***

ای خرمن گل خوشه چین پیش‌تن واندام تو — بلبل نخواند، وصف گل تامن نگویم نام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود — ماهی ز طاق آسمان، ماهی ز طرف بام تو
یک‌بوسه درده‌زان‌دهن وانگه‌بریزاین خون‌من — تا دردمی حاصل شود هم‌کام من، هم کام تو

مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن ای مصر زیبایی نهان در زلف همچون شام تو
دیشب سلامی کرده‌ای، چون قدرآن نشناختم امروز خود را می‌کشم در حسرت دشنام تو
نشگفت از آه سردمن وزرنگ وروی زرد من ای جان غم پرورد من پروردهٔ انعام تو
ازسیم خالی‌می‌کنی وزمشک خالی می‌زنی این دامها چندافگنی؟ای اوحدی در دام تو

***

ای رشک گل تازه رخ چون سمن تو عرعر خجل از قد چو سرو چمن تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته بوی شکن طرهٔ عنبر شکن تو
آنها که به مویی بفروشند بهشتی مویی به جهانی بخرند از بدن تو
دل تنگ شود غنچه و لب خشک و جگر خون از رشک شکر خندهٔ تنگ دهن تو
بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم آن رشتهٔ دندان چو در عدن تو
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
شد کاسته چون موی تن اوحدی، ارچه کاهیدن مویی نپسندد ز تن تو
در حلق دل سوختهٔ شیفته خاطر زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

***

ای ترک، دل ما را خوش دار به جان تو مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی به خرامیدن و آن روی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چو کمان سازی، تاثیر غم اندازی گر زخم خورم، باری، از تیر و کمان تو
هر چند فراخ آمد صحرای جهان بر من هر لحظه به تنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل‌خواسته‌ای از من، نتوان به تو دل دادن زیرا که: چو بگریزی کس نیست ضمان تو
مانند رکابت رو بر پای تو می‌مالم باشد که به دست افتد یک روز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم پیشت کین لفظ نمی‌زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
اکنون که به شیدایی چون اوحدی‌از غفلت در دام تو افتادم، جان من و جان تو

***

بجان من، بجان من، بجان تو، بجان تو که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
ز سود من، نپندارم، ترا هرگز زیان دارد که سود تست سود من، زیان من زیان تو
تو و من درمیان ما کجا گنجد؟ که اینساعت توگردیدی وگردیدم، توآن من، من آن تو
غلط کردم، نه‌آن گنجی‌که درآغوش من‌گنجی مرا این بس که درگنجم به کنجی درجهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز اگر ساکن خودم خواند زمین‌و آسمان تو

لبت می‌پرسد از جانم که: کامت چیست؟ تا دانم
چه باشد کام مشتاقی؟ دهانی بر دهان تو

گمان بردی که برگشتم بجور از آستانت من؟
بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو

دل از ما خواستی، جانا، دریغی نیست دل، لیکن
چو روی از ما نمی‌پوشی، کسی باید ضمان تو

از آن حشمت که می‌بینم نخواهد هیچ کم گشتن
فقیری گر بیاساید زمانی در زمان تو

تو با آن حسن و زیبایی نگردی همنشین من
که از خواری و گمراهی نمی‌یابم نشان تو

رخت را شد بجان و دل خریدار اوحدی، لیکن
بدین سرمایه چون گردد کسی گرد دکان تو؟

***

به چشم سر هدف سازم دل خود را بجان تو
اگر بر نام من تیری بیندازد کمان تو

دل من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کند، لیکن
نمی‌گویم سخن بی‌زر، که می‌دانم زبان تو

چو دست خود نخواهی کردن اندر گردنم روزی
شبی بگذار تا باشد دو دستم در میان تو

مرا گفتی: میان دربند اگر خواهی کنار من
میان بستم، که دربندم بدست خود میان تو

چو از حکم حدیث تو نمی‌دانم گذشتن من
شگفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو

چه باشد گر بنام من فروخواند لبت حرفی؟
ز چندان آیت خوبی که منزل شد بشان تو

بهر جانب ز شوقت چون سگ گم‌گشته می‌گردم
به بوی آنکه دریابم غبار کاروان تو

خنک یاری که هستی تو بخلوت هم‌نشین او!
که من باری نمی‌یابم نشانی از نشان تو

بدستان اوحدی را کرد چشمت پیرو می‌بینم
سرش را من، که خواهد رفت در پای جوان تو

***

زود شود باز بستهٔ تو
عاشق از دام جستهٔ تو

رونق گل می‌برد همیشه
عارض چون لاله دستهٔ تو

آن شکرینی، که وقت بوسه
قند بریزد ز پستهٔ تو

رحم، که بر هم شکست ما را
طرهٔ درهم شکستهٔ تو

وقت نیامد که باز بندی؟
رشتهٔ عهد گسستهٔ تو

عید من آن دم بود که بینم
ماه جمال خجستهٔ تو

تن بسرشک چو سیم شویم
زان تن چو سیم شستهٔ تو

اوحدی، اینجا چه گرد خیزد؟
زین دل درخون نشستهٔ[6] تو

طاقت تیر غمش نیاورد
سینهٔ مجروح خستهٔ تو

***

دل من خستهٔ یاریست بی تو
تنم در قید بیماریست بی تو

مرا گویی که: بی‌من جان همی‌ده
کرا خود غیر ازین کاریست بی تو؟

ترا در سر دلازاریست بی‌من ... مرا با خود دلازاریست بی تو
تو فخری می‌کنی برمن، چه‌حاجت؟ ... مرا از خویش خود عاریست بی‌تو
دلی را شاد پنداری تو، زنهار! ... مپندار این، که پنداریست بی‌تو
فضای هفت کشور بر دو چشمم ... زغم چون چاردیواریست بی تو
هرآن گل کز گلستانی برآید ... به‌چشم اوحدی خاریست بی‌تو

***

گر چه زان ما گشتی، سر ما چه دانی تو؟ ... ورچه مات‌می‌خوانیم، این دعاچه‌دانی تو؟
چون ز خود نشد خالی هیچ نفس خود بینت ... از خدا سفر کردن، در خداچه دانی تو؟
شب‌چو خفته می‌باشی تا بروز در خلوت ... گر هدر شود خونی، یا هبا چه دانی تو؟
ای که مرد معنی را زیر خرقه می‌جویی ... آن کلاه‌داران را در قباچه دانی تو؟
"ها" و "هو" که در حالت می‌زنی واو ناید ... چون ندیده‌ای اورا "هو" و "ها" چه دانی‌تو؟
هفت عضو سرکش را زیر پای نا کرده ... آسمان هفتم را زیرپا چه دانی تو؟
جز رضای خودچیزی چون نجسته‌ای هرگز ... از سخط کجا ترسی؟ یا رضا چه دانی تو؟
گفتی: آشنا گشتم با خدای در معنی ... ای ز عقل بیگانه، آشنا چه دانی تو؟
اوحدی صفت با او هرچه گفتی آن بشنو ... لیکن اندرین گنبد این صدا چه دانی تو؟

***

ای مدد تیره شب از موی تو ... روز مرا روشنی از روی تو
برسر آنم که: شوم یک سحر ... خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شوم، تا مگر آرد مرا ... باد محبت به سر کوی تو
باز به گوش تو رساند مگر ... قصهٔ ما حاجب ابروی تو
بر مکن از من به جفا دل، که من ... بر نکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل توکه‌داندکه: چیست؟ ... هردو جهان می‌نه و یک موی تو
زلف تو درحلق دل اوحدیست ... چون نکشد خاطر او سوی تو؟

***

سوی من شادی نیاید، تا نیایم سوی تو ... روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی‌دارم‌که دروی روی شادی هیچ نیست ... غیر از آن ساعت که آرد باد صبحم بوی تو
هرکسی از غم پناه خود به جایی می‌برد ... من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
چشم ترکت راغلامان گرچه‌بسیارند، لیک ... زین غلامان مقبل آن خالست‌ومخلص موی تو
من به غم خوردن نهادم گردن بیچارگی ... زانکه کس شادی‌نبیند درجهان از خوی تو

اوحدی، تن درشب‌غم ده، کزین‌شیرین‌لبان	روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

***

گل در قرق عرق کند از شرم روی تو	صافی به کوچها دود از جستجوی تو
در شانه دید موی تو صافی و زان زمان	بر سینه سنگ می‌زند از شوق موی تو
بر پای سرو و بید نهد روی هر نفس	صافی ز حسرت و هوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و لبش هر به مدتی	آن باد مشک بیز که آید ز سوی تو
صافی به جای آب روانها کند نثار	بر دست آنکه آب زند خاک‌کوی تو
دستش به جان نمی‌رسد، ار نی بجای آب	می‌کرد جان خویشتن اندر گلوی تو
روزی بنه به خوردن می‌پای در قرق	تا ما بسر کشیم چو صافی کدوی تو
کی کردمی من ازلب صافی حدیث؟ اگر	وقتی برو دهان ننهادی سبوی تو
تو در مراغه فارغ و صافی به نو بهار	در خاک و خون مراغه زنان ز آرزوی تو
بر ما تو بسته در چو قرق سال و ماه و ما	سر در جهان نهاده چو صافی به بوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد می‌کند	مانند اوحدی، که بنالد ز خوی تو

***

دل به تو دادیم و شکستی، برو	سینهٔ ما را چو بخستی، برو
داد دل از پیش تو می‌خواستم	چون بت بیداد پرستی، برو
باز ز سر عربده‌داری و جنگ	هیچ نگویم که: تو مستی، برو
نیستی از همچو منی در جهان	سهل‌بود، چون که تو هستی، برو
آمده بودم که نشینی دمی	چون ز تکبر ننشستی، برو
گم شده بودم که: بجویی مرا	چونکه نجستی و بخستی، برو
اوحدی شیفته در دام تست	گر تو ازین دام بجستی، برو

***

حسن مصرست و رخ چون قمرت میر درو	عشق زندان وحصارش که شدم پیر درو
خم ابروت کمانیست، که دایم باشد	هم کمان مهره و هم ناوک و هم تیر درو
حلقهٔ زلف تو دامیست گره گیر، که هست	حلق و پای دل من بسته به زنجیر درو
جنتست آن رخ خوب و ز دهان و لب تو	می‌رود جوی شراب و عسل‌و شیر درو
خود که جوید ز کمند سر زلف تو خلاص؟	که با خلاص رود گردن نخجیر درو
بسم این کار پریشان، که نمی‌بینم جز	جگر ریش و دل سوخته توفیر درو
گر من از عشق‌تو آشفته شوم نیست عجب	کاوحدی شیفته شد با همه تدبیر درو

***

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو / نور چشم منی، ای چشم مرا نور، مرو
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست / تو، که معشوقی و محبوبی‌ومنظور، مرو
خانهٔ ما چو بهشتست به رخسار تو حور / زین بهشت، ار بتوانی، مرو، ای حور، مرو
امشب از نرگس مخمور تو من مست شوم / مست مگذار مرا امشب‌و مخمور مرو
عاشق روی توام، خستهٔ هجرم چه کنی؟ / نفسی از بر این عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست به غیر از تو دوا / ای دوای دل ما، از سر رنجور مرو
اوحدی چون ز وفا خاک سر کوی تو شد / سر کشی کم کن و از کوی وفا دور مرو

***

آن چشم مست بین، که دلم گشت زار ازو / ای دوستان، بسوخت مرا، زینهار ازو!
گرد از تنم به قصد برآورد و همچنان / بر دل نمی‌شود متصور گذار ازو
گر پیش او گذار کنی، ای نسیم صبح / پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
او گر به اختیار دل ما رود دمی / گردد دل شکستهٔ ما بختیار ازو
روزی به لطف اگر سگ‌کویم لقب نهد / زان گه مرا همیشه بس این‌افتخار ازو
هر کس که با درخت گلی دوستی کند / شرط آن بود که: باز نگردد ز خار ازو
آن کو به تیغ روی بگرداند از حبیب / عاشق نشد هنوز، تو باور مدار ازو
گر دوست بر دل تو زند زخم بی‌شمار / آن زخم را بزرگ فتوحی شمار ازو
تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفت / از خون دیده پر گهرم شد کنار ازو
او را به خون دیده بپرورده‌ایم، لیک / شاخی بلند بود، نچیدیم بار ازو
داغم گذاشت در دل و بر ما گذشت وما / دل شاد می‌کنیم بدین یادگار ازو
گفتم که: اوحدی ز غمت مرد، رحمتی / گفتا: مرا چه غم که بمیرد هزار ازو؟

***

ای دل مکن، بهر ستمی این نفیر ازو / چون جانت اوست، تن‌زن‌ودل برمگیرازو
آن دوست گر به تیر کند قصد دشمنی / سر پیش دار و روی مگردان بتیر ازو
از یار ناگزیر نشاید گریختن / زان‌کس توان گریخت که‌باشد گزیر ازو
گر جان طلب‌کند ز تو جانان، بدین قدر / ضنت مکن، فدا کن و منت پذیرازو
جانی که داغ عشق ندارد کجا برند؟ / گر بایدت که زنده بمانی بمیر ازو
با مدعی بگوی که: ای بی بصر، مکن / عیب نظر، که دیده نبیند نظیر ازو
یعقوب در جدایی یوسف به جان رسید / تا بعدازین چه مژده رساند بشیر ازو؟

در عشق نیکوان به جوانی کنند عیش ‌ ‌ ‌ ما عیش چون کنیم؟ که گشتیم پیر ازو
ای در خطر فگنده دلم را تو از خطا ‌ ‌ ‌ وانگه ندیده هیچ خطای خطیر ازو
روزی به دست باد نشانی به‌ما رسان ‌ ‌ ‌ زان زلف عنبرین، که خجل شد عبیرازو
از سوز اوحدی حذری کن، که وقتها ‌ ‌ ‌ سلطان‌زیان کند، که بنالد فقیر ازو

***

عمر که بی او گذشت، ذوق ندیدیم ازو ‌ ‌ ‌ دل بر شادی نخورد، تا ببریدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشاند ‌ ‌ ‌ لیک به هنگام کار میوه نچیدیم ازو
چند جفا گفت وزو دل نگرفتیم باز ‌ ‌ ‌ چند ستم کرد و رو در نکشیدیم ازو
گر چه ستمگاره بود خاطر ازو برنگشت ‌ ‌ ‌ ور چه جفا پیشه داشت ما نرمیدیم ازو
از پی چندین طلب دل چو ز باغ رخش ‌ ‌ ‌ سیب گزیدن نیافت، دست گزیدیم ازو
زو دل ما بعدازین عشوه نخواهد خرید ‌ ‌ ‌ کاتش ما بر فروخت هرچه خریدیم ازو
گر ز تو پرسند: کیست عاشق دیوانه؟ گو: ‌ ‌ ‌ ما، که نشان وفا می‌طلبیدیم ازو
باز شنیدیم: کو آتش ما می‌کشد ‌ ‌ ‌ رو، که بجز باد نیست هرچه شنیدیم ازو
چشم سیه‌کاسه کرد سرخ به خون روی ما ‌ ‌ ‌ تا تو نگویی که: ما روی کشیدیم ازو
بر سر خوان لبش، پیش حسودان ما ‌ ‌ ‌ آن همه حلوا چه سود؟ چون نچشیدیم ازو
چون بدر دل رسی، رنگ رخ اوحدی ‌ ‌ ‌ خود به تو گوید که: ما در چه‌رسیدیم ازو؟

***

گر دهد یارت امان ایمن مشو ‌ ‌ ‌ ور ببخشاید، بجان ایمن مشو
آن زمان کت گوید: ای من جمله تو ‌ ‌ ‌ جمله مکرست، آن زمان ایمن مشو
روی او را گر ببینی آشکار ‌ ‌ ‌ بازخواهد شد نهان، ایمن مشو
گر کنارت، گوید: از زر پر کنم ‌ ‌ ‌ تا نبندی در میان، ایمن مشو
وقت بیگاهست، هان! گامی بپوی ‌ ‌ ‌ دزد همراهست، هان! ایمن مشو
گر شوی ایمن ز خوف دزد، نیز ‌ ‌ ‌ از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه گمراهت کند ‌ ‌ ‌ از غرور این و آن ایمن مشو
چون نهد دیوانه‌ای دانات نام ‌ ‌ ‌ عاقلی؟ خود را بدان، ایمن مشو
از کرامات ار بپری در هوا ‌ ‌ ‌ از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که اندر بی‌نشانی می‌روی ‌ ‌ ‌ از حریف بی نشان ایمن مشو
اوحدی، چون سرش آمد بر زبان ‌ ‌ ‌ سرنگه‌دار، از زبان‌ایمن مشو

***

دل سرای خاص شد، از مجلس عامش مگو   جان چوبرجانان‌رسید، از پیک و پیغامش مگو
مرغ جان ما، که از تاربدن بودش قفس   باز دست شاه گشت، از دانه و دامش مگو
ما از آن یوسف به بویی قانعیم، ای بادصبح   بوی پیراهن چو آوردی، ز اندامش مگو
ای که می‌گویی: خیال او توان دیدن بخواب   مرد چون شوریده گشت،ازخواب‌وآرامش مگو
آنکه روی‌دوست‌دید، اورابه کفرودین‌چه‌کار؟   و آنکه مست عشق گشت، ازباده‌وجامش مگو
چندگویی: پخته‌ای باید که گردد گرد او؟   سینهٔ ما سوختنست، از پخته و خامش مگو
دوش‌می‌گفتی‌که: دانستم‌که خون‌من که‌ریخت؟   آنکه می‌دانی همانست، اوحدی نامش مگو

***

ای ز چین و حلقهٔ زلف سیاه   بسته شادروان خوبی گرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر   در زنخدان تو صد یوسف به چاه
قاتلت چون سایه بر راه افگند   آفتاب آنجا چه باشد؟ خاک راه
کس گناهی بر تو نتواند نشاند   خون‌خلقی گر بریزی بی گناه
آه! کز شوق تو می‌سوزیم و نیست   زهرهٔ آن کز غمت گوییم: آه!
صبر می‌ورزیم و غماز آب چشم   عشق می‌پوشیم و رنگ رخ گواه
عاقبت دودی بروزن بر شود   چند شاید داشت این آتش نگاه؟
بی تو درگور آنچنان گریم که اشک   از سر خاکم برویاند گیاه
اوحدی گر کشته شد عمر تو باد!   قتل درویشی چه باشد پیش شاه؟

***

چون همه ملک وجود خانهٔ شاهست و شاه   راه چه جویی به‌غیر،بیش چه پویی براه؟
ای که نچیدی گلش، درگل خود کن نظر   ای که‌ندیدی رخش، در دل خود کن نگاه
تا تو به خود می‌روی، گرچه نه بد می‌روی   بی تلفی نیست مال، بی کلفی نیست ماه
رنگ‌دویی رنگ ماست، ورنه زنوری چراست؟   پیکر چینی سفید، هیکل زنگی سیاه
وادی قدسست هین! رو بکن از پای کفش   نادی عشقست هان! روبنه از سر کلاه
اوحدی، ار کارهست، بر در اوبار هست   در شو و حجت بگیر، بگر و حاجت بخواه
یار کمین‌ها کند، غارت دینها کند   آنکه چنین‌ها کند، بر تو نگیرد گناه

***

آن تیربالا راببین: ز ابرو کمانها ساخته   از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
جان در بلای زلف او، تن مبتلای زلف او   در حلقهای زلف او، دل خان و مانها ساخته
آشفته چون ماکاکلش، برعارض همچون گلش   درچین مشکین سنبلش، حسن‌ارغوانها ساخته

زلفش به عنبربیختن ، استاد درخون ریختن   چشمش به سحرانگیختن ، بند زبانها ساخته
سر پرخروش لعل او ، جان باده نوش لعل او   شکر فروش لعل او ، در دل دکانها ساخته
دردش بلای ناگهان ، مهرش میان دل نهان   وانگاه بیرون از جهان ،حسنش جهانها ساخته
او در نبرد اوحدی ، فارغ ز درد اوحدی   بر روی زرد اوحدی ، از خون نشانها ساخته

***

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته   صد دل ز مهرروی تو بر من بسوخته
سنگین دل تو در همه عمر از طریق مهر   بر حال من نسوخته و آهن بسوخته
هر دم ز غصه، چیست نگویی مراد تو؟   زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته
بی چهرهٔ چو شمع تو در خلوت تنم   دل را چراغ مرده و روغن بسوخته
بر درد و داغ ومحنت و اندوه و رنج من   هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته
در مسکنی که این دل مسکین کشیده دم   خرمن به باد داده و مسکن بسوخته
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر   در آستین گرفته و دامن بسوخته

***

روز عید آن ترک را دیدم پگاه آراسته   گشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی داده خم   روی نیکو را به زیبایی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته   هم هلال نعل اسبش خاک راه آراسته
بیدلان را مال و سر بر دست و دلبر بی‌نیاز   بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
او چو شمعی در میان و عاشقان پیرامنش   حلقه‌ای از ناله و فریاد و آه آراسته
نرگس چشم و گل رخسار و سرو قد او   در شنکج حلقهٔ زلف سیاه آراسته
زلف چوگان‌وار خود همچون رسنها داده تاب   وانگهی گوی زنخدان را به چاه آراسته
لاف عشقت می‌زنند آشفته حالان جهان   اوحدی میرست و در عشقت سپاه آراسته
دیدن خوبان ، اگر جرم و گناهست ، ای صنم   نالها دارم بدین جرم و گناه آراسته

***

خیانتگر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته   سرو پای خصومت را به زنجیر وفا بسته
لگام این‌دل خیره بدست صبر وا داده   طناب این دل وحشی به میخ شکر وابسته
تو ای همراه، ازین‌منزل مکن تعجیل دررفتن   که این جا در کمند او اسیرانند پا بسته
ﻪ حای خویش می‌بینم درونت گر ببخشاید   چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته
خبرکن سینهٔ ما را و بستان مژده‌ای نیکو   اگر بینی تو در گوشه دل‌اشکسته را بسته
ترا، ای زاهد ،ار حالیست می‌ترسی ولیکن ما   علم بر بوته آوردیم و سنجق بر هوا بسته

اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد
بدور روی او چشمی نبینی از خطا بسته
عنان ازدست‌رفت اکنون ، چراپندم‌نمی‌دادی
در آنروزی‌که می‌دیدی تو آن بند بلا بسته؟
نمی‌خواهم که بنمایم بجایی حال خود ورنه
ببخشایی تو چون بینی دلم را چند جا بسته
به تدبیر دل مسکین از آن چندین نمی‌کوشم
که می‌دانم نخواهد شد چنین اشکستها بسته
زبان اوحدی سازیست در بزم‌هوسبازان
برو ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

***

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته
خاصه رویت که بروحست و روان پیوسته
زلف ازدست بدادیم و زدل خون بچکید
گویی آن زلف رگی بود به جان پیوسته
آبم از دیده روانست و خیال قد او
همچو سرویست در آن آب روان پیوسته
ابروان همچوکمان‌داری و مژگان چون تیر
وز پی عربده تیرت به کمان پیوسته
بار دیگر به گزند دل ما می‌کوشی
ای برغم دل‌ما در دگران پیوسته
در شگرفان حرکاتیست که آنش خوانند
درتوآن هست‌ودوصد فتنه به ان پیوسته
اوحدی نام برآورد به نیکو سخنی
تا که نام تو شد او را به زبان پیوسته

***

ای، ازدهان تنگت شهری شکر گرفته
نام رخ تو گل را از خاک بر گرفته
آنروی را مپوشان ، زیرا که در ممالک
بنیاد فتنه باشد روی قمر گرفته
دیگر ز سر نگیرد با من جفا زمانه
گر دیگرت ببینم یاری ز سر گرفته
صد کاروان دل را در راه محنت تو
هم دزد رخت برده ، هم شحنه خرگرفته
از تیر غمزهٔ تو هر بیدلی که داری
سر در سپر کشیده ، پا در جگر گرفته
ما رنگ قصهٔ خود پوشیده‌ازخلایق
وآنگه ز غصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجر تو اوحدی را بیچاره کرده ازغم
وز اوحدی مرا تو بیچاره تر گرفته

***

کجایی؟ ای ز رخت آب ارغوان رفته
مرا به عشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده‌ام بدست ، ولی
ز دست من سر زلف تو رایگان رفته
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده
مدام زلف تو با فتنه هم عنان رفته
گل از شکایت آنجورها که روی تو کرد
هزار بار به نزدیک باغبان رفته
ز دست زلف سیاه تو تا توان خواری
بدین شکستهٔ مسکین ناتوان رفته
به آب دیده بگریم ز هجرت آن روزی
که مرده باشم و خاکم در استخوان‌رفته
چگونه راز دل اوحدی توان پوشید؟
حدیثش از دهن و تیرش از کمان رفته

***

آن گل سوریست در کلاله نهفته / یا به عبیرست برگ لاله نهفته
در دهن کوچک چو پستهٔ او بین / رشتهٔ دندان همچو ژاله نهفته
از گل و شکر نوالهایست لب او / داعیهٔ بوسه در نواله نهفته
سینهٔ من هر نفس که زد به فراقش / در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوشش را حوالتست بخونم / کی شودآن خط وآن حواله نهفته؟
در جگر اوحدی‌نگر، که ببینی / از غم او درد چند ساله نهفته
دم به دم او را غزل بسوزتر آید / از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

***

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده / حسن تو عرب را و عجم را به تو داده
در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده / وز چشم عرب لعل تو صد چشمه گشاده
خوبان عرب بر سر اسب تو دویده / شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده
از چشم تو مجنون عرب یافته مستی / وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
گیرد عربی داغ غمت بر تن سوده / دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
از روی تو در عید عجم خاسته غوغا / از زلف تو در دین عرب فتنه فتاده
در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو / بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

***

عارف چو بحر باید: لب خشک ورخ گشاده / بر جای خود چو بحری جوشان وایستاده
از خاک در گذشته، افلاک در نوشته / یک باره روح گشته، تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی، در حال زندگانی / هفتاد بار مرده، هشتاد بار زاده
آهنگ کار کرده،تن را حصار کرده / وین‌نفس خوار کرده، چون خاک اوفتاده
آفاق را سترده، انفس مگس شمرده / رخت از ازل ببرده، رخ در ابد نهاده
هر کثرتی که دیده، در سلک‌خود کشیده / از جملگان بریده، در وحدت‌ایستاده
چون لوح ساده‌کرده دل راز جمله نقشی / پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را شمرده با او چون صفر در عددها / او را بدیده در خود چون می زجام باده
دایم بسان پسته، خندان و دل شکسته / ز اسب وجود جسته، چون اوحدی پیاده

***

ببخشا، ای من مسکین بدل در دامت افتاده / دلم را قرعهٔ عشق و هوس بر نامت‌افتاده
ز هر سو فتنه‌ای برخاست درایام‌حسنت، من / کجا ایمن توانم بود در ایامت افتاده؟

نمی‌افتد ترا در سر کزین جانت نهی گامی   مگر بینی سر ما را به زیر گامت افتاده
برآید شاخ مرجانی بروصد جا از آن قطره   که باشد وقت می خوردن ز لعل جامت افتاده
ترا چشمی چو بادامست و روزوشب من‌مسکین   چو شکر در گداز عشق از آن بادامت افتاده
مرا آرام دل بردند، چشمان تو، کی بینم   گذاری بر من مهجور بی‌آرامت‌افتاده؟
ترا عاشق فراوانست و بیدل در جهان،لیکن   سبوی ما شد از دیوار وتشت از بامت افتاده
قبا در بند تست، اما ندارد در کمر چیزی   هزاران پیرهن رشکست براندامت افتاده
ترا از مستی و عشق من آگاهی بود وقتی   که باشد دردی دردی چنین درکامت افتاده
بمن گفتی‌که: هرروزت‌ببخشم‌زین دهن بوسی   کنون می‌بینمت‌زان وعده‌خیلی وامت افتاده
بدشنام اوحدی را یاد کردی، کی روا باشد؟   دعایی کفته آن مسکین و دردشنامت افتاده

***

ای مرغزار جانهالعل تو آب داده   وی تب‌کشیده دل‌رازلف‌تو تاب‌داده
رویت به یک لطیفه مه را سپر شکسته   چشمت به‌نیم غمزه دل‌راجواب‌داده
دل را لب تو از می‌تاراج روح کرده   جانرارخ توازخوی بوی گلاب داده
پیش رخ وجبینت باج وخراج هردم   هم مشتری‌کشیده، هم آفتاب داده
بیداربا‌توخواهم یکشب‌که‌باده‌نوشم   وان مردم دگررا سرسوی‌خواب داده
چشم من از خیالت هرسوزنی‌که‌بسته   توفان گریه آنرا یکسر به‌آب داده
فردا مگر عقوبت کم‌باشد اوحدی را   امروز عشقت اوراچندین‌عذاب داده

***

ساقیا، خیزویک دوجام بده   می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای   بیدلان را به بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت   ساغری بادهٔ حرام بده
تو غلام که‌ای؟ نمی‌دانم   قدحی، ای منت غلام، بده
بسلامت چو می‌روی، ای باد   آن پری را ز من سلام بده
گوکه: از نام ما نداری ننگ   ساعتی ترک ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می‌باید   من چه گویم ترا: کدام بده؟
سخن لعل آبدار بگوی   خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شود   اوحدی‌را شراب خام بده

***

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم بده   بوسه‌ای، ار آشکار نیست، نهانم بده

خانه جدا می‌کنی، طاقت اینم ببخش   بوسه بها می‌کنی، مکنت آنم بده
چون نتواند کسی چارهٔ بهبود من   من بجز از خویشتن هیچ ندانم، بده
دل به تمنای تو بر در امید زد   یا چو سگم جای ساز، یا به سگانم بده
دانش و دین مرا می‌کنی ارزان بها   این همه ارزان ترا، وصل گرانم بده
باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید   دخل زیان کرده‌ام، خرج زیانم بده
در پی جان منی، اینهمه تعجیل چیست؟   بندهٔ بد نیستم، خواجه، امانم بده
چون ز در قرب تو گشت شبانی عزیز   یوسف گر گم مساز، قرب شبانم بده
از سر گردن کشی دوش زدم بر فلک   دوش چه می‌داده‌ای؟ باز همانم بده
آن دل و جانی که بود، هر دو چو دادم بتو   ای دو جهان زان تو، هر دو جهانم بده
گر چه برفتم بسی، از تو نشان کس نداد   من به تو ره چون برم؟ هم تو نشانم بده
اوحدی ار شد زبون وقت ثنای تو، من   مرد زبون نیستم، مزد زبانم بده

***

یا به نزد خویشتن راهم بده   یا مجال ناله و آهم بده
ازدهانت چون نمی‌یابم نشان   بوسه‌ای زان روی چون ماهم بده
تشنهٔ چاه زنخدان تو شد   جان من، آبی از آن چاهم بده
غربت من در جهان از بهر تست   قربت خاصان درگاهم بده
دوش می‌گفتی: زمن چیزی بخواه   بوسه‌ای زان لعل می‌خواهم، بده
هر چه از من خواستی یکسر تراست   از تو من نیز آنچه می‌خواهم بده
یا خیال خود به خواب من فرست   یا دلی بیدار و آگاهم بده
گنج وصلت هم درین ویرانهاست   آن چنان گنجی زناگاهم بده
بر بساط آرزو چون اوحدی   شاه می‌خواهم ز رخ، شاهم بده

***

شب شد، به مستان اندکی تریاک بیداری بده   رندان سیکی خواره را گر ساغری داری، بده
ین حرفهای لاله‌گون چون لاله می‌سوزد دلم   روی تو ما را لاله بس، ممزوج گلناری بده
کنون که آب از کارشد، برخیز و آب کار کن   بی‌کار منشین، ای پسر، آن بادهٔ کاری بده
مشب که در دیر آمدم، زنار باید بر میان   ای یار ترسا، حلقه‌ای زان یار زناری بده
ستی و مستوری بهم نیکو نباشد، دلبرا   یا پیش مستان کم نشین، یا ترک‌هشیاری بده
الیست تا من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کنم   اکنون چوفرصت‌یافتم، عذرش چه‌می‌آری؟ بده
انم نیاری کام دل پیش رقیبان دادنم   دشنام، باری، پیش توسهلست، می‌یاری، بده

جانا ،زخوی تندخود ، چون‌بی‌گناهم ،هرنفس		صد بار بر دل می‌نهی ، یک بوسه سرباری‌بده
از هر دو گیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد		یا قصد آزارش مکن ، یا ترک بیزاری بده

***

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده		دل من کافر چشم تو به غارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفاها کرده		از تن سوخته مهر تو مهارت برده
دل ما را ، که سپاهی نتوانستی برد		غمزهٔ شوخ تو در نیم اشارت برده
دوستان را همه خون ریخته چشم تووزان		دشمنان در همه آفاق بشارت برده
شوق روی‌تو به زنجیر کشش هر سحری		بر سر کوی تو ما را به زیارت برده
من ازین دیدهٔ خونبار شبی می‌بینم		سیل برخاسته و شهر و عمارت برده
بی تو هروقت که آهنگ نمازی بکنم		اشک خون چهرهٔ ما را ز طهارت برده
اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند		گر چه بود از دگران گوی عبارت برده

***

چیست آن شهریار در پرده؟		شور در شهر و یار در پرده
هر زمان بار می‌دهد ، لیکن		نیست امکان بار در پرده
پرده از روی بر گرفت آن ماه		همچنان روی کار در پرده
همه گلها ازو شکفته و باز		گل او غنچه وار در پرده
پرده‌داری به دوستان دادست		و آنگه آن پرده‌دار در پرده
چیست این نقش گونه‌گون؟ ارنیست		نقشبندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند		کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ به خون دیده‌نگار		نیست کس با نگار در پرده
گر نخواهی که: گم شوی ازخود		نروی زینهار! در پرده
رانی ، این پرده را چو راست کنند		نالهٔ زار زار در پرده
از برون گر هزار بینی ، نیست		جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پردهٔ بصیرت تو		خویشتن را مدار در پرده
پردهٔ خویش را بسوز و ببین		دوست را آشکار در پرده
مرو ، ار پرده در میان بینی		پرده بین را چکار در پرده؟
تو که چون شیر پرده پشمینی		چون بگیری شکار در پرده؟
رفع این پرده یک نفس کارست		مبر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال بنماید		نهلد پود و تار در پرده

پرده زان دیده‌ای، که هست ترا — دیدهٔ اعتبار در پرده
نظر جهل چون تواند دید — یار در غار و غار در پرده؟
هر که او اختیار خود بگذاشت — رفت بی اختیار در پرده
گر درین پرده می‌روی، ایدل — اوحدی را میار در پرده

***

دلی می‌باید اندر عشق جان را وقف غم‌کرده — میان عالمی خود را به رسوایی علم کرده
جفای دلبری هر روز کارش بر هم آشفته — بلای گلرخی هر لحظه خارش در قدم کرده
گرفته شادیی در جان ز معشوق غم آورده — نهاده مستیی در دل ز دلدار ستم کرده
وفای دوستان بر دل چو مهری بر نگین دیده — خیال همدمان درجان چونقشی دردرم کرده
رقیبش داده صددشنام و او بروی دعا کرده — حسودش گفته صد بیداد و اوبا او کرم کرده
نهاد رخت سوز او علفها بر تلف بسته — وجود نقد باز او گدرها بر عدم کرده
طلاق نیک و بدداده، دعای مردوزن گفته — قفای سیم و زر دیده، بترک خال وعم کرده
میان بیشهٔ هستی به تیغ نامرادیها — درخت هر مرادی را، که می‌دانی، قلم کرده
بسان اوحدی هر دم میان خاک و خون غم — فغان و نالهٔ خود را عدیل زیر و بم کرده

***

خیز و کار رفتنت را ساز ده — همرهان خویش را آواز ده
مرغ گل را در زمین پوشیده دار — مرغ دل را در فلک پرواز ده
گر گمان داری ز معنی‌دان بپرس — ور کمان داری به تیر انداز ده
چون شوی واقف زراز آن طرف — مژده ای در گوش اهل راز ده
ور بخواهی نیز کردن یاد ما — هم به یاد آن بت طناز ده
کس نپردازد سخن چون اوحدی — گوش با قول سخن پرداز ده
عشق را آغاز و انجامی‌نبود — ساقیا، این جامم از آغاز ده

***

آنکه می‌خواست مرا بیدل وبی‌یار شده — زود بینم چو خودش‌عاشق و غمخوارشده
اثری‌هم بکند زود یقین، می‌دانم — گریهای شب این دیدهٔ بیدار شده
مددی نیست که دیگر به منش باز آرد — آن ز پیش من دل خسته به آزار شده
ای رفیقان سفر، گر سر رفتن دارید — همتی با من محبوس گرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد هواگشته سبک — دل‌به‌غم‌داده وچون‌خاک زمین‌خوارشده
از غم آن تن همچون سمن وروی چو گل — گل گیتی همه در دیدهٔ من خار شده

خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز؟ من بسوزانمش این خرقهٔ زنار شده
نظری بر من و بردرد من و زاری من ای به هجران تو من زارتر از زار شده
کار عشق تو بلاییست نبینی آخر؟ اوحدی را چو من اندر سر این‌کار شده

***

روزی ببینی زلف او در دست من پیچان شده لطفش تنم‌رادادەدل، لعلش دلم‌راجان‌شده
اقبال درکار آمده، دولت خریدار آمده با ما به بازار آمده، آن دلبر پنهان شده
ما بر بساط ششتری، با طوق و با انگشتری گردیده ما را مشتری، آن زهرهٔ کیوان شده
آن ماه در مهد آمده، کام مرا شهد آمده من باز در عهد آمده، او از سرپیمان شده
افگنده خلقی مردوزن، اندرزبانهاچون‌سخن نام گدایی همچومن، همسایهٔ سلطان شده
یارا چه تیمار آورد، یا رنج بسیار آورد روزیش در کار آورد، عزم عزیمت‌خوان شده
گر عاشقی رنجی ببر، بار گران سنجی ببر ای اوحدی، گنجی‌ببر، زین خانهٔ‌ویران شده

***

ای ز زلفت عقل در دام آمده نرگست با فتنه همنام آمده
نازکست اندام سیمینت چو گل ای سرا پایت به اندام آمده
گرد صبح صادق رخسار تو چین زلفت پردهٔ شام آمده
دیگ سودای ترا دل در دماغ پخته بسیاری، ولی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا بر دهانت مبلغی وام آمده
گوش ما را از لبت چشم دعا بوده، لیکن جمله دشنام آمده
از تمنای لب میگون تو اوحدی را سنگ بر جام آمده

***

کیست دگر باره این؟ بر لب بام آمده روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده در همه اسباب حسن چست و تمام آمده
یاور مانیست چرخ، همدم ما نیست بخت ور نه چرا بگذرد صید به دام آمده؟
گویی: از آشوب او هیچ توانیم دید ما به سلامت شده، او به سلام آمده؟
سینه ز خونریز او سخت حذر می‌کند زانکه جوانست و مست، در پی نام آمده
گر چه ز هجران او دردسری کم نبود کام دل خود ندید جان به کام آمده
مهرهٔ ششدر شدست، آه! که دردست‌خود نقش موافق نداد نرد مدام آمده
با همه تندی و جوش در عجبم من که چون سخت لگامی نکرد توسن رام آمده؟
بید، که بالا گرفت منصب او در چمن گو که: تماشا کند سرو ببام آمده

با همه تلخی که کرد، در صفت و شان او   از نفس اوحدی شهد کلام آمده

***

ازین نرگس و گل غرورم مده   ورس عود و شکر بخورم مده
چو بیمار عشقم علاجم بکن   چو غم خوار مهرم سرورم مده
بس این انتظارم بفرداودی   دگر وعدهٔ دیر و دورم مده
ز لطف تو گر در جهنم یمیست   سنارم در انداز و نورم مده
اگر لایقم پرده‌ای بر فکن   تمنا و تشویش حورم مده
ز غیرتو حاصل بجزرنج‌نیست   جدایی ز گنج حضورم مده
مرا چون تو زنار خود بسته‌ای   قدم بی نوای زبورم مده
شراب طهور من از دست تست   جزین یک شراب طهورم مده
ازین‌آرزو، تا که من زنده‌ام   دل سخت و نفس صبورم مده
چوگستاخ شد درحدیث اوحدی   ز تقریر او ره به طورم مده

***

ای مردگان، کجایید؟ اینک مسیح زنده   هردم لبش حیاتی در مرده‌ای دمنده
زنار او کمندی در حلق جان کشیده   ناقوس او خروشی در آسمان فگنده
ای خاکیان رنجور، آمد طبیب دلها   کز جانتان بشوید ترکیب آب گنده
رنج درون تن را تدبیراوست کافی   درد نهان دل را درمان او بسنده
کو عقل؟ تا بداند پیوند ابن و آبا   کو دیده؟ تا ببیند جمع اله و بنده
چون‌اوحدی نگرتا: برفقرخود نگریی   تا ننگری نیاید بر ما مجال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویران   و آن شاه را نبینی جز در قبای ژنده

***

عاشقان درد کش را دردی می‌خانه ده   از قدم کاری نیاید، بعدازین پیمانه ده
جان ما بر باد خواهدرفت، ساقی، یکزمان   باده‌ای گر می‌دهی، بر یاد آن جانانه ده
هر حریفی را به قدر حال او تیمار کن   طوطیان را شکر آرو ماکیان را دانه ده
چون شودخوابت گران دست سبک‌روحی‌بگیر   و آن دگرها را سبک‌تر سر به سوی خانه ده
آن سرزلف چو زنجیر، ار چه کاری مشکلست   یک زمان در دست این آشفتهٔ دیوانه ده
ای که منکر می‌شوی سوز دل ریش مرا   پرتو آن شمع بین و ترک این پروانه ده
کنج این ویرانه بی‌گنجی نباشد اوحدی   مست‌گشتی، خیز و آوازی درین ویرانه ده

***

ای داده روی خوب‌تو از حسن داد دیده ایزد ز آفرین فراوانت آفریده
چون ذره در هوای تو خورشید آسمانی بسیار در فراز و نشیب جهان دویده
گل در میان باغ بدست نسیم صد پی ازیاد چهرهٔ تو به خود جامه بردریده
بی رنگ وسمه خم ابروی عنبرینت صد باره چهرهٔ نقاش چین بریده
بالای چو بید و رخ چو یاسمینت خار خلاف در جگر سرو وگل خلیده
بر عارضت نشان عرق در بهار گویی از شبنمست قطره به گل چکیده
ترکان چشم شوخ ترا ساحران‌غمزه در طاق ابروان تو سر مست خوابنیده
از گلبن رخ تو دل حیران گشتهٔ من صدنوک خارخورده، یک‌برگ گل‌نچیده
پیش نگار بسته سرانگشت برخضابت مرد نگار گر انگشت‌ها گزیده
دندان عاشقان به زنخدان سادهٔ تو ای‌کاج! می‌رسید ،که سیبست‌بس رسیده
دانی که: چند محنت ورنج‌وبلاکشیدم؟ زان چشم شوخ ساحر ترکانه کشیده
حال دلی که گفتن آن ناگزیر باشد من گفته بارها و تو یک بار ناشنیده
بر بندگان خویش نگاهی بکن به رحمت ای اوحدیت بنده و آن بنده زر خریده

***

نوای عشق بلبل را دلی باید بلا دیده ز سوز و آه خود بسیار سردوگرمها دیده
طریق جان گدازی را ز راه شوق واجسته رموز عشق بازی را ز روی مهر وا دیده
دل خود را به چین زلف خوبان چگل بسته سر خود را به زیر پای ترکان سرا دیده
ز خوبان دیده داغ هجر ودیگرشان دعاگفته زترکان خورده تیغ جور وباز ازخودجفا دیده
بخورده چشم خودراخون وجانراتازگی داده بکشته نفس خودرا زار و تن را درعزا دیده
چوخوبان پرده برگیرند ، جان خودفداکرده دگر چون رخ بپوشانند ترک خود روا دیده
چو عیاران‌وسربازان میان خاک وخون صدپی سعادت را دعا گفته، سلامت را قفا دیده
ز پیش سیر چشمان پرس سر این حکایت را که مشکل داند این معنی فقیه هیچ نادیده
بسان اوحدی خواری براه عشق این خوبان زبونی جور کش خواهند و مسکینی‌بلادیده

***

می‌نالم ازین کار به سامان نرسیده وین درد جگر سوز به درمان نرسیده
جانا، سخنست این همه سوراخ ببینید بر سینهٔ این کشتهٔ پیکان نرسیده
افسوس! که موری نشکستیم درین خاک وین قصه به نزدیک سلیمان نرسیده
ای ترک‌پری‌چهره، چه بیدادوجفاماند؟ کز کافر چشمت به مسلمان نرسیده
از خوان تو برخاسته یغمای طفیلی زان‌گونه که یک لقمه به مهمان نرسیده

شک نیست که این چشم چو دریانگذارد — در شهر یکی خانهٔ توفان نرسیده
زود اوحدی اندر سخن خود برساند — آوازهٔ این جور به سلطان نرسیده

***

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده — زلف تو قلم در شب دیجور کشیده
حسن از اثر مستی و ناخفتن دوشت — صد سرمه در آن نرگس مخمور کشیده
خط تو برآنروی چو خورشید هلالیست — از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده
گفتار تو زنبور زبان از شکرینی — خط در ورق زادهٔ زنبور کشیده
ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه — خود را تو ز ما بی‌سببی دور کشیده
اندیشهٔ وصل تو به سر نشتر سودا — خون از جگر عاشق محرور کشیده
از بس که بکشتی به جفا خسته دلان را — گرد تو ز ماتم زدگان سور کشیده
بارت ز دل و دیده و نازت بسرو چشم — هم سرو سهی برده و هم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی — داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

***

ماییم و خراباتی پر بادهٔ جوشیده — جز رند خراباتی آن باده ننوشیده
رندان سرافرازش دستار گرو کرده — خوبان طرب سازش رخسار نپوشیده
رندان وی از سستی برچرخ سبق برده — خوبان وی از مستی در عربده کوشیده
بی فتنه مقیمانش فعلی نپسندیده — بی‌باده حریفانش قولی ننیوشیده
زان باده چوترگردی ، از صومعه‌برگردی — وانگاه به سر گردی ، ای زاهد خوشیده
هر دل که توانسته اینحال طلب کرده — چون حال بدانسته دیگر نخروشیده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده — پستان سعادت را بگرفته و دوشیده

***

چمن پر گهر شد ز باران ژاله — زمین پر کواکب ز یاقوت لاله
ز شبنم فرو هشت نسرین حمایل — ز سنبل برافگنده سوسن کلاله
به جای می لعل پر کرده گلها — ز سیماب رخشنده زرین پیاله
صبا را چمن کرده هر بامدادی — به گلزار پر امنی زر حواله
ز زر ورق غنچه بر خوان گلبن — همی پیچد از بهر بلبل نواله
به هر گوشه بینی خرامان و خرم — غزلخوان غزالی برخ چون‌غزاله
گرم دستگاه گل و لاله بودی — به گنجی گران می‌نبشتم قباله
کنونست وقت ، اوحدی ، کزجوانی — چو مرغان عاشق درآیی به ناله

بهاری چنین با دوشش ساله ماهی / صبوحی کن از بادهٔ پنج ساله

***

دل جفت درد و غم شد زان دیلمی‌کلاله / گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله
بس غصه داد ورنجم ، زان منزل سپنجم / ماه چهارده شب ، حور دو هفت ساله
زان زلف همچو زندان ، تابندهٔ دُرّ دندان / همچون زشب ثریا ، یا خود زمیغ ژاله
ماهی که می‌سرایم در شوقش این غزلها / چشم غـزال دارد ، رخسارهٔ غزاله
گر حجت غلامی خواهد ز من لب او / جز روی او نیاید شاهد درین قباله
از نامهٔ فراقش عـاجز شدم ، چو دیدم / زیرا نکرده بودم بحثی درآن رساله
بامهرچرخ دی گفت : این بت‌تراست‌مانا / گفتا : منش رقیبم وین بت مرا سلاله
ای مدعی ، کزان‌لب خواهی علاج کردن / هر درد را که داری می‌کن بمن حواله
خواهی که زین چه‌هستم دیوانه‌تر نگردم / بر یاد آن پری رخ پرکن یکی پیاله
آن رنگ داده ناخن تا بررگ دل آمد / چون چنگ نیست‌یک‌دم‌خالی زآه‌وناله
چون بوسه‌خواهم‌ازوی گیردلبش بدندان / تا اوحدی نبیند بی استخوان نواله

***

در سرو سرای خود نگذاشتم الاالله / وندر دل و رای‌خود نگذاشتم الا الله
از غیر به جای‌او نگذاشت کسی را دل / وز خار به جای خود نگذاشتم الا الله
کی تازه توان کردن پیوند من و دنیی؟ / کز گرد و گیای خود نگذاشتم الا الله
تا ارض و سمای من خالی شود از من هم / در ارض و سمای خود نگذاشتم الا الله
از ما و زمن غیری مشکل بهلم چیزی / من کز من و مای‌خود نگذاشتم الاالله
در گفتن "لا" هرکس بگذشت زچیزی ، من / از گفتن لای خود نگذاشتم الا الله
از خلق بهای من مستان چو شوم کشته / زیرا که بهای‌خود نگذاشتم الا الله
من چون زبرای او هم خانهٔ دین گشتم / در خانه برای خود نگذاشتم الا الله
بر لوح لوای دل ننگاشتم الا "هـو" / در دلق و قبای خود نگذاشتم الا الله
چون اوحدی ارباقی مانم نه‌عجب ، زیرا / کز عین بقای خود نگذاشتم الا الله

***

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه / تاریک بی تو چشم‌همین وهمان همه
از خود ترا به چشم یقین دیده عاشقان / و افتاده از یقین خود اندر گمان همه
از مشتری به نقد ، چو دلال ، حسن تو / زر برده ومتـاع تو اندر دکان همه
در عالم از رخ تو نشانی شده پدید / و افتاده عالـمی زپی آن نشان همه

چشم تو عرضه کرده ز هرسو هزار ترک / با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
دیدم که با تو ناله و فریاد سود نیست / دادم به باد عشق تو سود و زیان همه
چون غنچه در هوای تو یک بارگی دلیم / چون بید نیستیم ز عشقت زبان همه
کرد آشکار صورت خوبت‌هزار حسن / و آن حسنها ز دیدهٔ صورت‌نهان همه
چشم ترا به کشتن ما تیغ بر کمر / ما را به جستن توکمر بر میان همه
گر کار کرد قهر تو، دادیم سر ز دست / ور بازگشت لطف تو، بردیم جان همه
از بسکه پر شدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود ازمن جهان همه
در عرض دیدن تو دل تنگ اوحدی / خطی به خون نبشته و ما درضمان همه

***

بردر می‌خانه این غلغل و آن طنطنه / چیست؟ بیاور چراغ، پیش نه آتش زنه
گرزحریفان ماست، بادل‌یک‌رنگ‌وراست / همچو منش مست کن، زود برطل ومنه
ور ز بزرگان دهر باشد و گرگان شهر / خاک نیرزد، بهل، باهمه کوچ و بنه
از الف و از نقط در شکن این یک ورق / صدر نداند گرفت، جز الف یک تنه
کژ مکژ این گروه راه به جایی نبرد / تا که در افتادشان در مکن و کن کنه
یسرنداردویمن، باخود ازآن ساختند / بهر خلاف و جدل میسره و میمنه
ای که به حیله‌گری دم دهی و دادنه / رو، سخن ازحال گوی، چندزحول‌وسنه؟
گر دلت آلوده شد، بر درمی‌خانه آی / کز پی پالود نیست میکنه در میکنه
زانکه روایت گری، گر نروی راه او / بس که ببینی عنا از پی این عنعنه
خواجه‌بخواب‌اندرست، یابشراب‌اندرست / ور نه مؤذن نخفت دوش بر آن میذنه
آینهٔ حق تویی، از درمعنی، ولی / از نم ناموس و نام تیره شدست آینه
بسکه بدود هوس خانه سیه کرده‌ای / هیچ ندانست تافت نور در آن روزنه
هست تفاوت بقدر، ارچه بقدرت کند / شیشه گنی آفتاب، شاش تنی بوزنه
با همه دستان، بسی بر سر ما بگذرد / از روش چرخ زال بهمن و بهمنجنه
از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب / چون گهر احمدی از صدف آمنه

***

پدید نیست اسیران عشق را خانه / کجاست سد؟ که صحرا گرفت دیوانه
چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جگر آشنا و بیگانه
نخست‌گفتمت: ای دل، بدام‌آن‌سرزلف / مرو دلیر، که بیرون نمی‌بری دانه
چه‌سنگ غصه که برسرزنم‌حسودان را! / گرم رسد به دو زلف تو دست چون شانه

به نقدم از همه آسایشی بر آوردی | پدید نیست که کامم برآوری، یا نه؟
گرت شبی به سر کوی ما گذار افتد | مکوب در، که کسی نیست اندرین خانه
نه من اسیر تو گشتم، که هرکرا بینی | چو اوحدی هوسی می‌پزد جداگانه

***

سر در کف پایت نهم، ای یار یگانه | روزی که درآیی ز درم مست شبانه
در صورت خوبان همه نوریست الهی | از شمع رخت می‌زنند آن نور زبانه
با چشم تو یک رنگ چو گشتیم به مستی | جز چشم تو ما را که برد مست بخانه؟
هر چند که جان را بر لعل تو بها نیست | شرطست که امروز نجوییم بهانه
آنی تو، که جز با تو درین ملک ندیدیم | خوی ملکی با کس و روی ملکانه
جز یاد جمالت همه ذوقست خرافات | جز قصهٔ عشقت همه بادست و فسانه
با غمزهٔ رویت سخن خال نگوییم | زنهار! که ما غره نگشتیم به دانه
آنجا مطلب روزه و تسبیح، که در وی | آوازه مغنی سود و جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش، که مردم | از دور نگویند: فلان بود و فلانه

***

گرد مغان گرد و بادهای مغانه | تا به کجا می‌رسد حدیث زمانه؟
هرچه بجز می، بلاشناس و مصیبت | هر چه بجز عشق، باددان و فسانه
باده ترا چیست؟ شربتیست موافق | جام ترا کیست؟ همدمیست یگانه
نو نشود حال عیش و روز نشاطت | جز به می سالخوردهٔ کهنانه
شانهٔ زلف طرب می است حقیقت | می‌چو نباشد، نه زلف‌باش و نه شانه
چون به سر کوی می‌فروش برآیی | کیسه فرو ریزد، کاسه خواه و چغانه
چشم بروی لطیف تر کن و تازه | گوش بر آواز چنگ دارو چغانه
قوت روح از سماع جوی و ز مطرب | قوت روان از غزل‌پژوه و ترانه
روی به‌نقلی مکن، چو طفل به خرما | دست به نقلی مکش، چو مرغ بدانه
جام چوگردون بگردش آر، که ازوی | باده چو خورشید بر کشید زبانه
گرد معربد مگرد و سفله و نادان | زین سه، که گفتم، کرانه گیر، کرانه
گر هوس همدمی کنی و حریفی | مرد بهایی طلب، نه مرد بهانه
بادهٔ ناسخته‌ده بسخت، که باده | سست کند سخت را کلید خزانه
جام چو گردان شود، بقاعده مطرب | جامه کند مرد را به نیم ترانه
گرچه زخوبان جهان‌پرست، نخستین | یک رخ خوب‌اختیار کن ز میانه

روی دلی در دو قبله راست نیاید
مرد به یک تیر چون زند دو نشانه؟

میوهٔ شیرینت آرزوست که آری؟
پرورشت باید، ای درخت جوانه

سرجهان پیش من بسیست، ولیکن
با تو چه گویم؟ که خواجه نیست بخانه

کام دل اوحدی به باده روا کن
زود، که ناگه روانه‌ایم، روانه

***

بسیار دشمنست مرا و تو دوست نه
با دوستان خویشتن اینها نکوست؟ نه

من سال و ماه در سخن و گفت و گوی تو
وانگه تو با کسی که درین گفت‌وگوست نه

با من هزار تندی و تیزی نموده‌ای
گفتم به هیچ کس‌که: فلان تندخوست؟نه

ای عاشقان موی تو افزون ز موی سر
زیشان چومن ز مویه کسی همچوموست؟نه

خلقی به بوی زلف تو از خویش رفته‌اند
کس راوقوف هست‌که آن‌خودچه‌بوست؟نه

گویند: ترک او کن و یاری دگر بگیر
اندرجهان حسن کسی مثل اوست‌لا نه

ای قیمتی چو جان بر ما خاک کوی تو
ما را بر تو قیمت آن خاک کوست؟ نه

شهری به آرزوی تو از جان برآمدند
کس را بر آمدی ز تو جز آرزوست؟ نه

با اوحدی طریق جدایی گرفته‌ای
ای پار دوست بوده وامسال دوست نه

***

ای در غم عشقت مرا اندیشهٔ بهبود نه
کردم زیان درعشق توصدگنج ودیگرسود نه

گفتی: بدیر و زود من دلشاد گردانم ترا
درمهرکوش، ای باتومن در بند دیروزود نه

ازماتودل می‌خواستی، دل‌چیست؟کندرعشق تو
جان می‌دهیم و هم چنان ازمادلت‌خشنودنه

تاروی خویش ازچشم من‌پوشیده‌ای ،ای مهربان
ازچشم من بی‌روی تو جز خون دل‌پالود؟ نه

از من ندیدی جز وفا، بامن نکردی‌جز جفا
شرع‌این‌اجازت‌کرد؟لا، عقل‌این‌سخن‌فرمود؟نه

از آتش سوزان دل دودم بسر بر می‌شود
ای ذوق حلوای لبت بی‌آتش و بی دود نه

تا لاف عشقت می‌زنند آشفته حالان جهان
چون اوحدی درعشق‌تو آشفته حالی بود؟ نه

***

ای شهر شگرفان را غیر از تو امیری نه
بی یاد تو درعالم ذهنی و ضمیری نه

شهری به مراد تو گردیده مرید، آنگه
این جمله مریدان را جزعشق تو پیری نه

من نامه نبشتن را در بسته میان، لیکن
خود لایق این معنی در شهر دبیری نه

خلقی بخیال تو، مشتاق جمال تو
وز صورت حال تو داننده خبیری نه

جز روی تو در عالم من خوب‌نمی‌دانم
ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه

تاغمزهٔ شوخت رادیدم، زدلم دایم
خون می‌چکدودر وی پیکانی و تیری نه

گشت‌اوحدی ازمهرت‌خشنود بدرویشی
وانگاه به غیر از تو رویش به امیری نه

***

آن دل که مرا بود و توی دیده سلبوه
و آن تن که کشیدی به کمندش جذبوه
و آن دیدهٔ دریا شده را درد و غم او
صد بار به دستان مصیبت صلبوه
و آن سینهٔ آتشکده را غمزهٔ چشمش
ناگاه به شمشیر جدایی ضربوه
اسباب دل و دین مرا لشکر عشقش
ترکانه به یک تاختن اندر نهبوه
من راز شب خودبچه‌پوشم ؟که‌بدین رخ
از خون دل و دیده چه روشن کتبوه!
گرجان طلبند از من‌دل سوخته ایشان
بحتی نتوانم که هم ایشان و هبوه
با او ز پدر یاد نکردیم و ز مادر
کو را به فدا باد ابونا و ابوه!
گویند: بدل صبر کن از یار و ندارم
آن صبر که ایشان ز دل من طلبوه
با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی
یک باره فنا گشت چو ایشان غلبوه

***

خانهٔ صبر مرا باز برانداخته‌ای
تا چه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای؟
هردم از دور مرا بینی و نادیده کنی
خویش را نیک به جایی دگر انداخته‌ای
عوض آنکه به خون جگرت پروردم
دل من بردی و خون درجگر انداخته‌ای
ناوک غمزه بیندازی و بگریزی تو
تا ندانم که تو بیدادگر انداخته‌ای
گفته بودی که: دلت را بوفا شاد کنم
چون نکردی به چه آوازه درانداخته‌ای؟
بادرا بر سر کوی تو گذر دشوارست
زان همه دل که توبریک دگر انداخته‌ای
آن سواری تو، که درغارت دل صدنوبت
رخت جان برده و بارم ز خر انداخته‌ای
ای بسا سوخته دل را! که به پروانهٔ غم
آتش اندر زده چون شمع و سرانداخته‌ای
زاوحدی دل سر زلف تو ببردست وکنون
نیست در زلف تو پیدا، مگر انداخته‌ای

***

ثوابست پرسیدن خسته‌ای
که دور افتد از وصل پیوسته‌ای
سواران چابک سزد، گردمی
بسازند با پای آهسته‌ای
نمی‌دانم از زورمندان درست
جلادت نمودن بر اشکسته‌ای
بپایش فرو رفته خار جفا
ز دستش در افتاده گل دسته‌ای
چه داند که برمن چها می‌رود؟
ز دام محبت برون جسته‌ای
کجا غصهٔ دل تواند نهفت
چو من رخ بخون جگر شسته‌ای
بگو، ای صبا، قصهٔ اوحدی
چو پرسندت از حال پابسته‌ای

***

یارب! تو دوش با که بشادی نشسته‌ای؟ / کامروز بی غم از در ما باز جسته‌ای
از روی عشوه بند قبا را گشاده باز / وز راه شیوه طرف کله بر شکسته‌ای
سیم از میان ببرده و در کیسه ریخته / زر در کمر کشیده و بر کوه بسته‌ای
امروز گو: شکفته مشو هیچ گل، که تو / صد گلبن شکفته و صد لاله دسته‌ای
گر نقل نیست باده بنه، کز دهان ولب / یک خانه شهد و شکر و عناب وپسته‌ای
برخیز و شمع را بنشان، یا بهل چنان / تا شمع بیندت که‌چنین خوش نشسته‌ای
گر دیگری ز حسرت او غصه می‌خورد / ای اوحدی، تو باری ازین‌غصه‌رسته‌ای

***

با دگری بر غم من عقد وصال بسته‌ای / ورنه بروی من چرا در همه سال بسته‌ای؟
گر هوس شکاردل نیست ترا؟ ز بهرچه / زلف‌چودام خویش رادانهٔ‌خال بسته‌ای؟
آهوی چشم‌خویش را زابروی‌عنبرین‌سلب / قوس سیه کشیده‌ای، طوق هلال بسته‌ای
از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو، ولی / چون طلبم؟ که برلبم‌جای سؤال‌بسته‌ای
مرغ‌دل مرا، دگر، تانکند هوای کس / در قفص هوای خود کرده وبال بسته‌ای
در هوس خیال تو خفتنم آرزو کند / گرچه توخواب‌چشم‌من‌خودبخیال‌بسته‌ای
ازپی‌آنکه اوحدی دست بداردازرخت / پردهٔ ناز و سرکشی پیش‌جمال بسته‌ای

***

بر گل از عنبر کمندی بسته‌ای / گرد ماه از مشک بندی بسته‌ای
از لب لعل و دهان تنگ، خوش / شکرش بگشوده، قندی بسته‌ای
از سر زلف پریشان هر نفس / دست و پای مستمندی بسته‌ای
هردم از بهر شکار خاطری / زین شوخی بر سمندی بسته‌ای
بیدلانی کز تو می‌جستند کام / چند را کشتی و چندی بسته‌ای
میوهٔ وصلت به ما مشکل رسد / زانکه بر شاخ بلندی بسته‌ای
نیست عیبی گر بسوزانی مرا / کاتشی اندر سپندی بسته‌ای
اوحدی را کی پسندی بعدازین؟ / چون دل اندر ناپسندی بسته‌ای
تا تو بستی بار تبریز، ای پسر / بر دلم کوه سهندی بسته‌ای

***

ای که تیر بی‌وفایی در کمان پیوسته‌ای / باردیگر چیست کندردیگران پیوسته‌ای؟
گر به شمشیر فراقم پی کنی صد پی روان / درتوپیوندم، که صدرگ باروان پیوسته‌ای

ای بهایی گوهر، اندر سلک پیمان و وفا
با چنان خرمهرها بس رایگان پیوسته‌ای!
میخوری خون دل من، تا زدل دوری کنم
ازدلم چون دورگردی؟ چون بجان‌پیوسته‌ای
وقت خاموشی چو فکر اندر دلم پیچیده‌ای
روز گویایی چو ذکرم در زبان پیوسته‌ای
گرچه هردم بشکنی عهدی و برداری دلی
همچنین می‌کن، که باماهم‌چنان پیوسته‌ای
گوش دار، ای بت کهازززلف گریبانگیر خود
فتنها در دامن آخر زمان پیوسته‌ای
گربجوشدخونم‌اندرپوست چندان‌طرفه نیست
کاتش مهرم به مغز استخوان پیوسته‌ای
دشمن من‌خاک‌برسرکرد، تادر کوی خویش
اوحدی را سر به خاک آستان پیوسته‌ای

***

آن خط عنبرین که چو آبش نبشته‌ای
مشک ختاست، گرچه صوابش نبشته‌ای
هر نامهٔ جمال که در باب حسن تست
زان خط مشک رنگ جوابش نبشته‌ای
از دور چشم بد به رخت نامه‌ای نبشت
بر لب از " ان یکاد" جوابش نبشته‌ای
آورده‌ای به دیدهٔ من خط خون و هست
حکمت روان، اگر چه بر آبش نبشته‌ای
خود نام بوسه نیست درو، آنچه اصل بود
بگذاشتی، مگر به شتابش نبشته‌ای؟
سحرست گرد عارضت آن خط مشک بوی
چون سحر از آن به مشک و گلابش نبشته‌ای
راضی مشو که: بوسه زند هرکسی بر آن
آخر نه از برای ثوابش نبشته‌ای؟
دربست باز خط خوشت خواب اوحدی
گویی مگر ز بستن خوابش نبشته‌ای

***

باز برسم سر کشان راه جفا گرفته‌ای
تیغ ستم کشیده‌ای، ترک وفا گرفته‌ای
من طلب تو چون کنم؟ چون بتودررسم؟که تو
شیر ز دام جسته‌ای، مرغ هوا گرفته‌ای
نیست در اندرون من جای خیال دیگری
جای کسی کجا بود؟ چون همه‌جا گرفته‌ای
ماسر و مال در غمت باخته سال و ماه و تو
هم غم مانخورده‌ای، هم کم ما گرفته‌ای
چیست گناه ما؟ که تو بار دگر بر غم ما
یار دگر گزیده‌ای، خانه جدا گرفته‌ای
جز بدعا نمی‌رسد دست من از غمت، ولی
راه نفس ببسته‌ای، دست دعا گرفته‌ای
هر گرهی ز زلف او باز کنی تو، اوحدی
کشور چین گشوده‌ای، ملک ختا گرفته‌ای

***

من که باشم؟ در زبان افتاده‌ای
از هوی اندر هوان افتاده‌ای
بیخودی، رخ در بیابان کرده‌ای
گمرهی، از کاروان افتاده‌ای
تا کسی، از بخت دوری جسته‌ای
مفلسی، از خان و مان افتاده‌ای
گاه گویایی فضیحت گشته‌ای
وقت خاموشی زبان افتاده‌ای

از بهشت اندر جهنم رفته‌ای — بر زمین از آسمان افتاده‌ای
بر سر کوی سبکباران عشق — از گرانی رایگان افتاده‌ای
گوهر خود را ز خس نشناخته — وز خسی در خاکدان افتاده‌ای
دل ز غفلت بسته در جایی چنین — وانگه از جایی چنان افتاده‌ای
روز سربازی عنان پیچیده‌ای — وقت مردی ناتوان افتاده‌ای
همنشینان بر کنار بحر و من — از کنار اندر میان افتاده‌ای
اوحدی وار از برای این و آن — در زبان این و آن افتاده‌ای

***

باز به تنها چنین عزم کجا کرده‌ای؟ — وعدهٔ وصل که بود اینکه وفا کرده‌ای؟
سخت بجوش اندری، تا چه هوس می‌پزی؟ — بس بهوس می‌روی، تا چه هوا کرده‌ای؟
رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر — گر چه تو یاری دگر بر سر ما کرده‌ای
میل به ما می‌کنی، تا بخوری‌خون ما — خوردن خون سهل اگر میل به ما کرده‌ای
صید که از دام تو گشت رها، دیگرش — زود بگیری ولی خود چه رها کرده‌ای؟
چشم تو تیری فگند، گفت خطا شد دریغ! — تیر تو در دل نشست، گو که: خطاکرده‌ای
کی سخنی گفته‌ای با دلم از زیر لب؟ — یا به مثل پرسشی از سر پا کرده‌ای؟
کرده زبان بارها با من مسکین گرو — پس دگری را ز لب کام روا کرده‌ای
چون همه را داده‌ای خلعت وصل، ای پسر — پیرهن اوحدی از چه قبا کرده‌ای؟

***

دلبرا، روز جدایی یاد ما می‌کرده‌ای — یاچو از ما دور گشتی دل جدا می‌کرده‌ای
اندرین مدت‌که روی‌اندر کشیدی زین دیار — باکه‌می‌بودی؟ بگو: عشرت کجامی‌کرده‌ای؟
چون سلامت می‌فرستادم بدست باد صبح — راست‌گو: دشنام‌دادی؟ یا دعا می‌کرده‌ای؟
همچنین بیگانه بودی، یاچنان کت‌عادتست — هر زمان بیگانه‌ای را آشنا می‌کرده‌ای؟
گر گرفتی دوستان نو روا باشد، ولی — ترک یاران قدیم آخر چرا می‌کرده‌ای؟
از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر — هم برین صورت که می‌بینم بها می‌کرده‌ای
هرچه‌می‌کردی صوابست، اینکه پیش اوحدی — نامه‌ای ننوشته‌ای هرگز، خطا می‌کرده‌ای

***

همچو گل صد گونه رنگ آورده‌ای — غنچه وارم دل به تنگ آورده‌ای
سوی من هر دم ز زلف‌و خال وخط — لشکری دیگر به جنگ آورده‌ای
در مخالف می‌زنی چون دف‌مرا — راستی نیکم به چنگ آورده‌ای

چون تو آهو زاده‌ای حیفست‌حیف ! کان چنان خوی پلنگ آورده‌ای
بی گناهم کشته‌ای صدبار و باز رفته‌ای ، صد عذر لنگ آورده‌ای
بس جهودی می‌کشم ، گویی ، مرا با اسیران از فرنگ آورده‌ای
اوحدی را خاک پای خویش خوان چونکه دستش زیر سنگ آورده‌ای

***

در هرچه دیده‌ام تو پدیدار بوده‌ای ای کم نموده رخ ، که چه بسیار بوده‌ای
ما بار کرده رخت و طلب‌گار روی تو وانگه نهفته خود تودرین بار بوده‌ای
چون اول ازتوخاست‌که عشاق رانخواست آخر چه شد که از همه بیزار بوده‌ای؟
گفتی : برو ، برفتم و گفتی : بیا ، دگر چونم فروختی که خریدار بوده‌ای؟
آنی که یک زمان ز تو ما را گزیر نیست هر جا که بوده‌ایم تو ناچار بوده‌ای
گر برده‌ای به حلقهٔ خمارمان شبی مانند حلقه بر در خمار بوده‌ای
ورخلوتی به خانه گزیدیم ، حال ما دانسته‌ای که بر در و دیوار بوده‌ای
گه در میانه نقطه صفت گشته‌ای پدید گاه از کناره دایره کردار بوده‌ای
دوش آنچه دزد برد زمادرضمان‌ماست یا عهد بر تو بود که بیدار بوده‌ای؟
ما را مکن برفتن بازار سرزنش با ما تو نیز بر سر بازار بوده‌ای
باما چویک شراب ز یک جام خورده‌ای ما مست چون شدیم وتو هشیار بوده‌ای؟
نوش دلست اگر شکر ، ار زهرداده‌ای هوش روان ، اگر گل ، اگر خار بوده‌ای
روزی اگر بوصل شوی یار اوحدی منت منه ، که با دگران یار بوده‌ای

***

ای که دیگر بی گناه ازمن عنان پیچیده‌ای دشمنی کردی که روی از دوستان پیچیده‌ای
زور بر ما ناپسند آمد که از روی قیاس پنجهٔ مسکین و دست ناتوان پیچیده‌ای
گر به سالی یک سخن با ما بگویی از دروغ راست پنداری درو رمزی نهان پیچیده‌ای
آشکارا دی فرستادی دعایی نزد من زیر هر حرفیش دشنامی نهان پیچیده‌ای
نامه‌ای دوشم فرستادی بنام آشتی چون‌بدیدم ، بیست‌جنگش درمیان‌پیچیده‌ای
التماس بوسه‌ای کردم شبی ، رفتی بخشم وین نهان عمری برآمد تا در آن پیچیده‌ای
زلف و رویت جانب ما گوش می‌دارند و تو زلف‌رازین تاب‌دادی ، روی ازآن پیچیده‌ای
قصها دارم ، ولی نتوان نمودن پیش تو کاوحدی را دم فروبستی ، زبان پیچیده‌ای

***

زان شکرین لب گر شبی کردم شکار بوسه‌ای از من‌چه‌رنجی ؟ ای پسر ، سهلست‌کاربوسه‌ای
چون بیشمار از لعل خوددادی بهرکس بوسها یا خود خطا باشد ترا کردن شکار بوسه‌ای

زاب دهانت مست شد دشمن ،که خاکش بردهن   و آنگه من آشفته در رنج و خمار بوسه‌ای

جانا ، دل محرور من شد بیقرار از شوق من   با او به بازی بعدازین می‌ده قرار بوسه‌ای

روزی که خواهند از لبت عشاق عالم کامها   هرکس تمنایی کند ، ما اختیار بوسه‌ای

آمدبلب‌جان‌ازغمت ، جانا ، نمی‌گویی که : ما   تاچندسوزیم‌این‌چنین در انتظار بوسه‌ای؟

روزی برای اوحدی یک بوسه بفرست از لبت   وز لعل شکر بار خود کم‌گیر بار بوسه‌ای

***

آشنایی جمله را ، با من چرا بیگانه‌ای؟   خانه پرداز من و با دیگران هم خانه‌ای

هردوعالم در سر کار تو کردم ، گر چه تو   خود نمی‌گویی که هستی در دوعالم یا نه‌ای؟

شد دلم ویران ز سنگ انداز هجرانت ، ولی   شادمانم چون تو دایم گنج آن ویرانه‌ای

گر دل سختت نمی‌ماند به سنگ ، ای سیم تن   پس چرا پیوسته با ما ده زبان چو شانه‌ای؟

شد کنار من پر از در ، ز آب چشم چون گهر   از کنار من چرا دوری ، اگر در دانه‌ای؟

ترک‌مهرت‌خواستم‌کردن چودیدآن عقل‌گفت :   چون کنی ترک پری‌رویان؟ مگر دیوانه‌ای؟

اوحدی ، چون عشق بازی می‌کنی دوری‌مجوی   همچو فرزین ، از رخ این شاه ، اگر فرزانه‌ای

بعد از آن از بند کار خویشتن برخیز ، اگر   صید آن زلف چو دام وخال همچون دانه‌ای

***

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه‌ای   حاجی چه التفات نمودی به خانه‌ای؟

مرغان آن هوا به زمین چون کنند میل؟   تا در میان دام نبینند دانه‌ای

بویی ز وصل اگر به مشامش نمی‌رسید   رغبت به هیچ موی نمی‌کرد شانه‌ای

این کوشش و کشش همه بی‌کارچون بود؟   عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه‌ای؟

تا عشق آتشی نزند در درون دل   از راه سینه کی بدر افتد زبانه‌ای؟

محتاج پیک و نامه نباشد مرید را   کانجا کفایتست سر تازیانه‌ای

خیز ، ای‌رفیق‌خفته ، که صوت‌نشیدخوان   آتش فکند در شتران از ترانه‌ای

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق   کو می‌کند ز خار مغیلان کرانه‌ای

کر راستست ، هرچه طلب‌می‌کنم تویی   وین راه دور نیست به غیر از بهانه‌ای

بااوحدی یکی شو و مشو که : در وجود   هرگز در آن یگانه رسد جز یگانه‌ای

ما را اگر محال باشد به پیشگاه   این فخر بس که : بوسه دهیم آستانه‌ای

***

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه‌ای   وز گیسوی تو هر شکنی عنبرینه‌ای

گرمی‌زنی ـد تیغ . نداریم سر دریغ   سر چون توان کشید ز مهری به کینه‌ای؟

مرغ دلم به داغ غمت تن فرو دهد | گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه‌ای
هرلحظه آن دو ساعد سیمین نهان کنند | در جان من بدست محبت دفینه‌ای؟
دل در خمار هجر تو می‌میرد ، ای نگار | بفرست از آن شراب تعطف قنینه‌ای
ساکن‌نمی‌شود غم عشقت ز جان ما | یارب ، فرو فرست بدلها سکینه‌ای
قاصد نبرد نامه . که از آب چشم خلق | پیش تو آمدن نتوان بی سفینه‌ای
پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم؟ | چندان رسولش آمده از هر مدینه‌ای
چشمت ز فتنه بین‌که : به پیش من آورد | درمعرضی که زلف تو باشد پسینه‌ای
اشکم چو سیم دیدی و زر خواستی ز من | پنداشتی که باشد از آنم خزینه‌ای؟
گر در بهای بوسه لبت زر طلب کند | مشکل کشد کمان تو چون من کمینه‌ای
روزی نشد که غمزهٔ مست تو سنگدل | بر راه اوحدی نشکست آبگینه‌ای
صافی کجا شود دل او زین عتابها؟ | تا با تو سینه‌ای نرساند به سینه‌ای

***

ببر، ای باد صبح دم ، بده ، ای پیک نیک‌پی | سخن عاشقان بدو، خبر بیدلان بوی
ز من آن شوخ دیده را چو ببینی بگوی تو : | عجب‌ازحال بیدلان ، که‌چنین‌غافلی‌تو ،هی !
چودف آن‌خسته رامزن ، که‌دمی‌بی‌حضور تو | نتواند ز چنگ غم . که ننالد بسان نی
بنمودم هزار پی بتو احوال خویشتن | ننوشتی جواب آن که نمودم هزار پی
ز برم تا برفته‌ای تو، زمانی نمی‌شود | نه گشاینده بند غم ، نه گوارنده جام می
سخن بوسه‌گفته‌ای ، بنگویی‌که : چندوچون؟ | خبر وصل داده‌ای ، ننمودی که : کووکی؟
مکن ، ای مدعی ، مرا ز درش دور بعدازین | که من آن خاک کوچه را نفروشم به تاج کی
ز پی آنکه بنگرم رخ لیلی ز گوشه‌ای | من مجنون خسته را ، که برد به کارحی؟
اگر ،ای‌اوحدی ، توهم دل خودراتودوستی؟ | برخ و زلف او دهی ، برهی زین بهار و دی

***

ز لعلش بوسه‌ای جستم ، بگفت : آری ، بگفتم : کی
بگفت : ای عاشق سرگشته ، صبرت نیست هم‌درپی؟
لبی بگشود چون شکر که با عناب گیرد خو
رخی بنمود چون شیرین که ازشنم پذیرد خوی
به کام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکام دل
لبی چون لاله در بستان ، رخی چون آتش اندردی

رقیب آن دیدو با من گفت: هی! هی! چیست این عادت
در آن حال، ای مسلمانان، کراغم دارد از هی هی؟
نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر
نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنی زاری مه و سال از فراق او
عجب نبود، که سال و مه دم او می خورم چون نی
بسان اوحدی باید جفا بین و بلا ورزی
کسی کش رای آن باشد که پیوندی کند با وی

***

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی
راضی شدم که: بینم روی ترا به خوابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
نادیده از تو هرگز یک نامه را جوابی
هر گه که بر در تو من آب روی جویم
خون مرا بریزی بر خاک در چو آبی
اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون
هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم
مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
چندان نمک لبت را در پسته بسته آخر
کی بی نمک بماند برآتشت کبابی؟
در غیرتیم لیکن مقدور نیست کس را
با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
یک تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها
روی ترا، که اینجا شهریست وآفتابی
در غصه اوحدی را موقوف چند داری؟
یا کشتن خطایی، یا گفتن صوابی

***

چه پیکری؟ که ز پاکی چو گوهر نابی
زهی، سعادت آن خفته کش تو هم خوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ زیر چهره چه سود؟
که چون ستارهٔ روشن ز زیر می تابی
دلم ز پستهٔ تنگ تو چون بر اندیشد
به چهر زرد و دم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روز می باشد
بکوش تا مگر این چند روز دریابی
کشیده ای چو کمان دشمن مرا در بر
مرا ز پیش مفکن چو تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع می کردم
چنان شدی که کنون روی سر می تابی
بیا، که مردمک چشم اوحدی بی تو
با شک دیده فروشد چو مردم آبی

***

دولت ز در باز آمدی مارا پس از بی دولتی
گر رخ نمودی ترک ما "عداللنبا واللتی"
می زیبد اورا سلطنت، زیراکه پیش در گهش
هر شب خروش عاشقان باشد چو کوس نوبتی

از سرکشی او چون علم درجنگ باما روزوشب ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی
دادم به‌زلفش‌دوش‌دل، چشمش‌بترکی‌گفت:هی ! او را چو کردی پیشکش ، مارا نیاری خدمتی ؟
من می‌توانم بوسها دزدیدن از لعلش ولی چشمش چو غوغا می‌کند می‌ترسم ازبی‌حرمتی
شکر بدامن می‌کشند از لعل او تردامنان وانگه دل بیمار من می‌میرد از بی‌شربتی
ای اوحدی ، چون طاقت جورش نیاوردی دگر بر یار هرجایی منه خاطر ، که صاحب غیرتی
شهرکسانست‌این ، دگربر نیکوان عاشق مشو گردن به مسکینی بنه ، مادام کندر غربتی

***

کاکل مشکین نقاب چشم و ابرو ساختی آن کمان پنهان بدار ، اکنونکه تیرانداختی
بر سمند فتنه زین دلبری بستی ، ولی حملهٔ اول ز شوخی بر سر ما تاختی
چون دل ما را شکار زلف خود کردی ، برو کین چنین گویی نبردی تاتوچوگان باختی
ما بکار خود نمی‌پرداختیم از مهر تو آخر آن دل را چرا از مهر ما پرداختی ؟
از جهان جز رنج من چیزی‌نمی‌خواهی مگر در جهان مسکین‌تر از من هیچکس نشناختی
گر تو بامن دشمنی ، چون از میان دوستان ما سپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی ؟
چارها کردی بدانش هرکسی راپیش ازین از برای اوحدی خود را چه نادان ساختی !

***

دانه‌ای بر روی دام انداختی مرغ آدم را زبام انداختی
تا شود سجاده و تسبیح رد جرعه‌ای در کاس و جام انداختی
هر کرا خون خواستی کردن حلال خرقهٔ او بر حرام انداختی
چون سزای سوختن دیدی مرا درچنین سودای خام انداختی
بیدلان را چون ندیدی مرد وصل در کف پیک و پیام انداختی
یک سخن ناگفته ، مارا چون سخن در زبان خاص و عام انداختی
دیگران را باردادی چون کلیم اوحدی را در کلام انداختی

***

اگر چه از بر من بارها چو تیر بجستی هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی
درآمدم که نشینم ، برون شدی به شکایت برون شدم که بیایم ، درم بروی ببستی
مرا به داغ بکشتی ، ولی ز باغ رخ خود گلم بدست ندادی ، دلم بخار بخستی
هلاک همچو منی در غم تو حیف نباشد ؟ من ارز پای درآیم چه باک؟ چون تو بدستی
مبین در آینه آن زلف و چهره را ، که اگر تو چنان جمال ببینی کسی دگر نپرستی
تو با کمال بزرگی و احتشام ندانم که در درون دل تنگ من چگونه نشستی ؟

مرا ز مستی و عشقست نام زلف تو بردن — که قصهای پریشان ز عشق خیزد و مستی
نماز شام ندیدی؟ که پیش روی چو ماهت — چگونه مهر عدم شد ز شرم با همه هستی
مبر ستیزه، چو من کام دل ز لعل تو جویم — چه حاجتست خصومت؟ بیار بوسه و رستی
تو خود نیایی‌و من پیشت آمدن نتوانم — مگر به دست رسولم حکایتی بفرستی
اگر هزار دلست از غمت یکی نرهانم — که بادوغمزهٔ چون تیر وبا دو زلف چو شستی
مترس درغمش، ای اوحدی، زخواری‌ومحنت — که اوفتاده نترسد ز خاکساری و پستی
گر آن دو نرگس جادو بجان خلاص دهندت — زهی عنایت و دولت! برو، که نیک برستی

***

ای برون از بلندی و پستی — جز تو کس را نمی‌رسد هستی
عقل در وادی محبت تو — ره غلط می‌کند ز سر مستی
تا سر جمله‌ها شود نامت — خویشن را به جمله بر بستی
حلقه‌ای نیست خالی از ذکرت — گر چه در هیچ حلقه ننشستی
بودن ما جدا نبود از تو — با تو بودیم تا تو بودستی
بر سر چار سوی رغبت خویش — نخریدی دلی، که نشکستی
اوحدی، گر وصال او خواهی — ببر از خویشتن، که پیوستی

***

دلم ازچشم مستش زاروپردم چشمش ازمستی — چه جای پنجه کردن بود مارا‌باچنان دستی؟
بجان در غیرتم ازدل، که پیش اوست‌پیوسته — گرین غیرت بدیدی او بغیر ما نپیوستی
ز زخم چشم مستش گر بنالیدم روا باشد — که‌سختست‌این‌چنین تیری‌وانگه‌از چنان شستی!
گر آن گلچهره را در دل نشان دوستی بودی — دل این خستگان هردم بخارغم‌چرا خستی؟
به غیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او — حکایت غیرازین بودی مرا گر غیرتی هستی
ملامت گر ندید او را، از آن فریاد می‌دارد — اگر دیدی، نپندارم که از دامش برون جستی
نه یک‌دلبستگی‌دارد بدان زلف اوحدی، کورا — اگر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

***

کدامین نقشبند این‌نقش بستی؟ — همه یک دست و هرنقشی بدستی
به نورجان شدست این نقش ممتاز — وگرنه کی چنین در دل نشستی؟
گراین جان دربت سنگین بدیدی — عجب دارم خلیل ار بت شکستی
ورین معنی بتی را جمع بودی — کدامین مؤمن از بت باز رستی؟
بیا، تا هردم از دستی برآییم — مگر نقاش این آید بدستی

که گر پا بستهٔ این نقش گردیم	چه فرق از مومنی تا بت پرستی؟
نهاد اندر لب شیرین این قوم	میی روشن، که هر جامی و مستی
پریشان کرد گرد روی ایشان	سر زلفی که هر تاری و شستی
مسلمان، اوحدی، آنروز بودی	که از دام چنین بتها برستی

***

میی کو ترا می‌رهاند ز مستی	حلالت از آن می خرابی و مستی
بت تست نفس تو درکعبهٔ تن	خلیل خدایی، گراین بت شکستی
عروس جهان را وفایی نباشد	به آخربدانی که: دل‌درکه بستی؟
نبینی بخود غیرازین صوت‌وصورت	چه‌گویم؟ زهی! غافل ازخودکه‌هستی
تو آن روز گفتم: به منزل نیایی	که همراه میرفت وخوش می‌نشستی
درین باغ‌کش میوه زهرست یکسر	چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی؟
چو باد ار طلب می‌کنی سرفرازی	منه دل برین‌خاک و بگذر، که رستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد	خدا را گر از بهر چیزی پرستی
بلندی که میجویی آن روز یابی	که چون‌اوحدی‌رخ بپیچی ز پستی

***

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی	این نیز توانی که به ما نور فرستی
در وعدهٔفردای تو این صبر که کردیم	ما را تو مبادا که بر حور فرستی
بی منت موسی سخنی چند ز دیدار	بنویس در آن لوح که از طور فرستی
هر نامه که از پیش تو آمد همه شد فاش	زیرا که تو آن با دف و طنبور فرستی
چون من نه بخودباشم وخاطرنه بسامان	رسوا شود آن نیز که مستور فرستی
سر جمله به تفصیل ندانی که بگویم	پیش من ار اوراد چو دستور فرستی
غیر از سخن وصل تو باید که نگوید	قاصد که به پیش من مهجور فرستی
دیوانه ترم کرد نشان خبر تو	چون قرص بلادر که به محرور فرستی
با روی تو کو فرصت گفتار؟ مگر خود	پیغام و نشان خود از آن سور فرستی
زین گلخن وویرانه برنجیم، نسیمی	وقتست کزان گلشن معمور فرستی
رنجور تو شداوحدی، ای ماه چه باشد؟	گر شربت آن وصل به رنجور فرستی

***

بس ازین عمر سرسری که به تقلید زیستی	نظری کن به خویش تاز کجایی و کیستی!
همه شب گفتگوی توده و باغست و مال و زر	تو نگویی به خویشتن که: گرفتار چیستی؟

نه تو گفتی: خدای را نشناسم بجز یکی؟ — ز یکی لاف چون زنی؟ چو غلام دویستی
برسیدند همرهان تو هر یک به منزلی — پی ایشان کجا روی؟ تو که درخفت وخیستی
تو اگر بیست مرده‌ای بتوان و دل و جگر — چو اجل حمله آورد، نگذارد بایستی
چو پی او و روی بنه ز سر این خواجگی که تو — نرسی پیش او مگر به فقیری و نیستی
درتوحیدش اوحدی به قفای وجود زد — تو به توحید چون رسی؟ که نه اوحدیستی

***

چون فتنه شدم بر رخت، ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم به چه قوت؟ — با روی‌تو من صبر نمایم به چه پشتی؟
بر خاک سر کوی تو یک روز بگریم — زان گونه که بیرون نتوان رفت به کشتی
دانم که: حسابی نبود روز قیامت — او را که بدین حال تو امروز بکشتی
پیش که توان برد خوداین غصه؟ که پیشت — صد قصه نبشتم که جوابی ننبشتی
از خوی تو بس گل که به خونابه سرشتم — تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی؟
در خاطر خود جز تو خیالی نگذارد — آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتی
ای دل، که همی جویی ازین دام رهایی — آن روز که گفتیم چرا باز نگشتی؟
چون اوحدی از قامت او درد همی چین — کین میوهٔ آن شاخ بلندست که کشتی

***

خواستم بوسی ز لعلت دست پیشم داشتی — قصد کردم کت ببوسم دست وهم نگذاشتی
بوی خون می‌آید از چاه زنخدانت، بلی — بوی خون آید که چندین دل درو انباشتی
هرزمانم شاخ اندوهی ز دل سر بر زند — خودنمی‌دانم چه‌بیخست‌این‌که دردل کاشتی
ریش گردانی دلم راوانگهی گویی: منال — درد دل با ناله باشد، پس چه می‌پنداشتی؟
گرپس ازجنگ‌آشتی‌جویی، نگیری در کنار — تا هم‌آن دم نیز بی جنگی نباشد آشتی
نزدمن آبیست، گفتی: خون مجروحان عشق — زان چنین در خاک می‌ریزی که آب انگاشتی
دی طلب کردی که در پای تو ریزم جان‌خویش — زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام — تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی
اوحدی در دوستی با آنکه جانب‌دار تست — جانب او را به قول دشمنان بگذاشتی

***

گر تو سری می‌کشی تا نکنی آشتی — ما ز تو سرکش‌تریم، پس تو چه پنداشتی؟
ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم — ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی
با توچو سودی نداشت صلح، بجنگ آمدیم — کار چو مشکل شود جنگ به از آشتی

شاخ ستم کشتهای، بار جفایی بچیں
هم تو توانی درودتخم که خود کاشتی

دوش فرستادهای: کز تو ندارم خبر
خود بنگویی که : تو از که خبر داشتی؟

با دگران مر ترا هرچه میسر نشد
از غم و رنج و جفا بر دلم انباشتی

شغل تو گرخواجگیست ، درپی آنرو، که هست
کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

***

زین دایره تا بدر نیفتی
در دایرهٔ دگر نیفتی

سودی کن ازین سفر، که هرگز
در بهتر ازین سفر نیفتی

صاحب نظر ار نمیشوی سهل
هش دار! که از نظر نیفتی

از بیهنریست اوفتادن
چون جمع کنی هنر، نیفتی

رو دامن مقبلی بدست آر
تا روز بلا مگر نیفتی

زین سر تو بساز چارهٔ خویش
تا در کف دردسر نیفتی

امروز فتاده باش، اگر نه
فردا چه کنی؟ اگر نیفتی

زین باده کجا خبر دهندت؟
یک روز چو بی خبر نیفتی

سر دل اوحدی چه دانی؟
تا در غم آن پسر نیفتی

***

او را که در سماع سخن نیست حالتی
فریاد و رقص او نبود جز ضلالتی

چون ذره آنکه رقص کند دررهش ز عشق
روشن چو آفتاب بیابد ولایتی

هرکس که او نه از سر دردی زند نفس
لازم شود بهر نفس او را خجالتی

آشوب رقص و شور وشر و های و هوی او
دیوانگیست این همه بیوجه حالتی

بر مدعی ببند در خانقاه عشق
تا در میان جمع نیارد ثقالتی

آنراکه پایرفتن ودستوصول نیست
بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی

مشغول ذکردوست بمعنی عجب مدار
کو را ز شوروشغله بینی ملامتی

چون راهسرمرد بمعنی گشاده گشت
از پرّ پشهای بکند ساز و آلتی

اندرجهانحوالتهرکس بجانبیست
مارا بجانب تو زهی خوش حوالتی!

جانا، دلم به آتش دوری بسوختی
آه! ار بوصل خود نکنی استمالتی

چوناوحدیبجانسخنکیرسدکسی؟
تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

***

جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی
خوبان جفا کنند ولی تا به غایتی

سنگین دلی، وگر نه چنین دردسینه سوز
درسینهٔ تو نیز بکردی سرایتی

دارم شکایت از تو، ولی منع می‌کند / حسن وفا که: باز نمایم شکایتی
روی زمین چو قصهٔ فرهاد کوهکن / پر شد حکایت من و شیرین حکایتی!
خود چیست کشتن چو منی؟ کاهلی زتست / تا هر زمان مرا بنسوزی ولایتی
از گفت وگوی دشمن بسیارباک نیست / گر باشدم ز لطف تو اندک حمایتی
زان زلف کافرانه مرنج، اوحدی، دگر / کز کافری بدیع نباشد جنایتی

***

سوگند من شکستی، عهدم بباد دادی / با این ستیزه رویی روز و شبم بیادی
گفتی: چو کارت افتد من دستگیر باشم / خود با حکایت من دیگر نیوفتادی
چستی نمودم، ای جان، درکار عشق اول / سودی نداشت با تو چستی و اوستادی
چون دیده ودل من گشتند فتنهٔ تو / آب اندران فگندی آتش از آن نهادی
هم سرولاله رویی، هم ماه مشک مویی / هم ترک تند خویی، هم شاه حورزادی
روی تو شمع گیتی چون مهرنیم روزان / بوی تو راحت جان چون باد بامدادی
شادی کنی چو بینی ما را به غم نشسته / ای اوحدی غلامت، خوش میروی بشادی!

***

ای از تو مرا هر نفسی بادی و دردی / دورم به فراق توزهر خوابی و خوردی
این سرخی اشک من و زردی رخ تست / ورنه من مسکین کیم ازسرخی و زردی؟
بدخواه که بردوری ما رشک چنین برد / گر با تو بدیدی که نشستیم چه کردی؟
گو: جمله جهان تیغ برآرید، که باکس / ما را سر پرخاش نماندست و نبردی
روی از سخن سرد حسودان نتوان تافت / خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی
ما را به جهان جز سخن دوست مگویید / زنهار! که این باغ بدادیم بوردی
کاری به از اندیشهٔ آن یار ندیدیم / بشنو که: چنین کار برآید ز نوردی
درهیچ قدح بهتر ازین می‌نتوان یافت / دریاب که: هر قطره ازین باده و مردی
ای اوحدی، اندیشه مکن ز آتش دوزخ / گر می‌رسی از خاک در دوست بگردی

***

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی / پس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو / وامق بیافریدی، عذرا پدید کردی
خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود / وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
تا قطره را نباشد از گم شدن هراسی / بر راه بازگشتن دریا پدید کردی
می‌خواستی که از ما بر ما بهانه گیری / ور نه چرا ز آدم حوا پدید کردی؟

نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن — در نقطهٔ دل ما چون ناپدید کردی؟
تا دولت وصالت بی وعده‌ای نباشد — امروز عاشقان را فردا پدید کردی
زان ساغر نهانی بر باده‌ای که دانی — چون گرم گشت منزل غوغا پدید کردی
از جستن نهانت چون‌اوحدی زبون شد — در عین بی نشانی خود را پدید کردی

***

مرا با جمع رندانی که در دیرند ضم کردی — چو دیر از غیرخالی شد درخلوت بهم کردی
نهادی مجلس بزمی بر آواز رباب و نی — چو لعلت میرمجلس شد بمی‌دادن ستم کردی
بشوخی عقل فرزانه، چوره برد اندران خانه — بجای رطل و پیمانه، سرش زیر قدم کردی
زبهرفضل‌وپیشی‌من، چوکردم باتوخویشی من — دو ساغر بیشتر دادی، مراازخویش کم کردی
مرا با طاق آن ابرو چو دیدی مهر پیوسته — تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی
تو بودی مطرب و ساقی، تو بودی شاهد باقی — گهم درویش خودخواندی وگاهم محتشم‌کردی
بخیلی کردی از رخ چون سؤال بوسه‌ای کردم — شکایت چون توان‌کرد ازچنان‌رویی کرم کردی
بدستم‌جام‌جم‌دادی، پس ازعمری‌که‌دم‌دادی — چه‌مستی‌ها کنیم اکنون! که‌می‌درجام‌جم‌کردی
چو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا — میان‌عالمی او را به عشق خود علم کردی

***

نظری گر ز سر لطف به کارم کردی — شادمان چون گل و خرم به بهارم کردی
جاودان گفتمی آن خنجر و بازو را شکر — باخود ار زان که ببردی چو شکارم کردی
اگر آن غنچه دهن را سر مهری بودی — در دل از کیسه چرا آن همه خارم کردی
خرم از گل بدر افتادی و بار از گرداب — اگر از راه کرم دست ببارم کردی
تنگ دستم، چه شدی کوبه وفا دستی تنگ — ز سر لطف در آغوش و کنارم کردی؟
از درخت قد و باغ رخ تو کم چه شود؟ — دامن ار پر گل وسیب و به و نارم کردی
به غلامی نشمردی دل من شاهان را — با غلامان خود ار دوست شمارم کردی
کاج! لعلی ز لبش بستدمی، تا بر من — سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
نشوی در پی آزار دل من یک روز — گر شبی گوش بدین نالهٔ زارم کردی
پس ازین شام جدایی چه شدی گر سحری؟ — تا به بستان در حجره گذارم کردی
اوحدی، گر به قبولی برسیدی ز لبش — زود بر مرکب اقبال سوارم کردی

***

نگارا، یاد می‌داری که یاد ما نمی‌کردی؟
سگان را در بر خود جای و جای ما نمی‌کردی؟

چو جانت می‌سپرد این تن بجزخونش نمی‌خوردی؟
چو خوانت می‌نهاد این دل بجز یغما نمی‌کردی؟
نشان درد می‌دیدی ولی درمان نمی‌دادی
به کوی وصل می‌بردی ولی در وا نمی‌کردی؟
نخستین روزت ار با من نبودی فتنه اندر سر
چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدا نمی‌کردی
به پس فردا رسید آن کم به فردا وعده می‌دادی
چرا فردا همی گفتی؟ چو پس فردا نمی‌کردی
دلم را می‌نهی داغی و گرنه در چنین باغی
رخ از خیری نمی‌بردی دل از خارا نمی‌کردی
دوای اوحدی جستم ز درد سر بنالیدی
گرت سودای ما بودی چنین صفرا نمی‌کردی

***

ببر دل از همه خوبان، اگر خردمندی
به شرط آنکه در آن زلف دلستان بندی
هر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز
ضرورتست که از دیگران فرو بندی
اگر به تیغ ترامی‌توان برید از دوست
حدیث عشق رها کن، که سست پیوندی
وگر چو شمع نمی‌گریی ازغمش، بنشین
که پیش اهل حقیقت به خویش می‌خندی
هزار نامه به‌خون جگر سیه کردم
هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
بیا، که جز تو نظر بر کسی نیفگندم
به خشم اگر چه مرا از نظر بیفگندی
ز بندگی به جفایی چگونه برگردم؟
که گر به تیغ زنی هم چنان خداوندی
به طیره گر تو مرا صد جواب تلخ دهی
هنوز تلخ نباشد، که سر به سر قندی
نشاند تخم وفای تو اوحدی در دل
اگر چه شاخ نشاطش ز بیخ بر کندی

***

بر خسته‌ای ملامت چندین چه می‌پسندی؟
کورا نظر بپوشد شوخی به چشم بندی
ای خواجهٔ فسرده، خوبی دلت نبرده
گر درد ما بنوشی بر درد ما نخندی
چون پسته لب ببستم از ذکر شکر او
زان شب که نقل کردیم آن پسته‌های قندی
در دست کوته ما مهر زر ار نبیند
کی سر نهد به مهری؟ سروی بدان بلندی
چندین مده، نگارا، بر باد غصه ما را
خرمن که همچو خاکی بیرون در فگندی
دیگر به هیچ آبی در بار و بر نیاید
شاخ سکون و صبرم، کز بیخ و بن بکندی

هر کس حکایت خود اندر نبشت، لیکن چون اوحدی که داند سرّ نیازمندی؟

***

نگارا، گرچه می‌دانم که بس بی‌مهروپیوندی سلامت می‌فرستم با جهانی آرزومندی
بدان‌دل‌کت فرستادم نه‌ای خرسند، می‌دانم که گرجان نیز بفرستم نخواهدبود خرسندی
چنین زانم پسندیدی که حال من نمی‌دانی ز حالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که: بار الفتی چینم درخت الف ببریدی و بیخ مهر برکندی
اگردستت‌همی خواهم خسی برپیش من داری ورت من پای می‌بوسم ز دست من همی تندی
فروهشتی بخویش آن زلف راکاشفته می‌گردد نه آن بهترکه اورابرچومن دیوانه‌ای بندی؟
جهانی را بیفگندی به حسن یک نظر، جانا کزان افتادگان روزی نظر بر کس نیفگندی
به پیوند تو می‌خواهم که تا جاوید برخیزم به شرط آنکه بنشینی و درهرکس نپیوندی
به پایان رفت روز جور و بیدادو ستم، جانا کنون هنگام احسانست و انعام و خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی نرنجید اوحدی رادل که گرزان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی

***

زهی! زلف و رخت قدری و عیدی قمر حسن ترا کمتر معیدی
همه خوبان عالم را بدیدم بر آن طوبی ندارد کس مزیدی
مراد چرخ ازرق جامه آنست که باشد آستانت را مریدی
برآن درگه بمیرم، بس عجب نیست به کوی شاهدی گور شهیدی
به گنجی می‌خرم وصل ترا، گر ز کنجی بر نیاید من یزیدی
شبی در گردنت گویی بدیدم دو دست خویش چون حبل‌الوریدی
به مستوری زمستان رخ مگردان که بعد از وعده نپسندم وعیدی
هر آحادی چه داند سر عشقت؟ که همچون اوحدی باید وحیدی
اگر غافل نشد جان تو از عشق ز دل پرداز او بر خوان نشیدی

***

ما با تو رسم یاری گفتیم اگر شنیدی احوال خود به زاری گفتیم اگر شنیدی
گفتی که: باز دارم گوشی به جانب تو ای بی وفا چه داری؟ گفتیم اگر شنیدی
دردی که هست ما را در دوری تو صد پی با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی
نه رونق تو ماند، نه سوز دردمندان تا دیده بر گماری، گفتیم اگر شنیدی
پرسیده‌ای که: از ما حاصل چه کرده‌ای تو؟ اندوه و رنج و خواری، گفتیم اگر شنیدی
صد روز وعده دادی ما را به وصل، جانا روزی همی شماری، گفتیم اگر شنیدی

جانیست آن لب تو، یک دم بما سپارش — آیین جان سپاری، گفتیم اگر شنیدی
اصل محبت از ما پرسی که: چیست هردم؟ — مهرست و سازگاری، گفتیم اگر شنیدی
گفتی که: اوحدی را روزی برخود آرم — گویی ولی نیاری، گفتیم اگر شنیدی

***

دیده بسیار نگه کرد به هر بام و دری — به جزو در نظر عقل نیامد دگری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت — که چه دیدیم ز دست ستم بی‌خبری؟
ای که چون باد به هر گوشه گذاری داری — خودچه بادی که ازین گوشه نداری گذری؟
نه قضایی به سر عمر من آمد ز غمت — که از آن یاد توان کرد به عمری قدری
سفرم هم به سر کوی تو خواهد بودن — گر بیابم ز کمند تو جواز سفری
زان درختی که درین باغچه بالای توکشت — آه! اگر دست تمنا برسیدی ببری
دیر تا بر کمر تست دوچشمم چون طرف — بیش ازین طرف نشاید که بود بر کمری
رفتن مهر تو ازسینهٔ من ممکن نیست — همچو نامی که کسی نقش کند بر حجری
هیچ دانی سر من بر سر کوی تو چنین — به چه تشبیه توان کرد؟ به خاکی و دری
هر شب از درد فراق تو بگریم تا روز — عجب، ای گریهٔ شبها، که نکردی اثری!
گر دل اوحدی از درد توخون شد نه عجب — کار عشقست و میسر نشود بی جگری

***

روی در پرده و از پرده برون می‌نگری — پرده بردار، که داریم سر پرده دری
خلق بر ظاهر حسن تو سخنها گویند — خود ندانند که از کوی تصور بدری
هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش — نسبتی کرده به چیزی و تو چیز دگری
لاله خوانند ترا، آه! ز تاریک دلی — سرو گویند ترا، وای! ز کوته نظری
تو به نظاره و برجستن رویت جمعی — متفرق شده در هر طرف از بی بصری
عشق ارباب هوی وه! که چه ناخوش هوسست — گلهٔ دیو دوان در پی یک مشت پری
اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند — آه! اگر چارهٔ بیچارگی او نبری

***

باغ بهشت بیند بی داغ انتظاری — آن کش ز در درآید هر لحظه چون تو یاری
بر صیدگاه دولت نگرفته‌اند هرگز — شاهان به باز و شاهین زین خوب‌تر شکاری
چون بلبل ار بنالم واجب کند کزین سان — در دامن دل من نگرفته بود خاری
بر دل گذر نمی‌کرد این روز نامرادی — وقتی که بود ما را روزی و روزگاری
ایمن نمی‌نشینم، کاسان دهد به کشتن — چون ما پیادگان را وانگه چنین سواری

همچون علف برآیند از گورم استخوانها ... بعد از من ارکنی تو بر خاک من گذاری
با من مرو، که خصمم عیبت کند، چو بیند ... من پیر گشته‌وانگه در دست ازین نگاری
این راز چون بدارم پنهان؟ که یافت شهرت ... ذکرم به هر زبانی، نامم به هر دیاری
با دل چوگفتم :ای دل، کاری کنیم زین پس ... گفت: اوحدی، نیابی بهتر ز عشق‌کاری

***

پادشاهست آنکه داردچنین خرم بهاری ... ساقیی‌سرمست و جامی، مطربی موزون وياری
نوش کن جام صبوح و کوش کز شاخ گل تر ... بلبلی هردم بنالد، بلکه چون بلبل‌هزاری
چون بدستم باده دادی شیرگیرم‌کن بشادی ... تا توانم صید کردن، گر بدست افتد شکاری
آمد آن موسم که: هرکس بادلارامی که دارد ... باده نوشد درمیان باغ و ما نیزاز کناری
دست بستان را ز هر دستی نگاری بست گیتی ... تا تو بنشینی و بنشانی زهر دستی‌نگاری
برمثال لاله دارم سینه‌ای پرخون، که از وی ... نالهٔ زارم برآید چون ببینم لاله‌زاری
ای که غافل‌می‌نشینی، سوی صحرارو،که‌بینی ... کرده بادو ابر پر گل دامن هر کوه و غاری
هرکراهست اختیاری گو: همی کن چارهٔ خود ... چارهٔ ما صبر باشد، چون نداریم اختیاری
عامیان درشغل‌وجستی، زاهدان‌درکبروهستی ... عاشقان درعشق و مستی، تا بودهرکس بکاری
من به آب می‌بشویم نام خود، تا در قیامت ... چون شمار خلق باشد، من نباشم درشماری
من چونرگس برنگیرم زآب‌پی‌چندان که باشد ... سوسنی در پای سروی، سبزه‌ای بر جویباری
از گنه‌گاران که داند مجرمی را؟ گو: بخواند ... آنکه می‌داند شکفتن این چنین گلها ز خاری
این غزل‌می‌خوان و دروی اوحدی رایادمی‌کن ... گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

***

ز تورانیان تنگ چشمی سواری ... در ایران به زلف سیه کرد کاری
که کافر نکردست بر دین پرستی ... که دشمن نکردست با دوستداری
دهانش خموشی، لبش باده نوشی ... سرش پرخروشی، میان پودوتاری
به چهره چراغی، برخساره باغی ... بسیرت بهشتی، به صورت بهاری
ستم را به سختی دلش پایمردی ... طرب را به نرمی تنش دستیاری
به بالا چو سروی، برفتن تذروی ... به پیکار شاهی، به پیکر نگاری
سیاووش رویی، فرنگیس مویی ... فریبرز شکلی، فریدون شعاری
نه جمشید، لیکن هرش بنده میری ... نه ضحاک لیکن هرش زلف ماری
اگر شعر گویی درآن غمزه زیبد ... وگر هوش بندی در آن زلف باری
کزین بیژنی را بدوزد به تیری ... وزان رستمی را ببندد به تاری

شماری گر از بیدلانش بگیری — نگیری دل اوحدی در شماری

***

ساقی، بده شرابم، کندر چنین بهاری — نتوان شراب خوردن بی مطربی و یاری
یاری لطیف باید، گوینده‌ای موافق — تا می‌تواند از تن کردن به دل گذاری
آن کش نشسته باشد در خانه لاله رویی — حاجت نباشد او را رفتن به لاله زاری
چون تاختن کند غم آهنگ سبزه‌ای کن — بر گرد او کشیده از بید و گل حصاری
آن ترک را به مستی امروز در میان کش — ور در میان نیاید، آخر کم از کناری
عیبم مکن، که دیگر مشکل خلاص یابد — او را کزین گلستان دامن گرفت خاری
این هفته با حریفان من کار آب کردم — چون آب کارگر شد، از من مجوی کاری
آن ماه با حریفی هر شب شراب نوشد — تا جام او نباشد بی کلفت خماری
گل گر بر غم سنبل بر خال دل نبندد — در بلبلان نیفتد زان گونه خار خاری
چون چشم من نگرید ابری به گلستانی — چون اوحدی ننالد مرغی ز شاخساری

***

من بهر جوری نخواهم کرد زاری — زانکه دولت باشد از خوی توخواری
گفته‌ای: خونت بریزم، سهل باشد — بعدازین گر بر سرم شمشیر باری
گو: بیاموز، ابر نیسانی، ز چشمم — اشک باریدن در آن شبهای تاری
بر ندارم سر ز خاک آستانت — من‌خوداین‌خیرازخداخواهم بزاری
با تو خواهم گفت هرجوری که کردی — گرنخواهی عذرم، آخر شرم داری
اوحدی مقبل شود در هر دو عالم — ار قبولش می‌کنی روزی بیاری

***

ترا می‌زیبداز خوبان غرور و ناز وتن داری — که عنبر بر بیاض سیم و سنبل برسمن داری
چوگفتم: عاشقم برتو، شدی برخون من‌چیره — نمی‌رنجم کنون ازتو، کهاین شوخی زمن‌داری
دل ارتوخواستی، دادم دل مجروح‌وجان‌برسر — چوبردی‌بی‌سخن جانم ،دگربامن‌سخن‌داری؟
مرا درجامه می‌جویی، نیابی جز خیال ازمن — چه جای‌جامه؟کین‌جاتوشهیدان درکفن‌داری؟
دلاویزی و دلبندی، نمی‌دارم شکیب از تو — کهبالایی‌چوسروت‌هست وزلفی چون‌رسن‌داری
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد — گه ازشامش سحرخیزد ،گهازچینش ختن داری
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم — بحکم آنکه گاهی تو گذاری در چمن داری
چوگل‌چاکست پیراهن بسی‌کس راودل پرخون — از آن اندام همچون گل که اندرپیرهن داری
به دشنام وجفا، جانا، میازار اوحدی را دل — ازآن خلق‌خلق بگذار، چون حسن‌حسن داری

***

شب هجرانت ،ای دلبر ، شب یلداست پنداری
رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
قدم بالای چون سروتوخم کردست واین مشکل
که بالای تو گر گوید : نکردم ، راست پنداری
دمی نزدیک مهجوران نیایی هیچ و ننشینی
طریق دلنوازی از جهان برخاست پنداری
دلت سختست و مژگان تیر ، درکارمن مسکین
بدان نسبت که مژگان خارودل خاراست پنداری
توزان جوری که می‌کردی ، نخواهی هیچ کم کردن
هنوزم صبر دل موجود ودل برجاست پنداری
خطا زلفت کند ، آخر دلم را در گنه آری
جنایت خودکنی و آنگاه جرم ازماست پنداری
ز هجر عنبر زلف و فراق در دندانت
دوچشم اوحدی هرشب یکی دریاست پنداری

***

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری داری
کجا یادآوری از من؟ که از من بهتری داری
چه محتاجی به آرایش؟ که پیش نقش روی تو
کس از حیرت نمی‌داند که برتن زیوری داری
من مسکین سری دارم ، فدای مهرتست ، ارچه
توصدچون من بهرجایی وهرجایی سری داری
نشاید پر نظر کردن به رویت ، کان سعادت را
مبارک ناظری باید ، که نیکو منظری داری
نثار تست سیم اشک من ، لیکن کجا باشد ؟
بر تو سیم را قدری ، که خودسیمین بری داری
شکایت کردم از جور تو یاران راو گفتندم :
برو بارش بجان می‌کش ، که نازک دلبری‌داری
چوفرهاد ، اوحدی ، دانم که روزی برسرکویت
ببازد جان شیرین را ، که شیرین شکری داری

***

هر به عمری نزد خود روزی به مهمانم بری
پرده پیش رخ ببندی ، پس درایوانم بری
خود نخوانی هیچ وقتم ور بخوانی ساعتی
خون چشم من بریزی ، تاکه برخوانم بری
دست بیرون آوری از پرده ، چون گویی سخن
تا بیندازی ز پای آنگه بدستانم بری
نام من بد نام گویی ، تا میان مرد و زن
راز من پیدا کنی ، وانگاه پنهانم بری
گر ندانم راه بام ، از آفتاب روی خود
در فرستی پرتو و چون ذره در بانم بری
ره نمایی هر زمان با کیش و قربانم بده
چون من اندرده شوم بی‌کیش وقربانم بری
ناخلف شد نام من بس کز دکان بگریختم
این زمان سودی ندارد گر به دکانم بری
چون امانت‌ها که دادی گم شداندردست من
مفلسی بر دست گیرم ، تا به زندانم بری
گر به قاضی می‌برند آنرا که مستی می‌کند
من خرابی می‌کنم ، تا پیش سلطانم بری
چون به همراهی قبولم کردی ، ار سر می‌رود
دستت از دامان ندارم ، تا به پایانم بری
اوحدی را گر دهی دم ، یابری دل ، حاکمی
من چنین نادان نیم ، کینم دهی ، آنم بری

***

او شوی چو خود را تو، از میانه برگیری — دربها بیفزایی، تا بهانه بر گیری
سنگ و شانه‌ای باید تا ز پا و سر گویی — پاو سر چو گم گردد سنگ و شانه برگیری
گر مقیم در گاهی خاک شو، که در ساعت — گردنت زند گر سر ز آستانه بر گیری
دام شرک را دانه جز تو کس نمی‌بینم — گر ز دام در خوفی دم ز دانه بر گیری
در سلوک این منهج گر به صدق می‌کوشی — تا ز راه دربندی دل ز خانه برگیری
گر چو ما نه بی‌برگی ساغری بیاشامی — هم چهان برون آبی، هم چمانه برگیری
اوحدی، خطا باشد قول جز درین پرده — گر صواب می‌جویی این ترانه بر گیری

***

بر من نمی‌نشینی نفسی به دلنوازی — بنشین دمی، که خون شد دل من زچاره‌سازی
همه سر بر آستان تو نهاده‌ایم، تا خود — تو رخ که برفروزی و سر که برفرازی؟
منت، ای کمر، چه گویم؟ که برآن میان لاغر — چه لطیف می‌نمایی! چه شگرف می برازی!
غرض تو کشتن ماست و گرنه از چه معنی — رخ خوب می‌نگاری؟ سرزلف می‌ترازی؟
چو رود ز بوسهٔ تو سخنی، سخن نگویم — که حدیث تنگ دستان نبود چنان نمازی
جگر من مسلمان بخوری بدان توقع — که شود به کشتن من دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو، گمان نبرده بودم — که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی!
من ازین بلا ومحنت، نه شگفت اگر بنالم — تو بدان جمال و خوبی چه کنی؟ اگر ننازی
مکنید عیب چندین، اگرش نگاه کردم — که ازو نمی‌شکیبم، من بیدل نیازی
شدن از پی لطیفان و بخود نگاه کردن — نه نشان عاشقانست و نه رسم عشقبازی
به کجابرم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ — که تو شمع جمع و آنگه دل اوحدی گدازی

***

ز برنا پیشگان آموز و رندان رسم سربازی — گرت سودای آن داردکه: عشق آن‌پسربازی
جهان بردشمنان بفروش وعشق‌دوستان‌بستان — که مقصود از جهان عشقست وباقی‌سربسربازی
حریف سیم‌کش باید، که‌درسیمین‌بران پیچد — که وصل یار سیمین برنیابی جز به زر بازی
نخست آگاه کن خودرا، چو بازی نرد درداو — که زودت مات گرداند غمش، گربی‌خبربازی
نمی‌باید که از ناوک نظر برهم نهی هرگز — گرت با روی او باشد تمنای نظر بازی
دلت‌خودبرد وگرزین پس سرت‌سودای اودارد — چنان بایدکه گرجانت بخواهد، بی‌جگربازی
اگر روزی سرش خواهی، بنه گردن به رنجوری — که گر رنجور او باشی کنی با گل شکر بازی
چو داغ مهر او داری، منه بر دیگری خاطر — که بااو زشت باشد، گر هوس جای دگر بازی
نخواهی مردآن بودن که: گردی گرد عشق‌او — مگر چون اوحدی وقتی که‌هرچت هست‌دربازی

***

دل من دردمند تست درمانش نمی‌سازی — دلت بر وی نمی‌سوزد به فرمانش نمی‌سازی

تنم را خون دل خوردی و ترکش‌می‌کنی اکنون — عجب‌دارم ز کیش تو که : قربانش نمی‌سازی ؟

ز کار من همی پرسی که چونست آن ؟نمی‌دانم — به دشواری کشید این کار و آسانش نمی‌سازی

لبت‌یک‌روزبوسی ،گفت :خواهم داد ، سالی‌شد — عجب گرباز ازآن کشتن پشیمانش نمی‌سازی !

ترا تا تیر مژگان در کمان ابروان آمد — ندیدم سینه‌ای کاماج پیکانش نمی‌سازی

دلم را بارها گفتی که: سامانی دهی ،اکنون — چو شد سرگشته ،می‌بینم که‌سامانش نمی‌سازی

نمودی : کاوحدی راجمع خواهم داشتن ،اکنون — نباشی جمع ، تا روزی پریشانش نمی‌سازی

***

عالمی را به فراق رخ خود می‌سوزی — تا خود از جمله کرا وصل تو باشد روزی ؟

دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما — چون بدل‌کینه‌کشی ، پس به چه مهراندوزی ؟

خار این کوه و بیابان همه سوزن باید — تا تو این پرده که بر ما بدریدی دوزی

نسبت گل به تو می‌کردم و عقلم می‌گفت : — پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی

وقت آن بود که دل بر خورد از لعل لبت — چرخ پیروزه نمی‌خواست مرا پیروزی

شب هجران ترا صبح پدیدار نبود — گر خیال رخ خوب تو نکردی روزی

اوحدی ، بر رخ این تازه جوانان بی زر — عشق رسوا بود ، آنگاه به پیر آموزی ؟

***

هزار بار بگفتم که: به ز جان عزیزی — اگر چه خون دل من هزار بار بریزی

مرا سریست کزان خاک آستانه نریزم — اگرتو بر سرم آن خاک آستانه ببیزی

شبم به وعدهٔ فردای خود نشانی وچون من — در انتظار نشینم ، تو روزها بگریزی

میان ما و تو کاری کجا ز پیش برآید ؟ — که من تواضع و خدمت کنم ، توتندی وتیزی

مگر تو با من مسکین سری ز لطف درآری — وگر نه پای عتابت که دارد؟ ار تو ستیزی

طبیب شهر همانا علاج و چاره نداند — مرا ، که مهر جبلی شدست وعشق غریزی

به دوست تحفه فرستند چیزها ، من مسکین — ترا چه تحفه فرستم؟ که بهتراز همه چیزی

عجب مدار که پیشت چراغ را بنشانم — که شمع نیز درآن شب نشسته به ، که توخیزی

اگر بضاعت مزجاة اوحدی نکنی رد — روا بود که: ز خوبان مصرما ، تو عزیزی

***

باز آمدی ، که خونم بر خاک در بریزی — توفان موج خیزم زین چشم تر بریزی

هر ساعتی به شکلی ، هر لحظه‌ای بینگی — دود از دلم برآری ، خون از جگر بریزی

گر تشنه‌ای بخونم، حاکم تویی، ولیکن در پای خویش ریزش، روزی اگر بریزی
مانند آفتابی، کز بس شعاع خوبی چون دیده بر تو دوزم، نور از نظر بریزی
در شهر اگر نماند شکر، چه غم؟ که روزی لعل تو گر بخندد، شهری شکر بریزی
بالله که بر نگیرم سر ز آستانهٔ تو گر خنجرم چو باران بر فرق سر بریزی
صد نوبت اوحدی را خون ریختی و گر تو آنی که می‌شناسم، بار دگر بریزی

***

جهد بکن تا که به جایی رسی درد بکش، تا به دوایی رسی
بر سر آن کوچه بسی برگهاست خیز و برو، تا به نوایی رسی
پیرهنی چاک نکردی به عشق کی ز بر او به قبایی رسی؟
تا نشوی فارغ و یکتا، کجا از سر آن زلف به تایی رسی؟
بس که ببوسی تو زمینش ز دور تا که به بوسیدن پایی رسی
گر تو درآیی ز پی کاروان زود به آواز درایی رسی
از صف دل دور مشو، زان که تو هم ز دل خود به صفایی رسی
ای که به مخلوق چنین غره‌ای خود چه کنی؟ گر به خدایی رسی
خواجه ترا چون ز غلامان شمرد گر نگریزی به بهایی رسی
یوسف خود را بتوانی ربود گر به چنین گرگ ربایی رسی
اوحدیا، سایه ز ما بر مگیر گر به چنین ظل همایی رسی

***

تو ازرنگی که برگردی کجا همرنگ ما باشی؟ که ما را می‌رسد رندی وبی‌باکی و قلاشی
بدین ریش تراشیده قلندرکی شوی؟ چون تو جوالی موی در پوشی و مشتی پشم بتراشی
ازین‌صورت‌چه می‌خواهی؟ دوای سیرت‌بدکن که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
کجا شیرین شود کام تو از حلوای خرسندی؟ که مانند نمکدان در قفای سفرهٔ آشی
ترا با دیگران جنگست ودشمن دربن خانه بگردنفس خود بر گرد، اگر در بند پرخاشی
گرت سرسبزی‌باید، درین صورت‌بصدق دل به آب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
بدرویشی و مسکینی چو دستت می‌دهدچیزی چرا در پای درویشان و مسکینان نمی‌پاشی!
تو برکن چشم معنی راوبنگر نیک، تا باخود چه رخ پوشیدگان بینی‌زهرسویی بجماشی؟
بسان اوحدی این جا بنه در نیستی گردن که کاری برنمی‌آید ز خود بینی و بواشی

***

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی از میان بنگریزی، در کنار ما باشی

دل چو در بلا افتد، رحمتی کنی بر دل — غم چو فتنه انگیزد، غمگسار ما باشی
چشمت ار کمان گیرد، پایمرد دل گردی — زلفت ار کمین سازد، دستیار ما باشی
چون به روز هجرانم، رخ زمن نپیچانی — چون شب گریز آید، یار غار ما باشی
خود کجا روا باشد این؟ که ما بدین‌گونه — از تو دور و آنگـه توهم در دیار ما باشی
کار دیگران ازتوراست گشت صد نوبت — ساعتی چه کم گردد؟ گر به کار ما باشی
جای آشتی بگذار، گر به جنگ می‌آیی — آن چنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
زان ما شو، ای دلبر، تا ز دست هجرانت — چون اجل فراز آید، یادگار ما باشی
عارت آید از شوخی با کسـی وفا کردن — ترسی از وفا ورزی، در شمار ما باشی
اوحدی چو از تو شد آن خویش دان اورا — تا چو نام خود گویم افتخار ما باشی

***

ز راه دوستی گفتم: دلم را چاره بر باشی — چه دانستم که در کارم ز صد دشمن‌بترباشی؟
دل سخت تو کی بخشد برآب چشم بیدارم؟ — چوآنساعت که من‌گریم تودرخواب سحرباشی
گرم روزی دهی کشتن به زاری، بنده فرمانم — بشرط آنکه آنروزم تو نیز اندر نظر باشی
نجویی هرگزم، وانگه که جویی پیش درباشم — ولی روزیکه من جویم ترا، جای دگر باشی
چه دانستم که از حالم نخواهی باخبربودن؟ — من این‌خواری بدان‌دیدم که‌میگفتم:مگرباشی
ترا از حال محنت‌های من وقتی خبر باشد — که عمری بیدل وصبروقراروخواب‌وخورباشی
چه امید از تو دارم‌من؟ که گرکارم بجان آید — چوروزی دادخودخواهم، همان بیدادگرباشی
فدای خاک پایت گرکنم صد سر بیک ساعت — نبندد صورت آنم که با من سربسر باشی
ترا اندر شبستانش نباشد، اوحدی، باری — مگر بر آستان او نشینی، خاک در باشی

***

سنت آنست که خاک کف پایش باشی — فرض واجب که بفرمان و برایش باشی
گرنخواهی‌که: بحسرت سرانگشت گزی — در پناه رخ انگشت نمایش باشی
ماه را دیدم و گفتم: توبگیری‌جایش — بازگفتم: تو نه آنی که بجایش باشی
گرهی بازکن از بند دو زلفش به نیاز — ای دل، آنروز که در بند گشایش باشی
اوحدی، دست بدارازسخن دوست،که‌او — به وفا سر ننهد، گر تو خدایش باشی
گر برنج غم او کوفته گردی صد بار — بوی آن نیست که در صحن سرایش باشی

***

حال دل پیش توگفتم، که تویارم باشی — نه بدان تا تو به آشفتن کارم باشی
من‌که‌سوزنده‌چوشمعم خودازین‌غصه‌تونیز — چه ضرورت که فروزندهٔ نارم باشی؟

زین پس آن چشم ندارم که مراخواب آید / مگر آن شب که در آغوش و کنارم باشی
همچو بلبل همه از دست تو فریاد کنم / تاتو، ای دستهٔ گل، باغ و بهارم باشی
با که آرام کنم؟ یا چه قرارم باشد؟ / که تو سرمایهٔ آرام و قرارم باشی
نکنم یاد بهشت وغم دوزخ نخورم / گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
مگر آن روز به نخجیر سگانت نگرم / کان سر پنجه ندارم که شکارم باشی
اوحدی، از گل روی تو مراد من چیست؟ / گفت: شرطست کههم‌صحبت خارم‌باشی
باچنان گل چه غم ازخار؟ که برهم‌نزنم / دیده از تیرو تبر، گرتو حصارم باشی

***

نه پیمان بسته‌ای بامن؟ که درپیمان من باشی / من از حکمت نپیچم سر، تودرفرمان من‌باشی
چو تن در محنتی افتد، تنم رابازجویی دل / چوجانم زحمتی یابد، توجان جان من باشی
چراغ دیدهٔ گریان خویشت گفته بودم من / چه دانستم که داغ سینهٔ بریان من باشی؟
غمت خون دل من خورد و او راغم‌نخوردی‌تو / دلم را غم بباید خورد، اگرجانان من باشی
چه‌گویی؟ هیچ‌بتوانی‌که بی‌غوغای همجنسان / مرا روزی بپرسی، یا شبی مهمان من باشی؟
کباب ازدل‌کنم‌حاضر، شراب ازخون‌چشم آرم / وزین نعمت بسی یابی، اگربرخوان من باشی
زمن گرخرده‌ای آمد، توقع دارم از لطفت / کزان جزوی نیاری یاد وکلی آن من باشی
به آب چشم و بیداری ترا می‌خواهم ازیزدان / چه باشدگرتونیز آخر دمی خواهان‌من‌باشی؟
ندارم آستین زر، که درپایت کنم، لیکن / پراز گوهر کنم راهت، چو درداملن من باشی
غلامست اوحدی، چون من، غلامان‌ترالیکن / ز سلطانان نیندیشم، اگر سلطان من باشی

***

بکوش و روی مگردان ز جور و بارکشی / مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دلت عشق روی دلداریست / ضرورتست که جورش به اختیار کشی
بیاد او قدح زهر ناب می باید / که همچو شربت شیرین خوشگوار کشی
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی / که خویش را به سر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت دنیا دگر چه می‌طلبی؟ / سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر به آخر عمر این مراد خواهی یافت / روا بود که همه عمرش انتظار کشی
چو اوحدی دلت اربا گلیست حیف مدار / ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

***

گل بین، گرفته گلشن ازو آب و رونقی / بستان نگر، ز گل شده همچون خورنقی
وز کارگاه صنع به بستان کشیده‌اند / هر جا که بود زرد و بنفشی و ازرقی

گلبن چو قلعه‌ایست پراز تیغ و از سپر — پیرامنش ز آب روان بسته خندقی
آن ناشکفته غنچهٔ نسرین و شاخ او — گویی مگر ز دانهٔ لؤلؤست جوسقی؟
آراسته بساط چمن را بهشت وار — از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
کردند بهر بزم چمن ساقیان ابر — در جامهای لاله ز هر گوشه راوقی
بر روی گل طراوات شبنم نگاه کن — همچون بزر سرخ بر اندوده زیبقی
بلبل زبان گشاده وبنهاده پیش او — گردن به بندگی چو کبوتر مطوقی
منصور وار در همه باغی شکوفه را — بر دارها کشیده صبا بی اناالحقی
گل شاه‌وار بر سر تخت زمردین — سوسن ز پیش شاه درآورده بیرقی
شاخ درخت سر به هوا برده چون علم — زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
بر جویبار شکل شقایق ز روشنی — همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی
برگ گل از درخت چو غازی به سعی باد — هر دم به گونه‌ای زند از نو معلقی
ترکان شهسوار برون می‌نهند رخ — ما را که اسب نیست برانیم بیدقی
هرجا که عاقلیست درین فصل مست شد — هشیار تا به چند نشینی چو احمقی؟
خالی نشد ز جام می این هفته دست ما — تا دست می‌رسید بدرد مروقی
کامی بران، که عمر سواریست تیزرو — در زیر ران او چو شب و روز ابلقی
حلق کدو بگیر و به غلغل درآورش — دشمن بهل، که می‌زند از دور بقبقی
بی سرو قامتی منشین بر کنار گل — از من تو راست گوش کن این حال مطلقی
فصل چنین و یار موافق غنیمتست — وین گوی از میان نبرد جز موفقی
دقیست این که بافتم از تار و پود شعر — کو مدعی؟ که می‌نهد انگشت بر دقی
بالله! که در تنور کلام از خمیر فضل — نانی چنین نپخت ز معنی فرزدقی
گیرم که اوحدی طمع از سیم و زر برید — ای کاهلان، چه لاف زند کم ز صدقی؟

***

ای ترک حور زاده، ز تندی و کودکی — خون دل شکستهٔ ما را چه می‌مکی؟
بگشای زلف و غارت دلها ببین، اگر — از بند زلف دل شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه پدیدار می‌شود — اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هر کس که دید روی ترا نیک روز شد — روزت خجسته باد! که ماهی مبارکی
ترک تو چون کنم؟ که ز ترکی هزار بار — گر تیغ بر سرم شکنی تاج تارکی
گویی حسود چاره سگالم چها کند؟ — گر بشنود دگر که تو با اوحدی یکی

***

برماستم و خواری، ای طرفه پسر تا کی؟ — وندر پی وصلت ما پوینده بسر تا کی؟
برماستمی کرده، خون دل ما خورده — ما بر ستمت پرده می‌پوش ومدر، تاکی؟
امشب تو به زیبایی خود خانه بیارایی — فردا که برون آیی رفتی ودگر تا کی؟
عنبر به دلاویزی بر دامن مه ریزی — این بوالعجب انگیزی دردور قمرتاکی؟
ای بنده لبت رامن، عاشق طلبت را من — شیرین رطبت را من مبیین ومخور تاکی؟
چون هست شبستانت، پر غلغل مستانت — من بندهٔ دستانت، چون‌خاک بدرتاکی؟
پیوسته به‌صدزاری، چون‌اوحدی‌ازخواری — شبهای چنین تاری، با آه سحر تاکی؟

***

جانا، غم ما نداشتن تا کی؟ — ما را به جفا گذاشتن تا کی؟
شاخ طرب از زمین جانها تو — بر کندن و غصه کاشتن تاکی؟
در حسرت خویش گونهای ما — زینگونه بخون نگاشتن تا کی؟
از لطف نگاه‌کن به ماروزی — راز تو نگاهداشتن تا کی؟
بر یک دل مستمند سرگردان — صد دردو بلا گماشتن تا کی؟
در پای ستم چو خاک ره ما را — افگندن و بر نداشتن تا کی؟
بر اوحدی شکسته، چون گردون — گردن ز جفا فراشتن تا کی؟

***

با چنان شیوه و شیرینی و دلبندی و شنگی — نتوان دل بتو دادن، که بجوری و بجنگی
آهوی چشم تو، ای ترک کمربند کمانکش — دل شیران بیابان برباید ز پلنگی
چون سبکدل نشوم درکف چنگ تو؟که روزی — در نیاری ز جفا با من بیدل سر سنگی
هر دمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی — من ندانم که توخود برچه طریقی و چه‌ینگی
سپر انداختدام پیش جفا و ستم تو — که به ابرو چو کمانی و به بالا چو خدنگی
از تو امید چه دارم؟ که به یک عهد نپایی — با تو همراه چه باشم؟ که به یک بوسه بلنگی
آن چنان خوی بد و طبع ستمگر که تو داری — به ز ما مرد نیابی، که صبوریم و درنگی
نشوم با تو چو سوسن دوزبان گر تو نباشی — باز چون گل بدو رویی و چو نرگس بدورنگی
بس که چون چنگ به ناکام بنالم ز غم تو — کام دل گر ز تو اکنون بستانم، که بچنگی
گر نداری چو ملک طبع مخالف بچه معنی — اوحدی با توچوشهدست و توبااو چوشرنگی

***

گفتم که: بگذرانم‌روزی بنام‌ونگی؟ — خود با کمند عشقم وزنی‌نبود وسنگی
رفت از دهان تنگش باروخرم بغارت — دردا! که برنیامد خروار من‌بتنگی

رخ می‌نمود از اول واکنون همی‌نماید — از بهر کشتن ما هر ساعتی به رنگی
احوال خود بگویم با زلفش آشکارا — اکنون که جز سیاهی مارانماند رنگی
تاکی نهان بماند در زیر پنبه آتش؟ — هم برزنیم ناگه این شیشه‌را بسنگی
تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف — ما را به دامن او گرمی‌رسید چنگی
صبرو قرارازآن‌دل، زنهار! تانجویی — کش در برابرآید زین گونه‌شوخ‌شنگی
رویی بدان‌لطافت، چون پرده‌بازگیرد — بیننده را نماند سامان هوش وهنگی
بس‌تیرغم که‌دردل مارارسید، لیکن — در سالها نیامد برسینه زین خدنگی
گردن بغم نهادم کز درد دوری او — شادی نمی‌نماید نزدیک من درنگی
ازبهراوست‌بامن یک‌شهردشمن، ارنه — بااوحدی‌کسی را خشمی نبود وجنگی

***

این دل پرهوش ما با همه فرزانگی — شد ز غم آن پری فاش به دیوانگی
ما چو خراباتییم گر ننشیند رواست — پیش خراباتیان آن صنم خانگی
ای که به نخجیر ما ساخته‌ای دام زلف — دام چه‌حاجت؟ که کردخال رخت دانگی
دل بر شمع رخت راه نمی‌یافت هیچ — چشم تو پروانه‌ایش داد به پروانگی
آینهٔ روی تو، تا که بدید آفتاب — جز به مدارا نکرد زلف ترا شانگی
تا تو مرا ساختی با رخ خویش آشنا — باد گرانم فزود وحشت و بیگانگی
اوحدی آن مرد نیست کز تو بکامی رسد — گر چه بکار آوری غایت مردانگی

***

نه بیگانه‌ای، ای بت خانگی — مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پایمردی نکردی به لطف — چه سود این دلیری ومردانگی؟
پری زاده‌ای چون تو پیش نظر — نباشد ز من طرفه دیوانگی
چراغیست روی‌تو، ای ماهرخ — که شمعش نیرزد به پروانگی
بگیری بسی دل به زلف چودام — گر آن‌خال‌مشکین کند دانگی
ز مهر سر زلفت، ای سنگدل — هوس می‌کند سنگ را شانگی
به‌تمکین‌مکوش، اوحدی، درغمش — که عاشق نکوشد به فرزانگی

***

از چهره لاله سازی و از زلف سنبلی — تا از خجالت تو نروید دگر گلی
عاقل به آفتاب نکردی دگر نگاه — گر در رخ تو نیک بکردی تاملی
تو خوش نشسته فارغ واصحاب شوق را — هردم بخیزد از سر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست
این بس که وقتها بترازیش کاکلی

در سیل خیز گریه نمی‌ماند چشم من
گرداشتی چو چشم تو زان ابروان پلی

آنرا که آرزوی گلستان وصل تست
از خار خار هجر بباید تحملی

بر سرمکش که خوب‌ترین دستگاه تو
حسنست و کار تو نبود بی تزلزلی

دردا ! که نقد و جنس من اندر سرتورفت
نادیده‌از لب تو به نوعی تفضلی

ای گل، برای وصف‌تو در باغ روزگار
بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

***

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی
برگرد ماه بسته از رنگ شب هلالی

چون ماه عید جویم هرشب ترا ،ولیکن
ماهی چنان نبیند جوینده، جز بسالی

ما کمتریم از آن سگ کوبر در تو باشد
زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی

می‌خواستم که: جایت برچشم‌خودبسازم
از دل نمی‌روی خود بیرون به هیچ حالی

روزی نبود روزی کان روی را ببینم
ای روز من‌شب تو، آخر کم از خیالی

از آفتاب رویت من همچو سایه دورم
وآنگاه با رخ تو هر ذره را وصالی

مشتاق آن دهان را صبری تمام باید
کان کام بر نیاید بی‌رنج احتمالی

با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم
دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی

از اوحدی بگردان بیداد شحنهٔ غم
تا از غمت ننالد پیش ملک تعالی

***

سرم بی‌دولتست، ارنه زپایت‌کی شدی خالی؟
که حور نرگسین چشمی وماه عنبرین خالی

خوشا چشمی که روزوشب تواند دید روی‌تو
که میمون طالع و بخت وهمایون طلعت وفالی

نجستم هیچ ازین‌دنیا به غیراز دیدن رویت
به‌هیچم برنمی‌گیری ز درویشی و بی مالی

نخواهد بود تا هستم دل من بی‌ولای تو
اگر خنجر کشد سلطان وگر ناوک زند والی

ترا بر گریهای من مپندارم که دل سوزد
که همچون گل‌همی‌خندی وهمچون‌سرومی‌بالی

بدین‌حسن ارشبی تنهابدست زاهدی افتی
بزورت بوسه بستاند، اگر خود رستم زالی

چومن زلف ترا گفتم که: وقتی‌مالشی میده
نهادی زلف را بر گوش و گوش من همی‌مالی

پریشانی مکن باما چو زلف خویشتن چندین
که من خود بی‌تو می‌سوزم ز مسکینی‌وبدحالی

نخواهد بود تحصیلی مرابی روز وصل تو
اگر پیشت فرو خوانم تمامت علم غزالی

به آب دیده می‌گریم ز دستان‌تو هرساعت
که آتش‌می‌زنی درجان‌ومی‌گویی: چه می‌نالی؟

جهان پرشرح حسن تست ونام‌اوحدی ،لیکن
عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی؟

***

آن خان خانان راببین ، برصندلی یللی بلی
میگیر و زانو زن برش ، گر مقبلی یللی بلی
کریاس دلهاموی او ، اردوی جانها کوی او
میران غلام روی او ، از بیدلی یللی بلی
ترلک به سیم انباشته ، مژگان بکیبر کاشته
بالا چو توغ افراشته ، روز یلی یللی بلی
ازیرت بیرون تاخته ، قوش بلا انداخته
ما را چو مرغان باخته ، در باولی یللی بلی
چشمش دلم راقامچی ، دل عشق اورایامچی
آن زلف چون ارقامچی ، شب زاولی یللی‌بلی
ترکانه کین اندوخته ، ما را بیرغو سوخته
افسون ازو آموخته ، صد بابلی یللی بلی
تابان سهیل از فندقش ، برگوشهٔ اروندقش
ای مرغ زار از بندقش ، بس غافلی یللی بلی
ترغو بیارو پیش کش، انجوی اوشو بنده‌وش
از یاسهٔ او سرمکش، گر عاقلی یللی بلی
زلف تو تااینیاق شد ، کار جهان بلغاق شد
گردون ترا ارتاق شد ، بر قانقلی یللی بلی
دیروز مست از بیخودی ، گفتا : بیایم ،گلمدی
از لشکری چون اوحدی ، این قلی یللی بلی
ای یاغیان اهل درت ، میران تومان چاکرت
بستان ز زلف کافرت تطغا ولی یللی بلی
از پیش رخ بستی‌تتق ، کردی‌وثاق خود قرق
گفتم : بیا ، گفتی‌که : یق ، ماماتلی‌یللی‌بلی
کاکل زماه آویختی ، غوغا ز چشم انگیختی
خونم به **گزلک** ریختی ، بی‌کاهلی یللی بلی
با دیگران سرغامشی ، کردی بصد اسرامشی
ماراچنین نارامشی ، چون می‌هلی؟ یللی‌بلی
ای در سخن نامت علم ، شعری چنین‌آرازقلم
اللم یلی یللم یلم یللی یلی یللی بلی

***

زهی ! نادیده از خوبان کسی مثل تودرخیلی
اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی
ز هجرت چون فرومانم جزین کاری نمی‌دانم
که شب را روز گردانم به واویلاه و اویلی
اگر چشمم چنین گرید میان خاک کوی تو
ز اشک او همی‌ترسم که در شهر اوفتد سیلی
به امید تو می‌باشم من شوریده سر ، لیکن
کجا باآن چنان رتبت به درویشان کندمیلی؟
به قتلم وعدها دادی و کشتن بیمها ، آری
زقتل چه‌من اندیشی ؟ که چون‌من‌کشته‌ای‌خیلی
به لطفم پرسشی می‌کن ، که ازجور تودارم‌من
شبی تاریک‌چون مویی ، نهاری‌تیره‌چون‌لیلی
گرفتم ز اوحدی یکروز جرمی در وجود آمد
ز احسان‌تو آن زیبد که برجورش کشی ذیلی

***

ای غنچه با لب تو ز دل کرده همدمی
گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی
زلف و رخ ترا ز دل و دیده می‌کنند
مشک و سمن چو عنبر و کافور خادمی
زان خط سبز و چهرهٔ رنگین و قد راست
یک باغ سوسن و گل و شمشاد با همی
بر صورت تو ماه و پری فتنه می‌شوند
صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی؟
ما همچو موم از آتش این‌غم گداختیم
سنگین دلا ، ترا چه تفاوت؟ که بیغمی

پهلو تهی مکن چو میان از کنار ما   ای کرده چون کمر تن ما را خم ازخمی
با ما گرت موافقتی‌نیست راست شو   باشد که در مخالف ما اوفتد کمی
چندین چو زلف بر سر آشفتگی مباش   از چشم دلنواز بیاموز مردمی
گیرم که‌اوحدی سگ تست ، ای‌انیس دل   از پیش او چو آهوی وحشی چه میرمی ؟

***

ای داده به روی تو قمر داو تمامی   پیش تو کمر بسته اسیران به غلامی
از شرم بناگوش تو در گوشه نشیند   گر ماه ببیند که تو درگوشهٔ بامی
هر لحظه بدان زلف‌چودام‌بفریبی   ای‌من‌به‌کمندتو ، چه محتاج بدامی ؟
گر عام شود قصهٔ مادر همه عالم   چون‌خاص توباشیم چه‌اندیشه‌زعامی ؟
ای کشته مرا گفتن شیرین تو صدبار   خود روی تو یک بارنبینم که‌کدامی ؟
چون یار گرامی ز در خانه درآید   شاید که کشی درقدمش جان گرامی
بی تو به مقامی ننشینم که ننالم   ای نالهٔ‌دلسوزمن ، اندرچه مقامی ؟
با مدعیان حال نگفتیم ، که ایشان   در آتش این سینه نبینند ز خامی
ازبخت‌به مقصودرسد اوحدی‌این بار   گر پیش خودش باردهدمجلس سامی

***

به خرابات گذارم ندهند از خامی   سوی مسجد نتوانم شدن ازبدنامی
صوفی رندم و معروف بشاهدبازی   عاشق مستم ومشهور به‌دردآشامی
سر ز ناچار برآورده به بی‌سامانی   تن ز ناکام فرو داده بدشمن‌کامی
حال می‌خوردنم ازروزن‌وسوراخ‌بشب   همه همسایه بدیدند ز کوته بامی
آن زبونم که اگربر سر بازار بری   بی‌سخن مال مراخاص شناسد عامی
دشمنم گر نتواند که ببیند نه عجب   دوست نیزم نتواند ز ضعیف اندامی
اوحدی‌وار به صدبند گرفتارم ، لیک   تو درین بند ندانی که برون‌ازدامی

***

شاد گردم که هر بایامی   قامتت را ببینم از بامی
بی تو کارم به کام دشمن شد   وز دهانت نیافتم کامی
در جدایی تبم گرفت و تو خود   ننهادی به پرسشم گامی
دشمنان از شراب وصل تومست   دوستان را نمی‌دهی جامی
خال را دانه ساختی وز زلف   بر سر دانه می‌کشی دامی
در دلم چون غمت قرار گرفت   گو : قرارم مباش و آرامی

چه تفاوت کند در آتش تو؟ گر بسوزد چو اوحدی خامی

***

گر برافرازی بچرخم ور بیندازی ز بامی ماجرای پادشاهان کس نگوید با غلامی
رای آن دارم که روی از زخم شمشیرت نپیچم کم نه روی احترازست و نه روی انتقامی
تاتوروزی رخ نمایی، یاشبی از در درآیی من بدین امید و سودا می‌برم صبحی بشامی
بر سر کوی‌توسگ راقدربیش ازمن، که آنجا من نمی‌یارم گذشت‌از دور و او دارد مقامی
گر زنام من شنیدن ننگ داری سهل باشد همچوماشوریدگان راخودنباشد ننگ و نامی
آنقدر فرصت نمی‌یابم که بر خوانم دعایی آن چنان محرم‌نمی‌یابم که بفرستم سلامی
آخرالامرم ز دستان تو یا دست رقیبان برسرکویی ببینی کشته، یا در پای بامی
گر سفر کردند یارانم سعادت یار ایشان آنکه رفت آسود، مسکین‌من که افتادم بدامی
دوش می‌نالیدم از جور رقیبت باز گفتم: اوحدی،گرپخته‌ای‌چندین چه‌می‌جوشی‌زخامی؟

***

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی که چون زنار دربستی ز دستم نوش کن جامی
دلت‌چون بت‌پرست‌آمدبه شهرماگذر، کان‌جا چلیپاییست در هر توی و ناقوسی بهر بامی
ز سر باد مسلمانی دماغت را چو بیرون شد ترا بر آتش گبران بباید سوخت ایامی
چو بررخسار از آن آتش کشیدی داغ‌مازان‌پس که یارد بردنت جایی؟ که داندکردنت‌نامی؟
چوگفتم: چون‌توان‌رفتن درون پردهٔ‌وصلش؟ بگفت: آن‌دم که‌دررفتن زخودبیرون نهی‌گامی
ندیدم مرغ جانت را درین ره دام غیرازتو بپران مرغ جانت را بتدریج از چنین دامی
به سودای رخ آن بت نخفتم دوش و درخوابم خیالش‌گفت: عاشق‌بین که‌خوابش‌هست‌وآرامی
مراگویی: کزان دلبربگو تا: چیست‌کام تو؟ ازو، گرراست‌می‌پرسی، ندارم غیر او کامی
به فکر او چنان پیوست جان من، که ذکر او نه اندامم همی‌گوید، که هر مویی ز اندامی
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ که دردوزخ تواندپخت همچون اوحدی‌خامی

***

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی رعایت دل مردم به فال داشتمی؟
مرا اگر چو تو در حسن حالتی بودی چرا شکسته دلان را به حال داشتمی؟
درآن جهان سوی من گر تو میل‌می‌کردی به دوستی که ز جنت ملال داشتمی
مرا ز دست فراقت به جان رسیدی‌کار اگر نه نقش تو اندر خیال داشتمی
اگر ببال قبولت پریدمی ز جهان چه غم ز ورز و چه باک ازوبال داشتمی؟
به سال وعدهٔ کامم که می‌دهی نیکوست اگر به عمر خود امید سال داشتمی

گرم حضور جمال تو دست می‌دادی   چو اوحدی چه سر قیل و قال داشتمی؟

***

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی   مراد خویشتن از روزگار بستدمی
کجاست از لب شیرین یار تریاکی؟   که داد از آن سرزلف چو مار بستدمی
گر او نه با من بیچاره رستمی کردی   به زورش از کف اسفندیار بستدمی
اگر ز روی چو گل پرده بر گرفتی دوست   به خون لاله خطی از بهار بستدمی
لب چو شکر او گر شکار من گشتی   مراد خاطر ازو آشکار بستدمی
ز لعل او ستدم بوسه‌ای به طراری   وگر به طیره نرفتی هزار بستدمی
دلش بدادم و گفتم: شمار کن بوسه   بجست ور نه منش بی‌شمار بستدمی
اگر چه شرم همی داشت من به بی‌شرمی   چه بوسها که از آن شرمسار بستدمی!
ز بهر بوسه درآورده بودمش به کنار   اگر چنانکه نکردی کنار، بستدمی
بر اوحدی اگر آن بی‌وفا نکردی زور   مراد این دل مسکین زار بستدمی

***

نزدیک یار اگر نه چنین خوار و خردمی   در هجرش این مذلت وخواری نبردمی
بی او ز جان ملول شدم، کو خیال او؟   تا جان خود بدست‌خیالش سپردمی
از باد صبح گاه درین تنگنای هجر   گر بوی او به من نرسیدی بمردمی
کو آن توان وتوش؟ کزین خاکدان غم   خود را به آستان در دوست بردمی
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان؟   گر من نه در حمایت این صاف و دردمی
اندر شمار دیدن او نام من کجاست؟   تا بعضی از جنایت او برشمردمی
گر نقش روی خود ننهفتی ز چشم من   من نام اوحدی ز ورق برستردمی

***

ای تن و اندامت از گل خرمنی   عالمی حسنی تو در پیراهنی
دل که بالای تو و روی تو دید   کی فرود آید به سرو و سوسنی؟
بی دهان همچو چشم سوزنت   شد جهان بر من چو چشم سوزنی
آنکه ببرید از من بیدل ترا   جان شیرین را جدا کرد از تنی
بر دلم داغ جفا تا کی نهی؟   بار چندین برنتابد گردنی
دوش می‌گفتی که: پیش من بمیر   گر مجال افتد زهی خوش مردنی!
اوحدی مسکین به گیتی بی‌رخت   کی قراری داشتی درمسکنی؟

***

سر بگذرانم از سر گردون بگردنی
گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت
مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی
میلم به‌باغ‌بود ، دلم‌گفت : دیده گیر
سروی نشسته برلب جویی و سوسنی
گر مرغ زیرکی به هوای دگر مرو
بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
ای مدعی ، چوخوشه مراسرزنش مکن
برده بباد عشق اگرت‌هست خرمنی
وی دل که سینه را سپر غصه‌کرده‌ای
پیکان عشق را به ازین ساز جوشنی
جانا ، بخود نگاه کن و حال مابببن
گرجان ندیده‌ای که جداگرددازتنی
یک شهر دشمنند مرا وز بهر تست
گو : جوجوم کنید که برمن به‌ارزنی
گر داشتی دلم به زروسیم دسترس
هردم درآستین تومی‌ریخت دامنی
سیلی زنان سزدکه بروئش کنی زدر
گر پیشت آفتاب بتابد به روزنی
مرداوحدی‌زعشق ونگفتی : دریغ بود
ماتم ، نگاه کن ، که نیرزد به‌شیونی

***

ای هر سر مویت را رویی به پریشانی
صد روی خراشیده موی تو به پیشانی
در سینه نهان کردم سودای‌تومه ، لیکن
بس دود که برخیزد زین آتش پنهانی
آن دیگ نبایستی پختن به نیستانها
اکنون که‌برفت‌آتش ، بادست پشیمانی
انکار مکن ما را گر بی‌سرو پا بینی
کین‌کارهم از اول سرداشت به ویرانی
ای یار پری پیکر ، دیوانه شدیم از تو
بازآی ، که صدنوبت‌کردیم پری خوانی
یک روز نمی‌آیی ، تا در غم خود بینی
صدخانهٔ‌چون‌دوزخ ،صددیدهٔ‌چون‌خانی
جوری که تو ،ای‌کافر ، کردی و پسندیدی
گر بر تو کنم گویی : ای وای مسلمانی !
زینسان که سراسیمه گشت اوحدی‌ازمهرت
او باز کجا دارد دست از تو به‌آسانی ؟
در وصف تو دیوانی از شعر چوپرکرد او
پر بر تو کند دعوی از شرعی و دیوانی

***

باز دوشم ز راه مهمانی
به خرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای
تا بدیدم دروغ به آسانی
که جزو نیست هر چه می‌دانم
که ازو خاست هرچه می‌دانی
دو قدم راه بیش نیست ولی
تو در اول قدم همی مانی
هرچه هستیست‌درتوموجودست
خویشتن را مگر نمی‌دانی ؟
ای که روزوشبت همی خوانم
گرچه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی
تا تن اوحدی شود فانی

***

تو ز آه من ار هراسانی — چون دلم می‌بری بآسانی؟
بر دل ما مکن جنایت پر — که به ترکت کنیم اگر جانی
روز آن نیست ورنه هست مرا — با لبت رازهای پنهانی
دل ما را ز نعمت غم تو — هر شبی دعوتست و مهمانی
نوبت وصل ار به من برسد — راستی نوبتیست سلطانی
گر چه عیدیست مرگ‌ما بر تو — چون بمیریم قدر ما دانی
بار من در گل غم افتادی — این زمان خر ز دور می‌رانی
دردلت چون توان که بگذارم؟ — گر به پیشان جهی به پیشانی
گفته‌ای:اوحدی کدام سگست؟ — سگ گم گشته، کش نمی‌خوانی

***

چه سود خاطر ما را به جانبت نگرانی؟ — که ما ز عشق‌تو زار و توعاشق دگرانی
نشسته‌ای که بجویی مرا، خیال نگه کن — مگر به روز بیایم و گرنه کی تو بخوانی؟
ز دوری‌توچنان گشته‌ام ضعیف و شکسته — که گر ز دور ببینی مرا، تو باز ندانی
تو آفتاب و من آن ذره‌ام ز پرتو مهرت — که از دریچه درآیم، گرم ز کوچه برانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد؟ — گناه چیست کسی‌را؟ محبت‌تو جوانی
ز راه دور دویدم برت، ستیزه رها کن — غریبم آید از آن رخ، که برغریب‌دوانی
اگر به کوی تو آییم ساعتی به تماشا — سبک‌مدو به شکایت، که می‌بریم گرانی
بدین صفت که من آویختم به چنبرزلفت — اگر دو هفته بمانم ز چنبرم نرهانی
چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم — بسان صورت پاک تو پر شدم ز معانی
به پیش دوست دریغا! که قدرخاک‌ندارد — حدیث من، که چو آبی همی رودزروانی
شکسته شدتنت، ای اوحدی، زبار غم او — نگفتمت: ز پی او مرو، که زود بمانی؟

***

خوشا آن عشرت و آن کامرانی — که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم به امید غنیمت — غنیمت عمر بود و گشت فانی
ندیدم سود و فرسودم، چه بودی — که ارزیدی بدین سودا زیانی؟
بدادم عمر و درد دل خریدم — چه شاید گفت ازین بازار گانی؟
جوانی را بخواب‌اکنون توان دید — که تن بی‌خواب گشت از ناتوانی
رخم گل بود و بالا تیر و کردند — گلم نیلوفری، تیرم کمانی

به شکلی می‌دوانم مرکب عمر
که اسب تند بر صحرا دوانی

زمان ما به آخر رفت، ازین بیش
چه باشد؟ فتنهٔ آخر زمانی

فراق دوستان با جانم آن کرد
که در گلزارها باد خزانی

بدل گفتم: چه داری آرزو؟ گفت
که: دیدار و بهشت جاودانی

بپرسیدم که: دیگرچیست؟ گفتا:
و وادی زنده رود و اصفهانی

نمی‌ماند به وصل دوستان هیچ
اگر صد سال در شادی بمانی

چوگرگ‌ازگله بربود آنچه می‌خواست
بدین صحرا چه سوداکنون شبانی؟

ترا، ای چرخ، بسیار آزمودم
همانی و همانی و همانی!

چه برخورداری از رختی توان دید؟
که دزدش کرده باشد پاسبانی

چو خواهد برد باد این لالها را
چه باید کرد این جا باغبانی؟

بباید کوچ کردن بر کرانم
که کرد اندامم آغاز گرانی

برون شد کاروان ما ز منزل
چه خسبی؟ ای غریب کاروانی

خداوندا، اگر بد رفت، اگر نیک
چو عجز آوردم آن دیگر تو دانی

ز لطفم داده بودی خرده‌ای چند
به‌عنف اکنون یکایک می‌ستانی

گدایی پیش آن در فخر باشد
مرا، همچون که موسی را شبانی

به درگاه تو آورد اوحدی روی
غریب الوجه والید واللسانی

***

ز تو بی‌وفا چه جوییم نشان مهربانی؟
به تو سنگدل چه گوییم حکایت نهانی؟

که چو قاصدی فرستیم به دشمنی برآیی
که چو قصه‌ای نویسیم به دشمنان رسانی

چو بهانه می‌گرفتی و وفا نمی‌نمودی
ز چه خانه می‌نمودی به غریب کاروانی؟

قدمم گرفت، تندی مکن، ای سوار، تندی
غم مستمند می‌خور، چو سمند می‌دوانی

ز ورق برون فگندم همه بار نامهٔ خود
که چو نام من نبینی دگر آن ورق‌بخوانی

عجب! ار نه قامت تست قیامت زمانه
که در اول غروری و در آخر زمانی

چه محالها شنیدم؟ چه به حالها رسیدم!
که به سالها ندیدم ز لب تو کامرانی

مکن، ای پسر، وفا کن، که به روزگارومدت
من ازین صفت بگردم، تو بدان صفا نمانی

دل اوحدی شکستن، ز میانه دور جستن
نه طریق دوستانت و نه شرط مهربانی

***

کاکل آن پسر ز پیشانی
کرد ما را بدین پریشانی

حاصل ما ز زلف و عارض اوست
اشک‌چون خون و چشم چون خانی

شب اول چو روز دانستم / که کشد کار ما به ویرانی
ای به رخسار آفتاب دوم / وی به دیدار یوسف ثانی
در کمند توییم و می‌بینی / مستمند توییم و می‌دانی
عهد بستیم و نیستی راضی / دل بدادیم و هم پشیمانی
گر نیاییم یاد ما نکنی / ور بیاییم رخ بگردانی
دل به دست تو بود، بشکستی / تن به حکم تو گشت و تو دانی
حالم از قاصدان نمی‌شنوی / نامم از نامه بر نمی‌خوانی
اوحدی را ز درد درمان کن / که بنالد ز درد و درمانی

***

مرحبا، ای‌گل نورسته، که چون سرو روانی / چشم بد دور ز رویت، که شگرفی و جوانی
فکر کردم که بگویم: به چه مانی تو؟ ولیکن / متحیر نه چنانم که‌بدانم: به چه مانی؟
دفتری باشد اگر، شرح دهم وصف فراقت / قصهٔ شوق رها کردم و خاطر نگرانی
گر برآنی که: غمت خون من خسته بریزد / بنده فرمانم و خشنود به هرحکم‌که دانی
این نه حالیست که واقف شوی‌ار با تو بگویم / صورت حال‌نگه‌دار که معنیش ندانی
درد خود را به طبیبان بنمودم، همه‌گفتند: / روی معشوقه همی بوس، که عشقست‌و جوانی
باغبانا، ادب آنست که چون در چمن آید / سرو را برکنی‌از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی یاد تو یک روز نمی‌باشم و یک شب / چون ببینی، سخنم‌یک شب ویک‌روز بخوانی
کی به‌دشنام و جفا دور توان کردنم از تو؟ / که به شمشیرم ازین کوچه بریدن نتوانی
مرغ مألوفم و با خاک درت‌انس‌گرفته / نه گریزندهٔ وحشی، که به سنگم برمانی
اوحدی، زخم بلایی که ترا بر جگر آمد / ریش ناسور شد از بس که تو خون می‌بچکانی

***

نسیم صبح، کرم باشد آن چنان که تو دانی / گذر کنی ز بر من به نزد آنکه تو دانی
پیام من برسانی، بدان صفت که تو گویی / سلام من برسانی، بدان زبان که تو دانی
چو راز با کمرش در میان نهی به شگرفی / درافگنی سخن من بدان میان که تو دانی
به گوشه‌ای کشی آن زلف را برفق و بگویی / که: بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی
خبر کنی لب او را که: ای ز راه ستیزه / کنی دریغ دل این شکسته آن که تو دانی
ز پرسشی که توانی چه کم شود؟ که بجویی / مراد خاطر آن زار ناتوان که تودانی
ز حال‌اوحدی ار پرسدت که چیست؟ بگویی / که: درغمت نفسی می‌زند چنان که تو دانی

***

حاصل از عشقت نمی‌بینم بجز غم خوردنی — پرورش مشکل توان کرد از چنین پروردنی
دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را — از پس سالی عفاالله! نیک یاد آوردنی
سر ز شمشیرت نمی‌پیچم ، که اندر دین من — دولت تیزست شمشیری چنان در گردنی
گر هزارم بار خون دل بریزی حاکمی — از تو من آزار چون گیرم بهر آزردنی؟
ز آستانت بر نخواهم داشتن سر بعد ازین — هم سر کوی تو گر ناچار باشد مردنی
دل چنان خوکرد بارویت که تن باخاک پاک — راستی بیم هلاکست از چنان خوکردنی
اوحدی ، گر آرزو داری که کام دل بری — ناگزیرت باشد از بار ملامت‌بردنی

***

صبح دمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی — چون سر زلف خویشتن کار مرا بهم زنی
کافر چشم مست تو چون هوس جفا کند — بر سر من سپر کشی ، بر دل من علم زنی
از "نعم" و "بلی" بود با همه کس حدیث‌تو — بامن خسته‌دل چرااین‌همه"لا"و"لم" زنی؟
ای که نمی‌زنم دمی جز به خیال لعل‌تو — گر به کف من اوفتی ، کی بهلم که دم‌زنی؟
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من؟ — چون تو بروز هجر خود این همه تیرغم‌زنی
بی تو دمی‌نمی‌شود خالی و فارغ ، ای صنم — چهرهٔ من ز زرگری اشک من از درم‌زنی
بر سرو چشم خود نهی نامهٔ دشمنان من — چون که بنام من رسی بر سر آن قلم زنی
در حرم تو هرکسی محرم و از برای من — قفل حرام داشتن بر در آن حرم زنی
کار تو با شکستگان یا ستمست ، یا جفا — با تو طریق اوحدی دردکشی و دم زنی

***

عارت آمد که دمی قصهٔ ما گوش کنی؟ — قصهٔ غصهٔ این بی‌سروپا گوش کنی؟
پادشاهی تو، ازین عیب نباشد که دمی — حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد؟ اگر بی‌سروپایی روزی — عرضه دارد سخنی وز سرپا گوش کنی
گوش بر قول‌حسودان مکن ، ایرا نه‌رواست — که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستی قد تو می‌باید گفت — کان چه از صدق بگویم به صفا گوش‌کنی
خلق گویند که: با او سخن خویش بگوی — من گرفتم که بگویم: تو کجا گوش کنی؟
بخدا، گر بودت هیچ زیان گر نفسی — قصهٔ اوحدی‌از بهر خدا گوش‌کنی

***

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی — این توانی که به صد غصه دلم ریش کنی
نکنی گوش به جایی که رود قصهٔ من — مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می‌بینم — عزم داری که دلم را سپر خویش کنی

از تــو آن روز که امید وفایــی دارم — تو در آن روز بکوشی و جفا بیش کنی
خلق بی زخم چو قربان غمت می‌گردند — آن همه تیر چه محتاج که در کیش کنی؟
گر ترا دست به جور همه عالـم برسد — همه در کار من عاجز درویش کنی
اوحدی چون ز لـب لعل تو نوشی طلبد — مویها برتنش از محنت و غم نیش کنی

***

از غمزه تیر سـازی وز ابـرو کمان کنی — تا من چو نام بوسه برم قصد جان کنی
گر یک نظر به جان بخریم ازلبت، هنوز — ترسی کزان معامله چیزی زیـان کنـی
وقتی که نیم جرعهٔ شادی به من دهی — صد محنتش به عشوه گری درمیان کنی
از دسـت کینهٔ تو نیـارم که دم زنم — زیرا که مهر مهر خودم بر زبـان کنـی
کس بی‌گرو بدست تو دل چون دهد؟ که تو — خـوِ کرده‌ای که دل ببری، رخ نهان کنی
هجر تو پیر کرد مرا وین طریـق تست — کز هجر خویش پیرو و زوصلم جوان کنـی
بر روی‌من ز عشـق نشان می‌کنی و مـن — ترسم سرم به راه دهی، چون نشان کنی
گر زر طلـب کنی ندهـی ساعتی امان — ور وعده‌ای دهی، همه عمـر اندران کنی
چون گویمـت که: کام رواکن مرا ز لب — هجرم بسر فرستـی واشکم روان کنی
دل دی شکایتی ز تـو می‌کرد پیش من — پنداشت هرچه من بتو گویم تو آن کنی
کشتی مرا به جور، چو گفتم‌که: عاشقم — این روز آن نبود که بـارم گـران کنی
خواری کنی و رخ بنمایی به من، ولـی — روزی چنین نمایی و سالی چنان کنـی
یک شب گر از فـراق تو فریاد خوان شوم — ماهی ستیـزه بـا من فریادخوان کنی
صد سال اگر به منع تو کوشیم سود نیست — زیرا که چون دو روز برآید همان کنی
در کـام اوحـدی نکنـد کار بوسـه‌ای — گر هر دمش دو من شکر اندر دهان کنی

***

جفا برکسی بیش ازین چون کنی؟ — که هردم بنوعـی دلش خون کنی
تو روزی ز دسـت غم خود مرا — به صحـرا دوانی و مجنـون کنی
نگویم به کـس حال بیـداد تو — که ترسـم بگویند و افزون کنـی
نمی‌دارم از دامنـت دست باز — گرم دامن دیـده جیحون کنـی
برآنـی که برمن کنـی رحمتـی — چه سودم دهد؟ گر نه اکنون کنی
دلی را که خـار غمت نیش زد — ندانم تو او را چه افسون کنـی؟
نبـود این گمـان اوحـدی را بتو — که با او دل خود دگـرگون کنی

***

به نشاط باده چوصبح دم سوی بوستان گذری کنی
به سرتو کین دل خسته را به نسیم خودخبری کنی
ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحر گهی
که چو گل شکفته ز عکس می بچمن چمان گذری کنی
برود فروغ روی مه چو نگه کند به جبین تو
بچکد عرق ز جبین گل چو بروی او نظری کنی
ز فراز قامت نازنین رخ نور گستر ناز کت
چو صنوبریست که بر سرش به مهندسی قمری کنی
خنک آن زمان که به شیوه با من دل شکسته زچابکی
سخن عتاب درافگنی و کرشمه با دگری کنی
دلم از غم تو کباب شد، جگرم بسوخت، چه‌دلبری
که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری کنی؟
صنما، ز دیدهٔ مرحمت به سرشک دیدهٔ من نگر
گرت احتشام رها کند که نظر به سیم و زری کنی
به امید وصل تو زار شد دلم ار نه نیست ضرورتی
که بهر زه عمر عزیز در، سرِ کار عشوه‌گری‌کنی
همه روز روشن اوحدی شب تیره شد ز فراق تو
تو به وصل خود چه شود اگر شب‌تیره‌راسحری کنی؟

***

هر قصه می‌نیوشی‌و درگوش می‌کنی — پیمان ما چه شد که فراموش می‌کنی؟
این سخت گفتنت همه‌با من‌زبهر چیست؟ — چون من در آتشم توچراجوش می‌کنی؟
بر دشمنان خود نپسندد کس این که تو — با دوستان بی تن و بی توش می‌کنی
درخاک و خون ز هجر تو فریاد می‌کنم — ایدون مرا ببینی و خاموش می‌کنی
همچون‌علم به بام برآورد نام ما — سودای آن علم که تو بر دوش می‌کنی
تا غصهای تست در آغوش دست من — آیا تو با که دست در آغوش می‌کنی؟
هرشب ز هجرزلف و بناگوشت، ای صنم — پشتم چو حلقه‌ایست که درگوش می‌کنی
ده شیشه زهر در رگ و پی می‌کند مرا — هرجام می که با دگری نوش می‌کنی
گفتی که: اوحدی ز چه بی‌هوش می‌شود؟ — رویش همی نمایی و بیهوش می‌کنی

***

باز به قول کیست این جور و ستم که می‌کنی؟ وین دل و دیدهٔ مرا پر تف و نم که می‌کنی؟
رنج دل ضعیف من گشت فزون ز عشق‌تو چون نشود فزون؟ از آن پرسش کم که می‌کنی
حال دل شکسته را باز پدید می‌کند بر رخ زعفران وشم رنگ بقم که می‌کنی
دوش به طنز گفته‌ای: شاد شو از وصال من شاد کجا شویم؟ از آن چارهٔ غم که می‌کنی
طرفه نباشد ار به تو شهر خراب می‌شود زین همه قتل‌وغارت، ای‌طرفه‌صنم، که‌می‌کنی
مرهم ریش سینه و داروی درد می‌شود خنجر"لا" که می‌زنی، ناز"نعم" که می‌کنی
روی‌تو گفت: کاوحدی حسن مرا غلام شد چون نشوم غلام آن لطف و کرم که می‌کنی؟

***

زمستان زمستان نبیند زبونی وگر خود بلا بارد از ابر خونی
زمستان بهاریست آنجا که باشد شراب ارغوانی، سماع ارغنونی
ز شر زمستان شرابت رهاند وگر خود به فضل و هنر ذوفنونی
چو بادی برآید دمی باده درکش ز آتش چه کم؟ باده آرازکنونی
از آن حلقه شد پشتت ازباد سرما که از حلقهٔ می‌پرستان برونی
گر آزاد مردی تو و دین رندان بدونان‌رها کن خسیسی و دونی
تو ای زاهد خشک، هم ساغر نو فرو کش به شادی که درهان وهونی
نگه کن که چونست احوال و آنگه بخور باده‌ای چند و بنگر که‌چونی؟
دل آهنین را دوایی ده از می که مانند سیمابی ازبی سکونی
به یک حال بربیستان خویشتن را گر از باستانی وراز بیستونی
ز سر دل اوحدی دور باشی چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

***

تبم دادی، نمی‌پرسی که: ای بیمار من چونی؟
دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
به روز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو
شب تیره ز دست نالهای زار من چونی؟
به کار دیگران نیکو میان بستی، شنیدم من
ببینم تا: چو کار افتد مرا در کار من چونی؟
ز مهمان خیالت هر شبی صد عذر می‌خواهم
که: با تقصیرهای دیدهٔ بیدار من چونی؟

بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه
من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی
ز دست هندوی زلفت نمی‌یارم که چشمت را
بپرسم یک زمان: کای‌ترک مردم خوارمن چونی؟
دلم بردی، نمی‌گویی که: خود چون زنده‌ای بیدل
غمت خوردم، نمی‌پرسی که: ای‌غم‌خوارمن، چونی
گرم درصد بلا بینی مپرس از هیچ، سهلست آن
چو پرسی این بپرس ازمن‌که: بی‌دیدار من چونی؟
منت پار آشنا بودم، عجب کامسال خود روزی
نپرسیدی ز من: کای آشنای پار من، چونی؟
سرم بر آستان خویش می‌بینی، نمی‌گویی
که: ای بر آستانم کم ز خاک خوار من، چونی؟
مرو با هر بد آموزی، بترس از آه دلسوزی
بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من، چونی

***

رخت گویم به زیبایی، لبت گویم به‌شیرینی / حرامست ارچنین صورت کند صورتگری چینی
بعارض حیرت حور و به قامت غیرت طوبی / به رخ سرمایهٔ مهر و به دل پیرایهٔ کینی
ترا، ای‌ترک، اگر روزی ببیند خسرو گردون / برت زانو زند، گوید: توآغا باش و من اینی
سخن‌گویی ومی‌خواهم که‌دردت زان‌زبان‌چینم / ولی ترسم که بدگویان بگویندم: سخن چینی
رخم‌زرد ست‌وآهم سردولب‌خشک‌از فراق تو / نگفتم‌حال چشم‌تر، که خودچون بگذری بینی
ترا با آن غرور حسن وناز و سرکشی، جانا / کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی؟
نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده می‌دارد / که گر کافر ترا بیند براه آید ز بی‌دینی
اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری / وگر روی‌ترا خورشید خوانم در خور اینی
ترا براوحدی چون دل نسوزد چاره آندانم / که در هجر تو می‌سوزد به تنهایی و مسکینی

***

رخ و زلفت، ای پریرخ، سمنست ومشک‌چینی / به دهان و لب بگویم که: نبات و انگبینی
تو اگر د رآب روزی نظری کنی برآن رخ / هوست کجا گذارد که: کسی دگر ببینی؟
به زبان خود نگارا، خبرم بپرس روزی / که دلت زبون مبادا! ز رقیب چون ز بینی
چو ز چهره برگشایی تو نقاب، عقل گوید: / قلمست و نرگس و گل نه دهان وچشم و بینی

ز دلم خیال رویت نرود به هیچ وجهی — که دلم نگین مهرست وتو مهر آن نگینی
چو شد، اوحدی، دل تو به خیال او پریشان — متحیرم که بی او به چه عذر می‌نشینی؟
برو و ز باغ رویش دو سه گل بچین نهفته — که چو باغبان ببیند نهلد که گل بچینی

***

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی — مگر ز دست تو کافر، که دشمن دینی
چو دیدهٔ همه کس دیدن تو می‌خواهد — کسی چه عیب‌توگوید؟که:خویشتن‌بینی
اگر پیاده روی، سرو گلشن جانی — وگر سوار شوی، شمع خانهٔ زینی
شب شراب که باشد رخ توشاهد و شمعی — به جز لب تو نیاید به کار شیرینی
ندانمت که بدست که اوفتادی باز؟ — عجب که دست نبوسند کش تو شاهینی
به دردمند غم او ز من که می‌گوید؟ — مکن حکایت درمان چو درد او چینی
میان بجستن یار، اوحدی، چنان دربند — که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

***

از مردم این مرحله دلساز نبینی — در طارم این قبه هم‌آواز نبینی
تا کی‌زن و فرزند و برادر؟ که ازین قوم — جز خانه برو خانه برانداز نبینی
زان عالم و از لذت آن چاشنیی جوی — سهلست اگر آن نعمت و آن ناز نبینی
فردا اگر از کلی احوال بپرسند — آن روز کسی راتو سرافراز نبینی
رازیست درین جنبش و آرام، ولیکن — ترسم که تو خود نیک درین راز نبینی
کاری بکن، ای‌خواجه، که اینصورت‌زیبا — پیوسته برین صورت و این ساز نبینی
ای اوحدی، این عمربافسوس مکن خرج — کین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی

***

بروی خود نظرکن، تا بلای عقل و دین بینی — گره بر مشکهازن، تا کساد مشک چین بینی
سرودل خواستی‌ازمن،اشارت‌کن، که‌درساعت — سرم بر آستان خویش و دل برآستین بینی
مرا سرگشته و حیران و ناکس گفته‌ای، آری — توصاحب‌دولتی، درحال مسکینان‌چنین‌بینی
بهشتی طلعتا، آن چشمهٔ کوثر لبت باشد — که دروی لذت شیر وشراب وانگبین بینی
قیامت می‌کند طبعم چو می‌بیند ترا، آری — قیامت باشد آن ساعت که‌مه رابرزمین بینی
جداکن.پرده ازرخسارچون خورشید نورانی — که نورخرمن ماهش بمعنی خوشه‌چین بینی
دو لعل خویش رایک‌دم به وصف‌خودزبانی ده — که همچون اوحدی ملک سخن زیرنگین بینی

***

آمد بهار، خیمه بزن بر کنار جوی — بردوست کن کنار و ز دشمن کنار جوی

می چار فصل عیش فزاید ، بمی‌گرای	گل پنج روز بیش نپاید ، به باغ پوی
بستان پراز بدایع صنعست ، لیک هیچ	رنگیش نیست بی رخ یار بدیع جوی
چون‌سنگ‌وروست‌آنکه نشدگرم‌دل به‌عشق	در عهد آن نگار مکن یادسنگ و روی
خواهی که بی‌تکلف چشمش نظر کنی	از نقش صورت دگران لوح دل بشوی
ای باد ، بوی زلف چو چوگان او بیار	تا سر به مژده درکف پایت نهم‌چوگوی
هردم به شیوهٔ دگرم صید می‌کنند	گاهی‌به قند آن لب وگاهی به بندموی
با قد آن صنم زچمن ، سرو گو : مبال	با روی آن پری ، ز زمین لاله‌گو : مروی
ای اوحدی ، تو خاک سر کوی دوست باش	باشد که دوست را گذرافتدبخاک کوی

***

برگذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی	دلبر کافرم از چادر کافوری روی
کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده	عرق و آب چکانش چو گلاب از سر و موی
کند شد قوت رفتارم از آن تیزی خوی	تیز شد لهجهٔ گفتارم از آن تندی خوی
گفتم : ازچیست چنین تازه رخت‌گفت :ازمی	گفتم : از کیست‌چنین طیره‌سرت‌گفت :ازشوی
خواهشی کردم و القصه عنان در پیچید	به وثاق آمد و پر مشک شد از وی مشکوی
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه	حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل گیسوی
در فرو بستم و بنشست و می‌آوردم و نقل	و آنچه در مجلس ازو رنگ پدید آید و بوی
باده گردان‌شدواو سرخوش و من خرم ونه	در میان من‌واو هیچ کسی جز من و اوی
دست او ساقی و لب مطرب و رخ معشوقه	اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی
گاه در گردنم افتاد چو چوگان زلفش	گاه در پای وی افتاده من خسته چو گوی
باده خوردو بزبان مست شد آن تند نهاد	مست بودوبدرم رام شد آن عربده جوی
بازکردم زهم آن زلف دو تا ، تار به تار	برگشودم زهم آن بند قبا ، توی بتوی
خانه خالی بدواوعاشق و من مست ، دگر	نتوان گفت برو ، هرچه تو دانی می‌گوی

***

تو در شهری و ما محروم‌ازآن روی	زهی شهر ! وزهی‌رسم ! وزهی‌خوی !
به بویت شاد می‌گردم همانا	نمی‌دانم که بادت می‌برد بوی
به کوی خود دگر بیرون نیایی	اگر بینی که من خاکم در آن کوی
نبودت هرگز این عادت ، مگر باز	غلط کردی گذر کردن بدین سوی
ترا هر موی در دستیست و آنگاه	من آشفته‌از دست تو چون موی
عجب گوی زنخ داری ندانم	که چوگان که خواهد بود این گوی؟

چو خواهم بوسه‌گویی :اوحدی ، زر به نقد این بشنو و باقی تو می‌گوی

***

ترا گذاشته بودم که کار ساز شوی چو کار ساخته باشی به‌خانه باز شوی
به گردخاطـرت اکنون خودآن نمی‌گردد که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
ز دوستان که تو در شهر خود رها کردی گمان نبود که زینگونه بی‌نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی رها مکن که: به کلی اسیر آز شوی
درین حدیقه بسی رازهای پنهانیست بکوش تا مگر از محرمـان راز شوی
زنیست صورت دنیا ، مهل که دست طمع به دامن تو رساند ، که بی‌نماز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنـه‌ای خالی درین میانه سزد گر به احتراز شوی
چو زاد آن مقر اینجا بدست باید کرد تو هیچ راه نیابی چو بی‌جواز شوی
چو اوحدی ز جهان دست حرص کن کوته که وقت شد که در آن منزل‌دراز شوی

***

یک سخن زان لعل خاموشم بگوی نکته‌ای شیرین‌تر از نوشم بگوی
بردهانم نه لب و سری که هست از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست از چه می‌داری شب دوشم؟ بگوی
هوش من در گفتن شیرین تست تا نباید رفتن از هوشم بگوی
دیشبم پوشیده گفتی: سر بیار این سخن بی‌یار سرپوشم بگوی
با دل مجنون من پیغام وصـل پیش از آن کز هجر بر جوشم بگوی
اوحدی ، با چشم مستش حال من گـر نکردستـی فراموشم بگوی

***

دلا ، زین بدایت چه دیدی؟ بگوی ز پایان و غایت چه دیدی؟ بگوی
ازین چـار لشکر چه داری؟ بیار وزان هفت آیت چه دیدی؟ بگوی
به وقـت حمیـت درین رزمگـاه ز اهل حمایت چه دیدی؟ بگوی
از آن کس که می‌داردت در عنـا نشان عنایت چه دیدی؟ بگوی
درین کشـور از والیـان بزرگ طریق ولایت چه دیدی؟ بگوی
ازین عـدل نـامان غولـی طلب برون از جنایت چه دیدی؟ بگوی
اگر سرّ قـرآن بدانستـه‌ای در آن عشرآیت چه دیدی؟ بگوی
روایتگرست این ازآن ، آن از این غرض زین روایت چه دیدی؟ بگوی
نهایت ندارد بیـابـان عشق توزین بی‌نهایت چه دیدی؟ بگوی

ازین جاه جویان دعوی پرست | به غیراز حکایت چه دیدی؟ بگوی
چو نور هدی یافتی، اوحدی | زچندین هدایت چه دیدی؟ بگوی

***

شاخ ریحانی‌تو، یا برگ گل سوری؟ بگوی | آفتابی؟ یا پری، یا چهرهٔ نوری؟ بگوی
با چنان بالا و دیدار بهشتی کان تست | از چه ما راکرده‌ای دردوزخ ای‌حوری، بگوی
دیگران را چون مجالی می‌دهی نزدیک خود | از من آشفتهٔ بی‌دل چرا دوری؟ بگوی
چون که با ما باده خوردی قصهٔ رفتن مگوی | یا چو با مستان نشستی ترک مستوری بگوی
ای‌که‌ماراسرزنش کردی‌که:این‌آشوب چیست؟ | با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد، که در فصلی چنین | ترک جام باده گویم؟ گر تو معذوری بگوی
اوحدی، گر پند خواهی دادن این آشفته را | آن سخن را، اینزمان مستم، بمخموری بگوی

***

عاشقم، از عشق من گر به گمانی بگوی | چاره ندانم که‌چیست؟ آنچه‌تودانی‌بگوی
منتظرم تا مگر پیش من آیی شبی | گر بتوانی بیا ور نتوانی بگوی
من به دلم یار تو، باز تو گر یار من | هم بدلی کو نشان؟ ور به زبانی بگوی
دوش برآن بوده‌ای تا بخوری خون من | بی‌خبرم خون مخور، هرچه برآنی بگوی
جان و دلی زین جهان دارم‌اگر زانکه تو | در پی اینی ببر، بر سر آنی بگوی
چند بگویی: ترا من برسانم به کام؟ | آنچه پذیرفته‌ای چون برسانی بگوی
بیش مزن تیغ غم بر جگر اوحدی | ترک نه‌ای، ترک این سخت کمانی‌بگوی

***

با دل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی | چون ترا از دل من نیست خبرهیچ‌مگوی
چند گویی که: حدیث تو به زرنیک‌شود؟ | روی زرین مرا بین و ز زر هیچ مگوی
پیش قند دهن پسته مثال تو ز شرم | چون نبات ار بگدازد ز شکر هیچ مگوی
هر دمی قصهٔ مارا چه زسر می‌گیری؟ | جان‌چو در پای تو کردیم ز سرهیچ مگوی
از دهان تو به یک بوسه چو خرسند شدیم | زان دهن جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن؟ | گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینهٔ اوحدی از عشق تو گر ناله کند | ناوکت را سپرست و به سپر هیچ مگوی

***

دل سرای خاص داشت ازمجلس عامش مگوی | جان چوباجانان نشست ازپیک‌وپیغامش مگوی
مرغ جان ما، که از بار بدن بودش قفص | باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی

ما از آن یوسف به‌بادی قانعیم ، ای باد صبح
بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی

ای‌که می‌گویی : خیال او توان دیدن بخواب
مرد چون شوریده گشت‌ازخواب‌وآرامش مگوی

آنکه روی دوست دید اورا به کفرودین‌چه‌کار ؟
وانکه مست عشق گشت ازکفرواسلامش مگوی

چند گویی : پخته‌ای باید که گردد گرد او ؟
سینهٔ ما سوختست از پخته و خامش مگوی

دوش می‌گفتی : ندانستم که‌خون‌من‌که‌ریخت ؟
آنکه می‌دانی‌همانست ، اوحدی ،نامش مگوی

***

رخ باز نهادم به سماوات الهی
تا بر سرگردون بزنم نوبت شاهی

رخت و خر خود راهمه بگذاشتم اینجا
چون یار مسیحم ، بسم این چهرهٔ کاهی

ازمن مطلب مهرخود ، ای شاهد دنیا
برمهرتوچون دل نهداین‌عاشق آهی ؟

اینجا نتوان کرد مقام ، ارچه دلم را
روزی دو سه مهمان توکرد این تن ساهی

جز در رسن عشق مزن دست ارادت
تا یوسف مصری شوی ، ای یوسف چاهی

اینجا منشین پر ، که جزامی‌نتوان یافت
عمر ابد و مملکت نامتناهی

برخیز و به آن باغ بهشتی نظری کن
تا پیش نهم هرچه دلت خواهدوخواهی

گه نعره برآریم ز صحراش چو مرغان
گه غوطه برآریم ز دریاش چو ماهی

درنامهٔ ترکیب که داری نظری کن
تا سرّ دو گیتی بشناسی به کماهی

نی‌نی ، که‌ازین هردوجهان جز برخ او
گر باز شود چشم تو در عین گناهی

یک رنگ شو ، ای‌اوحدی و یکدل و یکتا
در کش قلم و خط به سپیدی وسیاهی

***

گلا ، عنان عزیمت‌به بوستان‌چه‌دهی ؟
بتا ، تعلق خاطر بسرو وبان چه‌دهی ؟

زسرو راست‌تری ، یاد نسترن چه کنی ؟
زلاله خوب‌تری دل‌به‌ارغوان چه دهی ؟

چو غنچه تنگ دلی را بخندهٔ چو شکر
ز پستهٔ دهن خویشتن نشان چه دهی ؟

چو نرگس تو زبیداد خون خلق بریخت
تو تیرغمزه به‌ابروی چون کمان چه‌دهی ؟

بنفشه را چو زبان برکشیده‌ای ز قفا
به خیره سوسن پرفتنه را امان چه دهی ؟

چو طوطی لب لعل تو در حدیث آمد
بهر زه بلبل شوریده را زبان چه دهی ؟

اگر نه همچو فلک تندخوی و بدمهری
مراد دشمن و تشویش دوستان چه‌دهی ؟

برآستان توبگریستم به طیره شدی
که بار زحمت این خاک‌آستان چه دهی ؟

***

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهایی
بازآی ، که‌دل خسته‌شد ازبارجدایی

هرچند مراهیچ‌نخوانی‌که : بیایم
این نامه نبشتم‌که : بخوانی و بیایی

ماراهمه کاری به فراق توفروبست
باشد که ز ناگه در وصلی بگشایی
گفتی‌که :زتقصیرتوبوداین همه دوری
تقصیرچه‌باشد؟چوندانم‌که :کجایی؟
از بار غم خویش نبایست شکستن
ما را که شب و روز تو بایستی وبایی
ای‌رفته و برسینهٔ ما داغ نهاده
سوگند بجان تو که: اندردل مایی
هرچند پسندهمه خلقی ز لطافت
اینت نپسندیم که در عهد نیایی
بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین
تا بیش نپرسند که: دیوانه چرایی؟
ای‌مدعی ،آن‌دست‌نگارین که‌مراکشت
از دور ببینی سرانگشت بخایی
ز آیینه عجب دارم آرام نمودن
وقتی که تو آن روی به آیینه نمایی
اندر دل یکتا شدهٔ اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند بدوتایی

***

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی
وی بر سمن از سنبل‌تر غالیه سایی
میدان که: سر ما و نشان قدم تست
در کوی توهرجا که سری‌بینی و پایی
دوش این دل من خانهٔ عشق توهمی‌کند
وامروز دگر باره بناکرد سرایی
بی واسطه روزی هوس دیدن ما کن
کندر دل ما جز هوست نیست‌هوایی
یک روز به زلف تو درآویزم و رفتم
شک نیست که باشد سراین رشته‌بجایی
دی منکر ما را هوس پرده‌دری بود
پنداشت که بتوان زدن این پرده‌بتایی
آن کس که درین واقعه عذرم نپذیرد
بر سینه نخوردست مگر تیر بلایی
من گردن تسلیم به شمشیر سپردم
از دوست کجا روی بپیچم به قفایی؟
زان تخم وفابهره چه معنی که ندیدیم
نیکی و بدی را چو پدیدست جزایی
برگشتنت ،ای اوحدی ، ازیار خطا بود
دل بر نتوان داشت ز ترکی بخطایی

***

به پیمانی نمی‌پویی ، به پیوندی نمی‌پایی
دلم‌زاندیشه خون‌کردی که بس مشکل‌معمایی!
زصدشهرت خبردادندوچون رفتم نه درشهری
بصدجایت‌نشان‌گفتند وچون جستم نه‌درجایی
همی‌جویم ترا ، لیکن چومی‌یابم نه دردستی
همی‌بینم‌ترا ، لیکن‌چو می‌جویم نه پیدایی
چو درخیزم به کوی‌تو ز پیشم زود بگریزی
چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش آیی
بفکرت هرشبی تاروز بنشینم که: آیی تو
غلط کردم ،چه‌می‌گویم؟ نه دوری ازبرم کایی
نبودست از وصال تو مرا یک ذره نومیدی
که گرخواهی جهانی رادرین یک ذره بنمایی
چنان‌بنشسته‌ای‌دردل‌که‌می‌گویم :تویی‌دل‌خود
چنان پیوسته‌ای درماکه: پندارم‌که‌خودمایی
نمی‌خواهم کسانی را که امروزند و فردا نه
تراخواهم که دی بودی وامروزی و فردایی

ازآن خویشی کند با تو دل بیخود که درپرده   ترارخهاست کان رخهابغیرخویش ننمایی
نمی‌پوشی‌رخ‌ازبینش ، ولی رویت کسی بیند   که همچون اوحدی او را زدل دادند بینایی
ببویی ، ای زدل‌آشفته ، زین ساغر قناعت کن   کزین جا چون گذرکردی خراباتست‌ورسوایی

***

دلم زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی   که دارد چون کمر بستی وهمچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف او ، گرتو   ز دستی بشنوی روزی که : زنجیریست برپایی
به اشک چشم بر گریند مردم در بلا ، لیکن   نه هراشکی‌چوجیحونی ، نه‌هرچشمی‌چودریایی
نخواهم یافتن یکشب مجال خلوتی با او   که هرگز کوی دلبندان نشد خالی ز سودایی
هلاک من نخواهد بود جز درعشق‌و می‌دانم   کزین معنی خبر کرده مرا یکروز دانایی
زهر سویم غمی سر کردوتشویشی واندوهی   کجایی آخرای شادی؟ توهم برکن سر ازجایی
زمن هرلحظه می‌پرسی که‌کارت‌چیست؟اینمعنی   کسی را پرس کو دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روزی بفردا می‌دهی وعده   مگر کامروز مردم رانخواهد بود فردایی؟
ز آه اوحدی او را چو آگاهی دهم گوید :   چه گویی پیش من چندین‌حدیث‌بادپیمایی؟

***

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی   ز حسن طلعت‌این دلبران یغمایی
ز تنگ شکر مصری برون نیاوردند   به لطف شکر تنگ تو در شکر خایی
کمرکه‌بسته‌ای ، ای‌ماه ، برمیان شب و روز   مگر به کشتن ما بسته‌ای که نگشایی؟
اگر به مصر غلامی عزیز شد چه عجب؟   بهر کجا که تو رفتی عزیز می‌آیی
چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف   چو غنج و ناز کنی بهتر از زلیخایی
برو تو شهر بگو : تا دگر نیارایند   کزان جمال تو خود شهرها بیارایی
در سرای تو بیت‌المقدسست امروز   رخ تو قبلهٔ شوریدگان شیدایی
بجنگ‌رفتن سلطان‌دگرچه محتاجست؟   که چون تو شاه سوارش بصلح می‌آیی
زچین زلف تو چون‌اوحدی حدیثی گفت   برو مگیر ، که آشفته بود و سودایی
چو هندوانت اگر سر ببندگی ننهد   بدست خود چو فرنگش بزن برسوایی

***

گرچه در کوی وفا جا نگرفتی و سرایی   ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی
بس خطابود نگه بازنکردن که گذشتی   مکن‌اینها ، که‌نکردیم نگاهت بخطایی
برتن‌این‌سرشب وروزازهوس پای تودارم   ورنه‌من کیستم آخر؟ که سرم باشدوپایی
گر قبا شد ز غمت پیرهنی حیف نباشد؟   کم ازآن کز کف عشق تو بپوشیم قبایی

قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند / تا نیفتد چو من شیفته دردام بلایی
درد عشق تو به نزدیک طبیبان ولایت / بس بگفتیم وندانست کسش هیچ دوایی
هم‌نشینان توبرسفرهٔ خاصند ، چه‌معنی ؟ / که به درویش سرکوچه نگفتند صلایی
بوسه‌ای ده بمن خسته ، که بسیار نباشد / به فقیران بدهد محتشم شهر عطایی
اوحدی رامکن ازخیل محبان تو بیرون / که تو سلطانی و خیلت نشکیبدز گدایی

***

هرگزت عادت نبود این بی‌وفایی / غیر ازین نوبت که در پیوند مایی
من هم اول روز دانستم که برمن / زود پیوندی ، ولی دیری نپایی
می‌کنم یادت بهرجایی که هستم / گرچه خود هرگز نمی‌گویی :کجایی ؟
رخ نمودن را نشانی نیست پیدا / نقد می‌بینم که رنجی می‌نمایی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد / کین شکستن خود نیرزد مومیایی
چشم ما را روشنی ازتست و بی‌تو / هرگزش ممکن نباشد روشنایی
اوحدی بیگانه بود از آستانت / ورنه با هرکس که دیدم آشنایی

***

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آیی ؟ / در وصلی بگشایی ز درم باز آیی ؟
از برم صبر و قرار و دل و دانش بردی / نام اینها نبرم گر به برم باز آیی
چون ز هجر تو شوم کشته بیایی ، دانم / چه تفاوت کند ار زودترم بازآیی ؟
گر بدانم که کجایی ؟ بسرت پیش آیم / ور بدانی که چه زارم ؟ بسرم باز آیی
ننوشتم که : چه دیدازغم هجرتو دلم ؟ / خود ببینی که چه دیدست ؟ گرم بازآیی
قوت آمدنم نیست به نزد تو مگر / هم تو لطفی بکنی و بکرم باز آیی
اوحدی شد چوهلالی زفراقت ،چه شود ؟ / گر درین هفته چو ماه ازسفرم بازآیی

***

ای در دل من چو جان کجایی ؟ / وی از نظرم نهان کجایی ؟
کردی ز برم کناره چونی ؟ / رفتی بدر از میان کجایی ؟
پیش آمدی از زمین چه چیزی ؟ / بگذشتی از آسمان کجایی ؟
گفتی که : من از جهان برونم / ای از تو پر این جهان ، کجایی ؟
در هیچ مکان نه‌ای و بی تو / نادیده کسی مکان ، کجایی ؟
آن چیز که گفتم آن نباشی / آن عین تو بد ، تو آن کجایی ؟
در هرچیزی نشانی از تست / وانگاه تو بی‌نشان کجایی ؟

از ما نو اثر نمی‌گذاری ما بر اثرت دوان، کجایی؟
هستیت یقین شد اوحدی را ای بی تو یقین گمان، کجایی؟

***

با دشمنان ما شد هم خانه آشنایی کرد از فراق ما را دیوانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بررخ ولب هم دام عشق دارد هم دانه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی مویی وفا ندارد در شانه آشنایی
آن روز کاشنا شد با من به دلنوازی گفتم که: زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانهٔ پر از می درده، مگر که با ما پیمان کند چو بیند پیمانه، آشنایی
ای اوحدی، چه حاجت چندین سخن؟ که حرفی بس، گر چنانکه باشد در خانه آشنایی

***

ای نافهٔ چینی ز سر زلف تو بویی ماه از هوست هر سرمه چون سر مویی
شوق تو ز بس جامه که بر ما بدرانید نی کهنه رها کرد که پوشیم و نه نویی
از بادهٔ وصل تو روانیست که دارد هرکس قدحی درکف و ما کشتهٔ بویی
من شیشهٔ خود بر سر کوی تو شکستم کز سنگ تو بیرون نتوان برد سبویی
مجموع تو در خانه و مرد و زن شهری هریک ز فراق تو پراگنده بسویی
یک روز برون آی، که هستند بسی خلق در حسرت دیدار تو بر هر سر کویی
چون اوحدی ازهردوجهان روی بتابیم آن روز که روی تو ببینم و چه رویی؟

***

زهی! حسن ترا گل خاک کویی نسیم عنبر از زلف تو بویی
رخت بر سوسن و گل طعنها زد که بود این ده زبانی، آن دورویی
نیامد در خم چوگان خوبی به‌از سیب زنخدان تو گویی
سر زلفت ز بهر غارت دل پریشانست هر تاری به سویی
شدی جویای بالای تو گر سرو توانستی که بگذشتی ز جویی
ز زلفت حلقه‌ای جستم، ندادی چه سختی می‌کنی با من بمویی؟
دل سخت تو چون دید اوحدی گفت: بدین سنگم بیاید زد سبویی

***

گفتم: ازعشق توسرگشته چوگویم، توچه‌گویی؟ گفت: چوگان که زد آخر؟ که توسرگشته چوگویی
گفتم: آرام دلم نیست زعشق تو، چه‌درمان؟ گفت: درمان تو آنست که: آرام نجویی

گفتم : آشفتهٔ آن چشم خوشم ، مرحمتی کن — گفت : رحمت هم ازو جوی ، که آشفتهٔ اویی

گفتم : از هجر لبت روی به‌خونابه بشستم — گفت : اگر بشنوی ازوصل لبم دست بشویی

گفتم : این تازه‌تنم کهنه شد از بار ملامت — گفت : روزی دوملامت بکش، ار عاشق اویی

گفتمش: روی من از فرقت روی‌تو چو زر شد — گفت ، اگرنیستی‌احوال ، چه‌بری نام‌دورویی ؟

گفتمش: خسته دلم یاوه شد اندر سرزلفت — گفت : شرطست که با من سخن یاوه نگویی

گفتم : آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید — گفت : اندر پیم آن به که تو بسیار نپویی

گفتم : آن سیب زنخدان تو خواهم که ببویم — گفت ترسم بگزی سیب‌زنخدان چو ببویی

گفتمش: مویه کنانم شب تاریک ز هجرت — گفت : می‌بینمت ، انصاف ، که باریک‌چومویی

گفتم : ای سنگدل ، از نالهٔ زارم حذری کن — گفت : از سنگ دل من توحذر کن که سبویی

گفتم : از هندوی زلف تو چه بدهاکه ندیدم ! — گفت : نیکوست رخ من ، تو نگه کن به نکویی

گفتمش: اوحدی سوخته یکتاست بمهرت — گفت : یکتا نشود تا نکند ترک دو تویی

***

خانهٔ تحقیق راماه شبستان تویی — انفس و آفاق را میوهٔ بستان تویی

از ره صورت ترا آدم خاکیست نام — چونکه بمعنی رسی‌صورت‌رحمان‌تویی

مهد سلیمان کشید باد بتاثیر مهر — مهد سلیمان بهل ، مهرسلیمان‌تویی

داروی‌دردی‌که‌هست‌ازدرغیری‌مخواه — دردل خویش را دارو‌ودرمان تویی

در کرم آباد جود بر سرخوان وجود — اول نعمت تراست آخر مهمان تویی

آنکه سخن زاد ازو نی سخن آبادازو — روی‌سخن درتوکردزانکه‌سخندان‌تویی

دوش‌طلبگاردوست‌گشتم‌وگفت:اوحدی — کانچه طلب می‌کنی‌دورمرو ،کان‌تویی

***

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی ؟ — با ما نمی‌نشیند بیما چراست گویی ؟

ما در هوای رویش چون ذره گشته پیدا — وین قصه خود بر او باد هواست گویی ؟

صد بار کشت ما را نادیده هیچ جرمی — دردین خوبرویان کشتن رواست گویی

نزدیک اوشدآن دل کزغم شکسته بودی — این‌غم هنوزدارم‌آن دل کجاست گویی ؟

از زلف کژ رو او گر بشنوی نسیمی — تا زنده‌ای حکایت زان سروراست گویی

با دیگران بیاری آسان برآورد سر — این ناز و سر گرانی ازبخت‌ماست گویی

خون دلم بریزد و آنگاه خشم گیرد — آنرا سبب ندانم این خون بهاست‌گویی

آن خالها برآن رخ چون دانهاست وانگه — آن زلف‌گردایشان دام بلاست گویی

گفتا که : جان شیرین پیش من‌آروزین‌غم — تن خسته شدولیکن دل راضاست گویی

ازاوحدی دل ودین بردندوعقل و دانش
رخت گزیده گم شد ، دزدآشناست‌گویی

***

ای نسیم سحر ، چه می‌گویی ؟
از بت من خبر چه می‌گویی ؟
بجز آن کم ز غم بخواهد کشت
چه شنیدی؟ دگر چه می‌گویی ؟
میدهم در بهای وصلش جان
میبری ، یا مبر ، چه می‌گویی ؟
با تو بار سفر دل من بود
چیست‌بارسفر؟ چه می‌گویی ؟
من از آن لب سخن همی‌پرسم
تو حدیث شکر چه می‌گویی ؟
گذری می‌کند به‌جانب من؟
یا ندارد گذر؟ چه می‌گویی ؟
بجز احوال آن نگار مگوی
اوحدی را ز هرچه می‌گویی ؟

***

بخوابم دوش پرسیدی ، به‌بیداری‌چه‌می‌گویی ؟
دلت‌راچیست‌درخاطرچه‌سرداری؟چه می‌گویی ؟
من‌از مستی نمی‌دانم حدیث خویشتن گفتن
تودرباب‌من مسکین‌که هشیاری ، چه‌می‌گویی ؟
مراگفتی که : زاری کن ، که فریادت رسم‌روزی
کنون چون زاریم دیدی ، زبیزاری‌چه‌می‌گویی ؟
دمی‌خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
اجابت می‌کنی؟ یا عذر می‌آری؟چه‌می‌گویی ؟
به شهراندردلی چندازهوس خالی‌همی‌بینم
زخوبان‌اندرین کشور توعیاری ، چه‌می‌گویی ؟
دلم بردی و می‌گویی : خبرزان دل‌نمی‌دارم
چه‌گویند:این‌حکایت‌راخبرداری،چه می‌گویی ؟
منت در راه می‌افتم چوخاک ره ز مسکینی
توباافتاده‌ای چون‌من ، زجباری ،چه‌می‌گویی ؟
شب‌تاریک‌پرسیدی‌که: بی‌من‌چون‌همی‌باشی ؟
زهی! روزمن‌ازهجرت‌شب تاری ، چه‌می‌گویی ؟
مراگویی : صبوری ورزو ترکم کن ، حکایت بین
بخونم تشنه‌ای‌یاخودتو پنداری چه‌می‌گویی ؟
پس از صد وعده کم دادی ترااامروز می‌بینم
بیاوربوسه ،گردن‌راچه‌می‌خاری؟ چه می‌گویی ؟
سخن یاگوهرست‌آن ، قندیاشکر ،چه‌می‌خایی ؟
حکایت می‌کنی ، یاشهد می‌باری؟چه‌می‌گویی ؟
شبی می‌خواهم وجایی که خلوت باتوبنشینم
میسرمی‌شود ؟یاخودنمی‌یاری؟ چه می‌گویی ؟
گرفتم بررخ زرد و دم سردم نبخشودی
درین فریادوآب چشم وبیداری چه‌می‌گویی ؟
درین شهراوحدی رامی‌فروشم من به یک بوسه
کسی دیگرببینم ؟یاخریداری؟چه می‌گویی ؟

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فی لسان الاصفهانیه

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فی لسان الاصفهانیه

او ذیر و راذه دیم تارو　　از بوی تو واذ صبح تارو
اندوه تو تا و دل در مه　　نش هشت که دل و ماورابو
کر ژیرک عالمت بوینو　　سن کژ بیو که کژه خارو
دیم تو خورو و چشم مو تر　　هشکش و یکروان خوزارو
تا کی و کی انتظار فردا　　آروم بپرس آرو آرو
زلف تود کرد کیخ دیمت　　ماریوسیا که دل نمارو
برتش دل ویست شار واهنن　　فردا کر و کر که دل دارو
دل کت پر ذر وغم ودی کرت　　جاریش ببر که سخت زارو
ویدا ذکر همیشه آخر　　کاری وه کر که این چه کارو

***

هرکش ارادنی چش ای حورزاده بو　　واخورم کرم همیشه که بختش و راذه بو
ای دوستم شوی ز وصال رک رسن　　قصد سوار سن نه که کار پیاده بو
دی فکر و گر بدم تو در کفته و دلم　　عیش مکر که این ولجی سه ساده بو
دل مون نهناذ زلف توخوارت مکوبنات　　حاصا ابمنی که همای هناده بو
بای م بسته و به وفا سر کیا کشی　　از سر کشو به مهر تو کش مار ساده بو
واتت که سر فلاکر وهینی تو ساعتی　　کین آه سونه دل بهرجه توواتابساده بو
هرکش سکن تو زهره جبینیو شاهنو　　چشمش همیشه روشن و کانش وحاده بو
از روی روز کار پذو ماذ روز کار　　باور مکر که مدل نو پوریش زاده بو
واژند کاوحدی خط صوزش و رک حزو　　بیچاره جر کرو که قلم سین رواده بو

***

هردم ای دل به کمند غم یاری در کو   دینه ویبو و به سودای‌نگاری در کو
پر کر تو دل م کرد زنه ساده دلیر   این ونینه و ترش کن که بکاری در کو
بند کیر و دلم انبار لفتن ز تن ار   مرد عاقل بنبو تا که بکاری در کو
مای شوخ ندارن ارد بخاره و خود   محنتی بو که پیاده به سواری در کو
نپسندد سر زلفش‌که کرو دلها صید   گر نه هر لحظه بان دام هزاری در کو
ارجه رس کرشه لشین دل وکوشم در هو   مکر ابروش وامن کوشه و داری در کو
اوحدی رنج بکر برت اگرت کامی کو   عاشقی سعی بکربو که شکاری در کو
گر دلت میل بان دیم کرو کردش کرت   بو که ایروو غلط بر بکاری در کو

***

سرترسم که پابند هوای تو نبو   دل نشو کرت که خاک کف پای تو نبو
دیم خورشید که لسیش و سر کفت ب   روشنو این که بسوی و سیمای تو نبو
شیخ و قاضیت برینند بر به رک بمهر   چشم شیخ و دل قاضی و گوای تو نبو
ورم هر مالی هزیر ترا اگر عرض کرند   یعلم‌الله که هیچ کسم به پای تو نبو
هزرت دات که دین ودل ودینی ایرو   سهل بو این‌همه ترسان که رای تو نبو
هم زین بوس تو ناچار بکو کرت ایروه   و سر کو اگرم سر و سرای تو نبو
وازنه واژن که ون گردجهان کمتر کوش   کی م ویکاره توقع به وفای تو نبو
پای جورتوکی‌شودارت که دین‌چرخ کوود   مرد ویداد زلف سمن سای تو نبو
اگرت دره صفت خلق و رستند به مهر   سر به سر بکشته که یک دره ونای‌تو نبو
اوحدی تا که تسار توشه جیش بدی   چشم آن خود جه بوینو که وشای تو نبو

قطعه

سوی دونان بردونان چرا کنم خدمت؟   سنان خورم به‌ازین نان زنان ازینان به
چو سازنان زلئیمان کشم ، حذر زین نان   چونازنان کشم از نزد نازنینان به

رباعیات

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

رباعیات

چون یاد کنم طبع طربناک ترا و آن صورت خوب و سیرت پاک ترا
خواهم که: گذر بر سر خاک تو کنم در ساعت و بر سر کنم آن خاک ترا

***

گر آدمیی دور شو از دمدمها ور گرگ نه‌ای مگرد گرد رمها
تا کی ز برای جستن آب رخی؟ از گردن خود فرو نه این مظلمها

***

هستیم به امید تو چون دوش امشب برآمدنت بسته دل و هوش امشب
زان گونه که دوش در دلم بودی تو یارب! که ببینمت در آغوش امشب

***

ای میل دل من به جهان سوی لبت تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخر دل ما چند خورد؟ خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

***

شمع از سر خود گذشت و آزاد بسوخت بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمعم، که ز بهردل خلق ببرید ز شیرین و چو فرهاد بسوخت

***

گر راست روی محرم جان سازندت ور کژ بروی ز دل بیندازندت
در حلقهٔ عاشقان چو ابریشم چنگ تا راست نگردی تو بننوازندت

***

در کارگه غیب چو نقاش نخست جویندهٔ نقش خویشتن را می‌جست
بر لوح وجود نقشها بست و در آن چون روشن گشت نقش آن جزو بشست

***

این فرع که دیدی همه از اصلی خاست
در ذات خود آن اصل نه‌افزود و نه کاست
زان روی دو چشم داد و یک بینی‌حق
تازان دو نظر کنی یکی بینی راست

***

دلدار مرا در غم واندوه بکاست
یک روز برم به مهر ننشست و نخاست
گفتم: مگر این عیب ز دل سختی‌اوست؟
چون می‌بینم جمله ز بدبختی ماست

***

قدش به درخت سرو می‌ماند راست
زلفش به رسن، که پای بند دل ماست
دل میل گنه دارد از آن روز که دید
کو را رسن از زلف و درخت از بالاست

***

جانا، تو به حسن اگر تلافی پیداست
کندر دهنت موی شکافی پیداست
ما را دل سخت تو در آیینهٔ نرم
مانندهٔ سنگ از آب صافی پیداست

***

کی دست رسد بدان بلندی که تراست؟
یا فکر ببی چونی و چندی که تراست؟
خود راز من سبک بهایی چه بود؟
در جنب چنان گران پسندی که تراست؟

***

جانا، سر زلف تو پراگنده چراست؟
وان حقهٔ لعل خالی از خنده چراست؟
روی تو بکندند، نگوید پدرت
در خانه، که: روی پسرم کنده چراست؟

***

یارب، تو بدین قوت سهلی که مراست
وین کوتهی مدت مهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری؟
با عیب قدیم و ظلم و جهلی که مراست

***

خال تو بهر حال پسندیدهٔ ماست
زلف تو چو حال دل غم دیدهٔ ماست
آن خال که بر چاه زنخدان داری
تر می‌دارش که مردم دیدهٔ ماست

***

ای دوست، کنون که بوی گل خامی‌ماست
زاهد بودن موجب بدنامی ماست
فصل گل و باغ تازه و صحرا خوش
بی‌بادهٔ خام بودن از خامی ماست

***

از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست
فاشش نتوان گفت و نهان نتوان خواست

پرسش کردی به یک زبانم شب دوش
وآن عذر کنون بصدزبان نتوان خواست

***

با روی تو آفتاب صافی تیره است
با لعل لبت شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود
در جنب رخ تو آب صافی تیره است

***

در سینه ز دست دل جگر تابیهاست
در دیده ز تاب سینه بیخوابیهاست
ای دیده، بریز خون این دل، که مرا
دیریست که با او سر بی‌آبیهاست

***

غافل مشو، ای دل، که نیازم با تست
پوشیده هزار گونه رازم با تست
حرمان شبی دراز و جایی خالی
زانم که حکایت درازم با تست

***

خالی که به شیوه پای بست لب تست
همچون دلم آشفته ومست لب تست
بسیار دلش خون مکن و روزی چند
نیکودارش، که زیر دست لب تست

***

اوحد، دیدی که هرچه دیدی هیچست؟
وین هم که بگفتی و شنیدی هیچست؟
عمری به سرخویش دویدی هیچست
وین هم که به کنجی بخزیدی هیچست؟

***

زلفت، که چو حلقهٔ کمند افتادست
از وی دل عالمی ببند افتادست
در پای تو افتاد و شکستش سر از آنک
آشفته ز بالای بلند افتادست

***

ای بوده مرا ز جسم و جان هیچ بدست
نابوده ز بود این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمی‌باید کرد
زیرا که ندارم به جهان هیچ بدست

***

آتش تپش از جان بتابم بر دست
دود از دل خستهٔ خرابم بر دست
با این همه دود و آتش اندر دل و جان
پیش تو چنانست که آبم بر دست

***

حسنی‌که تو، ای نگار، داری بر دست
آن نقش چرا همی نگاری بر دست؟
ساعد به سر آستین همی پوش، از آنک
تو می‌گیری سیاه‌کاری بر دست

***

ابر آن نکند که این جلب زن کردست
ببر آن نکند که این جلب زن کردست

بنیاد مسلمانی ازو گشت خراب
گبر آن نکند که این جلب زن کردست

***

شاهی ز غلام خویش یاد آوردست
ما را به سلام خویش یاد آوردست

نشگفت که نام ما بلندی‌گیرد
ما را چو بنام خویش یاد آوردست

***

کس لاف غم تو، ای پریوش، نزدست
تا در دل او مهر تو آتش نزدست

از طرهٔ طیرهٔ تو مشک ختنی
عمریست که هرگز نفسی خوش نزدست

***

رنگی ز رخ چون لاله‌زارم بفرست
بویی ز دو زلف مشکبارم بفرست

چون دست نمی‌دهد که دست بوسم
دستارچه‌ای به یادگارم بفرست

***

زلف تو، اگر فزود، اگر کاست خوشست
قد تو اگر نشست، اگر خاست خوشست

پیوسته حدیث قامتت می‌گویم
زیرا که مرا با سخن راست خوشست

***

بر سبزه نشست می‌پرستان چه خوشست!
بر گل نفس هزار دستان چه خوشست!

ای گشته به اسم هوشیاری مغرور
تو کی دانی که عیش مستان‌چه‌خوشست؟

***

ما را تو چنین ز دل برآری نیکست
وانگه بدو زلف خود سپاری نیکست

زلفت که به فتنه سربرآورد چنان
او را تو چنین فرو گذاری نیکست

***

بر گوشهٔ چشم تو، که شوخ و شنگست
آن خال تو دانی که به کدامین‌رنگست؟

موریست که بر کنار بادام نشست
پیداست که در لب تو شکر تنگست

***

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست
جان چاکر عارض دلاویز گلست

بلبل که هزار خار کن بندهٔ اوست
او نیز غلام خار سرتیز گلست

***

رویت، که بخوبی گل خندان منست
آرامگهش دل چو زندان منست

نیکش بگزیدند به دندان، گر چه
گفتم که: همین نیک به دندان منست

***

جانا، دلم از فراق رویت خونست — چشمم ز غمت چو چشمهٔ جیحونست
آن خال که بر رخت نهادست، دمی — بر روی منش نه، که ببینم چونست؟

***

زلفت چو شب و چهره چو روزی نیکوست — من روز و شبت ز بهر آن دارم دوست
آن کو ز رخت روز و ز زلفت شب ساخت — پیوسته نگهدارد شب و روز تو اوست

***

مقصود ز هر حدیث و هر زمزمه اوست — سر جملهٔ هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی به وصل خود هم نرسی — ور نیک نگه کنی بخود خود همه اوست

***

با ما دمش ار به مهر یکتاست بهست — سیب زنخش چو در کف ماست بهست
زین پس من و وصف قامت او، آری — چون می‌گوییم هم سخن راست بهست

***

ای آنکه ترا قوت هر بیشی هست — بنگر بدلم، که اندکش ریشی هست
درویشم و دست حاجتی داشته پیش — گر زانکه ترا فراغ درویشی هست

***

ای طلعت نور گسترت بدر بهشت — بشکسته سرای‌حرمت قدر بهشت
امروز برین حوض طرب کن، که تراست — فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

***

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت — آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی جرم ز من برید و در دشمن من — پیوست به مهر و ذره‌ای شرم نداشت

***

باد سحری چو غنچه را لب بشکافت — نور رخ گل روی چو خورشید بتافت
از سایهٔ خر پشتهٔ میمون فلک — در پشته نگه کن که چه سرسبزی یافت؟

***

دل در غم او بکاست، می‌باید گفت — این واقعه از کجاست؟ می‌باید گفت
گفتی تو که: از کداین قیامت دیدی؟ — از قامت او، چو راست می‌باید گفت

***

با یار ز نیک و بد نمی‌باید گفت — هر شب بیتی دو صد نمی‌باید گفت

او عاشق و من عاشق و این مشکلتر
کم قصهٔ او و خود نمی‌باید گفت

***

شد درد بر پای فلک فرسایت
تا عرضه کند سختی خود بر رایت
دارد طمع آنکه بگیری دستش
ورنه چه سگست او که بگیرد پایت؟

***

ای پیش تو ماه تا به ماهی همه هیچ
وین‌خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
آن دمدمه و غلغل و آوازه و بانگ
با طنطنهٔ کوس‌الهی همه هیچ

***

بنمود به من یار میان، یعنی هیچ
درپاش فگندم دل و جان، یعنی هیچ
گویند که در مدرسه تحصیلت چیست؟
فکر دهن تنگ دهان، یعنی هیچ

***

صدرا، رخت از هیچ الم زرد مباد!
بر روی تو از هیچ غمی گرد مباد
دردیست بزرگ مرگ فرزند عزیز
بر جان عزیزت دگر این درد مباد!

***

دل بندهٔ بند سنبل پست تو باد!
جان شیفتهٔ دو نرگس مست تو باد!
زلف طرب و طرهٔ دستار مراد
مانندهٔ دستارچه در دست تو باد!

***

شمع ازدل سوزنده خبر خواهد داد
وین آتش اندرون بدر خواهد داد
زین سان که زبان درازکردست امشب
می‌بینم سر به باد برخواهد داد

***

گل را، که صبا، مرغ صفت بال گشاد
گفتی که: منجم ورق فال گشاد
چون گربهٔ بید خوانش آراسته دید
سر بر زد و بوی بردو چنگال گشاد

***

خورشید که خاک ازو چو زر می‌گردد
از شوق رخ تو دربدر می‌گردد
یک جرعه می صاف‌تو در صافی ریخت
شد مست و درین میان بسر می‌گردد

***

بر نطع تو اسب شیر کاری گردد
فرزین تو پیل کارزاری گردد
شطرنج چه بود؟ چو بکی چند، ولی
از لعب تو چون عود قماری گردد

***

شطرنج تو ما را به شط رنج سپرد
لجلاج لجاج با تو نتواند برد
اسبی که تو از رقعه ربودی و فشرد
از دست تو بیرون نکنندش بدو کرد

***

هرکس که ز کبر و عجب باری دارد
از عالم معرفت کناری دارد
و آن کو به قبول خلق خرسند شود
مشنو تو که: با خدای کاری دارد

***

دستارچه حسنی و جمالی دارد
وز نقش و نگار خط و خالی دارد
با آن همه زر، اگر خیال تو پزد
انصاف، که بیهوده خیالی دارد

***

آن مه، که ز شعر زلف ذیلی دارد
همچون دل من شیفته خیلی دارد
گوید که: به کشتن تو دارم میلی
المنة لله که میلی دارد!

***

گل گفت: مهل، که باد بویم ببرد
چون خاک بهر برزن و کویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش می‌نوش
زان پیش که آتش آبرویم ببرد

***

خط تو دمید و سبق از روی ببرد
تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت
میگشت ولی خط تو آن موی ببرد

***

ای ماه، غمت جامهٔ دل در خون برد
نادیده ترا رخت دل ما چون برد؟
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا
خال لب خوبان به زنخ بیرون برد

***

گل شرم چمن به هیچ رویی نبرد
از لاله خجالت سر مویی نبرد
شب غنچه از آن نواله بر شاخ آویخت
تا گربهٔ بید باز بویی نبرد

***

ما پرتو جوهر روانیم و خرد
نی نی، که به ذات محض جانیم و خرد
چون مرگ آید فرشته گردیم و سروش
چون جسم برفت روح مانیم و خرد

***

خالت که به شیوه کار ده گیسو کرد
عیش از دل غمدیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست
تا آن لب ساده دل ترا سو سو کرد

***

بر ما ستم او چه گذرها که نکرد؟ | در دل غم عشقش چه اثرها! که نکرد
با تیر غمش به هیچ سر سود نداشت | ورنه دل مسکین چه سپرها که نکرد؟

***

زلف تو، که صد سینه ز دل خالی کرد | بر قامت همچون الفت دالی کرد
گفتم: کشمش ببند، متواری شد | سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

***

در باغ شدی، سرو سرافشانی کرد | سنبل ز نسیم تو پریشانی کرد
گل روی ترا بدید، چون سجده نکرد | مردم همه گفتند: به پیشانی کرد

***

خالی که رخ تو آشکارش پرورد | لعل تو به نوش خوش گوارش پرورد
در خون لبت رفت و در آنست هنوز | با آنکه لب تو در کنارش پرورد

***

خال زنخت تیر گناه اندازد | رخت دل عاشقان براه اندازد
از غیرت خالی، که برآن نرگس تست | بیمست که خویش را به چاه اندازد

***

گل بار دگر لاف صفا خواهد زد | در عهد رخت دم از وفا خواهد زد
رویت سر برگ گل‌ندارد، لیکن | زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد

***

کی ماه به حسن چون تو والا باشد؟ | یا چون سخنت لوءلوء لالا باشد
گر زیر فلک براستی چون بالات | گویند که: هست، زیرْ بالا باشد

***

مشنو تو که: گل بی سر خاری باشد | یا بادهٔ حسن بی‌خماری باشد
ناگاه برون کند سر از گنج رخت | ریشی، که هرش موی چو ماری باشد

***

تا کی دلم از تو در بلایی باشد؟ | جانی ز غم تو در عنایی باشد؟
یک روز به زلف تو درآویزم زود | آخر سر این رشته به جایی باشد

***

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد | جز در پی قامت تو، ای حور، نشد

با این همه آرزو که در سر دارد
بنگر که ز آستان تو دور نشد

***

لب نیست کهاز مراغه پرخنده نشد
آب قرقش دید و به‌جان بنده نشد
از مردهٔ گور او عجب می‌دارم
کز شهر برون رفت، چرا زنده نشد؟

***

صافی چو ترا دید روان می‌نالد
بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی تو که: نالیدن صافی از چیست؟
جانش به لب آمدست از آن می‌نالد

***

لعلت که پر از گوهر ناسفت آمد
چون طاق دو ابروی تو بی جفت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل
چون کار به جان رسید در گفت آمد

***

از نوش جهان نصیب من نیش آمد
تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته سفری گزیده بودم، لیکن
زانجا سفری دراز در پیش آمد

***

مه روی ترا ز مهر مه می‌داند
کز نور تو شب رهی بده می‌داند
سیب ذقنت متاز، گو: اسب جمال
کان بازی را رخ تو به می‌داند

***

اقبال تمام پاک دینان دارند
آنان طلبند، لیک اینان دارند
خرسندی و عافیت نهانی گنجیست
وین گنج نهان گوشه نشینان دارند

***

صدرا، دل دشمن تو در درد بماند
بد خواه تو با رنگ رخ زرد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار
هرگز مگر این خصم که در نرد بماند

***

دلها همه از شرح جمالت مستند
نادیده ترا به مهر پیمان بستند
گر بگشایی دو زلف جانها بردند
ور بنمایی دو رخ ز غمها رستند

***

از مشک سیه سه خال کت برسمنند
نزدیک به چشم تو و دور از دهنند
از گوشهٔ چشم ار نظریشان نکنی
بر خال زنخها چه زنخها که زنند؟

***

گندم گونی که همچو کاهم بربود
نی مهر ز من خورد و نه خود مهر نمود
از غصهٔ ما به ارزنی باک نداشت
یک جو نظری بجانب ماش نبود

***

شد در پی اوباش چو ننگیش نبود
در خوی و سرشت ساز و سنگیش نبود
ایشان چو شدند سیر و ترکش کردند
آمد بر من و لیک رنگیش نبود

***

افسوس! که در عمر درازیم نبود
خطی ز زمانهٔ مجازیم نبود
بنشاند مرا فلک به بازی در خاک
هرچند که وقت خاک بازیم نبود

***

یارب! نه دلم بستهٔ غمهای تو بود؟
چشمم شب و روز غرق نمهای تو بود؟
بر جرم و خطای من چه می‌گیری خشم؟
چون جمله به امید کرمهای تو بود

***

هرچیز که در دو کون جز روی تو بود
عکس تو و یا رنگ تو، یا بوی تو بود
لاف پر پیران جهان گردیده
بازیچهٔ طفلان سر کوی تو بود

***

گل کاب صفا بر رخ مهوش زده بود
دیدم که درو زمانه آتش زده بود
گفتم که: درو چرا زدی آتش؟ گفت:
یک روز بر ما نفسی خوش زده بود

***

از دست تو راضیم به آزردن خود
در عشق تو قانعم به خون خوردن خود
گویی که: ببینم آن دو دست بنگار
مانند دو عنبرینه درگردن خود

***

آن خود که بود که در تو واله نشود؟
از رنج که پرسی تو؟ که او به نشود؟
عاشق شدی، از شهر برونم کردی
ترسیدی از اغیار که در ده نشود

***

جان از سر زلف دلپذیرت نرهد
عقل از خطر خط خطیرت نرهد
دل گر به مثل زهرهٔ شیران دارد
از نرگس مست شیرگیرت نرهد

***

چون خیل غم تو در دل ریش آید
بر سینه ز درد و غصه صد نیش آید
خونریز غمت چو مرد میدان طلبد
جز دیده کسی نیست که: تر پیش آید

***

دستارچه را دست تو درمی‌باید
از چشم من و لب تو تر می‌باید
نتوان که چو دستارچه دستت بوسم
زیرا که به دستارچه زر می‌باید

***

زر در قدمت ریزم و حیفم ناید
تر در قدمت ریزم و حیفم ناید
گر دل طلبی، خون کنم و از ره چشم
سر در قدمت ریزم و حیفم ناید

***

یاران، خردخوار و خجل نیست پدید
آن رسم شناس آب و گل نیست پدید
در دایرهٔ عشق برون یک نقطه
می‌بینم و در عالم دل نیست پدید

***

یارب، جبروت پادشاهیت که دید؟
کنه کرم نامتناهیت که دید؟
هرچند که واصلان به بیداری و خواب
گفتند که: دیدیم، کماهیت که دید؟

***

ای ماه، ز پیوستن من عار مدار
پیوسته مرا به هجر بیدار مدار
بر من، که فدای تو کنم جان عزیز
خواری مپسند و این سخن خوار مدار

***

دشمن گرو وصل ز من برد آخر
او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر
آورد به جان لب ترا از بوسه
دندان برخت تیز فرو برد آخر

***

ماهی، که بسوخت زهره چنگش برسر
بگریست فلک با دل‌تنگش بر سر
مویی که ز دست شانه درهم رفتی
گردون به غلط نهاد سنگش بر سر

***

دست بنگار تو مرا کشت دگر
آه! ار نشود وصل توام پشت دگر
نقشی‌عجبست بر دو دستت تا خود
حرف که گرفته‌ای در انگشت دگر؟

***

آن زلف چو نافهٔ تتاری بنگر
و آن خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش
زنگی بچه را سواد کاری بنگر

***

ای کرده مهندسانت از ساز سپهر
از برج و ستاره گشته انباز سپهر

شکل تو فگنده از فلک تشت قمر
نقش تو نهاده برطبق راز سپهر

***

بس شب‌که به روز بردم ، ای شمع طراز
باشد که شبی روز کنم با تو براز
شد بی‌شب زلف و روز رخسار تو باز
روزم چو شب زلف تو تاریک و دراز

***

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز
مگذار بدست دشمن دونم باز
گر سوختنیست جان من هم تو بسوز
ور ساختنیست کار من هم تو بساز

***

کردند دگر نگار بندان از ناز
در دست تو دستوانه از مشک طراز
تا کیست که خواهیش بدستان کشتن؟
یا چیست که بر دست همی‌گیری باز؟

***

گر جور کنی نیاورم دل ز تو باز
ور ناز کنی به جان پذیرم ز تو ناز
چون بنده نپیچد ز خداوندان سر
وانگاه خداوند چنان بنده نواز

***

رفتم بر آن شمع چگل مست امروز
گفتم که : مرا با تو سری هست‌امروز
گفتا : گوباش
گفتم که : زغصه کی رهد؟ دل گفتا :
حالی دلت از غصهٔ ما رست امروز
یعنی فرداش

***

ای داده به‌بازی دل من ، جان را نیز
عهدم ز جفا شکسته ، پیمان را نیز
خواهم بتو خط بندگی دادن ، لیک
ترسم به زنخ برآوری آن را نیز

***

در عالم کج نهاد پرپیچ و خمش
یک چیز طلب می‌کنم از بیش و کمش
یا معشوقی که وصل او باشد خاص
یا ممدوحی که عام باشد کرمش

***

زلفی، که بناز و دردسر داشته‌ایش
بر دوش کشیده‌ای و برداشته‌ایش
در پای تو گر سر بنهد باکی نیست
کز خاک هزار بار برداشته‌ایش

***

تن خاک تو گشت ، رحمتی برخواریش
دل جای تو شد به غم چرا می‌داریش؟

دلبستگیی که با میانت دارم
تا چون کمرت میان تهی نشماریش؟

***

چشم ارچه بخون شد زغم هجر تو غرق
زین پس همه پیش تو بچشم آیم وفرق
دل نامهٔ شوق تو سپردست به باد
من در پی نامه می‌شتابم چون برق

***

خالی داری بر لب چون قند، از مشک
خطی داری بر رخ دلبند، ازمشک
برساعد خود نگار بستی یا خود
بر ماهی سیمین زرهی چند از مشک؟

***

اطراف چمن ز مشک بوییست به برگ
گلزار زمانه رانکوییست به برگ
گل را زدو رویه کار با برگ و نواست
آری همه کاری‌ز دو روییست‌ببرگ

***

ای بدر فلک گرفته از رای تو رنگ
لالای ترا ز بدر واز لوءلوء ننگ
کار تو عطای بدره باشد شب بزم
شغل تو غزای بدر باشد گه جنگ

***

کرد از دل صافی برت این آب درنگ
تا دست تو بوسد چو بدو یازی چنگ
اکنون که نشان کژ روی دیدی ازو
بگذاشته‌ای که می‌زند بر سر سنگ

***

من خاک درم، تو آفتابی، ای دل
نشگفت که بر سرم بتابی، ای دل
من گم شدم از خود که ترا یافته‌ام
دریاب، که مثل من نیابی، ای دل

***

دیگر ز شراب شوق مستی، ای دل
و آن توبه که داشتی شکستی، ای دل
از بادهٔ نیستی خراب افتادی
تا باد چنین باد که هستی، ای دل

***

کم کن ز غمش فغان و مستی، ای دل
وین بار بیفگن که شکستی، ای دل
آخر نه خدای تست؟ چندین او را
نادیده چرا همی پرستی؟ ای دل

***

ای کرده بخون دشمنان خا را لعل
درگوش سپهر کرده فرمان تو نعل
بر کوه و کمر برده به هنگام شکار
تیر تو توان از نمر و جان ازو عل

***

ای ذکر تو بر زبان ساهی مشکل
درک تو ز فهم متناهی مشکل
دانیم که ماهی تو به خوبی، لیکن
آن ماه که دیدنش کماهی مشکل

***

امروز که گشت باغ رنگین از گل
شد خاک چمن چو نافهٔ چین‌از گل
بشکفت به صحرا گل مشکین، نه شگفت
گر ناله کند بلبل مسکین از گل

***

ای چشم تو کرده بر دلم مدغم غم
لعل تو جراحت دل و مرهم هم
صد پی به لب آمد از دلم خون، لیکن
از بیم رخ تو برنیارد دم دم

***

بر گل چو نسیم سحری سود قدم
پوشیده نقاب غنچه بربود بدم
بر شاخ چو بو برد که گل برگی خاست
دی گربهٔ بید پنجه بگشود ز هم

***

از ژاله چو لاله راست لوءلوء در کام
برخیز و به سوی گل و گلزار خرام
تا در ورق جوی ببینی مسطور
صدبار که: می‌نیست درین فصل حرام

***

نی بی تو مرا قرار باشد یک دم
نی سوی منت گذار باشد یک دم
هر گه که بخواندمت بکاری باشی
پیداست که خود چه کارباشد یک دم؟

***

روزی شکن از زلف چو دالت ببرم
جانی بکنم، ز دل ملالت ببرم
گر بر رخ من نهی به بازی رخ خویش
از بوسه به یک پیاده خالت ببرم

***

دی باد صبا ز خاک برداشت سرم
آن نامه بیاورد و برافراشت سرم
گفتم که: ببوسم و نهم بر سینه
خود دیده رها نکرد و نگذاشت سرم

***

گفتا که: به شیوه آبرویت ریزم
وز باد ستیزه رنگ و بویت ریزم
اندر تو زنم آتش سودا روزی
تا خاک شوی، شبی به کویت ریزم

***

خواهم که لب باده پرستت بوسم
و آن عارض خوب و چشم مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه بر آب‌زدم
باشد که چو دستارچه دستت بوسم

***

گفتم که: مکش مرا به‌غم، گفت: بچشم زین بیش مکن جور و ستم، گفت: بچشم
گفتم که: مگوی راز من با چشمت کو کرد مرا چنین دژم، گفت: بچشم

***

هر شب ز غمت به خون بگرید چشمم زاندازه و حد فزون بگرید چشمم
درچشم منی همیشه ثابت، لیکن ترسم بروی تو، چون بگرید چشمم

***

هرلحظه به آیین وفا رای کنم خواهم که سراندر کف آن پای کنم
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا نوریست که بر مردمکش جای کنم

***

پیمانه بده، که مرد پیمانه منم در دام زمانه مرغ این دانه منم
زان باده که عقل می‌برد جامی ده گو: خلق بدانند که: دیوانه منم

***

تا کی ستم سپهر جافی بینم؟ وین دور مخالف منافی بینم؟
برخیز و روان در لب صافی بنگر تا سرو روان در لب صافی بینم

***

تا کی ز میان؟ کناره سویی گیریم برخیز که راه جست و جویی گیریم
در سایهٔ زهد سرد بودن تا چند؟ وقتست که آفتاب رویی گیریم

***

ما پرتو عکس نور مشکات توییم پروانهٔ شمع صفت و ذات توییم
هستیم ولی بی‌رخ چون خورشیدت پیدا نشویم، از آنکه ذرات توییم

***

روی تو ز حسن لافها زد به جهان لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
زلف تو چو افتادگیی عادت کرد بنگر که چگونه بر سر آمد ز میان؟

***

ای قاعدهٔ تو مشک در مو بستن پای دل ما ببند گیسو بستن
زر خواستن و چو زر ندیدن گرهی درهم شدن و گره در ابرو بستن

***

پیش تو نشست و خاست نتوان کردن وز لعل تو باز خواست نتوان کردن

چشمت که درومیل نگنجد، بر اوست
خالی که به میل راست نتوان کردن

***

روی من و خاک سر کویت پس ازین
حلق من و حلقهای مویت پس ازین
در گوش لب تو یک سخن خواهم گفت
گر بشنود ار نه من و رویت پس ازین

***

ای روی تو انگشت نمایی از حسن
بالای چو سرو تو بلایی از حسن
زیبنده‌تر از قد تو گیتی نبرید
بر قد بلند تو قبایی از حسن

***

ساقی، بده آن باده، زبانم بشکن
وز باده خمار سر و جانم بشکن
پیشانی توبه را شکستم ز لبت
گر توبه کنم دگر دهانم بشکن

***

نی از تو گذر به هیچ حالی ممکن
نی از تو به عمرها وصالی ممکن
دیدار تو ممکنست و وصل تو محال
انصاف که اینست محالی ممکن

***

هردم لحد تنگ بگرید بر من
وین خاک به صد رنگ بگرید بر من
بر سنگ نویسید به زاری حالم
تا بشنود و سنگ بگرید بر من

***

ای مهر تو از جهان پذیرفتهٔ من
مشتاق تو این دیدهٔ ناخفتهٔ من
هرچند جهان ز گفتهٔ من پر شد
اکنون به کمال‌می‌رسد گفتهٔ من

***

ای شیخ، گران جان چوتنندی منشین
زین آب روان بگیر پندی، منشین
چون مست شدی از می صافی به قرق
بر جان حریفان چو سهندی منشین

***

ای خرمن ماه خوشه‌چین رخ تو
خوبی همه در زیر نگین رخ تو
خورشید، که پای بر سر چرخ نهاد
بوسید هزار پی زمین رخ تو

***

ای گشته تن من چو خیالی بی تو
هجر تو مرا کرده بحالی بی تو
ای ماه دو هفته، رفتی و هست مرا
روزی چو شبی، شبی چو سالی بی تو

***

دل کیست؟ که او طلب کند یاری تو
یا تن ندهد به محنت و خواری تو؟
پرسیده‌ای احوال دلم دوش وزان
جان می‌آید به عذر دلداری تو

***

ما را به سرای وصل خویش آری تو
بر ما ز لب لعل شکر باری تو
پس پرده ز روی خویش برداری تو
عاشق نشویم، پس چه پنداری تو؟

***

یک روز دیار یار بگذارم و رو
زین منزل غصه رخت بردارم ورو
این مایه خیال او، که در چشم منست
با اشک ز دیدگان فروبارم ورو

***

خالی، که لبت همی بباراید ازو
خالیست سیه که مشک می‌زاید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی رخت
ترسم که دهان تو به تنگ آید ازو

***

گفتم: دلت ار با من شیداست بگو
گفت: آنچه دلت ز وصل من خواست بگو
گفتم که: دل اندر کمرت‌خواهم بست
گفتا که: چه دیده‌ای درو؟ راست بگو

***

در زیر دو ابروی کژت پیوسته
با چشم تو آن سه خال در یک رسته
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا
نقش سه بنفشه و دو نرگس بسته

***

ای راه خلل ز چار قسمت بسته
داننده ز روح نقش جسمت بسته
صندوق طلسم را همی مانی تو
صد گنج گشاده در طلسمت بسته

***

ای چرخ ز مهر زیر میغت برده
گیتی به ستم اجل، به تیغت برده
پرورده به صد ناز جهانت اول
و آخر ز جهان به صد دریغت برده

***

ای خط تو گرد لاله وشم آورده
سیب زنخت آب زیشم آورده
لعل تو ز من خون جگر کرده طلب
دل رفته روان بر سر و چشم آورده

***

ای تن، دل خود بروی چون ماهش ده
جانی داری، به لعل دلخواهش ده
خون جگرم برون شود، می‌خواهی
ای دیده، تو مردمی کن و راهش ده

***

داریم ز قدت گلها راست همه   دل ماندگی چند که برجاست همه
آن نیز که امروز ز ما کردی یاد   تاثیر دعای سحر ماست همه

***

یک شهر به جست و جوی آن دوست همه   بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی   از خود طلبش داری و خود اوست همه

***

چون دوست نماند دل و جانیم همه   چون تن برود روح و روانیم همه
گر هیچ ندانیم برابیم به هیچ   عین همه‌ایم، اگر بدانیم همه

***

ای لاف زنان را همه بویی ز تو نه   حاصل بجز از گفتی و گویی ز تو نه
در هر مویی نشانه‌ای هست از تو   آنگاه نشان به هیچ رویی ز تو نه

***

بر برگ گل آن سه خال کانداخته‌ای   هندو بچگانند و تو نشناخته‌ای
دیدی که به بوی مردمی آمده‌اند   بر گوشهٔ چشم جایشان ساخته‌ای

***

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش ورای   بر صحن سرایت بسر آمد، نه بپای
چندان که بگرد خویش برمی‌گردد   از بزم تو خوب‌تر نمی‌بیند جای

***

آن درد، که با پای تو کرد آن چستی   در کشتن خصمت ننماید سستی
با پای تو این جا سرو پایی گردید   تا با سر دشمن تو گیرد کستی

***

در عشق تو از سر بنهادم هستی   زین پس من و شوریدگی و سر مستی
با روی تو حالی و حدیثی که مراست   در نامه نبشتم که زبانم بستی

***

تا باخودی، ای‌خواجه، خدا چون‌گردی؟   بیگانه سرشتی آشنا چون گردی؟
جز سایهٔ خویشتن نمی‌بینی تو   ای سایه، ز خورشید جدا چون گردی؟

***

اقبال سعادت به ازینت بودی   گر لذت علم و درد دینت بودی

گردون بستی به گوش‌داریت کمر
گر گوش به هر گوش نشینت بودی

***

آن زلف، که دارد از تو برخورداری
مانندهٔ میغست که برخور داری
کی برخورم از قامت چون سرو تو من
کز هر طرفی هزار برخورداری

***

یارا، گر از آن شربت شافی داری
یاری دو سه هوشمند کافی داری
ما در قرقیم بر لب آب روان
برخیز و بیا گر دل صافی داری

***

گه وسمه بر ابروی سیاه اندازی
گه زلف بر آن روی چو ماه اندازی
اینها همه از چه؟ تا ببازی دل من
خوش بر زنخ آوری، به چاه اندازی

***

ترسم رسد از من به تو آهی روزی
زیرا که نمی‌کنی نگاهی روزی
گر می‌ندهی دو بوسه هر روز، ای ماه
آخر کم از آن که هر به ماهی روزی

***

تاکی به‌غم، ای‌دل، خوی‌حسرت‌ریزی؟
زو جان نبری گر ز غمش نگریزی
خصمان تو بی مرند، در معرضشان
آخر به مراغه‌ای چه گردانگیزی؟

***

ای خاک تو آب سبزه‌زار صافی
تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند
مانند تو سرو در کنار صافی

***

بد خلق مباش، کز خوشی و امانی
پیکار مکن کار، که بر جا مانی
زنهار! مهل، کز تو بماند دل کس
دلها چو بماند ز تو، تنها مانی

***

تا چند گریزم و به نازم خوانی؟
من فاش گریزم و به رازم خوانی
بس دست خجالت چو مگس بر سر خود
خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

***

صد سال سر خویشتن ار حلق کنی
وندر تن خویش خرقهٔ دلق کنی
صد بار ز حق دور کنندت به قفا
گر یک سر موی روی در خلق کنی

***

گر مرد رهی، تو چند بیراه روی؟   اندر پی این منصب و این جاه روی؟
تا کی ز برای زر و سیم دنیا   بر اسب‌نشینی، به در شاه روی؟

***

روزی به سرای وصل راهم ندهی   یک بوسه از آن روی چو ماهم ندهی
گفتی که: نخواستی ز من هرگز هیچ   گر زانکه منت هیچ بخواهم ندهی

***

در صورت آدم ار فرشتست تویی   ور آدمی از روح سرشتست تویی
گر وحی نبشتست درین دور کسی   آن وحی خط و آنکه نبشتست تویی

***

دم با تو زنم، که یار دیرینه تویی   کم با تو زنم، که یار دیرینه تویی
در عیش قدیم، ار قدمی خواهم زد   هم با تو زنم، که یار دیرینه تویی

***

گفتم که: لبت، گفت: شکر می‌گویی   گفتم که: رخت، گفت: قمر می‌گویی
گفتم که: شنیدم که دهانی داری   گفتا که: ز دیده گو، اگر می‌گویی

منطق العشاق

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

منطق‌العشاق یا ده‌نامه

به نام آنکه ما را نام بخشید / زبان را در فصاحت کام بخشید
به نور خود برافروزنده‌ء دل / به نار بیدلی سوزندهٔ دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش / جهان جان ز عکس جام او خوش
درود ازما، سلام از حضرت او / دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم، که شد عالم طفیلش / فلک دهلیز چاوشان خیلش

در احوال خویش و صفت ممدوح

در آن ایام کز من دور شد بخت / سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد / تنم پر تب، دلم پرتاب می‌کرد
در ایام جوانی پیر گشته / چو عنقا رفته، عزلت گیر گشته
نه قوت را مجالی در مزاجم / نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم به سال اندر کشیده / وز آن پشتم چو دال اندرکشیده
چه شبها اندرین معنی که گفتم! / نه خوردم دست‌میداد و نه‌نخفتم
فلک بر من بدین‌سان دور می‌کرد / قضا بیداد و گردون جور می‌کرد
که روزی قرة‌العین وزارت / چراغ دودهٔ علم و طهارت
گرامی گوهر دریای شاهی / گزیده میوهٔ باغ الهی
وجیه‌دین و دولت شاه یوسف / که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره / که عقل از خلقت او گشته خیره
به اصل ارباب دانش را خلف او / نمودار بزرگان سلف او

زمین را از شکوهش زیب و زینست / سرور خلق و سر الوالدین است
گر از آبای او محروم بودی / "فهذ الشبل من تلکالاسودی"
جهانداری ، که مانندش به عالم / نزاید دودهٔ اولاد آدم
به پیروزی عزیز مصر بینش / شکوه یوسفی اندر جبینش
چنین فرخنده‌ای ، با آن مناقب / میان انجمن چون نجم ثاقب
ز من ده نامه‌ای درخواست می‌کرد / ز هر نوعی شفیعان‌راست می‌کرد
نشسته با رفیقانی ، که بودش / ز ناگه التماسی رخ نمودش
که ما چون همسران باهم نشینیم / ز شعرت دفتری باید که بینیم
کهن افسانها لختی ترش گشت / سخن چون‌کهنه‌شدخواننده‌کش‌گشت
درین فکرت نمی‌خواهیم رنجت / برون کن رشتهٔ گوهر ز گنجت
دل از ده نامهای کهنه سیرست / بگو ده نامه‌ای شیرین، که دیرست
حدیثی تازه کن از سینهٔ نو / سماطی در کش از لوزینهٔ نو
قلم درگفتهای دیگران کش / تو را داریم ،وقت دیگران خوش
نموداری برون کن ، تا بداند / که : صاحب قدرتی ،هرکس‌که‌خواند
ز بهر نام خود ده نامه‌ای ساز / محبت را نبویی جامه‌ای ساز
سخن چون شد ازو یکسره شنیده / اجابت کردم و گفتم : به دیده
در آن عذری نیاوردم بر او / چو دیدم سر دولت در سر او
اساس گفتن ده نامه کردم / اشارت سوی نوک خامه کردم
به ذهنی تیره و طبعی فسرده / دلی از محنت و اندوه مرده
بگفتم در محبت چند نامه / که از ذوقش به سر می‌گشت خامه
به استظهار آن کو را چو خوانند / بپوشند آن خطاهایی که دانند
مگر عذرم بزرگان درپذیرند / بزرگان خرده بر خردان نگیرند
که گوید عیب او خود گر بگوید / کسی باید کزو بهتر بگوید
ز بستان ضمیر این لاله‌ای بود / چو در تب گفته شد تبخاله‌ای بود

در دعای ممدوح خداوندزاده

خداوندا، به ارواح بزرگان / که یوسف را نگه داری ز گرگان
بزرگش دار در دانش چو یوسف / عزیز مصر گردانش چو یوسف

ترنجش را ز باد غم مکن پست
بخواری دشمنانش را ببر دست
به پیش خواجه رونق بخش و نورش
مدار از سایهٔ این خواجه دورش

درمذمت روزگار

جهان خالیست ، من در گوشه زانم
مروت قحط شد ، بی‌توشه زانم
اگربودی چنان چون بود از ین پیش
بزرگی کو بدانستی کم از بیش
چرا بایستمی ده نامه گفتن ؟
چو خامان درد دل با خامه‌گفتن؟
کی از ده نامه‌ای نامم برآید ؟
ز هر بیهوده‌ای ای کامم برآید ؟
چو دریا پر گهر دارم ضمیری
ولی گوهر نمی‌جوید امیری
چون ماه از طبع من خود نور پاشد
نه او را مشتری باید که باشد؟
سخن را چون خریداری ندیدم
به از ترک سخن کاری ندیدم
خرد دورست ازین بیهوده گفتن
حدیث بوده و نابوده گفتن

در مناجات

ازین گفتن ، خدایا شرم دارم
وزان حضرت بغایت شرمسارم
ز فیض خود دلم پرنور گردان
زبانم را ز باطل دور گردان
ضمیرم را ز معنی بهره ورکن
خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده
دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایی تبه شد کار ما را
خداوندا ، به خود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز
وزان پس اوحدی را هم بیامرز

آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی
بناگه فتنه شد بر دلستانی
رخش زرد و تنش باریک می‌شد
جهان بر چشم او تاریک می‌شد
شبی بیدار بود ، از عشق نالان
پریشان گشته چون آشفته حالان
دلش را آتش سودا برآشفت
چو آتش تیزتر شد باد را گفت :

نامه اول از زبان عاشق به معشوق

نسیم باد نوروزی ، چه داری ؟ گذر کن سوی آن دلبر به یاری
نگار ماهرخ ، ترک پریوش بت گل روی سیم اندام سرکش
فروغ نور چشم شهریاران چراغ خلوت شب‌زنده‌داران
نهال روضهٔ حسن و جوانی زلال فیض و آب زندگانی
چو دریا بی تو آن رشک پری را نمودار بتان آزری را
فروخوان قصهٔ دردم به گوشش نهان از طره عنبر فروشش
بگو اورا به لطف از گفتهٔ من که : ای وصل تو بخت خفتهٔ من
کنون عمری است تا دربند آنم که روزی قصهٔ خود بر تو خوانم
دل ریشم به مهرت مبتلا شد ترا دید و گرفتار بلا شد
نمودی رخ ، ربودی دل ز دستم کنون هستم بدانصورت که هستم
به پای خود درافتادم به دامت تو آزاد از منی ، ای من غلامت
دل اندر روی رنگین تو بستم ندانم تا چه رنگ آید بدستم ؟
تنم پرتاب و دل پرجوش تا کی ؟ زبان پرحرف و لب خاموش تا کی ؟
دلی رنجور و جانی خسته دارم وزین محنت زبان چون بسته دارم ؟
توانم ساخت ، چون جانم نباشد ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو درمانم ، بکار آرم صبوری ولی صبرم نباشد وقت دوری
غمت را تا توانستم نهفتم چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
کنون تا خود ترا فرمان چه باشد؟ نگویی تا : مرا درمان چه باشد؟
دوایی کن مرا ، کین دردم ازتست دل بریان و روی زردم از تست
نگفتم تاکنون احوال با کس چو حال من‌بدانستی، ازین بس

غزل

عنایت‌ها توقع دارم از تو که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی پیش من چون جان اگرچه به چشم خلق گیتی خوارم از تو
ز کار من مشو غافل ، که عمریست که من سرگشته و بی‌کارم از تو
نخواهم گشتن از عشق تو بیزار بهل، تا می‌رسد آزارم از تو

طبیب من تویی ، مشکل توانم
که درد خویش پنهان دارم از تو
مرا گر بازپرسی جای آن است
که مدتهاست تا بیمارم از تو
اگر در دامن افتد خونم از چشم
وگر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی می‌کنم تا زنده باشم
بمیرم ، همچنانت بنده باشم
مرادم بعد ازین امیدواری
روان گردان ، به امیدی که داری

آگاه‌شدن معشوق ازحال عاشق

چو بشنید این سخن ، بر زاری او
بتندید از پریشان کاری او
به دل در دشمنی چیزی نبودش
ولی در دوستی می‌آزمودش

خلاصهٔ سخن

کسی کو آزمود ، آنگاه پیوست
نباید بعد از آن خاییدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی
ز حیرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید
عزیمت را نخست اندیشه باید

حکایت

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت
چو آتش‌درفتادش خویش را گفت
که : پیش ازتجربت چون دوست‌گیری
بنه گردن ، که پیش‌دوست میری
سخن در دوستداری آزمودست
کزیشان نیز مارا رنج بودست
دل من زان کسی یاری پذیرد
که چون در پای افتم دست گیرد
درین منزل نبینی دوستداری
که گر کاری فتد آید به کاری
چنین‌ها دوستی را خود نشاید
که اندر دوستی یک هفته پاید

تمامی سخن

اگر با عقل داری آشنایی
جدایی جوی ازین یاران، جدایی
ز خلق آن ماه چون اندیشه می‌کرد
شکیبایی و دوری پیشه می‌کرد
برآشفت و پریشان کرد نامش
به دست قاصدی گفتا پیامش

نامه دوم از زبان عاشق به معشوق

تو ای مهجور سرگردان ، کدامی
کسی نامت نمیداند ، چه نامی ؟
چه مرغی و ز کجایی ؟ چیست حالت ؟
که در دام‌بلا پیچید بالت
چه مینالی ز دل بادل ؟چه کردی ؟
زره چون گم شدی ، منزل چه کردی؟
ز خیل‌کیستی ؟ راهت نه این است
ازآن‌سو رو ، که خرگاهت نه اینست
سرخود گیر، کین گردن بلندست
تو کوتاهی و سرو من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان
چه می‌گردی به گرد قندخوبان ؟
ترا زین سرو باری برنیاید
وزین درهیچ کاری برنیاید
گرفتم خود به من پیوندی آخر
چه طرف از لعل من بربندی آخر؟
مکن با زلف پستم ترکتازی
که این هندوست ، می‌رنجد به‌بازی
به‌اشک آلوده کردی آستین را
بسی زحمت کشیدی راستین را
ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی
هنوز از هفته‌ای شش روز باقی
طمع در لعل شیرین چون نبندی؟
که فرهادی و خیلی کوه کندی
تو پنداری ز دست غصه رستی
که نام عاشقی بر خویش بستی
به پای خود چه می‌آیی در ین‌دام؟
مکن زاری ، بکن دندان ازین‌کام
مرا نادیده عشقت برکجا بود ؟
وگر دیدی نمی‌دارد ترا سود
در آتش نعل‌ها بسیار دارم
به افسون تومشکل سر درآرم
میپچ اندر سر زلفم ، که گازست
ازو بگذر، که کار او درازست
تو شب بیدارو من تا روز نایم
شب از اندوه من تا روز دایم

غــزل

تو می‌نالی و کس را زان خبرنه وزان زاری ترا خود دردسر نه
دل اندرمهر من بستی و آنگاه ز من حاصل به‌جز خون جگرنه
مرا زلفی چو زنجیرست و از تو کسی درعاشقی دیوانه‌تر نه
سخن بسیار میدانی وزین سان سخن‌ها دردل من کارگر نه
مرا جز عشقبازی مصلحت‌هاست ترا جز عاشقی کار دگر نه
طلب‌گار و ترا چیزی نه برجای خریدار و ترا در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد ؟ به ترک عشق می‌گویی و گرنه

فــرد

مرا جویی و از من دور مانی چو دل گرمی کنم رنجور مانی

رسیدن نامه معشوق به عاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش با آن گران پاسخ دژم‌بود هنوز اندر وفا ثابت‌قدم بود
همی دانست کان خواری بدل‌نیست ز معشوقان دل‌آزاری به دل‌نیست

خلاصهٔ سخن

ضرورت خود یقینست این وآن را که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند، هرکه او آگاه باشد که دلها را به دلها راه باشد
درستانی ، که عشق راست ورزند چوبید نو به هر بادی نلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که : لیلی ندارد با تو پیوندی و میلی

بدیشان گفت : اگر معشوق جافیست
وفای عاشق بیچاره کافی است
تو نیز ، ارطالب آن یار نغزی
قدم را راست می‌نه ، تا نلغزی
به هر زخمی ز یاری سرمپیچان
عنان از دوستداری برمپیچان
طریق عشق سستی بر نتابد
محبت جز درستی برنتابد
به اول آزمایش باشد آنجا
چوبگریزی ، گشایش باشد آنجا
اگر خواهی که او غم‌خوارت افتد
تحمل کن ، کزین بسیارت افتد

تمامی سخن

دگر نوبت ، چو باد نوبهاری
به عاشق برد بوی دوستداری
بهوش آمد ، بنالید از خطابش
نوشت این چند بیت اندرجوابش

نامهٔ سوم از زبان عاشق به معشوق

مگر با ما سر یاری نداری ؟
که ما را در مشقت میگذاری ؟
چرا در رخ کشیدی پردهٔ ناز ؟
مکن ، کز پرده بیرون افتدت راز
تو رخ در پرده پنهان کرده تاچند ؟
من از بیرون چو نقش پرده تاچند ؟
تو اندر پرده ای با غمگساران
من از بیرون چو نقش پرده‌داران
نه یک‌دم دل جدا می‌گردد از تو
نه کام دل روا می‌گردد از تو
چه می‌خواهی از آن آرام رفته ؟
به عشق اندر جهانش نام رفته
بهل ، تا ساعتی هم‌رازت آیم
که روزی هم به‌کاری بازت آیم
چه‌باشد گردلی خون‌شد ؟جگرچیست
من‌ازجان هم نمی‌ترسم‌دگرچیست ؟
ز درد محنت و اندوه و خواری
نمی‌ترسم ،بیاور تا: چه داری ؟
به تیغ از کار عشقت برنگردم
و گر برگردم از عشقت نه مردم
نترسم ، گر شوم در عاشقی فاش
وگر باشد بلایی نیز ، گو : باش !
غمت ، گربردهد روزی به بادم
چنان دانم که از مادرنزادم
چوشدفاش ، این‌حکایت راچه‌پوشم ؟
برآرم دست و با مهرت بکوشم
تو خواهی جور کن، خواهی ملالت
که من ترکت نگویم تا قیامت

مرا محروم نگذاری، چو دانی ... که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم : زان دهن قندی به‌من‌بخش ... ز زلف خود کمربندی به‌من بخش
به گل چیدن نمی‌آیم به‌باغت ... بهل، کز دور می‌بینم چراغت
نمی‌خواهی که پهلوی تو باشم ؟ ... رهاکن ، تاسگ کوی تو باشم
پری‌رویا، منم دیوانهٔ تو ... تو شمعی و منم پروانهٔ تو
مرا کردی پریشان و تو جمعی ... دلت بر ما نمی‌سوزد چو شمعی
منم بیخواب و آرام و تو ساکن ... همی نالم ز هجرانت ولیکن

غـزل

نمی‌یابم برت چندان مجالی ... که در گوش تو گویم حسب حالی
هوس دارم که : هر روزت ببینم ... و گر هر روز نتوان، هر به سالی
منم هر ساعت از هجرت بدردی ... منم هر لحظه از عشقت به حالی
نه در کار بلای هجر دستی ... نه در خورد هوای عشق بالی
فضیحت گشته‌ای ، بی‌خانمانی ... به غارت برده‌ای ، بیجاه و مالی
سخن بسیار دارم ، گردلت را ... ز پر گفتن نیفزاید ملالی

فـرد

بگویم با تو سرّ سینهٔ خویش ... بپردازم غم دیرینهٔ خویش

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چوآن‌شیرین سخن‌این نامه‌برخواند ... در آن بیچارگی کردن‌فرو ماند
به ننگ و نام خود لختی نظر کرد ... سخن‌هایی، که بود، از دل بدرکرد
غرور حسن بود اندر سر او ... نمی‌شد رام طبع کافر او

خلاصهٔ سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند
چو خوبی بیش باشد، بیش سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی
که یاری محتشم گیرد گدایی
چو با زورآزمایان پنجه کردی
یقین می‌دان که خود رارنجه‌کردی

حکایت

گدایی گشت با شهزاده‌ای جفت
بدان جرمش چو می‌کشتند، می‌گفت
بدست خود سزای خویش دیدم
که: پا بیش از گلیم خودکشیدم
هر آن مفلس که باشد طالب گنج
تحمل بایدش کردن بسی رنج
سزای خویش باید یار جستن
به قدر قوت خود بار جستن
چو حسن و پادشاهی یار باشند
طلب‌کاران مفلس خوار باشند
گدا، آن به، که سلطان را نداند
ولیکن عاشق این معنی چه داند؟
بر عاشق چه سلطان و چه درویش؟
تو عاشق باش و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر می‌کرد
کزان عاشق بخواری ذکر می‌کرد
چو اندر کیسه اندک دید سیمش
به‌سنگ‌انداز هجران کرد بیمش
بگفت این نامه را تا: نقش‌بستند
نخستین زهر در شکر شکستند

نامهٔ چهارم از زبان معشوق به عاشق

زهی، سودای من گم کرده‌نامت
بسوزانم بدین سودای خامت
نگویی: کین چه سودای محالست؟
نمیدانم: دگربار این چه‌حالست؟
نه بر اندازهٔ خود کام جستی
برون از پایهٔ خود نام جستی
متاز اندر پی چون من شکاری
که این کارت نمی‌آید به کاری
پی آن آهوی وحشی چه رانی؟
که گر چشمی بجنباند نمانی

مشو در تاب، اگر زلفم ترا کشت
درفش است این، چرا بروی‌زنی‌مشت

ز لعل من حکایت‌کردن از چیست؟
به‌هرجا این شکایت بردن‌از‌چیست؟

توپیش از جرعهٔ من مست بودی
مرا نادیده خود زان دست بودی

بخوردی انگبین در تب نهانی
ز شکر چون جنایت می‌ستانی؟

مرا گویی: دل از لعل‌تو شد خون
چو لعلم را بدیدی حال چون‌شد؟

دلت‌را خون‌بها از من‌چه خواهی؟
توخودکردی‌خطا، از من چه‌خواهی

وگر خون شد جگر نیزت به زاری
تظلم پیش زلف من چه آری؟

سخن در جان همی گوید خدنگم
جگر خوردن چه می‌داند پلنگم؟

منه دل بر دهان من، که‌هیچست
ز زلفم درگذر، کان پیچ‌پیچ‌است

تو خود با زلف و چشمم برنیایی
که این هندوست و آن ترک ختایی

نه آن سروم، که بر من دست‌یازی
و گر خود صد هزار افسون بسازی

ز لبهای من آنگه توشه‌گیری
که چون خال از دهانم گوشه‌گیری

همان بهتر که: از من سربتابی
که گر ترکم نگیری رنج یابی

نخستین بازیی بود این که دیدی
تو پنداری که اندوهی کشیدی؟

به یک دستانم از دست اوفتادی
به یک جام این‌چنین مست‌اوفتادی

به رنج خویشتن چندین چه کوشی
بگویم نکته‌ای، گرمی نیوشی

غزل

مشو عاشق، که جانت را بسوزد
غم عشق استخوانت را بسوزد

تو آتش می‌زنی در خرمن خویش
ندانی این و آنت رابسوزد

مخور خوبان آتش خوی را غم
که روزی خان ومانت را بسوزد

ز دیده‌اشک خون‌چندین مباران
که ترسم دیدگانت را بسوزد

چه سود آنگاه پنهان کردن عشق
که پیدا و نهانت را بسوزد؟

ز لعلم چاشنی جستی به بوسه
نترسیدی دهانت را بسوزد؟

مبر نام من، ارنه با رخ خویش
بگویم تا: زبانت را بسوزد

اگر هجرم وجودت را بکاهد
وگر مهرم روانت را بسوزد

فـــرد

نخواهم با تو پیوستن به یاری
تو خواهی گریه می‌کن ، خواه‌زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بـریدِدوست چـون آورد نامـه
دریدآن عاشق از اندوه جامـه
سلامی دید، دور از هر سلامت
حدیثی سر به سر جنگ و ملامت
بدانست از سواد نامهٔ دوسـت
فراغ خاطر خود کامهٔ دوسـت
بدل گفتا : بکن زین کاردندان
جفا بر خود مکن چندین‌که‌چندان
دل آن بی‌وفا دربند ما نیست
دگر بارش سر پیوند ما نیسـت

خلاصه سخــن

از آن دلدار هرجایی‌چه خیزد ؟
که او هر ساعـت از جایی گریزد
چو صورت هست معنی نیز باید
برون از حسن خیلی چیز باید
نه هر گوهر که بینی شب چراغست
نباشد گل به هر وادی که‌راغست

حکایت

جوانی خارکن بر خار می‌خفت
کسی گل‌بر سرش کرد ،آن جوان‌گفت
مرا تا خار دامن‌گیر گشتست
گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
ز خاری هر که او پیوند بینـد
همـان بهترکه :گل‌دیگر نچینـد
به تنهایی مرا خاری تمام است
وصال گل بانبازی حرام است
درین‌بستان گل‌رنگین چه جویی ؟
که دارد حسن او داغ دو رویی
اگر خاری کند وقت تو را خوش
بر افشان دامن گل را به آتش
ز گلرویان تر دامن چه جویی ؟
که بر هرکس بخندد از دورویی
بتان بی‌وفا خود را پرستنـد
دلیران این‌چنین بتها شکستند

تمامی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست　　زبان خامه را پاسخ بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر　　بدین‌سان نکتهای تازه و تر

نامهٔ پنجم از زبان عاشق به معشوق

همانا دیگری دارد نگارا　　که دور از خویش میداری تو ما را
تو ، خودگیرم ، که همچون آفتابی　　چرا باید که روی از من بتابی ؟
خیالم فاسد و حالم تباهست　　بدین‌گونه سرشک من گواهست
مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ　　خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
ترا همچون کمر پرسیم و زر دل　　مرا چون کوه دایم سنگ بر دل
تنی دارم ، که نفروشم به جانش　　دلی چون سنگ خارا در میانش
مرا جورت بسی دل می‌خراشد　　مبادا دشمنی بد گفته باشد
تو مهر دیگری در سینه داری　　که با من بیگناه این کینه داری
از آنت نیست با من مهربانی　　که با یار دگر همداستانی
روی با دشمن من باده‌نوشی　　مرا بینی و بدمستی فروشی
چو گویم : عاشقم ، خود را به‌مستی　　نهی ، یعنی : نمی‌دانم که‌هستی
مرا بینی و خود گویی : ندیدم　　بسی خواری که از جورت کشیدم
چو هستت دیگری ، ما نیز باشیم　　بهل ، کز دور چوبی می‌تراشیم
چو در عشق تو نیکو خواه باشند　　روا باشد ، اگر پنجاه باشند
اگر صد کس بمیرد دربلا چیست ؟　　بدیشان می‌رسد ، محنت تراچیست
برانم من کزان عاشق نباشم　　که کشتن نیز را لایق نباشم
نمی‌باید دل از ما برگرفتن　　هوای دیگری بر سرگرفتن
بکار آیم ترا ، بوسی زیان کن　　اگر باور نداری، امتحان کن
ببوس، ار دست‌یابم بر جمالت　　سیاهی را فرو شویم ز خالت
نبودت پیش ازین دلدار دیگر　　چو دیدی بهتر از من یار دیگر

غـــزل

دل از ما برگرفتی ، یاد می‌دار — جفا ازسرگرفتی ، یاد مـی‌دار
بدست من ندادی زلف و با من — به مویی درگرفتی ، یاد می‌دار
چو دستم تنگ دیدی ،چون‌دهانت — کسی دیگر گرفتی ، یاد می‌دار
مرا درویش دیدی ، رفتی از غم — رخم در زر گرفتی ، یاد می‌دار
دل من ریش کردی ، دیگری را — چو جان دربرگرفتی ، یاد می‌دار
مرا چون حلقه بر در دیدی ،اکنون — به ترک درگرفتی ،یاد می‌دار
گرفتی دست یکسر دوستـان را — مرا کمتر گرفتی ، یاد می‌دار
چو دیدی در سر من سوز مهرت — ز کین خنجر گرفتی ، یاد می‌دار
چو سرگردان بدیدی اوحـدی را — زبانش بـرگرفتی ، یاد می‌دار

مثنـــوی

تو از من چون بزودی سیر گشتی — مرا روباه دیدی ، شیر گشتـی

شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود — حقیقـت نکتهای آتـش‌انـدود
بخشم از سرگرفت آن تندخویی — چنین باشد جـواب تـندگویـی
چو بد کردی ، کنندت بد مکافات — رسی از آفت‌انگیـزی به آفـات

خلاصـه سخـن

چرا بر زورمندی تند گـردی ؟ — که گر تندی نماید کند گـردی
چو سنگ از آب هر سیلی چه‌رنجی ؟ — اگر مجنونی ازلیلی چه رنجی ؟

حکـایـت

کسی فرهاد را گفتا : کزین سنـگ — رهاکن دست ، گفتش با دل تنگ :

ز سنگ بیستون سرچون‌توان‌یافت؟
که شیرین را درین تلخی توان‌یافت
نظر می‌کن بنقش دوستان ژرف
ولیکن دور دار انگشت از حرف
چو اندردوستی کار تو زرق است
نگویی : از تو تا دشمن‌چه‌فرقست؟
چه تلخی‌ها که مهجوران کشیدند!
ز شیرینان بجز تلخی ندیدند
گل بی‌خار ازین منزل، که بینی
که چیدست؟ ای برادر ،تاتوچینی؟
مراد دل بانبازیست این‌جا
مپندار این‌چنین بازیست این‌جا

تمامی سخن

سمن بر تند شد از گفتن او
بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامه دلسوز را باز
جوابی پرعتاب و عشوه و ناز

نامه ششم از زبان معشوق به عاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم
که سرگردان و عاشق کم ندارم
دلم سنگ‌است ،نرمش چون توان‌کرد
به آه سرد گرمش چون توان کرد؟
به‌شوخی شیر گیرد چشم مستم
به آهونافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم قند ریزد
ز تنگ شکر مصری چه خیزد؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد
زمال خویشتن بخشید، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی؟
که از لعلم حساب خرج خواهی؟
چو من در ملک خوبی پادشاهم
ز لب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی‌و زلف من چه کارست؟
که‌این‌چون‌گنج شد یا آن‌چومارست؟
برای آن همی دادی غرورم
که بر بندی به هرنزدیک و دورم
مرا از بهر این می‌خواستی تو؟
خریدار شگرفی راستی تو!
به هر جرمی می‌آور در گناهم
که گر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد پادشاهان را غلامی
تو می‌سوز اندرین‌سودا، که خامی
برون آور، ترا گر حجتی هست
که نتوان با تو دل در دیگری بست
من آن آهووش صحرانوردم
که خود رابستهٔ دامی نکردم
دلم هرلحظه جایی انس گیرد
بیک جا چون نشیند تابمیرد؟

گهی گل چینم و گه خار گیرم		هر آن کس را که‌خواهم یار گیرم
یکی را بر لب خود میر سازم		یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم		ولی هرگز پشیمانی ندانم
ز روبه بازی زلفم حذر کن		سر خود گیر و با او سربسرکن
سرم سودای او ورزد که خواهد		دلم ازبهر آن لرزد که خواهد
همی گویی: ترا چون موی شدتن		تو خود بس ناتوان گشتی ، ولی من

غزل

همان سنگین دل نامهربانم		که در شوخی به عالم داستانم
دل من مهر او جوید که خواهم		لبم احوال او گوید که دانم
اگر خواهم که جان بخشم توان زود		وگر خواهم که دل دزدم توانم
ترابا من چه کار ؟ ار دل‌فریبم		ترا از من چه سود؟ ار مهربانم
دل و جان گر به من بخشند شاید		که دل را چون تن و تن را چو جانم
مرا بدمهر می‌خوانی و اینم		مرا دلسوز می‌دانی و آنم
اگر جان می‌نهی در آستینم		وگر سر می‌زنی بر آستانم

مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم‌آواز		کناری گیر و با هجران همی‌ساز
نخواهم در تو پیوستن به یاری		تو خواهی گریه می‌کن ، خواه‌زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی قاصدی این‌نامه چون باد		بیاورد و بدان آشفته دل داد
چو عاشق دید کار خویش مشکل		به زاری با دل خودگفت: کای دل
مشو دربند او کز مهر دورست		نمی‌خواهد ترا ، آخر نه زورست

خلاصهٔ سخن

برای او چه باشی اشک‌ریزان ؟ که‌باشد دایم از مهرت گریزان
اگر یارت جفا جوید وفا کن چو با او برنمی‌آیی ، رها کن

حکایت

طبیبی با یکی از دردمندان بگفت آن شب که‌بودش‌درد دندان
که :دندان چون بدرد آرد دهانت بکن ورخود بود شیرین چو جانت
رفیقی گر ز پیوندت گریزد ازو بگریز ، اگر جان بر تو ریزد
چو زین سر هست ، زان سر نیزباید که مهر از یک طرف دیری نپاید
هزیمت رفته‌را در پی نپویند حدیث قلیه با سیران نگویند
چوبینی دوست را از مهر خالی فروخوان قصهٔ ملکی و مالی
چو عاشق ترک شد ، معشوق تازی چنین پیوند را خوانند بازی
به مثل خود بود هر جنس مایل که‌قایم شد برین معنی دلایل

تمامی سخن

ز چشم سوکوار اشکی چو باران همی بارند مسکین سوکواران
شب تاریک او بیدار تا روز همی گفت این سخن با گریه و سوز

نامهٔ هفتم از زبان عاشق به معشوق

سبک خیز، ای نسیم نوبهاری: چودیدی‌حال من ، پنهان‌چه‌داری؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی بگو: کز خیل مشتاقان غلامی
به صد زاری سلامت می‌رساند نه یکدم ، صبح و شامت می‌رساند
زمین بوسیده، می‌گوید به زاری که :چون خاک زمین گشتم به‌خواری
بیندیش از فغان سوکواران بترس از نالهٔ شب زنده‌داران
نمی‌بردم گمان از رویت اینها غریب است از چنان رویی چنین‌ها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم ازین بهتر نظر می‌کن به حالم
تو خوبی، ترک باید کرد زشتی در دوزخ فروبند، ای بهشتی
گرفتار توام، غافل چرایی؟ چنین بد مهر وسنگین دل چرایی؟
بپالود از غمت خون دل من دریغ! آن محنت بی‌حاصل من
بدست خود دل خود کرده‌ام ریش پشیمانی چه سود از کردهٔ خویش؟
نه کس در عاشقی حیران‌تر از من نه کس درعشق‌سرگردان‌تر از من
ز سودای تو گشت آواره این دل نکردی چارهٔ بیچاره این دل
تورخ پوشیده‌ای، مهجور از آنم ز من فارغ شدی، رنجور از آنم
دریغ! آن هر شبی بیداری من به بوی پرسشت بیماری من
چه باشدگر دهان دردمندی شود شیرین از آن لبها به قندی؟
من از پیوند این صورت بریدم چو مقصودی که می‌جستم ندیدم
چو نزدیک خودم روزی نخوانی شبت خوش باد. من رفتم، تو دانی
برآوردم زپای این خار ورستم بیفگندم ز دوش این بار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم! بسا رنجی که از هجر تو دیدم!

غزل

چو با من رای پیوندی نداری دلم سیر آمد ازپیوند و یاری
نه خوی آن که ازمن عذرخواهی نه بوی آن که بر من رحمت آری
سرم شد خیره، تا کی‌ناامیدی؟ دلم شد تیره تاکی بردباری
رخت چندان‌جفا کردست بر من که گربعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم می‌دوانی گهی دردست هجرم می‌گذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو اگر خود برسرم شمشیر بازی
من از عشق تو با غم‌های دلسوز من از هجر تو در شبهای تاری

مثنوی

به بوی وصل بودم شادمانه چه دانستم که خواهد بود یا نه؟

شنیدن معشوق سخن عاشق

به دست قاصدی داد این حکایت — حدیثی پرشکیب و پرشکایت
چو واقف شد پری‌رو راز او را — وزان طومار دل پرداز او را
به دل گفتاکه: ناچارست یاری — همین سرگشتهٔ بیچاره، باری

خلاصهٔ سخن

نباید دوستان را دل شکستن — که چون بشکست نتوان بازبستن
دلی کو را نظر باشد به حالت — ز نور او بیفزاید جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد — ولی صورت ز معنی نور گیرد

حکایت

به گل گفتند: بلبل بس حقیرست — ترا با او چرا این دار و گیرست؟
بگفتا: بلبلی کز من زند لاف — بر من به ز ده سیمرغ در قاف
دل صافی ترا از لشکری به — درون بی نفاق از کشوری به
نظر، کز راستی آید، بلندست — برون از راستی خود ناپسندست
به چالاکی نظر جوی از بلندان — ولی پرهیزکن از چشم‌بندان
به پاکی دیده ای کو باز باشد — به صید دل کمندانداز باشد
ازو چون سرکشی، از پانیفتی — میفگن بر زمینش، تا نیفتی

تمامی سخن

پری، با آنکه واقف می‌شد ازدوست — در آن معنی که حق با جانب اوست
دگر ره تازه زهری بر شکر زد — حروف مهر و کین بر یک دگر زد
نوشت این نامه و فرمود تا زود — بدو بردند، نظم نامه این بود

نامهٔ هشتم از زبان معشوق به عاشق

زهی ! گرد جهان سرگشته از من
چنین بی موجبی برگشته از من
کجا رفت آن که شب خوابت نمی‌برد ؟
ز اشک دیده سیلابت همی برد ؟
مرا گفتی که : از عشق تو مستم
بدستان کردن آوردی‌به دستم
چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی
جفا کردی ، که بر من چیر گشتی
وفا آموختی پیوسته ما را
حرام است ، ارتو خود دانی وفا را
چرا تخم وفا می‌کاشتی تو ؟
چو عزم بی‌وفایی داشتی تو
به حیلت‌ها به دامم درکشیدی
چو پایم بسته دیدی سرکشیدی
ببر کین و مبر پیوند یاری
که می‌ترسم که : خود طاقت نیاری
فراقی‌کامشبم دل می‌خراشد
من اول روز دانستم که باشد
دل اندر یار هرجایی که بندد ؟
وگر بندد بریش خویش خندد
بداند ، هر کرا داننده نامست
که بادآورده رابادی تمام است
بیندیش ، ار زمن خواهی بریدن
که در هجرم بلاخواهی کشیدن
چرا باید شکست خویش جستن ؟
بلای خود به‌دست خویشن جستن ؟
دلم سیر آمد از مهرآزمایی
چو می‌بینم که یار بی‌وفایی
خود آن روزت که با من عشق نو بود
دلت صدجای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می‌آزمودی
خجل گشتی چو مرد من نبودی
نکردی بعد از این یک روز یادم
چو دانستی‌که من نیز اوستادم
ز مهرت مهره زان برچیده بودم
که این بازیچه را من دیده بودم
چرا بگذاشتی زینگونه ما را ؟
کجارفت آن فغان و سوز ؟ یارا

غزل

همانا با منت یاری همین بود
فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که:یاری مهربانم
زهی ! نامهربان ، یاری همین بود ؟
به دام من درافتادی و حالی
برون جستی و پنداری همین بود
زدی لاف از وفاداری همیشه
چه می‌گویی ؟ وفاداری همین بود ؟
به مهرم یاد می‌کردی ازین بیش
کنون یادم نمی‌آری ، همین بود ؟

تنم بیمار بود از غم همیشه — دوا کردی و بیماری همین‌بود ؟
به دلداری تو با من عهد کردی — کنون آن عهد و دلداری همین بود ؟

فرد

نشاید در تو پیوستن به یاری — نباید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چو پیش عاشق آمد نامهٔ دوست — حدیثی دید همچون مغز در پوست

خلاصهٔ سخن

چه خوش باشد ! سخن درپرده‌گفتن — بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد — که چون بی‌اصل رانی باد باشد
سخن گر نیک دانی گفت ، مردی — چو در گفتن بمانی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند : کیمخت از چه‌بستی ؟ — بگفت : از زخم سیخ و چوب دستی
چو من در خاک خاموشی نشستم — زدندم چوب ، تا کی‌مخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست — هران کس را که نطقی نیست لال‌است
بقدر راستی گیرد سخن سنگ — سخن کز راستی بگذشت ، شد لنگ
سخن‌گر بد بود بنیاد جنگ است — چو نیک آید نشان هوش و هنگ است
سخن نوباوهٔ بستان روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن کشاف اسرار نهانی است — مکن منع این سخن راکه‌آسمانی‌است
سخن کز روی دانش باشد و هوش — کنند او را چو مروارید در گوش

تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته
همایون نامهٔ یار خجسته
بجوش آمد دلش از درد و اندوه
رخش چون کاه گشت و غصه چون کوه
زنو آغاز کرد افغان و زاری
به زاری گفت با باد بهاری

نامهٔ نهم از زبان عاشق به معشوق

دگر بوی بهار آورده‌ای ، باد
نسیم زلف یار آورده‌ای، باد
به دام اندر کشیدی خسته‌ای را
ز دام عشق بیرون جسته‌ای را
نگارم را خبرده ، گر توانی
که: ای جان رابه جای زندگانی
غمت هر لحظه در پروازم آورد
خیالت چون کبوتر بازم آورد
فراقت بس خطا اندیشه‌ای بود
رهاکردم ، که ناخوش پیشه‌ای بود
توجانی ، از تو دوری چون‌توان‌کرد ؟
ز جان آخر صبوری چون توان کرد ؟
بر آن بودم که سرگردانم از تو
عنان مهر بر گردانم از تو
نهم دل بر وفای یار دیگر
وزان پس پیش گیرم کار دیگر
چو برگشتم درآمد مهرت از پی
که با ما باز یاغی گشته‌ای ، هی !
دگر با عشق پیمان تازه کردم
مسلمان گشتم ، ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر
برینم هرچه باداباد ! دیگر
دلم رفت‌و دگر باز آمد آن دل
به پا رفت و به سر باز آمد آن دل
بر آن عزمم که : تا من زنده‌باشم
تو سلطان باشی و من بنده باشم
به گفتار از لبت خشنودگردم
به دیدار از تو قانع زود گردم
من این اندیشه در خاطر نرانم
که از وصل تو خوش گردد روانم
تو همچون گوهری و من چو خاشاک
نباشم لایق وصل تو حاشاک!
خطا کردم من ،اینها از من آید
چنان دان کین چنین‌ها از من آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی
که گر خونم بریزی بی‌گناهی
من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم
ضرورت هم به مهرت بازگشتم
دل من گشته بود از عشق خالی
ولی دیگر به اقبال تو، حالی

غـــزل

ز جام عاشقی مستم دگر بار
بریدم مهر و پیوستم دگربار

به دام عاقلی افتاده بودم
ز دام عاقلی جستم دگر بار

ز عشقت توبه کردم ، چون بدیدم
تورا ، آن توبه بشکستم دگر بار

وجودم نیست گشت از عشق ، تا تو
نپنداری که من هستم دگر بار

مرا معذور دار ، ار برخروشم
که هم دیوانه ، هم مستم دگر بار

زدم در دامنت دست ، اربگیری
درین بیچارگی دستم دگربار

فـــرد

برآرم دست تا رویت بغارت
بچینم گل ، نیندیشم ز خارت

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چو گوش ماهرخ پر شد ز زاری
به‌جای آورد شرط دوستداری

بران بیچاره رحمت کرد و بخشود
چه‌گوید کس ؟ که جای مرحمت بود

خلاصهٔ سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن
بهر سختی نمی‌شاید بریدن

اگر در بند آن شیرین زبانی
سخن باید که جز شیرین نرانی

چو با خوبان نباشی مرد کشتی
نباید کرد با ایشان درشتی

حکایت

بپرسیدند از محمود غازی :
چرا چندین گرفتارایازی ؟

بگفتا : چون‌که از وی ناگزیرست
ازین پس ما غلامیم ، او امیرست

به نرمی طبع تندان رام گردد
به سختی پخته دیگرخام گردد

اگر در عاشقی صد جان بپاشی
چو در بینی تو خود معشوق باشی
بر خوبان به‌رعنایی نکوشند
که ایشا ن‌سال و مه عشوه فروشند
قبای وصل گل‌رویان نپوشی
چو بر خوبان جمال خود فروشی
خطا باشد چنانها با چنین‌ها
به کرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان
شد از جور و ستمگاری پشیمان
نوشت از غایت مهری ، که دانی
ضرورت نامه‌ای در مهربانی
بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد
به لطف و عذرخواهی وعدها داد

نامهٔ دهم از زبان معشوق به عاشق

زهی ! از جام مهرت مست گشته
ز کوبا کوب هجران پست گشته
بسی در عشق گرم وسرد دیدی
کنون بنشین ،که آن خود کشیدی
بگستر فرش و خلوت ساز جا را
که عزم آن شبستانست ما را
سحرگاهان دعای مستجابت
به روی کار بازآورد آبت
دلارامی که از دامت رمان بود
تو گفتی : رام خواهد شد،همان بود
هر آن حاجت که می‌خواهی برآری
که رو در قبلهٔ اقبال داری
به وصلم طلعتت فیروزگردد
شب تاریک هجران روز گردد
مخور اندوه ، ازین پس شادمی‌باش
ز بند هر غمی آزاد می‌باش
دهانم را توباشی میر ازین پس
ببوسیدن مکن تقصیر ازین پس
کنار و بوسه اول‌چیز باشد
چو وقت آید دگرها نیز باشد
دل من ترک وصل دیگران گفت
تویی همدم ، تویی مونس،تویی‌جفت
رفیق من تو خواهی بود ازین پس
مرا از مهر و کین آن و این بس
دلم در جست و جویت گرم گشته
چه جای دل ؟ که سنگش نرم گشته
ازان شوخی به راه آمد دل من
به جانت نیک خواه آمد دل من
چو باغ وصل را در برگشادی
جهان اندرجهان عیشاست و شادی
ز رویم لاله و گل دسته می‌بند
ز لعلم شکر اندر پسته می‌بند

گهی با زلف پستم عشق می‌باز — گهی میگوی در گوش دلم راز
مشو نومید و از من سرمپیچان — رخ از پیوند و یاری برمپیچان
بیا ، کز وصل من کارت برآید — به باغ من گل از خارت برآید
دلت را مژده ای می‌ده به شادی — بگو او را دگر چون مژده دادی

غـزل

که روز غم بسر خواهد شد آخر — سخن نوعی دگر خواهدشد آخر
نهال آرزو در سینه و دل — به شادی بارور خواهد شد آخر
چو زر بود از جفا روی تو اول — ولی کارت چو زر خواهد شد آخر
به تائید سعادت اختر مهر — ز برج غم بدر خواهد شد آخر
بخواهم داد کام دوستان را — حکایت مختصر خواهد شد آخر
دهان عاشق از لوزینهٔ وصل — پر از شهد و شکر خواهد شد آخر
ز مهر اوحدی بر روی آن ماه — جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

چو بشنید این غزل با اوحدی گفت — که یار بی‌وفا با مهر شد جفت

شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامهٔ معشوق چالاک — به عاشق ، گفت آن مهجور غمناک
غنوده بخت شد بیدار ما را — مشرف کرد خواهد یار ما را
طرب پیوند خواهد کرد با دل — روا گشت آنچه می‌جست از خدادل
خنک دردی که درمانی پذیرد ! — خوشا کاری که سامانی پذیرد !

خلاصهٔ سخن

چه باک ؟امروز اگر ره دور باشد — اگر فردا به منزل حور باشد

گر از معشوق صد جور و جفا خاست
چو رخ بنمود عذر جرم‌ها خواست
وگر خونت همی ریزد جمالش
چو بار آید ز درمی کن حلالش

حکایت

شنیدم حاجیبی احرام بسته
چو در ریگ بیابان گشت خسته
به خودگفت : ارچه پرتشویش راهست
جمال کعبه نیکو عذر خواهست
اگر درخانه خود را قید سازی
کجا مرغ حرم را صید سازی ؟
ز هجران گرچه داری صد شکایت
به روز وصل بگذار آن حکایت
به ماهی گر پدید آید گناهی
توان بخشید جرمش را به ماهی

تمامی سخن

اگر نتوان بدیر و زود کردن
بباید چارهٔ بهبود کردن
حریف چسنی ، اندر عشق چست آی
چو دیر از کار می‌آیی ، درست آی

در خاتمت کتاب

در آن مدت ، که بود از محنت تب
جهان برچشم من تاریک چون شب
دلم مصباح گشت و فکرتم زیت
بدین پرتو بگفتم پانصد بیت
شب شنبه ، که بود آغاز هفته
رجب را بیست روز از ماه رفته
به سال "واو"و"ذال" از سال هجرت
به پایان بردم این در حال‌ضجرت
چو دیدم درسخن خیرالکلامش
نهادم " منطق العشاق " نامش
به اصل از طبع دراک منند این
نبات خاطر پاک منند این
شگرفانند یکسر بالغ و بکر
به تائید الهی زاده از فکر
سبق گیرند بر آب از روانی
گرایشان را به آب خود بخوانی
چو هریک را زلیخایی شمردم
گران کاوین بیوسفشان سپردم
خرد را نزهتی ، جان رابهاری‌است
جهان را از من‌این‌خوش یادگاری‌است
نظر در وی به چشم راست باید
جمالش چشم کژبین را نشاید

خداوندا، نگه‌دارش ز دزدان
ز چشم عیب جوی زن به مزدان
بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم
مکن پیدا، اگر چیزی نهفتیم
بدی‌هایی که از ما گشت پیدا
به روی ما میار، از لطف، فردا
در آن روزی که تابی بر جهان نور
مدار از اوحدی توفیق خود دور

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

جام جم

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

جام جم

قل هوالله لامره قد قال — من له الحمد دائماً متوال
احد غیر واجب به احد — صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق — حی و قیوم نزد زمرهٔ حق
آنکه بی نام او نگشت تمام — نامهٔ ذوالجلال و الاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست — وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون ز جوهر و عرض است — وانکه فارغ ز صحت و مرض است
آنکه تا بود یار و جفت نداشت — وانکه تا هست خورد و جفت نداشت
آنکه زاب سفید و خاک سیاه — صنع او آفتاب سازد و ماه
آنکه مغزست و این دگرها پوست — وانکه چون نیک بنگری همه اوست
آنکه او خارج از عبارت ماست — ذات او فارغ از اشارت ماست
نیست انگشت را بحرفش راه — مگر از لااله الاالله
خرد ادراک ذات او نکند — فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان — کردگار جهانیان و جهان
همه کروبیان عالم غیب — سر فرو برده زین دقیقه به جیب
هرچه کرد و کند به هردو سرا — کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند — هستیش کرده بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم وکاست — هرچه دور از هدایت تو نه راست
راز پنهان آفرینش تو — نتوان دید جز ببینش تو
در نهان نهان نهفته رخت — در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هرچه بود و هست تویی — آنکه بگشود وانکه بست تویی

بن‌بستی دری که نگشودی
هستی امروز و باشی وبودی

از عدم در وجود می‌آری
پیش خود در سجود می‌آری

ندهی ، نعمت تو بیشی هست
بدهی ، عادت تو پیشی هست

ماچه پوشیم ؟ اگر نپاشی تو
چه خوریم ؟ ار مدد نباشی تو

نتوانیم گفت و نیست شکی
شکر نعمت ز صد هزار یکی

کس خبردار کنه ذات تو نیست
فکر کس واقف صفات تو نیست

عرش کم در بزرگواری تو
فرش در موکب عماری تو

ای تو بیچون ، چگونه دانندت ؟
چیستی ؟ بر چه اسم خوانندت؟

عقل ذات تو را چه نام نهد ؟
فکرت اینجا چگونه گام نهد ؟

نیستت جای ، در چه جایی تو ؟
همه زان تو خود ، کرایی تو ؟

قدرتت در عدد نمی‌گنجد
قدر در رسم و حد نمی‌گنجد

رخت از نور خود در آورده
پیش دلها هزار و یک پرده

دل ز بوی تو بوی جان شنود
جان چه گوید ؟ ترا همان شنود

رحمتت دائمی‌است و پاینده
لایزال از تو خیر زاینده

چونکه ذات تو بیکران باشد
کس چه گوید ترا که آن باشد ؟

نه‌به ذات‌تو اسم درگنجد
نه بگنجت طلسم در گنجد

بسمو تو چون نپیوندیم
سمت و اسم بر تو چون بندیم ؟

چون نبیند کسی تمام ترا
چون بداند که چیست نام ترا ؟

اسم را نار در زند نورت
چه طلسمی ؟ که چشم بد دورت

ذات و اسم تو هر دونا پیداست
عقل در جستن تو هم شیداست

اوحدی، این سخن نه بر سازست
او پدیدار و دیده‌ها بازست

سخن عشق کم خریدارست
ورنه معشوق بس پدیدار است

نیست ، گر نیک بنگری حالی
در جهان ذره‌ای ازو خالی

در تو و دیدن تو خیری نیست
ورنه در کاینات غیری نیست

بشناسش که او چه باشد و چیست ؟
تا بدانی که رویت اندر کیست؟

دوست نادیده دست‌برچه نهی
رقم بود و هست بر چه نهی ؟

اندرین ره تو پردهٔ کاری
هم تو باشی ، که پرده‌برداری

گرچه هست این حکایت اندرپوست
ما نخواهیم جز حکایت دوست

مناجات

ای خرد را تو کار سازنده — جان و تن را تو دل نوازنده
درصفات تو محو شد صفتم — گم شد اندر ره تو معرفتم
روشنایی ببخش از آن نورم — از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز — زیت این شیشه در چراغم‌ریز
تا ببینم چو در نظر باشی — راه یابم چو راه بر باشی
بنمایی ، چرا ندانم دید ؟ — ننمایی ، کجا توانم دید ؟
گرچه شد مدتی که در راهم — همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده می‌کنم بازی — تا مگر پرده را براندازی
بر درت بی‌ادب زدم انگشت — حلقه‌ای ساختم ز چنبر پشت
تا ز در حلقه را درآویزم — می‌زنم آه و اشک می‌ریزم
به تو میپویم ، ای پناهم تو — مگر آری دگر به راهم تو
سرم از راه شد ، به راه‌آرش — دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات برکنارم کش — پردهٔ عفو پیش کارم کش
با منی درد سر چه می‌خواهم ؟ — چو تو دارم دگر چه می‌خواهم ؟
کرمت چون ز من بریده نشد — چه ببینم دگر ؟ که دیده نشد
بی‌خود ارزان که باختم ندبی — تو به چوب خودم بکن ادبی
با چنین داغ بندگی ، که مراست — به‌سرخود چه گردم از چپ و راست؟
از تو گشت استخوان من پرمغز — گرچه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن از خاکم — متصل کن به عنصر پاکم
روشنم کن چو روز شب‌خیزان — به شبم زین وجود بگریزان
چون براندیشم از تو اندر حال — مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا ؟ خیال است این — باز پرسی زمن ؟ محال است این
تا حدوث مرا قدم چه کند ؟ — وان وجود اندرین عدم چه کند ؟
دیر شد کز دکان گریخته‌ام — و آب رویی ، که بود، ریخته‌ام
خجلم من ز بینوایی خویش — شرمسار از گریزپایی خویش
وه ! که از کار خود چه تنگدلم ! — می‌نمیرم ز غم ، چه سنگدلم !
سود دیدم ، سفر به آن کردم — بختم آشفته شد، زیان کردم

دلم از کار تن به جان آمد   هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی   آه !ازین جان سخت پیشانی !
گشته چندین ورق سیاه از من   من کجا می‌روم ؟ که آه از من !
تنگدستی چو من چه‌کار کند ؟   تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من به چاه افتم   دست من گیر تا به راه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست   غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می‌خواهم   چون تو گفتی : بخواه ، می‌خواهم
دست حاجت کشیده ، سر درپیش   آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست   ورنه اسباب ناامیدی هست
چه کند عذر پیچ بر پیچم ؟   که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی   بتوانم ، به من چو بنمودی
گر ببخشی تو،جای آن دارم   بسوزی ور ، سزای آن دارم
غم ما خور ، که از غمت شادیم   مهل از دستمان ، که افتادیم
گر چراغی به راه ما داری   بدر آئیم ازین شب تاری
ما چه داریم که آن ندادهٔ تست ؟   چه نهد کس که نانهادهٔ تست ؟
به عنایت علاج کن رنجم   دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می‌آیم   مدوان ، چون پیاده می‌آیم
چون گریزم ؟ که پای راهم نیست   چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم   چه توان کرد ؟ چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش   راه گم کرده‌ام ، به راهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی   جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود   گردنم پرکن از حمایل خود
کام من پیش تست ، پیشم خوان   خاکپای سگان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را   همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ، ساغر میم در ده   که من امشب نمی‌روم در ده
می‌دوم در پی تو سرگشته   تا به پایان برم سررشته
من ازین دو رهی به آزارم   تو فرستاده‌ای ،تو بازآرم
چون نهشتند در سرم مغزی   نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی   کرد بازم بدین تهی‌دستی

از برای تو در تو دارم دست / چون تو باشی، هرآنچه باید هست
کردگارا، به حرمت نیکان / که درآرم به سلک نزدیکان
ریشهٔ آز برکش از جانم / به نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن / در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس

اوحدی، گر سر لجاجت نیست / زو نخواهی، که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و ده ازو؟ / زو چه خواهی که باشد آن به از او
تو ازو وقت حاجت او را خواه / کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جزو مرادت نیست / ور جزو خواهی این ارادت نیست
هرکه بی او رود فرو ماند / خیز و بیخود برو، که او ماند
او شوی، گر ز خود فنا گردی / تو نمانی، چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دانه است / آنچه کردی طلب درین خانه است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست / تیر آن شست بر نشانهٔ تست
به خود آنجا کسی نداند رفت / به خدا باشد، ار تواند رفت
هرچه اندر جهان او باشد / یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد / علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز استد / از تو درنیم راه باز استد
گر بخواند، جدا ندانی شد / ور براند، کجا توانی شد؟
بگریزی، کجا روی که نه اوست؟ / بستیزی کست ندارد دوست
صورتی را کزو نبود خبر / نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو؟ / که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود / لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را بینی / به خدای، ار خدای را بینی
ز تو او یک نفس جدا نبود / تو نبینی، گناه ما نبود
راه خود کس به خود ندید آنجا / ز محمد توان رسید آنجا

در نعت رسول

عاشقی ، خیز و حلقه بر در زن   دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه پایمرد تو بس   نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام   پخته او بود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا برافلاکند   در ره مصطفی کم از خاکند
هرکسی از پی شکاری تاخت   بر نشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید به کام   دیگران را بهل برین در و بام
اوست در کاینات مردم و مرد   او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست   درج ادریس درج خامهٔ اوست
بیعه در بیعتش میان بسته   زانکه ناقوس را زبان بسته
بر سر او ز نیک نامی تاج   همه شب‌های او شب معراج
پیش او خود مکن حکایت شب   او چراغ ، آنگهی شکایت‌شب ؟
گوهر چار عقد و نه درج اوست   اختر پنج رکن ونه برج اوست
شقهٔ عرش عطف دامانش   ملک از زمرهٔ غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت   آفتابش چه باشد اندر مشت ؟
وانکه در دست اوست ماه فلک   پایش آسان رود به راه فلک
شب معراج کوس مهر زده   خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده   مشکل هفت چرخ حل کرده
سرّ سر جملها بدانسته   شرح و تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن   کشف بر جان او ز عالم کن
به دمی‌رفته ، بازگردیده   روی اورا به چشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست   به یقین خود احد بماند راست
راه‌دان اوست ، جبرئیلش ساز   هرچه او آورد ، دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر   وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل   ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور   یزک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو   به سر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد   بوی خلقت به مرده جان بخشد

روز محشر ، که بار عام بود — از تو یک امتی تمام بود
بگرفته به نور شرع یقین — چار یار تو چار حد زمین
ز ایزد و ما درود چون باران — به روان تو باد و بر یاران

ضراعت در صورت قسم

ای به مهر تو آسمان دربند — یاد من کن ، چو میدهم سوگند
به زمانی که عقد دین بستی — به زمینی که اندرو هستی
به بنان قمرشکن که تراست — به زبان شکر سخن که تراست
به دو گیسوی مشک پیوندت — به دو چشم سیاه دلبندت
به نماز شب و قیام و قعود — به دعای پر و رکوع و سجود
به اذان و به مسجد و محراب — به وضو کردن و طهارت آب
به شب هجرت و حمایت غار — به دم عنکبوت و صحبت یار
به خروج و فلک نوشتن تو — به عروج و به بازگشتن تو
به شهادت ، که شد در اسلام — به صلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت به نیم سیری تو — درشجاعت بدان دلیری تو
به براق و برفرف راهت — به وصول و به قربت شاهت
به وقار تو در نزول ملک — به شکوه تو بر عقول فلک
به حدیث حیات پیوندت — به جگرگوشگان دلبندت
بهشهیدان کربلا ز فسوس — به ستمکشتگان مشهد طوس
به چهل مرد و چار فرزانه — به دو همخوابه و دو همخانه
به دو چشم سرشکبارانت — به بزرگان دین و یارانت
به عقیق تو در حدیث و کلام — به حقوق تو در شفاعت عام
به فتوحات بوقبیس و حری — به ثریای مکه تا به ثری
به صیام و ببرد باری تو — به قیام شب و به زاری تو
به جمال صحابه در عهدت — به رخ نه جمیله در مهدت
به دل کعبه و به ناف زمین — به کتاب و به جبرئیل امین
به حطیم و مقام و زمزم و رکن — به سکون مجاوران دو سکن
به صفا و به مروه و عرفات — به مه و مهرو فرش و کرسی و ذات

که مکن زان در اوحدی را دور | یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد ، یا فاش | نیست اندیشه‌ای ، تو او را باش
زین گرانجانی و سبک پایی | هیچ غم نیست ، گر تو او رایی
تو به تقصیر طاعتش منگر | به قصور بضاعتش منگر
ز کرم یک نظر به کارش کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود | اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتب نوآموزی | ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه | آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس تویی | مسعد اختر نحوس تویی
هرکه دور از تو دور ازو نیکی | وانکه نزد تو ، یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا به علت تو | بجز از پیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی | نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جان را | یار او کرده نور ایمان را
پیش رخ بسته‌ای ، ز قاف بقاف | تتق از زر نگار گوهرباف
گوش نه چرخ بر اشارت تست | کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزک لشگر وجود تویی | قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود | دل ز بوی تو باقرار بود
لشکر روح را امیر تویی | همه طفلند خلق و پیر تویی
ای ز چرخ و سروش بالاتر | از تو گوهر نژاد والاتر
مددی ده ، که دیو رنجم داد | جان من شو ، که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کارست | تو نباشی ، مرا چه مقدارست ؟
سایهٔ خود مدار دور از من | مبر ، ای محض نور ، نور از من
به فلک راه ده روانم را | فلکی کن به علم جانم را

در تسبیح فلک

ویحک ! ای قبهٔ زمرد رنگ | که ز جانم همی زدایی زنگ

کارگاه تراز کونی تو
کس نداند که : از چه لونی تو ؟

بودنی‌ها ز تست و آئین‌ها
به تو گویی حوالتست اینها

باده ای گرنخورده‌ای ز کجاست ؟
که چو فرزین همیروی چپ و راست

در تو این گردش چنین دایم
هم ز شوقیست ، تا شدی قایم

می‌نماید که نطق و جانت هست
روشی داری وروانت هست

گرچه دانا به عمر پیرت گفت
رو ، که از صدگلت یکی نشکفت

در چه کاری که خود درنگت نیست ؟
یا چه چیزی که هیچ‌رنگت نیست ؟

دیده آب معلقت خواند
وهم دریای زیبقت خواند

هم بدشت تو گاو در علفه
هم به کوه تو گرگ در گله

فارغ از فقر و احتشامی تو
دور از انبوه و ازدحامی تو

تو و آن اختران چون ژاله
باغ پرمیوه ، دشت پر لاله

جوهرت را عرض زمین و زمان
روشت را غرض همین و همان

چار عنصر ز گردشت زاده
تیره وروشن و نر و ماده

تنت از خرق و التیام بری
نفست از شهوت خصام عری

گشته مبنی دوام انجم تو
اعتدال مزاج پنجم تو

رخ در آسودگی نداری هیچ
خبر از سودگی نداری هیچ

می‌کنی در جهان اثر بیخواست
خواهش خود به کس نگویی راست

کسی از سرّ دورت آگه نیست
هیچ دانا ز غورت آگه نیست

در نداری ، که آیمت بر بام
سر نداری ، که آیی اندر دام

چیستند این بتان رنگارنگ ؟
که در آغوششان کشیدی تنگ

رخشان دلپذیر و جان افروز
گوهر تاجشان جهان‌افروز

فرقشان را به رسم به خناقی
افسر و تاج خالد و باقی

دایم این شمع‌ها فروزنده
بنکاهند هیچ و سوزنده

سبزهٔ این چمن دروده نشده
وز بهارش گلی ربوده نشد

نوعروسان کهنه کاشانه
خوش خرامنده خانه در خانه

در سر هر کرشمه‌شان کاری
هرنگه کردنی و بازاری

اندرین خیمه کارسازانند
چست و چابک خیال بازانند

هم کم گوی و پر نیوشیده
مهره پیدا و حقه پوشیده

در شبستان چرخ دولابی
چشمشان گشته مست بیخوابی

همه چشم چراغ این دیرند — راهب آسا همیشه در سیرند
متنفر ز نقش‌های ردی — متوجه به حضرت احدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب — رب خود را به دیدهٔ "لاریب
سر به سر جان و تن به تن خردند — همه جویندهٔ آله خودند
گرچه از داد و ده جدا باشند — مدد سایهٔ خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تاکه سایهٔ شاهست — جور مانند سایه در چاهست
دو جهان را صلای عید زدند — سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش — نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده ، بهادرخان — که نیامد نظیر او به جهان
شاه کشور تراز والاطرز — شاه دانا نواز دانش و زر
شاه توفیق‌جوی صافی تن — شاه تحقیق‌گوی صوفی فن
شاه شب زنده‌دار عزلت‌جوی — شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت و تقلیل و عزلتست و سهر — که اساس ولایتست و ظفر
هرکسی را که این صفت‌ازلیست — درکرامات پادشاه ولیست
این یقین درست کورا هست — تیغ وگرزی چه بایدش در دست ؟
دشمنش گر هزار کس باشد — زو سرتازیانه بس باشد
زنده‌ای را که او نخواست نزیست — گر کرامات نیست این پس چیست ؟
آنکه رفت از درش نیامد باز — ما به این دیده دیده‌ایم این‌راز
وآنکه را دوست داشت چشمش روی — هم چو زینب حرام شد بر شوی
چه کنی از جنید و شهرش یاد؟ — اینک این هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس — کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه‌گر زمن پرسی — جبرئیل است بر سر کرسی
همه علمی به کام دانسته — سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ ، عطاردی خامه — پارسی خط و ایغری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی — همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد — عصمت شاه مهد مطلق شد

بر خلایق زبس بلندی رای — روی او را عزیز کرد خدای
هرکه با نامش آشنا گردید — همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان به‌طاعت او — بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری — مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد — چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش نام برده چتر و علم — در کفش کام‌دیده تیغ و قلم
فتح با رایتش به همراهی — ملک بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید — ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد و برخوراد ازبخت — شاه بغداد دار کسری تخت
شرعین الکمال بادا دور — از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش بر سبیل اشتراک

خسروی طاهرو وزیری پاک — هردو در دین مبارزو چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلک — وین جهان را نظام داده به کلک
آن چو ماهست برسپهر جلال — وین چو مهرست در جهان کمال
شب دین از فروغ این شده روز — دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه این گفت او خلاف نکرد — وآنچه این ، او جز اعتراف نکرد
تن آن دل شده ، دل این جان — جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم آن کژآهنگی — ماه با عزم این کهن لنگی
قول آن را به راستی پیوند — عزم این مر مخالفان را بند
دل ز تضعیف این ببرگ و نوا — حکم تالیف آن روان و روا
آن به‌شاهی فلک گزید اورنگ — وین بمیری ز ماه دارد ننگ
آن به بغداد عشق غارت کرد — وین به تبریز دین عمارت کرد
تیغ این منهی رموز ظفر — کلک او محرز کنوز قدر
سر این با خدای و خلق درست — سیر آن در رضای خالق چست
هر زمان فکر آن به‌طرزی نو — هر دمی بخت این و ارزی نو
دو جهانند هر تنی به هنر — بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند ، چشم بدشان دور — باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث‌الدین

صاحب ابر دست دریاکف — میر عباد عبد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مشید — بوالمحامد محمدبن رشید
ملجا ملت و ملاذ عباد — زبدهٔ چهار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه — خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم — پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه — روی از قبلهٔ امیر و سپاه
دین و دنیا ازو دو " من ذلک " — رقبهٔ او رقاب را مالک
لشکر فضل را مبارز اوست — خلق حشونـد ، جمله بارز اوست
کف او را دو کون یکشبه خرج — درسر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش به داد داد جهان — در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد — مکر دنیا بدید و پستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی — چیست تا درسماط او سنجی ؟
پیکر مردی و نکوکاری — کرده از ترک او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری — جام می را به سنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند — زان شفابخش کلک قانون‌بند
عین معنی است صورت ذاتش — عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیک تدبیری — رافت و رحمتش جهانگیری
به عیاری که نقد او سنجند — نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او با خرج — آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم و جور غارت کرد — ملک ازو روی در عمارت کرد
پرده از روی برگرفت هنر — زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را فگند در بیشه — هیبت او چو دیو در شیشه
همچو برجیس در فضای سپهر — ترک ترکش سپرده تارک مهر
زیج مهرست رای رخشانش — رصد ماه در گریبانش
ای به تحریر دفتر و نامه — آزری نقش و مانوی خامه
کار تو سر به سر کراماتست — ذات تو سالک مقاماتست
آسمان چیست ؟ عطف دامانت — خواجگی ؟ منصب غلامانت

سلطنت سایه صدارت تو — نه فلک مسند وزارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه‌سای — قدمت شهر گیر و قلعه‌گشای
لوح محفوظ طبع دراکت — عرش ملحوظ خاطر پاکت
اندرین آب خیز نوح تویی — وندرین دامگه فتوح تویی
تا بدین نی کشید چنگ تو دست — عود چون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در سلکی — تا بنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست — افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهوان سنبل چر — کرده طیب از نسیم خلق توجر
دشمنانت چو برف از آن سردند — که چو یخ جمله سایه پروردند
گرچه ز آتش جوازشان دادی — هم به سردی گدازشان دادی
با ستیزنده کم ستیزی تو — خون دشمن به پنبه ریزی تو
بشکنی، گر به حکم برتابی — محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری — هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن — کرمت ضامن عروج سخن
یزک لشکر تو قطب شمال — پرچم رایت تو جرم هلال
جفت خاک در تو طاق فلک — آستانت به از رواق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت — خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم — لاجرم آن ببردی و این هم
کس درین عرصهٔ بلند هوا — به سخن چون تو نیست کام‌روا
چه شود گر ز راه دلجویی؟ — قلمت چون کند سخن‌گویی
به میان سخن که می‌سازد — سخن اوحدی درانـدازد
ای به حق خاتم اندر انگشت — راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان — زان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور — که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده — که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسریست — هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر — بادت از خلد و آبت از کوثر

کوه پیموده سنگ و بر سخته — بهر فرش تو تخته بر تخته
با زر شمسهٔ تو دریاری — لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خرده — مال قارون به دم فرو برده
گچ بام تو نه سپهر به دور — از ره کهکشان کشیده به ثور
کرده با شاخ گلبنت ز فلک — شاخ طوبی خطاب "طوبی‌لک"
نقشبندان کن به کنده‌گری — بر درت کرده عمر خود سپری
درتک این رواق بالنده — پشت ماهی به گاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز — در دم آفتابت آجر پز
صحن معمورت آستان سپهر — سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنگ — داده سرخاب را جمال تو رنگ
کار سنگ از تو چون نگار شده — جام با سنگ سازگار شده

در صفت مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام — خلد خاصی ز روح جنت عام
شاه دیوارت ، ای عمارت خیر — بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تو دین را نظام خواهد بود — در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیدهٔ موذن بام — دیده زین سوت صبح و زان سوشام
از ستون‌هات بیستون سنگی — وز طبقهات آسمان رنگی
به مسافر در این سرای سرور — منبرت سدره را نموده ز دور
به تو گردون ارادت آورده — در تو گبران شهادت‌آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی — در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه‌های خرگاهی — در عرق رفته گاو با ماهی
ز اوج مقصورهٔ تو پیش ملک — اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره — مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج — قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو — جمع کروبیان جماعت تو
دین به پشتی روی دیوارت — کرده اسباب شرک را غارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانهٔ دستور — چشم بد باد از آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت — همدم خطهٔ بقا فرشت
کوه پیش درت کمربسته — زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون — چارحدت ز شش جهه بیرون
در حصار تو گنبد گردان — کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز — تا فگندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت — تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشت و کوکبی انبوه — آسیابان بر آب بلیان کوه
مال تبریز خرج خوان تو نیست — بال سرخاب را توان تونیست
هرکه رخ در رخ سپاس نهد — در جهان اینچنین اساس نهد

در حسب حال خود گوید

چون مزاج جهان بدانستم — نشدم غره ، تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود — راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی — زهره را خود ببین چها گفتی ؟
آنکه مهرش نیاید اندر چشم — شاید ارگیرد از عطاردخشم
منزلم مکهٔ مبارک بود — نزلم از " عمه " و " تبارک "بود
دل من با ملک براز شده — جانم از جسم بی‌نیاز شده
دیردر قدس و سیردر لاهوت — از "ابا"و"ابیت" ساخته قوت
بوقبیس و حری درون خطم — بولهب در زبانهٔ سخطم
منکسر گشته قلب و یارشده — قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل — کف موسی به ساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته — نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرماگرم — داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه — چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف‌پذیر نبود — روز عیشم زوال گیر نبود

سایه بر مال‌کس نیفگندم — مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی به حال من برسید — تیر نقصی به بال من برسید
غیرت روزگار بادم داد — دادم آن روزگار نیک به باد
دو سه درویش را به من پیوست — رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم به جان آورد — به ضروریم در میان آورد
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم — بردر خلق می‌شدم‌که : درم
چند پرسی نشان من که کجاست؟ — گم شدم ، پی‌چه‌پویی‌ازچپ و راست؟
مدتی شد که از وطن دورم — غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب و سینه تنگی یافت — جانم ازغصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه‌ای بردم — زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را درو رواج نبود — وز خرابی برو خراج نبود
بر سر شعر جان همی دادم — گاهگاهش بنان همی دادم
با چنان قوم و دستگاهی سهل — سازگاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه یک دو بزرگ — اندران فترتم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادی‌ها — " خضعت وجهتی لوادیها "
صدر مشروح و صدره چاک زده — سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم — رنگ روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود — هوشمندی ز دور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه — سروری را تراز دیباچه
مسندش سد ملک داری شد — فلکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت — کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد — فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی به صورت مردم — قال" "یاایها المزمل ، قم"
ای کلیم سخن کلامت کو؟ — جم جهانگیر گشت جامت کو؟
کرمش در گشود و خوان انداخت — لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد؟ — گل امیدها به بار آمد
مرد کاری ، حدیث مردان کن — جام پرگشت ، دور گردان کن
کارت از دست اگرچه رفت ، بکوش — وین قدح را به یاد خواجه‌بنوش

در تخلص به اسم خواجه غیاث‌الدین

ای دل ، از حکم زیجهای کهن
طالع وقت را نگاهی کن

بنمودار راست ، بی تخمین
راز این طفل نورسیده ببین

که قوی حال یا زبون طرفست ؟
کوکبش در هبوط یا شرفست ؟

در جهان بر چه حال خواهد بود ؟
از چه چیزش وبال خواهد بود ؟

بدرآور ز سیر این اجرام
سیر هیلاج و کدخدا و سهام

کوکب او ز کوکب دستور
بنگر نیک تا نباشد دور

تا بدانیم و دل برو بندیم
به سخن‌های عشق پیوندیم

به‌چه‌می‌مانی ؟ ای حدیقهٔ نور
بس شگرفی ، که چشم بد ز تو دور

به‌نبات حسن برومندی
هم چو روی حسان همی‌خندی

ناشکفته گلی نهشتی تو
از شگفتی مگر بهشتی تو ؟

ای فتوح دل سحر خیزم
قرةالعین خاطر تیزم

فرع و اصل توبار نامهٔ دین
باب و فصلت تراز خامهٔ دین

از بهار تو تازه دل جانها
وز نهار تو روشن ایمان‌ها

ز تو طبعم به دست شب‌خیزی
کرده بر فرق عقل گلریزی

به زمین از سپهر پیغامی
زین مباهات :: جام جم " نامی

روشنی یافت عالم از نورت
چون نبشتم به نام دستورت

خواجه یادم نکرد و چیزی هست
که به مصر سخن عزیزی هست

حیف باشد چنین سخن سنجی
بی نصیب آنگه از چنان گنجی

لطفش از هرکسی خبریابست
مگر از بخت من که درخوابست

از درختی بدان طربناکی
چه کم از سایه‌ای بدین خاکی ؟

من فگندم سفینه را در یم
گر بر او رسد ندارم غم

ای مباهات من بایامت
افتخار حدیثم از نامت

در جهان کس تویی ، بگویم فاش
منم آن هیچ کس ، کس من باش

زان دل ابرساز دریا کن
التفاتی به جانب ما کن

مایه داری و می‌توان امروز
غم پیران خور ، ای جوان ،امروز

نتوان کم چنین بیندازی
که نه تبریزیم ، نه شیرازی

گوشه دارم نه چون کمان چون تیر
گوش دارم ، که مستمندم و پیر

هست بر موجب قبالهٔ من
دو سه درویش در حبالهٔ من

آن تعلق چو پای‌بندم کرد
حلق در حلقهٔ کمندم کرد

من از آن توام ، چو هستی اهل
غم ایشان بخور غم من سهل

از کرمشان چو خادمان بنواز
یا مرا نیز خادم خود ساز

لطف کن ، در کشاکشم مگذار
که چو خادم همی کشندم‌زار

خاک آن خادمان بی‌خایه
به ازین خادمان بی‌مایه

فکرت من نهاد دیوانی
که نخوردم ز حاصلش نانی

یا رها کن چنین غریوانم
یا به بیع اندر آر دیوانم

تا تو باشی مصاحب دیوان
که نشاید دو صاحب دیوان

تاکنون گرچه چرخ سفله نهاد
هیچم آن دست‌بوس دست نداد

به خیالی ز دور ساخته‌ام
هوسی غایبانه باخته‌ام

از دعایت نبوده‌ام خالی
بگذرانم گواه آن حالی

پای رفتن نبود در دستم
ورنه من بر گزاف ننشستم

بعد از این چون قلم بسرکوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم

علم جامه جمله قصهٔ داد
و اندر و کرده غصهٔ خود یاد

مگرم کاغذی شود روزی
بر سر آن غیاث دین سوزی

احدی کو دهد به هرکس کام
اوحدی را به دست داد این جام

جامش از راه چون درست آمد
گرچه دیر آمدست چست آمد

او چو در پرده طلسم کمال
پیشت آورد کارنامهٔ حال

ره بگنجش ده ، ار نرفت این بار
بر سر گنج خویشتن چون مار

نفسی هم به کار من پرداز
که چو کیخسروم نبینی باز

جام بستان ، که می‌گریزم من
زانکه سرمستم و بریزم من

جاودانی‌است ، من بگویم راست
سخن ، آنگه چنین سخن که مراست

دخترانند خوب و بالغ و بکر
که بنه ماه زاده‌اند از فکر

نگشاید جزین سخن دل تنگ
که بماند چو نقش بر دل سنگ

نیست امروز ، خواجه می‌داند
هیچکس کین چنین سخن راند

روزگارم بساز و کار ببین
شیر گیرم کن و شکار ببین

جرعه‌ای زان کرم‌به کامم ریز
بادهٔ جود خود به جامم ریز

دردلیری ، اگرچه گشتم گرم
ورقم پر عرق شدست از شرم

گرچه شوخی است این وپیشانی — تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که درپیشند — چون ز فضل و هنر ز من بیشند
دور دارند ازین‌حروف انگشت — نزنندم درفش خود بر مشت
در مصافات من سخن سنجم — به مصافم مبر، که می‌رنجم
با غم عشق خلوتی دارم — وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست — گو: مگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را — تا ببویی مگر ترنجم را
جام جمشید می‌بری زنهار! — عدل جمشید کن به لیل و نهار

در طامات

ساقی ارصاف نیست، زان دردی — قدحی ده، که خواب من بردی
نیست صافی، مهل که جوش کنم — جام دردم‌بده، که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند — درد دردی به من رها کردند
درد دل را به درد بنشانم — درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمان ما این است — چه توان کرد؟ از آن ما این است
گرچه آن دوستان ز دست شدند — خنک آنان که زود مست شدند!
دلم از جان خویش سیر آمد — دور او بیش ده، که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش — شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش‌این به که جای‌خوابی هست — ور خمارش کند شرابی هست
روز مرگ ار به حال بد باشم — بده این جام، تا بخود باشم
چون اجل درکشد بخود تنگم — بنه ان جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان برلب — جام بر کف رویم و جان برلب

در غزل

مطرب، آخر تو نیز شادم کن — زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از ما — آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن، ولی به نام دگر — تا بنوشیم یک دو جام دگر

چون درآوردیش به پردهٔ راز
جز حدیثش مگوی و پرده مساز

ور غزل خواهد آن رمیده غزال
غزل اوحدی بخوان در حال

گرچه او دلفروزتر باشد
سخن ما به سوز تر باشد

ورچه او ساکن است و آهسته
من به خدمت دوم کمر بسته

او به تن حکم "کرد و فرمان نیز
من دلش می‌کنم فدا ، جان نیز

من شکایت کنم ولی به نیاز
او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی‌کند زارم
من به شادی که : دوستی دارم

من غمش می‌کشم به صد زاری
او مرا می‌کشد به سر باری

من کنم یاد ازو خلف گردم
او کند ترک من ، تلف گردم

گر کشیدم به زلف او دستی
مست بودم ، مگیر بر مستی

دوش می‌جستم از لبش کامی
چون به من داد ازین نمط جامی

ننشستم چو تیز رو بودم
که به این باده در گرو بودم

درد من خور ، که صاحب دردم
تا بدانی که من چه می‌خوردم ؟

جام می‌یافتی ، ز دست مده
تو خودش نوش کن ، به مست مده

می کزو هست قطره و مردی
چون توان دادنش بهر سردی ؟

پیر ما باش و شیشه پر می کن
پای غم را به ساغری پی کن

چون نهم جام آن نگار از دست ؟
من کزین گونه رند باشم و مست

مستم از گفتگوی عام چه غم ؟
عاشقان را ز ننگ و نام چه غم ؟

جرعه‌ای می ز جام من درکش
تا به جاوید مست میرو و خوش

گر شود مجلس تو زین می گرم
بعد ازینت ز کس نیاید شرم

چه نهی پیش پخته بادهٔ خام ؟
پخته را نیز پخته باید جام

اندکی گر بنوشی از جامم
بشناسی که پخته یا خامم

اوحدی ، این سخن دراز کشید
شب تاریک پرده باز کشید

اندرین شهر چون ظریفی نیست
وزحریفان ما حریفی نیست

تا بنوشیم ساغری با هم
برهیم از وجود خود ما هم

لاجرم جام خویش می‌نوشیم
جامه بر جام خویش می‌پوشیم

تو مبین اینکه نقل کم دارم
این نگه کن که " جام جم " دارم

خوان نقل بهشت آن من است
حور محتاج نقل خوان من است

زادهٔ نیستی است هستی من
پادشاهی است تنگدستی من

خوردم از عشق ساغر ریزان / می‌روم اینک اوفتان خیزان
گر تو بر من ستم کنی ور داد / منم و عشق ، هرچه بادا باد !
باشد از عشق قوت مردان / آب و نان چیست ؟ قوت بی دردان
دایهٔ دل چو سرفرازم کرد / عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی / آشتی کن ، چو جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیده‌ای بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاهست / ره بگردان ، که چاه در راه است
تشنه‌ای ، گرد جوی و چاه مگرد / راه جویی کن و زراه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش / باده زین جام سلسبیل بنوش

سئوال از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن / نفسی رخ درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی / پیش من کج نشین و راست بگوی
این جهانی که اندرویی تو / چیست ؟ با خود یکی نگویی تو
اصل او از کجا هویدا شد ؟ / بود یا خود نبود و پیدا شد ؟
چه نخست از عدم پدید آمد ؟ / که مرین گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند ؟ / از چه ساکن شد این زمین نژند ؟
آن یکی گرم و گرد گرد چراست ؟ / وین یکی با سکون و سرد چراست ؟
این‌تف‌و باد و آب و گرد ازچیست ؟ / وین تر و خشک‌وگرم‌وسرداز‌چیست ؟
به چه چیز این زمین قرار گرفت ؟ / وز چه این تخم بیخ و بار گرفت ؟
ظلمت این شب سیاه از چیست ؟ / نور این آفتاب و ماه از چیست ؟
از چه این قلعه سربلند آمد ؟ / کدخدا چون و خانه چند آمد ؟
چند از آن مادرند و چند پدر ؟ / چندشان دخترست و چند پسر ؟
توچه‌چیزی ؟ چه جوهری ؟ چه‌کسی ؟ / نرسیدی به خویش ، در چه رسی ؟
این خرد خود کجا و روح کدام ؟ / دل که ونفس را چه باشد نام ؟
چون فتادی به شهر بیگانه ؟ / به چه کار آمدی درین خانه ؟
این فرستادن پیمبر چیست ؟ / باتوگرنیست این سخن با کیست ؟
از چه پرهیز واجب است اینجا ؟ / چه حجاب و که حاجب است اینجا ؟

سازگاری و مردمی چه بود ؟   آدم از چیست و آدمی چه بود ؟
زندگانی چگونه باید کرد ؟   چه کسان را نمونه باید کرد ؟
خلق هر منزلی کدام بود ؟   منزل اصل را چه نام بود ؟
آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی   به چه چیزست بازگشت ؟ بگوی
چیست این دوزخ و بهشت‌کجاست ؟   پرسش حال خوب و زشت‌کجاست ؟
تن و جان‌را عذاب چون باشد ؟   هول یوم‌الحساب چون باشد ؟
اصل اینها چو نیست جز یک حرف   ز چه پیدا شد این تفاوت ژرف ؟
کار این سلطنت مجازی نیست   باز دان این ، که کار بازی نیست
همه دانستنی است این بدرست   گر ندانسته‌ای گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام   تا به کیخسروی برآری نام
اگر این نکتها ندانی تو   اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود   وز برای چنین شماری بود
ورنه این دردسر چه می‌بایست ؟   همه خود بود هرچه می‌بایست
تو بدان آمدی که کار کنی   زین جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی   رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس ؟ دل بر او بندی   کیست سالوس ؟ خوش بروخندی
دانش این حوالتست به تو   وز خدا این رسالت است به تو
تا حدوث از قدم پدید شود   نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گویی   ملک جاوید را ثنا گویی
جز به علم این کجا توان دانست ؟   نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بال است مرغ جانت را   بر سپهر او برد روانت را
علم دل را به جای جان باشد   سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نور ست   مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم بر برین بالا   تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی   تابه قیوم در رسی و بحی
علم عقل است و نفس علم خدای   بیش ازین بیخودی مکن بخودآی

زانچه بر جان نبشت در بوتات
شاخ علم است و میوه معلومات

نیست آب حیات جز دانش
نیست باب نجات جز دانش

هرکه این آب خورد باقی ماند
چشم او در جمال ساقی ماند

مدد روح کن به دانش و دین
تا شوی همنشین روح امین

دین به دانش بلند نام شود
دین‌با علم کی تمام شود ؟

نور علم است و علم پرتو عقل
روشن‌است‌این‌سخن‌چه‌حاجت‌نقل ؟

علم داری مشو به راه ذلیل
علم بس راه را چراغ و دلیل

چون چراغ و دلیل و پرسیدن
هست ، در شب چراست ترسیدن ؟

علم نورست و جهل تاریکی
علم راهت برد به باریکی

دانش است آب زندگانی مرد
خنک آن که آب زندگانی خورد !

در پی کشف این و آن رفتن
جز به دانش کجا توان رفتن ؟

نفس بیشه است و گر بزی شیرش
عقل بازو و علم شمشیرش

علم خود را مکن ز عقل جدا
تا بدانی که کیست عقل و خدا؟

تن به‌دانش سرشته باید کرد
دل به‌دانش فرشته باید کرد

علم روی تو را به راه آرد
با چراغت به‌پیشگاه آرد

علم اگر قالبی است و رجا نیست
هرچه دانی تو به ز نادانی‌است

تن بی‌روح چیست ؟ مشتی گرد
روح بی علم چیست ؟ بادی سرد

جهل خواب است و علم بیداری
زان نهانی وزین پدیداری

جان داننده گرچه دمسازست
با بدن بر فلک به پروازست

راز چرخ و فلک بدین دوری
نه هم از علم یافت مشهوری ؟

علم کشتی کند بر آب روان
وانکه کشتی کند به علم توان

چون تو با علم آشنا گشتی
بگذری زاب نیز بی کشتی

سگ دانا ز گاو نادان به
به هنر درگذشت شهر از ده

شود از جهل مرد کاهل و سست
دانش او را دلیر سازد و چست

گردش قبهٔ چنین پر کار
نه‌به‌علم است ،پس به‌چیست؟بیار

این همه کار و حرفت و پیشه
نه هم از دانش است و اندیشه ؟

جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد

دل شود گر به علم بیننده
راه جوید به آفریننده

چون به علمش یقین درست شود
در عمل نامدار و چست شود

مرد بی علم جفت غم بهتر
دیگ بی گوشت بی کلم بهتر
جوش جاهل چو آتش وخاشاک
بردمد ، لیک زود گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود
زانکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رتبتی در جاه
که نگردد بر ستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند
به اجل نیز مرد نتواند
نه‌به میل زمان خراب شود
نه به سیل زمین درآب شود
جوهر علم همچو زر باشد
که چو شد کهنه تازه‌تر باشد
نفس را علم مستفاد کند
علم ازین بیشتر چه داد کند ؟
آنچه در علم بیش می‌باید
دانش ذات خویش می‌باید

در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه
مبر این را به شهر هنگامه
اندرین نامهٔ بدیع سرشت
ره دوزخ پدید و راه بهشت
سخن مبدا و معاش و معاد
اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر
حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلف است و صلف
قمری بی تبرقع است وکلف
فکر در گفتنش نه پاینده
ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند
به مقاصد اشارتی چندند
نام این نامه "جام‌جم" کردم
وندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن
هرچه خواهی درون توان دیدن
بشناسی درو که شاه کجاست ؟
منزل او کدام و راه کجاست ؟
دشمن شاه راشکست از چیست ؟
رنج دیوانه ، خواب مست ازچیست؟
در این‌خانه را که یافت کلید ؟
رخ این خانگی ز پرده که دید ؟
چه مسافت ز گنج تا به طلسم ؟
وز مسمی چه مایه راه به اسم ؟
باز دانی مقید از مطلق
راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد
غول رخنت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی
راه یابی به ملت حنفی
به تو گوید که آدمی چه بود ؟
مرد چونست و مردمی چه بود ؟

سخره ورام هر دغل نشوی — به ضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند — حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند — موکب روح ترک تار کند
گول‌گشتت نباشد از چپ و راست — بازیابی که منزل تو کجاست ؟
دیدهٔ عبرتت گشاده شود — دلت از نقش غیرساده شود
تو به فتحی چنین شوی واصل — و اوحدی را ثواب‌ها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی — دولت خواجه از خداخواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم به خرمی عزمی — که بدین جام نو کنم بزمی
دل چودرخانه‌مست شد زین می — رخ به صحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون به دشت آمد — جام پر کرد و می بگشت آمد
باده‌ای بود سخت مرداندار — شد حسابی ضرورت از آغاز
با که‌وکی؟چگونه ؟چند خورد ؟ — تا شود مست و ره به خانه برد
چو زمن دورگشت مستوری — برگرفتم علم‌به دستوری
قسمتی راست کردمش به‌سه دور — تا به نوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور — کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت به گفت‌وبه‌گوی — عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند — در فنون هنر بصیر کند
راه یابی‌به آزمایش‌ها — پرده برخیزد از نمایش‌ها
در سوم دور چون کنی نوشش — بنمانند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد — سر آز و امل به خواب دهد
این سه دور ار به سر توانی برد — راه ازینجا به درتوانی برد

دور اول درمبداء آفرینش

روز شد ، ای حکیم ، از آن منزل — خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود؟ — سر این هجر و این ابعاد چه بود ؟
مگر آغاز کار دریابیم — وز وجود جهان خبر یابیم

همه دانستنی است این به‌عیان
گر ندانسته‌ای درست بدان

که اولین قسمت از طریق قیاس
در وجود و عدم دهند اساس

وین وجودار فناپذیر بود
ممکن است ارچه بر اثیر بود

ور فنا را بدو نباشد راه
واجب است و بدین مخواه گواه

ذات واجب قدیم و فرد بود
بی چه و چون و خواب و خورد بود

باشد او از جهات نیز به در
تو از آن ذات بی جهت مگذر

هرچه در امتناع و امکان است
ذات واجب مغایر آن است

چون شد از امتناع و امکان حر
شد ز جودش وجود عالم پر

کرد هستیش اقتضای ظهور
زانکه نورست و فاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد
رحمتش رخ به نیک‌خواهی کرد

صنع را مظهری ضرورت شد
طالب جسم و جان و صورت شد

اول جمله اوست، عزوجل
گرچه آخر ندارد و اول

عزتش چون ز خود بخود پرداخت
نظری بر کمال خویش انداخت

زان نظر گشت عقل کل موجود
عقل کو را بدید کرد سجود

نفس کل شد پدید از آن دیدن
شد پسندیده زان پسندیدن

نفس چون در سوم نورد افتاد
سومین جوهر دو فرد افتاد

زان سه رتبت سه بعد پیدا شد
پیکر آسمان هویدا شد

جوهر نفس چون به خود نگریست
تا بداند که حق که و او کیست؟

عقل و نفس و فلک پدید آمد
چرخ در گفت و در شنید آمد

همچنین تا که نه فلک شد راست
حکمتش چون بدین فزونی خواست

شد عیان زین دو چار کاشانه
هفت شاه و دوازده خانه

همه در مهد این همایون رخش
روشن آئین و روشنایی بخش

نرم خویان تیز تازنده
هر یکی پرده‌ای نوازنده

چرخ چون دور کرد و شد شیدا
شد زمین روشن و زمان پیدا

در زمان گشت چار فصل پدید
بر زمین نیز هفت خط کشید

هفت اقلیم از آن بپیوستند
هر یکی برستاره‌ای بستند

چون ز آن جنبش شبانروزی
یافت انجم برات پیروزی

شد نماینده زین ورق در حال
مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چرخ‌از اول که چیره شد در دور
چار عنصر پدید شدبر فور

کاتش و باد و آب و خاک تواند
هم حیات تو ، هم هلاک تواند

وین عناصر چو دست برهم داد
زان سه مولود نامدار بزاد

آن سه مولود چیست ؟ نیک بدان
معدن و پس نبات و پس حیوان

گشت معدن به خاک پوشیده
وز زمین شد نبات جوشیده

حیوان بر زمین و آب و هوا
شد به جنبش روان و حکم روا

این سه موقوف بر چهار ارکان
و آن برین هفت گنبد گردان

چرخ محتاج نفس و نفس به عقل
تا به وحدت رسیدنقل به نقل

گرچه هریک چنین مدار کند
چون به وحدت رسید، فرار کند

آنکه با عقل بود روحش جفت
جنبش نفس را طبیعت گفت

طبع چون در مزاج پیوندد
از تراکیب نقشها بندد

چونکه از طبع واز مزاج برون
نیست این نقشهای گوناگون

اختلاف زمان برون آورد
نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلاثه اول در صفت معدن

جرم خورشید گرد پیکر خاک
مدتی چون بگشت با افلاک

آب و خاکش ز عکس تافته شد
تبش اندر دوگانه یافته شد

متصاعدشد از میان دو بخار
که دو روحند و در هوا طیار

روح خاکی کثیف بود و نژند
روح آبی لطیف و نیز بلند

روح آبی چو درمشیمهٔ کان
محتبس گشت ز اقتضای زمان

روش آفتاب تابش داد
حرکت کرد و اضطرابش داد

بر هوا رفت و آب شد ، بچکید
بر زمین گرم گشت و پس بتپید

زان صعود و هبوط پیوسته
گشت اجزاش روشن و بسته

زمرهای روح مطلقش گفتند
فرقهای دهن و زیبقش گفتند

روح خاکی چو پس دخانی بود
وندرو اندکی گرانی بود

به یکی معدن احتباسش کرد
جنبش خویش در حراسش کرد

تپشی قایم اندرو پیوست
راه بیرون شدش نبود ، ببست

چون بسی روزگارش این شد و رد
در گوکان فتاد و شد گوگرد

قدما نفس نام کردندش
حکما احترام کردندش

ذکر این نفس و روح راز نهفت
شد به جسمی غبار معدن جفت

روح و نفس و بدن مهیا شد
کارگاهی ز خاک پیدا شد

نوبتی دیگر از حرارت کان
گرم گشت این سه جزو را ارکان

شد ز حر مقام و ضیق محل
عقد آن در رطوبت این حل

وین سه را در زمان پیوستن
گاه پیمان و دوستی بستن

وزن و قدر ار به اعتدال بود
تن مصفا و جان زلال بود

و گر آن آب چون حجر گردد
به مرور زمانه زر گردد

ور بود وزن زیبق افزون‌تر
نقره‌ای باشد و نگردد زر

ور مساوات و وزن این دو بخار
تیره باشد ز اختلاط غبار

نام جسمی چنین حدید بود
وین شیئی از مدتی مدید بود

ور ز ظلمت عدیم نور شدند
وز مساوات و وزن دور شدند

زان تمازج به مذهب هر مس
جسد قلع و سرب خیزد و مس

وانچه ملح و شبوب و زاجاتند
همه ز تاثیر این مزاجاتند

همچنین از دریچه‌های دگر
حال و حکم نتیجه‌های دگر

تا شد این خاک پرگهر گنجی
خلق نابرده بر یکی رنجی

اصل و بنیاد این جواهر خاک
این دو روحند، با تو گفتم پاک

وین جمیع ار نفیس و گردونند
زادهٔ اختران گردونند

زین میان زر بود نتیجهٔ مهر
نقره فرزند ماه زیبا چهر

مس و آهن زهره و بهرام
بهره‌مندند و نوریاب مدام

قلع از مشتری و جیوه ز تیر
زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست
چون پدید آمد امتزاجی رست

نفس رونده رام ایشان شد
جنبش راست کار ایشان شد

شغل این نفس را به طبعی راست
هست قوت به خادمی برخاست

قوت جذب و قوت امساک
قوت هضم و دفع بشنو پاک

غاذیه، نامیه، مولده هم
گشته با قوّت مصوّره ضم

پس طبیعت به نقش بندی دست
بر دو نقش از هزار گونه ببست

شد به صحرا و کوه بر، جا تنگ ‌ ‌ ‌ از گل و یاسمین رنگارنگ
مدتی سبز شد نبات و بلند ‌ ‌ ‌ زرد شد بعد از آن و تخم افکند
تا اگر ز اختلاف گردد سست ‌ ‌ ‌ مثل او از زمین تواند رست
چون که زایل شد اختلاف مزیج ‌ ‌ ‌ شجر آهنگ نشو کرد و بسیج
گشت روینده گونه‌گونه درخت ‌ ‌ ‌ بی بر و میوه‌دار و نازک و سخت
آبش ازبیخ شد روان سوی شاخ ‌ ‌ ‌ شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آبخور بیخ و شاخ و خارش گشت ‌ ‌ ‌ و آن دگر جمله برگ و بارش گشت
بارها رانگاهداشت به برگ ‌ ‌ ‌ ز ابر و باران و برف و باد و تگرگ
و آنچه بی بار بود و کج رو گشت ‌ ‌ ‌ ساختندش به بیشه‌ها انگشت
و آنچه از میوه بود بروی بار ‌ ‌ ‌ دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار
پرورش دید و سربلندی یافت ‌ ‌ ‌ در چمن نام ارجمندی یافت
چون ز قسمت گرفت رستن بهر ‌ ‌ ‌ یا غذا بود، یا دوا، یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان ‌ ‌ ‌ متضاعف شد اعتدال و توان
قوت و حس و جنبش به مراد ‌ ‌ ‌ مدد روح رستنی‌ها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت ‌ ‌ ‌ بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ‌و راست ‌ ‌ ‌ رستنی خورد و خواب و راحت‌خواست
زین میان ماده گشت و نر پیدا ‌ ‌ ‌ وز پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر به هم چو جفت شدند ‌ ‌ ‌ در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پرگشت ‌ ‌ ‌ کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم ‌ ‌ ‌ چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت ‌ ‌ ‌ سایهٔ[1] نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست ‌ ‌ ‌ شد به قامت ز استقامت راست
تن او شد به عقل و جان قایم ‌ ‌ ‌ تن تباهی ندید و جان دائم
صاحب علم و صنعت و سخن است ‌ ‌ ‌ زانکه او را سه روح و یک بدن است
و آنچه اصل وجود انسان است ‌ ‌ ‌ زبده[2] این نبات و حیوان است

آدمی زین دو چون خورش سازد ‌‌ مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم ‌‌ خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی ‌‌ یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ از اعتدال مزاج ‌‌ بسپیدی چو زیبق و چو زجاج
در چنین حال زرع خوانندش ‌‌ اصل آن چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود ‌‌ نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت ‌‌ چون کند خفت خلوتی با جفت
درنهد روی از آن حدایق غلب ‌‌ به دهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن درآمیزد ‌‌ زود اندر مشیمه‌شان ریزد
هفت کوکب به کار او کوشند ‌‌ خلعت تربیت برو پوشند
برحم شهر بند سازندش ‌‌ تا چو خون نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند ‌‌ تا درآن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش ‌‌ اندران وقت کو بود یارش
گردد این خون در آن مشیمهٔ تنگ ‌‌ متغیر به شکل و صورت ورنگ
در هنر زمره‌ای که گام نهند ‌‌ بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد ‌‌ طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان زین هفت ‌‌ هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش به‌ماه دوم ‌‌ مدد و یاور وپناه دوم
سرخ جامه شود بسان جگر ‌‌ بازگردد به رنگ‌های دگر
افتدش در مسام بادی گرم ‌‌ زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی ، که رسم و حد دانند ‌‌ اندرین حالتش ولد خوانند
گرسوم ماهش آفتی نرسد ‌‌ یا گزند ومخافتی نرسد
یارمندی رسد ز بهرامش ‌‌ متصرف شود دراندامش
عضوهای رئیسه را در تن ‌‌ با دگر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد ‌‌ نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم به قوت خود مهر ‌‌ شودش نقش بند پیکر وچهر
تن او نغز و پرتوان گردد ‌‌ روحش اندر بدن روان گردد
درشکم خویش را بجنباند ‌‌ مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم به زهره پردازد ‌‌ از سرش موی رستن آغازد

منفصل‌گرددش رسوم از هم | صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون به ماه ششم رساند کار | شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود | داد ترکیب‌هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند | رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی‌خلاف و گزند | گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان | نوبت آید به کوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام | هم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت | اندران راه سهمناک درشت
سعدش این بند را کلید شود | قوتی در ولد پدید شود
تا به تدریج سرنگون کندش | وز شکنجی چنان برون کندش
مدتی بوده اندران تنگی | او سبک ، لیک ازو شکم سنگی
طفل در تنگ و مادر آهسته | هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی ، ارنج بر زانو | رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت آن خون و هیچ قوت نه | خبر از بنیت و نبوت نه
چون برون آید از چنان بندی | در دگر محنت او فتد چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه | طلب شیرو جستن دایه
گه به دوشش کشند و گاه به مهد | گاه صبرش دهند وگاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید | در دگرگونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب | آفت خفت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد | و آنچه خواهند خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود : | هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا به مکتب دهند و استادش | تا دهد فرض و سنتی یادش
باز درگریه و خروش افتد | در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند | راه یابد به خانقاهی‌چند
دل او را کند نژند و سیاه | راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا ! نان وقف کو به زیان | بدهد ، تا رسد به حد بیان

بعد از آن یا شود مدرس عام   یا معید و خطیب شهر و امام

یا برون اوفتد به دقاقی   یا به تزویر و شید و زراقی

کم رسد زین میان یکی به وصول   زانکه غرقند در فروع و اصول

و گرش در سر این هوس نبود   به معانیش دسترس نبود

به دکانش برند و بنشانند   آتشی‌بر دماغش افشانند

ز غم و داغ حرفت و پیشه   گز و مقراض واره و تیشه

خوردنی بد، نشستنی غمناک   نان بی‌وقت و آب پرخاشاک

چو در آید به پایهٔ مردی   گرم گردد، رها کند سردی

افتدش زین سر سبک سایه   باد در بوق و آب در خایه

به کف حرص و آز درماند   بازش آرندو باز درماند

نشنود پند اوستاد و پدر   نه به دانش گراید و نه هنر

تا زرش هست می‌دهد برباد   چون نماند شود به دزدی شاد

فاش و پنهان ز هوشیار و زمست   ببرد هرچش اوفتد در دست

بلتش چند پی فگار کنند   دست آخر سرش به دار کنند

صد از ین بی هنر تلف گردد   تا یکی در هنر خلف گردد

وگرش بخت یارمند بود   نام بر دار و ارجمند بود

یا شود خواجهٔ گرامی بهر   یا سرافرازی از اکابر شهر

یا امیری شود فروزنده   یا دبیری دیار سوزنده

رنج بسیار برده از هر باب   کرده‌بر خود حرام راحت و خواب

سالها حاضر و کمر بسته   دل در اندوه و دردسر بسته

چون ز سودای قربت و پیشی   با سعادت دلش کند خویشی

جور و خواری کشد ز شاه و امیر   ناگهان برنشانش آید تیر

از عمل برکند چراغی چند   خانه و آسیاب و باغی چند

مرکبی چنددر طویله کشد   دست بر صورتی جمیله کشد

غم آنها بگیردش دامن   آز و حرص و نیاز پیرامن

محنت جامه و غم جو و کاه   خرج ده، ساز خانه، آلت راه

زر خر بنده و بهای ستور   نان دربان و اجرت مزدور

گر غلامش گریخت آه و دریغ   ور سقط شد ستور، بارد میغ

حسد دشمنانش اندر پی   حاجت دوستان به جانب وی

بار صد کس به تن فرو گیرد — آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش — جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب — بسته بر وی ز بیم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد — که زمانی به خود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد — نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را — حب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب هم چو باز دوخته چشم — شده با بینش و حضور به خشم
غافل و خط آگهان در مشت — که بخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین سر و کار — تا ازیشان یکی رسد به کنار

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون و فساد

چیست گیتی ؟ سرای محنت و غم — زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین و روز نخست — فلک اندر کمین محنت تست
سیر افلاک را مدان به بعبث — نفس را بر شعور این کن حث
در زمین هرچه جسم و جان دارد — آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور سایه افگنده — سایه‌ٔ این به نور آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود — عیش این سایه بر کمال بود
ور پدید آید اندرین سستی — نتوان دیدن اندران رستی
در هم این نورو سایه پیوسته — سیرت این به سیر آن بسته
چون ازین سایه بازگشت آن نور — گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه‌ایم همه ؟ — چون نه‌نوریم ، سایه‌ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور — که نه‌ای هم‌چو سایه در پی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکی است — ما همه سایه‌ایم و نور یکی است
باز آنها که پیش ما نورند — به حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر — گاه زهرت دهند و گاه شکر
در وبال و هبوط و بعد و شرف — گه تلافی کنند و گاه تلف
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش — زیر این طارم دوازده بخش
تر و خشکند و گرم و سرد به هم — نرم رفتار و تیز گرد به هم

بشدنشان ز خانه در خانه — فتنه‌ها در جهان ویرانه
از محاق آفت جهان‌باشند — ز احتراق آتش نهان باشند
شبی و روزی و نر و ماده — سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی در مزاج سیاری — واقعی در ازای طیاری
این یکی معطی ، آن یکی قاطع — این یکی تیره و آن دگر ساطع
باز ازین جمله ثابت و سیار — هریکی با یکی دگرشد یار
نحس با نحس و سعد با مسعود — ممتزج رنگ هر دو گیرد زود
از روش چون بهم درآمیزند — حال‌های عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را — یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال — مهر و مه کون را تغیّر حال
آمدنشان سوی حضیض از اوج — کرده دریای فتنه را پرموج
جرم خورشید را درین درجات — سیصد و شست صورت است و صفات
هریکی مشکلی پدید آرد — یا خود از مشکلی کلید آرد
شد زمین چون شکار گاهی شوم — گرد او حلقه‌ای ز چرخ و نجوم
زان نظرهای تیز و چندان سست — آن رهد کو ز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

می‌کشد چرخ ازین زمین و بحار — بتف مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند — جنبش و اضطراب و شور کند
کند آن کس که داد دانش داد — لقب آن هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست و دخان — نیز در مردم و دگر حیوان
به زمستان مسام چون بسته‌است — جنبش این بخار آهسته است
لیک چون گاه یخ گداز شود — وان مسام گرفته باز شود
بر سه قسمت شود بخار زمین — گاه جنبیدن از یسار و یمین
آنچه بروی زمین حصار کند — جنبش او را چو بی‌قرار کند
کند آن راه بسته او را کسف — تا پدید آورد زلازل و خسف
و آنچه ره یافت در عروق مکان — از ترّی خود وز گرمی کان
در صعود و هبوط آب شود — مایهٔ معدن و ذهاب شود

وآنچه خارج شود به راه فلک   نزد دانا در آن نباشد شک
کش گذر یا به زمهریر بود   یا سوی آتش اثیر بود
بیش ازین جسم را گذر چون نیست   این بخار از دو حال بیرون‌نیست :
یا به آتش رسد ، شهاب شود   ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون درمیان ابر افتد   ابر بر گردش از ستبر افتد
چون بکوشند ابرو باد به هم   بجهد برق وسپس بریزدنم
ابر از آن باد چون دریده شود   غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب   آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند   روز گرمش به آب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست   در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثر شناس بود   آن دگرها برین قیاس بود

درخواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقی است ، بی‌زبان‌گویاست   این بداند کسی که او جویاست
دربصر نور و درزبان گفتار   در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن   بره فکر و فهم پوئیدن
همه از فیض نفس زاینده است   جمله را نفس ره نماینده است
دیدن او به امتیاز بود   گفتن او به رمز وراز بود
بر تو ازبسکه مشفق است و رحیم   به هزارت زبان کند تعلیم
می‌نماید ز صد طریقت راه   تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد   نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود   منهی غیب و سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست   زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود   و آن پایت دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی   خبرت گویداوز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا   یا سخن‌های دشمنان ز قفا
جنبش هریکی به منوالی است   هریکی زان دلیل برحالی است
همچنین حکم نبض شریانات   اندر اوقات رنج و بحرانات

نبض نملی دلیل ضعف قوا / متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری / ملتوی بر کمال بیماری
و آن دگرها بدین صفت باشد / نزد آن کاهل معرفت باشد
سر به سر واقفان این‌رازند / گوش کن تا چه پرده می‌سازند؟
می‌نیوشند و باز میگویند / بی زبان با تو راز می‌گویند
زین ورق درسخن نقط به نقط / که : غلط کم کن و تو کرده غلط
هر یک اندام نیز در حالی است / در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی / صورت حیلت است و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود / مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پای و قد دراز / از حمایت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه‌ای بر کار / شب و روز و تو خفته غافل وار
چون که در تحت این بلاباشی / چه کنی گرنه مبتلا باشی؟
کیست کین را شمار داند کرد؟ / همه را اعتبار داند کرد؟
شاد منشین، که در سرای سپنج / نتوان بود بی‌کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند / وین‌چنین ساز و آلتت دادند
تا به اینها نظر دراندازی / چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی، که راز دانستند / سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود برکنار شدند / گنج‌وش سوی کنج غار شدند
گر تو کیخسروی بدین وبداد / ور چو ناصر شوی به حجت و داد
تا نشویی ز ملک ایران دست / نتوانی به کنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی / زین دو خسرو چرا نیاموزی؟
تو به آموختن بلند شوی / تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد / صورتت سر به سر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست / نه فلک نیز بر تویابد دست
گرچه دیری است‌کندرین بندی / نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بستی دل / که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سرفراخته‌ام / که درین غار جای ساخته‌ام
آنکه در غار سور دارد و سیر / غیرتش چون رها کند بر غیر؟

در شرف بنیت انسان به صورت و معنی بر دیگر مخلوقات

چون شوی آنچنان که‌می‌بایی — چون تو با خویشتن نمی‌آیی ؟
نظری کن درین معانی تو — تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند ؟ — به چه زحمت ببارت آوردند ؟
کیستی ؟ روی در کجا داری ؟ — به که امید و التجا داری ؟
نامهٔ ایزدی تو ، سر بسته — بازکن بند نامه آهسته
تاببینی تو هر دو گیتی نقد — کرده با یکد گر به یک جا عقد
از کم وبیش نکته‌ای نگذاشت — که نه ایزد درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ، ببین خود را — باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی‌شناسی قدر — ورنه بس محتشم کسی ، ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب — نه به بازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو — گنج تقدیس را طلسمی تو
به بدن درج اسم ذات شدی — به قوی مظهر صفات شدی
هم چو سیمرغ رازهای جهان — در پس قاف قالبت پنهان
سر موی تو را دو کون بهاست — زانکه هستی دو کون بی‌کم وکاست
ملکوتست جای و منزل تو — جبروت آشیانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی — قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه‌ایست اللهی — لیک درجبه‌ای ، نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت‌بند — کرده خط های معقلی پیوند
هیکل تست حرز قیم فرش — کایةالکرسی است و کنزالعرش
صنع را برترین نمونه تویی — خط بی چون و بی چگونه تویی
هم خمیر تنت سرشتهٔ اوست — هم حروفت قلم نوشتهٔ اوست
نقش الله نقش پنجهٔ تو — " ماسوی الله " در شنکجهٔ تو
ز سرو دست و ناف و پای تو دل — کرده نام محمدی حاصل
الفت قامت است و را ابرو — صاد و ضاد تو چشم‌ها بر رو
طا و ظاانف و سین و شین دندان — ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غینت گوش — این بدان و در آن دگر می‌کوش
می‌کنی ز آن سرو دهان و دوچشم — بر سه دندان شین شیطان خشم

صورتی کش به دست خود کردست   چون توان گفتنش ؟ که بدکردست
دیو را نور عقل یار نبود   ورنه این جا زسجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی   لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا   مادری نفس ، تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر   ملکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو این چنین همراه   سوی ایشان نمی‌کنی تو نگاه ؟
ملک و روح با تو و تو به خواب   شب قدری ، تو خویش را دریاب
نه عرض گشته در سرای سپنج   خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیره[6] جسمت   سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتی‌ها   باد فراش تست و دشتی‌ها
آتش از مطبخ تو آشپزی‌است   آفتابت به باغ رنگ رزی است
بر تو حفظش چنان نگشت محیط   کز مرکب بترسی و ز بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد   دد و دامت ز دم هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشه[6] تست   آب و آهن یکی ز پیشه[6] تست
پوست بیرون کنی ز شیروپلنگ   وز هوا درکشی عقاب و کلنگ
در سر پیل برزنی قلاب   گردن شیر نر کشی به طناب
دیگران زیر بار وران تواند   سر در افسار و در عنان تواند
حیوان و نبات خوردن تست   معدن آذین گوش وگردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح   جهل توفان و علم کشتی نوح
آسمانت سرست و عرشت هوش   حس ده‌گانه گونه‌گونه سروش
خلق نیکت بهشت و سیرت حور   کرم و همتت بلند قصور
خلق بد دوزخست و ناز غضب   قهرو دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی   دد و دام آزو شهوت موذی
بحرها آب چشم و گوش و دهان   بیشه موی و درو چمنده نهان
کوهها گرده و سپرز وجگر   دره و پشته عضوهای دگر
زرگ و استخوان و عضله وپی   لحم و غضروف و جلد بر سروی
سه هزار آلت از درون وبرون   درج کردند در تو ، بلکه فزون
بعد ازآن قوت نباتی هشت   با یکی زین هر آلتی ضم گشت

حاصل ضرب بیست و چار هزار / کارفرمای و کارکن بشمار
شب و روز ایستاده در کارت / تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلک در دل تو دارد گنج / با کواکب و لیک دریک کنج
جان جهان را بگشت و لنگ نشد / وز حضورسپهر تنگ نشد
گر زمانی به ترک تاز آیی / بروی تا به عرش و بازآیی
شد درین جسم هفت گردون موج / وز شهاب نجوم فوجا فوج
آسمانت سرو شهاب ذکاست / زحلت فهم و فکر صایب و راست
با تو بهرام شوکتست و غضب / زهره تزئین شهوت است و طرب
مشتری زهد و علم و جاه و وقار / تیر شعر و خط و حساب و شمار
مهر حکم و سیاست شاهی / ماه هر حرفتی که می‌خواهی
خاک پر گنج و پردفینه‌ٔ تست / آب پر زورق و سفینه‌ٔ تست
هم ترا تاج اصطفا بر سر / هم ترا خلعت صفا دربر
گاه بر دار و گاه بر تختی / آدمی کی بود بدین سختی؟
" لیس فی‌جبتی " تو دانی گفت / وین"اناالحق " تو می‌توانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی / چه عجب؟ چون غلام محمودی
خواجه فارغ شدست ازین‌بازی / همه کارش تو بنده می‌سازی
در جهان چاره‌ای نشد ز تو فوت / بجز از موت و چاره کردن موت
آفرینش تمام گشت به تو / خاک از افلاک درگذشت به تو
دو سر خط حلقه‌ٔ هستی / از حقیقت به هم تو پیوستی
جهد آن می کن ، از تو عیاری / کان دویی را زبین برداری
نیک مستم و گرنه زین جامت / بنمایم هزار و یک نامت
بستان این که شربتی صافیست / بشناس اینقدر که این کافی است
بیش ازین گر دو حرف برخوانی / ترسمت برجهی که : سبحانی "
آنچه گفتم به نقد نیک بدان / وز پی آن زیادتی میران

ذنابه‌ٔ این فصل در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که : هر دو جهان / گفته‌ای کندر آدمی است نهان
برشمردی از آن نشانی چند / کردی از هریکی بیانی چند

باز چندان هزار داروی و زهر   که جهان دارد از یکایک بهر
نه فلز وجواهر کانی   آشکارای آن و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست ؟   گر بدانسته‌ای بیان کن راست
این جوابی است گفتنی به درست   چون نگویی ، گریز باید جست
میتوان یک به یک بیان کردن   بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته‌اند و داده نشان   من بگویم ز گفتهٔ ایشان :
هست پوشیده در جهان گنجی   بدر آوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار   درمناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل   اگرت آرزوست این تجلیل
جبلی هست در جبلت‌ها   حجر او علاج علت‌ها
کادم از جنتش نشان آورد   فکر او شیث را به جان آورد
دم ثعبان ازو نموداریست   رسن ساحران از آن تاری است
اولیا را یقین ازوست درست   انبیا را گمان از آن شدست
آب الیاس و خضر روشن ازوست   نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس چه داند که بر چه باریکیست ؟   این چه رمزست و درچه تاریکیست؟
بر محیط فلک عروج کند   وز مسام ملک خروج کند
حل این مشکل از تو نیست بدر   به ازین کن بحال خویش نظر
گر تو این دست برکشی ازجیب   اژدها سازی از عصای شعیب
بکنی گر به دیگ علم پزی   بهتر از ماهتاب رنگ رزی
ز شرف صاحب زمانی تو   بچه از خویش در گمانی تو ؟
اندرین کعبه شد به صورت کم   حجری وندر آن حجر زمزم
حجرش سازگار و سازنده   زمزم او حجر گدازنده
پرگهر حجرهاست در حجرش   زهره طالع ز مطلع فجرش
ذهب و گنج در رصاصهٔ او   قمر و شمس هر دو خاصهٔ او
خیز و این کعبه را طوافی کن   به کراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن   تاشود تن چوجان و جان چون‌تن
که چو این عقده بر تو حل گردد   منزلت تارک زحل گردد.
گر به این وقفه می‌رسد عیست   مهر گردد تمام برجیست
اندرین تیرگی بسی مردند   ره به آب حیات کم بردند

کار این آب کار بازی نیست / شهرتی این‌چنین مجازی نیست
آنکه هنجار آب گم کردند / عمر خود در تراب گم کردند
با تو معشوقه‌ای چو آب ارزان / بر سرخاک چون شدی لرزان ؟
طالب این وصول اگر هستی / در به روی طلب چرا بستی ؟
دل به این واصلان سرگردان / مده ، ای جان و روی بر گردان
زمرهٔ انبیا غلط نروند / اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند برین / بگرفت این سخن زمان و زمین
که تو گر می‌کشی تمام این زهر / همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپید و ز زرد / هم دوا باشدت به گرم و به سرد
علت ورنج را چهار هزار / می‌توان کرد ازین حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی / ضر زهری و نفع تریاقی
به لقب عالم صغیری تو / زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان این است / سومین صورت جهان این است
پرشنیدم که جان و سر دادند / نشنیدم کزین خبر دادند
جستنش گرچه از محالات است / پیش بعضی هم از کمالات است
هرکه او عالمی تواند ساخت / مرکب امر " کن " تواند تاخت
گر بدین جست و جوی پردازی / سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز / سر بعث و نشور مازین غمز
پادشاهی چه بیش از این باشد ؟ / غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق / در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاکبیزی کنی و داری گنج / بس خسیس اوفتاده‌ای به مرنج
دو جهانی بدین حقیری تو / تا تو را مختصر نگیری تو
باز کن چشم ، اگربصر داری / تا چه چیزی تو کین اثر داری ؟
هرچه از کاینات گیرد نام / از بدو نیک و ناتمام و تمام
جمله راهست در تو مانندی / من از آن جمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو / حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد / ندهی روزگار خود بر باد
این بدان :کایت شرف این است / نسخهٔ سر " من عرف " این است
از برای تو سخت کوشیدند / باز از غفلتت بپوشیدند

گر بیندازی این حجاب از روی
شود اینهات کشف موی به موی
میوه از روضه‌ای چنین چیدن
بی‌ریاضت کجا توان دیدن ؟
بی ریاضت کسی نجست این‌حال
با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش
منتبه کی شوی ز صورت خویش ؟
این اثرها صفات تست ،نه‌ذات
آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن ، ای دوست ، چون‌نه‌جسمی تو
طلب خویش کز : چه قسمی تو ؟
تو بدین مرتبت ز نادانی
غافل از خویش وز خدا دانی
آنکه داند بچون تویی این داد
نتوانش چنین گذاشت زیاد
دادهٔ او بدان و دار سپاس
پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر از لوز
گذری کن بدین مسالخ گوز
تا بدانی که دین به صورت نیست
باد و بودش چنین ضرورت نیست

دوم در کیفیت معاش جمهوردرآن چند بند سخن است

اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز
بهل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاری است ، دوستان دستی
جای رحم است بر چنان مستی
گرچه جای غم است ، غم نخوریم
دست برهم زنیم و درگذریم
در چنین پرفسانه بازاری
بی‌کفایت نمی‌رود کاری
پیش دستان ، که پیش‌از ین بودند
یک دم از درد سر نیاسودند
به تو هشتند منزلی آباد
تا ازیشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست ار بهش ندانی کرد
جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو
چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینی است ، درعمارت کوش
حاصل رنج خود بپاش و بپوش
این عمارت به عدل شاید کرد
بیشتر رخ به عدل باید کرد
هرکسی را به قدر ملکی هست
که بدان ملک حکم دارد و دست
شاه درکشور و ملک در شهر
هریکی دارد از حکومت بهر
گرنه از معدلت خطاب کنند
دان که آن ملک را خراب کنند
پادشاهی تو هم به مسکن خویش
بلکه درهستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود   ثبت کن نام بیگناهی خود
بی‌حسابی مکن ، بهانه مجوی   که حسابت کنند موی به موی
آنکه عدلش نمی‌رود درخواب   ملک او را مکن به ظلم خراب
که درین خانه بی‌وقار شوی   اندر آن خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بررس   که بجز اوحدی نداند کس

درنصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی   عدل کن ، گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار   نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را ، پس حکم   عدل نبود کجا کند کس حکم ؟
عدل‌بی علم بیخ و بر نکند   حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدل است   پادشه را سواری از عدل است
دود دلها به دادگر نرسد   عادلان رابه جان خطر نرسد
پایداری‌به عدل وداد بود   ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری به داد ماند درست   خانه‌سازی ، به داد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند   عاقلانم چنین‌خبر دادند
شاه کو عدل و داد پیشه کند   پادشاهیش بیخ وریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه   شاه عادل ، نه شاه عادل کاه
سایه آن را بود که دارد تن   تو بر آن نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دوربود   سایهٔ نورنیز نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند   مردم از فر او به راه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار   چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود   دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد   این دو پیشی به دست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت   تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان و ز داد   تا کنندت به فتح و نصرت شاد
بتو دادند ملک دست به‌دست   مده این ملک را به غافل و مست
دشمنانت بهم چو رای زنند   بر فتوح تو دست و پای زنند

هریکی را به گوشه‌ای انداز
آنکه دفعش نمی‌توان ، بنواز

بر قوی پنجه دست کین مگشای
بر ضعیف و زبون کمین مگشای

کان یکی گر سگست گرگ شود
وین به قصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بد اندیشان
تا نگویند غافلی زیشان

شاه باید که دارد از سر هوش
بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر به عدل دسترس است
قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده ، گر چهار کس باشد
یک سر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی
میل و رغبت مکن به خونریزی

خون ناحق مکن، چو یابی دست
کز مکافات آن نشاید رست

گر زقر آن به دل رسیدت‌فیض
یاد کن سر " کاظمین الغیظ "

اختر و آسمان کمر بستند
به چهار آخشیج پیوستند

تا چنین صورتی هویدا شد
وندران سر صنع پیداشد

نسخهٔ حرز کردگارست این
بس طلسمی بزرگواراست این

هر که بی موجبش خراب کند
خویش را عرضهٔ عذاب کند

تا توانی به چوب دادن پند
مکش او را به تیغ و زهر و کمند

چون نباشد ز شرع حکمی جزم
ظلم باشد به کشتن کس عزم

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را به عالم ارواح
انس‌ده ، تا رسی به روح و به راح

چون ملک با تو آشنایی یافت
دلت از غیب روشنایی یافت

اینکه چون سایه سو به سو گردی
سایه برخیزد و تو او گردی

قول‌و فعل و ضمیر چون شد راست
اختلافی نماند اندر خواست

هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد
وین مراد دلت به جان خواهد

آب خواهی تو ، ابر آب کشد
ایمنی ، فتنه سر بخواب کشد

با تو بیعت کنند جن و ملک
سر به حکمت دهند چرخ و فلک

نامت اسمی شود زداینده
تن طلسمی جهان گشاینده

سخنت را قضا قبول کند
پیش تختت قدر نزول کند

دیدنت حشمت و جلال دهد
التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در تو بست جان یابد
وانکه سودت برد زیان یابد

هرکه قصد تو کرد خسته شود
دشمنت خود به خود شکسته شود

فر کیخسروی ازینجا خاست
که جهان را به علم و عدل آراست

روز خلوت گلیم پوشیدی
به نماز و به روزه کوشیدی

دست بستی ، کمر بیفگندی
تاج شاهی ز سر بیفکندی

روی برریگ و دل چو دیگ بجوش
دل سخن گستر و زبان خاموش

تا بدیدی دلش به دیدهٔ راز
دیدنی‌های این نشیب وفراز

سر جام جهان نما این است
اثر قربت خدا این است

روشنانی که این خرد دارند
جام جسم و ضمیر خود دارند

هر کرا این کمان و تیر بود
روح صید و فرشته گیر بود

خطبه این است و سکه آن باشد
که دو گیتی درآن میان‌باشد

عادلی ، سایهٔ خدا باشی
ورنه ازسایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر به دشت
با سواران ز هر طرف می‌گشت

گلشنی دید تازه و خندان
تر و نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش
زیر هر برگ آن چراغی خوش

گفت :کآب از کدام جویستش؟
که بدین گونه رنگ و بویستش

باغبانش ز دور ناظر بود
داد پاسخ که نیک حاضر بود

گفت : عدل تو داد آب او را
زان نبیند کسی خراب او را

پادشاهی به زور باشد و مرد
مرد را مال دوست داند کرد

مال کس بی عمارتی ننهاد
وین عمارت به عدل باشد و داد

از عمارت نظر مدار دریغ
بر رعیت چو آب باش و چو میغ

ملک معمور و گنج مالامال
برکشد تخت را به گردون بال

شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زبون شود ز خراج

طلب عدل کن ز شاه و وزیر
گو مدان نحو و حکمت و تفسیر

نحوشان عمرو و زید را شاید
عدلشان عالمی بیاراید

شاه مهر و وزیر ماه بود
زین دو آفاق در پناه بود

شب چو رفت آفتاب در پرده
مه نیابت کند دو صد مرده

ملک راشب وزیر نام اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز

نصب ان هر دو کردگار کند / نه ززو مرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی / بی‌وجود مدبر داهی
خنجر خسروست و کلک وزیر / سپر ملک روز گیرا گیر
شاه‌باشد به روز عدل چو باغ / مر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند / کارفرمای دولت اینانند
وزرایی که مرکز جاهند / آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده به راه / تا کند خواجه‌شان به لطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست / کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان به دست خویش بساز / مرهم سینه‌های ریش بساز
خیر تأخیر برنمی‌تابد / خنک آن کس که خیر دریابد
چشم گیتی تویی ، مرو در خواب / فرصت از دست می‌رود ، دریاب

درباب ظلمه و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر ، که زود / به فضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده‌تر ز مه کندت
مرد راظلم‌بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر که خون خوردن؟ / وانگه از حلق هر زبون خوردن
نیست دربیخ دولت اینان / تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم / خرج آن جمله از خراج یتیم ؟
باغ خود را نچیده گل بیوه / برده سرهنگ هیزم و میوه
شب تاریک دوک رشتن او / روز نانی به خون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین در پی / تیغ دفع بدان تویی ، یا حی
پیره زن نیم‌شب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ! / ز آفت سیل چشم بیداران

بس که دیدم دعای پیرزنان　　که فرو ریخت خون تیرزنان !
گر به یک حبه ظلم ورزی تو　　به حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده‌ای پرآب شود　　ملکت از سیل آن خراب شود
مهل ،ای خواجه ، کین زبونگیران　　شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار　　ملک خود را به عادلان بسپار
چه کنی بر قلم‌زنان دغل　　تکیه بر عقد ملک داری و حل ؟
قلمی‌راست کرده در پس گوش　　چشم بر خردهٔ کسان چو نموش
حلق درویش را بریده به کلک　　مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که : کردگارش کیست ؟　　نه بداند که: اصل کارش چیست ؟
علم دانستن فقیر و نقیر　　علم آزردن یتیم و صغیر
گر ترا تیغ جکم در مشت است　　شحنه‌کش باش دزد خود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود　　کشتن دزد بی‌گناه چه سود ؟
دزد با شحنه چون شریک بود　　کوچها را عسس چریک بود
چون سیاست نباشد اندر شهر　　ندرخشد سنان و خنجرقهر
نیم‌شب کرد بر کریوه رود　　دزد بر بام طفل وبیوه رود
همه مارندومور ، میر کجاست ؟　　مزد گیرند ، دزدگیر کجاست ؟
راه زد کاروان و ده را کرد　　شحنهٔ شهر مال هر دو ببرد
بر حرامی چو شحنه شد خندان　　به حرم‌دان فرو برد دندان
چون کمان رئیس شد بی زه　　نتوان خفت ایمن اندر ده
شهر وقتی‌که‌بی عسس باشد　　چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود　　داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دارست　　بر تن آسوده پارهٔ کارست
دزد را جای بر درخت بهست　　پاسبان را نظر برخت بهست
به تو معمور داده‌اند این ملک　　به خرابی مهل ، که گیرد کلک
تا رخ این زمین نخاری تو　　بجز از خار و خس چه کاری تو ؟
گرنه این میوه‌ها ببار آید　　باغ را از کلم چه کار آید ؟
همه اندر تراش چون تیشه　　کی بماند درخت این بیشه ،
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد　　مرغ بریان چریک شاه خورد
دست دهقان چو چرم رفته ز کار　　ده خدا دست نرم برده که : آر

چه خوری نان ز دستوارهٔ او　　نظری کن به دست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره　　پی گوساله و بز و بره
شب فغانی که : گرگ میش برد　　روز آهی که ؟ دزد خپش برد
تو پر از باد کرده پشم بروت　　که کی آرد شبان پنیر و قروت ؟
ای که بر قهر دیگران کوشی　　بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد　　حاکم شهر خودنخواهی شد
هرکه بر نفس خود مسلط نیست　　نیست سلطان و اندرین خط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است　　دیده و دل به‌راه داشتن است
اندرین تن ، که ملک خاص تواست　　گر تو شاهی کنی ، خلاص تواست،
شاهی تن ز اعتدال بود　　به طلب کردن کمال بود
کردن او را به شرع و عقل دوا　　نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود　　شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی　　یا خود این روز رفته دریابی
زندهٔ جاودانه باشی تو　　شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه ترش است و تلخ گفتن حق　　شور بختی است هم‌نهفتن حق
سخن ار دل‌شکن نباشد وسخت　　رهنمایی کجا کند سوی بخت ؟
هرچه گفتم اگر نگیری یاد　　روز ما بگذرد ، شبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر ، چون ملازم شاهی　　نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن روز خویش و شب را نیز　　مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب سه ساعت با مر حق کن صرف　　سه حساب و کتاب و رقعه و حرف
سه به تدبیر ملک و رای صواب　　سه به آسایش و تنعم و خواب
روز را هم بدین‌قیاس نصیب　　بکنی ، گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو　　در دم پنجهٔ هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان　　خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام　　جهد کن تاسبق بری به سلام

در مکش خط به نام نزدیکان — پی منه بر مقام نزدیکان
شاه رابی نفاق طاعت کن — به قبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم — وز به آن بیشتر مگردان چشم
چشم برکن به دوستان قرین — گوش بر دشمنان‌گوشه‌نشین
هیزم خشک و برق آتش بار — مرد خفته است و دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند — فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه برکشد ، بپذیر — وانکه را دشمن است دوست مگیر
دل درو بند و گنجش افزون کن — وانکه نگذاشت رنجش افزون کن
بنوازد ، دعا کنش بر جان — بزند ، سر مپیچش از فرمان
مال خواهد ، کلید گنج ببر — مرد جوید ، بکوش و رنج ببر
گر به آبت فرستد ، ار آتش — به رخ هر دو رخ درآور خوش
با کسی کو به راه پیش‌تر است — نزد سلطان به جاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خرد — که تو را بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد — بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور — از تو کارت کجا پذیرد نور ؟
بر فتوح‌کسان میفگن چشم — ور فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند — راه ایشان مده ، که بیراهند
عیب کس بر تو چون شود تابان — دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس و او باش — نکنی سر مملکت را فاش
بر میان‌دار بند به کوشی — بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی ، کش نمی‌توان زد مشت — ور بکوشد ، نمی‌توانی کشت
اندکی خلق خوشترک باید — ور فتوحی است مشترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان — همه نقشی درو معاینه دان
آنکه تابود نقش راست شمرد — نقش کج پیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفاتت دست — پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع تبختر و طیش

نرم باش ،ای پسر برفتن ،نرم — تا نگردد دلت برفتن گرم

این صفت‌های لاابالی چیست ؟ تو چه دانی که چند خواهی‌زیست ؟
گفته‌ای : از جهان چو می‌گذریم خود بیا تا غم جهان نخوریم
گر نمانی نه درشمار شوی ور بمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت به ترک تازیدن ؟ پیش شمشیر مرگ بازیدن ؟
گوش بر قول ناخلف کردن ؟ مال و اوقات خود تلف کردن ؟
کوش تا خویش را نیارایی که نمانی اگر به کار آیی
در تو چون روزگار چشم کند چون تواند دلت که خشم کند ؟
شاید از حال خود بگردانی تا مگر چشم بد بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود باده خور خاک‌خوار خواهد بود
نفس اگرشوخ شد ، خلافش کن تیغ جهل است در غلافش کن
نه شب عیش و باده خوردن‌تست کآبروی جهان به گردن‌تست
دوستی زین عمل بباد شود دشمن خود مهل، که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود که سبک سر به سر درآید زود
کم شنیدم که مرد آهسته گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
درهنر بس پدر که داد دهد پسری شپ شپش بباد دهد
ای که رویت به‌قربت شاه است چه روی کآبگینه درراهست ؟
می‌روی ، نرم‌تر بنه گامت تا مبادا که بشکنی جامت
حیف ! عیشی چنین بدست آورد پس به طیشی درو شکست آورد
گر بترسی ز پادشاه خموش در مراعات سرشاهی کوش
شاه خاموش با تو درسازد سر شاهی سرت بیندازد
گر نه دین قاید امارت تست بس خرابی که در عمارت تست
خودنمایی به اسب و جامه مکن گوش بر اهل سوق و عامه مکن
راست گردان ز بهر نام بلند سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جویی برین و آن پیشی ؟ نه کز ابنای جنس خود بیشی ؟
تو نبودی پدیدت آوردند پس بگفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی به آخر کار به سگان باز دار این مردار
درمیان دو نیست هستی تو غایت غفلت است مستی تو
چه نهی درمیان این دو فنا برخود و دوش خویش رنج و عنا ؟

هرکه بالاترست منزل او | به تواضع رغوب‌تر دل او
همه را روی در تو و تو بخواب | چه دهی پیش کردگار جواب ؟
قرب سلطان مبارک آنکس راست | که کند کار مستمندی راست
خوش بیاید برآن امیر گریست | که به تدبیر روستایی زیست
روستایی کند کفایت و صرف | تو مگر سازی از خراجش طرف
وانگهی خویش را امین‌دانی | آه اگر مردمی چنین دانی !
مکن از بهر این تفرج و فرج | رزق ده ساله را بزودی خرج
بیوه زن دوکرشته در مهتاب | کرده بر خود حرام راحت و خواب
خایه[6] مرغ گرد کرده به‌صبر | تا بیاید امیر و از سر جبر
خایه‌ها را به خایگینه کند | مرغ وکرباس را هزینه کند
وانگهی برنشیند و تازد | فلکش سر چرا نیندازد ؟
به جفا دل مهل ، که چست شود | کآنچه بشکست کی درست شود ؟
چه نهی بر نهال خود تیشه ؟ | در بریدن‌بباید اندیشه
غضبی ، کز طریق دانش خاست | عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشدو زشت | که چو کردی مجال عذر نهشت
در جهان هرچه حکمت و ریوست | همه تریاک زهر این دیوست
خرد و جانت ارتمام شوند | غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک | تا جهان زان دو دیو گردد پاک
این دو را گر تو زیر گام کنی | خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست | که به یکباره می‌روی از دست

در منع شراب و بنگ و مستی

باده‌کم خور ، خرد به باد مده | خویش را یاد او به یاد مده
هوش یار تو به ، که بیهوشی | هوشیاری تو ، باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از بستان | بنگ رویت کند به گورستان
باده درخیک و بنگ در انبان | گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان
خیک و انبان به خوک و سگ بگذار | خوک گندیده و سگ مردار
می سرخت نمد به دوش کند | بنگ سبزت گلیم پوش کند

دل‌سیاهی دهند و رخ زردی
بهل این سبز وسرخ، اگر مردی

بنگت آن اشتها دهد به دروغ
که چو ماءالعسل بلیسی دوغ

می چنانت کند به نادانی
که بز ماده را پری خوانی

هر سقط کز جهان بروخندند
این دو دلاله‌شان فرو بندند

بنگ دربر کشد به زنجیرت
گر نباشد مویز و انجیرت

خوردن آب گرم و سبزهٔ خشک
خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک

بهل آن آب را، که تر گردی
مخور این سبزه را، که خر گردی

آب گندیده، خاک پوسیده
در تو چون نفس و روح دوسیده

ترکشان کن، که دشمنان بدند
زانکه این هر دو دشمن خردند

بت‌پرستی ز می پرستی به
مردن غافلان ز مستی به

جود نیکست وجود مستان بد
هوشیاری ز مست مستان بد

مست نادم شود به هشیاری
تو ز مستان طمع چه میداری؟

گرچه درهردووضع و رفعی نیست
هم شراب ای پسر، که نفعی‌نیست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار
کوش تا نگذرد حریف از چار

خادمی چست و صاحبی خوشخوی
ساقیی نغز و مطربی خوش‌گوی

تازر و سیم و نقل داری و می
منه از جای خویش بیرون پی

گر خوری می به خانهٔ دگران
بر حریفان مباش سرد و گران

چشم در شاهد حریف مکن
هزل با مردم شریف مکن

نقل کم خور، که می‌خمار کند
نقل کم کن که سرفگار کند

به قبول کسان ز جای مشو
عندلیب سخن سرای مشو

وقت خوردن دوباده کمتر نوش
تا نباید به دست رفتن دوش

تا بگردد خورش گوارنده
مشو، ای خواجه، می گسارنده

می بهل، تا که کار خود بکند
که به آخر شکار خود بکند

خورش و می چو در هم آمیزی
خون خود را بخوان خود ریزی

می‌خوری، اعتراف کن به گناه
تا نگردد حرام سرخ و سیاه

چند گویی که: باده غم ببرد؟
دین و دنیا نگر که هم ببرد

بیغمی شعبه‌ای ز بی نفسی است
بطر و خرمی ز ناجفسیست

آنکه شیرین به غم سرور کند
از دل خویش غم چه دور کند ؟

بهتر از غم کدام یار بود ؟
که شب و روز برقرار بود

می چنان خور که او مباح شود
نه کزو خانه مستراح شود

هرچه مستی کند حرام است آن
گر شراب است و گر طعام است آن

مستی مال و جاه و زور و جمال
هم حرامست و نیست هیچ حلال

به ضرورت نجس حلال بود
بی‌ضرورت نفس وبال بود

آب زمزم گرت کند سرمست
رو بشوی از حلال بودن دست

تو در آبی ، چنین دلیر مرو
بر کنارش رسی ، به زیر مرو

گرچه غم‌سوز و غصه کاهست او
زو برم ، آب زیر کاهست او

گرچه آبی تنک نماید و سهل
پای دروی منه تو از سر جهل

برحذر باش ز آب آتش رنگ
که تفش اژدهاست ،ناب نهنگ

آتش باده بر مکن زین پس
که تو را آتش جوانی بس

می که آتش ندیده جوش کند
چون به آتش رسد خروش کند

می چو آتش بر آتشت ریزد
می ندانی چه فتنه برخیزد ؟

زین دو آتش چو دیگ برجوشی
گر به یکباره خود سیاووشی

کاسه‌ای کندرو خوشی نبود
چه شود گر دو آتشی نبود ؟

سهل این آتش ارکمست ، ار بیش
که درشت آتشی است اندر پیش

مکن ، ای نفس و کار خود دریاب
روز شد برگشای چشم از خواب

چند راضی شوی به خوردوبه‌خفت ؟
ترک این بیخودی بباید گفت

باده‌نوشندگان جام الست
نشوند از شراب دنیا مست

ذوق پاکان زخُمّ و مستی نیست
چاه نیکان به کبر و هستی نیست

هر که را عشق او خراب کند
فارغ از بنگ و از شراب کند

از کف من چو جام‌جم داری
دیگر اندرجهان چه غم داری ؟

گرچه اختر به اختیار تو شد
ورچه شیر فلک شکار تو شد

تو به یکبارگی ز دست مشو
وز شراب غرور مست‌مشو

بس ازین آب و خاک غارت کن
آب و خاکی دگر عمارت کن

گاه مستی و گه خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو ؟

چون نکردی خرابی آبادان
بر خرابی چه می‌شوی شادان ؟

خیز و آبادکن مقامی نیک — تا برآری به خیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان ؟ — راحتی هم به ملک خود برسان

در ترتیب منزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند — رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام — هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود — کار بسیار خلق راست شود
هر که را رای شهر ساختن است — اولین شرط مال باختن است
وانگهی کردن اختیاری نیک — پس بناکردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز — با جنوب گرفته مال مباز
حفر کاریز و جوی‌ها مقدور — برف نزدیک و گرمسیر نه دور
نمک و هیزم و گچ و گل سر — بیشه و کوه‌راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانهٔ آب — خیل و صحرانشینش از هر باب
ور دهی نیز را اساس نهند — عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب‌خیز بود — کوه را حاجت گریزبود
آب شیرین به جوی و خاک درست — جای کشت و برو رعیت چست
شهر نزدیک و شیخ دانشمند — آب گیر و صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیرزنان — چشمه نزدیک بهر پیرزنان
بر بلندی و دور از آفت سیل — وز گذار چریک یافته میل
ورکنی خانه‌ای اساس ببین، — جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب و زمین وبستان نیز — جای برف افگن زمستان نیز
مطرح خاک و محرز غله — کاه و اصطبل ، ارت بود گله
همه نزدیک بایدش ناچار — آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری ، که خانه‌سازی ، زر — رخت در کوچه کریمان بر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه — به عمارت تلف مکن مایه

مردمی آزموده باید و راد — که به نزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن — دوستی‌با لطیف‌کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار — باطلی گر کنند یاد میار
خویشتن را مکن ز خویشان دور — می‌کن آزار خویش ازیشان دور
خویش بد را زبان ببر به سپاس — دشمن خانگی است ، زو به هراس
خویش خود را نگر نداری خوار — زانکه با خویش می کنی این کار
کبر با خویش خود مکن به درم — گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده‌ها بازست — کار مردم بساز ، ارت سازست
پی ز رنجور هم دریغ مدار — قرض جوید ، درم دریغ مدار
به یتیمان کوچه می‌کن چشم — بیوگان را سخن مگوی به خشم
باغت ارهست هیزم و میوه — دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ — تشنه بینی ، برو بباران میغ
دوست گیری ، دگر ز دست مده — عهد را عادت شکست مده
با غریبان به لطف خویشی گیر — به دعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب‌ساری کن — ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی — تا حق اندیش و حق‌شناس شوی
در ادا کوش چون‌کنی وامی — منه از وعده پیشتر گامی
آنکه زر داد زور داند کرد — وانکه زر برد هم تواند خورد
با خداوند حق درشت مگوی — زر طلب می‌کند به مشت مگوی
چون گزافی نگفت ازو مازار — گفت چیزی که برده‌ای بازار
باز بر دست خویشتن ده وداد — مکن ، ارنه زرت رود برباد
زر به زور اینچنین ز دست مده — خنجر خویشتن به مست مده
باش با کم ز خود برادرو دوست — بیش را مغزدان و خود را پوست
خانهٔ بی‌نماز ویران است — گرچه آرامگاه شیران است
خانه از طاعت است و خیر اباد — خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجداز خانه ساز و طاعت کن — نان ده و خانه پرجماعت کن
قدم دوستان به خانه درآر — دشمنان را مجوی نیز آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست — فلک از دوستان دشمن اوست
غرض آن است ازین جماعت شهر — که به مسکین رسد نوازش و بهر

ورنه هر طاعتی نهفته به است / خیر با دیگران نگفته به است
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام وخانه پاینده
برمکش خانه جز بدین و بداد / ور نه بر آب می نهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشک‌سازی تو / پیه بر دنبه می‌گذاری تو
گرچه این قصرها طربناک است / چون به گردون نمی‌رسد خاک است
نردبانی چنان بساز، ای گرد / که تواندبرآسمانت برد
در رواق سپهر می‌باشی / چه کنی نقش خانه از کاشی ؟
هر که را خانه‌ای تمام بود / دو بسازد ، به عقل خام بود
خانه‌ای بس بود گروهی را / چه کشی بر سپهر کوهی را؟
روی در گفتهٔ خدای آور / حق "لاتسرفوا" بجای آور
خیمهٔ عاریت برین سر راه / بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی / گردن خویش پر و بال‌کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد / قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست و درم به‌رغبت و میل / پل و بندی بساز در ره سیل
کاخ و کاشانه‌ای که خواهی هشت / پیش اهل‌خرد چه خوب و چه‌زشت؟
خیز و بر کارکن رباطی چند / راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی / به خدای ار خدای را دانی
ناید این هردو کار باهم راست / هرکه این را فزود آن‌را کاست
ترک این حرص خانه‌گیر بده / فاردی ، پای در زیاده منه
گرچه کاشی است خانه یا چینی / دل بگیرد ، چو بیش بنشینی
مال چون باز می‌برند از پس / صد کجامی‌بری ؟ ز صد یک بس
چه کنی خانه‌ها ز خشت حرام ؟ / زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرام است خانه ، کوچک به / تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکستن عهد؟ / نیش زنبور و خانهٔ پرشهد
نتوانی ز خانهٔ بسیار / که به زنبور در رسانی کار
خانه‌ای را که رو به‌ویرانی است / کردنش موجب پشیمانی است

حق نداد از طهارت کعبه / به سلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود به دست / یافت این نیستی بدان همه هست
مسجدی کز حرام برسازی / عاقبت‌خر درو کند بازی
بس بود بهر کبریا قصری / خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت / می‌توانست قصرها پرداخت
لیکن اندیشهای لقمانی / داد از آن نخوتش پشیمانی
به چنان خانه‌ای قناعت کرد / پشت بر آز و رخ به طاعت کرد
نامرا بهتر از سخن مشناس / سخنی کش بلند باشد اساس
چه کنی تکیه بر عمارت دار ؟ / این عمارت ببین و آن بگذار
اصل این سیم و زر ز زیبق خاست / زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست
زر ز خاک است و بر زبر نرود / نهلد تا به خاک در نرود
بدهی ، دربهشت کاخ شود / ندهی ، دوزخت فراخ شود
هرچه در وجه آش و نان تو نیست / بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری ، دیگری بخواهد برد / تو خودش کن به کام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان ؟ / که به ایشان نمی‌رسد چندان
پسر ار مقبل است باکش نیست / ورنه زان مال بهره خاکش نیست
که آنچه از شحنه ماند و قاضی / نشود زن به بیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند / چه به طفلان نارسیده دهند ؟
ور از آنها فزون شود چندی / نکند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چه کنی ؟ / غصه را یار و همنشین چه کنی ؟
این سخن‌ها نه از رعونت‌خاست / سخنی روشن است و راهی راست
در دلم‌نیست از کسی خاری / با کسم نیز نیست آزاری
راست زهری است شکرین انجام / کز نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن ؟ / راست شیرین کجا توان گفتن؟
مغز این گر جدا کنند از پوست / فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر به صورت‌بود / وطن و منزلی ضرورت بود

چو نشود منزل و وطن معمور / بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگربگذرد ازین چندی / هم بماند ز هر دو فرزندی
که نگهدارد آن در خانه / نگذارد به دست بیگانه
زانکه‌از مال غم ندارد مرد / چون بداند که دوست خواهد خورد
عادت زیستن چنین بودست / شربت مرگ و مردن این بودست
پس چو ناچار شد که خواهی زن / گر درانی بجوی بی گردن
زن دوشیزه خواه و نیک نژاد / تا تو را بیند و شود به توشاد
کآنکه با شوهری دگر بوده است / پیش او عشوهٔ توبیهوده است
و گرش صورت و درم باشد / خود فتوحی است این و کم باشد
اصل در زن سداد و مستوری است / وگرش این دو نیست دستوری‌است
چون که پیوند شد ، به نازش دار / بر سر خانه سرفرازش دار
تو درآیی ز در، سلامش کن / او درآید ، تو احترامش کن
هر زمانش به دلنوازی کوش / وقت خلوت به لطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را / پیش مردم عزیز دار او را
از سخن‌های خوب و گفتن خوش / به نماز و به طاعتش درکش
میکن ار بینی از خرد نورش / به نصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده / پیر زن را به خانه جای مده
بی ضرورت روا مدار به فال / راه‌لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم / هریکی را به قدر می‌خور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود / به مراد تو سازگار شود
با زن خویشتن دو کیسه مباش / وانچه دارد به سوی خود متراش
زن چو داری ، مرو پی زن غیر / چون روی در زنت نماند خیر
هرچه کاری همان درود توان / در زیان‌کارگی چه سود توان ؟
زن کنی ، داد زن بباید داد / دل درافتاد ،تن ببایدداد
آنکه شش ماه در سفر باشد / دو دیگر به راه در باشد
چار در شهر روز می خوردن / شب خرابی و جنگ و قی کردن
دل به بازارها گرو کرده / کهنه راهشته ، قصد نو کرده
برده خاتون به انتظارش روز / اوبه خفته ز خستگی چون یوز
این گنه راکه عذر داند خواست ؟ / وین تحکم به مذهب که رواست ؟

کدخدایی چنین به سر نرود
زن ازین خانه چون به در نرود؟

بشر در روم و تاجر اندر هند
چون نیاید به خانه فاجر ورند؟

در سفر خواجه بی غلامی نیست
بی می و نقل و کاسو جامی نیست

پیش خاتون جز آب و نان نبود
وآنچه اصل است درمیان نبود

این نه عدل است واین‌نه‌داد ،ای‌مرد
خانهٔ‌خود مده به باد ، ای مرد

به ازین کرد باید اندیشه
تا نیاید شغال در بیشه

تو که مردی ، نمی کنی صبری
چه کنی بر زنان چنین جبری؟

خواجه چون بی غلام دم‌نزند
زن پاکیزه نیز کم نزند

بندهٔ‌خوب در حرم نبرند
آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگر ز فتنه بری است
قصهٔ یوسف و زلیخا چیست؟

پیش روباه می‌نهی دنبه
می خروشی که : " تله می‌جنبه "

هر که غیرت نداشت دینش نیست
ان نداردکسی که اینش نیست

زن کنی ، خانه‌باید و پس کار
بعد از آن بنده و ضیاع و عقار

ملک را آب و بندگان را نان
خانه را خرج و خرج را مهمان

طفل کوچک چو بهر نان بگریست
چه شناسد که نحو و منطق چیست؟

میل کودک به گردکان و مویز
بیش بینم که برخدای عزیز

چون اسیر و عیال‌مند شوی
به سر و پای در کمند شوی

طمع از لذت حضور ببر
سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان
روز و شب تا سحر ز غم نالان

بندگی نان کشیدن است برنج
خواجه نامی و لیک بنده‌بسنج

خواجگی راحت است و آزادی
تو به رنج و به بندگی شادی

گر ندانی سزای گردن گول
غل دیوست ، یا دو شاخهٔ غول

هم چو دزدان نشسته بر زانو
کرده اورا دوشاخه کدبانو

کنده در پای و بند بر گردن
چون توان فخر خواجگی کردن؟

روز تا شب بلا و بار کشی
تا شبش تنگ در کنار کشی

از تو خاتون چو گردد آبستن
نتوان راه زادنش بستن

چون‌بزاد ، ار نرست اگر ماده
خرج باید دو مرده آماده

پسران را قبای روسی کن
دختران را به زر عروسی کن

ز در دوستان به ماتم و سور
نتوانی شدن بکلی دور

خواجگی نیست ، این بلای تن‌است با چنین کمزنی چه جای زن است ؟
بندگی کن ، که خواجه خوانندت گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن به چشم توگرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد زن ناپارسا براندازد
چون تهی کرد سفره و کوزه دست یازد به چادر و موزه
پیش‌قاضی برد که : مهر بده به خوشی نیستت به قهر بده
زن پرهیزگار طاعت دوست با تو چون مغز باشد اندرپوست
زن ناپارسا شکنج دل است زود دفعش بکن ، که رنج دل است
زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد ، کفن بپوشانش
زن بد را قلم به دست مده دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه جامه به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح ، گو:به مرد بهل
بخت باشد ، زن عطارد روی چون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم هم چو بلقیس عرش را به قلم
کاغذ او کفن ، دواتش گور بس بود گر کند به دانش زور
آنکه‌بی نامه‌نامها بد کرد نامه‌خوانی کند چه خواهد کرد ؟
دور دار از قلم لجاجت او تو قلم میزنی ، چه حاجت او ؟
او که الحمد را نکرد درست ویس و رامین چراش باید جست؟
زن و سوراخ مار و سوراخست ور بود شوخ مار با شاخ است
شخ او باش ، برشکن شاخش مار خود را مهل به سوراخش
به جداییش چند روز بساز چند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از چنان جفتی که همین خیز داند و خفتی
وقت خواب از رخش مگردان پشت که در انگشتری جهد انگشت
زن چو بیرون رود ، بزن سختش خودنمایی کند ، بکن رختش
ور کند سرکشی ، هلاکش کن آب رخ می‌برد ، به خاکش کن

چون به فرمان زن کنی ده و گیر   نام مردی مبر ، به ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش   لیک کاری مکن به فرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن   خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت   نیک زن را تباه نتوان داشت
عشق داری ، به زن مگوی که : هست   که ز دستان او نشاید رست
زن بدکار، خویش خواهد کرد   پس ببندی ، زپیش خواهد کرد
زن چو مارست ، زخم خود بزند   بر سرش نیک زن که بد بزند
مارت ابلیس دربهشت کند   تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار ؟   وز برون دوستی کنی با مار ؟
مکنش پرورش به مهر و به مهر   زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی ونقش مار گرزه بهل   زهر دنبال‌بین و زهرهٔ دل
نه به حجت توان به راه آورد   نه با قرار در گناه آورد
نه به سوگند راست کار شود   نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت   چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش   نرهی ، تا تو باشی از ، قالش
زن چو نیکوترست هیچ بود   زانکه چون مار پیچ‌پیچ بود
مروش پی ، تلف مکن مالت   که سبک درکشد به‌دنبالت
بگذر از مارگیر وسلهٔ او   که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بند و روح را بنده   چه روی از پی ششی گنده ؟
غول خود را مدان بجز زن خود   بر منه پای او به گردن خود
زانکه چون غول درسرای شود   گردنت را دوال‌پای شود

حکایت

پسری با پدر به زاری گفت   که : مرا یار شو به همسر وجفت
گفت : بابا ، زنا کن و زن نه   پندگیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی   بهلد ، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ، ترا رها نکند   و رتو بگذاریش چها نکند ؟
از من و مادرت نگیری پند   چندیدی و نیز دیدم چند

آن رها کن که نان و هیمه نماند		ریش بابا ببین که : نیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ، ای شاهد شکر پاره		دل و دین را به عشوه آواره
یا مگرد آشنای و شوی مکن		یا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که همچو بوالهوسان		نان شوهر خوری و کیر کسان
به چه از خانه سر بدر داری ؟		گرنه سر با کسی دگر داری ؟
سر بازی و پای رقاصی		چون توان یافت بی تن عاصی ؟
زلف بشکستن و نهادن خال		چون حلال‌است‌و نیست بوسه حلال؟
ایزدت داد حسن و زیبایی		هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعتی بزرگ بود		سگ به از زن ، که‌او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده		از پی پوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی		وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چو می‌بندی		نه به ریش جهان همی خندی ؟
از چنین حرص و آز دوری به		وز هوی و هوس صبوری به
چون شد اندر سرت بضاعت شوی		گردنی نرم کن به طاعت شوی
نانت او می‌دهد ، رضاش بده		یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل به مهر زن ندهد		راه خواری به خویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور		دان که فرداش هم تو باشی حور
شوی پندت دهد سقط گویی		ریش گیری که : چون غلط گویی ؟
روزت این کبرو کینه در کالا		نیم‌شب هر دو لنگ در بالا
یا ز بالا چو شیر باید بود		یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوت از حرام و حلال		چه کنی خانه پر ز وزر و وبال ؟
خوشت آید شبی که درصره		باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام		سر خود را فرو کشیده به دام
بسته در پای مال کودک و دخت		روی انبان خویش را کیمخت
خود نیر زد سه ساله گادن تو		رنج یک روز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد		از برای تو خود نداند زاد

چه کنی ده ستیر دوغ و پیاز — که دو من شیر داد باید باز ؟
هم زنی پیر بود رابعه نیز — به نماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود — شیر نر نیست ، شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری — چون بری بد ز عیب بدفکری
نام بی شوهریش زشت نکرد — کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش — دل پاک است و نفس پاکی کوش
چون بنگشود لب ز حرمت امر — آن سه‌شب در جواب خالد و عمرو
گشت پستان شیرش آبستن — نه به طفل دگر ، به طفل سخن
خان زنبور شد شبستانش — پرشد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب — طفل چون خوردمست گشت و خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد — زانکه با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر کوش و نماز — که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد آن لب خندان — گرگ باشی ولیک بی‌دندان
گرگ در پوستین‌و یوسف نه — جز غم و حسرت و تاسف نه
چون شود پشت زن ز پیری خم — شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه‌دان و به جامه دیبایی — مانده سودا و رفته زیبایی
بعداز آن هیچ چاره نتوان کرد — دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان می‌کرد — شرح حسن عمل بیان می‌کرد
که : بهر مرد بیست حور دهند — جای در باغ‌ودر قصور دهند
زنکی پیر از آن میان برخاست — که : همی پرسمت حدیثی راست
هیچ در خلد حور نر باشد ؟ — گفت : بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ار شوی تو ، ای ساده — نهلندت سلیم و ناگاده
با زن دول پند بی خرما — گردگان است و گنبد هر ما
توشه[6] خود بر آر از انبانش — سر فرو ده در بن بیانانش

درتحریص برکم راندن‌شهوت و احتیاط در توالد و تناسل

آب کارت مبر ، که گردی پیر — کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه‌ای ز باغ تو اوست — راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند و چشم خیره شود
به فریب دل خیال‌انگیز — هر دمش درفضای فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان — سیل آشوب برمینگیزان
آتش شهوتش به یاد مده — واینچنین آب را به باد مده
درسرت اوست عقل و در رخ رنگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد — اوست آبی که زرع از او خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس — تیغ آبی چنین به مشت تو بس
مهل این نطفه ، گر حرام بود — پخته‌کن کار ، اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج — ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمی توانی کشت — چه طمع می‌کنی به نطفهٔ زشت ؟
فرج گورست و اندر و لحدی — صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد — زنده زان بی کفن به گور افتاد
چه بزاید خود از چنان کوری ؟ — خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خود مکن به‌گور ، ای دل — نام خود بد مکن به زور ، ای دل
راست کن ره چو آب می‌رانی — ورنه خر در خلاب می‌رانی
زن ناپارسا مگیر به جفت — اگر از بهر نسل خواهی خفت
که پسر دزد و نابکار آید — بد نهادست و بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیرشیرویه چون حرام افتاد — خنجرش را پدر نیام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد — همه در گردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی — پدرش را دعای بد در پی
زو چه رنجی که دسترنج تو خورد — گرگ پرورده‌ای چه خواهد کرد ؟
به خطا از پسر برنجیدی — زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود ، دادهٔ تست — بره گرگی نمود ، زادهٔ تست
پنبه کشتی ، طمع به ماش مدار — جو بکاری ، عدس نیارد بار

آنکه او را تو زشت کاشته‌ای   خوبی از وی چه چشم داشته‌ای ؟
تخم بد در زمین شوره چه سود ؟   در سپیدی سیاهی آرد دود
جو و گندم چو برخطا ندهد   آدمی هم جزین عطا ندهد
باید اندیشه هم به دادن شیر   که ز خامی است آن گشادن شیر
شیر بدخلق تخم شر باشد   شیر بدکاره خود بتر باشد
تو که گر خانه‌ای نهی بنیاد   مزد مزدور جویی و استاد
پس بدست آوری زمینی سخت   آجرو سنگ و خشت وخاک و درخت
ساعتی خوب‌تر برانگیزی   وانگهی خشت و گل فروریزی
چو به کاخی که می‌کنی از گل   بار این جمله می‌نهی بر دل
در اساس نتیجه و فرزند   آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه‌کن باشد   رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دار ، ای پدر، ز فرزندان   ناپسندیده هیچ مپسند آن
با پسر قول زشت و فحش مگوی   تا نگردد لئیم و فاحشه‌گوی
تو بدارش به گفتها آزرم   تا بدارد ز کرده‌های تو شرم
بچهٔ خویش را به ناز مدار   نظرش هم ز کار باز مدار
چون به‌خواری برآید و سختی   نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز، تا شود بنده   جورکن ، تا شود سرافگنده
مدهش دل ، که پهلوان گردد   تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری ، چو تیر شود   ور کمر یافت ، خود اسیرشود
ننشیند، سفر کند ز برت   بگدازد ز هجر خود جگرت
هر دم آید به روی او خطری   هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد   پدر اندر فراق او میرد
چون هوس کرد ، پنجه و کشتیش   گر اجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد   یا شود دزد مال و زر بنهد
گرچه فرزند کشتهٔ تو بود   این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر سلاح آموخت — هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد به زورپنجهٔ دلیر — هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نوجوان هم چو سرو بستانی — رفت یک روز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه — حمله کردو گرفت‌بر وی راه
تیر برنا نکرد در وی کار — به سر پنجه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر — زود در بیشه شد که :وای پسر !
پسر او را چو دید بیچاره — جامه بر تن ز درد دل پاره
پیش او از جگر برآورد آه — گفت : ازین بد مرا نبود گناه
با من ، ای مهربان ، تو بدکردی — چه توان کرد چون تو خود کردی ؟
چون نیاموختی به من پیشه — به من آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی — تا نباشدترا پشیمانی
اولین حقت این بود بدرست — که کنی در سیه سپیدش چست
دومین پیشه‌ای بیاموزد — که کفافی از آن براندوزد
سوم آن کش مدد شوی از مال — تا شود جفت همسری به حلال
دهی از قرب نیکوان نورش — کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی — گر بر آورد سر به نامردی
دان که آن را به ظلم کاشته‌اند — وز خدا و تو غم نداشته‌اند
چون نیاید سبو ز آب درست — آن ز جای دگر بباید جست
زان مبدل شدست آئین‌ها — که جهان موج می‌زند زینها
مردم ایننده؟ چیست چارهٔ ما — جز خموشی و جز کنارهٔ ما
شیرمردی به دست می نکنند — که برو صد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست — آنکه مهرش شکسته باشد و سست
جرم بخشا ، به حرمت پاکان — که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمت تو بازمگیر — به خداوندی از جوان و زپیر
از دم گرگ بگسل این رمه را — پرورش ده به حفظ خود همه را

در تاثیر پرورش و وخامت عاقبت خود رویی

هرکه از پرورنده رنج ندید / در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نپروردست / دل داننده را نه درخوردست
خورش خرس یا شغال شود / یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد به ناچارش / زود در کخ‌کخ اوفتد کارش
در درختش که پرگره شد و زشت / در زنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر به شهر برند / وندر آن کوره‌های قهر برند
آتشی باز برفروزانند / در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید / آهن از تاب او به جوش آید
تن او را به سیخ گردانند / تا صدش بار درنوردانند
دست استاد و رخ سیاه کند / در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او ز هر نفس زدنی / آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد / در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند / خاک او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که چرک خود رستن / به چنین آتشی توان شستن
تو ز خود رویی و ز خود رایی / چون زمانی به خود نمی‌آیی ؟
در حیاتت به غم کنند انگشت / تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری در آن سرات برند / پیش نار سقر فزات برند
به دم دوزخت درانداززند / گه بسوزند و گاه بگدازند
ماکیان چون سقط چرید و سبوس / عرصهٔ خایه کردن است و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش / ور بیاید به سنگ رانندش
روزش از چپ و راست تیرزنان / شب در آن خان‌های پیرزنان
خوف در جان و طوف در سرگین / گه به آن خانه پوید و گه این
دهیانش به سر درآویزند / شهریانش به قهر خون ریزند
باز چون میل آب و دانه نکرد / بر زمین آشیان و خانه نکرد
چند روزی به محنت و زاری / که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود / در خور مسند و کلاه شود
تا درو فر شاه کار کند / مرغ ده سنگ خود شکار کند

از بلندان نظر بلند شود تا نصیب تو چون و چند بود ؟
فر احمد چو در علی پیوست در خیبر گرفت در یک دست
گر تو داری ، مبند بر خود راه ور نداری ، ز دیگران میخواه

در شفقت بر زیردستان

مکن ، ای خواجه بر غلامان جور که بدین شکل و سان نماند دور
زور بر زیر دست خویش مکن دل او را ز غصه ریش مکن
که از آنجا تورا گماشته‌اند بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یک وکیل خرجی تو هم غلام گلوی و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر تا همت بنده باشد و هم اجر
می‌توانش فروخت ، گر دون است کشتن او ز عقل بیرون است
بنده را سیردار و پوشیده چون به کار تو هست کوشیده
جان دهدبنده ، چون دهی نانش جان گرامی بود ، مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن روزی او می‌دهد ، تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد تا تو را دیگری زبون باشد
بده و شکر آن فزونی کن الف او بس بود تو ، نونی کن
گر تو خود را در آن میان بینی نبری بهره‌ای ، زیان بینی
شربتی در قدح نمی‌ریزی که به زهریش بر نیامیزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور این چنین سعی کی شود مشکور ؟
مکن ، ای دوست ، گرنه هندویی جان شیرین بدین ترش رویی
خویشتن را تودر حساب مگیر بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نانتند اینها به تو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده هر دو را خواجه آفریننده
خواجگی جز خدای را نرسد آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر به آدمی دادست بنده نیز آخر آدمی زادست
نسبت هردو با پدر چو یکی است این دویی دیدن از برای شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیک که برآرد ز خواجه نامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود بنده ممکن بود که خاص شود

گر به قسمت سخن تمام شود
ای بسا خواجه کو غلام شود

آن که مفلوج شد بدان زشتی
گر غلام تو بود چون هشتی ؟

اگر این بنده را تو گنجوری
مرگ ازو باز دار و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر
محضر بد به نام خویش مبر

نتوان زد به مذهب مالک
غوطه در لجهٔ چنین هالک

بمرنج از غلام خواجه‌فروش
چون نکردی به خواجهٔ خود گوش

تا ازین بندگیت باشد ننگ
هیچ از آن خواجگی نگیری رنگ

گرت این بندگی تمام شود
چرخ و انجم ترا غلام شود

تو که جز خواجگی ندانی کرد
این غلامی کجا توانی کرد ؟

گر حیاتی و بینشی داری
حیوان را ز خود نیازاری

چه نگه می‌کنی که گاو و خرند
این نگه کن که چون تو جانورند

بی زبان را چنان مزن بر سر
ز زبانی بترس و از آذر

آنکه این اعتبار کرد او را
نه بکشت و نه بار کرد او را

گرنه با کردگار در جنگی
بار این عاجزان مکن سنگی

از برون گر زبان خموش کنند
نرهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری کبود به رنگ
که نرفتی دو روز یک فرسنگ

من شنیدم که در شبان دراز
باوجود چنان حضور و نماز

برد یک شب ز رحمت آن بیخواب
خر خود را دویست بار به آب

هر پیی کش ببرد آب نخورد
چشم عیسی ز رحم خواب نکرد

جمع حواریان چو آن دیدند
روزش از سر آن بپرسیدند

گفت : او را زبان گفتن نیست
گر شود تشنه جای خفتن نیست

بار من برده ، آب اگر نخورد
پیش جبار آب من ببرد

من سیر آب چون توانم خفت ؟
کو شود تشنه و نداند گفت

خواجگی بندگی است خالق را
شفقت زمرهٔ خلایق را

داروی درد خستگان بودن
مومیای شکستگان بودن

زیر این گرد خیمهٔ مینا
از هزاران یکی شود بینا

گر به درمان خویش پردازد — داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را — کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد — پایمرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد — بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی — ننهد در وجود بوالهوسی
پیش‌گیرد ره سبکباری — رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد — بدی ناننهاده بشناسد
باز داند ستمگران را جای — ننهد در درازدستی پای
گر توانی به دیدن این‌را غور — ورنه بر خود بدان که کردی‌جور
عقد آن جوهری که می‌بندم — جزبه نام رسول نپسندم
خواجه اوبود و پادشاه خداست — امرا چار یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه از پی نور — گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کندرو کرم نبود — هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کوچکان همت خرد — بی جگر یک درم نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود — که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم این است رفته قاف به‌قاف — بی جواب و سئوال و منت و لاف

درمذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود — ندهد لقمه جز که زهرآلود
زهر بر روی و زهر در کاسه — چون نگیرد خورنده را تاسه ؟
لقمه مستان ز دست لقمه شمار — کز چنان لقمه داشت لقمان عار
کاسهٔ پرپیاز دوغینه — به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت — دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن‌رزق خویش‌و منت خلق — زهر خور، نان چه می‌نهی‌درحلق؟
آنکه بخشد ازین خسیسان دیگ — روغنی‌برکشیده دان از ریگ
تا به باغ تو آفتی نرسد — به کسی از تو رافتی نرسد
خون نظارگی بپالودی — لبش از میوه‌ای نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور — که بهشت آرزوت باشد و حور

بر درختی بدین برومندی
در باغ کرم چه می‌بندی ؟
رو غریبانه سایه‌ای برساز
یا بمیفشان و حلق‌ها تر ساز
دو سه سیب ار به ما فرو دوسد
به ازآن‌که‌آنچنان همی پوسد
میوه چون هست ، مایه‌ای برسان
هم به همسایه سایه‌ای برسان
عنبت سرخ گشت و عنابی
رخ چرا چون بنفشه می‌تابی ؟
خوشه‌ای چون که درنکردی‌باز
هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد
بستن در غرامتی باشد
تا بهارست میوه‌ای میده
هم زکوتی به بیوه‌ای میده
جودکی‌خواند این صفت رادین ؟
بخل را نیز عار باشد ازین

در بی‌رونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست ؟ بر در دو نان
خانهٔ کردو حکمت یونان
به‌ثناشان دریغ باشد رنج
طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست با خاتون
تو به مدحش ز دیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش
درنویسی به درج طومارش
راویی چست را کنی همدست
سرش از جام وعده‌سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی
شعر خوانی ، سخن تمام‌کنی
او خطابت کند که : خوش گفتی
در معنی به مدح ما سفتی
نقد را بازگرد و کاری کن
بار دیگر به ما گذاری کن
زو چوآن بشنوی برون آیی
خود ندانی ز غم که چون آیی ؟
باز شعریش بر ترنگانی
به تقاضا قلم بلنگانی
چون بیایی به وعده باز برش
بسته یابی بسان سنگ درش
دل دربان به‌لابه نرم کنی
بر خود او را به آقچه گرم کنی
تا ترا پیش او چو راه کند
اوبه دربان ترش نگاه کند
که ای : خر قلتبان ، قرار این‌بود ؟
آنچه گفتم هزار بار این بود ؟
بار دادی ، چه روز این بارست ؟
من بکارم ، چه وقت این‌کارست ؟
پس نپرسیده : که ای پدرچونی ؟
چیست حالت ؟زدردسر چونی ؟
بنویسد برات بر جایی
کز سه خروار ادا کند تایی

خود ز این خواجگان مدخل‌کیست ؟ | که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد | پنج راوی ز نیمه ره ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج | بیست ده شده ، دهت شده پنج
سر بواب را بنتوان بست | ز جراحت چو میر گردد مست
مده ، ای فاضل،آب رخ برباد | که خدا این جهان بر آب نهاد
ز آسمان رسته شد سخن را بیخ | به زمینش فرو مبر، چون میخ
به خردمند خرده دانش ده | ز دل آمد برون ، به جانش ده
زین نهاد انوری چه کرد قیاس ؟ | رتبت شاعران پس از کناس
سرورانی که پیش ازین ایام | سعی کردند در بلندی نام
گرچه درفضل بودشان پیشی | شعرا را به همت ازبیشی
گنج‌ها در کنار می‌کردند | تا ستایش گزار می‌کردند
من که خلوت‌نشین این گنجم | در جهانی چنین کجا گنجم ؟
تا به کی زین گروه ننگ خورم ؟ | نان اینان بهل ، که سنگ خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند | ز سپهرم شکایتی بنماند
دررخ او چو پسته خندانم | گرچه از پست می‌دهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی ! | که برو نیمه پوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد | که ازو در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی را یگانه شو با دوست | از صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود | دل بر آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست | همچنان درمیانه زرقی هست
اندرین کار یار باید، یار | چونکه بی یار برنیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود | یار، مشنو، که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی | یار کس نی، که یار خود باشی
دوست را پند گوی و پندپذیر | پیش او خرد باش و خرده مگیر
این محبان، که شهرهٔ شهرند | از محبت تمام‌بی‌بهرند
دوستی از پی تراش کنند | یاری از بهر نان و آش کنند

از جفا با تو دوست دیر شوند　　دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تواند چون ببرند　　پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو درسازند　　تا ترا از درم بپردازند
بدهی لوت ، چشمشان با تست　　ندهی ، جنگ و خشمشان باتست
دوستی ز امن و استواری خاست　　امن چون نیست دوستی ز کجاست ؟
هم ز احوال دوستان مجاز　　رو نماید ترا حقیقت باز
هر که این دوستی بسر نبرد　　راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنیت باید چست　　تا به پایان بری توعهد درست
از سر بندگی بروز الست　　چون به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هرچه بگذرد جز دوست　　بعد از آن عهد کرد کار تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود　　وندران جد و جهد باید بود
تا به پایان بری سخن ، باری　　که در آن روز گفته‌ای : آری
تا تو این عهد را وفا نکنی　　روی در قبلهٔ صفا نکنی
ایزد " اوفوابعهدکم " فرمود　　آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفا پژوه کست　　" کلبهم باسط ذراع" بسست
کلب کو در ره وفا زد گام　　خرقه‌پوشدز پوست در بلعام
به وفا سگ چو زاسب شد ممتاز　　گشت در روی او بلندآواز
بی هنر خود سگی بدان تا سه　　چون شود با همای هم کاسه ؟
پارسایان ، که با وفا جفتند　　از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیذی　　داشت ناپاکزاده تلمیذی ·
سالها دیده درسرای سپنج　　پر هنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کردو دانا شد　　هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال و جاه بیافت　　قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت و زاد نداشت　　حق استاد خود به یاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند　　زانکه درکار ناخلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید　　بدگهر ناپسند و خام آید

هرکه در سیرت وفا شد گرد ** ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی

چیست مردی ؟ ز مردمان بررس ** مردمی چیست ؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود ** اوست مردم که مردوار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد ** چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس ** راه مردی علی شناسد و بس
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه ** چشم او باز گشت و دید این‌راه
وانکه را این دو کس نگه کردند ** رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این ** آن مسماست ، هر دو اسمند این
توبدان گنج ازین طلسم رسی ** به مسما ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده‌اند ایشان ** صاحب درد بوده‌اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست ** داد از آن هردو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور ** راستی باید از کژی‌ها دور
کز خیانت نظر به کس نکند ** نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش ** بی‌حیا را براند از در خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف ** نزند درمیان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب ** خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند برنهاده به صبر ** بند نان و درم گشاده به جبر
بسته دل در دوای رنجوران ** جای خودکرده در دل دوران
وردخود کرده در خلا و ملا ** مدد حال اهل رنج و بلا
به یتیمان شهر دادن چیز ** بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بر دوختن ز عیب کسان ** ره نجستن به سر و غیب کسان
هر بدی جفت حال او نشود ** که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را ** مردمی مونس طریق او را
ذات او زبدهٔ زمان باشد ** هر که با اوست در امان باشد
بوده با هر دلیش معرفتی ** برده از هر پیمبری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته ** عفتش پود و تار تن گشته

بنده‌ای را که عشق بپسندد — به چنین خدمتیش در بندد
روی دل بر حبیب خویش کند — ترک خط و نصیب خویش کند
گر به تیغش زنی نپیچد رخ — زهر گویی ، شکر دهد پاسخ
حر و مستور و ستر پوشنده — نیک خواه و سخن نیوشنده
کار خود را نخواهد از کس مزد — نبود زین فرونتی تن دزد
هرچه زان نفس او شکسته شود — بکند، گرچه نیک خسته شود
بکشد صد عتاب و سرنکشد — بنهد نان و خود نمک نچشد
رخت خود در عدم تواند برد — بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی این است — پهلوانی و پردلی این است
هرکه این سیرت اندرو یابی — کوش تا رو ازو نه برتابی
در پی نفس گشتن از سردی است — نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب‌وخور،که عارای‌ناست — مخور و می‌خوران،که کار این‌است

در فتوت داران به دروغ

پیش، از این مردمی چنین بودست — رسم‌اهل فتوت این بودست
وین دم از هردو خود نشانی‌نیست — نامشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خاینیست دام انداز — بند مکری بگستراند باز
برنشیند، که : صاحبم ، بر صدر — امردی چند گرد او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی — میخ لنگر ز بی سر و پایی
از دو رو راست کرده سبلت و ریش — وزپس تکیه جرعه‌دان و حشیش
کند از شهر چند سفله به کف — بنشاند برابر اندر صف
زندگی چند کون دریده همه — پند استاد ناشنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی — سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بی خور و خفت — در عزبخانه برده‌شب زر مفت
هرچه اندر سه روز کرده‌به کف — دردمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان — یوسف و گرگشان به یک زندان
این یکی میوه آرد، آن یک ماست — شب سماطی کنند ازینها راست
خانهٔ پرکمان و پر دولاب — نرد و شطرنج و طاس‌های یخ آب
سفره پرنان و دیگ پر خوردی — قالب و قلب خالی از مردی
زدن‌سینه و کف و بغلک — فارغ از گردش نجوم و فلک

هریک آوازه درفگنده به شهر   جسته از کودکان زیبا بهر

که : در لنگری گشاده اخی   آنکه چون او جهان ندیده سخی

سفرهٔ نعمت است و .شربت قند   سرگذشت و سماع و صحبت و پند

چاک‌چاک کبادهٔ مردان   زور سنگ و محبر گردان

تیر و انگشتوانه و قدلی   وز دگرگونه سازهای یلی

پدران را ز جهل کور کنند   پسر زنده را به گور کنند

هم پدر گول و هم پسر ساده   کام رندان از آن شد آماده

پسر از خانه جور دیده و خشم   پیش آنها نشسته بر سر و چشم

ابله است او که یاد خانه کند   گوش بر پند و بر فسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد   قلیه و دشت و باغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند به چشم و آب کشد

آنکه دراصل جلد باشد و چست   زیرک و مرد و سیر چشم و درست

چون نبیند هنر ، که آموزد   نه کمال‌و شرف ، که اندوزد

نشود سخرهٔ دکان اخی   به مویز و به گردکان اخی

وآنکه نرم است و نقل خوارودنی   نرود ، گر بناوکش بزنی

هم سبیلان سبیل دانندش   چشمهٔ سلسبیل خوانندش

این کمان بخشد ، آن کمر سازد   تا پسر با حریف درسازد

بد کند کار ، نیک دارندش   همه عیبی هنر شمارندش

شب درین غفلت و سبک باری   کرده خوابی به نام بیداری

روز هنگامه‌شان چو گشت خراب   سفره خالی شد و اخی در خواب

هر یکی سر به کار خویش نهد   رخ به صید و شکار خویش نهد

شب درآید ، دگر همان بازی است   وقت آن عیش و کیسه پردازی است

باز چون بگذرد بدین چندی   نشنود کودک از کسی پندی

ریش ناگه رخش سیاه کند   رونق حسن او تباه کند

از چمن لاله‌هاش چیده شود   آب سیب رخش چکیده شود

قلیه جوید ، نیاورندش ماست   آب خواهد ، خودش بباید خاست

بدر افتاده چون سگ ازبیشه   نه پدر دستگیر و نی پیشه

هردمش دل به غم درافتد ودرد   که به بازیچه باختست این نرد

نام حلوا بهل ، که دود نداشت   زهر خوردست و هیچ سود نداشت

با خود از روی جهل بد کرده — آه ازین کرده‌های خود کرده !

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار — صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی — پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ — کرده ریش دراز را به دو شاخ
خلق رومش نماز بردندی — بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود — گوشه بیکارشان چو زندان بود
حوریان گرد او گروه شده — رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ازین صفت خیلی — هریکی را به دیگری میلی
ناگهان رومی غلام باره — صورتی نحس و جامه‌ای پاره
به یکی زان میانه عشق آورد — علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد — تا به تلبیس خود فریبش داد
برد روزی به گوشهٔ باغش — می‌نهاد از عمود خود داغش
خرزهٔ خویش در وعا می‌کرد — هر دمی بر اخی دعا می‌کرد
باغبان این بدید و گفت : ای خر — پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا : زهر دو بیزارم — که من این دولت از اخی‌دارم
حکم او تا به دست مادر بود — طفل در خانه ، قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش — به نیابت چنین بپروردش

در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر، خود پز این سرشتهٔ تو — تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه — سر خر به ، که پای بیگانه
هم به علم خودش‌بده پندی — که نداری جزین پس افگندی
باغ بین را چه غم که شاخ شکست ؟ — باغبان راست غصه‌ای گر هست
نقد خود را به دست کس مسپار — که پشیمان شوی در آخر کار

طفل را نیست بهتر از دایه   کبک داند نهفتن خایه
طفل کو نورس جهان خداست   به گزافش کهن کنی ، نه رواست
زان جهان نورسیده معصوم است   مرغ آن بام و شمع این بومست
گر نگه داشتیش ، گنج بری   ور نه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست ، اگر گل است ارخار ،   کشتهٔ خویش را تو خوار مدار
به کمانخانها مهل فرزند   حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد ؟   گر کمان از دویست من سازد
هیزم است این ، کمان دگر باشد   این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ   چون کند پهلوان به هیزم جنگ ؟
بجز از دست‌های تیرانداز   که کند دشمن خود از پی باز ؟
تیر خود زین کمان چار منی   چون توانی که بر نشانه زنی ؟
چه کنی ؟ چون نه دزدی و قلاب   شانه و دوش خویش پر قلاب
بس کمان‌کش ز خانه بیرون جست   کز دو دستش دوشانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را   نه‌کمانی کشیدن ار خارا
شده از زخم زه هر انگشتی   به بزرگی قوی‌تر از مشتی
کی ز انگشت هم چو بادنگان   تیر شاید گذاشت بر پنگان ؟
شست باید که خوش نهاد بود   تا خدنگ تو را گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده   تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمانی سبک خدنگ نهند   در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی   مگر آنجا کمان بیندازی
تا به گوشش کشید چون دانی ؟   که به دوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد   به سر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی سست   بس که برسینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به   کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست   شب چرا می‌رود ؟ که ریشش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه   نیستند از حساب بیگانه
بشنایش چه می‌بری چون بط ؟   دانش آموزش و فصاحت و خط
کودک خویش را برهنه در آب   چه کنی پیش بنگیان خراب ؟
گر تو دانسته‌ای ، بیاموزش   ورنه ، بگذار وبدمکن روزش

بر سر و فرق این چنین شومان / که شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید ؟ / سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس / نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمی‌خورد مردی / در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزین طرزند / در بزرگی ادب کجا ورزند ؟
زان سبب بوی نیمه مردی نیست / مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از پیشه نیست ، گردانند / پیشه‌کاران راست مردانند

در حال پیشه‌کاران راست کردار

خنک آن پیشه‌کار حاجتمند / به کم و بیش ازین جهان خرسند
گشته‌قانع برزق و روزی خویش / دست در کار کرده ، سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصورگذشته استغفار
به دل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داندازهدایت و نور
چندسال از برای کار و هنر / خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود برگرفته از مردم / کرده از دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل اودارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
بگزارد به وقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش پربها نکند
شب شود ، سر به سوی خانه نهد / هرچه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد
خردهٔ نان به عاجز و درویش / برساندهم از نصیبهٔ خویش
گرچه اهل هنر بسی باشد / رستگار این‌چنین کسی باشد
مظهر صنع رای اینان است / جنت عدن جای اینان است
زانکه نظم جهان ز پیشه‌ورست / هر نظامی که هست در هنر است
مرد را کار به ز بیکاری است / کار بد خبث و مردم آزاری است
خلق را از همست حاجت و خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست / خسته رانوش و جسته را زهرست
ورچه‌کناس را نجس خوانی / آنچه او می‌کند تو نتوانی

حرفت خوب داشتست آن مرد — که ازو خاطری نخفت به درد
آنچه آزار نیست عصیان نیست — مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش‌آموز و تخم نیکی کار — تا دهد میوه‌های خوبت بار
خوب گفت این سخن چو درنگری : — کار علم است و پیشه برزگری
پادشاه و وزیر و لشکرو میر — زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه می‌پویند — وانکه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد — و آن او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشن‌تر — نیست ، بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم افروخت — در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو به کسب علوم داری میل — از همه لذتی فروچین ذیل
تن به دود چراغ و بیخوابی — ننهادی ، هنر کجا یابی ؟
از پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند — نه به سودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست — موجب نشر نیک‌نامی نیست
هرکه علم از برای زر طلبد — دانش از بهر نفع و ضر طلبد
یا خطیب دهی شود پرجهل — که‌ندانند اهل از نااهل
یا ادیب محلتی پرشور — تا کند علم خویشتن در گور
یا درافتد به‌وعظ و دقاقی — تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی — تا فراموش گرددش ماضی
داد این چار فن چو داده شود — لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس از برای حق ننهاد — هرچه دادند باز باید داد
دین سر عالمی به ماه کشد — که سر جاهلی به راه کشد
علم داری ، ز کس مدار دریغ — بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده ، ار زانکه مایه‌ای داری — مستعد کمال را یاری
عالمی کش به داد میل بود — مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر به مال کردی میل — دجله پر مال او شدی و دجیل

چون بجز نشر دین نبودش کام / فاش گردید جاودانش نام
آنچنان علم خود چه کرد کند ؟ / گر نه زر بردل تو سرد کند
علم را چند چیز می‌باید / اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک / مدد کوکبی ازین افلاک
اوستادی شفیق و نفسی حر / روزگاری دراز و مالی پر
با کسی چون شد این‌معانی جمع / به جهان روشنی دهد چون شمع
سالها درد و رنج باید دید / از ریاضت شکنج باید دید
تایکی زین میانه برخیزد / فاضلی از زمانه برخیزد
ترکمان شیخ شد به ده گز برد / صدورق خواند و جاهل است آن‌کرد
چیست شیخی ؟ بغیر ازین گرمی / قدو ریشی دراز و بیشرمی
خرقها گرچه می‌رسد به علی / کس نگردد به نام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد / هرکه چون او به علم چست نشد

حکایت

شیخکی بر فسانه بود و گزاف / چشم برهم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت و آب رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر / به غضب گفت : ازین سخن بگذر
او دلیل است ، ازو دلیل مخواه / شرح گردون ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید به گوش دل بشنو / ور جدل می‌کنی به مدرسه رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم به عجز و خاموشی
گرنه تسلیم کردمی در حال / مرغ ریش مرا نهشتی بال

در صفت طلب علم

خنک آن پردلان دین پرور / دل بدین صرف کرده،جان بر سر
همه نزدیک خلق و دور از خویش / به تو کل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده / پس بدانستها ندا کرده
چشم بی خوابشان برآن رخ زرد / کرده از اشک مردمک را مرد

ز علوم گذشتگان ورقی ... نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر و هیچ زرقی نه ... همه دربحر و بیم غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک ... نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
سفره بی نان وکاسه بیخوردی ... پر هنرکرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند ... رستگاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علم است ... در دو گیتی حصار جان علم است
خفته‌ای ، بر سر تو بیدارست ... مرده‌ای ، با حقیقت یارست
طعمه می‌جویی، اوست راید تو ... راه می‌پویی، اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب ... آتش او را نسوزد اندر تاب
می‌روی ، با دل تو همراه است ... می‌نشینی ، ز جانت آگاه است
کس نهانش به خاک نتواند ... تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره به آن نبرد ... دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم ... تو پی حبه‌ای دوان دایم

در نکوهش فقهای دون

ای که گشتی بد آن قدر خرسند ... که کسی خواندت به دانشمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول ... می‌کن آنچت خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی ... پی رخصت چه گردی؟ ای زحلی
درحیل دفتر و کتاب که ساخت ؟ ... یا به‌تزویر فصل و باب‌که‌ساخت؟
سخن راست درنوردیدن ... گرد تأویل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند ... خاص را خود به جان ملول کند
روشنی نیستت ، فروغ مده ... به کسان رخصت دروغ مده
عالمی ، بردر امیر مرو ... این چه رفتن‌بود؟ بمیر ، مرو
چند گردی چو آب و چون آذر ... موزه در پای کرد ، سر چادر
چه کند مرد چادر و موزه ؟ ... از چنین رزق روزه به ، روزه
لشکر ترک و لقمهای حرام ... رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بردانا ؟ ... در یکی خیمه بیست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها ... از محصل تهی است مدرسها

مفتیــی کشوری نگه دارد ... نـه بهـرزه دری نگــه دارد
خیمهـا پـر بتـان دلسـوزنـد ... مـرو آنجا ، که دیـده می‌دوزند
پیش آن بت هلاک و مردن چیست ؟ ... دل ز دست فقیـه بـردن چیست؟
شقه‌ای گـرز خیمه بـاز کنـد ... سـرت از شوق در نمـاز کنـد
از رخ آن بتـان شنگـولـی ... نتوان بسـت چشم از گـولـی
در بـر آن چلنـگ زر بفتـه ... ای بسا دل که شـد به هم رفته
خیمه را صلـب کـرده عیسی‌وار ... از درونش بـت ، از برون زنـار
بر خیـال بتـی ، که می‌شنـوی ... گرد زنار بستـه‌ای ، چه دوی ؟
پرده را داغ بـردل آن بـت کرد ... خیمه را پای در گل آن بـت کرد
داده بـرباد هـر دو جـان ارزان ... گشته چون بیـد بـر سـر ش لرزان
هرکه چون خیمـه رفت دربنـدش ... روز دیگـر ز بیـخ بـرکنـدش
بت آن خیمه گـرچـه یک چنـدم ... کـرد چون میـخ خیمه پـابنـدم
زود بگسیختـم طنـابـش را ... کـردم از دیـده دور خوابش را
چو ز دانـش خـلاصـه آن باشد ... که پس از مـرگ پیش جـان بـاشد
پس چرا بـایـد این فزونی‌ها؟ ... وز پی خـوردن ایـن زبـونی‌هـا
ورقی چند فصـل حـل کـردن ... با فضـولان ده جـدل کـردن
در خروش آمـدن بـه‌قـوت جهـل ... تا کسی گوید: اینت مردی اهـل
علم را دام مـال و جاه مساز ... بر ره خـود ز حـرص چاه مساز
ببسی رنـج و زحمت و دهو گیـر ... صاحب مسنـد قضا شـده گیـر

در حال قضاة و قضاء

کوش تا تکیه بر قضـا ندهـی ... به فریـب عمـل رضـا ندهـی
زانکه چون خواجه مبتـلا گردد ... پـر بـود کـان قضـا بـلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند ... پیشـت اثبـات مـال خویش کنند
بــه یکی میل بی‌گواه مکــن ... جز به یک چشمشان نگـاه مکـن
چون نخواهـی تو رشـوه و پـاره ... نایـبان نیز را بکـن چـاره
که بنیروی عـدل سادهٔ تـو ... آب مـا میبـرد پیادهٔ تـو
عدلـت از راستـی عـدول کند ... عـادلـی را اگـر قبول کنـد

کارت از رونق ار چو ماه شود / از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو ؟ باش / تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع و سر پرشور / چه بری جز وبال و وزر بگور؟
جیفه باشد که خواجه میل کند / چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع را شارعی است بس باریک / چشم‌ها تیره ،کوچها تاریک
حکم قاضی به اعتماد کسان / گر به جایی رسد تو هم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین / ننویسی جواب کس به یقین
نفس مفتی ز خبث باید پاک / فقنا زین مقولهٔ بی‌باک
زین قضا جز قضای بد بنماند / بدو نیک ارچه هیچ خود بنماند
گر بزی چند ریش شانه زده / چنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان ، لنگان / دره‌ای در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم به راه / تاکه آید ز بامداد پگاه ؟
که زن خویش را طلاق دهد ؟ / مرگ حلق که را خناق دهد؟
مهتری را نشانده اندر صدر / گشته ایشان ستاره ، او شده‌بدر
هرکه رشوت برد ، رهش باشد / وانکه پنج آورد، دهش باشد
زر دهی ، گوی از میانه بری / ندهی ، کیر خر به خانه بری
قاضیی مرد و ماند از او صد باغ / دل پر از درد و اندرون پرداغ
باغها چون برفت و داغ بهشت / با چنان داغ دوزخ است بهشت
سرورانی ، که پیش از ین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او / ده سلمان و باغ بوذر کو ؟
نرد این درد پاک باید باخت / بی‌غرض کار خلق باید ساخت
دل آن کس که درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را به سنگ زد مردش / شد دوان ، پیش قاضی آوردش
حال خود گفت و مرد شد حاضر / گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گزار شد با شوی / گوشهٔ چادرش برفت از روی
خواجه حسن و جمال او را دید / عشوهٔ قیل وقال او را دید

مرد را گفت قاضی از پشتی :
زن خود را چرا چنین کشتی ؟
گفت : دشنام دادو چوب زدم
او مرا زشت گفت و خوب زدم
گفت قاضی که : ای پریشان دست
کس به چوب این چنین گهر نشکست
گر سر این لطیف چهرت نیست
رو طلاقش بده ، که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی‌جفت
چون برون رفت زن به قاضی گفت :
مهر دل چون ندارد آن گمراه
مهر برداشتست ، مهربخواه
آمدم تا بهای من جویی
نه به آن تا ثنای من گویی
شاید ار علم سر برافرازد
دین مباهی شود ، خرد نازد
که درین قحط سال علم و عمل
شد به عون خدای عزوجل
مسند شرع در مراغه به کام
زین دو قاضی القضاهٔ نیکو نام
سخنی کان بجاست باید گفت
آنچه بینند راست باید گفت
رای دستور کافتاب و شست
بافاضت چو آفتاب خوش است
شاید آن روزها که داد کند
گر به لطف از مراغه یاد کند
آب رحمت بر آن زمین بارد
که در آن خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند ؟
که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید
که به کردار خوب چست آید

در آداب وعظ

آه ازین واعظان منبر کوب !
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی است
عین شوخی و محض نادانی است
بر سر منبر و مقام رسول
نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا
که نیارد ز عشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند
دست‌و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیک خواه بود
علم او بر عمل گواه بود
از جهان جز حلال نپسندد
هوس جاه و مال نپسندد
در دم‌بوتهٔ ریاضت و فهر
متفق گشته سر او با جهر
خلق او بوی مشک ناب دهد
سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گوید و حق
زر نخواهد ، که کدیه باشد و دق

علم تفسیر خوانده بر استاد   باشدش اکثر حدیث به یاد

به تکبر برین زمین نرود   بر در خلق جز بدین نرود

آنکه در علمش این مقام بود   شاید ار مرشد و امام بود

آنچه بر عالمان و بال آمد   حب دنیا و جمع مال آمد

زلت خاص آفت عامی است   زله بستن ز غایت خامیست

واعظی ، خود کن آنچه می‌گویی   نکنی ، درد سر چه می‌جویی ؟

جای پیغمبر و رسول خدای   چه نشینی ؟ بایست بر یک پای

سر فرا پیش و دست‌ها برهم   سینه پرجوش و چشم‌ها پرنم

عرض کن تحفهای بیخوابی   نقدهایی که درسحر یابی

در دل اهل صدق تخم بهشت   زین نم و زین تپش توانی کشت

دو سه افسرده را به گرمی کش   سخت جانی دو را به نرمی کش

عام را از حلال گوی و حرام   خاص را مخلص حدیث و کلام

بس ازین شعرهای بادانگیز   آب قرآن بر آتش تن ریز

منشان پیش یکدیگر زن و مرد   ور نشینند منع باید کرد

وعظ زن عفت‌است و مستوری   مده اورا به وعظ دستوری

زن که او شاهد و جوان باشد   نازک و نغز و دلستان باشد

خود به مجلس چرا شود حاضر ؟   به جوانان و امردان ناظر ؟

شیخ بر منبر و زنان بر لم   بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون به تخت بر کالا   تا بود مرد زیر و زن بالا

خوب چون روی خود بیاراید   از نماز و ورع چه کار آید ؟

دست‌بیرون کند ، ز دست روی   ور نگاهیت کرد ، مست روی

واعظ شب شب از سر منبر   چون بدید آن دو زلف چون عنبر

یاد گیرد شب اندران احیا   آیت یا عزیز و یا یحیی

سوی مقری کند به روز نگاه   هم چو یعقوب در تاسف و آه

پس بخوانند مقریان ز نخست   سورهٔ یوسف و زلیخا چست

تا ز قرآن کلاه و جامه کند   همه را محو عشق‌نامه کند

داند ار ساوجی است ورکاشی است   کین نه وعظ است ناز و جماشیست

چه دهی دین و باغ رزچه کنی ؟   دم‌دستار چار گز چه‌کنی ؟

لاف چندین مزن ز نقل ورق   سخنی کسب کن به کد و عرق

چند باشی عیال فکر کسان   چه گشاید ترا ز ذکر کسان ؟
ذکر خود را بلند گردانی   اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست   با تو خود غیر ازین حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت   منمای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملا که بودستند   معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه   یادگاری گذاشتند همه
ای که مقبول و مقبلی آنجا   از نشان‌ها چه میهلی آنجا؟
راست گویی به راستگاری کوش   این سخن را ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن ، که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند
راستگاران بلندنام شوند   کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت   راستی کن ، که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک ؟   چه کند دست بد به دامن پاک ؟
راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد ، دریاب
چون درو بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی   شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش   دیده روشن کند کراماتش
گو بدر بر تن نکورفتار   پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که درکشی ز هوا   این اثرها کند، رواست ، روا
به گزاف آنچنان عزیز نشد   که‌گرفتار خفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد با دل جفت   راست آمد هر آن حدیث که گفت
پاک دل را زیان به تن نرسد   ور رسد جز به پیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج   چه عجب گر رسد به جاه و به گنج؟
گرگ اول چو بیگناه آمد   نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر چو در فضیحت ماند   ایزد او را به نام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد و شاه   نه عجب ، چون بری بود ز گناه
ور شود شاه خواجهٔ جانی   عجب این است و نیست ارزانی

قول و فعل تو تا نگردد راست هرچه خواهی نمود جمله هباست
کور و کر گرنه‌ای ز چاه مترس راست باش و ز میرو شاه‌مترس
استوار و شجاع باش و دلیر در نفاذ امور شرع چو شیر
بنده[6] شرع باش و راتب او مگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع درکنشت کند جبن را شرع خوب و زشت کند
صدق چون راست شد روانت را بی رعونت کند گمانت را
آخرین یار اولیا صدق است اولین کار انبیا صدق است
هرکه زین صدق دم تواند زد در ولایت قدم تواند زد
تا نگردد درون و بیرون راست بوی صدق از تو برنخواهد خاست
صدقت از نار خود سقیم کند صبر در صدق مستقیم کند
صادقان را رجال گفت خدای خنک آن کو به صدق دارد رای
صدق آیینه‌ای است حال تو را روی نفس تو و کمال تو را
تا تو باشی ، ز راستی مگذر مکش از خط راستگاران سر
صدق‌میزان کرده‌ها باشد و آنچه در زیر پرده‌ها باشد
گر چو بوبکر صدق کرداری جز خدا و رسول نگذاری
راستی ورز و رستگاری‌بین یار شو خلق را و یاری بین
صادقی ، هرچه جز خداست بباز از بد و نیک با خدا پرداز
ترسکاری ، براست رفتن کوش ور نداری ، تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش با کژو با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست بین باشد در مراعات سر دین باشد
نظر اندر صفات حق کردن به دل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان به دل فرو ناید دان که از حکمتی نکوناید
تا نخوانی حکیم دونان را گرچه دانند علم یونان را
حسن فعل حکیم و حالش را بین و آنگه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است فعل او بین که سر بسر هوش است
نه‌ازین رو رسول با مردم گفت :" منی خذوا مناسککم "

روی آن حکمتی ندارد نور
کز کتاب و ز سنت افتد دور

هر کرا این متاع در بارست
نطق او در زبان و کردار است

دیدنش حکمت است و فعل امام
صحبتش رحمت خواص و عوام

وقت گفتن حکیم را پیداست
کانچه گوید: بقدر گوید و راست

به هوا و مجاز دم نزند
در پی آرزو قدم نزند

بدهد بر خرد هوا را دست
خرد او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد
راه سالوس و زرق بربندد

آنچه داند نه هشتنی باشد
آنچه گوید نبشتنی باشد

سیرت رفتگان طریق او را
صفت صادقان رفیق او را

با امل انس کمترش باشد
اجل اندر برابرش باشد

نشود وقت او به بازی صرف
ننهد بی‌یقین قلم بر حرف

غم عمر گذشته گیرد پیش
دل ز بهر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند
رحم بر منعم و فقیر کند

زو دل هیچ کس نیازارد
چون بیازرد، زود باز آرد

کوشد اندر تمام دانستن
ننگش آید ز خام دانستن

پر بخواب و خورش هوس نکند
بی تواضع نظر به کس نکند

صورت اهل حکمت این باشد
حکما را صفت چنین باشد

گر نه آنی که در گمان افتی
هر خسی را حکیم چون گفتی؟

حکمت آموز و نور حاصل کن
دل خود را به نور واصل کن

گر به حکمت رسی سوار شوی
حکما را سپاسدار شوی

در سپاس حقوقی چند واجب

چند باشی به این و آن نگران؟
پند گیر از گذشتن دگران

واعظت مرگ هم‌نشینان بس
اوستادت فراق اینان بس

گر دلت را ز مرگ یاد شود
کی به این ساز و برگ شاد شود

فرصت خویشتن چو کردی فوت
هم تو بر خویشتن بخوان "الموت"

مرگ و مردن برابر دل دار
یاد گور و لحد مقابل دار

گر گدا یا امیر خواهد بود
مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و باخبر نشدی   مادرت رفت و دیده‌ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان   همه دیدی ، نمی‌شوی نالان
ایندل و جان آهنین که تراست   نتوان کرد جز به آتش راست
مرگ ازین رنج و غصه به کندت   مرگ بیدارو منتبه کندت
جهد آن کن که زود خاک شوی   تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی به نام پدر ؟   چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد   تو چنان کن که آن بدانی خورد
گر نسازی تو باغ ، معذوری   باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن   نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور   کی کنی خانهٔ پدر معمور ؟
چیست میراث او طلب کردن ؟   دردو شب خرج یک جلب کردن
خیز و خیزی به جای او تو بکن   او نکرد ، از برای او تو بکن
او نخورد ، ارنه کی همی هشت این؟   گر همی‌خورد خود نمیکشت این
بتوهشت او ، تلف چنین باشد   تو به او ده ، خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد ؟   این چنین زیرک و سترگ او کرد ؟
بروانش رسان چراغی هم   که ازو دیده‌ای فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق   اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادرست و پدر   و آن استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چند حق بجای آری   رخت درخانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که اربابند   مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت برافرازد   بغض ایشان به خاکت اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاک   سبزهٔ دمنه را چه داری باک ؟
دل ز خضرای این دمن برگیر   بکن این جان و دل ز تن برگیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض   پارگینی است پر ز سرگین ، ارض
جنبشی کن ، که نیست جای نشست   مگرآید مراد دل در دست
و گرت نیست قوت و نیرو   به عزیزان خویش " قل سیروا"

در سفرو فواید آن

چون ندانی ز خود سفر کردن   بایدت بر جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او
با تو گوید زبان قدرت او
کای پسر خسروان که می‌بینی
اندرین خاکشان به مسکینی
همه بیش از تو بوده‌اند به زور
اینکه شان میروی تو بر سر گور
چون درآمد اجل زبون گشتند
ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان مستی خود
سفری بر زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و که‌ای ؟
در چه چیزی و چیستی وچه‌ای ؟
چون ندانی به پای روح سفر
بایدت در جهان چو نوح سفر
بدرآ ، ای حکیم فرزانه
پرنشاید نشست در خانه
چند در خانه کاه دود کنی ؟
سفری کن ، مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری
تا نکوشی ، نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان ؟
جز به دریوزه از درایشان
پای خود پی کن و بسر می‌گرد
عجز پیش آرو و در بدر می‌گرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری
بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود
سفر حال اجرو مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد
هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر بنشینند
این نظرهای سعد کی بینند ؟
تا نیابی تو از سفر ندبی
با تو همراه کی کند ادبی ؟
در طلب‌گر توپاک باشی و حر
همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد
هر نگاهی نمایشی باشد
با ادب رو ، که نیکخواه تو اوست
درسفرها دلیل راه تو اوست
بردباری کن و قناعت ورز
تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان می‌روی به راه ، ارفاش
چون تو کل باوست خوش میباش
چون خرد با دلت خلیل شود
راه را بهترین دلیل شود
درمقامی که آشنایی نیست
بهتر از عقل روشنایی نیست
به سفر گرچه آب و دانه‌خوری
بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمها سست
تابیاری سبو ز آب درست
از پی آن مشو که زود آری
جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون پی شکم گردی
از کجا صدر و محتشم گردی ؟
چون قلندر مباش لوت‌پرست
کاسه از معده کرده ، کفچه ز دست

سر و پا گر تهی است غم نخورد — شکم ار پرنشد شکم بدرد
کی بداند قلندر گنده ؟ — که به دوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی — زهر قاتل شود چو برخیزی
سفر این کسان چه کرد کند ؟ — بجز از پا و سر که درد کند ؟
پیش ازین هم روندگان بودند — عشق را پاک بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی — در پی جر و دق نرفتندی
به مجاور فتوح دادندی — از نفس قوت روح دادندی
گوشه‌داران ز مقدم ایشان — شاد بودند از دم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت — بر زمینی زیمن صد برکت
رنگ پوش دروغ چون پر شد — عقد خر مهره رشتهٔ در شد
خلق دریافت زرق سازیشان — حق نمایی و حقه‌بازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت — که کرامات ده بنانی رفت
بروش چون گناه کار شدند — همه در چشم خلق خوار شدند
تاکه شد زین ملامت انگیزان — خون درویش پاک رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته — شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمی‌جویند — وینک از دربه در همی‌پویند
زین کچول کچل‌سری چندند — که به ریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره — همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده به زرق — کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در کوی‌ها غزل خواندن — نیم‌شب نعره بر فلک راندن
روز در آفریدن و لادن — نیم‌شب نخره بر فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه — زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند — خلق را ترک همت آموزند
فرضشان آش پنج پی خوردن — وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز — آتش خویش را نکشته بآز
خاک ازیشان چگونه مشک شود ؟ — گر به دریا روند خشک شود
به هوس حلقه در ذکر چه کنی ؟ — هرچه یابی به حلق در چکنی ؟
نفست از حلقه کی پذیرد پند ؟ — درشهوت ز راه حلق ببند
حلقه در کیر و حقه پرمعجون — این بود دیو و آن گزد در کون

این بدان گفتمت که قید پرست صاحب زرق و مکروشید پرست
تا بدانی و زر تلف نکنی بیخبر سر درین علف نکنی
و گر او نیز را بیک دو درست بنوازی ، بزرگواری تست
تا ز کردار خود خجل نرود وز سخای تو تنگدل نرود
نتوان ریختشان اگر دردند که درآن زرق رنج پر بردند
گرچه در زرق نادرستانند چیزکیشان بده ، که چستانند
با کرامات نیست شعبده راست تو همی کن تفرجی که رواست
پاک ده گر غلط پزد لادن چون فروشد نشایدش گادن
بر گنه‌شان‌چو راست کردم چنگ هم بخواهم بقدر عذری لنگ
مشک لولی نه لایق جیب است روستایی که می‌خرد عیب است
از تو بود این خطا ، نه از وی بود چون نپرسی که در خطا کی بود ؟
ترکمان گول و کلبه پرسمسار نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکاندار است هر مریدیش بیست سمسار است
آن یکی گویدت که : شیخ ولیست وان دگر گویدت که : به ز علیست
وانکه یکلحظه خوردو خوابش نیست و ینکه در خانه نان و آبش نیست
وانکه دیشب به مکه برد نماز وینکه تا شام رفت و آمد باز
می‌فروشند و می‌خرند او را وین خران بین که چون‌خرنداورا؟
این سخن چون بجاست می‌گویم گرچه تلخ است راست می‌گویم
گر به شیرینی شکر نبود آخر از بنگ تلخ‌تر نبود
سخن راست گوش باید کرد که گهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل‌و احیای نفس

پر مذبذب مباش و سرگردان که ثبات است سیرت مردان
خویشتن دار و راست باش و امین کزیسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جز رست کآسمان را نظر به جانب تست
کوش تا بی حضور دم نزنی بر زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش و آهسته تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد پیشت آن را به حشر باز آرد

چون صغیر و کبیر نیست معاف
در صغایر قدم منه به‌گزاف

خرده را کش تو خرد می‌خوانی
چون بپرسش رسد فرومانی

مکن آزار خلق و گور ببین
با سلیمان چه گفت مور ببین :

که سخن گفت مور دم بسته
که سلیمان شنیدش آهسته

لیک داند که مور بی تابست
هرکسی ، جز کسی که در خواب است

بر ضعیفان روا نباشد زور
چه ملخ باشد آن ضعیف ، چه مور ؟

چون حساب از نفیر خواهد بود
شاید ار مور میر خواهد بود

مرغ را دانه دادن از دین است
منطق‌الطیر عاقلان این است

ای جوان ، حاضر تو پیرانند
با ادب رو ، که خرده گیرانند

هرکه او از گذشته یاد کند
با دل خود بشرم داد کند

شرم دل راشکسته دارد و تن
شرم بستاندت ز ما و زمن

شرم با خود ترا به جنگ آرد
شرم رویت به نام و ننگ آرد

هرکه را شرم کرد ازو دوری
بدرد پرده‌های مستوری

شرم باید ، بلاف نگرایی
به حدیث گزاف نگرایی

مرد را شرم سرخ روی کند
خلق را خوب خلق و خوی کند

یافت عثمان ز شرم و ایمان زین
کاتب وحی گشت و ذوالنورین

هر که داند خدای را حاضر
چشم او از حیا شود ناظر

نکند هرچه عقل نپسندد
در باطل بخود فرو بندد

شرمت از فکر عاقبت زاید
وز دوام مراقبت زاید

مردمی چیست ؟ ستر پوشیدن
پهلوانی ؟ بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را
بنگر آن روز ناتوانی را

عاقلی ، گرد نانهاده مگرد
کز جهان جز نصیبه نتوان خورد

در دل خود مکن حسد را جای
از درون زنگ بغض و کین بزدای

سلطنت چیست ؟ تن درستی تو
پادشاهی ؟ بخیر چستی تو

گر دل ایمن و کفافت هست
ملکت قاف تا به قافت هست

رنج و بیشی بیکدگر باشد
گفتن بیش بار خر باشد

نظر از پیش و پس دریغ مدار ‌ ‌ ‌ آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشم‌ها تیره ، خانها تاریست ‌ ‌ ‌ گر چراغی درآوری یاری است
هرچه دانسته‌ای ز پیش کسان ‌ ‌ ‌ دست دستش به دیگران برسان
نیکی ار در محل خود نبود ‌ ‌ ‌ ظلم خوانندش ، ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خودست ‌ ‌ ‌ عاقلش عدل‌خواند ، ارچه بدست
هرکه خود را نخواست کوچک و خرد ‌ ‌ ‌ با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد چو درغیب است ‌ ‌ ‌ عیب کردن ز دیگران عیب است
هرچه ورزش کنی همانی تو ‌ ‌ ‌ نیکویی ورز ، اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی ‌ ‌ ‌ دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند ‌ ‌ ‌ صفتی بیش ازین چکار کند ؟
هزل آب رخت فرو ریزد ‌ ‌ ‌ وز فزونیش دشمنی خیزد
دل به جانان مده ، که جان ببرد ‌ ‌ ‌ شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست ‌ ‌ ‌ وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی ‌ ‌ ‌ پرده‌داری ز پس دریده مجوی
خواجه‌ای ، بگذر از غلامی چند ‌ ‌ ‌ پخته‌ای ، در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست ‌ ‌ ‌ در مکن پنجه و میالادست
چرخ رام تو گشت و دورانش ‌ ‌ ‌ گوی خیری ببر ز میدانش
گفت خود را به داد عادت کن ‌ ‌ ‌ دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون‌که این کرم دارد ‌ ‌ ‌ می‌کند بذل تا درم دارد
هم به انگشت مینمایندش ‌ ‌ ‌ هم به خوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش ‌ ‌ ‌ چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند ‌ ‌ ‌ سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجزین خورد و خواب و خیز ونشست ‌ ‌ ‌ مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب ‌ ‌ ‌ احتما یابد از طعام و شراب
ز دم رتبت و دوام سعاد ‌ ‌ ‌ نرهد مرد جز بترک مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری ‌ ‌ ‌ چه نشینی ؟ بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن ‌ ‌ ‌ ورنه رفتیم ، هرچه خواهی کن
گوش کن راز و روزبینی من ‌ ‌ ‌ از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز ‌ ‌ ‌ نیستم بی تو درشبان دراز

روز ازین فتنه‌ها امانم نیست
شب‌نشینم ، که شب‌نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال‌منست؟
کین سخن‌ها گواه حال من است
خود وفا نیست در نهاد جهان
مکن اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان‌و خرسندی بحکم قضاء

حال و کار جهان خیالات است
نظری کن که :این چه حالاتست ؟
هرچه هست اندر این جهان خراب
نقش او باژگونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می‌بینی
یا خود این‌ها بخواب می‌بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب
گریه شادی و خنده غم ، دریاب
زنگی است آنکه گفته‌ای چینی
زانکه اورا به خواب می‌بینی
رخ زنگی مبین ، ببین دل او
در جهان هرکسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد رنگ
به زر و می که تیره باشد و تنگ
به سپید و سیاه غره مباش
روشنش دار روی و می‌بین فاش
تا چنین زنده‌ای تو در خوابی
چون بمیری تمام دریابی
هرکه پیش از اجل تواند مرد
به چنین راز ره تواند برد
هرچه را نیست برخرد بنیاد
پیش داننده باد باشد، باد
گر تو جانی ، غذای جان میجوی
ور تنی آش و آب و نان می‌جوی
پرخوری زین شراب ، مست آیی
خفته و بی خبر بدست آیی
آنکه آمد ز راه عقل بدر
خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز برشاخی
مار او هر دمی به سوراخی
روغنش در چراغ کم گردد
پشتش از بار خرزه خم گردد
هر دمی‌دلبری همی گیرد
تا که از دردشان فرو میرد
مرگ ازین نوع زندگانی به
نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزدت ز یار جلب ؟
یاری از روشنان چرخ‌طلب
حاصل از یار نیست جز تیزی
وز جلب جز خرابه دهلیزی
مرد کناس مستراح شده
عرض و مال و زرش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست
بجزین خورد و خفت حالی هست
تا زبان تو این و فعل آن است
روی این راز بر تو پنهان است

چون که شهوت شود هم آوازت　　سر به سوی غضب کشد بازت
بر فروزد غضب روانت را　　ببرد خشم حلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار　　کام خویش از عروس جان بردار
نطفه‌ای را که پشتوارهٔ توست　　رایگانش مده ، که پارهٔ تست
این چنین نطفه را تو برخیزی　　زود اندر مشیمه‌ای ریزی
بود اندر مشیمه یک چندی　　بدر آید ستوده فرزندی
چند روزی به ناز دارندش　　ز آتش و آب باز دارندش
پس از آن همچو سرو بالنده　　نو جوانی شود سگالنده
آتش شهوتش بلند شود　　بزن و بچه پای بند شود
سرو ریشی دروغ بترازد　　من و مایی ز خویش برسازد
غضبش حلق در دوال کشد　　شهوتش موش در جوال کشد
می‌رود چون سگان زنجیری　　این‌چنین تا به حالت پیری
ضعف شستن نشست فرماید　　بستن پا و دست فرماید
مدتی این‌چنین بسر گردد　　زحمت دختر و پسر گردد
زن ازو سیر و بچگانش هم　　همه در قصد مال و جانش هم
به دعای خود و دعای کسان　　برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته‌ای نشانندش　　بر سر حفره‌ای دوانندش
بنهندش به خاک و باز آیند　　به سر مال او فراز آیند
خانه را غارتی دراندازند　　به شبی جمله را بپردازند
این حسابی که : چند مظلمه برد ؟　　آن فعانی که : از چه زود نمرد ؟
گور پر مار و خانه پر کژدم　　خواجه در دام و گفتگوی از دم
بر سر آیند مالکانش زود　　که بگو : تا تو را خدای که بود ؟
در سئوالش کشند و درماند　　چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند　　در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا به وقت پرسیدن　　نهلندش دمی بیوسیدن
بودن‌و رفتن چنین چکند ؟　　به چکار آید آن و این چکند ؟
جاهلانی که کار نان کردند　　دین و دنیی چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری ؟　　بهر چیزی که زود بگذاری

مرغ و ماهی چه می‌کشی دردیر ؟ / چون نشان سمک ندانی و طیر
مهر خود را به مهر زر چه دهی / سر خود را به درد سر چه دهی ؟
در نگر تا : کجاست غم‌خواری ؟ / غم او خور ، چو می‌کنی کاری
دل درماندگان بدست آور / بر ستم‌پیشگان شکست آور
بجزین گفتها که کردم یاد / حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود / لیک سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود به آنها مرد / این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان / راه را بر تو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین‌که : چون رفتند ؟ / به چه نوع از جهان برون رفتند ؟
گام بر گامشان نه و میرو / روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضت است و فنا / نتوان رفت جز به رنج و عنا
گر دلت زین سخن هراسان شد / ترک دنیا بکن ، که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند سخن است

اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی ، ترک سروری کن و جاه / رخ به هر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن به فکرت سیر / روح پیوند شو به عالم خیر
یاد ارواح پاک ورزش کن / خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این‌جا / خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت به فلک / در رکابت روند جن و ملک
بدر آر از گل طبیعت پای / تا کنی درمیان جنت جای
روح را رفرف و براق این است / عقل را رای و اتفاق این است
راه نارفته کی رسی جایی ؟ / جای نادیده چون نهی پایی ؟
در گذار تو هر هوس دامیست / از حیات تو هر نفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو
این چنین آلتی مجازی نیست / وین چنین حالتی به بازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی / رشتهٔ جان به دست تن دادی
تن به جاه و به مال چست شود / دین به علم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سرگردی / کی بدان رسته راهبر گردی ؟
داغ ایمان بروی جان درکش / علم دین برآسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی‌کن / روی درعالم معانی کن
زنده‌ای شو به جان معرفتش / تابرآیی به حیله و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود / کاربر منهج صواب شود
رنج نایافتن ز هستی تست / وز بلندی که عین پستی تست
چند و چند از گریز و ناخلفی ؟ / هم پدید است حد خوش علفی
تا به کی شرمسار باید بود ؟ / مدتی هم به کار باید بود
این چنین‌کارخانه‌ای در دست / توچنان‌خفته‌خوش ،چه عذرت‌هست؟
کارت از کاهلی نیاید راست / بعد ازین عذر رفته باید خواست
گرچه بر خویش بد پسندیدی / نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ جستجو از جوش / تا رگی هست درتنت‌میکوش
واقفی ، بر در مجاز مگرد / رخ نهادی به تیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی / هم به جایی رسی، چه میدانی ؟

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو / چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این تخت چون ز دست بداد ؟ / نیستی جست و هرچه هست‌بداد ؟
در پی شاه هرکسی‌بشتافت / پر بگشتند و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانایی / با چنان علم و عقل و دانایی
نیست بازی که هم به‌کاری رفت / که ز تختی چنان به غاری رفت
تا کسی بر گهر نیابد دست / نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند / خویش را از نظر چنان پوشند
راه معنی به اسب و زین نروند / جز به دل در طریق دین نروند
تا بهر رشته‌ای درآویزی / کی ازین چاه بر زبر خیزی ؟
چند در بند قربهی باشی ؟ / پر مشو کز هنر تهی باشی
این گروه مغفل ساهی / نتواند با تو همراهی
دست آزاده‌ای به چنگ آور / روی در روی نام و ننگ‌آور

کو برون آورد ز غرقابت ... برگشاید دو دیده از خوابت
چون ازین خانه می‌روی به درست ... بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید، چو بازپرسی راست ... کندرین راه‌منزل تو کجاست؟
این رباطی است پر ز حجره و رخت ... از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت ... درمیان جستجوی خرقه و قوت
چون بزایی، اگر ندانی مرد ... کی ازین عرصه گو توانی برد؟
خواه اطلس بپوش و خواهی دلق ... با خدا باش در میانهٔ خلق
بی‌حضوری مباش وبی شوقی ... تا بیابی ز جام ما ذوقی
هر کرا نفس شد پراکنده ... روح قدسیش کی شود زنده؟
بگذر از ریش و سبلت و بینی ... که تو این نیستی که‌می‌بینی
گرد هر در مگرد چرن گولان ... درج شو در حساب مقبولان
گرچه کارت به جای خود نبود ... هیچ فارغ مشو، که بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن ... نتوان نیز پای را بستن

در طلب مرشد

راه حیرت مرو، نظر بگشای ... از مضیق‌گمان برون نه پای
جام داری، نگاه کن در وی ... بازدان رنگ و بوی رشد ازغی
وقت خود رابه خیره صرف مکن ... اسم یابی، نظربه حرف مکن
بوسه بردست و پای صد زندیق ... چه دهی از برای یک صدیق؟
نقش صدیق می‌نمایم راست ... تک و پویی بکن، ببین که کجاست؟
نیست خالی جهان ازین پاکان ... چه نشینی بسان غمناکان؟
هست گنجی نهان‌بهر کنجی ... تو نداری، درین میان گنجی
راست شو، تا به راستان برسی ... خاک شو، تا به آستان برسی
تو که‌هنگامه دانی و بازی ... به سعادت چه‌مرد این‌رازی؟
مرد چون مستعد راز شود ... آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کارپدید ... کام را در کفت نهند کلید
پای رفتار هست، خیز و بپوی ... دست گرد جهان برآر و بجوی
روشنانی که این دوا دارند ... بر تو این درد کی روا دارند؟

نشود ناامید مرد طلب
اگرش صادق است درد طلب

غالب از بهر طالب است به کار
تو نکردی طلب ، بهانه میار

طالب مستحق و غالب حق
مهر و ماهند روز و شب مطلق

کی جدا گشت نور مهر از ماه ؟
گر نباشد خسوفی اندر راه

گر نداری خسوف گمراهی
همه با تست هرچه می‌خواهی

بی طلب صید چون بشست آید ؟
تا نجویی کجا بدست آید ؟

چون تو شرط طلب نمی‌دانی .
خر درین گل چگونه می‌رانی ؟

باز دان کز پی چه می‌پویی ؟
چون ندانسته‌ای ، چه می‌جویی ؟

هرکه‌این راه رفت بی دانش
نتوان داد دل به فرمانش

هرچه معلوم نیست نتوان جست
ور بجویی ، خلل ز دانش تست

قایدی باید اندرین مستی
که بداند بلندی از پستی

نبود نیک نزد بیداران
راه‌بی یار و کار بی یاران

سود جویی ، ره زیان بگذار
کار خود را به کاردان بگذار

هم دلیلی به دست باید کرد
در پناهش نشست باید کرد

سر ز فرمان او نپیچیدن
کام خود در مراد او دیدن

چشم برقول او نهادن و گوش
خواستن حاجت و شدن خاموش

همت یار سودمند بود
خاصه همت که آن بلند بود

شر شیطان همیشه در کار است
دفع او بی رفیق دشوار است

هرکه او را نگاهبانی نیست
بی گزندی و بی زیانی نیست

گرچه شیرین و دلکش است رطب
نخورد طفل اگر بداندتب

تب ندید او و دید شیرینی
لاجرم حال او همی بینی

گر به دنیا نظر کنی و بخویش
حال آن‌کودک است بی کم وبیش

کاملی ناگزیر باشد و هست
گر بدست آوری بدو زن دست

عقباتی درشت در راهند
که ز آفاتشان کم آگاهند

کار بی مرشدی به سر نرود
راه ازین ورطها بدر نرود

بی ولایت تصرف اندر دل
نتوان کردن ، از ولی مگسل

در ولی پر غلط کند بینش
که نهفته است حد تمکینش

این قدم را یگانه‌ای باید
در ولایت نشانه‌ای باید

بی کرامات‌های یزدانی
گله را چون کنند چوپانی ؟

آنکه بر قدش این قبا شد راست
در رخ او نشان‌ها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین
حکمتی کان بود درست و متین
نفسی طیب و دمی مشکی
سرو مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن وچشمی سیر
در مضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده ، در خلا و ملا
رنج نپیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی زنخست
برده فرمان اوستادی چست
دل خود را به خون بپرورده
نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس خود توانسته
سر نص ودلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده
در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی ، دور
گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت به مسند شاهی
بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه
نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش به صبر ایوبی
سخت را سست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش
نه شکن در فنون گفتارش
گشته یار از کتاب و از سنت
طالبان را به سعی بی‌منت
وقتشان برسر زبان راند
که : خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد
کندش کشف بر تو دردم نقد
روح در عرش وجسم درزندان
چهرهٔ او گشاده ، لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است
و گر افزون شود برش بادست
دنیی او ز بهر دین باشد
خرمنش بهر خوشه چین باشد
شهرهٔ شهرها به پاک‌روی
بازوی او به عقل وشرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد
نورش از نور کبریا خیزد
هرچه خواهد فلک فراخور او
دم به دم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود
کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او
کرده ایزد به خود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق
بر خلایق دلش رحیم وشفیق

دیدن و داد او مبارک فال
خبر و یاد او همایون حال

روی او هیبت و وقار دهد
خوی او لطف خلق بار دهد

مس ببویش ز دور زر گردد
خس به یادش به از گهر گردد

هرکه با او نشست شاهی شد
وانکش آمد به دست ماهی شد

گر مرید کسی شوی این کس
این طلب کن ، که در جهان‌این‌بس

این کسان باز دست سلطانند
وان دگرها مگس همی رانند

به چنین پیر دست شاید داد
که جوان را کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است
هر زمان توبه‌ایت در کارست

شستن جان و تن ز ظلمت عار
نتوان جز به آب‌استغفار

توبه صابون جامهٔ جان است
توبه زیت چراغ ایمان است

دست وقتی به توبه دانی برد
که ز اوصاف بد توانی مرد

تا دلت را ز غیر او رنگیست
پیش راهت ز شرک خرسنگی است

دست دادی که : توبه کردم زود
دست دادی و دل نداد چه سود ؟

توبه کان تن کند نمازی نیست
کار بی دل مکن ، که بازی نیست

آتش توبه پاک سوز بود
تا که‌باقی است شب چه روز بود؟

هرکه در توبه پایدار آمد
در دگر رکنها سوار آمد

عادت خواجه ترک عادت نیست
هوسی دارد، این ارادت نیست

تا که در لذتی ، بده دادش
چو گذشتی ، دگر مکن یادش

گربهشتی ، چراش می‌مانی ؟
کودکی باشد این پشیمانی

برکند بیخ جمله کاشتها
التفات تو با گذاشتها

از گنه چون به توبه گردی دور
ظاهر و باطنت بگیرد نور

زهد بی توبه کی قرار کند؟
نفس بی تصفیت چکار کند ؟

توبه تا خود کنی تو، خام آید
توبه کایزد دهد تمام آید

از گنه توبه کن ، زطاعت هم
طاعتی کز ریا شود محکم

توبه چون باشد از خللها دور
از محبت به دل در آید نور

توبه اول مقام این راه است
آخرینش محبت شاه است

در مقامی چو مرد رست آید
در مقام دگر درست آید

توبه‌را با سلوک این هنجار
همچو پرهیزدان و داروی کار

گرنه پرهیز بر نظام بود
ماده ناپخته ، خلط خام بود

در چنین حالت ار خوری دارو
راست کن گور در پس بارو

خانه چون تیره و سیاه شود
نقش بروی کنی ، تباه شود

در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
تخم دروی کجا تواند کاشت ؟

توبه چون راست شد زبینش غیر
بتوان راست رفتن اندر سیر

حق پرستی ، نظر به غیر مکن
کعبه دیدی ، گذر به دیر مکن

خرقه پوشی ، به ترک عادت کوش
ور نه خمار باش و خرقه مپوش

ترک این توبه کن ، که میخوردن
به زقی کردن است وقی خوردن

تو مرید برنج وبریانی
به چنین توبه ره کجا دانی ؟

رخ چو در توبه آوری ز گناه
توشه از درد ساز و گریه و آه

بازگرد از در هوی و هوس
به طریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی
باد پندار در کلاه کنی

که : چو دادم به توبه خود را دست
تنم از آتش جهنم رست

برنهی میزر و گلوته به سر
دل پی سیم و چشم در پی زر

تا تور بر آرزو سوار شوی
نپسندم که توبه کار شوی

ازسراینهات تا بدر نرود
در منه پای ، تات سر نرود

دست پیمان بده به این مردان
دست‌دادی ، مباش سرگردان

در میاور به عهد ایشان دست
کان که این عهد را شکست‌شکست

شیخ شیرست ، نزد شیر مرو
چون نداری سپر دلیر مرو

سپرست این که می‌دهد پیرت
چون بینداختی ، زند تیرت

پیر راه ، ارچه پیر زن باشد
بر دل تیره تیر زن باشد

دست شیخ ارچه از فتوح ملاست
بر تن بی‌ثبات دست بلاست

خود نباید به کوی توبه گذشت
آنکه یک روز بازخواهد گشت

شیخ کو را ز دل خبر نبود
دادن توبه را اثر نبود

توبه آن را بده که دل دارد
ورنه فردا ترا خجل دارد

مستان از مرید بیدل دست
که قلم دور شد ز بیدل و مست

دست بیمار در مگیر به مشت
که نه بر نبض مینهی انگشت

پر به تقلید توبه کارشدند
که همان رند و باده خوار شدند

بکشی صد کسان‌در این گرما
که به محرور می‌دهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رخت راه مده
خر نه‌ای خرس را کلاه مده

از سری با چنان پریشانی
موی چون می‌بری به پیشانی ؟

با تو می‌گوید آن حکیم ولی
کاول الفکر آخرالعملی

مده ، ای خواجه بی گر و زنهار
ترک را جبه ، کرد را دستار

زنده‌را توبه ده که دارد جان
مرده خود توبه کرد از آب و زنان

آنکه از بهر نان کند توبه
مشنو گر به جان کند توبه

نتوان دیو را به راه آورد
سر دیوانه در کلاه آورد

روستایی که دیشب از دره جست
مدهش توبه ، کز مصادره جست

نیست آنکو سری به راه کشد
بهلش تاقلان شاه کشد

به غرور جلب زنی عاطل
حق سلطان چه می‌کنی باطل ؟

تو اگر مؤمنی ، فراست کو ؟
ورشدی مؤتمن ، حراست کو ؟

فال مؤمن فراست نظرست
وین ز تقویم و زیج مابدرست

مؤمن از رنگ چهره برخواند
آنچه دانا ز دفترش داند

مؤمنانش چو نور می‌بینند
آنچه مردم ز دور می‌بینند

دل مؤمن بسان آینه است
همه نقشی درو معاینه است

دل ،که چشمش به نور حق بیناست
زانسوی پردهٔ " ولوشئناست "

دل بی‌علم کی رسد به‌یقین
علم حاصل کن ، ای پسر، در دین

عمل از تن بجوی و علم از دل
زانکه ایمان چنین شود حاصل

چون زبان و دل اندرین‌تصدیق
هردو همداستان شوند و رفیق

تن تتبع کند به پاک روی
شود ایمان ازین سه پشت قوی

هرکش این اعتقاد شد مقدور
همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نفوذ کند
کشف راز نهفته زود کند

در دل ما جزین امانی نیست
زانکه ایمان مایمانی نیست

نه به ایمان کشید سوی یمن ؟
خرقهٔ مصطفی اویس قرن

حامل‌خرقه آن دو صاحب حال
که ازیشان رسید دین به کمال

گرچه آن گل بخار بنهفتند
زان تفرج چو غنچه بشکفتند

دل او با گمان چو یار نبود
دیدن‌صورتش بکار نبود

روستایی نبود و در ده شد
زر خالص به‌امتحان به شد

امتحان دیدو غیب‌گویی کرد
طلب خرقهٔ دو تویی کرد

تیر ایمان چو برنشان آمد
خرقه و خرده در میان آمد

یمنی صاحب سعادت شد
مدنی را یقین زیادت شد

گرچه در عهد اقالت آوردند
حالشان گفت و حالت آوردند

قاصد ومقصد این چنین باید
هرکرا کشف سر دین‌باید

خرقه پوشی ، تو در چنین کس پوش
ورنه درخرقه کش سرو مخروش

چون تو قاضی شدی، مریدان دزد
خرقه‌ها رفت‌ونیست منت و مزد

می‌کشی خلق را به بیخردی
چه توان کرد چون طبیب بدی ؟

نه بهر خاطر این نزول کند
قابلی جوی، تا قبول کند

آنکه درخورد صحبت است و حضور
مکن او را به خدمت از خود دور

وانچه ارباب خدمتند و قیام
هریکی را نگاه دار مقام

وانکه لایق بود به خلوت و صوم
مهل اورا دگربه صحبت قوم

وان کزین هر سه قوم بیرونند
مده این دانه‌شان ، که بس دونند

ارمغانی مکن بریشان عرض
جز صلوة و زکوة و سنت و فرض

گر به هریک عمامه خواهی داد
دین‌به دستار و جامه خواهی داد

نقد خویش اول آزمایش کن
بعد از آن خلق را نمایش کن

چون نکردی تو بد ز نیک جدا
از تو طالب کجا رسد به خدا؟

چکنی جستجوی بوالهوسان ؟
زین یکی را به مخلصی برسان

چون تو اسب و شتر بهم رانی
به گل و گو چو گاو درمانی

آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای تو باد

هرکه آمد، گرش مرید کنی
در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده به شهر آمد
پیش شیخی تمام بهر آمد

سفره‌ای‌چرب. دید و حلقهٔ ذکر   درمیان جست ترکمان بیفکر
خود مگو تا چگونه گوید و چند   بسه شب مغز خویشتن برکند
روز چارم چو آش دیر آمد   روستایی زخرقه سیر آمد
گرچه تکرار ذکر گرمش کرد   نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بودآن مرید وبیرون جست   راه صحرا گرفت و شیخ برست
تا بدانی که اندرین بازار   نتوان داد هرکسی را بار
دل بی علم را نباشد راه   به در لااله الاالله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عمل است   دل بی عشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست   گلهٔ ما ز خلق پر گل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست   بانگ خواهی .بلند و خواهی پست
آنکه نامش همی‌بری شنواست   گر نداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف می‌داند   بی زبان و حروف می‌خواند
نتوانش سپاس ، فکر آن است   حاضرش می‌شناس ، ذکر آن است
لال گردی و گنگ ارین دانی   ورندانی ، کرا همی خوانی ؟
آنکه اورا نه آشنایی تو   به کدامش زبان ستایی تو ؟
دل‌نادان ز کار سست آید   دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست ؟   چو ندانی خروش بیهده چیست ؟
دل غایب به بانگ محتاج است   که چو حاضر شود به معراج است
چو دلت با زبان نشد هم عهد   زشت باشد به ذکر کردن جهد
یاربایددلو زبان با هم   تا توان زد ز نام پاکش دم
دلچو پرنقش و رنگ باشد و بوی   به زبان هرچه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراج است   زان به تلقین پیر محتاج است
پیرداند که کیست لایق ذکر ؟   هرکسش چون ادا کند بی فکر ؟
همه را گر به ذکر بنشانی   نرهی هرگز از پشیمانی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله را ز نخست — این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف بی تی — خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم — نشناسم جزین دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید — که کلید بهشت را شاید
گر به تحقیقشان ندانی ارج — شد دو بدر اندرین دوچارده درج
هریکی زین چهارده گانه — ده کلیدست و چار دندانه
اندرین‌اتفاق نیست شکی — که دو قسمند وهر دو قسم یکی
اول و آخر و کلام و سور — نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند وبس منازل ماه — بلکه ایننــد و بس منازل راه
سخنی زین حروف نیست بدر — ای حریف، از حروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندر ده — در دم لای این شهادت نه
توبه‌در لای این سخن در جست — این سخن رابیین ، که کم خرجست
هرچه دروی نشان غیر بود — درطلب کردنش چه خیر بود ؟
ترک آن غیر تا نگیری چست — این شهادت نیاید از تو درست
بعدازین توبه توبه‌ای است درشت — که درو نفس را توانی کشت
وان به کم خوردن است و کم خفتن — دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یاراین است — چارهٔ کار مرد کار این است
چون درین‌بوته پاک شد زر او — به دکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند — از مراد خود احتراز کند
هرچه داناش گفت بپذیرد — وانچه کرد او به جان فراگیرد
تابگفت و بکرد داننده — شودش کرد و گفت‌ماننده
قولو فعلش چو مستقیم آید — درمقام ادب مقیم آید
برنگردد ز کار ده مرده — تا شود کاردان و پرورده
هرچه آید به خفیه در دل‌پیر — کند آماده زود و گوید : گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود — شیخ را حاجت سخن نبود
چون درو گردد این نشان روشن — شودش دل درست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود — لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

پردلی باید از عوایق دور / تا درین خلوتش دهند حضور
پر دلی کو ز جان نیندیشد / سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده / تا چه گردد ز وقت زاینده ؟
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست / روی دل کرده در سرای الست
سر به دریای "لا" فرو برده / تن به مرگ آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو / تخته بیرون‌برد به ساحل "هو"
خاطری تیز و فکرتی ثاقت / واردات جمال را راقب
در به روی حواس بربسته / به نظرهای خاص پیوسته
ترک این عدت و عدد کرده / هرچه غیر از خداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان / روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او می‌کنی ، به زاری کن / سر اورا خزینه داری کن
به زبان نفی کن ، به دل اثبات / تا دلت پر شود ز عزت ذات
چه به چپ در دهی ندا از راست ؟ / که جزو هرچه هست جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه / معجز لااله الاالله
گله درچول و غله اندر چال / نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر / تا تو در چله فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و هستی / غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل / بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی / فسق و بهتان و فتنه‌انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری / هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جبن و زرق و ریا / کسل و ظلم و جور و حقد و جفا
آنچه گفتم به‌خویشتن مپسند / عکس اینها ببین و کارش بند
پس به خلوت نشین و زاری کن / در فروبند و چله‌داری کن
هرکه زین پرشد و از آن خالی / در ممالک ولی شد و والی
دل او دفتر فرشته شود / به حروف دگر نبشته شود
خلوت این است و چله این باشد / صفت عارفان چنین باشد .
دل ، که خالی نگشت بازاری است / خیز و خالیش کن که این کاریست

آنکه فرمود کاربعین صباح
گر باطنی نیست ، نیست مباح

مهل اندر دل خود از وسواس
اثری از غرور " الخناس "

اگر این " قل اعوذ " برخوانی
" قل هوالله " باشدت ثانی

چون قوی دل شدی ز عالم غیب
هرچه خواهی بیابی اندر جیب

مرغ همت ز گنج خانهٔ حال
بر وجودت بگستراند بال

به مرید ار خبر دهند از غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا به شیخش یقین درست شود
به ریاضت امین و رست شود

بشناسد جزای رنج که برد
به چنان دستگاه و گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد
راز دلها به رمز دریابد

شودش ذهن از آن زبان بستن
به حدیثی چو گوهر آبستن

دل او گنج هر بیان آید
وز دلش بر سر زبان آید

به چنین نیستی چو گردد هست
دلش از جام فقر گردد مست

نسیه ونقد خود براندازد
صدق دستور حال خود سازد

چو ز دلها شود بصدق آگاه
در دل او شود ز دلها راه

هرچه را بر دلش گذر باشد
شیخ را چون از آن خبر باشد

مهربان و شفیق او گردد
بدل وجان رفیق او گردد

ز سماع و حدیث و خفت وزخورد
آن پسندد برو که بتوان کرد

در آداب مریدی

طلبت چون درست باشد و راست
خود در اول قدم مراد تراست

حق چو خواهد که بنده راه برد
از بدیهاش درپناه برد

بنده توفیق را چو اهل‌شود
گرچه سخت است کار، سهل شود

اولین پایهٔ ارادت تو
ترک‌خوی بدست و عادت تو

شیخ چون نزدخویش دادت بار
اختیار خود از میان بردار

تا مرید از مراد نفس نمرد
ره به آب حیات عشق نبرد

سر مرد آنگهی شود زنده
که شود نفس او سرافکنده

گر نهی قدر دوست را نامی
قدر خود را مهل ، بزن گامی

چون حدث در قدیم پیوندد
در هستی به خویش دربندد

مرشدی کو به عجب راه نمود — نزد عاقل چه او چه عاد و ثمود ؟
عجب گبری کند مسلمان را — عجب دیوی کند سلیمان را
ببر از عجب ، تا شوی منظور — که کند عجبت از نظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد — عجب ، یکسونه ، ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و ببر شوی — بهل این عجب اگر نه‌گبر شوی
عجب بلعامرا چو شد در پوست — سگ اصحاب کهف بهتر ازوست
با جوی عجب در ترازوی راز — هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری — بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد — در مریدان قیامتی افتاد
به خصومت میان فروبستند — وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر — به فنون هنر تواناتر
در تحمل ز بس تمام که بود — بنجنبید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا دید — از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت : حقی که در شمار آید — این‌چنین روز را به کار آید
آن مریدش جواب داد که : باش — دل خویش و درون ما مخراش
چون زنم بی اجازت از مشت ؟ — که به ده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم — بر من از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون هباتوان کردن — خرقه دیگر قباتوان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ — با مریدان چه کرده باشد شیخ ؟
تا کسی راسخ وامین نبود — لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی‌که کار دین سازی — بار دنیی ز خود بیندازی
نقش لوح خودی چو بتراشی — قلمش رخ نهد به جماشی
گر کند بر تو بی‌ادب انکار — تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر دین است — کاولین گام عاشقان این است

این ده و باغ و بچه و زن‌تو
غول را هند و غل گردن تو

غل و غولی چنین گذاشته به
داشت چون بد بود ، نداشته به

دل که وحدت سرای این را هست
پاک دارش ، که خلوت شاه است

روی دل جز در آن یگانه مکن
مرغ دینی ، هوای دانه مکن

در و دیوار در شمار تواند
انجم و آسمان بکار تواند

با تو گویا زبان هر ذره
که :به دنیا چنین مشو غره

ملک دین را توراست می‌کن کار
ملک دنیا به کاردان بگذار

چند ازین نیستی و این هستی ؟
ازل اندر ابد زن و رستی

عاشقی ، هم به تاب تیشهٔ خود
آتشی درفگن به بیشهٔ خود

خر در افسار و سوزن اندر جیب
چون روی‌در سراچهٔ لاریب ؟

تا ترا از تو شیشه در بارست
از تو تا دوست راه بسیارست

آشنایی طلب ، ز دنیا فرد
که درین بحر غوطه داند خورد

تا توداری خبر ز هستی خود
میل داری به بت پرستی خود

دیده بازت نشد به عالم نور
زان به ظلمت فروشدستی دور

دیده بازت نشد به عالم غیب
زان به ظلمت فرو نشستی و عیب

ره که باید به پای جان رفتن
با خر و بار چون توان رفتن ؟

تو دل خود چو ده خراب کنی
که در و سنگ و خاک و آب کنی

خانه را درمکن ، که دربندست
وندرو زرمنه ، که زر گندست

نام زر چیست ؟ جیفهٔ مردار
کی خورد جیفه جز سگ و کفتار

بخت اگر نیست خواجه زر چکند ؟
رخت اگر نیست خانه در چکند ؟

مرد از آراستن تباه شود
سینه از خواستن سیاه شود

عارف کردگار زر چکند ؟
ولی‌الله بار و خر چکند ؟

من ده خویش پربها کردم
به فضولان ده رها کردم

در جهان داد بندگیش نداد
که ز بند جهان نگشت آزاد

تو زلاهوتی ، ای الهی دل
ملک ناسوت را به ناس بهل

تا کی این سنقر و ایازرهی ؟
برهان خویش را ، که باز رهی

مرغ او آشیانه کی سازد ؟
مور او کی به دانه پردازد؟

غیر در غار ما نمی‌گنجد
عشوه در بار ما نمی‌گنجد

غار ما منزل پلنگان است
نه مقام خسان و ننگان است

آنکه اندر جهان ندارد گنج / چون توان آگنیدنش در کنج ؟
تشنگان اندرین حیاض رسند / به ریاضت درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر / سالکان را به راستی رهبر
این چهارند در طریق کمال / حالت فقر و حیلت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد / قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی‌بود، حضور دهد / تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی ، به ترک سیری کن / جان طلب می‌کنی ، دلیری کن
سر خاری بخور، مشوه خیره / تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست ؟ کم خوردن / آفت عقل ؟ نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته‌اند / صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع بر دلیلی نیست / بجزین آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد / ترک این سفره و نواله دهد
گر بدان ملکت آرزوست رجوع / نرسی جز به پای مردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن / بهر خوردن چراست غم خوردن ؟
عودو چنگ و چغان که پرسازند / از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد، خر و رباب یکی است / تیره گردید، خاک و آب یکی است
عیب " صوت‌الحمیر " میدانی / بر سر سفره خر چه می‌رانی ؟
شکمت پر شود ، بخار کند / بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از بر تو / غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش / گشت نخلی که شهد بودبرش
خون حیوان مخور که گنده شوی / آب حیوان بخور ، که زنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش / چون بیابی ، بنوش از جانش
زین خورشها تهی شکم بهتر / ور حلال است نیز کم بهتر
که چو بادت در شکنبه زند / آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتی چو کثرت عددی / نیست ، کم شد در وفضول ردی
باز حیوان که اصل ترکیبش / بیشتر بود، گشت کم طیبش

گند سرگین ز گند غایط کم
بجزین چون نماند برهانی
چون بپا کیست فرق این که و مه
آزرا تا تو هم شکم یابی
چند و چند آخر از گران خیزی ؟
تو نه از بهر خوردن آمده‌ای
بندهٔ مرده دل چکار آید ؟
راه دنیا ز بهررفتن تست
هرچه مستت کند شراب تو اوست
نان اگر پرخوری ، کند مستی
دل چرا میل آن طعام کند ؟
گندم و گوشت خون شود در تن
آتش شهوت اندران افتد
شوخ ازان روغن است درتن تو
نفس پرچرک و خرقه صابونی ؟
روزه‌دار و به دیگران بخوران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی
عارفان ماه خویش سال کنند
ننمایند روی وصل به خام
آنکه از پیش کردگار خورد
تو که هم شام و هم سحر بخوری
با چنان خوردن و چنان آروق
بسکه شب نای لب بجنبانی
عارفان را ز روزه در شب قدر
تو به روزی هلال عید شوی
تو شکم بوده‌ای ، از آنی سست
هرکه روزش به فربهی باشد
تن چو از خون ثقیل سنگ آید
در تن این باد ناخوش و گنده

کین یک از رستنی است و آن از دم
خاک خوردن به از چنین نانی
معدنی از نبات و حیوان به
کام یابی ، ولیک کم یابی
جهد کن تا در آن میان خیزی
کز پی کار کردن آمده‌ای
زنده شو، تا سگت شکار آید
نه ز بهر فراغ و خفتن تست
و آنچه بی خویش کرد خواب تواوست
کم خور، ای خواجه ، کز بلارستی
که حلال ترا حرام کند
خون منی گردد و منی روغن
فتنه‌ای در میان ران افتد
خون صابونیان به‌گردن تو
این هم از حیلت است و مابونی
نه بخور روز و شب ، شکم بدران
بر کشی هر دم از جگر آهی
روزه گیرند و شب وصال کنند
پختگان را وصال نیست حرام
با تو چون هر شبی دو بار خورد؟
ره به آن روزها چگونه بری ؟
چون بری رخت روح بر عیوق ؟
روز مانند نای انبانی
شود از فیض نور چهره چو بدر
ور به ماهی رسد قدید شوی
جان‌ودل باش ، تاکه باشی چست
چون شکم شد تهی ، تهی باشد
دل ز بار بدن به تنگ آید
چون گذارد چراغ را زنده ؟

هر دمت بوی بر دماغ زند / همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تواوست / خردت ، که آتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی ؟ / رودهٔ پیچ‌پیچ را چه کنی ؟
جگر و دل درست کن به یقین / جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی / یابی ، ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت بی‌خوابی

عز ناخفتن ، از تو هستی کسی / نص یا " ایهالمزمل " بس
شود ازآب چشم و بیداری / بر زبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ / چون نخسبی نمی‌زنی در مرگ
دل شب زنده‌دار زنده بود / قالب خفته سر فگنده بود
خواب خون دربدن فسرده کند / زندگان را به رنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات / که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان / مگر از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود / کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی ،شبی به روز آور / رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن / شب مانا خوشی است ، شب خوش‌کن
آنکه را جسته‌ای خریدارست / تو چه‌خسبی؟ چو دوست‌بیدارست
دوست بیدارو دشمن اندر خواب / فرصت این است ، فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی / دشمن ، این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مر اینان را / بازکن چشم و دیدهٔ جان را
کنج گیران به گنج روح رسند / شب‌نشینان درین فتوح رسند
تو بر آن گوهر ، ار خریداری / نرسی جز به نور بیداری
مردم چشم شب نشین را نور / از در عزلت است و فکر و حضور

در خاصیت گوشه‌گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند / عاشقان در طلب همی کوشند

یافت عنقا به عزلت ودوری ‌ قاف تا قاف نام مستوری
هرکه او عزلت اختیار نکرد ‌ دست با دوست در کنار نکرد
خنک آن کس که او برید از خلق ‌ دامن و روی درکشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود ‌ این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی به کام پرورده ‌ نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی ‌ روز و شب در عذاب و اندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق ‌ کیست ؟ خلوت‌نشین دل با خلق
دل‌مخوان . ای پسر ، که دول بود ‌ آنکه در چاه خلق گول بود
ریسمانی است سست صورت جاه ‌ تو به این ریسمان مرو در چاه
چون به خلوت روی مبر با خویش ‌ فکر اسباب صورت، از کم وبیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری ‌ کنج خلوت گزید و غار حری
عزت غار بود و عزلت شهر ‌ منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یک شب که در برو بستند ‌ مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس ‌ کز خموشی است سود عزلت وبس

درصفت خاموشی

از خموشی رسیده‌اند و ز سیر ‌ زکریا و مریم اندر دیر
از پس ناامیدی انا ‌ این به عیسی و ان به یوحنا
نه صدف نیز از آن دهن‌بستن ‌ شد بدر و به گوهر آبستن ؟
غنچه کو در کشد زبان دو سه روز ‌ هم بزاید گلی جهان‌افروز
گرچه پرسند کم جواب دهد ‌ به نفس بوی مشک ناب دهد
راه مردان به خودفروشی نیست ‌ در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه درشانش این چهار آیت ‌ آمد، او برد ره فراغایت
جامع این چهار شد خلوت ‌ زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود ‌ بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور مرد بود ‌ زنده در گور نیک سرد بود
هر کرا این چهار باشد ورد ‌ دیو حیلتگرش نگردد گرد
نفس چون رخ به این چهار آورد ‌ شاخ معنیش زهد بار آورد

در زهد

زهدت آن باشد، ای سعادت‌جوی / کز متاع جهان بتابی روی
روی درفضل بی نیاز کنی / پشت بر فضلهٔ مجاز کنی
برفرازی ز فقرصرف درفش / زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود، گر ز زهد گیری رنگ / حاجت اربعین و خلوت تنگ
هرکه او زهد را حصار کند / تیر شیطان برو چه کار کند؟
زهد چون قلعه‌ای است پاس ترا / قفس آهنین حواس ترا
قلعه را در مساز بی بارو / احتما باید، آنگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید / که حواس تنت ببند آید
چو نشد از زهد گردنت باریک / نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را ازین و آن باز آر / پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر / تا توانی به استقامت سیر
چون‌نهادی کلاه خرسندی / بر در بندگی کمر بندی
هر دلی کو به زهد چست آید / به عبادت رسد، درست آید
زهد فرض است و زهد فضل، بدان / ترک دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن / زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه امروز خود حلالی نیست / دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی، جز حلال کم نخوری / به بود کان حلال هم نخوری
هرکرا زهد پرده دار شود / محرم وحی کردگار شود
دست عثمان، که تیر شد قلمش / زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترک مال و جاه بود / ترگ چون پر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند / کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست دید و زرق نکرد / این کله را ز تاج فرق‌نکرد
تاج را لازم است دری خاص / در این تاج نیست جز اخلاص

دراخلاص

بریا روی در خدای مکن / پیش یزدان به زرق جای مکن

هر نمازی و طاعتی که تراست
بوریایی نیرزد، ار به ریاست

دیگری خواه باش و خواه مباش
خصم چون دیدگو:گواه مباش

کردهٔ خویش را منه سنگی
وندرو از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کردهٔ تو
چون ندیدی که چیست پردهٔ تو

آنچه یاقوت گفتیش میناست
چه فروشی ؟ که جوهری بیناست

بر تو پوشیده جوهری چندست
که از آن جمله کار در بندست

زان غلطها چو پا کشد راهت
نبرد دیو فتنه درچاهت

طاعت خود ز چشم خلق بپوش
زان مکن یاد و در فزونی کوش

چون به طاعت نگه کنی گنه است
عاشق خویش بین چه مرد رهست ؟

غیر در دل مهل ، که راه کند
که چو ایزد درو نگاه‌کند

اگر از دیگری اثر یابد
روی صلح از دل تو برتابد

نیست اخلاص جز خدا دیدن
کردن‌کار و کار نادیدن

تن به طاعت چو خو پذیرشود
در دل اخلاص جایگیر شود

چون شد اخلاص را نشانه پدید
نور صدق آید از میانه پدید

نفسی جز به یاد حق نزند
جز به فرمان حق نطق نزند

هرچه در کون و در مکان بیند
از ازل قدرتی در آن بیند

چون به حق جمله را حوالت کرد
بینش غیر او اقالت کرد

از خود و دیگری خلاص شود
درره از بندگان خاص شود

درمحل صفا قدم راند
هرچه غیر از وفا عدم داند

هرکسی مرد این مشاهده نیست
شکراین فتح جز مجاهده نیست

آنکه خود را بدین نبرد زند
لاف " هل من مزید" درد زند

طاعتی را که با ریا بنیاد
بنهی ، جمله باد باشد، باد

تا سر مویی ازریا باقی است
هرچه گویی تو محضزراقی است

در صفت رزق و ریا و ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست
عقل را اندرو مجامله نیست

بی رعونت قدم نخواهی زد
بی ریا هیچ دم نخواهی زد

آن نماز درازکردن تو
وز حرام احتراز کن تو

روز بر سفره نان نخوردن سیر	پیش بیگانه شب نخفتن دیر
گاهی از چل تنان خبر گفتن	گاه از ابدال‌قصه برگفتن
چیست این‌چیست؟ گرنه زرق وریاست	راست رو راست ، گر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال؟	گر ندانی چرا نمیری لال؟
مرد غیب از کجا تواند دید؟	آنکه عیب و هجا تواند دید
به ز ابدال‌بوده باشی تو	زانکه ابدال می‌تراشی تو
دیو تست آنکه دیده‌ای از دور	چه کنی دیو خویش را مشهور؟
تو که کاچی ز رشته نشناسی	دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که : چیست دردستم؟	بر نپیچم سر از تو تا هستم
بر چنین آتشی چه دود کنی؟	بگریز ازمیان ، که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر	می‌نهی دام ودانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری	علما را ز خود بیازاری
برزمین طعنه : کین گرفتاریست	بر فلک بذله : کان نگونساری است
اختر و چرخ چیست؟ مجبوری	عنصرو طبع چیست؟ مزدوری
نه به‌دانش دل تو گردد نرم	نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این‌ترهات بیهوده؟	نقره‌ای بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان گوید	کاتب از خط و از بنان گوید
وزرا رای نیک و قربت شاه	امرا شوکت و سلاح وسپاه
پیرسالوس را بپرسیدم	گفت : من بارها خدادیدم
نشم در فتاد از آن نادان	گفتم : ای دل ، تونیک‌تر وادان
اینکه پیغمبرست باری دید	وانکه موسی‌است نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چوخر به چرا	از دو مرسل زیادت است چرا؟
دعوی این به آن چه می‌ماند؟	سخن تن به جان چه می‌ماند؟
هرکه حالی به‌خویش دربندد	که ندارد ، به خویشتن خندد
به تکبر مریز بر کس زهر	گر امام دهی شوی ، یا شهر
تا به‌چند از مقام رابعه لاف؟	ای کم از زن ، زنخ مزن به گزاف
او زنی بود و گوی مردان برد	هرکسی آن عمل که‌کرد آن برد
تو درم بر سر درم بسته	ما به رخ راه بیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه به خروش	ما به دانسته روز و شب خاموش

اینکه داری تو ما گذاشته‌ایم — زانچه داری تو شرم داشته‌ایم
ما به گم کردن نشان قدم — تو به نقاشی رواق و حرم
گرچه چون ما تو پیر می‌گردی — همچنان گرد میر می‌گردی
پیش والی ولی چکار کند ؟ — باشه چون پشه را شکار کند ؟
اعتماد تو بر چماق امیر — بیش بینم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر گیرد پشت — از خمیرش سبک برآور مشت
تیغ درویش تیغ یزدانی است — تیغ سلطان به شحنه ارزانی است
نفس‌گول است ، سر براهش کن — کل فضول است ، بی کلاهش کن
دره ، کز دست بیگناه افتد — سر قیصر چنان‌به چاه افتد
تا عصای تو اژدها نشود — به دعای تو کس رها نشود
آنکه عون خدای رایت اوست — علم شاه در حمایت اوست
آن ازین ابلهان دیوپرست ! — همه از جام دیوساری مست
گرچه‌داری تو راز خویش نهفت — من درین شهرم و بخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم — گوشهٔ عرصه گوش می‌دارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت — من بگویم ،نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی — جان و دل گرد ، تا خدا باشی
گرگ در دشت و شیر در بیشه — همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانگ — به رخ من چرا برآری بانگ ؟
دو الف یک جهت به بی نقطی — این سقط چو نشد ؟ آن سری سقطی ؟
تو به ریش و بجبه معتبری — اگرآن ریش واهلی چه بری ؟
گفت بگذار ، گر دمی باید — در غم عشق مردمی باید
زان چنین دربلاو دربندی — که به تقدیر حق نه خرسندی
بنده‌ای ، خیز و رخ به طاعت کن — زانچه او می‌دهد قناعت کن
چیست‌این‌زرق‌و شیدوحیله و مکر ؟ — تا دو نان برکنی ز خالد و بکر
زان بر میر و خواجه جای کنی — که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری از عیر حق نه از دین است — حق " ایاک‌نستعین" این است

گر تو این نکته را نمی‌دانی — هم دم "الحمد" را چه‌می‌خوانی ؟
عاشق دوست یاد نان نکند — کز چنین دوست کس زیان نکند
چون توکل کنی ، مگو از غیر — رخ درو کن ، بتاب رو از غیر
زمره‌ای از توکلند برنج — فرقه‌ای از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد — شکر می‌کن ، کفایت آن باشد
از توکل شوی ریاضت‌بین — وز کفایت شوی ریاض‌نشین
آنکه ز اسباب در غرور افتد — از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند — متفرق در آن شکی بیند
ز تفرق مباش سرگردان — به توکل بناز چون مردان
با عتابش بساز و شور مکن — سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر ، پسنده کی باشی ؟ — نکشی بار ، بنده کی باشی ؟
خواجگی سربه سر جمال و خوشی‌است — بندگی ابتهال و بارکشی است
تو چه‌دانی که سودت اندر چیست ؟ — نیکی و نیک بودت اندر چیست ؟
گرچه دردت ز خشم و کینهٔ اوست — نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست ؟
همه کس ره به کار خویش برد — یار باید که یار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن — جز به ایزد به کس پناه مکن
یارت او بس ، بهر چه درمانی — این سخن بشنو ، ار مسلمانی
جز توکل مبر به راه دلیل — از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز — خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا — مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز " آیةالکرسی " — پیش خود می‌دوان ،چه می‌ترسی ؟
می‌فرست از برای حاجب خاص — نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند — وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیم‌شان فرو رفته — ذوق معنی به جان فرو رفته

در صبرو تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند — به بلا از گناه پاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش — چون بلا زوست ، با بلا خوش باش

هر کرا آشنای خود سازد / به بلای خودش دراندازد
این بلاسنگ آزمایش تست / محنت آیینهٔ نمایش توست
تا ببیند که چیست مایهٔ تو؟ / در محبت کجاست پایهٔ تو؟
چه شکایت کنی ز مردن طفل؟ / کار ناکرده جان سپردن طفل؟
حکمتی باشد اندر آن ناچار / زانکه عادل به عدل سازد کار
حد عمر از سه قسم بیرون نیست / آدمی از سه اسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری / چون ازین بگذری فرو میری
ساخت یزدان به صنع خود دوسرای / وندر آن کردنیک و بد راجای
جان پیران پس از جدایی تن / هر یکی راست منزلی روشن
که جز آن جایگه سفر نکند / چون بدانجا رسد گذر نکند
هم‌چنین روح هر جوانی‌نیز / منزلی دارد ومکانی نیز
تا غنی در دنی نپیوندد / این یکی گوید آن دگر خندد
طفل را نیز همچو پیرو جوان / چون سر آید به حکم غیب زمان
ببرد، ننگرد به کم سالی / تانباشد مقام او خالی
کار صنع این چنین به کام شود / پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد و من یزیدی نیست
دل درین دخترو پسر چه نهی؟ / تن در آشوب و درد سر چه نهی؟
چه کنی اعتماد بر فرزند؟ / چون ندانی چه عمر دارد و چند؟
ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت؟
نتوانی تو کین منی داری / کز منی یک مگس پدید آری
گر بکشت، ار بهشت، او داند / سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی، تو مزد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کین خطاب کند
گفت: کامی بران و راضی شو / به تو کی گفت: مرد قاضی شو؟
هردو کون و زحکم او یک جو / زانچه گفتم کراست بیرو نشو؟
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست؟ / وآنکه روزی دهدبه طفلان کیست؟
شیر شیرین ز تنگی پستان / که برآرد به حیله و دستان؟
او دهد طفل و او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق‌فرزندی / اندرین خانه سوخت یک چندی

شرم دارد در آن جهان جبار / که بسوزاندش به دوزخ و نار
ازبرای پدر شفاعت طفل / این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند / تا شکایت کنند و دور شوند
ز که نالی گر اوت خواهد داد؟ / هم بدو نال، هرچه باداباد!
خاص‌را در بلا بدان سوزد / تا دل عام را بیاموزد
که ادب بندگی چگونه بود؟ / چیست کین درد را نمونه بود؟
ز بلا می‌شود دو راه پدید: / صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند / لذتی کز نبات خیزد و قند
از نشاط بلا به رقص آید / گرنه، در بندگیش نقص آید
نیست پوشیده شمه‌ای زان نور / لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بداستوار کند / تا به فعل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا! مفلسان آواره / جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده / به کمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده / رخت درکوچهٔ ابد برده
با چنان دیدهٔ تر و لب خشک / نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
دلشان هم شکسته، هم خندان / وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست / لب او وانگهی شکایت دوست؟
راز اورا ز خود چه‌می‌پوشند؟ / چون به مشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لاله / غنچه وش‌لب بسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی / بسته بر دوش زاد بی زادی
زهرنوشان بی ترش رویی / تلخ عیشان بی تبه گویی
گر بلایی رسد ز عالم خشم / بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشند ارچه در گداراستند / تا مبادا که درد یار استند
نفس چون شد مفارق از پیوند / بر تن او چه راحت و چه‌گزند؟
در خرابی چو گنج پوشیده / جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست؟ / یارهٔ این فغان و جوش کراست؟

همه گردن نهاده‌اند به حکم / لب ز گفتار بسته ، صم بکم

هرکه آهنگ این بیان کرده / هیبتش قفل بر زبان کرده

عارفان را به داغ کل لسان / کرده مشغول ازین فسون و فسان

حکمتش راه طعنهٔ چه و چون / بسته بر فهم کند و دانش دون

لب خاصان به مهر خاموشی / تو به گفتار هرزه می‌کوشی

گرچه باشد در آن حضورت بار / هم طریق ادب نگه می‌دار

سخن اینجا براز شاید گفت / کان ببینی که باز شاید گفت

در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت آزمایش‌های حق سبحانه

مخلصانی که، در مراقبتند / در هراس خلاف عاقبتند

لهجهٔ خشم او نداند کس / مخلصان راست این هدایت و بس

هرکرا می‌کشد به خنجر خشم / اول او را زبان ببندد و چشم

روی مجرم بپوشد او به وفا / تیغ قهرش درآورد ز قفا

با تف خشم او چه کفر و چه دین ؟ / با عتابش چه آسمان ، چه زمین ؟

تا ز خشمش بجاست یک ذره / نتوان شد به عدل خود غره

چونکه با نیستی شدی دمساز / اگر آن نیستی ببینی ، باز

زان نظر در گناهت اندازد / خشم گیرد به چاهت اندازد

روز صلحت به دست مدح دهد / شب خشمت به تیغ قدح دهد

آنکه مدح تو گفت مجبورست / وانکه قدح تو کرد معذور است

گر ستایش کنند شاد مشو / ور نکوهند از آن بباد مشو

تو چه دانی ؟ که آزمایش اوست / غیر گوید ولی نمایش اوست

حسن او را لطیفه‌ها باشد / درد او را وظیفه‌ها باشد

زین دو وزن تو باز خواهد جست / تا ببیند که محکمی یا سست ؟

تا ترا مدح دیگری ساقی است / از طبیعت هنوز پر باقی است

عارفی کو نه از هوا شنود / این دو قول ازیکی نوا شنود

برگمارنده اوست ایشان را / جمع کن خاطر پریشان را

با کسی کو ازین شماره بود / هیچ دانی ترا چه‌چاره بود ؟

کردن کار و کار نادیدن   جز رخ آن نگار نادیدن
یا در آن زلف پیچ‌پیچ مبین   یا نظرها ببند و هیچ مبین
اوحدی، غم چو ناگزیر تو شد   عشق آن چهره در ضمیر تو شد
یار نازک دل است، بارش بر   گل بچینی تو، رنج خارش بر
گر براند، برو چه درمان است؟   ور بخواند، بیا که فرمان است
گرت از چپ دواند و گر راست   آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت   به از آن کز غضب دهد گنجت
گه بود کز غضب کند شاهت   برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم   تا در آزارش افتی از آزرم
غضبش را بدان و زان بهراس   ادبش هم ببین، بدار سپاس

مثال

هم چو شمع از غمت بسوزاند   گه کشد، ، گاه برفروزاند
اعتبارت کند بهر مویی   بازگرداندت بهر رویی
گه سرت را به کار برگیرد   گاه پروانه برسرت می‌رد
گه به نام خودت نگار کند   گاهت ازریسمان‌به دار کند
گاه با شهد هم‌نشین کندت   گاه با شاهدان قرین کندت
گه به بالین مردگان باشی   گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی، ولی ز پنداری   گاه گربی، ولی به صد زاری
گه سرافراز و گاه پست شوی   گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی   گاهت‌آن زر که هست دربازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش   گه زبان آوری و گه‌خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب   گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نزنی   وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی   خود نخفتی و خفته خیزانی
گاه در پرده‌ای چو مستوران   گه برافگنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی   گه ز خاصان قایم‌اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد   دایمت خرقه درمیان باشد

عادتت کمزنی و شب خیزی   روشت بخشش و گهر ریزی

در تو هر نقش را پذیرایی   متشمر به لطف و گیرایی

مؤمنان را به پیشوایی‌فرد   کافران را به خانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نه   دیده پر گریه و گناهی نه

بشناسد که درروش رستی   نکند در نمودنت سستی

پرده از روی کار برگیرد   دل طریقی دگر ز سر گیرد

از چپ‌و راست عشق درتازد   خانهٔ عقل را براندازد

بر تو آن علمها وبال شود   عملت جمله پایمال شود

به صفت جوهری دگر گردی   مس نماند، تمام زر گردی

غیرت او به شست‌وشوی از تو   نهلد در وجود بوی از تو

چون ترا از توبی کند فانی   برساند به نشاءت ثانی

جنبش اینجا نماند و رفتار   سخن اینجا نماند وگفتار

نه تو آن حال بازدانی گفت   نز خود آن بیخودی توانی رفت

نه کسی تاب دیدنت دارد   نه‌کس آوا شنیدنت یارد

هرکه روی تو دید، مست شود   وانکه بویت شنید، هست شود

بر زمین بگذری ، سما گردد   در مگس بنگری ، هما گردد

متصل گردد این اثر در ذات   هم چو تاثیر مهر در ذرات

به خلافت رسی زیک نظرش   در زمان و زمین وخشک و ترش

عشق زاید ز استقامت تو   علم روحانی از علامت تو

صاحب امر و اختیار شوی   گاه پنهان ، گه آشکار شوی

گاه با قهر و سرکشی باشی   گاه با لطف و با خوشی باشی

درتب‌و تاب عشق‌و ظلمت و نور   چون که‌از راستی نگشتی دور

نیستی بخشدت ز تاب رخش   محو گردی در آفتاب رخش

بچنین دوست تحفه جان باید   دل به شکرانه در میان باید

تو ازین عهده گر برون آیی   درنگر تا به شکر چون آیی ؟

یار کن شکر با شکیبایی   تا به زینت رسی و زیبایی

در شکر

شکرکن ، تا شکر مذاق شوی   نام کفران مبر، که عاق شوی

غایت شکر چیست ؟ دانستن　　حق یک شکر ناتوانستن
شکر ما گر رسد به هفت اورنگ　　پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن　　زو زیادت بخواه و زاری کن
چون‌به شکر و ثبات میل بود　　کام‌های دگر طفیل . بود
زانکه درشکر اگر نکوشی تو　　کم شراب مزید نوشی تو
هم به تن‌شکر استطاعت کن　　هم به دل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست　　دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل وصبر　　کار کردن به اختیار و به جبر
از دل و تن چو شکر گردد راست　　به زبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش در قبول زنی　　دست در دامن رسول زنی
دیگران را لوای شکری هست　　خواجه دارد لوای حمد به دست
آنکه شد چشم او به منعم باز　　جان او برکشد به‌حمد آواز
وآنکه از نعمتش گذر نکند　　جز به شکرش زبان به در نکند
خویشتن را متابع‌او ساز　　کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو　　بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیاید اندر گوش　　تا نبخشی به مصطفی دل و هوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز　　راه یابی به کارخانهٔ راز
در شناساست این سخن را روی　　نشناسی ، هرآنچه خواهی گوی
سر به مهرست سر این پاکان　　از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست‌تاختن بر گول　　که ازو دور نیست چنبر غول
پای دانندگان به بند آرد　　سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص　　جزبه توفیق نیست ، یا اخلاص
کوش تا بی‌حضور دل نروی　　تا ز کردار خود خجل نروی
اندرین پرده بار دل‌دارد　　پی دل‌رو، که کار دل دارد
عقل دم را به علم بنگارد　　علم جان را برآسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم　　دیو بود و فرشته در عالم

چون رسید آدمی ز عالم جود	عزتش را فرشته کرد سجود
باروانش ملک چوخویشی داشت	پیش دیدش که رخ به پیشی داشت
هرچه جمع فرشته و ملکند	از قواهای انجم و فلکند
چون کنند از محل خویش نزول	شکل‌های دگر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا	بر فلک زان نرفت و نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد	دیدگانش به خاک خواهد مرد
خاک او دیده بود و آتش خود	نور او را یکی ندید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد	که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل زکی	از شمار فرشته و ملکی
غضب آتش است و شهوت باد	وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد	نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه	سوی ایشان نمی‌کنی تو نگاه
نیست تن را مهار در بینی	جز خرد در دماغ ، اگر بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی	تا جدا گشت رومی از حبشی
نام‌هایی کز آسمان آید	همه بر نام عقل و جان آید
جز خرد مرد آن جواب نبود	غیر ازو لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده	عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کون را علم عقل است	روح لوح آمد و قلم عقل است
تن و جان را به دست عقل سپار	پای بیگانه درمیانه میار
علم نیرو دهد کمالت را	عقل اجابت کند سئوالت را
چون ترا زین جهان گریزی نیست	بهتر از عقل دستگیری نیست
ای به تائید عقل بیننده	آفرین کن بر آفریننده
که تواند ز آب گندیده	آفریدن رخ و لب و دیده ؟
قالبت را که هست پردهٔ روح	آلت روح دان و کردهٔ روح
کردهٔ اوست ، نازنین ز آن است	از چنان نیست ، از چنین‌زانست
روح و چندین فرشته در کارند	تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی	آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند	تو بفرسایی و نفرسایند
هرکجا عقل و جان تواند بود	تن کجا در میان تواند بود ؟

در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کیست جز جان که کار داند کرد / راز خویش آشکار داند کرد؟
پی جان رو ، که کارکن جان‌است / تن بیچاره بنده فرمان است
چون سپاه تو بار بربندد / عقل راه شمار بربندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو / نرسد آفتی به کشتهٔ تو
عقل شمع است و علم بیداری / نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دل است ، اگر دانی / دل‌باقی ، نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست / دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان گر بیفتی اندر خاک / به از آن کت بیفگند دل پاک
هرکه دل دارد این دلیلش بس / خود رسول است و این رسیلش بس
دل ، که سیمرغ را شکار کند / چرخ زالش چگونه خوار کند ؟
شاهد دل ، که نامش ایمان است / در پس هفت پرده پنهان است
دل ز معنی کند طرب سازی / تو به دستار و سر چه می‌نازی ؟
" لیس فی جبتی " بیان دل است / " لی‌مع‌الله‌وقت " از آن دل است
هم دلست آنکه گفت : سبحانی / جان نیارست گفت ، تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد / بچه یارای این سخن دارد ؟
دل نداری ، ز جان چه کار آید ؟ / جان بیدل چه در شمار آید ؟
فیض یزدان ز دل بریده نشد / دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها / دل طلب کن ، که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن / دل بدست‌آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دل است / آتش عشق را خلیل دل است
با علی عشق و دل چو یاور بود / در چنین فتح‌ها دلاور بود
در خیبر به دست نتوان کرد / دل تواند ، در اندرین دل‌بند
جان چو پروانه گشت شمع دل است / تن پریشان محل‌جمع دل است
از تنت هر دری به بازاری است / دل شب وروز بر در یاری است

دل بغیر از حضور نپذیرد
بی حضورش کنی ، فرو میرد

آن دلی کز فلک به تنگ آید
نه‌عجب کش ز دیو ننگ آید

نقش بر دل مکن ،که آب است او
گل ممالش ، که آفتاب است او

در دلت هرچه جز اله بود
گرفرشته است غول راه بود

دل عارف محل ایمان است
جای اسلام و قالب جان است

گرنه دل مقدمش قبول کند
نور ایمان کجا نزول کند ؟

با تو دل را تعلق بکری
با نبی نسبت ابابکری

سر ایمان ، که پیچ درپیچ است
گرنه تصدیق دل بود هیچ است

در تحقیق دل و نفس به مذهب اهل سلوک

عقل را دل گزیده فرزندی است
روح را هم یگانه دلبندی است

نفس نطقی و روح انسانی
دل تست ، این رواست گردانی

علت آن دو چیست ؟ حضرت هو
سبب این دو دل ، ولی دل کو ؟

زان دو زادو ز هر دو آزاد است
کو یکی و آن یکیش‌بر بادست

دل کند ناز و خود چنین باشد
خانه پرورد و نازنین باشد

حافظ راز و محرم پرده است
دل از آن رو، که خانه پرورده است

قلب در قلب لشکر ابوین
صالح البنتی است و مصلح‌بین

واحد این است و ثالث و ثانی
تو بدان ، آنچنان که میدانی

همچو ترسا مباش سرگردان
رخ ز ثالث ثلاثه برگردان

روح قدسی مدان بجز دل خود
پدر و مادرش روان و خرد

قلبت از جان و از خرد زادست
باز در قلب هردو استادست

نفس تا از کژی خلاص نیافت
جای در بارگاه خاص نیافت

در وجود تو بر، صلیب دل است
وندرین باغ عندلیب دل است

دل به طفلی سخن سرای آید
دل چو عیسی بر خدای آید

خر عیسی تن است و دل عیسی
این سخن را مدان به تلبیسی

دل عیسی بر آسمان زد چنگ
خر عیسی بریسمان آونگ

مریم از آسمان بنگریزد
عیسی از آسمان نپرهیزد

ملکی را بر آسمان هشتند
مریمی را به ریسمان رشتند

اندر آن دل کسی ندارد راه
جز کلام خدای و ذکرالله

وگر این دل رها کنی در حال
گربه او را بدرد از چنگال

این چنین دل به سگ دهی ، نخورد
بر چنان دل فرشته رشک برد

"بیت‌لحم" تو نیست گر دانی
بجز این هیکل هیولانی

بر مسیح دل تو "بیت اللحم"
لایق آتش است و بابت فحم

معنی دارو صورت بندش
چار طبع مسیح و پیوندش

آنکه بردار شد مسیح گلست
وانکه بر آسمان مسیح دل است

تیر سیرش چو بر گشاد آمد
ملکوت سماش یاد آمد

نه بپرورد مریم از پاکی
روح حق در مشیمهٔ خاکی ؟

مهر دوشیزگی تمیمهٔ او
مهر تابنده در مشیمهٔ او

هرکه بر فرج ازین حصار کند
با ملک دست در کنار کند

فکرتش چون نشد بغیری خرج
نفخ روحش دمیده شد در فرج

تن ، کز آن آستان فتوح کند
آستینش قبول روح کند

چون نگشت از مقابلی هدفش
قابل نفخ روح شد صدفش

نفس را دل دلیل فرزندی
کرد ثابت به حکم مانندی

نیست جز دل عصای این بنده
که کند خاک مرده را زنده

دهد آن را که امر حق شد جفت
ز رحم بچه و ز پستان گفت

آب‌اصل است و فرع‌ها بی‌مر
امر حق تیز را چنین بنگر

نفس او چون که شد به عصمت فاش
صدف روح گشت سرتاپاش

قطره کز حق نزول داند کرد
صدف دل قبول داند کرد

مکن ، ای مرده دل ، به زجر و به‌زور
خویشتن را به زندگی در گور

تا دل و حق دل ندانی تو
حکمت این سجل نخوانی تو

نظر دل چو بر کمال بود
عشق خوانند وعشق حال بود

در عشق

عشق و دل را یک اختیار بود
عشق و جان را دویی حصاربود

ز آستان عقل‌بیشتر نرود
عشق خود ز آشیان بدر نرود

بال دل چیست ؟ عشق دیوانه
بند جان کیست ؟ عقل فرزانه

عشق دیوانه را چو برخوانند   عقل فرزانه را بدر مانند
هرکه عاشق نشد تمام نگشت   وانکه در عشق پخت خام نگشت
همره عشق شو ، که یار این است   در پی عشق رو، که‌کار این است
عقل ورزی ، ز کار سرد شوی   عشق ورز ، ای پسر ، که‌مرد شوی
میل صورت به شهوت است و هوس   میل معنی به عشق باشد و بس
عقل شمع است اندرین خانه   مرد در پای عشق پروانه
عشق خواند تو را به عالم محو   عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد   نفس را عشق پاک داند کرد
تابش نور کبریا عشق است   آتش خرمن ریا عشق است
عشق برقی است کام سوزنده   وز تمامی‌تمام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود   هرکرا عشق نیست خاک بود
تا زهستیت شمه‌ای برجاست   نتوان راه عشق رفتن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین   دفتر عشق خوان ، فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد   گل ببین کو ز گل چه بویا شد ؟
جدلو بحث لاولن دگرست   ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند   عقش در هردوشان نظر نکند
عشق را از هوس نمی‌دانی   لاجرم " بشر" و"هند" میخوانی
عقل جویان بود سکونت را   عشق برهم زند رعونت را
رخ او کس به خود نداند دید   عشق بیخود رخش تواند دید
آسمان‌ها به عشق می‌گردند   اختران نیز در همین دردند
عشق جام‌تو وشراب تو بس   عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین بوته خالص آید مرد   نرسد دوزخش دو اسبه به گرد
گرمی از عشق جوی ، اگر مردی   هرکه عاشق نشد، زهی سردی !
عشق روی و زنخ نمی‌گویم   با تو از برف و یخ نمی‌گویم
عشق آن شاهدان بالایی   که کندشان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای‌بندش باش   آتشی برکن و سپندش باش
خیز و جامی زدست مادرکش   تاببینی جمال وقتی خوش
گرچه کوتاه دیدهٔ بامم   دور کن سنگ طعنه از جامم
راه باریک و وقت بیگاه است   رو بگردان ، که چاه درراهست

جام ما را مده به بدمستان　　ور دهد نیز دست بد، مستان
عشقداری و پای جنبش هست　　منشین، دست یار گیر به دست
مرد در راه عشق مرد نشد　　تا لگدکوب گرم و سرد نشد
سخن عاشقان به حال بود　　نه به آواز و قیل وقال بود
هرچه در خط و در بیان آید　　دست بیگانه در میان آید
تو مگو: چون ز دل به دل راهست؟　　کآنکه دل دارد از دل آگاهست
دل چو نعل اندر آتش اندازد　　عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کمند عاشق بس　　یاد معشوق بند عاشق بس
دیگر، ای مرغ دل، بپرواز آی　　در چه اندیشه رفته‌ای، بازآی
سخنی کش براز باید گفت　　چون به هرجای باز شاید گفت؟
چیست‌گفتن چو اشک داری و آه　　قاضی عشق را بس این دو گواه
من و ما تا به چند دشمن و دوست؟　　بس ازین بیخودی خود همه اوست
چند گویی که: شیشه بشکستی　　کی بود کار جام بی مستی؟
جد و جهدی بکار می‌باید　　هرکرا وصل یار می‌باید
همه‌محرومی از نجستن تست　　بی بری از گزاف رستن تست
عاشق بی‌طلب چه کرد کند؟　　مرد باید، که کارمرد کند
درد ما را به مرغ و ماش چکار؟　　عاشقان را بنان و آش چکار؟
نظر دل چو بر جمال بود　　عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق　　نکنی وجد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن به او شنود　　هرچه وارد شود نکو شنود
آن زمانت رسد سراندازی　　کآنچه داری جز و براندازی
دف چه باید؟ که زخم‌پنجه‌خورد　　نی ز دست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ وای‌وای زنی　　همچو مصروع دست و پای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد　　کف این از کفیدنش گله کرد
تو اگر واصلی وسیلت چیست؟　　وگرت حالتی است حیلت چیست؟
سهل و جدی و حالتی باشد　　که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت زبهر خام بود
پخته را یک نفس تمام بود

چه تواند چونی تهی مغزی ؟
صفت صورت چنان نغزی

صفت او زبان حال کند
چه بود ناله‌ای که نال کند ؟

زود برخود چو دف بدری پوست
گر تجلی کند حقیقت دوست

شتر مست را علف چه بود ؟
عاشق چنگ و نای و دف چه بود ؟

لایزالی است حالت ایشان
بی مقالی مقالت ایشان

داده در سرو در ملا دل و هوش
به زبانی ز بی زبانی گوش

بوی بادی که آن زنجد آید
سنگ اگر بشنود بوجد آید

دوست بی‌ترجمان سخن گوید
لب او بی زبان سخن گوید

ز لبش گرسخن نیوش آیی
بی سخن تا ابد بجوش آیی

دف قوال را دریدی تو
ز چه برمیجهی ؟ چه دیدی تو ؟

با چنین آش و شربت وبریان
چیست آن چشم خیرهٔ گریان ؟

خود نپرسی که از چه مالست این ؟
از حرام است یا حلال است این ؟

چشم برهم نهی ، فرومالی
بر هوا می‌جهی و می‌نالی

شمع و قندیل و نای و دف باید
لوت و بریان چهار صف باید

بر نهالی نهاده بالش را
تا تو یادآوری جمالش را

زین سماعت چه چیز نظم شود؟
بجزین لوت‌ها که هضم شود ؟

اینکه در شعر می‌گرایی گوش
مدتی برسماع قرآن کوش

تا ز هر نکته بشنوی رازی
که بجز آزما مورز آزی

سخن پخته جوی و گوشش کن
نفس ار خام زد خموشش کن

میوهٔ پخته خور، که بیرنج است
میوهٔ خام اصل قولنج است

نفسِ عاشقان به سوز بود
وین دگرها چو شمع روز بود

سخنی کان ز اهل درد آید
همچو جان در ضمیر مرد آید

پی به تحقیق ذات نابرده
ره به اسم و صفات نابرده

آنچه تقدیس را شعار بود
و آنچه تنزیه را بکار بود

حق الهام را ندانسته
دفع وسواس ناتوانسته

ضبط ناکرده پیش دل به‌درست
تا به انجام کار خودز نخست

کی میسر شود ز عالم مجد
که درآید سر مرید بوجد ؟

این سماعی ، که عرف و عادات است
پیش ما مانع سعادات است

تا نمیری ز حرص و شهوت و آز — نشود گوش آن سماعت باز
قوت دل‌را ز تن چو عور کند — به سماع‌چنان چه شور کند ؟
روح چون در جمال حق پیوست — جنبش پای چون بماند و دست ؟
دربدایت سماع‌بد نبود — در نهایت سماع خود نبود
آن که از جام وصل مست شود — کی به جنبش دراز دست شود ؟
پیش جمعی که این سماع رواست — می‌نماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب پس ازریاضت سخت — که برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد — جانش از فقد آن دژم باشد
هم زادمان ذکر خسته‌بود — هم ز حرمان خود شکسته شود
منقبض گردد از تغیر حال — رنج بیند ز وحشت و ز ملال
اگرش رای شیخ فرماید — که : سماع سخن کند ، شاید
تا از آن واردات یاد کند — دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال — زین سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع آنکه این خبر دارند — هریکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکی است — چرخ باشد ، که جنبش فلکی است
میل بالاست نقش بربستن — زین جهان و جهانیان رستن
درچنان بیخودی سرافشانی — نفی عیرخداست ، تا دانی
هیات نفس تا کدام بود ؟ — جنبش شخص از آن مقام بود
لاابالی نظربه این نکند — سر این حال را یقین نکند
هرکجا نغمه‌ای است یا سازی — بم و زیر و دف و خوش‌آوازی
خانهٔ خوب و مردم از هر دست — زاهد و رند و پیر و کودک و مست
زن و نظاره‌ای پر از در و بام — پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه سراندازی است — حال درویش حد این بازی است
زانکه هست این روش زنان را نیز — بر سر کوچه کودکان را نیز
مپسند این سماع در دانش — بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال — که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی — کام‌جویی ، به شهرعرفان پوی

کندرین گرد شهسوارانند
علم او را خزانه دارانند

به امانت ز حق پیام رسان
سخن او به خاص و عام رسان

لطف حق درج در شمایلشان
حرز و تعویذ حق حمایلشان

نفسی جز به یاد حق نزنند
جز به فرمان حق نطق نزنند

عون عصمت حصارشان گشته
روح و رحمت نثارشان گشته

گر درآید بیادشان جز دوست
بدرانند یاد خود را پوست

جز رخ او بهر چه درنگرند
گرچه طاعت بود، گنه شمرند

به ادب گشته مستقیم احوال
دیده‌ور گشته در طریق کمال

پشت بر کار این جهان کرده
آن جهان سود و این زیان کرده

برده خود را به گوشه‌ای بی برگ
روح تسلیم کرده پیش از مرگ

عشق آن دلستان به قوت درد
اشکشان سرخ کرده ، رخشان زرد

دیده بر مرصد بشارت او
گوش بر رمز و بر اشارت او

گفته تکبیرست پیوندی
بر جهان و بر آرزومندی

در صفت‌های او نظر کرده
زانجم و آسمان گذر کرده

در خرابی بود عمارتشان
وز سر نیستی امارتشان

رخ پر از گرد و موی آشفته
ترک دنیا و آخرت گفته

حنظل از دست دوست بازخورند
ور تو شکر دهی به ناز خورند

نه تبسم به جاه و مال کنند
نه نشاط از نظام حال کنند

بی نشان در نشست و خاست همه
از کژی دور و گشته راست همه

بر نپیچند رخ ز شارع شرع
گوش دارند اصل او با فرع

هرچه‌شان دور دارد از در دوست
گر بهشت است ، خاک بر سر اوست

نظر از منزلی بلند کنند
ناپسند جهان پسند کنند

چون کسی اندرین اصول رسد
زود در پایهٔ وصول رسد

جام انس و لقاش نوشانند
خلعت اصطفاش پوشانند

تا شود در حضور و غیبت او
همه دلها ملا ز هیبت او

یک دم از کار حق نپردازند
چشم بر کار خود بیندازد

از فلک هرچه می‌رسد به ظهور
بر دل او کند نخست عبور

بگشاید ز فیض حاصل او
چشمهٔ علم غیب بر دل او

هرچه از فیض او براندوزد
به دگر طالبان درآموزد

گر سخن سخت گوید و گر سست / به خدا گوید آنچه گوید رست
هرکسی را که یافت قابل آن / زودش آورد در مقابل آن
مرد کو هر مقام را دانست / وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد / راهرو را دلیل داند شد
هرچه داند در آن ارادت حق / باز گوید هم از افادت حق
گرچه دانست ، لاف بس نزند / بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را / تا بدانند اهل رای او را
گه بپوشد ز دیگرانش رخ / تا نبینند منکرانش رخ
به خودش هردم انتباه کند / نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرک ازریا پدید آید / در هر فتنه را کلید آید
چون شود نفس او ز شرک تهی / رخ نهد کار نفس او ببهی
سر او چون تمام نور شود / مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش به مایهٔ ذکر / پرورش‌ها کند به دایهٔ ذکر
دل چو چندی درین مجاهده شد / نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی به نور غرق شود / فرق او پای و پای فرق شود
صفت او ازو فرو شویند / ز صفاتی دگرسخن گویند
بر دلش داوری گذر نکند / جز بروی یکی نظر نکند
تا به جایی رسد که خود نبود / نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد / غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او / پر شود عالم از هدایت او
شقه‌های غطا براندازد / تحفه‌های عطا ، دراندازد
بلکه خود هر دو سر شوند یکی / بنماند دگر غبار شکی
چون دویی‌دور شد ز دیده و گوش / نیست بیننده بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود / قیل و قال از کجا شنیده شود؟
پر دلانی که این حقایق را / باز دیدند و این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند / آن جهان سود و این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم / نکشد بار بوق و طبل و علم
جان ایزدپرست را به ضمیر / نگذرد یاد پادشاه و امیر
هرکه با کردگار کاری داشت / در دل خویش غیر او نگذاشت

از کلیم آنکه او بپرهیزد به گلیم تو کی فروخیزد؟
گفته : " هذا فراق یا موسی " چون رود در جوال با موسی ؟
نظری زین بلند بینان بس چه نظر؟ کالتفات اینان بس
هرچه داری براهشان انداز خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه اینند تاج بخشان بی کلاه اینند
جام ایشان به سفله مست مده دامن حبشان ز دست مده
جان عارف به قرب اوست غنی چه کند یاد این جهان دنی ؟
چون نباشد ز جام عزت مست خنجر قربتی چنان در دست
صاحب تخت و مالک تاج است به لباس دگر چه محتاج است ؟
هرکه با این صفت نگردد جفت او به خلوت نرفت و ذکر نگفت
سر توحید ازین گروه شنو ورنه سرگشته در بدر میرو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان دانش او سرایت عرفان
نرسد کس به کنه معرفتش مگر از بازجستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان صمدیت در صفاتش دان
احدست او نه از طریق شمار صمدست او ولی ندارد یار
صفت از ذات دورنتوان کرد شرح این جز به نور نتوان کرد
او ازین ، این ازو جدا نبود گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت به در دیدن کی توانی به چشم سر دیدن؟
صفتش را به دل نشاید یافت در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری هرچه‌بود او بود چو وانگری
دوربینان رخش چنین دیدند به صفت درشدندو این دیدند
هر کرا هست بویی از صفتش بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد بر درهرکه گفتگو باشد
صفت اوست جان و مردم جسم صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات چون حیات صفات خلق از ذات

هرکه اوزین صفات عور شود   همچو چشمی بود که کور شود
هرکجا قدرت است قادر هست   بی شرابی کجا توان شد مست ؟
هرکجا حسن بیش ، غوغا بیش   چون بدین جا رسی مرو زین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت   که نه پوشیده شد ، نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل دروبندی   ماند باطن که در نپیوندی
دل به‌تحقیق حال او نرسد   جان به‌کنه جلال او نرسد
ذات او جز به نام نتوان دید   صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او به جان‌همی کوشند   بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند   نه صفت را ، نه ، ذات را،مانند
همه گیتی به ذات او قایم   ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک پردست   وز حساب آن مزار و یک فردست
سالها زحمت است و کار تو را   تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان   وان به تقلید و گفتگو نتوان
صفتش را به فکر داند مرد   وندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود   کی حدث پردهٔ قدیم شود ؟
ذات را غیر چون بپوشاند ؟   دیگ را آب چون بجوشاند ؟
نور خورشید از آنکه شد چیره   دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش به کو و کی نکنند   بکش این پای تات پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد   احدی فارع از تکلف حد
عقل و ادراک آفریدهٔ اوست   دیدن عقل هم به دیدهٔ اوست
نتوان دیدنش به آلت چشم   نیست بر دیدنش حوالت چشم
نور چون گردد از نهایت فرد   به کماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ او باش   آفتاب است و دیدهٔ خفاش
نی ، چه‌گفتم ؟چه‌جای این سازست ؟   دوست پیدا و دیده‌ها باز است
در تو و دیدن تو خیری نیست   ورنه در کاینات غیری نیست
نیست ، گر نیک بنگری ، حالی   در جهان ذره‌ای ازو خالی
سخن عشق کم خریدار است   ورنه معشوق بس پدید ار است
حاصل این حروف و دمدمه اوست   همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست   ندهد رتبت وصولت دست

زمره‌ای کین اصول می‌دانند / این نظرها وصول می‌خوانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد؟ / بجزین مایه کآشنا گردد
نور او قاهر است و سوزنده / زو دگر نورها فروزنده
آتشی کش تو برفروخته‌ای / وندرو خشک و تر بسوخته‌ای
چونکه از نور داشت قوت و هنگ / کرد با خویش جمله را یکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی / از هلاک و فنا بری نشوی
زر خالص چو رنگ نوری داشت / تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیات قبور

نور با جان اگرچه همرنگ است / با تنش نیز صحبتی تنگ است
سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق می‌گویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام / استخوان را چگونه بردی نام؟
تن پاک ار زجان جدا باشد / نه که بی‌رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوش چون دهد نیندازند
گل که با گل نشست خویشی یافت / بر سر آمد که قدر وبیشی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در / گشت غز از رنگ چهرهٔ غر؟
مسجدی کند رو نماز کنند / درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی / با دل‌و جان درست پیمانی
گرچه از دیده‌ها نهان گردد / خاک او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضر است و داننده / کام هرکس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گویی / زندگان را چرا نمی‌جویی؟
به مقامات عارفان کن کار / به کرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیاء

قوت نفس را مقامات است / سر آن معجز و کرامات است
نفس چندانکه هست بالاتر / در کرامات و کشف والاتر

از کدورت دلت چو گردد دور   رختت از ظلمت آورند به نور
غیب دان جز به نور نتوان شد   وقت بین بیحضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود   حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود وعدم   لیک بیحکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای اوباشد   تو نباشی ، رضای اوباشد
تا نگیری صفات روحانی   تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت ؟   به ولایت کجا بود راهت ؟
به محبت چو مبتلا باشی   گاه وبیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست   تا ولی نیستی تو خوفی هست
به ولایت چو دل ستوده‌شود   در هیبت برو گشوده شود
چون رسی درمقام محبوبی   زو نبیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود   زیر پایت زمین نوشته شود
برسر آبها روان گردی   غیب گویی و غیبدان گردی
از نظرها نهان توانی شد   مقتدای جهان توانی شد
نگذارد زلطف صانع تو   که شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی به سلطانی   گه نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین   به اجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی   هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز   نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه به غیب   دست حاجت برون میار از جیب
غیب دان جز به نور نتوان شد   وقت بین بی حضور نتوان شد
گر دلت حاضر و تنت نوری است   هرچه‌خواهی بخواه، دستوری است
نفس مستجاب آن کس راست   کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو به خود نزد او ندانی شد   تا نخواند کجا توانی شد ؟
اوست نزدیک ورنه دوری تو   حاضر او بس ، که بی‌حضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی   با تو " انی‌قریب " کی گفتی ؟

چون در آن قرب محو گردی تو — صورت خویش درنوردی تو

دگرت لذت از جهان نبود — از تو سر ازل نهان نبود

به محبت رسی از آن قربت — برهی از مشقت غربت

او ترا سمع و او بصر گردد — او ترا راه و راهبر گردد

او ترا دست گردد و او تیغ — هرچه خواهی نباشد از تو دریغ

نفس او با تو هم‌خطاب شود — سخنت جمله مستجاب شود

غیب را با دلت خطابی هست — زان نظرهات فتح بابی هست

لیک هم آفتی است در هوشت — که نرفت آن خطاب در گوشت

تیر چون از کمان سست آید — از کجا برهدف درست آید ؟

تو که بازوی بیگناهت نیست — سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو اژدها نشود — به دعای تو کس رها نشود

چون نه‌ای واقف از دعای بشر — می‌بری در دعای باران خر

پیش ایزد ببین قبولت هست ؟ — پس برآور به سوی بالادست

هرچه در خط عالم اویند — همه تسبیح او همی گویند

هرکسی را به قدر پایهٔ خویش — هست حدی که نگذرد زان بیش

کس به تسبیح او نیابد راه — مگر از لهجهٔ کلام الله

هر زبان ، گرچه گفتگو داند — حق تسبیح او هم او داند

اندرین نکته چون نکردی سیر — نبری ره به سر منطق طیر

هرکرا از درش سئوالی هست — هر یکی را زبان حالی هست

ورد رنجور چیست ؟ " یا شافی " — وان بیچاره ؟ " انه کافی "

مرغ یا ز آب و دانه گوید راز — یا ز پیکان و سنگ و چنگل باز

مور از آسیب سیل و آفت سم — طلب ارزن و جو و گندم

گر ازین در بود عبارت تو — کس نپیچد سر از اشارت تو

در جهان اسم اعظم او داند — و آن بود کوت بر زبان راند

هرکه با نامش آشنا گردید — حاجتش سر بسر روا گردید

تا نگویی سخن مناسب حال — نشود هیچ مستجاب سئوال

هرچه خواهی به قدر حاجت خواه — تا بدان در دهند بازت راه

چو فزونت دهند ز آن تو نیست — هم نکوتر، کزان زیان تو نیست

تو که زر داری و درم خواهی — پر تمنا کنی ، نه کم خواهی

دو بسازی سرای و بس نکنی
تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نیایی زیر
ور فزونت دهد، نگردی سیر
چون به حاجت چنین سرایی تو
بهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکی است
در بزرگی و خردی ارچه شکی است
کانگبینش دهی شکر خواهد
ورچه شیرین کنی دگرخواهد
چون ز حد بگذرد فغان و خروش
بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی ؟
چون ز داننده‌ای نیاموزی

در صفت ارشاد پیر

اول استاد، پس گهر سفتن
تا نباید به درد سر خفتن
مرد را کاوستاد یار شود
زود باشد که مرد کار شود
در عزش برخ فراز کند
چشم او را به نور باز کند
بیضه وارش به زیر بال کشد
بر سرش سایهٔ کمال کشد
می‌کند کم ز قدر قوت بدن
قوت روح می‌دهد به سخن
نهلد در حجاب ذاتش را
نه به دست خلل صفاتش را
به روش دل قویش گرداند
تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین به اصل و به فرع
پرورش می‌کند به مایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و به جهر
هر دمش می‌دهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه
می‌رساند به نور از سایه
چون ازین رنج‌ها شود بهتر
به دگر گنج‌ها شود رهبر
به لباسی دگر برآید مرد
بوجودی دگر بزاید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب
روح را کرده مطمئن‌القلب
بر سر نفس او بسرحد صدق
متمکن شود به مقعد صدق
این بود راضی، آن بود مرضی
برهد شیخ از آن گران قرضی
حد و مد و تعرف این باشد
رسم رشد و تصرف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا
نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت
زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد و داغ شود
روح را روغن چراغ شود

جز به سعی‌تن و به تقوی دل　　کی رسد طالب اندرین منزل ؟
گر به این حال نفس گردد هست　　یا دهد رتبتی چنینش دست
این بود سر نشانهٔ ثانیش　　که تو تولید مثل می‌خوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاک　　نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت　　مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت به دست کوری چند　　مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمی‌گوید　　سر قرآن کسی نمی‌جوید
روح قرآن بر آسمان بردند　　نقد تحقیق ازین میان‌بردند
روز بد را علامت این باشد　　پیش نیکان قیامت این باشد
درجهان نیست صاحب دردی　　بی ریا دم نمی‌زند مردی
شرع را یک تن خلف بنماند　　روش و سیرت سلف بنماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف　　همه زرق است و شید قاف به قاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند　　صادقان را به خون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید　　راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست　　به حجاب خمول مستور است
چشم اخلاص و صدق خفته بماند　　چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز　　دیده‌ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند　　به ریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر به لاف آورد　　دین چو سیمرغ رو به قاف آورد
طالبی ، چشم و گوش باش ، ای دل　　با چنین‌ها بهوش باش ، ای دل
که بسی دام و دانه درراه است　　گذرت جمله بر سر چاه است
چو نهنگند باز کرده دهان　　همه در نیل غرق وگشته نهان
تا نهنگت به کام درنکشد　　دست غولت به دام درنکشد
پیر شیاد دانه پاشیده　　گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده ، پره زده　　سرکه بر روی نان و تره زده
پنج شش جا نهاد حلقهٔ ذکر　　سر خود را فروکشیده به فکر

تا که می‌آورد ز در خوانی ؟ — یا که سازد برنج و بریانی ؟
سخنی از درون به در نکند — کش تخلص به نام زر نکند
کم بری زر ، ز زرق نپذیرد — پر بری ، زود در بغل گیرد
گرچه گوید که : هیچ نستانم — ندهد باز اگر دهی ، دانم
دل‌آن را که درد این کارست — جستجوی دلیل ناچارست
زنده‌ای کو ؟ که بنده باشیمش — سر به فرمان فکنده باشیمش
چند ازین هایهوی بی‌دردان ؟ — رنگ مردی وبوی نامردان ؟
رنگ مردان راه پوشیده — زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده — صید را گرگ این تهامه شده
از برون خرقه‌های صابونی — وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را — کار بندندعرف و عادت را
جامهٔ زرق و شید زرد کنند — بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش به دعوتی دو سه گرم — تا درافتد زنان خلق به شرم
پس به رمزش درآورند از خواب — کای‌پسر ، وقت میرود ، دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش ؟ — ورنداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان — که : دم نقد را غنیمت دان
به فریب وخیم و دانهٔ خام — ساده دل را درافکنند به دام
از میانشان برون رود درویش — ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند — از در و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بلاو دهد — پیر و هم‌خرقه را پلا و دهد
ببرد شیخ را به مهمانی — با مریدان سخت پیشانی
صوفیان سفره را فراز کشند — آستین از دو دست باز کشند
همه درهم خورند کین فرض است — خود نگویند کز کجا قرض است ؟
کودکان ناشتا، پدر مدیون — مخور این نان و آش ، خون خورخون
فقر بیرون ز ازرق است و کبود — نام‌آتش چرا نهی بر دود ؟
حقه خالی و بوالعجب عورست — جرم او نیست ، دیده‌هاکور است
شب کسرا کجا کند چون روز؟ — پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد — تا ازو دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی — زان بهشتی چرا نیاموزی ؟

کو به عمری چنین کتابی ساخت
پس به پیلی درم یخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان
شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگانند
نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی ، شکاری کن
قلعه‌ای برگشای و کاری کن
توکت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش ، که مردارند
ای که اندر فریب ایشانی
در فریب تواند،تا دانی
گر دهندت به دست بربوسه
گاه پیشت نهند و سنبوسه
گه به باغ و به خانه خوانندت
گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد، عیادت کن
به شود، حرمتش زیادت کن
آن نیامد ببین که :حالش چیست
وین درآمد، نگر سئوالش چیست ؟
دست بگذار تاش می‌بوسند
تن بهل ، تا درو همی دوسند
شعر خوانند، تا توشور کنی
مدح گویند، تا غرور کنی
گر نیایی به رقص، سرد شوند
ور برقصی ، به عیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید، ببین
وان سفر می‌کند، چنین منشین
نروی از در تو باز استند
بروی جمله درمجاز استند
با رفیقانت ار به مهمانی
ببرد دوستی به پنهانی
زان میان گر بود مریدی کم
" فقناربنا" زکین شکم
تو چو اشتر مهارشان داده
تن خود را به کارشان داده
روز وشب چون درین بلاباشی
کی توانی که با خدا باشی ؟
خاص‌خودشان مکن که عامند این
دانه‌شان پر مخور ، که دامند این
رد عام و قبول عامی چیست ؟
گر تمامی تو ناتمامی چیست ؟
گوسفندی به سفره سازندت
بعد از آن همچو بر ببازندت
از برای تو گرچه مشت زنند
گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بربستی
در گمانی که رفتی ورستی
این جماعت بهشت می‌خواهند
خانهٔ نقره خشت می‌خواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب
میوه‌های شگرف و مرغ و کباب
گر توانی تو برگشای این بند
ورنه بنشین ، بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست؟
مردمان را چه خوانی از چپ وراست؟
تو که پولی نمی‌توانی هشت
چون زند همت تو زرین خشت ؟

گر بپرسم به خود فرومانی — نیک ترسم تو بد فرومانی
به تو پندار مردمان دگر ست — خلق را بر دلت گمان دگر ست
که سخن با خدا همی‌گویی — حکم داری بر آنچه می‌جویی
هرکرا بر کشی بهشتی شد — وانکه را رد کنی به زشتی شد
به شب‌وروز خواب و خوردت نیست — جز دل گرم و آه سردت نیست
درقبولت به این همی کوشند — ورنه نامت باقچه نفروشند
فقر اگر خوردن است و گائیدن — هرزه‌ای چند بر دراییدن
همه را بهتر از تو هست این حال — بر سر جاه و ملک و شوکت و مال
برو، ای خواجه ، چارهٔ خود کن — رقعه بر دلق پارهٔ خود کن
زهر مارست گنج بردن تو — وین برنج و ترنج خوردن تو
اینکه گفتی که مرشدست مفید — برساند مراد را به مرید
فارغ است او ازین ستایش تو — زانکه رسوا شد از نمایش تو
می‌فروشی ، که خود بهاش خوری — می‌پزی دیگ او ، که آش خوری
میوه تا کی خوری ز باغ کسان ؟ — چه فروغت دهد چراغ کسان ؟
نام مردم فروختن تا چند ؟ — چوب همسایه سوختن تا چند ؟
هست حال شما درین بازار — حال آن ترکمان و آن طرار
آنکه از خود مگس نداند راند — به بهشتت کجا تواند خواند؟
وانکه از خشم دشمنان سوزد — چون رخ دوستان برافروزد ؟
بر وی این نام را به زور مبند — کمرش بر میان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه ؟ — صلواتی میان هنگامه
چشم صد کون خربخواهی بست — تابلیسی تو در میانجی دست
به نصیحت نکو نمی‌گردی — کار من نیست چوب بد مردی
پر شد این شهر و ده ز آفاتت — مگر ایزد کند مکافاتت
دیگ اهل هنر بجوشانی — هنر و نام او بپوشانی
تا مبادا که سربلند شود — به دیار تو ارجمند شود
بدهد شرح شهر سوزی تو — یا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا بخواند شیخ — جز مقلد ترا که داند شیخ ؟

درمنع تقلیـد

پی تقلید رفتن از کوری است
در هرکس زدن زبیزوری است

من درین کوچه خانه‌ای دارم
هم ازین دام و دانـه‌ای دارم

گر به سالوس دام باز کشم
سر خورشید در نماز کشم

می‌توانم به وقت رزاقی
مار این زخم را شدن راقی

لیکن از اهل راز می‌ترسم
زان نظرهای باز می‌ترسم

به ادب رو ، که دیده‌ها بیناست
پیش رخ بین و منگر از چپ و راست

ای برادر ، چو با خرد یاری
نظری کن به نور بیداری

نقد خود زیر پای خلق مریز
زین فضولان راهزن بگریز

خویش‌را زین غرور بازآور
روی در قبلهٔ نیـاز آور

دل بهر یافه و مجاز مده
راه هنگامه گیر باز مده

چند منقاد هر خسی باشی ؟
جهد کن که خود کسی باشی

غول دردِه مهل ، که راه کند
ده ده او را که ده تباه کند

هرچه داننده گوید از جایی است
پی نادان مر و، که خود راییست

طرقی را مگوی علت خویش
گرچه حب‌الملوک دارد پیش

حب لولی گر از شکر باشد
حبه‌القلب را بتر باشند

آنچه بینی کزو شکم برود
این نگه کن که: روح هم برود

سخن ما مبین ، که پنهان است
تو سخن‌دان، نبوده‌ای، زانست؟

میوهٔ نارسیده را چه کنی ؟
سخن چیده چیده را چه کنی ؟

لب برین کوزه نه ، چو خواهی کام
زر به این نظم ده، چوجویی نام

در پی در روی به دریا بار
زانکه در را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته‌ای
زان غلط بود هرچه باخته‌ای

سر ایزد چه‌پرسی از خراز ؟
از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانت خورد زبون تو اوست
وانکه دنیات خواست دون تو اوست

اندرو گر کرامتی بودی
وز تجرد علامتی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار
بر در خود ترا ندادی بار

عارف کردگار زر چه کند ؟
ولی‌الله بار و خر چه کند؟

هوش خود را بهر ترانه مده
جز ره کدخدا به خانه مده

آنچه در دور ما امیرانند / صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند زنگیی خسته / زنگ و قابی دو بر گلو بسته
قاب قوسین جای او دانند / چرخ را زیر پای او دانند
دیگ فقر آن کسان که جوشیدند / پیش ازین زهرها بنوشیدند
باز قومی ز کارها جستند / رنگ آنها به خویش دربستند
نام آنها شدست ازینها بد / کاشکی نامشان نبودی خود
چون به این جامه درشدند اوباش / شد در آفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن نیز / گفتم : ای روزگار با من نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم ؟ / گفت : کای اوحدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نماند، باش / تا شود رنگ مبداء ما فاش
نقش نقش رسول و یاران است / حب ایشان گزین ، که کار آن است
این دگر نقشها که برخیزند / هم به بادی ز هم فرو ریزند
نرخ سالوس لاش خواهد شد / دور کشف است ، فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او / گر سپهرست ، خاک بر سر او
نقش صدیق می‌نمایم راست / به دیارش رو و ببین که کجاست ؟
در زمان صحابه و یاران / آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود / دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی / بلکه چل روح بود در بدنی
کرده‌بودندپی ز دنیا گم / "سیدالقوم "بود" خادمهم"
تن به ریگ روان نهفتندی / راز دل را به کس نگفتندی
روی مردان براه باید، راه / چیست ؟ این خانهٔ کبود و سیاه
گر زمن ریش و شانه خواهی جست / جنگ داری ، بهانه‌خواهی جست
هرکه دریافت سر آل عبا / خواه در خرقه‌باش و خواه قبا
بی نشانی است رنگ درویشان / چه کنی رنگ جامهٔ ایشان ؟
رنگ پوشی ز بهر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوس‌است / داغ آن خواجه نام بنده بس‌است
بنده‌را نام بندگیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام ؟
فکر باید که‌بی‌غلط باشد / جامه سهل است ، اگرسقط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش / قایلش هر که هست ، گو : می‌باش

چون درخت سخن رسید به‌بار / ننشینیم تا بود دستار
میوه گر نغز و پخته و نوری است / گر بیفتد ز شاخ دستوری است
سخنی کان به راه دارد روی / گفتنش را اجازت است، بگوی
سخن آن راست کو سخن سنجد / چه زنی تن که: شیخ می‌رنجد؟
آنکش این نیست پس چه می‌داند؟ / ور مرا هست کس چه‌می‌داند؟
ره به هنجار من کجا یابی؟ / زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر؟
مشک ما خالص است و بوی کند / عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری وبریانی / خلق را در سخن نگریانی
ما که خون خورده‌ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شست سال‌سختی دید / تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست / بازکن دیده، کین‌به بازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم / تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم
بر سرپای چله داشته‌ام / چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم / وز درون خلوتی است با یارم
کس نبیند جمال سلوت من / ره ندارد کسی به خلوت من
تا دل من به دوست پیوستست / سورها گرد سر من بستست
دل من مست گشت و در بیمم / که: بدانند حال ازین نیمم
آنچه گفتم مگر به مستی بود / غلط است‌این، که عین هستی بود
من چه دانم به راه داشتنت؟ / او تواند نگاه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول / من و نزدیک او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد؟ / یا درین ره قدم توانم زد؟
گشته‌با هیبتش فصیحان لال / چون منی را چه قیل باشدوقال؟
عاجزی، مفلسی، تهی‌دستی / خاکساری، فروتنی، پستی
عمر خود در هوس تلف کرده / نام خودرند و ناخلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر / سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم / زیبدم، زانکه جام دردارم
گرچه تاریخ دان این شهرم / همچو تقویم کهنه بی‌بهرم

سالها اشک دیده پالودم روزها از طلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم می‌خواند چرخ زالم، چنین به گوشه‌نشاند
به جوانی چو زال پیر شدم که چوسیمرغ گوشه‌گیر شدم
هم چو فاروق زهر نوشم من زانکه تریاک می‌فروشم من
زهر من کس ندید، من خوردم که ستم بین و زهر پروردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی " عنده رقیتی و تریاقی "

دور سوم درشرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروکش تنگ که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دیو و بیغوله راه تاریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه ؟ گو: منه رخ به راه بی‌توشه
تا جوازی مگر به دست کند چاره‌ء امن و باز رست کند
ساقی ، از جام جم شرابم ده نقل اگر نیست ، هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی‌دستی مهربی نیست جز می و مستی
کاروان رفت‌و کار سازی نیست غم خورم ، غم ، که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود ؟ روز عرضم چه نام خواهد بود ؟
به چپم راه می‌دهد، یا راست ؟ اندرین ره ز من چه خواهد خواست
کیسه‌ء خالی و دلی خواهان دیده بر دستگاه همراهان
می‌روم شرمسار و سر در پیش زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بهتر فراش و بالش من که ز بار گناه نالش من
دیده سر مایه‌ء نکوکاران اشک حسرت ز دیده‌ها باران
از چه باید جفای کس بر من ؟ زرد رویی ، که هست ، بس برمن
گرچه صد پی به خاکم اندازد سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین برانگیزم وز در رحمتش درآویزم
اندرین حال عجز و پیری خود شرمسارم ز سهل‌گیری خود
سالها من که یاد او کردم هم به امید داد او کردم

داد من چیست ؟ راه دادن او
بر در خود پناه دادن او

چون منی را چه پیشداری دست ؟
که قلم برگرفته‌ای از مست

بیخودی را چه اختیاربود ؟
که چنین موجب غبار بود ؟

گرچه خالی ز برگ و ساز آمد
نه به حکم تو رفت و باز آمد ؟

کار در دست بنده خود چه بود ؟
همه از تست و ز تو بدچه بود ؟

بر تو ما اعتماد آن داریم
که ببخشی ، چو دست پیش آریم

علم رحمت ار برافرازی
سایه بر جرم کس نیندازی

چیست پیش تو جرم این دو سه‌مور
نزد عفو تو سرمشتی عور ؟

چون تویی وانگهی تفحص کار
رحمت محض و این حساب و شمار؟

از گناه ارچه چرک ناک شویم
چون به‌دریا رسیم پاک شویم

از من و روز و شب گنه‌جستن
وز تو در یک نظر فروشستن

می‌دهددر تنم گواهی دل
که نگویی سخن ز مشتی گل

کی مرا این خیال غره کند ؟
که آفتاب حساب ذره کند ؟

پیش جان بخشی چنین کرمی
از غباری که گوید و ز نمی ؟

بنده‌ای را چه دستگاه بود ؟
که سزاوار پادشاه بود ؟

اگرش رد کنی ، هلاک شود
ور قبول ، از گناه پاک شود

ای که هر درد را دوا دانی
تا توانم ز درد نادانی

زان چنان حکمتی روا نبود
که چنین درد را دوا نبود

گر تو توفیقمان دهی ، رستیم
ورنه ، بس مفلس و تهی‌دستیم

نرود در خیال موجودی
این‌چنین صرفه از چنان جودی

چه ازین یک دو مشت خاک آید ؟
که سزاوار چون تو پاک آید ؟

به یمین و شمالیان مدوان
جز به کوی وصالمان مدوان

نشود در بهشت انبوهی
که بهر ذره در شود کوهی

پیش تو ذره‌ای است هفت زمین
ذره‌ای چیست از یسار و یمین ؟

چه بگویم ؟ که :وا کدام ببخش
ای تمامی ترا تمام ، ببخش

بده ، ای کردگار بخشنده
پادشاهی ، مگیر بر بنده

مگر آندم که روز آن باشد
اوحدی نیز درمیان باشد

در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین کردمت ز حال آگاه / که : سه روخند جسم را همراه
کار هریک پدید و مدت کار / وین سخن باز می‌کنم تکرار
تا چهل سال روح رونده / می‌کند کار در تن بنده
تن او باشد اندر افزونی / متفاوت به چندی و چونی
چون گذشتی از آن ، نبالد تن / هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی / که تو ادراک و جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشند / بر سر شغل و کار خود باشند
گاه پیری به قدر کند شوند / گرچه رامند ، لیک تند شوند
در بدن‌ها رطوبتی است لطیف / منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست / نشائهٔ قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو برقرار بود / زان مزاج تو رطب و حار بود
تن به تدبیر نفس انسانی / زنده باشد ، چنانکه می‌دانی
چون شود در تن آن نضارت کم / بدنت را شود حرارت کم
اندک‌اندک همی شود زو خرج / تا بپالاید از مشام و ز فرج
کندت قید سردی و خشکی / طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلش / دهدت دست ، کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته شود / تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلال نزول / نفس نطقیت را کند معزول
سبب این است مرگ و مردن را / ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد و تجرد کلی

چون تعلق برید جان از جسم / نبود حال جان برون ز دو قسم :
گر نکوکار بوده باشد ، رست / ورنه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود / منزل هریکی پدید بود
هریکی را در آن جهان جایی است / وندران منزلی و ماوایی است
وین بدن را عذاب گوری هست / در لحد نیز تلخ و شوری هست

چون شود جان و جسم‌آلوده
از غبار گناه پالوده

باز فرمان رسد که : برخیزد
تن به جان ، جان به تن درآویزد

آنکت از آب در وجود آورد
بازت از خاک زنده داند کرد

در قیامت ، کزین ستوده طلسم
دور باشد حجاب ظلمت جسم

تن نیکان فروغ جان گیرد
هر دورا نور در میان گیرد

چون تن و جان به نور غرق شود
شرق او غرب و غرب‌شرق شود

هریک از ما به صورت ذاتی
اندر آید به موقف آتی

ذات ما هستی و حقیقت ماست
صورتش سیرت و طریقت ماست

اصل جان تو چون که از فلکست
به فلک می‌روی ، درین چه شکست؟

عقل و جان بر فلک گذار کند
استخوان بر فلک چکار کند ؟

آب و گل بند تست ، بگسل بند
بندهٔ این و آن شدن تا چند ؟

هریکی را به مرکزی بسپار
همچو آتش سر از محیط بر آر

زین طبایع تو تا نگردی پاک
نکنی رخ به طبع در افلاک

بر فلک نیست گرمی و سردی
بگذر از گرم و سرد ، اگر مردی

نسبت خویش با بسایط فرد
به بساطت درست باید کرد

خواجه زنگی و آن صنم رومی
موجب حیرت است و محرومی

جای اصلی طلب ، مرو در خواب
ور ندانی ، بپرس از آتش و آب

زین جهان این‌چنین توان رستن
نه کشیدن بلا ونشستن

این فطیری که کرده‌ای تو به دست
در تنور اثیر نتوان بست

ملکوت سماست جای سروش
جبروت خداست عالم هوش

بر فلک جای مکر و فن نبود
با ملک حاجت سخن نبود

جانت آن دم که گردد از تن باز
کوش تا بر فلک کند پرواز

تا نگردی چو آسمان یک رنگ
کی روی بر فلک چو هفت اورنگ ؟

سنگ جایی‌رود ، که سنگ بود
آب ازآتش ببر ، که جنگ بود

آن گه‌بی کار و آن که در کارند
هریکی رخ به مأمنی دارند

آب ازین سنگ اگر گذار کند
چون به مرکز رسد قرار کند

بد بمیری ، چو ناتمام روی
هیمهٔ دوزخی ، چو خام روی

جهد آن کن : که پخته باشی و حر
تا در آن ورطه‌ها نمانی پر

بازدان ، گر دل تو آگاه است
که چه خرسنگ‌هات درراه است !

اندرین خانه کار خویش بساز　　تا در آن عقده‌ها نمانی باز
بدل آزاد شو ، به جان فارغ　　پس برون‌آی ازین جهان فارغ
می‌گسل بند بندت آهسته　　تا نباشی‌به هیچ پیوسته
روز اول که دیده بازت شد　　دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی که سر بسر بادست ؟　　یا ندیدی که سست بنیاد است ؟
دل خود را به صد گره بستن　　روز آخر کجا توان رستن ؟
هرچه می‌ماند از تو خاکش کن　　و آنچه همراه تست پاکش کن
جان خود را ، که در جهان بستی　　به زر و سیم و خانه پیوستی
برکش از جمله ، همچو موی از شیر　　تا چو گوید: بیار ، گویی : گیر
آن کسانی که بینشی دارند　　آشکار و نهان درین کارند
چه گمان می‌بری بر آتش و باد ؟　　یا برین آب و خاک بی‌بنیاد ؟
که بمانند، چون نمانی تو　　نگریزی ازین ضمانی تو
وام‌هایی است دادنی اینها　　بندهایی گشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود　　باد او باد و خاک‌خاک شود ؟
پسرت دختری بیار کند　　دخترت شوهری شکار کند
زن جوان است ، همسرش باید　　مهر و میراث از آن زرش باید
درم نقد را ببندد سخت　　پیش نابالغان نهد دو سه رخت
تا به عجز و نیاز و مکر و حیل　　وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود　　کم عمارت کنند وپست شود
به یتیمت کسی نگه نکند　　دشمنت نزد خویش ره نکند
گر به مادر نظر کند ، بس نیست　　ور به گورت گذر کند ، کس نیست
بزنندش به زجر و بر جوشد　　بر تو نالد ، جواب ننیوشد
مانده‌بر جای و هیچ جایی نه　　غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد　　هرچه ارزنده‌تر بلاش افتد
تو بمانی و گور و سیرت زشت　　بر تو ده گز رکوی خام و سه خشت
زان دگر هول‌ها نیارم یاد　　چون تو گفتی که هرچه باداباد !
پر نمودند ،لیک کم دیدی　　بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست ، بدگفتم　　وگر این هست ، آن خود گفتم
این زن و زور و زر گذاشتنیست　　مهرش اندر درون کاشتنیست
دست خود را تهی کن از سیمش　　تانجنبد دل از تو بیمش

کز پی کاروان تهی دستان ... شاد و ایمن روند چون مستان

عاقلان خود درین نپیوندند ... وانکه پیوسته شد بدوخندند

کار خود آن کسی تباه نکرد ... که به لذات تن نگاه نکرد

آنکه دید این گریزپایی‌ها ... شد جداییش ازین جدایی‌ها

دست ازین دستگاه آز بشست ... رفت ، چون وقت رفتن آمد، چست

در فزونی زیان تست و کسان ... در فزونی مرو چو بوالهوسان

آز را خصم آشکارا شو ... به خدا زنده‌ای ، خدا راشو

تا که در رنج جستن نانی ... نخوری ،تا کسی نرنجانی

گر تو جانی ، غذای جان می‌جوی ... ور تنی ، آب و آش و نان می‌جوی

خر و بار تو بار خواهد بود ... گر سفر زین شمار خواهد بود

نردبانی است پایه بر پایه ... ترک بایست خواهش و مایه

راحت از نردبان آزادی است ... درجهانی که سر به سر شادی است

خر عیسی بر آخور خاک است ... روح بی‌رخت او بر افلاک است

رخت و خر چیست این‌تن‌وسروگوش ... بهل این و برس به عالم هوش

پشت او تا صلیب سای نشد ... اخترش تخت و چرخ‌جای نشد

صادقانی ، که شمع دین سوزند ... به تو زین بیشتر چه آموزند ؟

به تو آموخت شرط جانبازی ... تاببینی و کار جان سازی

کار جان ساختن به تن‌سوزی است ... خنک آن دل که این دمش روزی‌است

سرکه دادند و آب خواست تنش ... تا به برهان قوی شود سخنش

که جهان را وفا چنین باشد ... سرکه بر جای انگبین باشد

آنکه داند بر آسمان رفتن ... می‌توانست ازین میان رفتن

لیک بایستش این خبر کردن ... که : چنین شاید این سفر کردن

مایهٔ انتباه تست اینها ... همه تعلیم راه تست اینها

تا بدانی که رسم و عادت‌چیست ؟ ... اولین پایهٔ ارادت چیست ؟

سر او تا نهفته شد زیشان ... سر شد اندر سر بداندیشان

تا چنان ترک آز نتوان کرد ... دست و پایی دراز نتوان کرد

دست و پایی که پاک شد زین گرد ... چار میخش کجا رساند درد ؟

چون بلوغ کمال دستش داد ... نفرتی زین جهان پشتش داد

کام دشمن به دشمنان بنمود ... جام جم را از آن‌میان بربود

مشتبه گشت و اختلاف افتاد — که : تنش جفت خاک شد ، یاباد ؟
تن او روح بود و روح تنش — چون بپوشی به گور ، یا کفنش ؟
به سبوی دوگانگی زن سنگ — تا زخمی برآیدت ده رنگ
هرکه عیسی به چنگ او باشد — " ضبغةاللّه " رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود — در مریدی درآن حضور شود
چون ترا نیز عزم این راه است — یا دلت زین عزیمت آگاه است
رخ به راه آر و رخت بر خرنه — جای پرداز و پای بر درنه
چار عنصر به چار میخ درآر — شاخ تن را ز بار و بیخ درآر
مرم از دار، تا به‌تخت رسی — پای بردار، تا به بخت رسی
شیرمردان دین‌به آخر کار — نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی — برنهی پای و برگ راه کنی
آنکه بالای نردبان بلاست — راه بالات می‌نماید راست
تا تو جز چوب و درندانی دید — رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالانیست — در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و بخت یکی است — پیش عشاق دار و تخت یکی است
نتراشند جز به یک منوال — تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانی است — تخت تابوت عالم فانی است
نیست درراه عشق پیچ‌میپچ — روشنی در فناست ، دیگر هیچ
با تو تا ذره‌ای ز هستی هست — همچنان نام بت‌پرستی هست
بت تن را بهل ، که بیش ارزی — بت تست آن ، برو چه می‌لرزی ؟
بت شکن باش ، تا که چست شوی — بت رها کن ، که تن درست شوی
تاج و تختی که پا و سر داند — عاشقش کم ز خاک درداند
چه بود چوب خشک یا زر زرد ؟ — که بدان پای و سر نگارد مرد
تخت مردان ز عزت است و سکون — تاجشان سر امر" کن فیکون "
بر چنین تاج و تخت کن شاهی — تابگیری ز ماه تا ماهی

بر فلک بی عروج‌نتوان رفت / به سفر بی خروج‌نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود / کی چو تن مبتلای خانه شود ؟
نفس را عقل کن به دانش وداد / تا به عرشت برآورد چون باد
علم نفس تو را به عقل کند / این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خوردو خواب از خود / سهل کن باربان و آب از خود
جزریاضت مکن دگر پیشه / تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز به جان خرد / آشنا گرد با روان خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید / روح ازو گفت هرچه واگوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش / نتواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی‌فکر / تابیابی هزار گوهر بکر
بکن از راه حکمت و معقول / سیر در عالم نفوس وعقول
گرچه نتوان که ذات‌بین گردی / زین دو گوهر صفات بین گردی
هرچه فانی است در ضمیر مهل / جز به باقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذوفنون خیزد / فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شود صفات دهد / رخ به درگاه اصطفات دهد
هرچه فانی است خود خیال بود / فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی به چشم سر دیدن / جز سروریش و بام و دردیدن
چشم سرت لقا تواند دید / نفس باقی بقا تواند دید
جان چو باقی است او بقا جوید / تن فانی چه ارتقاء جوید ؟
ده نشین به دود سوی رز خویش / جنبش هرکسی به مرکز خویش
علم باقی بدان که چیست ؟ بجوی / وین بقا در دیار کیست ؟ بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن / پر ازین نقش لایزالی کن
هرچه در جنت تو دیده شود / هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سرنوشتهٔ تست / هم یقین دان که سرگذشتهٔ تست
عملت پیش می‌رود به بهشت / تا ز بهرتوخانه‌سازد و کشت
خلق نیک تو حور خواهد شد / رای عالی قصور خواهد شد
گفته‌ای خوش که بر زبان آید / مرغ و حلوای پخته زان آید
شاخ‌های مرصع از گوهر / سخن تست ، ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست / سلسبیل از طریق جستن راست

خوب‌کاران او چو کشت کنند   گاو در خرمن بهشت کنند
آنکه فردا بهشت فاش برند   پیشه‌کاران دانه‌پاش برند
آدم از جهل بست بر توشه   از چنان خرمن اینچنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول   با سه عیب چنین مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن   که " عصی آدمت" زند گردن
تا دلت مرغ پخته خواهد و می   چون نهی در بهشت باقی پی ؟
بگذر زین بهشت پردانه   دربهشت خدای بر خانه
تو به دهقان رها کن و بیوه   گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق ار دمی دو نوش کنی   هم‌چو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست   جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود   جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح به عالم اصلی

پدری داری اندرین بالا   گشته دراصل و در گهر والا
گر ازین قبه ره به دریابی   خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند   همه را جفت و مادران هستند
سر بسر نور و جمله روحانی   فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبار وخویشی کن   روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چار میخ طبع و هوا   نام ایشان مبر ، که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم   تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار   سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خر و سوزن ؟   زین دو بیگانه خیمه یک سوزن
تا نفس هست و نفس ، کاری کن   گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این مراکب دون   پدرانت ، کواکب گردون
بر فلک داری ، ای پسر ، آبا   پسرا، میل کن سوی بابا
مادران را به دختران بگذار   صحبت این به دختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی   نه تو زین مادران غرزادی
کرد ایزد ز بهر یاری تو   حس ده‌گانه را حواری تو

کاهلی را به خویش راه مده | دل به این آب و این گیاه مده
با خدای خود ، ار بدانی شد | آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی | حیف باشد که خاک خاک شوی !

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش | دانش‌اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان می‌کرد | فاش می‌گفت وپس نهان می‌کرد
در میان سخن چو یارانش | خسته دیدند واشک بارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل | گفت : فرداست روز نار و خلیل
روز دیگر چو رخ به کار نهاد | پای بر دستگاه دار نهاد
گفت : اگر درمیانه کس باشد | عشق را این دلیل بس باشد
هرکه او روی در خدای کند | صلب خود را صلیب‌سای کند
تا تنش پای بند دار نشد | جان او بر فلک سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست | شمع جان را فلک لگن بودست
نیست دعوی دوست بی برهان | جان خود را زتن چنین برهان
گفته‌ای : بی پدرچه کس باشد ؟ | پدر آسمان نه بس باشد ؟
آنکه او مرده زنده داند کرد | دشمنش مرده چون تواند کرد ؟
زنده کن را چگونه شاید کشت ؟ | چو بگوید : بکش ، بباید کشت
چون به معنی قوی شود دل تو | از زمین برفلک برد گل تو
گرندانی که چیست این پایه ؟ | بنگر حال شبنم و خایه
چو نشود مغز جان فزون از پوست | پوست را راست می‌برد سوی دوست
هرچه این جات بیگمان باشد | چون به آنجا رسی همان باشد
هوسست و هوی ، که فانی جست | عقل و جان جوهر معانی جست
علم جزوی ، اگر ز دل خوانی | همه کلی شوند و روحانی
ازچنین علم دل شود همه بین | وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم اگر بهر روشنی باشد | روشنی بخشد و هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچ است | کش بکاوند و هیچ در هیچ است
بی‌میانجی سخن خرد گوید | هرچه گفت از خدای خود گوید

زر و سیمی که دزد داند برد
یاستوری که زود میرد و مرد

همره نفس بر فلک نرود
زانکه آنجا گمان و شک نرود

بگذرد زین سراچهٔ فانی
که به دام غرور درمانی

چند گویم ترا به سر و به جهر؟
که طلب کن ز علم و دانش بهر

نازنینی و نازپرورده
شیر پستان حور عین خورده

خویشتن را به جهل خوار مکن
دست با دیو درکنار مکن

پرکن از عقل چشم و گوشی چند
دوستی گیر با سروشی چند

تا چو روز اجل فراز آید
باشد آنچت بکار بازآید

غرقه خواهی‌شدن ، مکن زشتی
که در افتادت آب در کشتی

تا ز معنی فرشته‌وش نشوی
از حضور فرشته خوش نشوی

هر که زینجا نبرد بینایی
نرود بر سپهر مینایی

چو ز دیوان تهی شود سر تو
ملک آمد شدن کند بر تو

روشنان فلک به کار توانند
همه در بند انتظار توانند

تو فرو داده تن به تاریکی
گشته چون موی سر ز باریکی

نفس خود را بکش ، نبرد این است
منتهای کمال مرد این است

کی شود چون مفارقات بلند ؟
کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق از آن سوی عقل گیرد دوست
و آن کزان‌سوی عقل باشد اوست

هرچه بالای طور عقل بود
نه به تدبیر و غور عقل بود

دلت اینجا ز دل جدا گردد
هرکه اینجا رسد خدا گردد

عقل را زیر دست سازد عشق
علم را نیز مست سازد عشق

این دو را از میان چو بردارد
دست با خویش در کمر دارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول
برنخیزد ، مگر به نور وصول

وصل او نیست جز یکی دیدن
هجر او اندرین شکی دیدن

تا که‌بینا تو باشی ، او نبود
عارف خویش بین نکو نبود

آنکه چشم تو دید ، جسمی بود
وانکه گوشت شنید ، اسمی بود

روی اورا به او توان دیدن
باز کن دیدهٔ چنان دیدن

تو ببینی ، دگر نهان گردد
او ببیند، که جاودان گردد
نشود جز به عشق زاینده
دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه به درست
زانکه آئینهٔ تو غیر از تست
چون به علم وعمل شوی در کار
روزت از روز به شود ناچار
گرنه درعقل روزبه گردی
به چه رتبت رئیس ده گردی ؟
خویشتن را بلند ارزش ساز
اکتساب کمال ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن
روح خود را زتن مجرد کن
رخنه‌ای در سپهرم چارم بر
رخت بر بام هفت طارم بر
گرنه علمت رفیق راه شود
عملت حافظ و پناه شود
نفس‌با خودد گرچه داند برد ؟
ره به منزل کجا تواند برد ؟

در بیان علومی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس ؟
علم هر بوالفضول و هر با خفس
علم نفس است و عقل و علم اله
کز جهان با تو می‌شود همراه
وین سه علم ارکنی به عقل نظر
از کلام وحدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قران است
سر بسر ساز و آلت نان است
جان ازین علم نقش گیرد و بس
چه کند علم ترهات و هوس ؟
حاصل این سه‌علم ارچه بسی است
زود دریابد ، ار به خانه کسی است
جان بسیط‌است و این سه علم بسیط
تو فرو رفته در وجیز و وسیط
زینت عقل چیست ؟دانش و داد
شرف نفس ؟ خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد
نفس را نیز عقل باید کرد
وآن دو را درمیان چو واسطه نیست
به حقیقت دو نیستند ، یکی است
گر نداری سر صداع و نبرد
گرد این ثالث ثلاثه مگرد
نفس و عقلند کدخدای فلک
زین دو شاید شد آشنای فلک
این دو فرمانده ، ار ندانندت
به فلک برشوی ، برانندت
زین سه علم آنکه هست بیگانه
ندهندش بر آسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی
ورنه ، جان می‌کن اندرین پستی
پی این زاد رو ، که زاد این است
روح را توشهٔ معاداین است

هرکه او آشنانشد با نجم — همچو شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند — آتشش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندرو افتد — سر معلق‌زنان فروافتد
رفتن دیو تا هوا باشد — جای او بر فلک کجا باشد ؟
فلکی چون نبود همراهش — برنیامد کلاه ازین چاهش
تو به بادی چو یخ فروبندی — بتفی آخ واخ فروبندی
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ ؟ — مگر آن شب که خورده‌باشی بنگ
اعتدال ار ز زر بیاموزی — در اثیر اوفتی ، برافروزی
قلب را سوختن یقین باشد — وین اثیر از برای این‌باشد
نقد آن کس که خالص آمد تفت — از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون پر آتش اندازی است — پس تو پنداشتی که بر بازیست ؟
گر نه پیش این زبانه‌ها بودی — آسمان آشیانه‌ها بودی
چون سمندر نگشته آتش‌خوار — چون روی بر سپهر آتش بار؟
ای چو روباه ، نزد شیر مرو — پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود — راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم این دم ار نورزی تو — زین بسوزی و زان‌بلرزی تو
طاقت هیچ سرد و گرمت نیست — به فلک می‌روی و شرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاک — نتوانی گذشت بر افلاک
چون شود جمع نور با سایه — چه سپهر و چه نردبان پایه ؟
آنکه از آب و خاک مایه نداشت — برفلک‌شد ، که هیچ سایه نداشت
سایه زایل‌شود چو نور آمد — غیب بگریخت چون حضور آمد
هرکرا عقل و روح دایه بود — تن او را کدام سایه بود ؟
نور بر سایه چون زیادت شد — غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس — عقل و نفست نپاید اندر رمس
در این نه مقوله بسته شود — دل ازین چار قید رسته شود
برهی از سه بعد و از شش‌حد — اوحدی وش رخ آوری با حد

این تخیل نماند و احساس   وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی‌سبل گردد   مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد   و آنچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان   اندرو کاردار عقل و روان
لبشان بی‌زبان سخن پیوند   چهره بی‌عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه   همه صلح و هراس جنگی نه
جام‌ها پر ز شهد و شیر و شراب   باغ‌ها پردرخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در درهم   شاخ مینا کشیده سر در هم
شربت آینده نزد رنجوران   میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان کشته پیش دل رسته   چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیک و سخت نرم شده   زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن   دل و جان‌ها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ   نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و ضد   ایمن از ازدحام دشمن‌وند
بر سر دوش‌ها تراز بقا   در کف هوش‌ها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان   وز نشاط لقا چو گل خندان
باغ‌هایی به دست خود کشته   بر زمینی ز عنبر آغشته
گه شراب بقا چشانندش   گه به باغ لقا کشانندش
گه کند در جمال حور نظر   گه ز کوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آرد و ناز   می‌کند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود   علم گه شیر وگه شراب شود
حله پوشد، که سترپوشی کرد   باده نوشد، که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت   از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند   جان‌به شکرانه درمیان آرند
رنج‌بینان به راحتی برسند   ره نشینان به ساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس   با تو همراه علم باشد بس
عملت می‌برد علم در پیش   علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب می‌کنی بهشت بقا   نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خداعلف نبود   هرچه‌خواهد شدن تلف نبود

و آنچه از خوردنی است نام او را   گرچه باشد، مشو غلام او را
بادهٔ او رحیق مختوم است   ختمش از مشک او، نه از مومست
شیر علم است و باده معرفتش   شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی   چون روی بر فلک همین گویی
تو کزین گونه غره باشی و غرق   ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق ؟
رو به دیدار روح دل خوش کن   گندم و میوه را بر آتش کن
دربهشتی که سفرهٔ نان است   پی منه، کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری   در ده این باغ‌ها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم   آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا   باغ انگور و میوه را چه بقا ؟
مزبان را چو با تو میل بود   خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن   رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر درقبول مکش   داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل بود   امر " لاتقربا" ش سهل نمود
گر بدان نکته دست رد نزدی   در ره " اهبطو"ش حد نزدی
چه دهی دل بدین شمامهٔ شوم ؟   دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار حوّا بجز هوا نبود   ز آدم این بیخودی روا نبود
آن بشهتی که اندرو علف است   لایق مدخلان ناخلف است
اندر آن عالم این ستم‌ها نیست   وین بدو نیک و بیش‌کم‌هانیست
فارغ است از تزاحم و تنگی   نیست رنگی به‌غیر یکرنگی
عالم وحدت است عالم نور   عالم کثرت این سرای غرور
جای شخص مجرد روحی   نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد   دور از اندازه نیست، راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد   از حکیمان به ما چنین آمد
هریکی را ز ما بهشتی‌هست   قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو ببین نیک تا چه کاشته‌ای ؟   چه به روز پسین گذاشته‌ای ؟
نکنی رخ به خانه‌های بهشت   گرنه از زر بود بنا را خشت
زر فرستی برای خشت زنان   چندازین زر ؟ زهی سرشت زنان !
نه به اخلاص می‌کنی کاری   زان درختت نمی‌دهد باری

تو که در بند قلیه و نانی — کی رسی در بهشت رحمانی ؟
خوردن اینجا روا نمی‌دارند — در بهشت آش و سفره چون آرند ؟
دربهشت ار خوری جو و گندم — همچو آدم کنی ره خود گم
ریستن گیردت ز خوردن زشت — بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند — عاشقان پیش ازین اجل میرند
بی گناهی ، بپوی مردانه — که گنه‌گار ترسد از خانه
مرگ نیکان حیات جان باشد — مرگ بر بد کنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بدکاره — نتوان کرد عیب بیچاره
دل او می‌دهد گواهی راست — که اجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک به می خوردن — بشدند از پیش بپی‌کردن
یافتندش به کنج میخانه — مفلس و عور و مست و دیوانه
پس بگفتند پند و هیچ نگفت — می‌کشیدند واو دگر میخفت
رندکی می‌گذشت آشفته — بارها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیروده مجازی نیست — گفت : خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش ، چنانکه مست افتد — که بلابیند ار بدست افتد
خواجه هرچند پرهنر داند — جرم خود بنده نیک‌تر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من — کین خمارش به از خمار شکن
آنچه گفتیم حال دانا بود — که به علم و بدین توانا بود

در معارج ارواح و ابدان و عذاب ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر — از تنش جان جدا کنند به قهر
در جهان جای او جحیم بود — آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند برو جهان فراخ — رخ فرا می‌کند به هر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی — از مزاجات جهل و نادانی
او در آن دودهای آتش ریز — می‌رود چشم‌بسته ، افتان خیز

عور ماند، که پرده در بودست / خوار ماند، که عشوه‌گر بودست
که رود با روان غمناکان / که درآید به گور ناپاکان
به هوا بر شود، بسوزندش / بر زمین بگذرد، بدوزندش
کور و در دست او عصایی نه / عور و بر دوش او کسایی نه
تن او قوت مار و طعمهٔ مور / او همی بین و می‌گذر از دور
نه ز پس راه یابد و نه ز پیش / نه به‌بیگانه در رسد، نه به خویش
رخ به راه آورد، قفاش زنند / بازگردد، به صد جفاش زنند
نه گریزندگیش را پایی / نه ستیزندگیش را رایی
جان او در تموز و یخ‌بندان / زنده، لیکن فتاده در زندان
دل او بی‌ضیا و نور و فروغ / گوش او بر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده / چرک بر چرک و دوده بر دوده
تهمت و جهل و حسرت و خواری / فرقت و گمرهی و بی‌یاری
کرده پهنای خاک تنگ برو / چرخ باریده شوک و سنگ برو
جانش‌از نور علم عاری و عور / تن ز ظلمت بمانده در گل گور
زان و حل قوت گذشتن نه / به عمل راه بازگشتن نه
گر بر گرد او ز مظلمه‌ها / برق‌های جهنده از دمه‌ها
صحبتش با بدان و نیکی نه / سر او پر خمار و سیکی نه
کارش از دست رفته، سر در پیش / دیده احوال خویش و رفته ز خویش
چون درآید سرش ز غفلت نوم / بشناسد که: " لیس ظلم الیوم "
دوزخ نقد مفسدان این است / نسیه خور صد هزارچندین است
این چنین مرگ مرگ عام بود / وین‌چنین مرده ناتمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود / بلکه زین چاه بر زبر نشود
روی تحقیق ازو نهان گردد / آرزومند این جهان گردد
هر بیک چند در لباس خیال / اندر آید به خواب اهل و عیال
بنماید به عجز صورت خویش / عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند جنس رازش را / معنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش به زور بفرستند / یا چراغی به گور بفرستند
بعد ازو یکی زصد بدهند / صدقات آن بود که خودبدهند
هرچه بیش ازکفاف داری تو / ندهی، بر گزاف داری تو

پیش از آن کت اجل کند در خواب
خویشتن را به زندگی دریاب

تا نباید بلابه و زاری
مال خود خواستن بدین خواری

حق ایزد نداده‌ای به خوشی
تا مکافات آن چنین بکشی

از تو کرد او به صد زبان خواهش
تو ندادی به گوش خود راهش

اهل حاجت‌که داری از چپ‌وراست
لب ایشان بدان زبان گویاست

حق و ادرار خویش می‌طلبند
نه ز انصاف بیش می‌طلبند

شکر انعام او به دانش کن
نظری هم به بندگانش کن

آنچه بینی که دون و بدکارند
بر ایزد نه روزیی دارند؟

گر چنینش خوری، رسی به صواب
ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب

به تو پیش ازتو گر زری دادند
دان که از بهر دیگری دادند

گر تو دادیش یافتی جنت
ورنه او خود ربود بی منت

خطاب به خواجه‌غیاث‌الدین‌محمد

ای شب و روز عالم از تو بساز
شب و روزی به کار ما پرداز

شب نگاهی درین معانی کن
روز لطفی چنانکه دانی کن

حبذا از چنان دل‌افروزی!
اتفاق چنین شب و روزی

صاحبا، در شب سعادت خواب
مکن و روز نیک را دریاب

که وجودت به جود فربه باد
روزت از روز و شب ز شب به باد

تحفه کین مفلس فقیر آورد
درپذیر، ارچه بس حقیر آورد

تو که‌بر فرق آسمان تاجی
به متاع زمین چه محتاجی؟

گر علوم است در نوشتهٔ تست
ور سلوک است سرگذشتهٔ تست

نه بدان آورندت اینها پیش
که شود دانشت به اینهابیش

سخن‌از خواندنت به کام رسد
چون به نام تو شد به نام رسد

کاملی را که بنگری از دور
گرچه خامل بود، شود مشهور

صوت صیت تو در جهانگیری
بر صدای فلک کند میری

قید اقبال در سر قلمت
مرکز فتح سایهٔ علمت

مستی خواجگان هم‌نامت
در دو گیتی زجرعهٔ جامت

بر تو خوردی ازین جهانداری
که بزرگی ز آسمان داری

به دعا خواست است شاه ترا
با تو همراه کرده‌اند از غیب
ای همه ناز و نوش‌ها به تو خوش
طرفه باشد چو موی بر دیبا
من درین سالها که بی‌توشه
ارغنون غمت نواخته‌ام
خانه‌پرور ز سایه گوید و نور
مردم این جهان و مرد تویی
آن مبین کم سری است یا پایی‌است؟
گر قبول اوفتد رهینم و شاد
نه که هرمهره‌ای گهر باشد
چشم کردی بروی هرکس باز
من چه گویم: چه کن؟ تو میدانی
نظری کن به حال من زین به
ده نشینی چه دیگ جوشاند؟
این چنین فضل و خلق باید و خوی
ازتو گیرد سخن فروغ چو شمع
مصر جامع تویی معانی را
هرکجا این چنین کمالی هست
تا کنونم نبوده ممدوحی
چون رسید این سفینه برجودی
در زبور سخن مناجاتم
بنوازم بقدر و اندازه
از نورد سخن نسیجی چند
گرچه از سیرت هنر پوشی
دگر اندر خروشم آوردند
سخن اوحدی، که میدانی
که به دیوان برند مانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد؟

زان‌پرستد همی‌سپاه تو را
سروری، چون کف کلیم از جیب
ناز ما نیز وقت‌ها می‌کش
نازکردن ز روی نازیبا
کرده بودم ز این و آن گوشه
به دعای تو سرفراخته‌ام
عاشقان را چه غیبت و چه حضور؟
نوش داروی اهل درد تویی
بشنو کین سخن هم ازجایی است
وگرش رد کنی، بقای تو باد
کار درویش ما حضر باشد
نظری هم بدین غریب انداز
مددم کن بهر چه بتوانی
زانکه من هم رعیتم در ده
جامهٔ مدح در که پوشاند؟
تا توان باخت درمعانی گوی
که بر تست کل معنی جمع
پادشاهی و پهلوانی را
نطق را اندرو مجالی هست
آب توفان آز را نوحی
عرضه افتد به لحن داودی
مشتمل بر فنون حاجاتم
تا برون آورم تر و تازه
وز رصدگاه فضل زیجی چند
تن فرو داده‌ام به خاموشی
همچو دریا بجوشم آوردند
اندرین روزگار ارزانی
ور مدون شود، بخوانندش
جز مگس انگبین تواند خورد؟

مگسی انگبین چو ماه کند / مگسی دیگرش تباه کند
این سخن‌های بکر پرورده / مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زاینده است / زان چو عرش استوارو پاینده است
فیض باید به آسمان قایم / تا بماند چو آسمان دایم
گرچه فوجی به شعر مشهورند / پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن به لطف نگاه / تا ببینی چو بیژنم در چاه
ای که کیخسرو زمانی تو / کی روا باشد ار ندانی تو ؟
بیژن شیر خفته در زندان / کنده گرگین بی هنر دندان
داری این جام و این گلستان را / به در افکن سفال مستان را
چون چراغی است این صحیفهٔ نور / شده نزدیک ازو منور و دور
کش برافروختم به روغن روح / آخر شب به‌بزم‌های صبوح
هرکرا باشد این چنین گنجی / برده باشد به حاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب

خاطر پاک ساکنان قبور / " روح‌الله روحهم بالنور "
همه پرداختند پیش از من / اندرین باب نظم بیش ازمن
چه نویسد کسی بدان پاکی ؟ / وانگی ناکسی چو من خاکی ؟
لیکن ارواح زندهٔ ایشان / داده نیرو به بندهٔ ایشان
اگرش قطره‌ای است درکوزه / هم از آن بحرهاست در یوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت / هیچ محرومم از کرم نگذاشت
به ادب دیده‌ام عبارتشان / نشدم‌بی ادب به غارتشان
دلم از خاطر فسردهٔ خود / چون که خرسند شد به خردهٔ‌خود
گرد و زر و پی وبال نگشت / در سخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه / فیض بر فیض و تازه بر تازه
گر نگویم که : زهر یا قندست / داند آن کش دلی خردمندست
تحفه‌هایی است کن فکانی این / فیض‌هایی است آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته / عقد درّی است پر بها سفته
گنج معنی‌است اینکه پاشیدم / نه کتابی که برتراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال / هفتصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامهٔ همایون‌فر / عقد کردم به نام این سرور
چون به‌سالی تمام شد بدرش / ختم کردم به‌لیلة‌القدرش
شب او قدر باد و روزش عید / چشم بدخواه از آن کمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی / وندرین خاکساری و پستی
پشت گرمم بدانکه بی کم وکاست / اعتقادی درست دارم و راست
به رسول و کلام و وحی و ملک / به شب قربت و عروج فلک
به‌بهشت و به دوزخ و بالم / به سماوات و عرش ولوح و قلم
به ترازو و عرصهٔ عرصات / به عبور مجردان ز صراط
به کرامات و معجز و بولی / به ابوبکر و عمرو به علی
به شب اولین گور و عذاب / به وقوف و به حشر و نشر و حساب
به خدایی که واحدست و صبور / به خدایی که قادرست و غفور
بی زن وبی شریک و فرزندست / او به کس ، کس به او نه مانندست
حی وقیوم و برو عدل و علیم / خالق ورازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون / از جسد فرد و از جهت بیرون
ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر / وز خیال و ضمیر و فکربدر
ملک انس و جان علی‌الاطلاق / " ابدی الظهور و الاشراق "
حکم از عدل و وعدهٔ او راست / بجزو هرچه بود و هست اوراست
پادشاها، به ذات اکرم تو / به صفات وبه اسم اعظم تو
که ز ایمان مکن تهی‌دستم / بر همینم بدار تا هستم

دعا و ختم کتاب

یارب ، این نوبر نوآیین را / زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بتر از قبول نوری بخش / خاطرم را ازو سروری بخش
توشهٔ راه هوشمندان کن / قسمت مردم سخندان کن

به رخش تازه دار جانم را   شرمساری مده روانم را
روی اورا به چشم بد منمای   به رخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده   وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش   تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش به ترنج   همچو گنجش رها مکن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم   مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه‌ای ده ز رونق و نورش   خاصه دردستگاه دستورش
شهرتش ده به کنیت سامی   مهلش در خمول گم‌نامی
مدهش جز به دست خوشخویان   گوش دارش ز سنگ بدگویان
در جهانش به لطف گُردان کن   روزی دست شیر مردان کن
گر درو سهو یا خطایی هست   تو ببخشای چون عطایی هست
ناظران‌را ازو حیاتی بخش   اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل اورا به ذکر عادت کن   کار او ختم بر سعادت کن

پایان

فهرست

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فهرست

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
مقدمه	۵ – ۲۸	چمن ز باد خزان زرد و زار	۴۲
قصائد		قومی که ره به عالم تحقیق	۴۲
راه گم کردم ، چه باشد	۳۱	لاف دانش می‌زنی ، خود را	۴۳
آن نفس را ، که ناطقه	۳۱	روزی قرار و قاعدهٔ ما دگر	۴۴
گر آن جهان طلبی ، کار	۳۲	دوش از نسیم گل دم عنبر	۴۵
ای دل ، تویی ومن ، بنشین	۳۳	در پیرزن نگه کن و	۴۶
این آسمان صدق و درو	۳۴	سر پیوند ما ندارد	۴۷
مباش بندهٔ آن کز غم	۳۶	زنهار خوارگان را زنهار خوار	۵۳
چرخ گردان روشن از	۳۶	میان کار فرو بند و کار راه	۵۴
برآستان در او ، کسی که	۳۷	گر گناهی کردم و دارم	۵۵
این چرخ گرد گرد کواکب	۳۸	چو دیده کرد نظر ، دل در	۵۵
مستان خواب را خبری از	۳۹	مردم نشسته فارغ ومن در	۵۶
نگفتمت که : منه دل برین	۴۰	مسلمانان ، سلامت به ، چو	۵۷
بس که بعد از تو خزانی و	۴۱	چشم صاحب دولتان بیدار	۵۸
		سوم خزینهٔ خوفست و دل	۵۸
		بار بسیارست و راه دور در	۵۹
		دلخسته همی باشم زین ملک	۶۰

موضوع — صفحه

ای صوفی سرد نارسیده ۶۱
چو بد کنی و ندانی که: نیک ۶۲
ای رنج ناکشیده،که میراث ۶۲
بر کوفه و خاک علی، ای باد ۶۳
عمر گذشت، ای دل شکسته ۶۵
کردم اندیشه تاکنون باری ۶۵
گریان در آخر شب، چون ابر ۶۶
ای روزه دار، اگر تو، یک ۶۷
هرگز به جان فرا نرسی ۶۷
گر بدینصورت، که هستی ۶۸
جهان بدست تو دادند، تا ۷۱
اگر حقایق معنی به گوش جان ۷۱
چرا پنهان شدی از من؟ تو با ۷۲

ترکیبات

هوس کعبه و آن منزل و ۷۷
عمر بگذشت، ز تقصیر حذر ۷۷
یارب، امسال بدان رکن و ۷۷
ای رخت قبلهٔ احرار ۷۸
بوی مشک از سر زلف تو به ۷۸
آن شب از هر چه به زیر فلک ۷۸
سر ز برد یمن، ای برق یمان ۷۹
هرشبی تا به سحر زار بگریم ۷۹
پیش زخم تو به از سینه سپر ۷۹
تو برفتی و دلم قید هوای ۸۰

موضوع — صفحه

ترجیعات

تا بکنون پرده نشین ۸۳
عشق خروشی، که عیان ۸۳
پیر شراب خودم از ۸۴
آن بت سرکش، که نمی‌داد ۸۴
تا چه کشم من؟ که بدین ۸۵
نشنود از پرده کس آواز ۸۵
عشق برآورد ز جانم ۸۶
نور رخ دوست چو پیدا ۸۶
نفس ترا شد نفس گور ۸۶
درخرابات عاشقان ۸۷
نه خرابات خیک و کاسه و ۸۷
هردم از خانه رخ بدر ۸۸
سخنی می‌رود، به من کن ۸۸
نیست رنگی در آبگینه و ۸۹
جز تو کس در جهان ۸۹
باز غوغای او علم ۸۹
مستمع نیست، تا بگویم ۹۰
سایهٔ نور پاش می‌بینم ۹۰
بده، ای ساقی، آن شراب ۹۱
یار، دوشم ز راه مهمانی ۹۱
پرسش خسته‌اش روا باشد ۹۲
چیست این دیر پر ز راهب ۹۲
همه عالم پرست ازین ۹۲
مدتی من به کار خود بودم ۹۳
دوست با کاروان " کن ۹۳

موضوع	صفحه
می بیاور، که توبه بشکستم	۹۴
گر بدست‌آوریم دامن دوست	۹۴
هرچه من گویم، ای دبیر	۹۵
چند و چند؟ ای دل ملامت	۹۵
اشک من سرخ کرد و رویم	۹۵

مربع

مربع .... ۹۹ – ۱۰۰

غزلیات

موضوع	صفحه
ماییم و سر کویی، پرفتنه	۱۰۳
سلام علیک، ای نسیم	۱۰۳
گر تو طالب عشقی، غم	۱۰۳
قراری چون ندارد جانم	۱۰۴
شب و روز مونس من غم آن	۱۰۴
پیر ریاضت ما عشق تو بود	۱۰۴
چگونه دل نسپارم به صورت	۱۰۵
درد سری می‌دهیم باد صبا	۱۰۵
مبارک روز بود امروز، یارا	۱۰۵
در چرخ‌کن چو عیسی زین جا	۱۰۶
بر قتل چون منی چه گماری	۱۰۶
چون ندیدم خبری زین دل	۱۰۶
من چه گویم جفاو جنگ ترا	۱۰۷
دلبرا، در دل سخت تو وفا	۱۰۷
باز کی بینم رخ آن ماه مهر	۱۰۷
مطرب، چو بر سماع تو کردیم	۱۰۷
پیش‌آر، ساقی، آن می چون	۱۰۸
اگر یک سو کنی زان رخ سر زلف	۱۰۸
ای زیر زلف عنبرین پوشیده	۱۰۹
گر وصل آن نگار میسر شود	۱۰۹
به خرابات گرو شد سر و دستار	۱۰۹
چون نیست یار در غم او هیچ	۱۱۰
حاشا که جز هوای تو باشد هوس	۱۱۰
دود از دلم برآمد، دادی بده	۱۱۰
به خرابات برید از در این	۱۱۱
غم عشقت، ای پسر، بسوزد	۱۱۱
آخر، ای ماه پری پیکر، که	۱۱۱
زخمی، که بر دل آید، مرهم	۱۱۲
آن سیه چهره، که خلقی	۱۱۲
نمیرد هر که در گیتی تو باشی	۱۱۲
چون کژ کنی به شیوهٔ بسر بر کلاه	۱۱۲
با که گویم سرگذشت این دل	۱۱۳
دلم در دام عشق افتاد هیلا	۱۱۳
نه هفته‌ایست، نه ماهی، که	۱۱۳
ای چراغ چشم توفان بار	۱۱۴
ای غم عشق تو یار غار	۱۱۴
تو مشغولی به حسن خود، چه	۱۱۴
چو آشفته دیدی که شد کار	۱۱۵
از ما به فتنه سر مکش، ای ناگزیر	۱۱۵
ای پرتو روح القدس تابان ز	۱۱۶
مرا دم ار چه نخواهد روان شدن	۱۱۶
دراز شد سفر یار دور گشتهٔ	۱۱۶

موضوع	صفحه
پرده برانداخت ز رخ، یار نهان ...	۱۱۷
حلوای نباتست لبت، پسته	۱۱۷
ای نرگس تو فتنه و در فتنه	۱۱۷
رخ خوب خویشتن را به چه	۱۱۸
باد سهند بین که: برین	۱۱۸
ای سفر کرده، دلم بی تو	۱۱۸
سخت به حالم از تو من، ای	۱۱۸
نو بهارست و دل پرهوس و باده‌ ...	۱۱۹
نیست در آبگینه آتش و	۱۱۹
هر بامداد روی تو دیدن چو	۱۱۹
یا بپوش آن روی زیبا در	۱۲۰
امروز چون گذشتی بر ما؟ عجب ...	۱۲۰
زان دوست که غمگینم، غمخوار ...	۱۲۰
بت خورشید رخ من بگذارست	۱۲۱
پس از مشقت دوشین‌که داشت	۱۲۱
بیار باده، که ما را به هیچ	۱۲۱
مکن از برم جدایی، مرو از	۱۲۲
مهر گسل گشت یار، عهد شکن	۱۲۲
اشک من آبیست روشن در	۱۲۲
تا قلندر نشوی راه نیابی به	۱۲۳
حسن خود عرضه کن، ای ماه	۱۲۳
بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس	۱۲۳
روزگار از رخ تو شمعی ساخت	۱۲۴
ترک عجمی کاکل ترکانه	۱۲۴
رخت تمکین مرا عشق به یک	۱۲۴
جانا، دلم ز درد فراق تو کم	۱۲۵
تا دل ما با تو کرد روی	۱۲۵
چون گشت با تو ما را پیوند	۱۲۵
ز پاسبانی همسایه گرد بام و	۱۲۶
گرچه صد بارم برانند از برت	۱۲۶
نیامد وقت آن کز من بخواهی	۱۲۶
ای ز لعلت قیمت یاقوت	۱۲۷
بهار آمد و باغ پیرایه	۱۲۷
بی تو نکردیم به جایی	۱۲۷
آمد نسیم گل به دمیدن ز	۱۲۸
آن زخم، که از تو بر دل	۱۲۸
این همه پروانها، سوخته از	۱۲۸
پیراهن ار ز یاسمن و گل کند	۱۲۹
کار ما امروز زان رخ با	۱۲۹
مدتی شد تا دل ما صورت	۱۳۰
باز مخمورم، کجا شد ساقی؟ آن ...	۱۳۰
یارب، این مهمان چون ماه	۱۳۰
ای نسیم صبح دم، یارم	۱۳۰
نو بهارست و چمن خرم و	۱۳۱
نهان از نهان کیست؟ دلدار	۱۳۱
روزه داران را هلال عید	۱۳۱
تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان	۱۳۲
لاله افیون در شراب انداختست ...	۱۳۲
آن ترک پری چهره، که مانند	۱۳۳
دلم زهر دو جهان مهر پروریده‌ ...	۱۳۳
آن فروغ لاله، یا برگ سمن	۱۳۳
عالمی راد شمنی با من ز بهر	۱۳۳
بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار ...	۱۳۴
این نوبت‌آب دیده ز هنجار	۱۳۴

موضوع	صفحه
ترک گندم گون من هردم به	۱۳۴
دل به صحرا می‌رود ، در خانه	۱۳۵
صورت او را ز معنی آشنایی	۱۳۵
هم ز وصف لبت زبان	۱۳۵
انجمن شهر ملای گلست	۱۳۶
از جام عشق بین همه باغ	۱۳۶
دل مست و دیده مست و تن	۱۳۶
روی تو ، که قبلهٔ جهانست	۱۳۷
ماهی ، که لبش به جای	۱۳۷
حسن خوبان عزیز چندانست	۱۳۷
درد دلم را طبیب چاره	۱۳۸
این باغ سراسر همه پر باد	۱۳۸
عشق روی تو نه در خورد دل	۱۳۸
گر بدست آوریم دامن دوست	۱۳۹
سروی که ازو حور و پری بار برند	۱۳۹
آن بت وفا نکرد ، که دل در	۱۳۹
آنکه رخ عاشقان خاک کف	۱۴۰
مرا سر بلندی ز سودای	۱۴۰
دل بسته شد به دام دو زلف	۱۴۰
در گمانی که : به غیر از تو کسی	۱۴۱
پیداست حال مردم رند ، آن	۱۴۱
ماه کشمیری رخ من ، از ستمگاری	۱۴۲
ز عشق اگر چه بهر گوشه	۱۴۲
هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی	۱۴۳
دلبرا ، چندین عتاب و جنگ و	۱۴۳
ای دل ، از هجران او زارم	۱۴۴
آنکه دل من ببرد ، از همه	۱۴۴

موضوع	صفحه
ز ما بودی ، جدا بودن روا	۱۴۵
جز نقش تو در خیال ما نیست	۱۴۵
ای مدعی ، دلت گر ازین باده	۱۴۵
چه دستها که ز دست غم تو	۱۴۶
ای آنکه پیشهٔ تو بجز کبر و	۱۴۶
هم خانه‌ایم ، روی گرفتن حلال	۱۴۶
گر سری در سر کار تو شود چندان	۱۴۷
عاشقان صورت او را ز جان اندیشه	۱۴۷
با من از شادی وصل تو اثر چیزی	۱۴۷
جنبیدن این پرده دل افروز	۱۴۸
عشرت خلوت و دیدار عزیزان	۱۴۸
در خرابات عاشقان کوییست	۱۴۸
گو : هر که در جهان به تماشا	۱۴۸
دوش چون چشم او کمان	۱۴۹
مگر پیر سجاده حالی نداشت	۱۴۹
نگر : مگر دگر آن سرو سیم بر	۱۵۰
تا لعل باده رنگ تو شکر فروش	۱۵۰
ای حلقه کرده دلها در حلقهای	۱۵۰
دیگر آن حلقه و آن دانهٔ در در	۱۵۰
در فراق تو مرا هیچ نه خوردست و	۱۵۱
تا بر دوست بار نتوان یافت	۱۵۱
آن ستمگر ، که وفای منش از یاد	۱۵۱
چه شد آن سرو سهی؟ کز لب	۱۵۲
دلم بر آتش هجران کباب کرد و	۱۵۲
زلف ترا بدیدم و مشکم ز یاد	۱۵۲
به وقت گل پی معشوق و باده	۱۵۳
ترک من ترک من خسته دل زار	۱۵۳

موضوع	صفحه
چندان نظر تمام، که دل نقش	۱۵۳
از پیش دیده رفتی و نقش از	۱۵۴
عمر به پایان رسید، راه به	۱۵۴
سری که دید؟ که در پای دلستانی ..	۱۵۴
مرا حدیث غم یار من بباید	۱۵۵
شبی به ترک سر خویشتن بخواهم ..	۱۵۵
زمانی خاطرم خوش کن بوصل	۱۵۵
ای عید روزه‌داران ابروی	۱۵۶
زهی! شب نسخه‌ای از زلف و	۱۵۶
سرشک دیده دلیلست و رنگ	۱۵۶
ای سر تو پیوسته با جان، زکه	۱۵۷
هرکسی را می‌نوازد لطف و خاطر ..	۱۵۷
گفته بودم با تو من: کان جا	۱۵۷
ای ماه سر نهاده از مهر بر	۱۵۸
ای طیرهٔ شب طرهٔ خورشید	۱۵۸
بد می‌کنند مردم زان بی‌وفا	۱۵۸
ای شب تیره فرع	۱۵۹
بیا، که دیدن رویت مبارکست	۱۵۹
روزم خجسته بود، که دیدم	۱۵۹
هیچ ار به صید دلها در	۱۶۰
ز هجر او دل من هر زمان	۱۶۰
چون بگذری دلم بتپیدن در	۱۶۰
یاد تو ما را چو در خیال	۱۶۱
کجا شد ساربانش؟ تا دلم را	۱۶۱
هردم از خانهٔ رخ بدر دارد	۱۶۲
نیشکر آن روز دل ز بند برآرد	۱۶۲
دلی، که میل به دیدار	۱۶۳
شاهد من در جهان نظیر	۱۶۳
حال دل پیش که گویم	۱۶۳
وجود حقیقت نشانی	۱۶۳
بمیرم چشم مستت را	۱۶۴
روی خود بنمود و هوش از	۱۶۴
موی فشانم دگر عشق به	۱۶۴
طراوت رخت آب سمن	۱۶۵
از عشق تو جان نمی‌توان	۱۶۵
دل باز در سودای او افتاد و	۱۶۵
خاک آن بادیم کو بر	۱۶۶
به دشمنان نتوان رفت و این	۱۶۶
ترکم به خنده چون دهن تنگ	۱۶۶
باد بویی از دو زلفت وام	۱۶۷
هوست معتکف خانهٔ خمارم	۱۶۷
دل ببردی و یکی کار دگر	۱۶۷
وصف روی آن پسر خواهیم	۱۶۸
چاره سگالیدنم فایده‌ای	۱۶۸
جز لبم شرح میان او	۱۶۸
دلم جز تو آهنگ یاری	۱۶۸
به یک نظر دل شهری شکار	۱۶۹
دوش بگذشت و دل از دور	۱۶۹
ای سنگدل، به حق وفا کز	۱۷۰
عشق بی‌علت ترنج دوستی	۱۷۰
پیری که پریرم ز مناجات	۱۷۰
هرکس درمحبت او دم	۱۷۰
سوز تو شبی بسازم آورد	۱۷۱
بی تو دل من دمی قرار	۱۷۱

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
صفات قلندر نشان بر نگیرد	۱۷۱	روزی که از لب تو برما سلام	۱۸۰
چو دل شد زان او هرگز	۱۷۲	معشوقه پی وفا نباشد	۱۸۰
تیر از کمان به من اندازد	۱۷۲	اگر گوش بر دشمنانت	۱۸۱
رخش، روا بود، ار اسب	۱۷۲	هر که صید او شود با دیگری	۱۸۱
چون گره بر سر آن زلف دو	۱۷۳	باید که مال دنیا مسمار	۱۸۲
دیگر مرا به ضربت شمشیر	۱۷۳	چون قد تو در چمن	۱۸۲
زلف را تاب دام و خم برزد	۱۷۳	رنگین‌تر ازرخ گل درچمن	۱۸۲
چو میل او کنم، از من به	۱۷۴	سر عشق از خرد برون	۱۸۳
مرد این ره آن باشد کو به	۱۷۴	بیدلان را چاره از روی	۱۸۳
اگر جان را حجاب تن ز پیش	۱۷۴	هر نقش که پیش آید گویم	۱۸۳
فتنه از چرخ و قیامت ز زمین	۱۷۵	با عارض و زلفت قمر و	۱۸۳
تویی که از لب لعلت گلاب	۱۷۵	دوشت به خواب دیدم	۱۸۴
هر سحرم زهجر تو ناله بر	۱۷۵	آن کس که دلیش بوده	۱۸۴
جان و دل را بوی وصل آن	۱۷۶	او همانا نالهٔ شبهای من	۱۸۵
با زلف او مردانگی‌بادصبا	۱۷۶	چون من سر تو دارم سامانم	۱۸۵
حدیث آرزومندی قلم دشوار	۱۷۶	بی روی تو جان در تن	۱۸۵
آنکه دلم برد و جور کرد و	۱۷۷	ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد	۱۸۵
پرسش خسته‌ای روا باشد	۱۷۷	موسم گل دو سه روزست، بسر	۱۸۶
تا رسم جگر خواری پیش تو	۱۷۷	حسن بدکان نشست، عشق	۱۸۶
دلی که با سر زلف تو آشنا	۱۷۸	صورت لیلی رخی صبح چو در	۱۸۶
نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم ...	۱۷۸	گل ز روی او شرمسار شد	۱۸۷
تا دلم بر رخ چون ماه	۱۷۸	خواهم شبی بر آن دهن تنگ	۱۸۷
بهار و بوستان ما سر کوی تو	۱۷۸	دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون	۱۸۷
هر آن قامت و بالای بلندش	۱۷۹	کمان مهر ترا چرخ چنبری	۱۸۷
بهار و باغ با ترکان گل‌رخسار	۱۷۹	یار ز پیمان ما گرچه سری	۱۸۸
مستیم و مستی ما از جام	۱۷۹	دی رفتم اندر کوی او سرمست	۱۸۸
گدایی، را که دل در بند یار	۱۸۰	چه عشقست این که در دل	۱۸۸

موضوع	صفحه
جهان از باد نوروزی جوان	۱۸۹
عشق را پاو سر پدید	۱۸۹
هرگز از عشقی مرا پایی‌چنین	۱۸۹
هیچ روز آن رخ به فرمانم	۱۹۰
کسی که چشمهٔ چشمش	۱۹۰
تا دل مجروح من عاشق زار	۱۹۰
نه آخر دل من خراب‌از تو	۱۹۱
گر به کام دل رسید از یار	۱۹۱
بمن ار دولت وصل تو مقرر	۱۹۱
هزار قطرهٔ خونم ز چشم تر	۱۹۱
عرق چو از رخت ، ای سرو	۱۹۲
زین بیش نباید خفت ، ای	۱۹۲
بید بشکفت و گل ببار	۱۹۳
سرم در عهد ترسایی شبی	۱۹۳
هزار نامه نوشتم ، یکی	۱۹۳
عمری که نه با تست کسش	۱۹۴
هر که او عاشق آن روی	۱۹۴
صبا ، رمزی بگو از من به	۱۹۴
سر نگردانم ازو ، گر	۱۹۵
رخ تو بجز جور و خواری	۱۹۵
کیست کز آن بت به من	۱۹۶
هر که در حلقهٔ زلف تو	۱۹۶
از در ما چو درآمد ، اثر	۱۹۶
چون عشق درآید ، قدم	۱۹۷
خانه خالی شد و در کوی	۱۹۷
دلبران جمله غلام لب چون	۱۹۷
نقش لب تو از شکر و پسته	۱۹۸
اول فطرت که‌نقش صورت	۱۹۸
فرش زمردین به زمین	۱۹۸
دشمنان گویی دگر در کار	۱۹۹
باز شادروان گل بر روی	۱۹۹
یوسف ما را به چاه	۱۹۹
دوشم از کوی مغان دست	۲۰۰
تو آفتابی و خلقت چو سایه	۲۰۰
کی مرا نزد تو همچون	۲۰۰
آن نه‌من باشم که چون	۲۰۱
چون ز بغداد و لب دجله	۲۰۱
جرعه مده ، که‌وقت شد	۲۰۱
کرا بر تو فرستم که شرح	۲۰۲
هر زمان آشفته دل نامم	۲۰۲
هر نفسی عشق او بی دل و	۲۰۳
دل به کسی سپرده‌ام کو همه	۲۰۳
مطرب ، مهل که محنت و غم	۲۰۳
دلم از لعل تو یک بوسه تمنا	۲۰۴
در آن شمایل موزون چو دل	۲۰۴
یار آن کسی بود که به کارت	۲۰۴
نگار من به یکی لحظه صد	۲۰۴
عاشق کسی بود که چو عشقش	۲۰۵
ترک ستم پرست من ترک	۲۰۵
صبری کنیم تا ستم او چه	۲۰۵
دلدار دل ببرد و ز ما پرده	۲۰۶
نی بین که چون به درد فغانی	۲۰۶
گر کسی در عشق آهی می‌کند	۲۰۶
جماعتی که مرا توبه کار	۲۰۷

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
قلندران تهی سر کلاه	۲۰۷	روز وداع گریه نه در حد	۲۱۶
در بند غم عشق تو بسیار	۲۰۷	عشق همان به که بزاری	۲۱۷
خوبرویان جفا پیشه وفا	۲۰۸	غیر ازو هرچه هست بازی	۲۱۷
گر نقش روی خوب تو بر	۲۰۸	روزی کنی به سنگ فراقم	۲۱۷
مردم شهرم بمی خوردن	۲۰۹	ای کون و مکان از تو، اندر	۲۱۸
آنرا که جام صافی صهباش	۲۰۹	در هر ولایتی ز شرف نام	۲۱۸
چون دو زلفش سر بر آن رخسار	۲۰۹	آن فروغ دیده و آن راحت	۲۱۸
ز دور ار ترا ناتوانی	۲۰۹	گفتم که: بی‌وصال تو ما	۲۱۸
آنرا که چون تو لاله رخی	۲۱۰	ترا چه تحفه فرستم که	۲۱۹
دل از فراق شما دردمند	۲۱۰	رخت دل بدزدد نهان	۲۱۹
همیشه تا تن من برقرار خواهد	۲۱۰	هر که او بیدق این عرصه	۲۲۰
تا کی از هجر تو بی‌خواب و	۲۱۱	در عشق اگر زبان تو با	۲۲۰
دوشم از وصل کار چون زر	۲۱۱	فتنه بود آن چشم و ابرو نیز	۲۲۰
نازنینا، حسن و خوبی با	۲۱۱	بی تو دل و جان من زیر و	۲۲۱
آن روز کو که روی غم	۲۱۲	کو دیده‌ای که بی تو به	۲۲۱
دیگی که پار پختم چون	۲۱۲	شبم ز شهر برون بـرد راه	۲۲۱
ترا که گفت؟ که: من بی	۲۱۲	بریدن حیفم آید بعد از	۲۲۲
میان ما و تو دوری به	۲۱۳	گفتی: ز عشق بازی کاری	۲۲۲
سر دردم بر طبیب آسان	۲۱۳	تو آن گم کرده را مشنو که	۲۲۲
دوش بی روی تو باغ عیش	۲۱۳	برین دل هر دم از هجر	۲۲۳
این چنین نقشی اگر در	۲۱۴	سر زلف خود بگیری همه	۲۲۳
روز هجران آن نگار	۲۱۴	گر آن کاری که من دانم	۲۱۳
من از آن که شوم کو نه از	۲۱۴	مرا از بخت اگر کاری بر	۲۲۴
دل به خیالی دگر خانه جدا	۲۱۵	مرا گر ز وصل تو رنگی بر	۲۲۴
هر که با عارض زیبای تو خو	۲۱۵	هر که مشغول تو گشت از	۲۲۴
به سر زلف سیه دوش گره	۲۱۶	هر کرا چون تو پریزاده ز	۲۲۵
خسروم با لب شیرین به	۲۱۶	دل سرمست من آن نیست	۲۲۵

موضوع	صفحه
مرا کجا سر زلفت به زیر	۲۲۵
سحرگه چون نسیم زلف	۲۲۶
دیریست که یار ما	۲۲۶
دلی که در سر زلف شما	۲۲۶
دل می‌برد امشب ز من‌آن	۲۲۷
باز پیوند، که دوری به	۲۲۷
نالهٔ بلبل شوریده به	۲۲۷
من کشتهٔ عشقم، خبرم	۲۲۸
دوشم‌فغان و ناله به	۲۲۸
ای‌مردم کور، این چه	۲۲۸
هر که از برگ و از نوا	۲۲۹
به حسن عارض چون ماه	۲۲۹
وقت گلست، ای غلام، روز	۲۲۹
بگشای ز رخ نقاب	۲۳۰
ما به غیر از یار اول	۲۳۰
مگذر، ای ساربان، ز	۲۳۱
هر دم برم به گریه پناه	۲۳۱
تن به تو دادم، دل و!	۲۳۱
از باده در فصل خزان	۲۳۲
زلف مشکینت چو دامست	۲۳۲
یک شبم‌دادی به عمری	۲۳۲
هیچ نقاشی نیامیزد	۲۳۳
من که خمارم، به مسجدها	۲۳۳
دلبر من بر گذشت همچو	۲۳۳
نیک می‌خواهی که: از	۲۳۴
جانا، ضمیرت حال ما	۲۳۴
کاکل‌کافرانه بین، زیور	۲۳۴

موضوع	صفحه
ای دل، بیا و در رخ آن	۲۳۵
دل من فتنه شد بر یار	۲۳۵
تو از دست که می‌خوردی، که	۲۳۵
ای ساربان، که رنج	۲۳۶
همه عالم پرست ازین	۲۳۶
باد بهار می‌دمد و من ز یار	۲۳۶
شهر بگرفت آن کمان	۲۳۷
گر چه دورم، نه‌صبورم	۲۳۷
صنما، بی تو مرا کار به	۲۳۷
پاکبازان را چه خارا و	۲۳۸
صاحب روی خوب و زلف	۲۳۸
من بدین خواری و این	۲۳۹
منم غریب دیار تو، ای	۲۳۹
آن سست‌عهد سخت	۲۳۹
یار ار نمی‌کند به حدیث	۲۴۰
ما در بروی خلق فرو	۲۴۰
اگر نوبهاری ببینیم	۲۴۰
عنایتیست خدا را به حال	۲۴۱
گر تو گل چهره درآیی	۲۴۱
هر چه گویم من، ای	۲۴۱
کام دلم نشد ز دهانت	۲۴۲
گلت بنده گردید و شمشاد	۲۴۲
در وفاداری نکردی آنچه	۲۴۲
در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر	۲۴۳
بیا، که صفهٔ ما بوریای	۲۴۳
برخ شمع شبستانم	۲۴۳
ای صبا، یار مرا از من	۲۴۴

موضوع	صفحه
ای صبا ، از من آشفته	۲۴۴
عشرت بهار کن ، که شود	۲۴۴
دمشق فتنه شد بغداد و	۲۴۵
نسپردم از خرابی دل خود	۲۴۵
سخت زیبا دلبرست او ، چشم	۲۴۶
جفت شادیست به عید	۲۴۶
چنین که بسته‌شدم باز	۲۴۶
درین همسایه شمعی هست و	۲۴۷
چو نام او همی گویی	۲۴۷
دلا ، دگر قدم از کوی	۲۴۸
که می‌برد خبر عاشقان	۲۴۸
دیده گر لایق آن نیست که	۲۴۸
گر دستها چو زلف درآرم به	۲۴۹
نیست عیب ار دوست	۲۴۹
امروز گم شدم : تو برآهم	۲۴۹
بباد صبا گفتم از شوق	۲۵۰
پستهٔ آن ماه مروارید	۲۵۰
دو هفتهٔ دگر از بوی	۲۵۰
ای رخت خرم و دهانت	۲۵۱
دشمن بی‌حاصلم را شرم	۲۵۱
با یار بی‌وفا نتوان گفت	۲۵۲
باشد آن روز که گویم بتو	۲۵۲
گر بنگری‌در آینه روزی صفای	۲۵۲
مردی به هوش بودم و	۲۵۳
گفتم : به چابکی ببرم جان	۲۵۳
دلم خرقه‌ای دارد از پیر	۲۵۳
ز حسن تو پیدا شد آیین	۲۵۴
ای پیکر خجسته ، چه	۲۵۴
زاهدان را گذاشتیم به	۲۵۴
ما به ابد می‌بریم عشق	۲۵۵
که رساند به من شیفتهٔ	۲۵۵
گفتم : ز درد عشق تو گشتم	۲۵۵
من نخواهم برد جان از	۲۵۶
نگفتم : کین چنین زودت بجان	۲۵۶
دیوانه می‌شد از غم او گاه	۲۵۷
ای بخار هجر ما را	۲۵۷
نازنین ، عیب نباشد ، که	۲۵۷
سودای عشق خوبان از	۲۵۸
نه به اندازهٔ خود یار	۲۵۸
زهی ! ز دست رقیبان گذر	۲۵۸
خیز ، که در می‌رسد	۲۵۹
بنمای روی خویش ، که	۲۵۹
ای سحری دعای من ، در	۲۵۹
مستم از بادهٔ مهر تو	۲۶۰
گر درد سر نباشدت ، ای	۲۶۰
توبه کردم ز توبه کردن	۲۶۰
قاصرات الطرف فی حجب	۲۶۱
من که باشم ؟ که بمن	۲۶۱
من درین شهر پای بند	۲۶۱
ماهرویا ، عاشق آن صورت	۲۶۲
من چو همین حرف الف	۲۶۲
فاش گشت آن ماجری ، کز	۲۶۳
به مسجد ره نمی‌دانم	۲۶۳
تا دل اندر پیچ آن زلف	۲۶۳

موضوع	صفحه
اگر به مجلس قاضی نموده‌اند	۲۶۳
ای زاهد مستور، ز من	۲۶۴
صنما، به دلنوازی نفسی	۲۶۴
گر یار بلند آمد، من	۲۶۵
من از دیوانگی خالی نخواهم	۲۶۵
دلبرا، قیمت وصل تو کنون	۲۶۵
چو بر سفینهٔ دل نقش صورت	۲۶۵
پیشتر از عاشقی عافیتی	۲۶۶
تو دامن از کف من دوش	۲۶۶
شب دوشینه در سودای	۲۶۶
نبض دل شوریدهٔ محرور	۲۶۷
چو دل در دیگری	۲۶۷
خود را ز بد و نیک جدا	۲۶۷
مسلمانان، سلامت به، چو	۲۶۸
ای که رفتی و نرفتی نفسی	۲۶۸
دگر رخت ازین خانه بر	۲۶۸
معراج ما به روح و روان	۲۶۹
اگر آن یار سیه چرده ببیند	۲۶۹
غافل چرایی؟ جانا، ز	۲۶۹
هر چند به کوی او دیرست	۲۷۰
من بادهٔ عشق نوش	۲۷۰
ز عشقت روز اول من بشهر	۲۷۰
بیا، بیا که ز مهرت به جان	۲۷۱
می خانه را بگشای در، که	۲۷۱
ازآن لب چون به یک بوسه	۲۷۲
چو چشمش راه دل می‌زد من	۲۷۲
مدتی من به کام خود	۲۷۳
نه پیش ازین من بیگانه	۲۷۴
آن تخم، که در باغ وفا	۲۷۴
دی ره می‌خانه باز یافته	۲۷۴
من دلداده از آن روز که	۲۷۴
تو چیزی دیگری، ورنه بسی	۲۷۵
به یک نظر چو ببردی دل	۲۷۵
چو تیغ برکشد آن بی‌وفا	۲۷۵
عمریست تا ز دست غمت	۲۷۶
همه کامیم برآید، چو در	۲۷۶
به دکان می‌فروشان گروست	۲۷۷
تا میسر گشت در گرمابه وصل	۲۷۷
درون خود نپسندم که از	۲۷۷
سرم سودای او دارد، زهی سودا ..	۲۷۸
گر او پیدا شود بر من به	۲۷۸
منازل سفرت پیش دیده	۲۷۸
من همان داغ محبت که تو	۲۷۹
گمان مبر که ز مهر تو	۲۷۹
من از پیوستگان دل غریبی در	۲۷۹
ز داغ و دردتو بر جان و	۲۸۰
صنمی که مهر او را ز جهان	۲۸۰
چشم جان بر اثرت	۲۸۰
صد بار ز مهرت ار	۲۸۱
گرچه در پای هوی و هوست	۲۸۱
مست آمدم امشب، که سر	۲۸۱
به غم خویش چنان شیفته	۲۸۲
نگشتی روز من تیره، ندانستی	۲۸۲
برخیزم و دلها را در	۲۸۲

موضوع	صفحه

بیار آن باده، تا دل را بنور ۲۸۳
گر مرغ این هوایی، بال و ۲۸۳
روزی بر آن شمع چو پروانه ۲۸۴
گمان مبر که: بجور از ۲۸۴
من مستم و ز مستی دریار ۲۸۴
مرا مجال نباشدکه ۲۸۵
سخن بگوی چو من در سخن ۲۸۵
عیب من نیست که: در عشق ۲۸۵
یارب، تو حاضری که ز دستش ۲۸۵
دست عشقت قدحی داد و ۲۸۶
عشقت چو ستم کرد و جفا ۲۸۶
ای چاه زنخدانت زندان ۲۸۷
به تازه باد جدایی گلی ۲۸۷
من دل به تنگ دارم و از ۲۸۷
صبا، چو بر گذری سوی ۲۸۷
وه! که امروز چه آشفته و ۲۸۸
آن دوست که می‌بینم، آندوست ... ۲۸۸
در هجر تو درمان دل خسته ۲۸۸
دلم زندان عشق تست و ۲۸۹
نبودم مرد این میدان و ۲۸۹
پر از دل مپرس، ای پری ۲۹۰
دل خود را به دیدار تو ۲۹۰
چو بدیدی که: ز عشقت بچه ۲۹۰
زلف مشکینت چودامست ۲۹۱
تختگاه حسن را قد تو ۲۹۱
تو گلشن حسنی و ما چون ۲۹۱
اگر شبی چارهٔ این درد ۲۹۲
به‌آن سرم که: سر خود ز ۲۹۲
بسیار بد کردی ولی ۲۹۲
جای آن دارد که: من بر ۲۹۳
آمده‌ام که صف این صفهٔ ۲۹۳
شد زنده جان من بمی، زان ۲۹۴
نظر چو بر لب و دندان یار ۲۹۴
فراق روی تو می‌سوزدم ۲۹۴
تیر تدبیر تو در کیش ۲۹۵
درمان‌درد دوری آن ۲۹۵
به ذکر تو من شادمانی ۲۹۵
ای نرگست به شوخی صد ۲۹۶
درد تو برآورد ز دنیا ۲۹۶
دشمن از بهر تو گر طعنه ۲۹۶
ز چشم خلق هوس می‌کند ۲۹۷
نه مانند تو زیبایی ۲۹۷
زلف تو اگر بتاب ۲۹۷
مشتاق یارم و به در ۲۹۸
به پیشگاه قبول ار چه ۲۹۸
گر ز من جان طلبد دوست ۲۹۸
تا کی به در تو سوگوار ۲۹۹
گر یار شوی با من، در ۰۹
تا بر آن عارض زیبا نظر ۹
چون ساعدت مساعد آنست ۱
ما تا جمال آن رخ گلرنگ ۲
ما نور چشم مادر این ۳
باز قلندر شدیم، خانه ۳۰
بندهٔ عشقیم و سالهاست ۳۰۱

موضوع	صفحه
آن پرده برانداز، که ما	۳۰۲
امروز عید ماست، که قربان	۳۰۲
ما چشم جهانیم، که این	۳۰۲
دیریست تا ز دست غمت	۳۰۳
مادر غم هجران تو، گر	۳۰۳
حال این پیکر از آن	۳۰۳
عقل صوفی را مهار اندر	۳۰۴
کجاست منزل آن کوچ	۳۰۴
مرا با دوست می‌باید که	۳۰۴
از عشق دوری چون	۳۰۵
باغ بسان مصر شد از	۳۰۶
تخت شاهی دارد آن	۳۰۶
چو آتشست به گرمی هوای	۳۰۶
نگارینا، به وصل خود دمی	۳۰۷
یاران و دوستداران جمعند	۳۰۷
دلا، خوش کرده‌ای منزل	۳۰۷
دلها بربودند و برفتند	۳۰۸
مرا مپرس که چون	۳۰۹
بنام ایزد! چه رویست	۳۰۹
کیست آن مه: که می‌رود	۳۰۹
ای کس ما، چون شدی	۳۰۹
ای پیک نامه بر، خبر او	۳۱۰
ای صبا، حال من بدو	۳۱۰
این دلبران که می‌کشدم	۳۱۰
شب قدرست و روز عید زلف	۳۱۱
تا برگذشت پیشم باز آن	۳۱۱
کاس می در دست و کوس	۳۱۲
قصهٔ یار سبک روح نگفتم	۳۱۲
به ترک وصل آن تنگ شکر	۳۱۲
آن کمان ابرو به تیر	۳۱۳
تا به کی این بستن و	۳۱۳
ترا رسد گره مشک بر قمر	۳۱۴
امشب ز هجر یار	۳۱۴
سهل باشد روزه از نانی و	۳۱۴
چو دل نمی‌دهد از کوی	۳۱۴
شیرین‌تر از دلدار من دلدار	۳۱۵
از تو میسر نشد کنار	۳۱۵
تا ندانی ز جسم و جان	۳۱۵
بار بر بستیم، ازین منزل	۳۱۶
مشنو که: از کوی تو من	۳۱۶
از تو مرا تا به کی بی سر و	۳۱۶
ای خواجه، چه آوردی زین	۳۱۷
دوستی با دشمنان ما	۳۱۷
چشمم کنار دجله شد، جز	۳۱۷
باغ جهان روی تست، رای	۳۱۸
ای میر ترکان عجم، ترک	۳۱۸
نفسم گرفت ازین غم، نفسی	۳۱۸
جانا، بحق دوستی، کان	۳۱۹
سر دل گویی، ز جان	۳۱۹
خلاف دشمنان روزی نظر	۳۱۹
چشم دولت را اگر زین	۳۲۰
چون مرا غمناک بیند شاد	۳۲۰
سر بارندگی دارد دو چشم	۳۲۰
عشق نورزیده بود جان	۳۲۱

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
هر شب ز عشق روی تواین	۳۲۱	تو سروی ، برنشاید چیدن از	۳۳۰
نه بی یادت برآید یک دم	۳۲۱	گر صبر و زر بودی مرا	۳۳۰
بر سر کویت ای پسر ، پی	۳۲۲	ای آنکه نیست جز بر یار	۳۳۱
دشمن دون گر نگفتی حال	۳۲۲	ای نور چشم من ز	۳۳۱
نگارا ،چرا شدی نهان	۳۲۲	ترا گزید دل من ، مرا	۳۳۱
عشق را فرسوده‌ای باید چو	۳۲۳	ای خرمن گل خوشه چین	۳۳۱
ای ز سودای تو در هر	۳۲۳	ای رشک گل تازه رخ چون	۳۳۲
جور دیدم ، تا بدید آن	۳۲۳	ای ترک ، دل ما را خوش	۳۳۲
ای اوفتاده در غم عشقت ز	۳۲۴	بجان من ، بجان من ، بجان	۳۳۲
دوست با کاروان کن	۳۲۴	به چشم سر هدف سازم دل	۳۳۳
ای مکان تو از مکان	۳۲۴	زود شود باز بستهٔ	۳۳۳
شبت می‌بینم اندر خواب و	۳۲۵	دل من خستهٔ یاریست بی	۳۳۳
دور مرو ، دور مرو ، یار	۳۲۵	گر چه زان ما گشتی ، سر ما	۳۳۴
حلقهٔ زرین بر آن گوش	۳۲۶	ای مدد تیره شب از	۳۳۴
منم آنکه گلشن عشق	۳۲۶	سوی من شادی نیاید ، تا	۳۳۴
آن تیر غمزه را دل	۳۲۶	گل در قرق عرق کند از	۳۳۵
از بند زلفش پای ما	۳۲۶	دل به تو دادیم و شکستی	۳۳۵
دل فراق روی جانان بر	۳۲۷	حسن مصرست و رخ چون	۳۳۵
من از مادری زادم که پارم	۳۲۷	امشب از پیش من شیفته دل	۳۳۶
بنگر بدان دو ابروی همچون	۳۲۷	آن چشم مست بین ، که	۳۳۶
ای عید ، بنمودی بمن دی	۳۲۸	ای دل مکن ، بهر ستمی این	۳۳۶
درصدد هلاک من شیوهٔ چشم	۳۲۸	عمر که بی او گذشت ، ذوق	۳۳۷
گر سوی من چنین نگرد چشم	۳۲۸	گر دهد یارت امان ایمن	۳۳۷
ای دلبر سنگین دل ، فریاد ز	۳۲۹	دل سرای خاص شد ، از	۳۳۸
تا فاش گشت ذکر دهان چو	۳۲۹	ای ز چین و حلقهٔ زلف	۳۳۸
گر چه امید ندارم که	۳۲۹	چون همه ملک وجود خانهٔ	۳۳۸
درین لشکر ، که می‌بینی	۳۳۰	آن تیر بالا را ببین	۳۳۸

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
ای جان من ز هجر تو	۳۳۹	نوای عشق بلبل را دلی	۳۴۸
روز عید آن ترک را	۳۳۹	می‌نالم ازین کار به سامان	۳۴۸
خیانتگر خیانت کرد و ما	۳۳۹	ای بر فلک از رخ علم نور	۳۴۹
روی زیبا نتوان داشت نهان	۳۴۰	ماییم وخراباتی پربادهٔ	۳۴۹
ای از دهان تنگت شهری	۳۴۰	چمن پر گهر شد ز باران	۳۴۹
کجایی ؟ ای ز رخت آب	۳۴۰	دل جفت درد وغم شد زان	۳۵۰
آن گل سوریست در کلاله	۳۴۱	در سرو سرای خود نگذاشتم	۳۵۰
ای از عرب و از عجمت مثل	۳۴۱	ای روشن از رخ تو زمین و	۳۵۰
عارف چو بحر باید : لب	۳۴۱	بر در می‌خانه این غلغل و	۳۵۱
ببخشا ، ای من مسکین بدل	۳۴۱	پدید نیست اسیران عشق را	۳۵۱
ای مرغزار جانها لعل تو	۳۴۲	سردر کف پایت نهم ، ای	۳۵۲
ساقیا ، خیز و یک دو جام	۳۴۲	گرد مغان گرد و باده‌ای	۳۵۲
کام دل تنگ ، ز آن تنگ	۳۴۲	بسیار دشمنست مرا و تو	۳۵۳
یا به نزد خویشتن راهم	۲۴۳	ای در غم عشقت مرا	۳۵۳
شب شد ، به مستان اندکی	۳۴۳	ای شهر شگرفان را غیر از	۳۵۳
ای فراق تو مرا عقل و	۳۴۴	آن دل که مرا بود و	۳۵۴
چیست آن شهریار در	۳۴۴	خانهٔ صبر مرا باز	۳۵۴
دلی می‌باید اندر عشق جان	۳۴۵	ثوابست پرسیدن خسته‌ای	۳۵۴
خیز و کار رفتنت را ساز	۳۴۵	یارب ! تو دوش با که	۳۵۵
آنکه می‌خواست مرا بیدل و	۳۴۵	با دگری بر غم من عقد	۳۵۵
روزی ببینی زلف او در	۳۴۶	بر گل ازعنبر کمندی	۳۵۵
ای ز زلفت عقل در دام	۳۴۶	ای که تیر بی‌وفایی در	۳۵۵
کیست دگر باره این ؟ بر	۳۴۶	آن خط عنبرین که چو	۳۵۶
ازین نرگس و گل غرورم	۳۴۷	باز پرسم سر کشان راه	۳۵۶
ای مردگان ، کجایید ؟ اینک	۳۴۷	من که باشم ؟ در زیان	۳۵۶
عاشقان درد کش را دردی	۳۴۷	باز به تنها چنین عزم	۳۵۷
ای داده روی خوب تو از	۳۴۸	دلبرا ، روز جدایی یاد	۳۵۷

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
همچو گل صد گونه رنگ	۳۵۷	سوگند من شکستی ، عهدم	۳۶۷
در هرچه دیده‌ام تو	۳۵۸	ای از تو مرا هر نفسی	۳۶۷
ای که دیگر بی‌گناه از	۳۵۸	نقشی ز صورت خود هر جا	۳۶۷
زان شکرین لب گر شبی کردم	۳۵۸	مرا با جمع رندانی که در	۳۶۸
آشنایی جمله را ، با من	۳۵۹	نظری گر ز سر لطف به	۳۶۸
در کعبه گر ز دوست نبودی	۳۵۹	نگارا ، یاد می‌داری که	۳۶۸
ای ماه و مشتری ز	۳۵۹	ببر دل از همه خوبان ، اگر	۳۶۹
ببر ، ای باد صبح دم ، بده	۳۶۰	بر خسته‌ای ملامت چندین چه	۳۶۹
ز لعلش بوسه‌ای جستم ، بگفت	۳۶۰	نگارا ، گر چه می‌دانم که	۳۷۰
با این چنین بلایی ، بعد از	۳۶۱	زهی ! زلف و رخت قدری و	۳۷۰
چه پیکری؟ که ز پاکی چو	۳۶۱	ما با تو رسم یاری گفتیم	۳۷۰
دولت ز در باز آمدی ما	۳۶۱	دیده بسیار نگه کرد به	۳۷۱
کاکل مشکین نقاب چشم و	۳۶۲	روی در پرده و از پرده	۳۷۱
دانه‌ای بر روی دام	۳۶۲	باغ بهشت بیند بی داغ	۳۷۱
اگر چه از بر من بارها چو	۳۶۲	پادشاهست آنکه دارد	۳۷۲
ای برون از بلندی و	۳۶۳	ز تورانیان تنگ چشمی	۳۷۲
دلم از چشم مستش زار و	۳۶۳	ساقی ، بده شرابم ، کندر	۳۷۳
کدامین نقشبند این نقش	۳۶۳	من بهر جوری نخواهم	۳۷۳
میی کو ترا می‌رهاند	۳۶۴	ترا می‌زیبد از خوبان غرور و	۳۷۳
ما را چو توانی که ز خود	۳۶۴	شب هجرانت ، ای دلبر	۳۷۴
بس ازین عمر سرسری که	۳۶۴	برون کردی مرا از دل چو	۳۷۴
چون فتنه شدم بر رخت ، ای	۳۶۵	هر به عمری نزد خود	۳۷۴
خواستم بوسی ز لعلت دست	۳۶۵	او شوی چو خود را	۳۷۵
گر تو سری می‌کشی تا	۳۶۵	بر من نمی‌نشینی نفسی	۳۷۵
زین دایره تا بدر	۳۶۶	ز برنا پیشگان آموز و	۳۷۵
او را که در سماع سخن	۳۶۶	دل من دردمند تست	۳۷۶
جان را ستیزهٔ تو	۳۶۶	عالمی را به فراق رخ	۳۷۶

موضوع	صفحه
هزار بار بگفتم که: به ز	۳۷۶
باز آمدی، که خونم بر	۳۷۶
جهد بکن تا که به	۳۷۷
تو از رنگی که برگردی کجا	۳۷۷
بخت یار ما باشد گر تو	۳۷۷
ز راه دوستی گفتم: دلم را	۳۷۸
سنت آنست که خاک کف	۳۷۸
حال دل پیش تو گفتم، که	۳۷۸
نه پیمان بسته‌ای با من؟ که	۳۷۹
بکوش و روی مگردان ز جور و	۳۷۹
گل بین، گرفته گلشن ازو	۳۷۹
ای ترک حور زاده، ز	۳۸۰
بر ما ستم و خواری، ای	۳۸۱
جانا، غم ما نداشتن تا	۳۸۱
با چنان شیوه و شیرینی و	۳۸۱
گفتم که: بگذرانم روزی	۳۸۱
این دل پرهوش ما با	۳۸۲
نه بیگانه‌ای، ای بت	۳۸۲
از چهره لاله سازی و از	۳۸۲
ای بر شفق نهاده از شام	۳۸۳
سرم بی‌دولتست، ار نه	۳۸۳
آن خان خانان را ببین، بر	۳۸۴
زهی! نادیده از خوبان کسی	۳۸۴
ای غنچه با لب تو ز دل	۳۸۴
ای داده به روی تو قمر داد و	۳۸۵
به خرابات گذارم ندهند از	۳۸۵
شاد گردم که هر بایامی	۳۸۵
گر برافرازی بچرخم ور	۳۸۶
مرا رهبان دیر امشب فرستادست	۳۸۶
اگر هزار یکی زان جمال	۳۸۶
دو بوسه گر ز لب آن	۳۸۷
نزدیک یار اگر نه چنین	۳۸۷
ای تن و اندامت از گل	۳۸۷
سر بگذرانم از سر گردون	۳۸۸
ای هر سر مویت را رویی به	۳۸۸
باز دوشم ز راه مهمانی	۳۸۸
تو ز آه من ار هراسانی	۳۸۹
چه سود خاطر ما را به جانبت	۳۸۹
خوشا آن عشرت وآن	۳۸۹
ز تو بی‌وفا چه جوییم	۳۹۰
کاکل آن پسر ز پیشانی	۳۹۰
مرحبا، ای گل نورسته، که	۳۹۱
نسیم صبح، کرم باشد آن	۳۹۱
حاصل از عشقت نمی‌بینم بجز	۳۹۲
صبح دمی که گرد رخ زلف	۳۹۲
عارت آمد که دمی قصهٔ ما	۳۹۲
گر نخواهی که نظر با من	۳۹۲
از غمزه تیر سازی وز ابرو	۳۹۳
جفا بر کسی بیش ازین چون	۳۹۳
به نشاط باده چو صبح دم	۳۹۴
هر قصه می‌نیوشی و در	۳۹۴
باز به قول کیست این جور و	۳۹۵
زمستان ز مستان نبیند	۳۹۵
تبم دادی، نمی‌پرسی که	۳۹۵

موضوع	صفحه
رخت گویم به زیبایی ، لبت	۳۹۶
رخ و زلفت ، ای پریرخ ، سمنست ...	۳۹۶
ز دست کس نکشیدم جفا و	۳۹۷
از مردم این مرحله دلساز	۳۹۷
بروی خود نظر کن ، تا بلای	۳۹۷
آمد بهار ، خیمه بزن بر کنار	۳۹۷
برگذشت از من و بنمود چو	۳۹۸
تو در شهری و ما محروم از	۳۹۸
ترا گذاشته بودم که کار ساز	۳۹۹
یک سخن زان لعل خاموشم	۳۹۹
دلا ، زین بدایت چه	۳۹۹
شاخ ریحانی تو ، یا برگ گل	۴۰۰
عاشقم ، از عشق من گر به	۴۰۰
با دل تنگ من از تنگ شکر	۴۰۰
دل سرای خاص داشت از	۴۰۰
رخ باز نهادم به سماوات	۴۰۱
گلا ، عنان عزیمت به بوستان	۴۰۱
ای آنکه ز هجر تو ندیدیم	۴۰۱
ای از گل سوری دهنت غنچه	۴۰۲
به پیمانی نمی‌پویی ، به	۴۰۲
دلم زخم بلا دارد ز چشم	۴۰۳
دمشق عشق شد این شهر و	۴۰۳
گر چه در کوی وفا جا نگرفتی و	۴۰۳
هرگزت عادت نبود این	۴۰۴
چه شود کز سر رحمت بسرم	۴۰۴
ای در دل من چو جان	۴۰۴
با دشمنان ما شد هم خانه	۴۰۵
ای نافهٔ چینی ز سر زلف	۴۰۵
زهی ! حسن ترا گل خاک	۴۰۵
گفتم : از عشق تو سرگشته چو	۴۰۵
خانهٔ تحقیق را ماه شبستان	۴۰۶
مشتاق آن نگارم آیا کجاست	۴۰۶
ای نسیم سحر ، چه	۴۰۷
بخوابم دوش پرسیدی ، به	۴۰۷

فی لسان الاصفهانیه

موضوع	صفحه
او ذیر و راذه دیم	۴۱۱
هرکش ارادنی چش ای	۴۱۱
هردم ای دل به کمند	۴۱۲
سر ترسم که پابند هوای	۴۱۲
سوی دونان بر دونان چرا	۴۱۲

رباعیات

رباعیات .... ۴۱۵ – ۴۳۶

منطق العشاق

به نام آنکه ما را ۴۳۷

موضوع	صفحه
در آن ایام کز من	۴۳۷
خداوندا، به ارواح	۴۳۸
جهان خالیست، من در	۴۳۹
ازین گفتن خدایا شرم	۴۳۹
شنیدم کز هوسناکان	۴۳۹
نسیم باد نوروزی، چه	۴۴۰
عنایت‌ها توقع دارم از	۴۴۰
غلامی می‌کنم تا زنده	۴۴۱
چو بشنید این سخن، بر	۴۴۱
کسی کو آزمود، آنگاه	۴۴۱
شبی پروانه‌ای با شمع	۴۴۱
اگر با عقل داری	۴۴۲
تو ای مهجور سرگردان	۴۴۲
تو می‌نالی و کس را زان	۴۴۳
مرا جویی و از من	۴۴۳
چو بشنید این حدیث	۴۴۳
ضرورت خود یقینست این و	۴۴۳
خبر دادند مجنون را که	۴۴۳
دگر نوبت، چو باد نو	۴۴۴
مگر با ما سر یاری	۴۴۴
نمی‌یابم برت چندان	۴۴۵
بگویم با تو سر سینهٔ	۴۴۵
چو آن شیرین سخن این	۴۴۵
بقدرحسن خوبان	۴۴۶
گدایی گشت با شهزاده‌ای	۴۴۶
دل آن ماه نیز این	۴۴۶
زهی، سودای من گم کرده	۴۴۶
مشو عاشق، که جانت را	۴۴۷
نخواهم با تو پیوستن به	۴۴۸
برید دوست چون آورد	۴۴۸
از آن دلدار هرجایی	۴۴۸
جوانی خارکن بر خار	۴۴۸
دل عاشق بدان فکرت چو	۴۴۹
همانا دیگری دارد	۴۴۹
دل از ما برگرفتی، یاد	۴۵۰
تو از من چون بزودی	۴۵۰
بدان آتش رخ آوردند چون	۴۵۰
چرا بر زورمندی تند	۴۵۰
کسی فرهاد را گفتا	۴۵۰
سمن برتند شد از	۴۵۱
اگر صد چون تو میرد غم	۴۵۱
همان سنگین دل	۴۵۲
نخواهی گشت با وصلم	۴۵۲
بزودی قاصدی این نامه	۴۵۲
برای او چه باشی اشک	۴۵۳
طبیبی با یکی از	۴۵۳
ز چشم سوگوار اشکی چو	۴۵۳
سبک خیز، ای نسیم	۴۵۳
چو با من رای پیوندی	۴۵۴
به بوی وصل بودم	۴۵۴
به دست قاصدی داد	۴۵۵
نباید دوستان را دل	۴۵۵
به گل گفتند: بلبل بس	۴۵۵
پری، با آنکه واقف می‌شد از	۴۵۵

موضوع	صفحه
زهی ! گرد جهان سرگشته	۴۵۶
همانا با منت یاری	۴۵۶
نشاید در تو پیوستن به	۴۵۷
چو پیش عاشق آمد نامهٔ	۴۵۷
چه خوش باشد ! سخن در	۴۵۷
بخر گفتند : کیمخت از	۴۵۷
چو دید آن عاشق دلسوز	۴۵۸
دگر بوی بهار آورده‌ای	۴۵۸
ز جام عاشقی مستم دگر	۴۵۹
برآرم دست تا رویت	۴۵۹
چو گوش ماهرخ پر شد ز	۴۵۹
ز بهر آنکه ناچارست	۴۵۹
بپرسیدند از محمود	۴۵۹
دگر بار آن بت از خواری	۴۶۰
زهی ! از جام مهرت مست	۴۶۰
که روز غم بسر خواهد	۴۶۱
که یار بی‌وفا با مهر شد	۴۶۱
چو آمد نامهٔ معشوق	۴۶۱
چو آمد نامهٔ معشوق چالاک	۴۶۱
چه باک ؟ امروز اگر ره	۴۶۱
شنیدم حاجیی‌احرام	۴۶۲
اگر نتوان بدیر و زود	۴۶۲
در آن مدت ، که بود از	۴۶۲

جام جم

موضوع	صفحه
قل هوالله لامره قد	۴۶۷
ای خرد را تو کار	۴۶۹
اوحدی ، گر سر لجاجت	۴۷۱
عاشقی ، خیز و حلقه بر	۴۷۲
ای به مهر تو آسمان	۴۷۳
ای نخستینه فیض عالم	۴۷۴
ویحک ! ای قبهٔ زمرد	۴۷۴
در جهان تا که سایهٔ	۴۷۶
خسروی طاهر و وزیری	۴۷۷
صاحب ابر دست در	۴۷۸
ای همایون سرای	۴۷۹
ای گرامی بهشت مسجد	۴۸۰
ای در علم و خانهٔ	۴۸۱
چون مزاج جهان	۴۸۱
ای دل ، از حکم زیجهان	۴۸۳
ساقی ار صاف نیست ، زان	۴۸۵
مطرب ، آخر تو نیز شادم	۴۸۵
ای پژوهندهٔ حقایق	۴۸۷
علم بال است مرغ جانت	۴۸۸
نامهٔ اولیاست این نامه	۴۹۰
دوش کردم به خرمی	۴۹۱
روز شد ، ای حکیم ، از	۴۹۱
جرم خورشید گرد پیکر	۴۹۳
وین چهار آخشیج را	۴۹۴
باز چون در مزاج این	۴۹۵
امتزاج این دو روح را با	۴۹۵
باشدش کار از اول پایه	۴۹۷
چیست گیتی ؟ سرای محنت و	۴۹۹

موضوع	صفحه
می‌کشد چرخ ازین زمین و	۵۰۰
نفس نطقی است، بی زبان	۵۰۱
چون شوی آنچنان که	۵۰۳
گر بپرسد کسی که: هر	۵۰۵
نو بهارست و روز عیش	۵۰۸
ای که بر تخت مملکت	۵۰۹
رفت کسری ز خط شهر به	۵۱۱
ظلمت ظلم تیره دارد	۵۱۲
ای پسر، چون ملازم	۵۱۴
نرم باش، ای پسر برفتن	۵۱۵
باده کم خور، خرد به	۵۱۷
خوردن باده گر شود	۵۱۸
پادشاهان که گنج	۵۲۰
تا ندانی که کیست	۵۲۰
ای که بر قصر کوشک	۵۲۲
خلق را چون نظر به	۵۲۳
زن به چشم تو گرچه	۵۲۶
پسری با پدر به زاری	۵۲۷
مکن، ای شاهد شکر	۵۲۸
واعظی وصف حوریان	۵۲۹
آب کارت مبر، که	۵۳۰
شرم دار، ای پدر، ز	۵۳۱
پسری را پدر سلاح	۵۳۲
هر که از پرورنده رنج	۵۳۳
مکن، ای‌خواجه بر	۵۳۴
داشت عیسی خری کبود	۵۳۵
خوان اینان که خون	۵۳۶
شاعری چیست؟ بر در	۵۳۷
دوستی را یگانه شو با	۵۳۸
من شنیدم که صاحب	۵۳۹
چیست مردی؟ ز مردمان	۵۴۰
پیش از این مردمی چنین	۵۴۱
بود در روم پیش ازین	۵۴۳
ای پدر، خود پز این	۵۴۳
خنک آن پیشه کار	۵۴۵
چو به کسب علوم داری	۵۴۶
شیخکی بر فسانه بود و	۵۴۷
خنک آن پر دلان دین	۵۴۷
ای که گشتی بد آن قدر	۵۴۸
کوش تا تکیه بر قضا	۵۴۹
زن خون را به سنگ زد	۵۵۰
آن ازین واعظان منبر	۵۵۱
راستی کن، که راستان	۵۵۳
حکمت از فکر راست بین	۵۵۴
چند باشی به این و آن	۵۵۵
چون ندانی ز خود سفر	۵۵۶
بر مذبذب مباش و	۵۵۹
صرف طاعت کن این جوانی	۵۶۰
حال و کار جهان خیالات	۵۶۲
طالبی، ترک سروری کن و	۵۶۴
آن شنیدی که شاه کیخسرو	۵۶۵
راه حیرت مرو، نظر	۵۶۶
شیخ را علم شرع باید و	۵۶۸
تا ترا شهوت وغضب یار	۵۶۹

موضوع	صفحه
دزد را پیش رخت راه	۵۷۱
ساده ترکی ز ده به شهر	۵۷۲
ذکر بی فکر علم بی عمل	۵۷۳
تا ندانی اله را ز نخست	۵۷۴
پر دلی باید از عوایق	۵۷۵
طلبت چون درست باشد و	۵۷۶
مرشدی را ملامتی افتاد	۵۷۷
بی درم باش ارت سر دین	۵۷۷
قوت دل ز عقل و جان	۵۷۹
عز ناخفتن ، از تو هستی	۵۸۱
خوبرویان چو رخ همی	۵۸۱
از خموشی رسیده‌اند و ز	۵۸۲
زهدت آن باشد ، ای سعادت	۵۸۳
بریا روی در خدای	۵۸۳
سخنی کز سر معامله	۵۸۴
یاری از غیر حق نه از	۵۸۶
زمره‌ای از بلا هلاک	۵۸۷
حبذا ! مفلسان آواره	۵۸۹
مخلصانی که در مراقبتند	۵۹۰
هم چو شمع از غمت	۵۹۱
شکر کن ، تا شکر مذاق شوی	۵۹۲
پیش ازین آدمی و این آدم	۵۹۳
عرش رحمن دل است ، اگر	۵۹۵
عقل را دل گزیده فرزندی	۵۹۶
عشق و دل را یک اختیار	۵۹۷
عاشقی کو سخن به او	۵۹۹
از در معرفت مگردان روی	۶۰۱
بینش اوست غایت عرفان	۶۰۴
نور با جان اگر چه همرنگ	۶۰۶
قوت نفس را مقامات	۶۰۶
گر دعا جمله مستجاب	۶۰۷
اول استاد ، پس گهر	۶۰۹
همه روی زمین نفاق	۶۱۰
پی تقلید رفتن از کوری	۶۱۴
مرکب راه را فروکش تنگ	۶۱۷
پیش ازین کردمت ز حال	۶۱۹
چون تعلق برید جان از	۶۱۹
گر مریدی ز دار دور شود	۶۲۳
پدری داری اندرین بالا	۶۲۵
بود روزی مسیح و یارانش	۶۲۶
عشق از آن سوی عقل گیرد	۶۲۷
در قیامت کجا رود با	۶۲۸
چون بمیری ازین جواهر	۶۲۹
شد غلام ملک به می	۶۳۲
ور ندارد ز دین و دانش	۶۳۲
ای شب و روز عالم از تو	۶۳۴
خاطر پاک ساکنان قبور	۶۳۶
با چنین فقر و این تهی	۶۳۷
یارب ، این نوبر نوآیین	۶۳۷

255814
18.1.1985

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

انتشارات پیشرو